اسم کتاب تاریخ طبری ج ۱
مؤلف ابوجعفر محمد بن جریر طبری
موضوع تألیف تاریخ

تاریخ طبری من مصنفات وحید الزمان و فرید الدوران ابن جعفر محمد بن جریر رحمة الله علیهما

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و آفرین مر خدای را ای جهانیان را آفریننده زمین و زمان آنکش نه همتا و نه انباز
و نه دستور و نه یار و نه زن و نه فرزند و همیشه بود و همیشه باشد و هستی او نشانها و پیدا است
آسمان و زمین و شب و روز و آنچه در او ست و چون بجو و نگاه کنی بدانی که بر آفرینش کواست
و سپاس وی بر همه بندگان پیدا است و نعمتهای او بر بندگان گسترده است سپاس داریم او را برین
نیکوییها که بندگان خویش را اکرام کرده است و درود باد بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بهترین
پیغمبران و گزین جهانیان و مادرش همه فرزندان آدم و شفاعت خواه بندگان در روز بزرگ و درود
ایزدی بر وی باد و بر خاندان وی آن گزیدگان و پسندیدگان و بر یاران او باد آغاز سخن بدانکه
این تاریخ نامهٔ بزرگ است که گرد آورده ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید الطبری رحمة الله علیه بداکه
در شهر خراسان ابو صالح منصور بن نوح فرمان داد دستور خویش را ابو علی محمد بن محمد البلعمی
که این تاریخ نامه محمد ابن جریر را که هست پارسی گردان هر چند که هست نیکوتر چنانکه اندر وی نقصان
نباشد پس گوید چون در وی نگاه کردم علمها دیدم بسیار و حجتها و آیتهای قرآن و اشعار نیکو و امثال
خوب و سرگذشتهای پیغمبران و ملوک ماضی و در وی فواید بسیار دیدم پس رنج بردم و جهد و ستم
بر خود نهادم و پارسی کردم بقوت ایزد عز و جل و ما خواستیم که تاریخ روزگار عالم در و
یاد کنیم آنچه هر کسی گفته است از اهل نجوم و مسلمان و جهود و گبر هر گروه آنچه گفته اند یاد کنیم

یاد کنیم اندرین کتاب بتوفیق خدای عز و جل از روزگار آدم علیه السلام تا گاه رستخیز چند بود و این اندر
کتاب پسر جریر نیافتیم و باز نمودیم تا هر که اندر وی نگرد رنج و اندر یابد و بر وی آسان شود ان شاء الله تعالی و چه
اندر باز نمودن مدت روزگار که چه شد و چه خواهد شد بدانکه اهل نجوم ایدون گویند همچون ارسطاطالیس و بقراط
و افلاطون و استادان که بودند از خداوندان علم و نجوم چون ایزد تعالی ماه و آفتاب و ستارگان بیافرید هر یکی بجای خویش
بایستادند تا فرمان آمد چنانکه زحل ایستاده بود بر جایگاه شرف بر بیست و یک درجه میزان و مشتری بر پانزده درجه
سرطان و مریخ بر بیست و هشت از جدی و آفتاب بنوزده درجه حمل و زهره به بیست و هفت درجه حوت و عطارد به پانزده
درجه سنبله و ماه در ثور به سه درجه و چون فرمان ایزد عز و جل آمد این هر یک برفتن ایستادند و از آنجا که باز دیگر بدین گونه
جمع نیامدند **قولی دیگر از طریق نجوم** ایدون گویند که خدای عز و جل اورا بچهار اندر آسمان بیافرید و از آنها
حمل و ثور و جوزا بود و پس بر زمین آمدند و سه هزار سال بر زمین بودند بی آفت و اندوه و بیماری و این از سال سرطان و
اسد و سنبله بود و پس چون بسال میزان رسید بیچاره و اندوه و بیماری پدید آمد پس کیومرث پدید آمد و گویند که او
آدم بود و پادشاه شد بر زمین بر آب و گیا و رستنیها و دیگر چیزی نبود و این روزگار سی سال نخستین و شید و مرد
اندرین بودند و نامیه و تیر اندر ماهی بودند و اول هر یکی از شرف خویش بیرون آمدند چنانکه گفتیم و کس نداند که کی باز بدانست
و کی باز جای خویش شوند بجز خداوند عز و جل کس نداند و اندر شاهنامهٔ بزرگ ایدون گویند که نخستین کسی که اندر زمین
آدم بود و او را کیومرث خوانند و محمد بن الجهم البرمکی چنین گوید و هم دارد و بن شاهم چنین و در نامهٔ بهرام بن بهرام
هم ایدون گوید و در نامهٔ سامانیان و موسی و عیسی الخسروی و هاشم و قاسم اصفهانی و پادشاهان پارس هم ایدون
گویند که و داود هم مرغان و مؤبد موبدان که از یزدگرد آگاهی داد همچنین و از ذود ایشان ایدون است که یاد کنیم
از گاه آدم باز چند است و ایشان هم درین گفتار که دهقانان یاد کنیم و گرد آمده که ما خود یاد خواهیم کردن و این
گزارش که کنیم از گفتار دهقانان کنیم این پادشاهی اول بدست ایشان بود و کم و بیش سالها ایشان داشتند زیرا
که روزگار جهان بس جای کم بود و هر گاهی که از پیغمبری به پیغمبری افتد و از پادشاهی به پادشاهی روزگار و مدت

وان رسم و آیین پیش فراموش کنند و هر که از پس آمد رسم آن پیشین چنانکه از آدم تا نوح و از نوح تا ابراهیم
و از ابراهیم تا موسی و از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم هر کسی رسم پیشین بگردانیدند
و این از بهر آن باید تا روزگار کس پیدا بود و گویند زمین بود و مردم نبود و گویند مردم بود و پادشاه نبود و از پس
کیومرث صد و هشتاد سال هیچ پادشاه نبوده و مردمان همچون گوسفند بی شبان بودند و نخستین که اندر زمین بودهم
پیشدادیان بودند و لیکن چهار پادشاه این پادشاهی از دست ایشان بستدند و کس مرشان نه دادند و دیگر گویند که
که اندر جهان ایزد تعالی نخستین چیز مردی آفرید و نام او کیومرث بود و اندر شکاف کوه بودی تنها و مردم با وی نبودندی
و معنی کی کوه باشد و او را پادشاه کوه همی خوانند و سی سال تنها زیست بی کس پس بمرد و آنکه پشت وی بود اندر
شکاف زمین شد و چهل سال اندر زمین بود و از پس چهل سال دو بن بگیاه از زمین بر آمد پس او درخت گشتند پس آن
مردم گشتند یکی نر و یکی ماده پس حرکت کردند با یکدیگر و از ایشان فرزندان آمدند و ایشان را مشی و مشیانه خوانند و اسلامیان
آدم و حوا خوانند و این همه خلقان از ایشان آمدند و چنین گویند که مدت این جهان تا رستخیز که گردان همی گردد
ده هزار سال بود و گویند که آدم با جفت خویش هر دو در بهشت بودند سه سال پس بزمین آمدند و سه هزار سال بگذشت
بی آفت و پتیاره پدید آمد و اندر فرزندان کار کرد و جهودان از توریة امیدون گویند که از زمان آدم تا هجرة پیغمبر ما صلعم
چهار هزار سال و چهار سال و سه ماه بود و ترسایان از انجیل گویند از گاه آدم تا آنگاه که محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
بیرون آمد پنج هزار سال و نهصد و هشتاد و دو سال بود و از عبدالله بن عباس روایت کنند که او گفت که از آنگاه که
آدم پدید آمد تا مدت نوح علیه السلام هزار و دویست و پنجاه سال بود و از گاه طوفان تا ابراهیم علیه السلام
هزار و هشتاد و نه سال بود و از گاه ابراهیم تا هنگام موسی علیه السلام پانصد و شصت و پنج سال بود و از گاه موسی
تا هنگام سلیمان علیه السلام که بیت المقدس بنا کرد پانصد و سی و شش سال بود و از گاه سلیمان تا وقت
ذوالقرنین هفتصد و هفده سال بود و از گاه ذوالقرنین تا هنگام عیسی علیه السلام سیصد و شصت و نه سال
بود و از گاه عیسی تا پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم پانصد و پنجاه و یک سال بود و مردم عامه گویند که از گاه

عیسی

عیسی تا پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم هیچ پیغمبر نبود و چنان است که ایشان میگویند که خدای تعالی همی فرماید که
اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون گفت من این پیغمبران را فرستادم تا از پس عیسی
بودند جرجیس و چون یونس بن متی و قصه ایشان بجای خویش بگوییم و آن مدت پیغمبر تا آمدن پیغمبر ما صلوات الله علیه
که آن را فترت خوانند و چهار صد و سی و چهار سال بود روایت از قول وهب بن منبه امیدون گوید وهب بن منبه که پیغمبر ما
صلی الله علیه وسلم گفت خدای عز و جل نخستین چیزی که آفرید از خلقان دیوان آفرید و هفت هزار سال ایشان را داد
پس ایشان را ازین جهان عزل کرد و این جهان پریان را داد و پنج هزار سال پریان داشتند و مهتر ایشان جان بود و پس
ابلیس را بفرستاد و بر سر ایشان مهتر کرد و جان را براند و بخویشتن همچنین عجب گرفت و گفت چون من کیست که اگر
خواهم بر آسمان روم و اگر خواهم بر زمین و این خلق اندر فرمان منست خدای عز و جل ازو اول ابلیس آنگاه و آدم را علیه
السلم بیافرید و این جهان با آدم داد و بفرزندانش و ابلیس را لعنت کرد و هم وهب بن منبه گوید و خبر دهد که از آدم تا
واده پیغمبر علیه السلام و امیدون گوید که او را پرسیدند که مر این رستخیز چند کی بود گفت خدای داند و جز خدای
کس نداند جهودان بر وبخت بگرفتند گفت خدای عز و جل مدت این جهان و روز رستخیز آنگاه بر دارد که شهرستانی
آفریده است دوازده هزار فرسنگ و اندروی دوازده هزار کوشک است و در هر کوشکی دوازده هزار خانه و
همه پر سپندان کرده است و این همه بروزی مرغی کرده است هر روزی یک دانه از آنجا بر دارد چون آن سپندان
آخر شود آنگاه رستخیز بر خیزد و این جز خدای کس نداند و اگر کسی همی دانستی جز از پیغمبر ما کس ندانستی و این سخنان را
از بهر آن در پیش یاد کردم تا مردمان بدانند که جز خدای عز و جل کس نداند و اما آنکه محمد بن جریر گوید ما از پس این
یاد کنیم انشاء الله تعالی وحده العزیز دیگر از قول محمد بن جریر که مصنف کتابست مر آنکه ابو جعفر محمد بن جریر بن یزید
الطبری رحمة الله علیه در اول این کتاب امیدون گوید اما بعد خدای عز و جل خلق را بیافرید بی آنکه او را بر آفرینش
ایشان حاجت بود و از بهر آن آفریدشان تا بیازمایدشان و پرستش فرمایدشان تا کیست که مر او را پرستد و کیست که نپرستد
و لیکن از حکمت چنان واجب آمد که بیافریدشان تا از ایشان همان آید که بعلم وی اندر بوده چنانکه خدای عز و جل فرمود

وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون گفت من این خلق را بیافریدم از بهر آنکه مرا بپرستند و از ایشان
نخواهم روزی و منفعت ایشان خم و از کسب ایشان مرا هیچ منفعت نبود و ایشان را ازین منفعت باشد و اگر ایشان
نیافریدمی مرا هیچ زیان نداشتی و اکنون که بیافریدم اگر مرا طاعت ندارند هم و استانی نباشم چنانکه فرمود ان تکفروا
فان الله غنی عنکم الآیه پس اگر خدای عز و جل این جهان نیافریدی و این خلق نیافریدی او را هیچ زیان
نبودی اکنون که بیافرید او را هیچ سود نیست نخستین چیزی که خدای تعالی آفرید این جهان را بیافرید پس خلق را و
ایشان را چشم داد تا عبرتها ببینند و گوش داد تا علم و حکمت بشنوند و دل داد و در دل اندر عقل نهاد تا اندر یابند
وحق از باطل بشناسند و منفعت از مضرت بدانند و این زمین را البساطی بگشود و از آسمان باران آمد و از زمین
نبات روید و این خلق درین میان اندر بیاسایند و بدانند که این خدای تبارک و تعالی لطف پس آفریده است
در نعمت وی شکر کنند و جز او هیچکس دیگر نپرستند چنانکه خدای عز و جل می‌فرماید که الذی جعل لکم الارض فراشا
... الآیه و مر این زمین را گاهی بساط خوانند تا بروی بر هر کجا که خواهند شوند و در یکی گهواره خوانند تا بر روی
بخسپند و در یکی فراش خوانند تا هم بر او بر آسایند چنانکه فرمود والارض فراشا و دیگر فرمود والارض مهادا
و دیگر فرمود والارض بساطا و این جهان تاریک آفریده بود اگر آفتاب و ماهتاب را نیافریدی هیچ روشنایی
نبودی پس مر اگر آفتاب و ماهتاب روشنایی یکی یکسان بودی از تخت اگر همچنان بماندی کسی روز از شب ندانستی
و شمار سالها و ماهها ندانستندی خدای تعالی مر جبرئیل علیه السلام را بفرمود تا پر بروی بمالید تا روشنایی او کم شد
و شب از روز و روز از شب پیدا شد و شمارها بدانستند چنانکه خدای تعالی فرمود وجعلنا اللیل والنهار آیتین الی آخر الآیه
فرمود که من هر چیزی را پیدا کردم تا هیچکس را حجت نبود و در جایی دیگر فرمود ما خلق الله ذلک الا بالحق و این ماه را
منازل ساخت بیست و هشت درجه هو الذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا این آیتها پدید کرد تا بدانند که این
بجز من نتوانم کرد پس این آسمانها و این زمینها بدین گونه بیافرید و این خلق را بیافرید و این نعمتها ایشان را
یاد کرد و ایدون گفت که اگر مرا شکر کنید شما را نعمت بیفزایم و اگر ناسپاسی کنید عذاب من سخت است چنانکه گفت که

پس

لئن شکرتم لازیدنکم الآیه پس گروهی ناسپاسی کردند و گروهی سپاس داری کردند چنانکه گفت وقلیل من عبادی الشکور
پس هر که سپاس داری کند بر نعمت وی خدای تعالی او را در جهان نعمت دهد و بدان جهان بهشت یابد و هر که ناسپاسی
کند نعمت این جهان ازو زوال گردد و بدان جهان جایش دوزخ کرده و لا تقول فی ... الدنیا چنانکه خدای تبارک و تعالی
مدت این جهان را هفت هزار سال نهاده است از آن روز که این جهان تمام شد و آسمان و زمین را بیافریده بود و این
فلک را گردانیدن گرفت تا آن روز که این جهان را خراب کند و رستخیز برخیزد این جهان همه هفت هزار سال باشد و چون
پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم بیرون آمد ازین جهان شش هزار سال و چیزی گذشته بود و هزار سال کم چیزی
مانده بود و هیچکس بحقیقت نداند که چند مانده است و چند گذشته است و هر کسی چیزی گوید اما جهودان ایدون گویند
که بتوریة اندر نوشته است که آن وقت که محمد علیه السلام بیرون آمده بود از مدت این جهان شش هزار سال و اند سال گذشته بود
و ترسایان ایدون گویند از انجیل که از مدت این جهان شش هزار و سیصد و اند سال گذشته بود و جهودان یونانیان ایدون
گویند که از گاه گردش فلک تا آن هنگام که ایشان بودند پنج هزار و پانصد و اند سال گذشته بود و اگر بدانستندی که
رستخیز کی برخیزد و بدانستندی که از مدت این جهان چند مانده است و چند گذشته است زیرا که علم غیب و علم رستخیز
خدای تعالی هیچکس را نداده است قوله تعالی ان الله عنده علم الساعة و دیگر جای فرمود یسئلونک عن الساعة
و چنانکه آن بیست و هشت مسئله بود که از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم بپرسیدند و این آن هنگام بود که پیغمبر صلی الله علیه
و سلم از مکه بیرون آمد و مسلمانی آشکارا شد مر کافران قریش را ایدون گفت که من رسول خدایم و این قرآن که همی آرم
سخن خداست مردمان او را راست گوی داشتند و کافران جهود بر خاستند و گفتند که این قرآن از بر خویش همی گوید
چنانکه خدای تعالی گفت وان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا چون کافران قریش مر این پیغامبر را ایدون گفتند که ما رسولان
بیرون کنیم به مدینه سوی آن جهودان تا از توریة حجتها بیرون کنند که این محمد را بدین حجتها بتوانیم شکست و این همه
تعصب با پیغمبر علیه السلام ابوجهل همی کرد زیرا که مر او را از دیرباز با پیغمبر عصبیت بود ابوجهل و ولید مرد بر خاستند و به مدینه شدند
و جهودان خیبر را و آن بنی قریظه را و آن فدک را با او آوری کردند و مشورت کردند و گفتند مر ایشان را تنها جهودان نهند

و مر شمارا از آسمان کتاب آمده است و مارا هیچ کتاب نیامده است ایدون باید که شما از توریة اندر مسئله چند پرسیدن
کنید هر کدام که صعبتر از آن نباشد تا از وی بپرسیم اگر جواب کند بدانیم که وی بر حق است بوی بگرویم جهودان همه توریة
بنگرستند و بجستند هر کدام صعبتر مسئلتی چند بیرون کردند هفت و هشت مسئله و گفتند این از وی بپرسید اگر همچنان که توریة
اندر است پاسخ کند شما بدانید که بر وی حق است و بوی بباید گرویدن مسئله نخستین گفتند بپرسید ازین محمد تا این خدای
که وی همی گوید که من پیغمبر اویم صفت وی بگوید تا وی چگونه است مسئله دوم گفتند بپرسیدش تا بچه کار اندر است
و همی چه کند مسئله سیوم بپرسیدش تا خدای تبارک و تعالی این جهان بچند روز آفریده است و چند هنگام هم از وی ش
تا نیست کرد اندر وی و بر نوردد اش مسئله چهارم گفتند چون این گفته باشد بپرسیدش که رستخیز کی برخیزد و این
جهان چند مانده است مسئله پنجم گفتند بپرسیدش تا خدای تبارک و تعالی این آفتاب و ماهتاب و این ستارگان از
از چه چیز آفریده است و عاقبت کجا باز بردشان و چون فرو روند کجا فرو شوند و مستقر ایشان کجا بود و چگونه
بر آیند مسئله ششم گفتند بپرسیدش تا برین آسمان ستاره چند ایستاده و چند رونده و از آن ستارگان
ایستاده چه فضل آید و رفتن هر ستاره بکدام فلک اندر است و رفتن شان چگونه است و این فرزندان آدم را
از ایشان چه بهره بود و چه دارند مسئله هفتم گفتند بپرسیدش تا کوه قاف چگونه است و کجاست و از بهر چه
آفریده است آنرا خدای تبارک و تعالی مسئله هشتم بپرسیدش تا جابلسا و جابلقا کجاست و چه چیز است
و آن خلقها که بدان نواحی اند چه مردمانند و چه دین دارند و کی بیرون آیند و خلق و طعامشان چیست
و چگونه است مسئله نهم گفتند بپرسیدش تا یاجوج و ماجوج چه مردمانند و کجا باشند و چه دین دارند و کی بیرون
آیند و طعام ایشان چیست و چگونه است و آن سد که ذوالقرنین بنا کرده است میان ایشان و میان آدمیان چگونه
است و ذوالقرنین خود که بود و چگونه است کار وی و در کدام روزگار بوده است مسئله دهم گفتند بپرسیدش
که اصحاب کهف که بوده اند و چه مردمان بوده اند و چند بودند و بکدام روزگار اندر بودند و چه دین داشتند و کدام
روزگار بودند مسئله یازدهم گفتند بپرسیدش تا اصحاب الاخدود که بودند و چه دین داشتند و کدام روزگار بودند

مسئله دوازدهم گفتند بپرسیدش که روح چیست و آن روح چگونه است مسئله سیزدهم گفتند بپرسیدش
که خدای تعالی را بر پشت زمین چند پیغمبر بوده است و از ایشان چند مرسل بوده اند و نام هر رسول چه بوده و هر جای
پیغمبر بود که بحکم خدای مرده زنده گردانید و از پیغمبران که دعای ایشان مرده زنده گشت و آنکه زنده گشته که بود
مسئله چهاردهم گفتند بپرسیدش تا آهن چه بوده است که نرم شده است همچون مثال خمیر و موم و زمان بر دوش تا هر چه خواست
همی کرد از آهن مسئله پانزدهم گفتند بپرسیدش که روی سوران کرا بوده است که اخته کرد چون آب سوران همی رفتی
تا دی از آن سوی سوران شادرسانی کرد و روی زمین و آن شادرسان کجاست و هست که چیست و چگونه است و چه چیز است
اندر عجایب مسئله شانزدهم گفتند بپرسیدش که که بوده درین جهان اندر که وی با ایزد تبارک و تعالی انبازی کرد
و بهشتی ساخته است بر شبه و مثال بهشت خدای تبارک و تعالی درین جهان اندر آن بهشت کجاست و چگونه است
مسئله هفدهم گفتند بپرسیدش تا آن دو سخن چه بوده است که خدای تعالی سوی داود پیغمبر فرستاد بر یکی انگشترین و
بیکی صحیفه اندر نهاده و گفت هر که از فرزندان تو پاسخ این دو سخن بگوید او پیغمبر است و دیو و پری و هر چه بر پشت زمین چیز است
او را فرمان بردار باشد پس آنگاه آن سلیمان بجای آورد تا ملکت و پادشاهی یافت مسئله هژدهم گفتند بپرسیدش
که گور سلیمان بن داود کجاست و که بوده است از آدمیان که بدان گور رسیده است از پس سلیمان مسئله نوزدهم
گفتند بپرسیدش که نخستین خانه که بر پشت زمین بوده است کدام بوده است مسئله بیستم و دیگر نخستین کسی که
بر زمین بوده است که بود که بت پرستید مسئله بیست و یکم و دیگر که بود که گناه کرد و خون ناحق بریخت مسئله
بیست و دوم گفتند بپرسیدش که نخستین کسی که بود که طرب کرد و رسم شراب خوردن آورد و رود و نای زدن و پستها رود
بستن و طبل و آنچه بدان ماند مسئله بیست و سیوم گفتند بپرسیدش که آن که بود که همه جهان از مشرق تا مغرب مر
او را شد و همه پادشاهان اسیر وی گشتند چون بیرون آمد نام او چه بود مسئله بیست و چهارم گفتند بپرسیدش که آن هاروت
و ماروت که بودند و چه گناه کردند که خدای تبارک و تعالی ایشان را عذاب کرد و کجا باشند و آدمیان از وی چه آموزند
مسئله بیست و پنجم گفتند بپرسیدش تا پیش از آدم این جهان در دست که بوده است مسئله بیست و ششم گفتند

که بپرسیدش تا خدای تعالی آدم را از چه چیز آفرید و از بهر چه چیز آفرید و چگونه آفرید پس چون این پرسشها
بیرون کردند از توریة بدین صفت که یاد کردیم بوجهل بن هشام و ولید بن مغیره ایدون گفتند مر آن جهودان را که
اکنون از شما پنج مرد نام زد کنید هر کدام عالم تر و دانا تر باشد تا با ما بیایند چون ما که باز شویم و این پرسشها
از محمد بپرسیم و وی پاسخ آن باز دهد و اگر چیزی باشد خلاف کتاب علما جهودان این پنج تن جواب او باز دهند
پس این پنج تن از توریة خوانان هر کدام عالم تر بود و بهتر دانست توریة را نام شان بیرون کردند و گویند یکی
مالک بن اشعث بود و دوم کعب بن امی و سیوم اشرش بن سعد چهارم افلح بود با پرسش فنحاس چون
این پنج مرد برفتند با بوجهل و ولید و بمکه آمدند پس بوجهل و ولید اهل مکه را و قریش را گرد کردند و نزد محمد آمدند و این
مسایل از وی بپرسیدند پیغمبر علیه الصلوات والسلام خود از جواب این پرسشها هیچ خبر نداشت ولیکن هم کافران قریش را
گفت من این سخنهای شما را پاسخ کنم و چشم همیداشت که جبرئیل علیه السلام بیاید و او را پاک کند و جبرئیل نیامد تا ده روز
بر آمد پیغمبر صلی الله علیه وسلم بنا آمدن جبرئیل سخت دل مشغول بود و دل تنگ بود و آن جهودان و کافران قریش و کیان
همی گفتند که خدای محمد بر محمد خشم گرفته است و او را خود ازین پرسشها آگاه نمیکند و او این قران از خود همیگوید و دیوانه
وی را داده است پس همچنان تا پانزده روز برآمد جبرئیل نیامد چون پس از پانزده روز بود جبرئیل بیامد و پاسخ مسالها چنانکه واجب
آمد از قول خدای تعالی و از قران آیه آورد هرچه واجب کرد از قول رسول علیه السلام و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
اندر آموخت تا پاسخ آن همه باز داد و نخست این آیه آورد والضحی واللیل اذا سجی ما ودعک ربک وما قلی گفتا بروزگار
همی برآید و شب که همی فراز آید که بر تو خشم نگرفتم و بر تو بیرون نیامدم و این آیه آورد و گفت بخوان والنجم اذا هوی
ما ضل صاحبکم وما غوی وما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی پس دیگر این آیه آورد و گفت یا محمد ولا تقولن
لشیء انی فاعل ذلک غدا الا ان یشاء الله و جمله این بیست و هشت مسله برخواندم با پاسخ آن اندرین کتاب
یاد کنیم از اول تا آخر انشاء الله تعالی پاسخ پرسشها آنچه ایدون پرسیدند و گفتند که ما را صفت خدای تعالی بگوی
تا چگونه است مر او را چون و چگونگی توان گفتن که مر او را چیزی یا کسی منسوب نتوان کرد پس جبرئیل علیه السلام این

صورت

صورت قل هو الله احد تا آخر سوره برخواند و گفتا بگوی صفت خدای تعالی بیش ازان نتوان گفتن که خدای عز و جل
خود گفته است پاسخ دوم که پرسیدند خدای تعالی همی چه کند جبرئیل این آیه بر پیغمبر علیه الصلوات والسلام خواند و گفت
قل اللهم مالک الملک تا آخر آیه و گفتا پیش ازانکه خدای تعالی گفت آفرینش ان گفت و گوی همی چه کند پاسخ سیوم
آن بود که پرسیدند که خدای تعالی این جهان بچند روز آفریده است چنانکه خدای تعالی فرمود این جهان بشش روز
آفرید چنانکه فرمود ولقد خلقنا السموات والارض وما بینهما و آن شش روز بروزگار این جهان شش هزار سال بود
چنانکه خدای عز و جل فرمود وان یوما عند ربک کالف سنة پس خدای تعالی نخستین چیزی که آفرید مر قلم را آفرید
و هر چه خواست آفریدن قلم را گفت بنویس پس چون قلم را نبشت گرفت آسمانها و زمینها و آفتاب و ماهتاب و ستارگان
بیافرید و فلک گشتن گرفت شش هزار سال برین روزگار اندر برفت و اگر خواستی خود این همه را بیک ساعت آفریدی
ولیکن بروزگار آفرید تا هر اندیشه که کار حکیم بدانش و عقل و حکمت باشد و پیغمبر محمد مصطفی صلعم گفت العجلة من الشیطان
والتانی من الله روزگار را که بیافرید نخستین چیزی روز یکشنبه آفرید و همی افزود تا روز آدینه آخر ساعت آن روز آدم را
و روز شنبه هیچ چیز نیافرید پس جهودان گفتند این شش روز کدام است که خدای تعالی این جهان بیافرید هر روزی چه
آفرید پیغمبر صلی الله علیه وسلم فرمود روز یکشنبه و دوشنبه زمین را بیافرید و آنچه از وی است منفعت و مضرت آدمی و
روز سه شنبه کوهها را آفرید با آنچه در وی است از نفع و ضر و روز چهارشنبه داروی درختان آفرید و آنچه اندر وی است
زخیر و شر و سود و زیان و منفعت و مضرت بندگان بود و همه کار جهان بچهار روز تمام شد چنانکه خدای تعالی گفت
و جبرئیل پیغمبر را علیه السلام گفت قل ائنکم لتکفرون بالذی خلق الارض فی یومین تا اینجا که ذلک تقدیر العزیز العلیم
و گفتا که روز پنجشنبه آسمانها بیافرید با آنچه در وی بود و روز آدینه تا سه ساعت از روز بگذشت بیافرید پس ساعت
چهارم این جهان و فرشتگان و اشتر شش ساعت و نیم روز بود و آن نیم روز دیگر تا آخر روز آدینه بود آدم علیه
السلام از بهشت بیرون آمد پس جهودان گفتند بحق یافتیم بتوریة اندر و روز شنبه ایزد تعالی بیاسود پیغمبر صلعم
فرمود دروغ گویند خدای تعالی را آسودن حاجت نیست و آسودن کسی را باید که از چیزی مانده باشد تصدیق این

که خداوند سبحانه و تعالی جل جلاله فرمود وما مسنا من لغوب از عبد الله بن عباس عن النبی
صلی الله علیه وسلم فی صفة الشمس والقمر عکرمه روایت کند و ایدون گفت که یک روز پیش عبد الله بن
عباس اندر نشسته بودم مردی اندر آمد و ایدون گفت که من از کعب الاحبار خبری عجب شنیدم و این کعب
الاحبار جهودی بوده پس بهنگام عمر ابن الخطاب مسلمان شده بود و بسیار کتابهای پیشین کاهنان خوانده
بود و توریة نیک دانستی پس عبد الله عباس گفت چیست آنکه از وی شنیده بیار و بگوی آن مرد ایدون گفت
که شنیدم که کعب گفت بروز رستخیز آفتاب و ماهتاب را بیارند چون دو گاو سیاه و بر خلق برارند باز بدوزخ بریزند تا
بروشنایی آتش باز شوند زیرا که خدای تبارک و تعالی ایشان از آتش آفریده است عبد الله بن عباس برآشفت
و گفت کعب الاحبار دروغ گفت و بزرگ دروغ گفت برین بنده فرمان بردار خدای تعالی را او خدای عز و جل بزرگتر
و کریم تر از آنست که هر کسی را فرمان بردار وی باشد وی را عذاب کند چنین که همی گوید وسخر لکم الشمس
والقمر دائبین پس ایدون گفت خواهید تا شما را حدیث کنم چنانچه از پیغمبر علیه السلام شنیدم اندر آفتاب و ماهتاب
که ایشان را انگیخت از چه آفرید و سرانجام بچه باز بردشان گفتند خواهیم گفتا پیغمبر را علیه السلام بپرسیدند که یا رسول الله
چون خدای تعالی هر چیزها بیافرید و آفتاب و ماهتاب نیز بیافرید و هر دو بروشنایی یکی بودند و انچه لباس علم
آن بود که مر آنرا با آفتاب دست باز خواهد داشت و چندان جهان آفریده میان مشرقها و مغربها و از بهر
آن ماه را بچشم مردمان چنان خود نماینده از دوری که برابر او فراز تر پس جبرئیل را علیه السلام فرمان داد
تا پر بروی او مالید تا ضوء آن روی ماه بشد و نور از وی زردی ماند چنانکه گفت فمحونا آیة اللیل و خدای تبارک
و تعالی مر آفتاب را گردون آفریده است ششصد و شصت کوشه و ششصد و شصت فرشته بر گردون
نهان بر گماشته تا از ایشان هر فرشته یکی کوشه از کوشهای آن اندر آویخته است و او را همی کشند و ماه را
همین است که صفت آفتاب یاد کردیم و هر دو را از مشرقها و مغربها آفریده اندر دو بطن زمین و در دو گفت
ایشان چشمهای آب آفریده است سیاه جوشان صد و هشتاد چشمه از مشرق و صد و هشتاد بمغرب و آن آب

وگل سیاه

وگل سیاه همی جوشد چون دیگی که سخت بجوش آید و هر روزی از چشمه نو برآید از مشرق و بسالی اندر دو بار برآید
هر روزی بچشمه دیگر و چون باز فرو شود همچنین بمغرب تا این چشمهای مشرق و مغرب سپری شود پس سالی هر دو بار
بگردد و هر باری که باز گردد کوتاه تر گردد و باز دراز تر شود و نخستین برآمدن و فرو شدن درازترین روزی
بود اندر تابستان و باز پسین برآمدن و فرو شدن کوتاه روزی اندر زمستان و این آیه رب المشرقین و
رب المغربین آخر این را همی خواهد و جایش همچنان نام برد چنانکه گفت رب المشرق والمغرب و این همه چشمها را
یاد کرد از فرود آسمان خدای تبارک و تعالی دریا را آفریده است چون موی هوا اندر ایستاده بفرمان خدای
خدای عز و جل که هرگز قطره بزمین نچکد و همه دریاها بر جای ایستاده است و این دریا چون تیز گذرگان بجهد همی رود
راست تو گویی که رسن کشیده میان مشرق و مغرب و گردی آنرا گاه کشان گویند و اینجا گاه گم گشته و بدانکه
آفتاب و ماهتاب که آن پنج ستاره که خنس است روند اندر میان آب و همی شناه کنند چنانکه خدای تعالی
فرمود والشمس تجری لمستقر لها ذلک تقدیر العزیز العلیم و بدانکه گشتن فلک از گردون است که اندر میان
آن دریاست و اگر آفتاب راه گذر میان دریا در نیستی و از دریا بیرون بودی هیچ چیز و هیچ خلق جنبنده و چرنده
و رونده و پرنده و دار و درخت و سنگ و آنچه برین مانند که برین جهان اندرست بگذشتی الا که همه پاک
بسوزدی و اگر مردمان زمین این آفتاب و ماهتاب بحقیقت از آن دریا بدیدندی همه بروی فتنه شدندی از
نیکویی ایشان که خدای چون نیکو آفریده ایشان و بیم بودی که بیرون خدای عز و جل ایشان را بپرستیدندی مگر آنکه خدای
جل و علا او را نگاه داشتی پس امیر المومنین علی علیه السلام گفت یا رسول الله رفتن خنس را به آفتاب و ماهتاب
یاد کردی گفت یا علی این پنج ستاره است که همچون آفتاب و ماهتاب همی روند نامشان خنس و زحل و مشتری و بهرام
و مریخ و عطارد و زهره و ایشان برین سپهر اندر همی روند و هر یکی را گردونی است که هم بران گردونهای آفتاب که
صفت کردیم پیش ازین و دیگر ستارگان آویخته چون مثال قندیل و همه از بیم خدای جل و علا و از هول رستخیز می لرزند
بر خویشتن چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود ویوم تقوم الساعة یومئذ یقسم المجرمون ما لبثوا غیر ساعة کذلک کانوا یؤفکون

و دیگر گفت والسقف المرفوع والبحر المسجور تا انجا که و تسیر الجبال سیرا پس روزی آن فرشتگان افتاب
و ماهتاب را با آن پنج ستاره را یکی چشمه از آن چشمهای گردون میان دریا اندر افکنند چون خدای عز و جل خواهد
که بندگان خویش را آیتی نماید با عبرتی نماید از آن یکی را فرمان دهد تا از میانه گردون لختی مر آن میان دریا فرو شود
و از گردون بیرون آید و اگر چنان بودی که آفتاب مر از گردون بیفتدی جهان همه یکسره تاریک شدی و این
غایت گرفتن افتاب باشد مر الکمان تاریکی که بروی آفتاب همی فتد از آن آب دریاست و نیز در مشرق و مغرب
دو شارستان اند و آنرا جابلقا و جابلسا خوانند و از آن سوی شارستانها سه امت است یکی را نام منسک
و دوم را تاقیل و سیوم را تارس و اندر عقب ایشان اندر یاجوج و ماجوج است و پیغمبر صلی الله علیه و سلم
گفت مرا آن شب معراج با نخ فرادند و مسلمان نشدند و منکر گردیدند و جای ایشان دوزخ است و جابلقا و جابلسا جواب
نیکو دادند و به پیغمبر بگرویدند و مسلمان شدند سه امت دیگر نگرویدند و کافر شدند و مستقر افتاب زیر عرش خدای
تبارک و تعالی بود و با فرشتگان مستقر به سجده کنند چون مر ان چشمه خوشان فرو شود اندر او فرشتگان سوی آسمان
کشند تا بر آسمان هفتم و زیر عرش مر اندر ش تا سجده کند چنانکه یاد کردیم پیش از این که والشمس تجری لمستقر لها
و خدای تبارک و تعالی سوی مشرق زیر آسمان هفتم حجابی آفریده است تا اندر که سپری شود بر هر شبی یکی فرشته را
بگماشت چون آفتاب فرو خواهد شدن آن فرشته که نوبت وی بود چنگال بزند و یک چنگ از آن تاریکی بگیرد
دوست فراز کند و روی سوی مغرب کند و از آن تاریکی میان انگشتان همی چکد و بجهان اندر همی پراکند پس چون
شفق فرو همی شود وی دست باز کند تا آن همه ظلمات از دست او بیرون شود پس پر باز کند و آن پرهای وی بهر دو کرانه
آسمان و زمین برسد و آن تاریکی را همی راند تا بمغرب چون بمغرب برسد باز سپیده دمد پس این فرشته پر باز کند
و آن تاریکی در میان پر خویش گیرد و آنگاه آنرا بچنگ اندر گیرد و بمغرب بنهد زیرا آن دریای هفتم و سپاهی شب
از انجاست چون حجاب و تاریکی مشرق است همه بمغرب آورد و صور بدمد در پستیم بر خیزد و همه شب افتاب زیر
عرش خدای تبارک و تعالی در سجده باشد چون هنگام سپیده دم بود خدای تعالی او را فرمان دهد تا باز گردد سوی

مشرق

مشرق و بر آید و همچنین بود تا آن وعده که خدای تبارک و تعالی فرموده در توبه بندد بر بندگان و دیگر کس نپذیرد
و نشانها آشکاره شود و معروفها بر خیزد و بدعتها پیدا شود پس یک شب که افتاب زیر عرش خدای تبارک و تعالی
شده باشد باز و اره نش و هر چند دستوری خواهد نیابد و ماه همچنین باشد و سه روز جهان تاریک بماند و هیچ کس ندانی
آن شب اندر مگر نیکان و عابدان و زاهدان که ایشان در شب نماز کنند و تسبیح و تحمید و تهلیل کنند و آنچه هرین
اند از قصد پرستش خدای عز و جل چون سه شب از روز شود فرمان دهدشان که بر وید و مغرب بر آیید نور و روشنائی
از ایشان شده باشد پس بگریند گریستن زاری چنانکه همه خلق آسمان و زمین آن گریستن بشنوند پس هر دو ان
بمغرب بر آیند روشنائیها از ایشان شده تا میان آسمان بیایند و آنگاه باز گردند و فرو شوند و در توبه بسته بود
امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام گفت در توبه چه باشد یا رسول الله گفت خدای عز و جل توبه را در آفریده است
بدو لخت از در و یاقوت و مروارید و آن در را پهن ساله راست جائی هر کدام تیزتر و سواری هر کدام نیک تر همواره گشاده
باشد و هر که توبه کند توبه او و مرا ان در اندر شود چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة
تا آخر آیه ابن عباس گفت یا رسول الله بعد از آن این جهان چگونه باشد و این افتاب و ماهتاب چگونه برند
پیغمبر علیه السلام فرمود بعد از آن آفتاب و ماهتاب روشنائی باز همی دهند و همی تابند و خلق را همی زندگانی کنند تا رستخیز
بر خیزد و چنانکه خدای عز و جل فرمود ما ینظرون الا صیحة واحدة و دیگر جای گفت و یاتیهم بغتة و هم لا یشعرون
و دیگر گفت لا تاتیکم الا بغتة و آن هنگام چنان بود که اگر دو تن یکی با دیگر سخن گویند ناگهان یکی از این
بر افتد و یکی از آن سوی و دیگر چنان گردد که مادر فرزند را همی شیر دهد از یک سو افتد و کودک از دیگر سوی برد
و درختان بر جهند و افتاب و ماهتاب همی بر آیند و باز همی فرو شوند و آخر چنان شود که بر روی زمین هیچ
مخلوق نماند و نه از چهارپای و نه از دد و دام و نه از مرغ اندر هوا و انجه مر ان بماند جز جبریل و میکائیل و
اسرافیل و ملک الموت و ابلیس پس خدای تبارک و تعالی جبریل را فرمان دهد و کوه در زمین شود تا چون جبریل
بیاید و جهان آبادان بیند بر جای خویش سخت نیکو و لیکن هیچ مخلوق نه بیند نه پرنده و نه جنبنده و نه چرنده

وز انچه درین ماند و میوها و خواستهای بسیار بر روی زمین ریخته گرد آمده بسیار چنانکه صفت آن نتوان کرد و خدای تعالی او را گوید
چه دیدی گوید یارب تو داناتری جای که چه دیدم خدای تعالی فرماید انا نرث الارض و من علیها و الینا ترجعون گفتم این همه
من آفریدم و باز بمیراث ماند از خلق پس خدای عزوجل جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و ملک الموت و ابلیس را بمیراند و هیچ خلق زنده
نماند مگر خدای تعالی جل جلاله و هرگز نمیرد آنگاه گوید لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و این جهان چهل سال همچنان بماند
خالی پس خداوند سبحانه و تعالی نخستین کسی که زنده کند تا صور را بدمد و همه جهانیان باز زنده شوند و بجایگاه شمار گرد آیند
خدای عزوجل بفرماید تا آفتاب و ماهتاب را بیاورند سیاه شده از ترس خدای عزوجل و از هول قیامت چون برابر
عرش برسند خدای جل جلاله را سجده کنند و گویند یارب تو دانی فرمان برداری ما و رفتن ما بروز کارها آن جهان ما را
قهر مکن بگناه مشرکان و زیان کاران خدای تبارک و تعالی فرماید همچنین است شمار است همی گوید هم بران باز برم که بود
شما را از نور عرش خویش آفریدم بدان باز گردید ایشان هر دو برروند تا پای عرش باز شوند چنانکه خدای عزوجل فرماید که
انه هو یبدئ و یعید عبد الله بن کعب گفت چون عبد الله عباس این حدیث بکرد من برخاستم و سوی کعب الاحبار شدم
کعب برخاست و سوی پسر عباس آمد و گفت بمن رسید آن حدیث و همچنان که تو گفتی و من از گفتار خویش باز گشتم
و بخدای تبارک و تعالی توبه کردم و این حدیث از عبد الله عباس منقولست باز آمدیم بپایان روز رستخیز که باشد و کی خبر
خدای تعالی این آیه فرستاد یسئلونک عن الساعة ایان مرسیها تا آخر آیه امیدون گفت که ترا بپرسند همی از روز رستخیز بگوی
که آن علم خدای عزوجل است و چون وعده آن فرا رسد چند جایگاه بیاشد بنگاهی روز کار نشود پیشتر و نیز گفت ان
الله عنده علم الساعة تا آخر آیه گفت این پنج چیز است که هیچکس نداند و هیچ خلق نداده خدای تعالی داناتر و آگاهتر باشد
اول آنکه هیچ خلق نداند که در شکم مادر که کودک نر است یا ماده دوم دانش باران آمدن سوم آنکه فردا چه خواهد بودن چهارم
کس نداند که مرگ او کجا خواهد بودن پنجم دانش رستخیز که هیچ خلق را نداده است و پیغمبر صلی الله علیه و سلم از هر خبری
سخنی یاد کرده و نشان و علامتهای آن فرموده چنانکه خلق بدانند که تا رستخیز کی است بس خبری نماند و چون از پیغمبر صلی الله علیه و سلم
بپرسیدند از حدیث رستخیز دو انگشت بهم برنهاد و گفت میان شما و میان رستخیز این نماندست که میان این دو انگشت است

بسبابه

بسبابه الوسطی کرد و حدیثی دیگر آنست که پیغمبر گفته که یکروز جبرئیل علیه السلام پیش من آمد و گفت آینه روشن دیدم بدست
و در میان او یکی نکته دیدم گفتم یا اخی جبرئیل این چیست گفت این روز آدینه است گفتم که این نکته چیست گفت این روز رستخیز است
گفتم روز رستخیز روز آدینه باشد گفت بلی پیغمبر صلی الله علیه و سلم روز آدینه فراز آمدی رستخیز را همی چشم داشت و دیگر او را
بیامد نزدیک پیغمبر و گفت من دوش در خواب دیدم چنانکه مرغزاری بودی بزرگ و در میان آن مرغزار منبری نهاده بودی
و آن منبر را هفت پایه بودی پیش و من ترا دیدم که پیغمبری در آن پایه بازپسین است پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت آن
مرغزار که تو دیدی پایه بازپسین آنست که من هزار سال بازپسین آدم و این علامت آنست که رستخیز نزدیک بود و جهودان
گفتند که بود یا اندر همچنین دیدم که تو همی گویی پایه کوه قاف ایدون گفت که خدای عزوجل این کوه قاف را گرد اگرد این
جهان آفریده و آن میخ زمین خوانده چنانکه خدای عزوجل فرمود و الجبال اوتادا و این کوه قاف گرد اگرد زمین
اندرست و هیچ آدمی آنجا نتواند رسیدن از بهر آنکه چهار ماه بتاریکی بباید رفتن تا کسی بدان کوه رسد و آنجا هیچ آفتاب و ماه
نیست و هیچ ستارگان نیستند و سبزی چنان است که این کبودی آسمان تو همی بینی از فروغ وی است که بر آسمان افتاد
و آسمان کبود همی نماید و اگرنه آسمان کبود نیست و این همه کوهها که بجهان اندر است با کوه قاف پیوسته است و هر آنکه اگر
کوه قاف نبودی جهان بلرزان بودی و خلق بر پشت زمین عیش نتوانستی کردن با پنج جابلسا و جابلقا و حدیث آنکه بودند
نشان دو شارستانند یکی بمشرق و یکی بمغرب است آنکه بمشرق است جابلق است و آنکه بمغرب است جابلس است و این
شارستانها از زمرد سبز است و هر دو با کوه قاف پیوسته و هر شارستانی دوازده هزار فرسنگ اندر دوازده هزار فرسنگ
و امیر المومنین علی بن ابی طالب علیه السلام پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم اندر نشسته بود تا آن مردمان جهود که از خیبر و فدک
و قریظه شده بودند با بوجهل بن هشام و ولید بن مغیره با پیغمبر صلی الله علیه و سلم همی گفتند جهودان آگاه همی باشند با توریة
و با اخبار مقابل آید یا نیاید پس امیر المومنین علی علیه السلام گفت یا رسول الله این شارستانها برین جهان اندرست که ما هیم
پیغمبر گفت آن بتاریکی اندرست و با کوه قاف پیوسته گفت چند خلق است آنجا پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت هر شارستانی
هزار هزار دربندست و بر هر دربندی هزار هزار مرد نوبه است هر شبی که نوبت دارند و تا سال دیگر نوبت بدیشان نرسد که یک نوبت داشته باشند

امیرالمؤمنین علی علیه السلام گفت چرا چنین خلق را نوبه می باید داشتن انجا پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت از جهت آنکه
بدان ناحیه کسها اند بسیار وان قوم را تارس و تاقیل خوانند و با این جابلق و جابلس تعصب است و همیشه با ایشان
شب و روز حرب ساخته باشند و همیشه حرب و کارزار کنند و این نوبه داشتن از بهر ایشان است امیرالمؤمنین علی
گفت این خلق جابلقا و جابلسا از فرزندان آدم اند پیغمبر گفت ایشان خود آدم را نشناسند گفت ابلیس سوی ایشان
نیاید گفت آنرا نیز ندانند گفت این آفتاب و ماهتاب بر ایشان تابد گفت ایشان ندانند که خدای تعالی ماه و آفتاب
آفریده است گفت پس جهان چگونه بیند گفت روشنایی ایشان از نور کوه قاف است و دیوارهای ایشان و سنگ
و سفال ایشان همچون نور است که همی تابد گفت یا رسول الله پس چه خورند پیغمبر گفت از آن نباتی که اندر زمین روید گفت
پس چه پوشند گفت بر تن ایشان خود جامه بکار نیاید امیرالمؤمنین علی گفت فرشتگانند گفت نه ولیکن طاعتهای ایشان
بر مثال فرشتگانست گفت هیچ فرزند آید از ایشان گفت ایشانرا فرزند آمدن هیچ حاجت نیست که همه [illegible]
[illegible] نیستند امیرالمؤمنین علی گفت ایشان اهل بهشت اند یا اهل دوزخ پیغمبر گفت که ایشان اهل بهشت اند و اهل دوزخ
نیستند و دین و شریعت مسلمانی دارند و شب معراج چون جبرئیل علیه السلام مرا بر آسمان برد آخر مرا سوی ایشان [illegible]
و من اسلام بر ایشان عرضه کردم ایشان بمن و بخدای تعالی بگرویدند و من هم از ایشان [illegible] بر ایشان [illegible]
و اسلام ایشان بیاموختم پس جبرئیل علیه السلام مرا سوی تارس و تاقیل و یاجوج و ماجوج نزد ایشان [illegible] شدند
و اسلام نپذیرفتند باز امیرالمؤمنین علی گفت یا رسول الله هیچ خلق از ما انجا تواند شدن یا نه گفت از ما هیچکس
طاقت و قوت آن ندارد که سوی ایشان تواند شدن از جهت آنکه چهار ده [illegible] تاریکی بباید شد ولیکن این کرده [illegible]
[illegible] بود که هود پیغمبر علیه السلام با سه مرد از دست قوم عاد بگریخته بودند و مسلمان شده بودند و به هود علیه السلام
بگرویده بودند انجا رسیدند و گروهی آن مردمان امروز گویند این جابلق و جابلس ازین سوی آفتاب فرو شدنست
و نیز گویند که اگر غلغل و شورش ایشان نیستی این خلق زمین برآمدن آفتاب و فرو شدنش بشنیدندی و این
خبر درست نیست و اگر این خبر درست بودی خبر این دو شارستان بدین جهان فراخ تر بودی و نیز کسها انجا بر [illegible]

حاکه

چنانکه خبر یاجوج و ماجوج و آن سد ذوالقرنین که کسها دیده اند و امروز گویند که ذوالقرنین [illegible] یکی اندر
بودی و بدین شهرها خواست رفتن نرسیدی از بهر آنکه دو ماه دیگر بتاریکی همی بایست رفتن تا انجا رسیدی و این
حدیث عجب است و چون جهودان مدینه این حدیثها بشنیدند گفتند بتوریة همچنین یافتیم و آن سه تن که از قوم
عاد بگریخته بودند بجابلقا و جابلسا افتادند و انجا بماندند و از قبل آن انجا نتوانستند شدن که ایشان با قوت تن
بودند و ما را آن نور و قوت نیست **پاسخ یاجوج و ماجوج و چگونگی آن** گوش دار ما حدیث یاجوج و ماجوج ایشان دو برادر
بودند یکی یاجوج و دیگر ماجوج و ایشان از فرزندان آدم اند و ببالا سخت حقیر و کوتاه اند و هر یکی از ایشان دو
گوش دارند بر مثال دو گوش پیل و جمعی بسیارند و اندرین جهان همی ویرانی کردند و در مشرق باشند انجا که برآمدن
آفتاب اندر پس یکی کوه سخت بزرگ که از آن سوی کوه درین ویرانی و بمشرق بر نتوانستندی آمد یک ره
گذر اندرو و بدیگر نتوانستندی برآمدن و هر چه بروی زمین از نباتات و آب و درخت بود و آنچه درین ماند
بیافتند همه بخوردندی و اگر نیز بر مایشان ظفر بودی همه را بکشتندی و بخوردندی و سوی آفتاب برآمدن شهرها و
جایهای بسیار است ایشانرا چون آفتاب برآید همه بزیر زمین فرو شوند چون آگاهی ذوالقرنین شنیدند که همی گشت
بجهان اندر همی گرد آمدند و نزدیک ذوالقرنین آمدند و از و حاجت خواستند و گفتند ما ترا خراجی بدهیم این
گذرگاه را بگیر و سدی کن میان ما و آن یاجوج ماجوج تا ایشان بر ما دست نیابند ذوالقرنین انجا رفت و بنگریست
پس از مردمان آهن خواست و روی که اندر سدی برآورد سخت محکم تا آن خلق از ایشان برسته شدند و این حدیث
یاجوج و ماجوج قصه دراز است با آیه قرآن و خود بجای خویش تمام کرده شود ان شاء الله تعالی **پاسخ اصحاب الکهف**
و در روزگاری ملکی بوده است که مر او را دقیانوس خواندندی و ان شهری بوده است که آنرا افسوس گفتندی
و این پیش از عیسی بن مریم بوده است و آن مردمان همه کافر بودندی پس هفت تن از خاصگان آن ملک
مسلمان شدند اندر پنهان و بگریختند و بغاری شدند پس خدای تبارک و تعالی آن در غار را بسته کرد و ایشان
اندران غار سیصد و اند سال مرده بودند بعد از آن خدای عز و جل ایشانرا باز زنده کرد و بدان زمانه که میان [illegible]

در شدند پادشاه ایشان ملک دقیانوس بود و بدین روزگار که زنده شدند بایام عیسی بن مریم بود علیه السلام و
خلق دین عیسی داشتند و این حدیث هم درازست و قصه ایشان بسورة الکهف اندرست و آن ذوالقرنین
هم درین آیه که خدای تعالی گفت قالوا یا ذا القرنین تا آخر آیه و نیکو یاد کرده اند بجایگاه خویش آنجا
که جایگاه قصه خدای تعالی است خواننده وی این کتاب چون آنجا رسد بداند پنج اصحاب الاخدود است
که ایشان اهل نجران بودند و به آنکه نجران شهری بود که مردمان آن شهر گرویده بودند بموسی علیه السلام و اندران
نواحی ملکی بود نام او یوسف بود ولیکن ذو نواس گفتندی جباران بود با فراوان خلق و عیسی بن مریم
بیرون آمده بود و خدای تعالی او را باسمان برده بود و چند تن از حواریان که با عیسی بودند بدین نجران افتادند
و دین عیسی عرضه کردند برایشان و گفتند شان ایدون که دین موسی منسوخ شد و پیغمبری دیگر آمد نامش
عیسی اکنون شما را بعیسی باید گرویدن و دین و شریعت موسی یله باید کردن و مر ایشانرا از کار عیسی عجبها
نمودند پس ایشان مسلمان شدند و دین عیسی گرفتند و شی دو سه از خاصگان ذو نواس آنجا بودند ایشانرا
بگرفتند و گفتند اگر برین ما اندر آیید نیک و اگرنه شما را بکشیم اجابت نکردند و ایشانرا بکشتند و این خبر ملک شد
او برخاست با پنجاه هزار مرد و آنجا آمد و گفت کنند بر کرانه آن شهر نجران و آتش اندر افگندند آنگاه اهل نجران را گرد
و بیاورد و بکرانه آن کنده آورد و هر کس که از دین عیسی بیزار شدی رها کردی و اگر نشدی او را با آتش افگندی تا
بسوختی چنانکه خدای تعالی گفت قتل اصحاب الاخدود یعنی لعن و این قصه درازست و بکتاب اندر گفتن آید نیکوتر
اگر خدای عز و جل توفیق دهد پنج دادن قصه پیغمبران علیهم السلام اکنون اندرین پرسیدند که خدای تعالی را بر
پشت زمین چند پیغمبر است و چند از آن مرسل است و بدعای چند پیغمبر بود که مرده زنده گشت و که بود آنکه رسول پیغمبر
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت مر خدایرا تبارک و تعالی صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بود و از جمله ایشان سیصد و سیزده
مرسل بودند چنانکه جبرئیل را دیدند و وحی خدای عز و جل از وی شنیدند و نخستین ایشان آدم بود علیه السلام و بازپسین
ایشان محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و ازین پیغمبران چهار پیغمبر بود که بزبان سریانی سخن گفتندی نخست آدم و شیث

بود

بود و نوح و ادریس علیهم السلام و چهار پیغمبر از عرب بودند که ایشان سخن بتازی گفتندی هود و صالح و شعیب
و محمد مصطفی صلوات الله علیه اما آنکه بدعای ایشان مرده زنده شد یکی موسی بود و نخستین مرده آن بود که او را کشته
یافتندی میان بنی اسرائیل اندر و هیچکس ندانست که او را که کشته است تا موسی فرمود و گفت که خدای تبارک و تعالی
همی گوید که گاوی بکشید و ذبح گاو بدان مرده زنید تا وی بسخن درآید که کار بر بنی اسرائیل تنگ شد و عیش شان دشوار
تا بگوید که او را بکشته تا بگوید پس موسی دعا کرد و آن ذبح گاو بدان کشته زدند و آن مرده بسخن آمد و گفت مرا
که کشته است تا موسی علیه السلام مر آن کشنده را بگرفت و قصاص فرمود تا بنی اسرائیل از آن سختی و عذاب
برستند و این حدیث نیز قصه درازست و خود تمامی باخبار موسی اندر یاد کرده آید و هفتاد تن بدعای موسی
زنده شدند آنکه با موسی بمناجات رفته بودند چون موسی با خدای عز و جل سخن گفت وکلم الله موسی تکلیما یکی از
سبب چاه درگرداگرد موسی بایستاد و خدای عز و جل توریه با لوح اندر سوی وی فرستاد پس این هفتاد مرد ایدون
گفتند که ما چنان خواهیم که سخن خدای تبارک و تعالی بشنویم آنکه تو همی شنیدی موسی علیه السلام مر ایشانرا سخن خدای
عز و جل بشنوانید دیگر گفتند که ما چنان خواهیم که خدایرا جل جلاله و تعالی و تقدس بچشم ببینیم تا ناگه صاعقه بیامد از آسمان و بدان
شادن اندر افتاد و همه پاک بسوختند چنانکه خدای عز و جل در کلام مجید فرموده است واذ قلتم یا موسی لن نؤمن
لک حتی نری الله جهرة پس موسی با ایشان اندر نگریدی همه مرده بودند بشکوهید گفت یا رب لو شئت اهلکتهم
من قبل وایای و موسی ایدون دانست و گمانش چنان بود که ایشانرا ایزد تعالی بدان هلاک کرد که آن قوم
گوساله می پرستیدند ایدون گفت که یا رب اگر ایشانرا هلاک خواستی کردن پیش ازین هلاک توانستی کرد و مرا با ایشان
اگر قوم گوساله پرستیدند ایشانرا چه گناه بود یا رب ایشانرا زنده گردان ایزد تعالی جل جلاله دعای موسی مستجاب
کرد و ایشانرا زنده کرد دابته چنانکه خدای عز و جل فرمود ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون و این بروزگار
موسی و دیگر زنده گشت بروزگار عیسی بن مریم بوده که بدعای وی نیز بسیار مرده زنده گشت نخستین سام بن نوح
بود که بدعای عیسی زنده گشت و سبب آن چنان که چون عیسی گفت که من پیغمبر خدایم از وی برهان معجزات پیغمبر خواستند

عیسی گفت انی قد جئتکم بآیة من ربکم تا آخر آیه من مرده زنده کنم و کور مادرزاد را
درست و بینا کنم و پیسی که از مادر آورده بود ببرم و مرده زنده کرد و از گل بر گونهٔ مرغی بکرد و آنگاه باد روح بدو اندر
کرد که گفته بود که چنین کنم پس مردمان گفتند که بباید تا ما این را که همی گوید بیازماییم او را گفتند این مرغ را باری جان
اندر کن عیسی لختی گل گرفت و از آن گل بر صورت مرغی بکرد خدای تبارک و تعالی دعا کرد خدای تبارک و تعالی دعای وی را
مستجاب کرد و روح بدان مرغ اندر کرد و بفرمان خدای تعالی مرغی پرنده گشت و ایدون گویند که این آن مرغ است
که شب پره و خورپره خوانندش پس چون مردمان چنان دیدند با هم گفتند که این مرد جادوست پس عیسی باز گفت ایشان را
که گر خواهید که از دیر باز مرده باشد تا دعا کنم زنده شود و ایشان یک سخن شدند و گفتند ما را کسی طلب باید
کردن که از دیر سالها مرده باشد تا اگر او را زنده تواند کردن ما دانیم که او پیغمبر خدای عز و جل است و حق است پس گفتند که هیچ
مرده دیرینه‌تر از سام بن نوح نیست او را باید که زنده کند پس عیسی را گفتند عیسی گفت گور سام بن نوح کجاست گفتند
در فلان وادی عیسی عزم کرد و سجاده بنهاد تا نماز بران وادی گزارد و مردمان روی بر نقش نهادند و بسیار خلق
بر سر گور سام گرد آمدند پس عیسی بیامد و بر سر تلی بلند شد و دعا کرد خدای تعالی دعای وی مستجاب کرد پس آوازی
بکرد بلند و گفت ای سام بن نوح قم باذن الله تعالی هم اندر زمان گور بشکافت و سام بن نوح سر از گور بر زد و سر و ریش سام بن
نوح چون پنبه شده بود و سپید گشته همچون شیر عیسی گفت یا سام بن نوح سام گفت لبیک یا روح الله عیسی گفت تو کیستی
گفت منم سام پسر نوح عیسی باز گفت که من کیستم گفت تو پیغمبر خدای عز و جل عیسی گفت ای سام بن نوح چرا سر تو سپید است
و در آن ایام که تو مردی هیچ سر و ریش سپید نبود نه از پری و نه از آدمی و این سپیدی سر و ریش و موی سپید شدن از ایام
ابراهیم علیه السلام آمد سام گفت یا روح الله همچنین است که پیغمبر خدای گفت مرا نیز همچنان سر و ریش سیاه بود چون تو مرا
آواز کردی و بخواندی من گمان بردم چنان که رستخیز برخاست که مرا همی برانگیزند از هول رستخیز این موی من
چنین سپید گشت پس عیسی گفت خواهی تا از خدای تبارک و تعالی حاجت خواهم تا ترا چند دیگر زندگانی بدهد تا باز اجل
تو سپری شود تا با ما باشی درین جهان سام گفت یا روح الله از بهر آن نخواهم که باز مرا تلخی جان کندن بباید چشیدن

باید

باید که دعا کنی تا مرا بدان جای که بودم باز بری که دیگر باره تلخی جان کندن نتوانم کشید که بغایت سخت باشد عیسی
دعا کرد و باز بگور خود فرو رفت و گورش باز هموار شد همچنانکه بود تو گفتی کس از آنجا بر نیامده بود و آن جمع همی دیدند
پس بسیار خلق بر عیسی بگرویدند و دیگر آن مردگان بودند که در ایام دانیال علیه السلام بدعای وی زنده شدند
دانیان آنکه خدای عز و جل گفت الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم تا آخر آیه و سبب آن این بود که بشهر
ایشان اندر مرگ افتاد و وبا خاست و خلق از این بیماری و وبا بمردند و شهریان و عامه مردمان امیدوار گفتند که ما را
ازین وبا بباید گریختن و از شهر بیرون رفتن و ایشان چندین هزار خلق بودند آخر چون از شهر برفتند و مقدار یک فرسنگ
شدند مرگ بایشان اندر افتاد و همه بیک جای بمردند پس از نواحی دیگر مردمان بیامدند و خواستند که مر ایشان را گور
کنند نتوانستند و ایشان را گور کردن از بسیاری که بودند بایستادند و دست بهم دادند و گرد اگرد ایشان دیواری
بکشیدند طبقه تا سالیان برآمد تن و سر ایشان را در یافت و همه خاک شدند پس ازین با هزار سال دیگر خدای تبارک و
تعالی دانیال پیغمبر را بفرستاد و چون دانیال بدان دیوار ایشان برسید از آن عجب داشت و خدای عز و جل را دعا کرد و خدای
تعالی جل جلاله دعای وی مستجاب کرد و ایشان را همه زنده کرد و آن مردمان زنده بودند و نسل ایشان بسیار شد و
فرزندان زادند بسیار تا اجل شان برسید و باز بمردند اکنون هر آنکسی که از نسل آن قوم است گنده و مردار بوی
و ایشان را بدان توان شناخت که ایشان از فرزندان آن مردم اند که خدای عز و جل ایشان را بدعای دانیال ایشان را
زنده گردانیده است باب پرسیدن از روح ایدون گفت از بهر آنکه جبرئیل علیه السلام آیه آورد و گفت یا محمد اینان
مر ایشان را بگوی ویسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی تا آخر آیه گفتا تا همی خواهند پرسید از روح جواب
گوی که روح از کار من است امر خداوند تبارک و تعالی و خدای عز و جل ایشان را ازین آگاه نکرده است باب آهن
و آن سوی که داخته بشنو که آهن در دست داود پیغمبر علیه السلام نرم شده بر مثال موم تا هر چه خواست همی کردی از آتش و بی
زره که اکنون بجهان اندر است که آن را جای بیندیشید از آن زره داودی خوانند از آنست که خدای تبارک و تعالی
فرموده است والنا له الحدید تا آخر آیه و هر چیزی که آن از معنی زره باشد و آن تمام بود بی درزی

اندر بیابانی ساخ خوانند اما روی که جهت را بیابانی که روان بود عین القطر خوانند و ایزد سبحانه و تعالی فرمود
واسلنا له عین القطر آخر آیه تا سلیمان پریان را و آدمیان را گرد کرد و از ایشان درخواست تا مرادی باز این سوی
روان اثری کنند که آن بنا تا بقیامت بپاید و دارد پس همه تدبیر کردند و یک سخن شدند و گفتند ترا ازین روی
روان شارستانی باید کرد بزرگ که دوازده میل اندر دوازده میل و این روی را انجا باید برد و هر جایگاهی که آنجا
آدمیان را گذر نباشد که حیله سازند و او را تباه کنند و این کجا و علما که دست توانند رست و همه بدان
شارستان اندر باید نهاد و پس اندرون کنند که شهری است که آنرا اندلس گویند و این اندلس را از سو بیابانست
که هیچ مخلوق سر درین آنرا ندانند و پس انجا گذر نیست پس ازان بیابانیست که هیچ مخلوق انجا نرسید پس از سوی
اندلس چهل سوزه راه بفرمود و مر دیوان را تا این چشمه عین القطر انجا بردند و این شارستان بدین مثال که یاد کردم
آنجا کردند شارستان بزرگوار و در او را بزیر زمین کردند و طلسم ساختند چنانکه هیچکس انجا راه نیافتی و کس
آدمیان انجا نتوانست رفتن زیرا که بدان بیابان اندر نه طعام و نه شراب و آب و گیاه هیچ نبود و هیچکس
خبر نیافتندی بس کس رغبت آن نکرد تا بایام عبدالملک بن مروان پس روزی حدیث این شارستان
خواست در پیش او موسی بن نصر خلیفه او بود و این حدود اندلس همه بدست ابن موسی بود پس عبدالملک نزد
او نامه کرد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم اما بعد فقد بلغنی ان فی بعض مغارة الاندلس مدینة من نحاس و طولها و عرضها
عشرة امیال و فیها کنوز سلیمان و علومه و داود فاذا قال کتابی هذا فلا تضعه من یدک حتی تخرج مع جیشک الی تلک المدینة
فی تلک المفاوز و کل ما معک من البطاریق و الجند چون این نامه برسید بموسی خلیفه عبدالملک همه آنگاه سپاه
خویش را گرد کرد و بیابان شهری که نام آن شهر قیروان بود از حدود مغرب و از نامه عبدالملک مهر زری برایشان عرضه
کرد و گفت از شما که چهل روزه زاد و آب و علف ستور بر تواند داشت با من بیاید پس چهار سوار چهل روزه برگرفتند
تا بنزدیک آن شارستان رسیدند بس تتدارخ میل زمین مانده بود تا بدانجا رسیدند شبی دیدند از دور که هرگز
عجایب تر و شگرف تر ازان هیچ ندیده بودند و آن شب تاریک همچون روز روشن همی تافتی چون آفتاب و ماهتاب

وکستاره

دست ها و بس سپاه موسی ترسان ترسان همی رفتند تا نزدیک آن شارستان رسیدند بس گرداگرد وی بگشتند
هیچ جای در نیافتند و دیوار آن بلندی چنان بود که هیچ مخلوق انجا بر نتوانست رفتن پس موسی متحیر شد و انجا
انجا با آن سپاه درماندند و مدتی اندیشه کرد که چه کند هر چند که همی حیله کرد و تدبیر کرد هیچ سود نداشت و هیچ چاره نیافت پس
موسی خویش را گفت چه حیلت سازیم که بر خبر یابیم آن شارستان منادی فرمود و گفت کیست از شما که بر ان دیوار بر تواند
رفتن تا بکنگره برسد و خبری بیارد و ازانجا تا من او را از مال خویشتن صد هزار درم بدهم پس یکی مرد اجابت کرد و گفت
من بروم و ترا خبر بیارم پس بالانهای اشتران و زینهای اسپان توده بکردند یک از بر دیگر و ازان بیابان چوبها آوردند
و زیر آن زینها و بالانها بر نهادند و کمندها پا در وند و جهد کرا اندر پیشه و حیلتها کردند تا یکباره کمند بدان کنگره اندر افکندند
پس این مرد را گفتند بسم الله اکنون کار تست بر رو مرد حیله کرد و بر رفت چون بسر کنگره رسید و سنگ روی سوی
مردمان خویش کرد و بقهقهه بخندید و خود را بدان سوی فرو افکند و ناپدید شد هر چند که ایشان انجا بودند هیچ پاسخ
و اثر ازوی پدید نیامد پس مردی دیگر همچنان صد هزار درم بپذیرفتند تا بر رفت چون بسر کنگره رسید همچنان کرد که آن مرد
نخستین کرده بود پس سه مرد دیگر را صد هزار درم بپذیرفتند و یکی مرد اجابت کرد و گفت یک رسن در پای من در بندید
و رسن اندر پای آن مرد در بستند و گفت چون از آن سوی خواهم شدن آن رسن را بکشید تا بدین سوی افتم و احوال بگویم پس
چون مرد بسر کنگره رسید و خواست که از آن سوی کنگره فرو شود موسی با یاران رسن بکشیدند تا مرد ازین سوی افتاد و رسن
بریده شده برگرداگرد چیزی که به کار دو نیم بریده و مرد از آن سوی کنگره افتاد همچون دیگران بقهقهه بخندید و نا
پدید شد و چون این سه تن چنین تباه شدند و جمع صد هزار درم دیگر کسی اجابت نکرد و طمع ازان برداشتند پس
موسی که خلیفه عبدالملک بود متحیر بماند با آن سپاه که با وی بودند چاکس ازانت بدبیر و حیله ندانستند جز تدبیر بازگشتن
کردند موسی گفت باری گرد بر گرد این شارستان بر گردید تا هیچ چیزی بینید از عجایب بس چند که بگشتند هیچ خبر نیافتند
مگر بر دیوار آن کنده بودند و این چهار بیت نوشته شعر لتعلم المرء الذی العز المنیع :: بالغی منه عطاء غیر محدود :: لو ان خلقا
ینال خلد فضل لکان ذلک سلیمان بن داود :: سالت له عین قطر فایضة :: برجوا الخلود و لا ی خلود :: فقال امضی تقوا

بری اشراه ... سیقی الی الحسن لا یبقی ولا یود ... فصبروا مصنی خاتم مثل ابه ... الی الموت فی احکامه دجود ... وارخ انها
فوق السور منحدرا ... فصار اطلب من صبحا منجود ... لم یبق من بعده فی الملک سابقه ... حتی یضمن رمثا بعض احدود
ذو القسم ان الملک منقطع ... الامن الله ذی النعماء والجود ... فصار فی بطن ارض کان مضطجعا ... ثم صخار طرایق الکلامیه مودود
باغ الکه پرسیده شد ازانجانی گرفتن باغ و بهشت کرده الکه این شداد بن عاد بود که ولایت همه جهان از مشرق تا مغرب
اورا بود و همه پادشاهان دست وی مقهور بودند که آن ملک با آن بهشت کجاست و چگونه است پیغمبر صلی الله علیه وسلم
جواب داد وگفت نام آن ملک شداد بن عاد بود پسر علیق چنانکه خدای عز وجل فرمود الم تر کیف فعل ربک
بعاد ارم ذات العماد و این شداد از گروه عاد بود و از مهین خلق بود به نیروی او و قوت و بالای کس از عادیان نیز
تر نبودی و هیچ پس جهان نبا نتوانستی کردن که ایشان کردندی پس این شداد منکر شد و کفر آورد و پیدا کرد
وگفت من خدای تبارک و تعالی را نشناسم خدای عز وجل هود را پیغمبر سوی وی فرستاد تا وی را بخدای عز وجل خواند
وگفت بخدای تعالی بگرو تا ترا در بهشت کند شداد گفت بهشت چه باشد هود صفت بهشت او را بگفت شداد گفت از خدای
تو چنین بهشتی فخر کنی من خود بر زمین بهشتی کنم از آن نیکوتر و سخنهای زشت گفت مر هود پیغمبر را علیه السلام و گفت
مرا خلیفتی هست آن خلیفه را بیرون کنم تا با خدای تو جنگ کند و این شداد پسر عاد پسر علیق را مردی بودی که جبار بود
با نزرگتر این جباران که خدای تبارک و تعالی بزرگتر از دنیا آفریده بود بجهان اندر و نام وی عوج و این عوج نه از فرزندان
عاد بود که این عوج از عادیان بسیاری بزرگتر بود و از فرزندان آدم علیه السلام بود و لیکن ایزد سبحانه و تعالی او را
چنان آفریده بود به بزرگی که ابر از بر او برابر بودی و به درازی چنان بود که دست فرو کردی و ماهی از دریا برآوردی و با
چشمه فراز داشتی تا بریان شدی و بخوردی و با خبار مغازی اندر ایدون است که بدان هنگام که طوفان نوح علیه السلام
بود همه جهان آب گرفت و زیر هر کوهی که از آن بلندتر نبود بجهان اندر جبل گرفتش آب از سر آن کوه برفته بود و چنین گویند که این
آب از زانوی عوج بوده است و الکه زندگی وی سه هزار و ششصد سال بوده است و نیز گویند که این عوج چون از مادر
بزاد پدر ما آدم علیه السلام برون آمد و عجب این عوج شد با همه بنی اسرائیل و انبیا ان پسید پنجاه هزار مرد بود ...

ازقوت

از قوت نیروی خویش چون خبر موسی و از آن بنی اسرائیل بشنید برفت و بدان مقدار که لشکر موسی بود کوهی بلند برگرفت
و بر سر خویش نهاد و خیال همی خواست که آن کوه را بر موسی و بر سپاه موسی زند و ایشان را در زیر آن هلاک گرداند تا همه بمیرند
پس چون عوج بن عنق آن کوه را بر سر نهاد و همی آورد موسی آگاه شد و بخدای عز وجل دعا کرد خدای تعالی دعای وی
مستجاب کرد و مرغی را فرمان داد تا پاره هم در زمان در سر آن کوه بنشست و بمنقار سوراخ همی کرد تا آن چنانکه شکال
طوقی بر گردن وی اندر افتاد او را پس از آن عوج بن عنق خوار شدی پس جبرئیل سوی موسی علیه السلام آمد و او را این
کار آگاه کرد و بفرمودش که برو و بحرب عوج بن عنق که تو بروی ظفر یابی و او را هلاک کنی موسی عصی برداشت و برفت
چون نزدیک وی رسید او را بدان حالت یافت و با آن بالا و قوت ایدون گویند که عصای موسی ده گز و موسی ده گز
بالا بود و ده گز بالای موسی نبود و موسی جست که ده گز از زمین برجست و عصا بزد بر کعب پای عوج بن عنق برآمد
عصا سخت گران بود و پیغمبران با قوت بیاشند و موسی چون عصا بزد عوج بن عنق از آن شستی که از آن کوه
شده بود بیفتاد و بمرد بعد از آن بچندین سالها آن عوج بن عنق افتاده بود تا سالیان برآمد تا کاوایام اکاسره
و این اکاسره از ملوک عجم بود و بزرگی خواستندی که بدین ذات پلی بندند هیچ چوب نیافتند چنانکه او را شایسته بودی
پس بفرمودندی که آن را بساختند و ببردند با گاوان قوی هیکل و محکم و قوی چنگال از آن استخوانی از پهلوی آن
عوج اندر پیش و بکشیدند و در نهر او آوردند و جسر کردند چون مقدار پانصد سال مردمان بران همی رفتندی و هیچ پل
گشتی بکار نبایست تا آن پهلو بجای بود پس همه ملوک عجم را سرزنش کردند که استخوان مرده جسر کرده است
پس آنگاه از ابر داشتند و این جسر اکنون گرفته شد هر آن کو نه بیند بس ایدون گویند که پیش از این تا این حرب
بود شداد بن عاد مر این عوج بن عنق را خلیفه خویش کرده بود و همه گروه عاد دیگر بر خدای تعالی عاصی شدند
شداد عوج بن عنق را پیش خود آورد و گفت امیرت خلیفه من که با تو و با خدای تو حرب خواهم کردن هود گفت
ای مسکین از عذاب و رنج نترسی و بهشت امید نداری گفت من این زمان خود بهشتی خواهم ساخت و کسها
برگماشت تا مردان و استادان و مزدوران بیاوردند و در زیر دست هر استادی هزار مرد کار کرد همه از آن

استاد این هزار مرد کارگر گشتند چنانکه در جهان چند ایشان نبود پس برفتند تا جایی بجستند که زمین آن هموارتر بود
و آب و هوای آن خوشتر بود تا جایی یافتند که از آرام خواستندی پس این هزار مرد اسپاه دار آن جایگاه را
بپسندیدند پس برفتند تا آن بنا اندر گرفتند و بگردند دوازده میل بخشت اندر بنا کردند پس شداد کلبستان خویش نامه
نوشت بجهان اندر هر کجا پادشاهی وی بود امیران و خلیفتان و کارداران و وکیلان و استواران وی بود
و آنچه دربن اند چون ضحاک العلوان و الولید بن الریان و غانم بن علوان و کسهای دیگر تا با هر که از مشرق
تا بمغرب کس است گردی از زر و سیم و جوهر و مروارید و یاقوت و زبرجد و عود و مشک و زعفران و هرچه اندر
جهان بود ازین جنس جمله پادشاهان وی بستدند و سوی او فرستادند تا چنان شد که ایدون گویند که اشتری
با کاری سبک درم سیم همی نداد که هر چند اندران پادشاهی و سجاس آن درم بگانه نداشت که بهای آن اشتر جاری
بادی و از انجه بودی پس خبر یافتند که یکی درم بران مرده نهاده اند بگیریم تا بجایی بست بر نشستند و گور آن مرده باز کردند
و آن یک درم بیاوردند و بدادند تا چنان بهشتی بساختند و دیوار از خشت زرین و یکی سیمین و کنگره های آن همه از یاقوت
سرخ و جویهای شیر و آب و انگبین بران بهشت اندر براند و میان جوی اندر مروارید کرد و یاقوت و خاک وی مشک
و زعفران کرد و بر کنار آن جوی درختان نشاندند همه از زر و سیم و برگ اندر سرخ و شکوفهای وی همه از سیم سفید و
گوهرها اندر میان آن نشانده بود و کوشکهای برنج بساخت و کنیزکان و غلامان اندر آنجا نشاندند تا بخفته سال بوکار
شد تا این سپری گشت و شداد خود نیز آن بهشت ندیده بود و هود را وعده کرده بود که من بدیدار آن خواهم شدن
چون تمام کرده و هود علیه السلام همی گفتی ای بیکس از خدای تعالی بترس و چنین حدیثها غره مشو شداد بن عاد
از قول هود نپذیرفت شد و برخاست با صد هزار مرد و بدیدار بهشت رفت چون بنزدیکی برسید آن عذاب که از خدای
تبارک و تعالی خواسته بودند [illegible] که ابر سیاه دران عذاب عظیم بود و آن باد بود که همه قوم عاد را هلاک
کرده بود چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود وَأَمَّا عَادٌ فَأُهْلِكُوا بِرِيحٍ صَرْصَرٍ تا آخر آیه صرصر بادی
باشد که زخم آن بنباشد و آن باد در آمد و صد هزار مرد که اندر آمدی با شداد بدار بهشت آمده بودند و آن صد

هزار دیگر که اسپاه دار ان در مزدوران و کارفرمایان بودند همه را تباه کرد تا همه هلاک شدند و شداد با آن در آن
آن بهشت ندیدند و آن خلق را از عقب وی آن بهشت نا نتوانست دید لیکن پس آن ودان جهود گفته صدقت
یا محمد راست گفتی ما نیز همچنین یافتیم بتوریت اندر و ایدون روایت کنند از معاویه بن ابی سفیان بن حرب که بایام او مردی
بیامد نام او عبدالله بن قلابه و نیز گویند که او را اشتری گم شده بود و او بجستن آن اشتر همی رفت ناگاه بدان
بهشت رسید وندانست که آن چه چیز است و ایدون گمان برد که دیوانه شده است پس لختی از آن گوهرها بکند و لختی
از آن مشک و عنبر برداشت و بحیلة خویشتن را باز بیرون آورد و باز بشهر آمد و نزدیک معاویه شد و آنچه از آنجا آورده
بود پیش وی نهاد همه از گونه خویش گشته و ندانسته که آن چیست پس هرچه از آن زر بود و سیم خبری از آن حاصل
آمد و گوهر و دیگر چیزها همه تباه شده بود و چون این چیزها بر آتش نهادند بوی مشک آمد و بدانستند که با این چیزها مشک
بوده است پس این مرد را سپاه دادند تا وی برود و مر خبر باشد چادر و بس سپاهی بسیار با وی برفت هرچند
که گشتند آن بهشت را باز نیافتند و ایدون روایت کند از دغفل بن حنظله شیبانی که قاضی حضرموت بوده و این حضرموت
شهری بزرگ است از حد مغرب بر چون آن لشکر آن بهشت را همی جستند و طلب همی کردند اثر نیافتند این دغفل که قاضی
حضرموت بود گفت من کودک بودم و خود از پدر شنیدم که نزدیک آن حضرموت بر لب دریا غاری است نیمه راهی
و آن سوراخ اسپ هود بالای بزرگ دارد و شداد مرده بدانجا اندر است پس دو شبانی بر لب آن دشته و بدانجا اندر رفته
و شبانیشان مر او متحیر شدند و لیکن همچنان میرفتند تا با زردتابی پدید آمد از آن پس در بالای بزرگ برسیدند و یکی خانه
یافتند سنگی اندر کنده بمقدار صد ارش و صد ارش درازی و بر مثال تختی و هم خانه اندر از سنگ دیگری کرده بود و مرده
که هر بزرگی آن خانه بگرفته بود و آن مرد را بر قفا خوابانیده بودند که در آن تخت همه از جوهر و زر و سیم بود و
شداد جامه زربافت بر و پوشانیده پس چون دست بر آن جامه کردند همه خاک شد و آن گوهر و زر و سیم اندوی
فرو ریخت و بر بالین مرده لوحی دیدند از زر و بوی بر نوشته بعبرانی آن لوح را برداشتند و خواندند که بیرون آیند
از آن خانه که اندر شده بودند نتوانستند بیرون آمدن باز بر دو شبانی در باز بیرون آمدند و نگاه کردند بران لوح نوشته بود

عبرنا بها المزود بالعز المديد ٭ انا شداد بن عاد صاحب الحصن المشيد ٭ فاتا هود وكنا في ضلال قبل هود ٭ فدعانا لو قبلنا
الى امر رشيد ٭ وعصيناه وناديناه وتركنا خوف الوعيد ٭ فاتتنا صيحة تهوي من الافق البعيد ٭ كشامن كشتم
مر اهل حضرموت را که چه گونه است گور این شداد که باین خانه اندر یافتیم و وی مهتر گروه عاد بود و ایشان را بدان
باد و صاعقه خدای تبارک و تعالی هلاک کرده بود و این مردمان حضرموت همیدون گفتند که بلی راست گفتی ایشان
همه هلاک شده بودند بدان عذاب اندر ولیکن مر شداد را یکی پسر بود نام وی مرثد و وی خلیفه وی بود و این پسر
شداد بهود پیغمبر علیه السلام گرویده بود و بدان روزگار از آنجا غایب بود پس این مرثد بیامد و پدر خویش را
برگرفت و همه اندام وی را بکافور و سیر چیند و و مر او را بحضرموت آورد و اینچنین جایی اورا بساخت و هم
و هم بدان کناره که بود ندشنگی و هیزه بزرگ خاموی اندر کنده و این مرثد بن شداد بن عاد بن عملیق را بر
تختی خوابانیده بدان گونه پدرش و بربالین او نیز یک لوحی بوده اند جام و این بیتها در وی اندر کنده ٭ شعر
انا الملك المظفر ذو الخلود ٭ اخ المعروف والعقل الحميد ٭ وثان من بني الحدثان سيحي ٭ فارق منزلي واحضر عود
ملكت الارض بعد انى زمان ٭ ولم اكن المليك في المزيد ٭ ولكني حضرت عليه قصرا ٭ فلم اعتقد ذلك بالرشيد
فلان حضرت وداسي ٭ احق قرب ذو عيش شديد ٭ فاني لم اكن ملكا سطاعا ٭ من كنت الا راد العبيد
وخوفي من جهنم يوم يحمى ٭ على اهل الزوابد بالوقود ٭ يقول داش الاذقان منها ٭ مناديه لاهل من مريد
وودني كانت الحسنات اسي ٭ من انه احمد العزم الحميد ٭ يدل لديه الاديان ضرا ٭ ويدحض كل شيطان مريد
ويخضع كل ذي ملك ورجع ٭ ويرجو كل جبار عنيد ٭ و این پسر شداد را ملک نداده بود از پس مرگ شداد
و جایهم و آن فرعون ابراهیم بود پس گور وی بدین حوالی اندر بود برلب دریا و آن گوشک برلب دریا بود و این
همه اندر دیرینگی روزگار در آب اندر رو پس شده بود و این همه بر کناره شهر حضرموت بود و هم در آن گوشک شکل بود
و این پنج بیت اندر آن سنگ کنده بود ٭ شعر عشنا بهذا القصر دهرا رافعا ٭ من الدهر صفوان من العيش
اقامت فيها ارقد كان عندنا ٭ متاليد من الخيل والنصر والصبر ٭ نجود على العافين من فضل مالنا ٭ فلم يك طول الدهر

فی اخر الفقر ٭ فتحمل الجبار منا و صغارها ٭ ولا نجيد بن الود المال والموفر ٭ ويشكوا مولانا على كل امرنا
بناجيه البلوا انجامه الشكر ٭ پس گفتند مران اهل حضرموت را این پسر شداد که چنین جایی ساخت گ
برده بود گفتند از پس هود جایهم پادشاه بود و این پسر نیز هم پادشاه بود و از پس هود مسلمان شده بود
ولیکن از پیش نگرویده بود و این جایگاه مر او را جایهم ساخت پاسخ دادن دو چیز که جبریل علیه السلام
سوی داود علیه السلام پس گرد و ایدون گفت که مر الکسی که از فرزندان تو که پاسخ این مسئلها بگوید وی خلیفه تو باشد
از پس تو بر همه جن و انس و شیاطین و اد میان و طیور و این همه او را فرمان بردار بوند پس آنگه داود فرزندان
خویش را گرد کرد و گفت ای پسران بدانید که جبریل این سخنها بر من آورد و از خدای تبارک و تعالی و این ده مسئله است
هر که این را جواب گوید بصواب چنانکه عزوجل فرموده است وی پیغمبری باشد و مرسل پس آنرا بر خواندن گرفت پیش
ایشان هیچکس آنرا پاسخ نتوانست کردن مگر سلیمان پس بر پای خواست و گفت ای پدر من مسئلها پاسخ گفت به نزدیک خدای
عزوجل داود شاد شد بس از هر یک بازجدا جدا بروی خواند پس داود سخت خرم گشت و گفت مرا بگوی تا کمترین چیزی چیست
و بیشترین چیست و تلخترین چیزی چیست و شیرینترین چیزی چیست و زشت ترین چیزی چیست و بهترین چیزی چیست و
اندوه ترین چیزی چیست سلیمان گفت ای پدر سخت نیکوست اما کمترین چیزی یقین است اندر تن بنی ادم و بیشترین چیزی
و بیشترین چیزی شک است اندر فرزند بنی آدم و تلخترین چیزی درویشی است و شیرین ترین چیزی توانگریست و زشت ترین
چیزی کفر است اندر تن آدم و بهترین چیزی زن مهربست اندر میان فرزندان آدم و نزدیکترین چیزی بفرزندان ادم آن
جهان است و دورترین چیزی این جهان است که همی گذرد و اندوهگین ترین چیزی روح است که از تن جدا بشود و
و شادترین چیزی این روح است که اندر تن بنی آدم است داود گفتا صدقت و آن چهار سو که از هشت بود
بود آن خاتم سلیمان بود علیه السلام بر یک گوشه آن نوشته بود الملك لله و بر دوم گوشه نوشته که العزة لله
و بر سوم گوشه نوشته السلطان لله و بر چهارم گوشه نوشته که القدرة لله چون این خبر آمد و گفته ما همچنین در
توریه یافتیم ذکر الکبر رسیدن که گور سلیمان بن داود پیغمبر کجاست پیغامبر صلی الله علیه و سلم گفت گور برادرم سلیمان

سلیمان بن داود در میان دریاست اندر دریاهای بزرگ کوشکی از سنگ خاره بکنده و یک تخت و سلیمان علیه السلام
همچنانکه بایام پادشاهی بودی بر آنجا نشاندند و آن انگشترین ملک همچنان بانگشت وی اندر چنانکه گویی که زنده است
و دوازده نگهبان است بر آن جزیره اندر که همی گردند و نگاه همی دارند شب و روز و هیچ مخلوق از آدمیان آنجا نتوانند
رسیدن زیرا که دواه بدریا اندر باید نشستن و نیز گویند که تا سلیمان فرمان یافت هیچ خلق کو بودی آنجا رسیده مگر
دو تن نام یکی عفان و آن دیگر بلوقیا بود و گویند که این عفان بطلب انگشترین سلیمان علیه السلام شده بود و بلوقیا را
همراه خویشتن برده بود و بس برفتند سختیهای بسیار تا آنجا رسیدند پس چون عفان خواست که تا آن خاتم از انگشت سلیمان
برون کند صاعقه بیامد و بعفان اندر افتاد و بقدرت خدای تبارک و تعالی و بسوختش و بلوقیا بیامد و این خبر فاش کرد
و سبب این چنان بود که چون سلیمان بمرد یکسال بود تا بر عصای خود خفته مرده و هیچکس ندانست کو مرده است تا از زیر
تا موریانه بیامد و مر عصا را بخورد و چون سلیمان از پای بیفتاد تشویش در میان دیوان و پریان و آدمیان افتاد
پس این همه گرد آمدند و آن تخت را برداشتند و در میان جزیره بردند و بمیان دریا که صفت کردیم و پس ازین قصه سلیمان
تمامی خود گفته آید و آن پنج تن جهودان گفتند راست گفتی که ما نیز بتوریه اندر همچنان یافتیم باز پرسیدند اگر پرسیدند که نخستین خا
خانه بیت المعمور بود که خدای تعالی از بهشت بفرستاد از بهر راحت آدم و آن خانه از یاقوت سرخ بود و چون هنگام
طوفان بود و آن عذاب اندر آمد خانه را باسمان بردند بفرمان خدای عز و جل پس از آن ابراهیم را بفرمود تا با اسمعیل
بنیاد و دیگرباره برآوردند و نو کردند چنانکه اکنون است و این خانه بعوض بیت المعمور کردند چنانکه خدای تبارک و تعالی گوید
ان اول بیت وضع للناس الآیة جهودان گفتند راست گفتی یا محمد که ما نیز همچنان یافتیم در توریه اندر پرسیدند اگر نخستین کسی که
بود که خون بناحق بریخت امیدون گفتند که آن قابیل بود پس آدم که قابیل برادر خویش را بکشت اندر بیگناه از بهر خویش سبب
این آن بود که مر حوا را از آدم هر وقتی که فرزندی آمدی دو دو بیک شکم آمدی از آن یکی نر و یکی ماده پس آدم و حوا مر این
دختر را که با این یک پسر بیک شکم بودی بزنی بیک دیگر دادندی و هر دو زادگان این نوع را شوهری جائز بودی پس این
دختر که با قابیل آمده بود رویش نیکو بود و آدم مر هابیل را او را دوستر داشتی و زشت تر خواست که آن دختر را بهابیل دهد بزنی

بفرمان

بفرمان خدای عز و جل قابیل گفت من هم ایستان نباشم و این قصه بغایت نیکوست و بر جای خود گفته شود ان شاء الله تعالی
پرسیدند گزاردن آن که بود که آتش پرستید پیغمبر فرمود صلی الله علیه و سلم نخستین کسی که آتش پرستید در روی زمین قابیل
بود پسر آدم و سبب این آن بود که چون قابیل مر هابیل برادر خویش را بکشت و خون ناحق بریخت از بیم پدر بترسید و پدر شوانی بود ان
بگریخت و در جایها بنهانی گردید و مر قابیل را نسل و فرزندان بسیار شد پس چون پیر شد و ضعیف گشت یکروز بخانه اندر نشسته بود
ابلیس بیامد بر شبه یک فرشته و بر در خانه فرود آمد و پیش قابیل بایستاد قابیل گفت تو کیستی ابلیس گفت من فرشته ام و از
آسمان آمده ام تا ترا نصیحت گر باشم و در کار تو بهتر کنم تا تو پیش پدر و مادر و برادران خویش بردن توانی آمدن و ایشان
از تو خشنود گردند زیرا که سند قابیل از آرزوی مادر و پدر و قرابت و عشیرت گفت چه باید کردن گفت بدان و آگاه
باش که آتش از بهر آن بود که قربان هابیل را بسوخت که هابیل آتش پرستیده بود اکنون اگر تو آتش را سجده کنی با آتش
فرمان بردار تو گردد قابیل هم آنگاه آتش را سجده کرد و پس از آن فرزندان وی بران گرویدند و آتش پرستی پیشه خود کردند
جهودان گفتند صدقت یا محمد ما همچنین یافتیم بتوریه اندر پرسیدند آنکه بود که بت پرستید اول گفت که آن بت پرستی
از جمشید الملک بود که پادشاهی بود که همه جهان گرفته بود و جمشید بزبان عجم روشنایی و تابندگی بود و چون جمشید گیتی
چنان بود که هیچ چیز نیکوتر و تابان تر از آن نبود و هر کجا این جمشید همی رفت روشنایی از وی بر در و دیوار افتاده
بودی و هزار سال پادشاهی او داشت و اندرین هزار سال یک ساعت دردسری و بیماری و دردمندی نبود پس بخویشتن اندر
همی دید و گفت همچون من کیست ابلیس از اندیشه وی آگاه شد و بدین سخن بر وی راه یافت و دل وی در وسوسه‌ها
افگند تا وی گفت با خویشتن که تا ما که تو نه آدمی که هزار سال پادشاهی راندی بر مرا آدمی را درد و بیماری پس یک روز بوقت
قیلوله اندر سرا پس بوی اندر کار کرد و ابلیس بر روزن فرود شد و پیش او بایستاد جمشید سر برآورد و او را بدید و گفت
تو کیستی گفت من فرشته‌ام از آسمانم و از آسمان مرا فرستاده‌اند بسوی تو جم سر برآورد و گفت فرشتگان آسمان از من چه
خبر دارند ابلیس گفت تو خدایی که تو کیستی جم سر برآورد و گفت من کیستم ابلیس گفت تو خدای آسمان و زمینی و این همه
خلق تو آفریده‌ای اکنون من آمده‌ام تا ترا بگویم تا کار این جهان راست کنی و همه فرشتگان چشم براه همی جمشید گفت

چه دلیل است بر آنکه من خدای آسمانم ابلیس گفت نخستین دلیلی آنست که هیچ مخلوقی فرشته را نتواند دید و تو مرا معاینه
بدیدی و دوم دلیل آنست که ترا هزار سال رسید و درین مدت ترا هیچ اندوه و بیماری و دردسری نبوده است و هیچ
دشمنی بر تو ظفر نیافته است جم گفت اکنون چه باید کردن تا با آسمان رسیم ابلیس گفت بمردن باید رفتن و همه خلق را که در
هزار خرداد هیزم خشک را بفرمای آوردن تا پاره کنند و آتش اندر وی باید زدن و مر این خلق را باید گفتن که
من خدایم مرا که مرا سجده کنند و پرستند جهان را اگر نه او را بدین آتش بسوزانم پس جمشید بفرمان ابلیس آتشی کرد سخت
بزرگ و مردمان را گرد کرد و خلق یکبارگی بر او بشوریدند تا همه تنفر شدند بخدای وی پس پنج خلیفه بیرون فرستاد باطراف
جهان و ایشان هر یکی را سپاه داد بسیار و آلت لشکر از خر و اسپ و اشتر و خرگاه و خیمه و زر و سیم انجم
بدین ماند این خلیفتان برفتند با این سپاه آنجا که فرموده پس پنج صورت کرد و هر یک بر مثال خویش که هر که آن
صورتها بدیدی گفتی که خود جمشید است و این صورتها از زر و سیم و گوهر و هر الوانی فرمود کردن و هر خلیفتی
از آن صورتی بداد تا با خویشتن ببردند تا همه خلق را همی فرمایند تا آنرا سجده همی کنند و دون از خدای تبارک و تعالی
و بسیاری خلق بدین اندر تباه شد و این خلیفتان همی گفتندی که این صورت خدایگان است پس این را
پرستید سالیان برآمد و این خلیفتان برفتند و این صورتها بدست مردمان اندر بماند و مردمان آن بتان را
همی پرستیدند و نام آن خلیفتان جمشید یکی را نام یغوث بود و دوم را سواع و سیوم را ود بود چهارم را یعوق
و پنجم را نسر بود و مردمان این پنج بت را بنام آن خلیفتان همی خواندندی از پس ایشان بچندین سال و خلق را
بت پرستیدن بدل اندر شیرین شد همی پرستیدندی تا خدای تبارک و تعالی نوح پیغمبر را علیه السلام بدیشان
فرستاد تا ایشان را بخدای عز و جل خواند ایشان گفتند چنانکه عز و جل گفت وقالوا لا تذرن آلهتکم تا آخر آیه
و اصل بت پرستی ازین برخاست خ اگر پرسیده بودندش از شراب کردن و شراب خوردن و رود
زدن و دوبیتها چون رود و چنگ و طنبور و بربط و آنچه بدین ماند پیغمبر صلی الله علیه فرمود که این همه خصلتها از
فرزندان قابیل برخاست و مر قابیل را نسل بسیار شد اندر آن جهان یکی پسری بود نام او بوال دادشادی و عیش دوست

دانستی

داشتی ابلیس او را نوحه کرد و این چیزها او را اندر آموخت تا انگور بگرفت و شیره کرد و مر او را دست بازداشت تا
تلخ شد پس بیالود و بقرابه و قنینه و صراحی اندر کرد و پیش نهاد و شاه رود و چنگ و آنچه بدین ماند همه بساخت و چون
از آن همی بخوردن آغاز نهاد برجستن و پای کوفتن و نشاط کردن گرفت تا باز ابلیس آمد بر گونه مردی پیر و این معازف
او را اندر آموخت و همه فرزندان وی اندر نگریستند و آن کارشان خوش آمد همه روی بدان نهادند و با وی در دوستی
اندر گرفتند و شراب اندر همی خوردند و رود همی جنبانیدند و کارها بر ایشان فراخ گشت خ اگر پرسیده اندکه اول
نخستین سپیدی بسر و ریش وی اندر آمد پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود که نخستین کسی که بر سر و موی در ریش وی سپیدی
اندر آمد ابراهیم پیغمبر بود علیه السلام و پیش از وی هیچکس را نبوده بود روزی از نوا ابراهیم بریش خود نگریست سپیدی
دید عجب داشت از آن و ندانست که آن از چیست زیرا که پیش از وی کس را سر و موی در ریش سپید نبوده گفت یا رب مرا آگاهی
ده این چیست سپیدی گفت این وقار است ابراهیم گفت اللهم زدنی وقارا خ اگر جهود از ملکی باشد که از مشرق تا
بمغرب بگیرد و بگردد و خلق جهان را بفرمان برداری آورد و نام وی دجال بود و بر روزگار که باشد ایدون گفت
که مردی بیرون آید بالا دراز چنانکه از ابر برتر بود و سرش و همه دریاها هر کدام ژرفتر و دورتر فرو باشد آن آب
دریاها تا کعب وی باشد و پشتر نهاشد در ریگ و دان با وی همی بود و فرمان بردار وی باشد و آن دجال است بدین جهان
اندر و پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته بود که من این را جواب کنم و لیکن خبر نداشت ازین تا جبرئیل آمد و این آیه آورد
ان الذین یجادلون فی آیات الله بغیر سلطان اتاهم ان فی صدورهم الا کبر این جهودان را
تو دجال کند اندر کار ناز ملکشان و همی چنان دانند که مر ایشان را از و قوتی باشد و آن ملک ایشان دجال باشد و وی جهود است
و نام وی عبد الله بن الصیاد باشد و اول این پادشاهی که همی گویند باشد و لیکن آخر الزمان باشد و ایشان بدرسته
چنانکه خدای عز و جل فرمود ما هم ببالغیه و ایشان بدان نرسند نباشند که او بهنگام رستخیز بیرون آید گفت این کبر و زرق
دجال اندر دل ایشان است و ایشان همی فخر کنند دجال از زر که باشد و تو که پیغمبر خدایی تو وی را به بینی پس از
خدای عز و جل درخواه تا ترا دست تو از شر وی دور دارد گفت فاستعذ بالله و انک من فتنة الدجال و انه لا قوة

که نام ایشان جان بود بر زمین همی بودند و مملکت زمین ایشان را داشتند و ابلیس مهتر ایشان بود با آسمان اندر
و مهتر آسمانی ابلیس چندین هزار سال عبادت کرد خدای عز و جل را و هرگز عاصی نشده بود پس این جان بر روی زمین
فساد کردند و اندر خدای عز و جل عاصی شدند خدای تبارک و تعالی بفرمود تا ابلیس بزمین آمد و مر این جان را
از پشت زمین برمانید و پادشاهی زمین مر ابلیس را گشت با آن فرشتگان آسمان که با وی بودند و آن جان
که از ابلیس هزیمت شده بودند بجزیرها و دریاها افتادند و همه زیر و زبر گشتند چون پادشاهی جهان او را گشت
کبر و بزرگی بدلش اندر آمد و آغاز بدگفتن که چون من کیست اندر آسمان و زمین که من هزار آسمانی چندین سال عبادت کردم
که هیچ عاصی نشدم اکنون که بزمین آمدم همه مملکت زمین من دارم و مر این جان را برمانیدم خدای عز و جل آن کبر و منی از
دل او همی دانست پس ایزد جل جلاله خواست تا آن کبر او که همی اندیشه کرده بود مر ملائکه را پدید کند تا بدانند که او عبادت
بسیار مغرور شوان شدن و هیچکس نبوده است اندر هفت آسمان و زمین که چندانش عبادت و پرستش بوده است
که ابلیس را نام وی حارث بوده است پس خدای عز و جل وحی فرستاد بسوی فرشتگان زمین که با حارث بودند
و ایدون گفت مر ایشان را که خلیفتی همی خواهم آفریدن بروی زمین چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود واذ قال ربک
للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة فرشتگان گفتند قالوا اتجعل آن است اتجعل فیها من یفسد فیها گفتند
یارب کسی آفرینی بزمین اندر که فساد کند و خونهای ناحق کند و ما ترا طاعت همی داریم و تسبیح و تهلیل و تقدیس پس همی کنیم
قال عز و جل انی اعلم ما لا تعلمون گفت من آن دانم که شما ندانید و من دانم که از پشت آن خلق من آفرینم
پیغمبران و زاهدان آیند و عابدان بوند بیان ایشان اندر جهودان گفتند همچنین است توریة اندر بسی شده
سخنها و پاسخهای آن اکنون بکتاب باز آمدیم و بقصه آن که خدای تبارک و تعالی آدم چگونه آفریده است
خلقت آدم علیه السلام چون خدای جل جلاله خواست که آدم را علیه السلام بیافریند جبرئیل را فرمان داد
و گفت برو و یک مشت خاک از روی زمین بردار از هر لونی که بر روی زمین است سیاه و سپید و سرخ و
زرد و کبود و آنچه بدین ماند جبرئیل بیامد بزمین آمد آنجا که امروز خانه کعبه است و خواست که بر فرو کند و خاک

بردارد از روی زمین پس با وی بسخن آمد زمین و گفت یا جبرئیل چه خواهی کردن جبرئیل گفت یکی خاک ازین روی
زمین برخواهم داشت که خدای عز و جل خلیفتی خواهد آفرید از تو زمین سوگند دادش بخدای عز و جل که ازین
خاک و گل و سنگ ریزه و آنچه بدین ماند برنداری چه اگر خدای تبارک و تعالی از من خلیفتی بیافریند آنگاه ایشان
بروی زمین گناه کنند و خونهای ناحق ریزند جبرئیل از آن سوگند ان بازگشت و هیچ چیز برنداشت و گفت یارب
تو خود داناتری و دانی که بر من چه سوگند داد پس خدای عز و جل میکائیل را فرمان داد و گفت برو و پاره گل
از زمین بیاور همچنین سوگندی که جبرئیل داده بود میکائیل را داد و وی نیز بحرمت آن سوگند بازگشت و گل برنداشت
پس خدای تبارک و تعالی اسرافیل را فرمان داد و او نیز بهمین سوگند بازگشت پس خدای تعالی عزرائیل را فرمان
داد که او ملک الموت است هر چند زمین سوگند دادش عزرائیل گفت من از فرمان خدای عز و جل از بهر سوگند تو
دست باز نتوانم داشت و ملک الموت بر زمین فرو برد و چهل ارش گل از وی برداشت از هر لونی چنانکه گفت
کرده آمد پس خدای عز و جل آدم را بیافرید از آن خاک چنانکه گفت خلقه من تراب تراب بتازی خاک
باشد و دیگر جای فرمود انا خلقناهم من طین لازب و بتازی طین گل باشد و لازب چیزی باشد دوشنده
و دیگر گفت من صلصال از بهر آنکه اول از خاک خشک باشد و سپید و سیاه و آنچه بدین ماند چون یکچند بر آمد
حما مسنون گشت چون متغیر سیاه پس آفتاب بر وی بتافت خشک گشت پس آدم را از آن بیافرید بدین صفت که یاد کردیم
که فرزندان او بیم و در زمین کس چنین صورت ندیده بود نه از جن و نه از انس پس حارث بدین آن صورت آمد
و آدم چندین سالها بر جای خویش بود همچنانکه خدای تبارک و تعالی او را آفریده بود چنانکه فرمود هل اتی علی الانسان
حین من الدهر تا آخر آیه بدانکه آدم چهل سال بر جای خویش افگنده بود که هیچکس او را یاد نکرد و ندانست که
وی چه خلق است پس حارث نزد وی برسید مر او را دید بدان خاک افگنده چنانکه از مشرق تا مغرب بالای وی
بود و صلصال شده بود چنانکه دو پاره سفال برگیری و بهم برزنی از وی آواز آید حارث آدم را آنجا بدید از آن صلصال
خشک شده آوازی آمد حارث از آن عجب داشت پس نیکتر بصورتش درنگریست میانه آن صورت

فی الدنیا اعظم من فتنته پس گفت انه هو السمیع البصیر خدای تبارک و تعالی داناست و شنواست هر گفتار و جود را

تو گوی و پاسخ ده مر ایشان را چنانکه خدای عز و جل فرمود لخلق السموات والارض اکبر من خلق الناس پس

گفتا آفریدن این آسمانها و زمینها بزرگتر است از آفریدن دجال که او را من آفریدم و آسمان و زمین را هم من آفریدم

او را از تو باز توانم داشت و از امت تو ولیکن ولکن اکثر الناس لا یعلمون گفتا بیشترین مردمان این ندانند که

ندانند پس یاران پیغمبر علیه الصلوات و السلام پرسیدند حدیث دجال که او چگونه باشد و بکدام هنگام باشد گفت

آن شده و از الترین سوراخ گشته و مردم آینه و این روزگار رستخیز باشد و هر چه اندر جهان تنها بوده و جادویان با آن

دجال باشند و او را خری بود بزرگی بهچون وی و بر دست راست وی میرود و بمقدار چهل فرسنگ زمین همه درختان و آب

روان و سبزه‌ها این همه بدین صفت با او میرود و هر کجا وی میرود و مردمان چنین دانند که هر چه بجهان اندر کوه است

و سنگ و سفال و آنچه بدین ماند همه با وی میروند پس دجال گوید این چهل فرسنگ زمین بهشت منست و چاکر و کاشتهای

او بدان چهل فرسنگ اندر باشد و از دست چپش همچنان چهل فرسنگ بیابان و میغ تاریکی و آنچه بدوزخ اندر بود اندر رستها

دجال نهفته است گوید که این دوزخ منست و بچشم مردمان چنین آید که این همه نور و ظلمت با وی میرود و تا مردمان را دل بشکند

و کام و ناکام مر او را گردن بنهند و فرمان کنند و این خرکه وی بر آنجا نشسته بود چنان بود که زیر سایه وی هزار مرد و غا

و سپاه بر اند و کسی که بدجال اندر نگرد ایدون پندارد و بچشمش چنان آید که از سر تا پای وی همه داران و گرزمان داژدها

و آنچه بدین ماند و با وی میروند و این نیز خلق وی است و اندر مردمان خواهد چنین و خلق را بدین جادوی خواند و بیشترین

مردمان بدست وی مقهور گردند مگر آنکه خدای تعالی خواهد و هیچ خلق با وی حرب نیاورد کردن و با این همه پادشاهی وی بدین

چهل روز بیشتر نبود و بدین چهل روز از مشرق تا مغرب برود و باد جنوب و شمال آید و همه خلق روی زمین بفغان آیند

اندر وی و از سپاهش و فریاد خواهند و استغاث خواهند و دست بخدای عز و جل زنند هر چند که خواهند که از

وی برهند دیگر از هیچ جای نتوانند رفتن مگر کسی که روی بمحراب و مسجد اندر باشد و سر بسجده نهاده دارد و تضرع و زاری

همی کند و خدای عز و جل بیخو اند و صلوات بر پیغمبر صلی الله علیه و سلم دهد و این کس را نه بیند یعنی دجال و اگر هیچ

بجاره بست

چاره نیست تا خلق زمین و آسمان و کافر و مسلمان و جهود و ترسا و بت پرست و آفتاب پرست و آتش پرست و آنچه

بدین اندر گروند بطاعت خویش آورد پس چون چهل روز بسپری شود خدای تبارک و تعالی خواهد که مردمان را فرج و راحت

رسد و از جور وی برهاند و از پشت زمین برداره و زمان دهد مر عیسی بن مریم را علیه السلام تا از آسمان بزمین آید و مهدی

نیز بظهور آید از سوی مغرب و نام او محمد بن عبد الله بود هم نام من و از فرزندان پدر من و عبد الله از تبار آن او را مهدی

خوانند که بر خلق راهنمای باشد بهشت خدای عز و جل پس گفت لا یفنی اللیل و النهار حتی یبعث مهدی من

اهل بیتی یواطی اسمه اسمی و اسم ابیه اسم ابی پس چون مهدی بیرون آمد و خلق روی بسوی وی نهند

و نیز آگه شوند که عیسی بن مریم علیهما السلام بزمین آمده است به بیت المقدس مهدی علیه السلام روی سوی عیسی نهد

با سپاه بسیار و پیش عیسی بقتل دجال گوید عیسی مهدی را خلیفه کند و بفرماید تا دجال را پیش وی آورد و عیسی علیه السلام

انگشترین خویش با انگشت مهدی کند مهدی برود چون از دور بدجال رسد او را به بند بفرمان پیغمبر خدای به و بماید که مر که

من رسول رسول خدایم که عیسی بن مریم باشد دجال هم اکنون ضعیف گردد و آهنگ بیت المقدس کند و چون نزدیک

عیسی رسد آن بزرگی وی بشده و چون خری چون موی گردیده باشد عیسی او را پیش نهد و بفرماید تا مهدی او را بکشد

و خلق از جور او برهند و عیسی مهدی را از زمین خلیفه خویش کند و مهدی بر پشت زمین هم خلیفه خدای عز و جل باشد و هم

خلیفه خدای عز و جل باشد و هم خلیفه عیسی و جهان بار آبادان کرده و با داد و عدل کرده چنانچه پیغمبر صلی الله علیه و سلم

گفت ان المهدی یخرج فی آخر الزمان و یملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا آن گنجها که زیر زمین اندر است

هر جهت همه بر آرد و درم و دینار و گهر و فرش و روی و برنج و دواب و آوانی آنچه بدین ماند بر پشت زمین فرود شود

پس اگر چشم دارند که رستخیز برخیزد و با خبار اندر چنین است که یاد کردیم و سبب این جهان بود که خدای عز و جل این جهان

پیدا زمین کردی و فرشتگان را بیافرید از نور خویش و این آسمانها جای کرد و ابلیس را بدیشان امیر کرد و نام ابلیس پیش

از آن که عاصی گشت حارث بوده گروهی فرشتگان پیدا زمین پیش از ایشان و ایشان را جان نام کرد و این جهان بدیشان

داد و ایشان را از آتش آفرید چنانکه خدای عز و جل فرمود و خلق الجان من مارج من نار زبانه آتش باشد بس آن فرشتگان

تهی یافت سوی دهانش فرو رفت و بشکمش اندر بگردید و زمانی طواف کرد و به پشتش برفت و بگردید و باز
برون آمد چون از میانه وی بیرون آمد آن کافری که ابلیس اندر بود فرشتگان را بیاگاهانید و گفت این خلقت
هیچ چیز نیست زیرا که میان وی تهی است و هر چه تهی باشد از او بتوان شکست اکنون که خدای عز و جل او را بیافرید اگر پادشاهی
این جهان او را دهد من با وی حرب کنم و این زمین او را ندهم و او را ازین زمین برانم همچنان که جان را براندیم شما چه گویید
آن فرشتگان گفتند یا حارث الله ما با جان حرب کردیم بفرمان خدای عز و جل کردیم و ایزد سبحانه و تعالی ما را فرموده بود که با ایشان
کارزار کنید و آنرا برانید اکنون اگر خدای عز و جل اینچنین خلقی بیافریند و او را بر ما بگزیند و فضل کند و ما را فرماید تا مر او را فرمان
کنیم ما را چاره نباشد از فرمان خدای عز و جل کردن و از فرمان او بیرون نتوانیم رفتن چون حارث آگه شد که این فرشتگان
با وی هم پشت نیستند اندر آن سخن بر وی بنهاد و گفت راست گویید که من نیز با شما بر همین گفتارم و لیکن خواستم تا شما را
بیازمایم تا خود چه گویید چون خدای تبارک و تعالی خواسته بود که آدم را زنده کرد اندر جان را بفرمود تا بتنش
اندر شد و بسوی گوشش بر شد و به سرش اندر گشت و سر و چشم و دهان و بینی با آنچه بدین ماند بس این جان بگلوش
فرو شد تا بر سینه و شکم با قالب دیگر برفت و همچنین تا ناخن پای وی برسید و هر کجا که همی رسید از طین و صلصال
و تراب و حما مسنون استخوان و رگ و پی و گوشت و پوست و آنچه بدین ماند همی بست و امیدون گویند که چون
جان بسر آدم اندر گشت آدم عطسه برد جبرئیل گفت یا آدم بگوی الحمد لله آدم گفت الحمد لله جبرئیل گفت یرحمک الله یا آدم
آدم چشم باز کرد و بهشت را بدید با آن نعمتها که اندر او بود و جان بشکم آدم رسیده بود و نرسیده همچنین که اکنون مارا
گرسنه باشند و چیزی همی خواست که بخورد که امکان آن کند که از آن نعمتهای بهشت چیزی بکند و بخورد و خواست که
بر پای خیزد نتوانست از جهت آنکه آن نیمه زیرینش گل بود گفت یا آدم لا تعجل چنانکه خدای عز و جل فرمود خلق الانسان
من عجل تا باخر آیه و دیگر جای میفرماید و کان الانسان عجولا این خلق را بیافریدیم و شتاب زده آفریدیم پس چون همه
تن برسید و نیکو گشت چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود و لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم چون خدای عز و جل
خواست که افزونی آدم مر فرشتگان را بنماید تا بدانند که خدای عز و جل نیکو افریند فرماید که او را سجده کنید پس جمع

بروی

بروی زمین از وحش و پری و دد و دیو و چارپای اندر دریا و غیر دریا از چرنده و پرنده و دونده و رونده و انچه برین ماند
که بود و خواست بودن تا رستخیز نام این چیزها از تر و خشک و قلیل و کثیر و چون سرما و گرما و آسمان و زمین و کوه
و دشت و بیابان و انچه برین ماند نیز همه آدم را بیاموخت چنانکه حق جل و علا فرماید و علم آدم الاسماء کلها
تا آخر آیه چون آدم این چیزها بدانست خدای عز و جل مر فرشتگان را گفت مرا نام این چیزها بگویید تا افزونی
شما را بدیدار آید گفتند یا رب ما را این دانش نیست پس ایزد جل جلاله آدم را گفت این نامها مر ایشان را بگوی
آدم بگفتن آمد و نام این همه چیزها بر فرشتگان بخواند این نامها بپسندیدند و بدانستند و آدم نیز دانسته بود خدای
عز و جل فرمود قال الم اقل لکم انی اعلم غیب السموات والارض تا آخر آیه و دیگر جای فرمود انی اعلم
ما لا تعلمون نه شما را گفته بودم که من آن دانم که شما ندانید و من غیب دان آسمان و زمینم و هر چه اندر وی است
چون فرشتگان را پدید آمد که فضل افزونی آدم علیه السلام بدانایی است همه مقر شدند و فرمان بردار وی شدند
بعلم و دانش ذکر سجود ملایکه لآدم علیه السلام چون آفریدن آدم علیه السلام سپری شد و ازین نامها پرداخته
شدند ایزد تبارک و تعالی مر آن فرشتگان را که آدم را سجود کنید چنانچه فرمود و اذ قلنا للملایکة اسجدوا لادم
فسجدوا الا ابلیس سجده کنید مر آدم را اگر وی گویند همه فرشتگان را گفت آن زمین و آسمان و گروهی گویند بعضی را
خواست چون همه فرشتگان سجده کردند شش و از بهر آن خدای عز و جل او را آدم خواند که او را از ادیم زمین آفریده بود
و ادیم روی زمین چیزی بود و این آیه حجت است که همه فرشتگان را گفت سجده کنید چنانکه خدای عز و جل فرمود فسجد
الملایکة کلهم اجمعون و دیگر جای گفت فسجدوا الا ابلیس و ابلیس سجده نکرد و معنی سجود تعظیم باشد
و بتازی تعظیم بزرگی بود و پرستش خدای عز و جل و این بزرگی آدم را بدان بود تا افزونی وی پدیدار آید همچنانکه خانه کعبه را
سجود کنند سجود مر خدای راست تبارک و تعالی و بزرگی مر خانه راست پس خدای عز و جل ابلیس را گفت چنانکه بدان آیت
اندر قرآن قال یا ابلیس ما لک الا تکون مع الساجدین قال لم اکن لاسجد لبشر خلقته من صلصال من حما مسنون
و دیگر جای فرمود قال ما منعک ان لا تسجد اذ امرتک تا آخر آیه گفت که چه باز داشت ترا تا چه بود که سجده

کردی گفت زیرا که از گل آفریدهٔ اورا و مرا از آتش و من از وی بهترم ازوی حجت بر خویشتن آورد از
بهر آنکه از دیگر کارها علم خدای است تبارک و تعالی او بهتر داند که کدامی فاضلتر بودی از آتش آفریده یا آدم
فضل کردی پس ایزد سبحانه و تعالی حارث را لعنت کرد چنانکه فرمود اخرج منها فانک رجیم درچم
بتازی دیو بود وان علیک اللعنة الی یوم الدین و دیگر فرمود اخرج منها فانک رجیم وان علیک
لعنتی الی یوم الدین تا آخر آیه و صورت ویرا از صورت فرشتگی بیرون کرد و بصورت ابلیس کرد انچه
دارگر آورده بود شدن بخویشتن همین لعنت بروی تا قیامت بماند پس خدای تبارک و تعالی آدم را بجنت فرستاد
و از آن نعمتها و میوهای بهشت سوی وی فرستاد تا بخورد و آدم به بهشت اندر بود و همه اهل بهشت عجب ماندند از
نیکویی که وی را بود و اندر بهشت هیچ چیز نبود خوبتر و نیکوتر ازوی و هرچه اندر بهشت کسی بود همه فوج فوج بدیدار
آدم علیه السلام همی آمدند و همی شدند پس لختی از آن میوهای بهشت بخورد و خوابش غلبه کرد و بخفت و اندر
بهشت خواب نبود لیکن بر مثال خفته بود و دلش بیدار بود پس خدای تبارک و تعالی مر حوا را بیافرید
بخلق هم چند آدم از پهلوی چپ او و آدم چشم باز کرد و حوا را دید بر پهلوی وی چنانچه خدای عزوجل فرمود
هو الذی خلقکم من نفس واحدة تا آخر آیه چون مرد اندر نگریست شگفت آمدش گفت تو کیستی حوا گفت من جفت
توام و خدای تبارک و تعالی مرا از تو آفریده تا دل تو بیارامد فرشتگان مر آدم علیه السلام گفتند این چه چیز است و چه نام است
گفت حوا از بهر آنکه او را از من آفریده است پس خدای عزوجل امر بهشت همی داشت چون خدای عزوجل آدم
حجت کرد و عهد بنهاد چنانکه گفت بقرآن اندر ولقد عهدنا الی آدم من قبل فنسی ولم نجد له عزما انگاه
گفت یا آدم این ابلیس دشمن تو است و آن جفت تو هم دشمن است حاضر باش که او ترا نفریبد و بر بودت
نیابد که اگر ازین بهشت بیرون افتی و بدبخت گردی چنانکه خدای عزوجل فرمود فقلنا یا آدم ان هذا عدو
لک ولزوجک تا آخر آیه چون این حجت بر گرفته آمد حجتی دیگر نیز بر گرفت و فرمود ویا آدم
اسکن انت وزوجک الجنة تا آخر آیه و آدم به بهشت اندر بود پانصد سال از سالهای این جهان و آن نیم روز بود بروز آن

جهانی

جهانی و ایدون گویند که تخت آدم در پای درخت گندم نهاده بود و خدای تعالی مر آدم را حجت گرفته بود که همه بهشت
ترا است ازین گندم مخور چنانکه فرمود یا آدم اسکن انت وزوجک الجنة فکلا من حیث شئتما ولا تقربا
هذه الشجرة و الا را آفرید و ایدون گویند که روز آدینه بود که آدم علیه السلام اندر آمد و وسوس ابلیس آدم
علیه السلام و سبب بیرون افتادن آدم از بهشت آن بود که خدای تبارک و تعالی ابلیس را از بهر آدم به لعنت کرده بود
و نام آن از آن فرشتگان کرده بود و از رحمت خویش ویرا نا امید کرده بود و ندانست که چه کند پس چون آدم
به بهشت اندر شد ابلیس حیلت و چاره اندر گرفت تا مگر وی نیز به بهشت اندر تواند شدن و آدم را غره تواند کردن و نیز
نمی توانست اندر بهشت شدن از بیم رضوان که دربان بهشت بود پس ابلیس طواف همی کرد گرد بهشت اندر تا کی دلیل یابم
روزی اندر روزها که خویشتن بهشت افکنم بحیلتی و مکری یکروز مار را دید که از بهشت بیرون آمد و مار را چهار دست و پای
بود چون دست و پای اشتران و ایدون گویند که هیچ چیز در بهشت نیکوتر از مار نبود از آدم گذشته بود پس
ابلیس پیش مار شد و گفت من ترا نصیحتی دارم و میخواهم که با تو بگویم مرا پنهان بهشت اندر بر چنانکه رضوان مرا نه بیند مار
دهن باز کرد و ابلیس در دهن وی اندر شد پس بهشت اندر بردش و در پیش آدم بنشاندش ابلیس آغاز کرد آدم را
بستودن آدم از خدای عزوجل بسیار شکر کرد از آدمی و گفت کار من سخت نیکوست ابلیس گفت شنیدم نیکویهای تو
هم اکنون از بهر آن آمدم تا ترا یک نصیحت کنم بدان و آگاه باش که خدای عزوجل ترا ازین بهشت بیرون خواهد
خواهد کردن و مرا بر تو رحمت همی آید و از بهر آن ترا گفت که از آن درخت دور باش و نزدیک آن مرو که آن درخت
زندگانی است و آنرا درخت جاودان خوانند که هر که از آن درخت بخورد هرگز از بهشت بیرون نشود اکنون اگر تو نصیحت
من بپذیری و از آن درخت لختی بخوری ازین بهشت اندر بمانی جاودان و اگر نخوری خدای عزوجل ترا از بهشت بیرون
کند پس وسوسه دل آدم اندر افتاد چنانکه خدای عزوجل فرمود فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما
من سوآتهما گفتار پس که ابلیس با ایشان بگفت ایشان از آن بخوردند و آن عورتهای ایشان که از ایشان
پوشیده بود برهنه شد و گفت وقال ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة الا ان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین وقاسمهما

انی لکما لمن الناصحین فدلیهما بغرور و چون ازین درخت بخورید جاوید اندرین جا بمانید و شما را می سوگند
خورم که من شما را از نیک خواهانم و نصیحت کرم چنانکه خدای عزوجل گفت یا آدم هل ادلک علی شجرة الخلد و ملک لا
یبلی فاکلا منها فبدت لهما سوآتهما و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة و دیگر جای گفت که
فدلیهما بغرور فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سوآتهما و طفقا یخصفان الآیة پس آدم علیه السلام گفت مر ابلیس را که
من این فرمان تو نکنم و ازین درخت نخورم و فرمان خدای عزوجل را بفرمان تو دست باز ندارم پس حوا را دل میل
کرد و پنداشت که او راست گوید و ما اندر جاودان باشیم و زنان سخن شیرین زودتر نرم شوند آدم علیه السلم
سخن ابلیس را نگرفت و نصیحت او نپذیرفت حوا برفت و از آن درخت گندم پاره بخورد مر او را هیچ مضرت نکرد و زیان
نکردش آدم نیز دست فراز کرد و ایدون دانست که او را نیز زیان ندارد و از آن گندم پاره بپستد و بدهن اندر نهاد
و بخورد و چون بگلوش برسید و بشکمش در شد آن پوست بهشت از تن آدم فرو ریخت با آن حوا نیز و از همه اندامش
گوشت برآمد چنانکه اکنون از آن ماست و آن پوست بهشت بر مثال این ناخنان ما بود چون آن پوست سر انگشتان ایشان
این مقدار بماند بر دست و پای ایشان که ناخن ماست پس هرگاه که آدم با ناخنان خویش نگریستی بگریستی یاد آمدی بار آن
از نعمت و با آنکه از بهر او بود که چون حوا ازان درخت شی کرد بخورد و زیان نداشتش تا هر تی که مکاری کند
باشد تا که خدا امید نکرد و اند عقوبت دید باید چون برهنه شده بودند از یکدیگر شرم داشتند هر یکی برگی از آن درختان
بهشت بکندند و بعورت خویش بر نهادند و بانگ هیبت اندر افتاد و از دار و درخت و فرشتگان بهشت از هر گوشه چنانکه
خدای تبارک و تعالی فرمود و عصی آدم ربه فغوی پس متحیر بماندند آنگاه آوازی آمد سوی ایشان چنانکه خدای تعالی
فرمود و ناداهما ربهما الم انهکما عن تلکما الشجرة و اقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین نه شما را نهی کرده بودم
که ازین درخت مخورید و گفته بودم شما را که این دیو دشمن شماست آشکارا گفتند قالا ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر
لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین قال اهبطوا بعضکم لبعض عدو و لکم فی الارض مستقر و متاع الی حین
پس آدم و حوا گناهکار شدند از خوردن آن درخت و مار نیز گناهکار بود از بهر آنکه ابلیس را به بهشت اندر آورده بود و طاوس نیز عاصی شد

و ابلیس

و ابلیس نیز از ایشان هم بتر و عاصی تر پس خدای عزوجل از بهشت ایشان را بیرون افگند و از یکدیگرشان جدا گردانید ذکر افتادن
آدم و حوا و ابلیس از بهشت پس از آن شاخهای بهشت چهار شاخ بر فرود آورد و هر شاخی یکی را آویخت یکی آدم دوم
بحوا سیوم بمار چهارم بابلیس و هر چهار را از بهشت بیرون انداخت و بیرون افگند پس آدم علیه السلام بهند و بهندوستان افتاد و
کوهی از آنجا که کوه سرانذیب خوانند و ایدون گویند که به جهان کوهی نیست بلندتر از آن و آدم علیه السلام بر سر آن کوه
بزمین آمد و حوا بجده افتاد و بر لب دریا از مکه هفت فرسنگ و مار باصفهان افتاد و ابلیس بسمنان افتاد از گرگان
از سوی پس خدای تبارک و تعالی بر مار خشم گرفت و دست و پایش باز ستد و رفتن وی بشکم کرد و او را دشمن فرزند
آدم کرد و روزی او از خاک کرد و گفت خدای تعالی بر ابلیس مبخشایاد که برتو بخشایاد و ایدون گویند که طاوس نیز
با ایشان بیرون افتاد از بهشت و ایشان پنج تن بودند الله سبحانه و تعالی آواز طاوس باز ستد و گناه طاوس
آن بود که آدم و حوا را نیز ره نمود بدان درخت گندم کرد اما آدم بسر کوه سرانذیب بزمین آمد و طاوس بهندوستان
و آدم هم اندر زمان بدانست که کار افتاده است در خدای عزوجل عاصی شده متحیر بماند و ندانست که چه کند و
سر بسجده نهاد و روی خویش را در خاک اندر می مالید و هیچ گونه سر از سجده برنداشت و می گریست ایدون گویند که صد
سال سر از سجده برنداشت و چون جوی آب از دو چشم او بیرون آمد و بکوه سرانذیب می فرو غلطید تا بدین صد سال
که گریان بود از آب دو چشم وی درختان بر رست بزرگ و درختستانی نو با بور چون بلیله و هلیله و آمله و آنچه امروز
همه علتها را بکار آید و همه از آن کوههای هندوستان آورند چون سیصد سال شد خدای تبارک و تعالی بر وی رحمت کرد و بجای آن
که او در آن اندوه بمرد جبرئیل را نزد وی فرستاد تا دست وی بگرفت و سر آدم از آن سجده سال برگرفت و او را درود
خدای تبارک و تعالی بداد و گفت ترا بدست خویش آفریدم از گل پس آنگه جان بتو اندر کردم تا زنده شدی پس آنگاه
بهشت خویش مأوای تو کردم پس این چه زاری و گریستن است آدم گفت یا جبرئیل زینهار چون نگریم و زاری نکنم
چون نکنم که از حساب یکی خدای تبارک و تعالی بیفتادم و در خدای عزوجل عاصی گشتم جبرئیل گفت اندوه مدار و این
سخنها که من بتو بیاموزانم برخوان تا خدای عزوجل ترا توبه دهد و توبه تو قبول کند و عذر تو بپذیرد چنانکه حق عزوجل فرمود

فتلقى آدم من ربه كلمات فتاب عليه انه هو التواب الرحيم و این آن سخنهاست که گفت بگوی تا خدای
تبارک و تعالی توبه تو بپذیرد سبحانک لا اله الا انت رب انی عملت سوءا و ظلمت نفسی فاغفر لی فانت خیر الغافرین
سبحانک لا اله الا انت رب عملت سوءا و ظلمت نفسی و تب علی انک انت التواب الرحیم پس آدم علیه السلام این سخنها
بگفت از شادی که خدای عز و جل توبه وی بپذیرفت گریستن بر وی افتاد نه این اندوه که از شادی دل چنانکه گویی هم کنون
که کسی را شادی رسد آب از چشم وی بگشاید چنانکه گویی بگرید پس این آب که از چشم بیرون آمد بکوه فرود و همه کوه
و دشت ابر غم برمید چون نرگس و بنفشه و گاوزبان و بوستان افروز برست و آنچه بدین ماند پس جبرئیل را
گفت یا جبرئیل چه کنم اکنون پس جبرئیل از آن گندم که آدم در بهشت اندر خورده بود یکمره بیاورد بدو داد و گفت خوردن
تو و من جهان ازین است پس جبرئیل او را بیاموخت و رهنمود تا از سنگ و آهن بیرون کرد و آلت برزگری بساخت تا
آن گندم را بکشت و هر دو وی بکشتی هم اکنون برستی در ساعت از برکت آدم پس آنرا برورد و بکوفت و پاک کرد و بس
بفرمود که دو سنگ از کوه بکن و آن گندم را آس بکرد چون آرد گشت آدم گفت اکنون بخورم گفت نه پس
بفرمود تا شوری از آهن بکرد و این آن شور بود که بگوید آن آب طوفان از اسفل برآمد چنانکه حق تعالی بفرمود که
و فار التنور پس بفرمود تا آن آرد را خمیر کردند و شور را بتافت و خمیر اندر بست تا نان گشت چون نان برآمد آدم
شتاب بود گفت یا جبرئیل اکنون خورم گفت یکساعت بپای تا سرد گردد و چون آدم از آن نان بخورد درد شکم گرفت که
هیچ جای سوراخ نبود که بیرون آمدی جبرئیل را پرسید که یا جبرئیل چه کنم خدای تبارک و تعالی بفرمود تا جبرئیل بر پشت آدم
و پر بر ران آدم بمالید تا که آب و نان بر وی خوار گشت برین گونه که هست و بفرمود تا جبرئیل از بهشت چون گاو و بز آورده
بود و تخم بکشت و سی گونه دانه آورده بود و نیز از آن گونه آن بود که پوست آن بخوردندی و بکار بیامدی و ده گونه
بخوردندی چون فندق و جوز و بادام و آنچه بدین ماند و ده دیگر چنانکه پوست وی بکار آمدی و مغز وی
چون انجیر و عنجد و انگور و آنچه بدین ماند پس جبرئیل آدم را بفرمود که این چیزها را بکار آر بکشت و این درختان
که از صفت کردم همه آنست که جبرئیل آورده است از بهشت پس آدم تنها مانده بود چون بر بالای خواستی بر سر آن کوه آمدی

برسر

بر سر آسمان رسیدی از درازی که بودی و موی سرش بریختی از گرمای آفتاب که هر در رسیدی و از تحت باقی سرش آن
آسمان سخن گفتی پس خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بر سر آدم دست بمالید و بالاش شصت ارش باز آمد پس چون بعد
از آن بر بالای خویش آواز فرشتگان شنیدی شنیدن سخت غمگین شد و از گشت و باز سر را سجده نهاد و از خدای
عز و جل حاجت خواست هم در زمان جبرئیل آمد و گفت خدای عز و جل ترا می درود دهد و می فرماید که این جهان زندان تو
کردم از بهر آنکه بالای ترا کردم کوتاه که تو اندر زندانی اکنون یکی خانه بخشیدم ترا این بهشت خویش از یاقوت سرخ تا تو
آنجا همی روی و طواف کنی تا دل تو بدان اندر بیارامد پس آن خانه بیت المعمور را از بهشت بیاوردند بفرمان خدای عز و جل
آنجا که امروز خانه کعبه است بنهادند و این حجر الاسود که اکنون پیداست پیش ازین سپید بود و تابان بدان خانه اندر بنهادند
و هر که از دو فرسنگ زمین بنگریستی نور دیدی و تابش که همی زان خانه بر آسمان برسیدی و آنکه سنگ سپید از میان آن نور
و روشنایی همی تافتی ذکر حج آدم علیه السلام پس جبرئیل علیه السلام بدان خانه برد تا طواف کرد و هر کجا آدم پای بر زمین
نهادی و گامهای وی برسیدندی همه آبادانی گشتی از آب روان و سبزی و آنکه بیابان دو گام پای وی بوده است هیچ
جای آبادانی نیست الا همه بیابانست و جبرئیل علیه السلام او را حج کردن و مناسک حج کردن بیاموخت و از پست کار آگر
کسی بحج شود و مناسک حج بداند شاید که کسی دیگر را وی بگیرد پس آدم همی گشت بدان کوهها اندر و حوا بجده بود از
بهشت فرود آمده و آدم از حوا خبر داشت و نه حوا از آدم پس بدان مکانی که امروز عرفات است اکنون دست بر یافته
گردی و ماهی برآوردی و با آفتاب داشتی تا بریان شدی و بخوردی و حوا نیز از آن شکسته شده بود همیشه بر جزیره اندر و آدم را
همی گرد همی آمد بر کناره که و اندر جهان هیچ آدمی نبود پس حوا روی سوی آدم نهاد و او را اندر یافت که انجا عرفات ذکر عرفات
چون این معرفت افتاد شان و یکدیگر را باز یافتند شاد بایستادند و یکدیگر را باز شناختند و بگداختند و هر دو از آن
بیت المعمور را طواف کردند سه روز آنجا بودند و گرسنه گشته بودند و بدان روزگار چیزی که باسی آمد نبود و پوستهای گوسفندان
بگرفتندی و برستندی پس آدم مر جبرئیل را گفت من آنجا شوم بودن که اینست بیابان و بر سر کوه سرندیب مرا همه کارها ساخته است
و خو کرده ام جبرئیل گفت روا باشد آنجا باز شو آدم و حوا آنجا باز شدند و کشت و ورز همی کردند و کار ایشان نیک بایستاد

و بسیاری چهارپایان از ره شان کرد آمده اندر جهان هیچ آدمی نبود مگر ایشان که دو تن بودند و هیچ خانه نبود بر پشت زمین مگر
خانه بیت المعمور پس بنا و دست فراز کردند اندر خواستن ابلیس حق خدمت خویش از خدای عز و جل پس ابلیس با خدای
عز و جل مناجات کرد و گفت من خدای تبارک و تعالی اندر هر آسمانی چندین سال خدمت کردم و یک خطا که ابلیس عاصی نشده بودم
و تو که خدای عز و جل این گشتی که بر هیچکس ستم نکنی مقدار یک ذره اکنون مرا لعنت کردی مرا یک حاجت هست خدای تبارک
و تعالی فرمود چه حاجت خواهی بهشت حرام کردم بر تو دیگر هر چه خواهی بخواه تا روا کنم گفت مرا زندگانی ده تا روز بازپسین که از نخل
صور بازپسین اندر دمد و مردمان از گور برخیزند و من آن خواست که آن این زمان زندگی بیابد تا آن وقت که صور
بازپسین باشد و مرگ تا آن هنگام زنده ماند از پس آن هرگز بنتواند مرد از بهر آنکه چون همه خلق بمیرند مرگ را ماوزند بر
پیشی او را نیز بمیرانند چون مرگ برده بود پس از آن هیچکس بنتواند مردن ابلیس خواست که با خدای عز و جل مکر و فریب
کند و نتواند کردن بدین حاجت خواستن آن ملعون ابله آنست که با خدای عز و جل مکر و فریب و دستان نتواند کردن
چنانکه خدای عز و جل فرمود فانظرنی الی یوم یبعثون پس خدای تبارک و تعالی فرمود که ای ملعون ترا تا روز پسین
زمان ندهم ترا زندگانی دادم تا روز معلوم که همه خلق بمیرند چنانکه خدای عز و جل فرمود قال فانک من المنظرین
الی یوم الوقت المعلوم ابلیس گفت چنانکه مرا بی ره کردی من ایشانرا بی ره کردانم یعنی آدم را و فرزندانش را
اندر زمین چنانکه خدای تبارک و تعالی از وی حکایت کرد قال رب بما اغویتنی لازینن لهم فی الارض و دیگر هم بدین
سخن فرمود قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین و نیز گفت ایزد عز و جل هر که از ایشان متابع شوند ترا و فرمان تو کنند
همه را بدوزخ اندر کنم شان چنانکه ایزد تعالی فرمود قال فالحق والحق اقول لاملان جهنم منک و ممن تبعک منهم اجمعین
پس ابلیس باره دیگر آغاز مکر و دستان کردن تا بدین جهان چگونه فریبد مردم را چنانکه در آن جهان آدم را در بهشت فریفته
کرد ذکر آنکه ابلیس خواست که دیگر بار آدم را بفریبد بدین جهان چنانکه در بهشت فریبانید ابلیس بیامد و دوستی
با آدم اندر گرفت دیگر باره دم او در گشتی که بدان یا آدم که خدای تبارک و تعالی از بهشت نا امید کرد و باز داشتی ازین
ازین بیشتر ندهد و مرا دادو چه باشد اگر من با تو دوستی کنم و مر ترا خدمت کنم و همه کارها نصیحت کر تو باشم و با آدم

همی

همی بودی یک جای بدان زمین هندوستان اندر آدم با خویشتن گفت که یکی مرا با این می باید بودن بدین جهان
و بدین زمین اندر باری بادی ما را اکنون و نخست از آدم اندر گرفت و نخستین فرزند آن بود اندر زمین و چنان بودی که هر بچه
که بزادی هر آن فرزندی که آدم را از حوا همی بار بردی نبود چندین فرزندشان بیامد و بمرد و همچنین حوا را شکم بار گرفت و
ابلیس آدم را گفت که من سخت غمگینم از بهر فرزندان تو که همی بمیرند اکنون حال همی چنان آید که این فرزند که این بار در شکم
خواست دراز زندگانی خواهد بودن و نیکو روی خواهد بودن آدم گفت امید میدارم که چنین باشد ابلیس گفت اگر چنین آید
او را بمن بخش آدم گفت بخشم هر بچه را با ازین بسی برنیامد که حوا را پسری بزاد سخت نیکو روی و درست اندام ابلیس گفت که امید
من راست آمد و مر این را زندگانی دراز بود اکنون او را بنده من نام کن تا مرا بدین فرزند تو اندر بهره بود و هم مر ترا باشد
و هم مرا آدم مر آن پسر را عبد الحارث نام کرد زیرا که ابلیس پیش از آنکه عاصی شود نام او حارث بود و شرم همی داشت
از آنکه با وی سخن نهاده بود و بدان فال نیکویی کرده بود که از گفتار خویش باز ایستادی او همی خواستی که بپاداش کند
این سخن نیکوی وی را و خدای تبارک و تعالی مر و اندر ایدون گفت فلما تغشاها حملت حملا خفیفا چون آدم
با حوا بود و بار بگرفت و ما مهها بران بگذشت چون گران گشت فمرت به فلما اثقلت دعوا الله ربهما لئن آتیتنا
صالحا لنکونن من الشاکرین هر دو از خدای عز و جل بخواندند هم آدم و هم حوا که یا رب اگر این فرزند که مادرست آید
و نیکو روی باشد ما ترا شکر کنیم چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود فلما آتاهما صالحا جعلا له شرکاء فیما آتاهما تا آخر آیه
خدای عز و جل گفت چون فرزند درستشان بدادم با ابلیس انبازی کردند و نه ایدون بود که آدم با خدای عز و جل
انبازی گرفت ما کافر شد که آدم پیامبری بود مرسل ولیکن معنی این آنست که ابلیس را بهره داد بمیان فرزندان
خویش اندر و معنی این چنان بود که دوستی بود و دوستی را ولیکن این دوستی را سخن نیکو بگوید چنانکه بمیان
دوستان رود از هر گونه سخن و خدای عز و جل از آدم نپسندید هر چند این سخن چیزی نبود و خدای تعالی او را بجام
انگاشت از بهر آنکه صغایر از پیغمبران کبایر باشد از پس آن فرزندش عبد الحارث پسری آمد شیث نام کردش
و این آن پسر بود که از پس آدم علیه السلام خلیفه پدر بود و پیغمبر بود و از پس این شیث پیوسته گشت و فرزندان

آمدن گرفته ذکر هابیل و قابیل پس از آدم حوا بار گرفت و هر شکمی دو کودک زادن گرفت یکی دختر و یکی پسر یک شکم
آمدی بزنی بیک دیگر دادندی چنانکه یاد کردیم و در ان سلها اندر که ابوجهل و ولید و جهودان آوردند تا مسئلها
پرسیدند از بهر تعصب خویش از پیغمبر علیه السلام که در آن روزگار انجیل نکاح همه روا داشتندی پس یکی دختر
با قابیل هم اندر یک شکم بودند چون بزرگ شدند آدم خواست که او را بهابیل دهد بزنی قابیل رضا نداد آدم
گفت بروید و قربان کنید مر آنکس که خدای عز و جل قربان وی بپذیرد این دختر بزنی مر وی را دهند و آدم مر ذبح کردن
هیچ آموخته بود و هابیل شبان بود و قابیل برزگر پدر مر ایشانرا گفت بروید و قربانها برید و قربان کنید
پس هابیل برفت و گوسفندی هر کدام فربه‌تر بگرفت ببرد و بجای گاه قربان بنهاد و قابیل پاره گندم بیاورد هر کدام
بدترین بجایگاه قربان بنهاد و خدای عز و جل آتشی بیامد برگونه سپید و آن قربان هابیل را بسوخت
و خاکستر آن هم نابدید گشت و هیچگونه کردنه گم گشت آدم این دختر را بهابیل داد چنانکه خدای عز و جل فرمود واتل
علیهم نبا ابنی آدم بالحق اذ قربا قربانا فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الآخر قابیل مر هابیل را گفت که من ترا بکشم چنانکه خدای
عز و جل حکایت کرد گفت لاقتلنک هابیل گفت انما یتقبل الله من المتقین لئن بسطت الی یدک تا آخر آیه پس قابیل
چشم نهاده تا هابیل را چگونه کشد پس روزی از روزها بر سر کوهی خفته یافتش یکی سنگ عظیم برداشت و بر سر وی زد تا هابیل
بکشت و قابیل را مرده به پشت اندر کشید و همی برد بر گرد جهان از بیم پدر و نه دانست که او را چه کند و سخت متحیر شد
گفت اکنون این را چه باید کردن پس خدای عز و جل دو زاغ را الهام داد تا پیش قابیل آمدند و جنگ با یکدیگر
و یکی یکی را بکشت پس آن زاغ زنده بمنقار و چنگال زمین بکند و آن کشته را بزیر خاک پنهان کرد چنانکه خدای
عز و جل فرمود فبعث الله غرابا یبحث فی الارض تا آخر آیه و بتازی غراب کلاغ بود بپارسی قابیل گفت
مرا چندان خرد نیست که کلاغ راست من نیز کشته خویش را بزیر زمین اندر کردی پس هابیل را در زیر زمین کرد چنانکه
خدای عز و جل فرمود فطوعت له نفسه قتل اخیه فقتله فاصبح من الخاسرین و نخستین کسی که مردم کشت قابیل بود و
نخستین کسی بجهان اندر که بگور کردند هابیل بود و چون پدرشان آگاه شد بطلب قابیل فرستاد و او را همی

جست

جست و نیافت پس چهار بیت شعر گفت شعر تغیرت البلاد و من علیها ۰ فوجه الارض مغبر قبیح ۰
تغیر کل ذی لون وطعم ۰ وقل بشاشة الوجه الملیح ۰ فیا اسفا علی هابیل ابنی ۰ قتیل قد تضمنه الضریح ۰ و جاورنا
عدوا لیس یفنی ۰ لعین لا یموت فنستریح ذکر اخراج ذریت از صلب آدم علیه السلام پس آدم علیه السلام
هر سالی چون هنگام حج بودی از کوه سرندیب از حد هندوستان برخاستی و بحج بیت المعمور آمدی و حج کردی
و باز جای خویش شدی یکسال آمده بود و حج کرده بود و از پس کوه عرفات اندر وادی است که از او وادی نعمان گویند و
آدم در ان وادی اندر شد و سر بنهاد مر آنکه زمانی بیاساید خدای عز و جل جبرئیل را فرمان داد تا سوی وی شد
و هر چه به پشت وی اندر ذریت تا آنگه خواهد بود تا رستخیز آن همه از پشت وی بیرون گرفت و انرا بنمود چنانکه
خدای عز و جل فرمود واذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و معنی این استفهام است و آدم را علیه السلام
از آن صد و چهل فرزند بود نرینه آن همه را بدان گروه کردند بیک نیمه را از دست راست کردند و یک نیمه از
دست چپ کردند پس این اصحاب الیمین را گفت هؤلاء فی الجنة ولا ابالی و اصحاب الشمال را گفت هؤلاء فی النار
ولا ابالی و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم فرمود کسها باشند که کار بهشتیان کنند و آخر معصیتی کنند و بدان گناه بدوزخ
شوند و هم چنان کسان باشند که معصیتی کنند آخر نیکی کنند و بدان نیکی بهشت روند پس علما گفت فیم العمل یا
رسول الله فقال اعملوا فکل میسر لما خلق له پس همه را آدم عرضه کردند تا بعمران رسیدند چون مراد در رسید چهل سال
از زندگانی خویش بو داد آخر آدم پشیمان شد خدای را عز و جل گفت باز ده پس چون آدم ازین سخن باز آمد خدای
عز و جل فرمود چون چیزی بکسی می بخشید گواه گیرید بران و اندرون کتابت بقرآن اندر واستشهدوا شهیدین من رجالکم
الی آخر الآیه ذکر سیوه آدم علیه السلام و شیث پیغمبر و چون آدم خدای عز و جل از آسمان شصت صحف فرستاد بر آدم و از دی
گویند بیست صحف بود و جبرئیل این حروف هجی آدم را بیاموخت تا آن صحفها بدست خویش بنوشت و فرزندان خویش را
بیاموخت و چون از زندگانی آدم صد و سی سال گذشته بود و قابیل مر هابیل را کشته بود و پنجاه سال بر آمده بود
آنکه یاد کردم پیش ازین که پسری آمده بود از پس هابیل و آنرا شیث نام کردند این بود پس خدای تبارک و تعالی

آدم را بجای هابیل این پسر داد و این شیث تنها آمده از مادر و باوی هیچ یار نبود و جبرئیل گفت یا آدم خدای عز و جل ترا
این پسر داد بجای هابیل او را شیث نام کن و معنی شیث بتازی هبة الله بود و چون شیث بزرگ شد آدم او را
بر همه فرزندان خویش فضل کرد و از پس خویش خلیفه کردش بر پادشاهی زمین و خدای عز و جل او را پیغمبری داد
و بهمه فرزندان آدم فرستاد و نسل بوی پیوسته گشت و این بنی آدم با همه مردمان که تو همی بینی نسبت بشیث باز شود
از بهر آنکه از هیچ فرزند جز از آن نسل نماند که از شیث و روایت کنند که ابو ذر الغفاری گفت که از پیغمبر صلی الله علیه وسلم
شنیدم که وی فرمود که در زمین صد و بیست و چهار هزار پیغمبر بود گفتم از ایشان مرسل چند بودند گفت سیصد و سیزده
و نخستین آدم و بازپسین حضرت محمد المصطفی صلی الله علیه وسلم گفتم یا رسول الله خدای تبارک و تعالی از آسمان چند
صحف فرستاد گفت صد و چهارده کتاب فرستاد از آن بر آدم و بر پسرش شیث پنجاه فرستاد و سی بر نوح پیغمبر فرستاد
و بیست بر ابراهیم علیه السلام فرستاد و ده بر دیگر پیغمبران فرستاد و توریة و زبور و انجیل و قرآن بر محمد فرستاد
ذکر وفات آدم علیه السلام پس مردمان اختلاف کردند بمرگ آدم اندر و ایدون گفته کردی که آدم هزار سال زیست
چون ملک الموت بیامد آدم گفت ای ملک الموت غلط کردی پس خدای تبارک و تعالی بفرمودش که مر شیث را وصی
خویش کن آدم مر شیث را خود خلیفه کرده بود از پس مرگ خویش تا چون هنگام مرگش بود و امر خدای عز و جل بیامد
وصی خویش کردش پس چون آدم فرمان یافت خدای عز و جل جبرئیل را نزد شیث فرستاد و حنوط آوردش پس گفت
که مر آدم را بشوی و کفن کن و دفن کن تا این بماند میان همه فرزندان آدم تا بقیامت پس جبرئیل مر شیث را این همه
چیزها بیاموخت و حنوطش از بهشت کفن فرستاد و اندر وی پوشانید و نماز کرد بر وی بصواب چنانکه جبرئیل آموختش
پس شیث مر جبرئیل را گفت تو فرا پیش شو و نماز کن جبرئیل گفتش تو فرا پیش باید شدن که خلیفه و وصی پدر تویی پس شیث تکبیر
بر آدم کرد از آن چهار تکبیر سبب نماز را بود و دیگر همه فضل آدم را بود علیه السلام پس چون از نماز بپرداخت جبرئیل
بفرمود تا گوری بکندند و آدم را بدان خاک اندر کردند و این سنت بماند مر فرزندان آدم را تا روز قیامت پس گوری کشند
که گور آدم بمکه است بر سر کوه ابوقبیس و حوا از پس آدم یک سال بیش نزیست فرمان یافت و بمرد و شیث مر حوا را با آدم

بیکجا

بیکجا گور کرد و ایدون گویند که در وقت طوفان نوح استخوانهای خویش بر گرفت و بکشتی اندر آورد و چون نوح از
کشتی بیرون آمد آن استخوانها را به بیت المقدس در گور کرد و باز گردی ایدون گویند که اکنون گورشان آنجاست
ذکر شیث بن آدم علیه السلام چون شیث بپادشاهی بنشست و بر همه بنی آدم مهتر گشت هر سال حج کردی و جهان آباد
داشت و داد و عدل کرد و نهصد و پنجاه سال از زندگانی شیث بگذشت مر او را پسری آمد انوشش نام کرد و او را وصی خویش
کرد چون شیث بمرد انوشش او را با آدم و حوا بیک جای بگور کرد و شیث را نهصد و دوازده سال زندگانی بود پس انگه
بخلیفتی بنشست مر او را پسری آمد دانا و عالم آنرا قینان نام کرد و زندگانی انوشش نهصد و دوازده سال بود چون هنگام
مردن آمد قینان را وصی خویش کرد و مر انگاه قینان را و انوشش بمرد خلیفتان زمین بودند و پیغمبر بودند و مر این قینان را پسری
ماند نام او مهلاییل چون قینان بمرد مهلاییل بپادشاهی بنشست مهلاییل را پسری آمد او را یرد نام کرد و هشتصد سال بزیست و او را
فرزندی آمد نام او اخنوخ کرد و این هم پس خلیفه پدر بود بپادشاهی زمین و پیغمبری پس اخنوخ پسر ثانی است و بتازی او را
ادریس خوانند پیغمبری آمد چنانکه خدای تبارک و تعالی بقرآن اندر یاد کرد و فرمود **واذکر فی الکتاب ادریس انه کان**
صدیقا نبیا ورفعناه مکانا علیا اولئک الذین انعم الله علیهم من النبیین الی آخر الآیة **قصه ادریس پیغمبر علیه السلام**
از هندوستان بود و لیکن بهمن نشستی و پیغمبری مرسل بود و در روزگار وی همه خلق آتش پرست بودند از بهر قابیل ابلیس
ایشان را غره کرده بود و آنچه یاد کرده آمد پیش ازین پس چون خدای تبارک و تعالی ادریس پیغمبر را سوی ایشان فرستاد
فرمان نکردند و ادریس علیه السلام صحف خواندی و سی پاره صحف شیث بدست خویش نوشته بود و از پس آدم
نخستین کسی که قلم بر کاغذ نهاد او بود و دبیری و درزی گری و انشا کردن و نخستین کسی که جامه دوخت و درزی گری نهاد وی
بود و بکار ساخت چالاک بود و بر مانند مردمان جامه دوختی و جامه همه پوست بود و پشم پس آن پوستها بر خویشتن افگندندی
و آن پشم را بر مثال نمد بکردندی و بر خویشتن ببستندی و خود ندانستندی که پیراهن و شلوار چه باشد پس ادریس آغاز کرد
آن پوستها را ببرید و از آنجا پیراهن و شلوار دوختن و رسم درزی گری اندر جهان آورد و این همه شب و روز عبادت
کردی و از پرستش خدای تعالی دست باز نداشتی و ایدون گویند که هر سال قتل و اکثر هر از شب نخفتی و دایم نماز

زمین بودند و بعضی آن بود که پادشاهی همه روی زمین ایشان داشتند و گروهی گویند که بهری از جهان
داشتند **ذکر کیومرث الملک** اما از آن ملکان که همه جهان ایشان داشتند یکی این کیومرث بود
و پادشاهی نیکو ردی و بکوهها اندر بودی و بر مردمان کم آمیختی و سخت با هیبت بود و بالاش دراز ی
چنان بود که هر که او را ابدیدی بترسیدی و رسم دوک رشتن از پشم و موی وی آوردی تا از آن جامها
کردند و از ادریس جامه دوختن آموخته بودند و این پادشاهی بود با عدل و داد تا از آن جامها کردند
و نیکوییهای بسیار فرمود بجهان اندر و هفتصد سال پادشاه بود پس مر او را پسری آمد هوشنگ نام
کرد و او را خلیفه خویش کرد **ذکر هوشنگ الملک** چون هوشنگ بپادشاهی نشست مردمان خلاف
کردند اندر نشستن وی گروهی گفتند این پسر کیومرث بود که او پسر مهلاییل بود پسر زاده آدم و هوشنگ
پادشاهی زمین بگرفت و خلق را بخدای عز و جل خواند و بدین مسلمانی باز آورد تا ن و جهان آبادان داشت
و داد کرد میان رعیت و مسجدها آبادان کرد و نخستین کسی او بود که درختها ببرید و از آن تختها کرد
تا درها کردند و سراها بنا نهادندی و بر در خانها نهادندی و هم او بود که این کانها که اکنون در زمین کان زرد
سیم و پیروزه و آنچه بدین ماندی کند و مروارید و گوهر و یاقوت و زبرجد و آنچه بدین ماند هم وی آورد
از دریاها و از جایهای دیگر و شهری کرد با هوا از آن شهرها شوشتر خوانند و آبها از چشمها وی بیرون
آورد و فرشها که بزمین بگسترند از معنی ساد و ان و تخت و پلاس و نخوری آئین وی بود و وی آورده ان
موییهای ددگان که اندر جهان اند چون روباه و سمور و سنجاب و قنک و آنچه بدین ماند پیراستن و اندر پوشیدن
رسم وی آورد و سگان را بشکار بردن و با ایشان شکار کردن وی آورد و گویند شارستان ری وی کرد
و از نیکو سیرتی که بود هر کسی هواخواه گردند مغان ایدون گفتند که وی آتش پرست بود و جهودان
گفتند که از ما بود چهار صد سال پادشاهی وی بود **ذکر طهمورث الملک** چون این طهمورث بپادشاهی
بنشست مغان مر او را کیومرث خواندندی و گفتندی که وی بت پرست بود و دروغ گویند که او خدای را پرستیدی

گویند

گویند که این طهمورث را خدای عز و جل چندان نیرو و زور داده بود که مر همه دیوان جهان را فرمان بردار خویش
کرده بود و فرموده بودشان که از میان خلق بیرون شوید تا از میان آدمیان و آبادانیها بیرون کردشان و بیابانها
و دریاها شان فرستاد و بفرمود و شرق شان افکند و زینت و زین و لگام و استر و خر و آنچه پادشاهان را
بکار آید نیز آیین وی آورد و استر را خود در جهان اندر وی آورد و برفت و خرما بر اسپ وی افکند تا از میان
ایشان استر آمد آنگاه استر را بار بر نهاد و بصید رفت و اول کسی که صید کردی بود و یوز را بشکار وی آموخت
و اول کسی که پارسی نبشت وی بود و صد سال پادشاهی کرد و آخر مرد **ذکر جمشید الملک** ایدون گویند که
این جمشید برادر طهمورث بود و همه جهان وی داشت و سخت نیکو روی و معنی جم روشنایی بود و جمشید از بهر
آن گفتندی که مر کجا رفتی روشنایی از وی تافتی و بر دین ادریس پیغمبر بود و نخستین کسی که صلاح کرد از معنی شمشیر
و کارد و جوشن و آنچه بدین ماند وی بود زیرا که پیش از وی سلاح مردمان سنگ بودی و چوب و پیش نشستن
و کرباس کردن و ابریشم و قز و الوان رنگها و از معنی سیاه و سپید و سرخ و زرد و سبز و کبود و آنچه بدین ماند
جهان اندر آیین وی آورد که پیش از وی ازین چیزها هیچ چیزی نبود و دیوان را صید گرفت تا گرمابه ساختند و هم
اندر دریا گهر نبود دیوان را بفرمود تا در آوردند اگر چه بقعر دریا فرو بودی پس آنگه مردمان غواصی از دیوان در
آموختند و بیاموختند که بدریا چگونه باید رفتن و گهرها بر آوردن و نیز این راهها و جایها بنا کوهها اندر آمدن و رفتن
وی نهاد و بفرمود مر دیوان را تا گنج و سپیدان و شنگرف و سیماب و آنچه بدین ماند بیرون آوردند و آنچه بخشی بود
بخشند و این سپرغمها و عطر و مشک و عنبر و کافور و غالیه آنچه بدین ماند آیین وی آورد و همه خلق جهان را چهار گروه بکرد
گروهی ازین جهان لشکریان بودند گفت شما سلاح و دستور نگاه دارید و از درگاه ما فروتر مشوید و اگر جز این کنید
من شما را عقوبت کنم و گروهی دبیران بودند و خداوندان علم و ادب و آن رای و تدبیر گفت شما جز این کار مکنید
و اگر از آن بگذرید عقوبتان کنم سیوم گروه را کشاورزی فرمود و گفت نگر که جز این کار مکنید و اگر جز این کار
کار کنید شما را بادافراه کنم و چهارم گروه پیشه کاران بودند از زرگر و رنگ رز و کفشگر و آنچه بدین ماند گفت

شب گزاردی و صحف شیث همی خواندی تا از بس که پرستش کرد ملک الموت را رغبت افتاد که با وی دوستی کند
پس روزی نزدیک وی شد بر گونهٔ آدمی و خویشتن پیش وی پیدا کرد و گفت من ملک الموتم مرا رغبت افتاده است
که با تو دوستی کنم از بسیاری عبادت تو باید که از من حاجتی خواهی که من آن بتوانم کردن ادریس مر عزرائیل را
گفت حاجت من بتوانست که جان من برداری ملک الموت گفت من نه بدین کار آمده ام هنوز ترا زندگانی مانده است
ادریس گفت روا باشد یک ساعت تو جان من برداری انگاه اگر زندگانی مانده است خدای تبارک و تعالی جان من باز
دهد ملک الموت گفت من این بی فرمانی خدای تبارک و تعالی نتوانم کردن پس ملک الموت این حاجت از خدای
تعالی درخواست و خدای عز و جل داناتر بود که ادریس درین در چه بچه و پس اجابت کردش و گفت حاجت بندهٔ من
روا کردان عزرائیل جان اخنوخ برداشت خدای عز و جل هم در زمان جان او باز داد و این از آن آیتهاست که رحمن
با وی کرده است از جهت آنکه هنوز عمرش باقی مانده بود پس ادریس بعبادت خدای تعالی باز گشت و ملک الموت دوست
وی گشت و سوی وی همی آمد و همی شد تا سالیان بر آمد ملک الموت را گفت یا حبیبی مرا یک حاجت دیگر هست بتو ملک
الموت گفت هر چه توانم بکنم و کرامت دارم ادریس گفت میباید که دوزخ مرا بنمایی که اکنون من بمردم و دیگر باره خدای
عز و جل مرا زنده کرد و آن جان فانی از من بشد و این جان باقیست که با من مانده است و من اکنون دوزخ را بتوانم دیدن
ملک الموت گفت من این بی فرمانی خدای تبارک و تعالی نتوانم کردن پس اگر از خدای تعالی حاجت خواست حق عز و جل
فرمود که حاجت بندهٔ من روا کن و آن نیز هم از آن آیتهاست ملک الموت ادریس را برد و هفت طبق دوزخ او را بنمود و چندانکه
عذابهای هر گروهی بنمود الوان الوان و باز آوردش اخنوخ باز گفت یا حبیبی مرا حاجت دیگر هست بتو باشد که آن را
کنی ملک الموت گفت چه حاجت خواهی بگو او گفت باید که مرا بهشت بنمایی چنانکه دوزخ نمودی که من مرگ دیدم و
و شربت مرگ چشیدم و دوزخ دیدم بهشت نیز توانم دیدن ملک الموت گفت من این بی فرمانی خدای عز و جل نتوانم کردن
پس خدای عز و جل اندر خواست چون حاجتهای دیگر خدای تعالی گفت حاجت بندهٔ من روا کن ملک الموت اخنوخ را در بهشت
برد چون به بهشت رسید رضوان ایشان را بار نداد و اندر بهشت شان نگذاشت و ادریس را گفت تو آدمی و مرگ آدمی باشد

تا مرگ

تا مرگ نچشد اندر بهشت نتواند رفتن ادریس گفت مرا مرگ بچشانیدند یکبار و آن جان فانی شد و این جان
باقیست که با منست و ایزد تعالی جل جلاله مرا باز زنده کرد و ملک الموت او را برین سخن گواهی داد که راست همیگوید
پس رضوان نرم شد انگاه و گفت که من این بی فرمانی خدای تعالی نتوانم کردن فرمان آمد از ایزد تعالی بنزد رضوان که
در بهشت بگشاید چون بگشاد ادریس را راه داد تا به بهشت اندر شد و این مر از آن آیتهای رحمان است و پیش از آن
که به بهشت شود رضوان بروی حجت گرفت و گفت اکنون هنگام شدنت در بهشت تا خلق عالم بشمارگاه نیاید
اندر بهشت نتوان رفتن تو اندر شو و بهشت را ببین و باز برو دیر ممان ای ادریس گفت بلی چنین کنم چون ادریس به بهشت
اندر شد و زمانی ببود و باز بیرون آمد از آنکه با رضوان عهد نهاده بود و باز در زمان مر رضوان را گفت یا رضوان چیزی
فراموش کرده ام باز گشت و خواست که به بهشت اندر شود رضوان او را بگرفت و گفت من ترا نگذارم که تو به بهشت اندر
شوی لجاج افتاد میان ایشان ادریس گفت من یکی پیامبرم و خدای تعالی نزد من سی صحف فرستاد و من آن همه بدست
خویش نبشتم و تا من بودم هرگز روزی بخدای عز و جل عاصی نشده ام و بدان صحفها اندر خدای عز و جل مرا بهشت وعده
کرده است و اگر بیایست مردن مردم و مرگ چشیدم و ایزد عز و جل مرا زنده باز کرد و اگر دوزخ بیایست دیدن دیدم
و اکنون در بهشت اندر آمدم و بهشت اینجایگاه است که خدای تعالی مرا وعده کرده است اکنون که اندر آمدم بیرون
نروم و بسیار با رضوان ازین باب مناظره کرد تا امر آمد از خدای عز و جل مر رضوان را که دست باز دار تا بندهٔ من هر کجا که
خواهد باشد رضوان دست از وی باز داشت و ادریس به بهشت اندر است و این اخنوخ را پسری بود نامش متوشلخ و این
پسر چون آگاه شد که پدرش به بهشت اندر جاودان بنشست پادشاهی زمین بگرفت و خلق را مسلمانی همیخواند و بسیار
کس را از آتش پرستی باز آورد و هفتصد سال پادشاهی راند و او را پسری آمد او را ملک نام نهاد و این ملک نیز
با هفتصد سال پادشاه بود و او را پسری آمد نوح نام کرد و زندگانی ملک هفتصد و دو سال بود و پس خدای تبارک
و تعالی نوح را پیغمبری داد و خلق هر کسی بر دین دیگر بودند گروهی آتش پرست بودند و گروهی آفتاب پرست بودند و
گروهی بت پرست بودند و میان نوح و آن ادریس هزار و هفتصد سال بود و چون اندرین مدت هیچ پیغمبر نبود همه ملکان

هر کسی کار خویشتن و شغلی دیگر مشغول مشوید و موکلان بر ایشان بگماشت و مر لشکر را نیز گفت شما خدمت من کنید
پس دانایان و عالمان بر سر این جبار گروه بپای کرد تا هر چه کردندی بروز و شب و ماهیان و سالیان
بامداد و شبانگاه صاحب خبران خبر بوی برداشتندی اگر کسی از آن رسم که وی نهاده بودی فرا رشدی
هلاک از وی بر آوردی پس عالمان را بپرسید که چه چیز است که پادشاهی دایم دارد و از زوال نیاید گفتند
عدل کردن و داد و داد دادن و ستم رسیده را از دست ستم کنندگان و بیدادگران پس ظالم آیین
آورد و حاکمان و فقها را پیش خواندی و خود تخت پادشاهی بر نشستی و تاج بر سر نهادی و لشکر را از پیش
خود بپای کردی پس عالما را بر دست راست و بدست چپ خود نشاندی و نخستین روز که جمشید پادشاهی نشست
و داوری کرد همه خلق گرد آمدند و آن روز را نوروز نام کرد و هر سالی همچنین داوری بنشستی تا هفتصد سال ازین
گونه بگذشت و اندرین مدت هرگز بیماری و درد و پیری بوی نرسید و پادشاهیش زوال نیامدی و دشمنی بروی ظفر نیافتی
و اندوهی بوی نرسید پس روزی بوقت قیلوله جمشید بخانه اندر بود تنها و خلق بسیار از هر لونی بر درگاه وی نشسته بود
پس ابلیس بدان خانه اندر شد جمشید گفت تو کیستی و ترا چه بارگی بود اندر آمدن بی بار سلام و ایدون پیداست
که وی از آن مردمان است که بر در خانهٔ وی نشسته بودند کسی حیلتی کرده است و بی دستوری وی اندر شده است
ابلیس بسخن آمد و گفت من یکی فرشته ام از فرشتگان تو از آسمان آمده ام سوی تو تا ترا نصیحت کنم جم
گفتا تو چه نصیحت کنی مرا ابلیس گفت مرا بگوی که تو کیستی جم گفتا من یکی از فرزندان آدم علیه السلام ابلیس
گفت غلط کردی که تو آدمی نیستی بنگر تا تو بدین پادشاهی باری هیچ بیمار شدی و دیگر پادشاهان را غول
آید و بمیرند و دشمنی برو بر خیزد و ازین ترا هیچ چیز نرسید اگر تو از فرزندان آدم بودی ترا نیز چیزی رسیدی
ازین تلوتها از آنکه تو خدایی ترا ازین تلوتها ترا چیزی نرسید و تو خویشتن همی نشناسی اگر شناسی تو بر
آسمان بودی و آفتاب و ماهتاب و ستارگان همه بر فرمان تو بودی و ایشان را راست کردی و از آسمان
بزمین آمدی تا خلق را داد دهی و باسمان باز گردی تو خویشتن را فراموش کرده و من فرشتهٔ توام و ترا

برمن

بر من بسیار حق است آمده ام تا ترا آگاه کنم که تو کیستی اکنون همه زمین تراست و داد بر خلق بگستری
این خلق را آگاه کن از کار خویش و بفرمای تا ترا پرستش کنند و هر که ترا فرمان نکند او را با آتش افکن و بسوزان
و بجهتی خود ازین قصه یاد کرده بودیم لیکن اینجا همی تمامتر گفته شود پس جم گفتا چه حجت است برین حدیث که من
خدایم و نه آدمی ام ابلیس گفت بیش ازین حجت چه باید که من فرشته ام و آدمی فرشته را نتواند دید و تو مرا همی بینی
این بگفت و پنهان شد پس جم بگفتار ابلیس غره شد دیگر روز آتشی بکرد بزرگ و همه خلق در آنجا گرد کرد و گفت من خدای
آسمانم اگر مرا پرستید و اگر نه شما را بدین آتش افکنم تا بسوزید و بهر شهری خلیفتان فرستاد و نام او خلیفتان
با آن صورتها که فرستاده بود کشته آمده است و همه از بیم آتش جمشید را پرستیدند پس از کنارهٔ وی پادشاهی
برخاست نام وی شوراب **ذکر شوراب** ایدون گویند که چون این مرد پادشاه و شهرها بگرفت با سپاهی
که اندازهٔ وی خدای عز و جل دانست چون بولایت جم رسید و جمشید مر باوند بودی و چون مر باوند بر
شوراب جمشید بگرفت و متواری شد و مدت یکسال جم متواری بود و چون خبر یافت که کجاست بگرفتش
و اره بر سرش نهاد و تا پای بدو نیمه کردش **قصه نوح نبی علیه السلام** پس خدای تبارک و تعالی نوح را
علیه السلام پیغمبری داد و بسوی شوراب فرستاد و مغان ایدون گویند که شوراب آتش پرست بود
و بقرآن اندر چنین است که او بت پرست بود چنانکه خدای عز و جل فرمود و از گفتار نوح **قال رب انهم
عصونی واتبعوا من لم یزده ماله وولده الا خسارا وقالوا لا تذرن آلهتکم الی آخره** دلیل کند که ایشان بت پرست
بودند و زندگانی نوح پیغمبر هزار سال بود کم پنجاه سال و چون پنجاه سال خدای عز و جل نوح را پیغمبری داد نهصد و
پنجاه سال خلق را بخدای عز و جل همی خواند چنانکه فرمود **ولقد ارسلنا نوحا الی قومه فلبث فیهم الف سنة الا
خمسین عاما** و درین سالها اندر بجز چهل کس بروی نگرویدند تا آن روز که وقت طوفان بود و پس از هنگام نوح
با آنکه بوی بگرویده بود در کشتی اندر نشسته و همه زن و مرد هشتاد تن بودند و مر نوح را پیغمبری بر همه اهل زمین و آن
پیغمبری مرسل بود و درین نهصد و پنجاه سال اندر سه قرن مردم بجهان اندر فرا رسیدند و بروزگار نوح کودک از مادر

وبزرگ شدی چرا او را دوست بگرفتی و پیش نوح بردی و نوح را بوی نمودی و گفتی این مرد دیوانه است
و جادوگر و چون بالغ گردی هم دیگر وی و اگر ترا فرزندی باشد همچنین وصیت کن نوح مران سنگهای که
خلق را بخدای عزوجل خواندی مرا او را بزدندی و خوار کردندی و صبر می کردی و نوح را زنی بود کافر چنانکه
خدای تبارک و تعالی فرمود ضرب الله مثلا للذین کفروا امرأة نوح وامرأة لوط از آن زن چهار پسر داشت
نام یکی سام و دوم حام و سیوم یافث چهارم کنعان و مادرشان کافر بود و بنوح بگرویده بود چون
سالیان ازین بر آمد و نوح را صبر نماند و طاقتش بطاق برسید دعا کرد بهلاک قومش و امید ون
گفت چنانکه خدای عزوجل فرمود در قرآن اندر چنین وقال نوح رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا
تا آخر سوره پس خویشتن را دعا کرد و گفت رب اغفر لی ولوالدی ولمن دخل بیتی مؤمنا وللمؤمنین والمؤمنات تا آخر آیه و گفت
یا رب ازین کافران هیچ خلق را بر پشت زمین دست باز مدار و همه را هلاک گردان و این فرزندان
نیز که از ایشان همی آیند کافر همی گردند پس پسر خویش را و مادر و پدر خویش را با آنکه مومن باشند
آمرزش خواست و گفت بفزای برین کافران مگر هلاک خدای تعالی دعاش مستجاب کرد و بفر
ودم او را بفرمود که ساج بنشان تا من این خلق را هلاک کردانم و درخت ساج بچهل سال فرا رسید
و نوح دانست که ایشان را تا چهل سال عذاب نباید نوح درخت ساج بنشاند و خلق را بخدای عزوجل
خواند و صبر همیکرد با ایشان چون درخت فرا رسید و چهل سال سپری شد ایزد تعالی وحی فرستاد
سوی نوح و گفت من این خلق را با آب هلاک خواهم کردن از زمین آب عذاب بر خواهم کشیدن و
از آسمان آب عذاب فرود آورم و نوح بزمین کوفه نشستی و در خانه وی یک تنور بود آهنی که
از آن آدم بوده بود و گفته بود که علامت عذاب این قوم آنست که از پره تنور بیرون آید خدای عزوجل
فرمود فاذا جاء امرنا وفار التنور چون آب از تنور بر جوشید نوح بترسید جبرئیل بیامد که ساج بکن نوح کشتی بساخت و خلق بر وی
همی گذشتند و کافران همی رسیدند که همی چه کنی نوح گفتی که همی کشتی کنم که خدای عزوجل این خلق را با آب هلاک

خواهد کردن و ایشان را از روی افسوس کردندی و سنگ انداختندی و نوح ایشان را پاسخ کردی و گفتی
چنانکه بر من سخریه میکنید من با این مومنان فردا بر شما افسوس همی کنم چنانکه خدای تبارک و تعالی فرمود
ویصنع الفلک وکلما مر علیه ملأ من قومه سخروا منه پس آن نوح آن کشتی بچهل روز چوب کرد و درازی
آن هزار و دویست ارش بود و بالای دیوار کشتی سیصد ارش بود و آنرا سه طبقه کرده بود زیرین چهار
پایان را و میانگی آدمیان و زبرین مرغان را چنانکه خدای عزوجل فرمود قلنا احمل فیها من کل زوجین
اثنین تا آخر آیه چون هنگام طوفان بود خدای تبارک و تعالی بفرمود تا بیت المعمور را از جای برداشتند
و باز آسمان بردند و بجای خانه کوهی بنهاد تا آب عذاب بر آنجا بگذره بر نیاید و نیز فرمود مر نوح را تا تابوت
آدم و حوا برداشت و بکشتی اندر آورد پس نوح با مومنان که با وی بودند و بگرویده بودند بکشتی اندر
آمدند و همه چهل مرد بودند و چهل زن چنانکه خدای عزوجل فرمود وجعلنا ذریته هم الباقین پس چهل
شبانروز آب از زمین همی بر آمد و از آسمان همی فرو بارید تا آب غلبه گرفت و کشتی از جای برداشت
پس نوح مر پسر را گفت یا بنی ارکب معنا و این پسر نوح شبان بود گفت سآوی الی جبل یعصمنی
من الماء نوح گفت لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحم درین مناظره اندر بودند که آب در آمد و
او را غرقه کرد چنانکه عزوجل فرمود ونادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی نوح او را از داد چنانکه
خدای تبارک و تعالی فرمود وحال بینهما الموج فکان من المغرقین فان وعدک الحق وانت احکم الحاکمین
قال الله تعالی رب انی اعوذ بک ان اسألک ما لیس لی به علم تا آخر آیه پس آنگاه خدای تبارک و تعالی
باد را بفرمود تا همه پرندگان را سوی نوح حشر کرد تا نوح از هر یکی جفتی بگرفت و در کشتی با خویشتن
برداشت و چون خر خواست که بکشتی اندر آید ابلیس بجست و دم خر بگرفت و باز همی کشید تا نوح گفت
اندر رو یا ملعون پس خر بکشتی اندر شد و ابلیس با وی اندر شد چون نوح مر ابلیس را بدید گفت یا ملعون
تو بکشتی که اندر آمدی ابلیس گفت بفرمان تو که من دم خر گرفته بودم و همی نگه داشتم تا وی اندر رفتی چون

چون تو کشتی گیری ای ملعون اندر شو آن ملعون بن بود هم اندر آمد پس آبها از آسمان بگشاد چنانکه خدای
تعالی فرمود ففتحنا ابواب السماء بماء منهمر وفجرنا الارض عیونا چون نوح دانست که کشتی بر سر آب آمد
در وقت ایستاد گفت بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی چندانی آب از زمین برآمد و از آسمان بگشاد
که هرچه اندر جهان کوهی بود که از آن بلندتر نبود آب از سر آن کوه چهل ارش بگذشت از جهت آنکه
کنعان بن نوح کشته بود و پنداشته که آن سیلی است چون دیگر بارانها از آنکه شبانی کردی و هر گاه
که باران آمدی وی بکوه برشدی آب او را از آن نتوانستی گرفتن و بدو رسیدن پنداشت که همچنانست
چون نوح گفت یا بنی ارکب معنا کنعان گفت ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و نوح شش ماه
بکشتی اندر بود بدین شش ماه اندر آب از آسمان و زمین بگسیخت و کشتی بدین شش ماه بجهان اندر همی
گشت و چون آنکه نوح از کوفه بکشتی اندر نشست و کشتی بمکه اندر شد و گرد حرم برگشت و طواف بکرد و باز سوی مشرق
شد و باز بزمین شام آمد چون تمامی شش ماه بود بایستاد بر سر آب برابر کوه جودی و خدای عز و جل آب از آسمان
باز گرفت از پس شش ماه که بر زمین همه غرقه مانده بود دیگر آنکه بکشتی اندر بودند پس خدای عز و جل بفرمود مر
زمین را که آب فرو بر و آسمان را گفت آب باز گیر چنانکه خدای عز و جل فرمود وقیل یا ارض ابلعی ماءک ویا سماء
اقلعی وغیض الماء و چون آنکه ابلعی فرو بردن بود و اقلعی آب باز گرفتن بود و آب آن کمتر شد و کشتی بر سر کوه جودی
بایستاد چنانکه خدای عز و جل فرمود وقضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بعدا للقوم الظالمین
یعنی القوم بدین فرمان خدای تعالی برفت بهلاک ایشان چون نوح از کشتی بیرون آمد نگاه کرد جهان همه آب
دید و آن همه مردم از کشتی بیرون آمده بودند و خلق از وی اندی و نوح خدای را سپاس داری کرد و گفت الحمد لله الذی
نجانا من القوم الظالمین دیگر گفت رب انزلنی منزلا مبارکا وانت خیر المنزلین و آن روز عاشورا بود و روز دهم بود از ماه
محرم که بیرون آمدند و روز دهم بود از ماه رجب که بکشتی نشسته بودند پس نوح بفرمود تا آنکس که با وی
بکشتی اندر بودند آن روز روزه داشتند و این دو خلق زیاده که از کشتی بیرون آمده بودند یکی خوک بود و یکی گربه

و ایشان

و ایشان بر زمین بر نبودند پیش از طوفان و خدای تعالی ایشان را بکشتی اندر آفرید زیرا که در کشتی سرگین و پلیدی ها
بسیار شد و گند خواست و مردمان بی طاقت شدند نزدیک نوح رفتند و گله کردند از این گند طاقت نماند دست
بپشت پیل فرود مالید خوک از کون پیل بیرون جست و آن پلیدیها همه بخورد و آن گند بنشد پس یکچند بود موش در کشتی بسیار
گردید و طعامهاشان بخوردن گرفت و پلیدی همی کردند پس مردمان باز سوی نوح شدند گفتند که از برکت تو از آن
یک محنت برستیم اکنون موش ما را رنجه میدارد و جامهامان همی برند و طعامهامان پلید کنند و بخورند و بسیار
گله کردند از موش نوح دست بپشت شیر فرو مالید شیر عطسه داد گربه از بینی او بیرون آمد و آن موشان را بخوردن
گرفت و چون نوح از کشتی بیرون آمد و بر سر کوه جودی چهل شبانروز آنجا بود تا آن آب عذاب بدریا افتاد
اکنون این آب تلخ و شور که بدریا اندر است از آن آب عذاب است که بروزگار طوفان آنجا افتادست
و نوح مر زاغ را گفت که برو بر زمینهای اندر نگر که آب چند مانده است آن زاغ بیامد و بر مرداری یافت
بدان مشغول شد و نزدیک نوح نشد نوح را از آن اندوه آمد دعای بد کردش گفت خدای عز و جل ترا بچشم
مردمان خوار کناد و طعامت خر مردار باد پس مر کبوتر را بفرمود رفتن کبوتر هیچ جایی درنگ نکرد و زود بیامد
و پای بآب اندر نهاد و آب عذاب تلخ و شور بود پای کبوتر بسوخت و موی از پایش بریخت و پوست بشد
اکنون این کبوتر را پای تا بدان جایگه که سوخت و موی بر نیامده است و آنکه از نسل آن کبوتر است که نزدیک نوح آمد و پایش
نوی نمود گفت آب تا اینجا مانده است پس نوح بروی دعا کرد و گفت خدای تعالی ترا با دل مردم شیرین کرداند
اکنون از آنست که کبوتر بدل خلق شیرین اندرست پس نوح بزمین با آنکسان که با وی بودند و اندر جهان از
مشرق تا مغرب هیچ بنا نمانده بود که نه همه خراب شده بود پس نوح دیهی بنا کرد و آن هشتاد تن که با وی
بیرون آمدند بر سر کوه جودی بودند هر یکی را خانه بنا کردند تا هشتاد خانه در آنجا برآورده آمد و هر یکی بدان خانه
اندر شدند چنانکه یاد کردم خدای تبارک و تعالی فرمود ومن آمن وما آمن معه الا قلیل و این قلیل آن
هشتاد تن را خواست و آن دیه شهر بزرگ و امروزان ده آبادانست و آن کوه جودی و کردی آزاده نوح

خواستند و گروهی بر سوق الثمانین خواندند و نوح از پس طوفان سیصد سال بزیست و مدت آنکه از گاه آدم علیه
السلام تا گاه طوفان نوح دو هزار و دویست سال بود پس خدای عز و جل این خلق را از آن هشتاد تن پدید
آورده و همه خلق جهان جهود و ترسا و مسلمان مقرند بطوفان نوح علیه السلام مگر مغان که ایشان نوح را
نشناسند و نه طوفان دانند و این مغان خود گویند که این جهان تا همه بود است همیشه بود است و از گاه آدم
تا گاه یزدگرد بن شهریار که پادشاهی عجم بر دست وی بشد بایام عمر بن الخطاب و خبر ایشان پیداست در هر صحفی که از
از آسمان آمده است چون صحف ابراهیم و توریه موسی و انجیل عیسی بن مریم و فرقان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
اندرین همه خبر طوفان و هلاک شدن قوم نوح و بودن نوح بزمین بابل پیداست و نیز بعضی گویند که این طوفان خود
اینجا بوده است و بقرآن اندر چنان است که این طوفان به همه جهان بوده است چنانکه خدای تبارک و تعالی
وفجرنا الارض عیونا گفت از همه زمین آب بیرون آوردیم و بگفت وفجرنا بعض الارض تا بدانستی که
این طوفان به همه جهان بوده است و بدانکه این همه خلق جهان از پسر نوح اند از سام و حام و یافث اما از نسل سام
عرب و عجم و سپیدرویان و نیک مردان و علما و فقها و حکما اند و آنچه بدین ماند و از نسل حام زنگیان و هندویان
و سیاهان و از نسل یافث کافران و فرعونان و جباران اند و آنچه بدین ماند و این همه از جهت آن بود که نوح
روزی خفته بود باد جامه وی باز کرد و عورتش برهنه شد و او آگه نبود از آن خواب پس حام بر عورت پدر گذر کرد
بخندید بقهقه و افسوس کرد و برفت و او را نپوشید و دیگر برادر که نامش یافث بود از عقب حام اندر آمد همچنان
افسوس کرد و بخندید پس سام از عقب برادران بگذشت آنچنان دید چشم فراز کرد و برفت و آن عورت او را بپوشید
نوح بیدار شد مر سام را پرسید که چه بوده است پس آگاه شد که حام و یافث بروی بگذشتند و بخندیدند پس دعای
بد کرد بر ایشان و گفت خدای عز و جل آب پشت ترا بگرداناد و پس این سیاهان با آن سیهرویی که بناحیت حام بود
همه سیاه گشت و تا این الکور سیاه نیز از آن شمارست و از یافث ترک و ادب آمد و سقلاب و خزران و بردشان
و یاجوج و ماجوج با آن کسها که اندر ایشان خیری نیست و این نیز از بهر آن است که او آن عورت پدر بدید و بخندید نه

قصه

قصه ضحاک الملک چون از طوفان هزار سال بگذشت بجهان اندر هیچ پادشاه نبود که او را پادشاهی همه جهان
بود پس از بعد هزار سال پادشاهی برخاست از نسل حام بن نوح نام وی ضحاک و جادویی میدانست و پادشاهی
همه جهان بگرفت و او را از آن اژدرها خواندندی که بر سر دو کتف وی دو پاره گوشت بر رسته بود بر مثال دو
سر مار بود و بسبب آن یاد کرده شود انشاء الله تعالی که آنچنان چرا بود و پوشیده داشتی هر گاه که جامه از تن
باز کردی بچشم وی چنان آمدی که آن دو اژدرهاست و مردمان از وی ترسیندی و عرب او را ضحاک خواندندی و مغان
گویند بیوراسب این بود و اندرین اختلاف است که بیوراسب بروزگار نوح بوده است و این پادشاهی بوده است
سخت ستمکاره و بدمرد و از مذهبها بدترین مذهب در جهان او آورد و همه ملوک جهان او بکشت و خلق جهان را
به بت پرستی خواندی و مردی کشنده بود و خلق را همی کشتی و بایام هیچ پادشاه چندان خون ریخته نشد
چندانکه بروزگار وی رسم تازیانه زدن وی آورد و دار کردن و هزار سال پادشاه بود و هشتصد سال از پادشاهیش گذشته
بود و مردمان از وی ستوه آمدند که کس را داد ندادی و هر کس بروی خشم آمدی سپاه بفرستادی و او را بکشتی پس
خدای عز و جل خواست که پادشاهی از وی بشود و هشتصد سال از پادشاهیش گذشته بود و آن دو پاره
گوشت که بر کتف وی بود ریش گشت و درد آمد چنانکه شب و روز مر او را از درد بیقراری بود و هیچ
مخلوق مر آن دو ریش او را دوا ندانست کردن تا شبی از شبها خوابش ببرد در خواب اندر چنان دید
که کسی مر او را گفت خواهی که ریش تو بهتر شود علاج این مغز سر مردم می باید و دارو این است پس روز دیگر
چون بیدار شد دو مرد را بیاورد و بکشت و مغز سر ایشان بدان ریشها بنهاد و آن ریشها لختی بهتر
شد و آن درد او بنشست و آن درد او بنشست و آرام و قرار بازیافت پس هر روزی دو سر مرد را بفرمودی
که تا بیاوردی و بکشتی و آن مغز سر ایشان بدانجا بنهادی برین دویست سال اندکه باقی عمرش بود
هر چند زندانهای وی اندر کسی بود که کشتن بروی واجب بود و نبود مر ایشان را هر روزی دو کان
دو کان می آوردی و میکشتی و مغز سر ایشان بدان ریشها بنهادی تا مردمان از پادشاهی وی به آمدند

شدند و نوبت نهاده بودند بر خویشتن هر روزی دو مرد هر دو وا دادندی تا بکشتی و مغز سر ایشان بر آنجا نهادی پس
یک روز مردی بود باصفهان و او را دوازده پسر بود برادران جوانمرد و بالغ و رشید این دوازده پسر را بگرفتند
و بکشتند بی آگاهی پدرشان و نام پدرشان کاوه بود و آهنگری کردی پس این کاوه آگاه شد بدان بیگاه
آهنگران اندر که پسرانش را بگرفتند و بکشتند این کاوه هم از آن بایگاه با آن انبانه پاره که آهنگران
پیش باز بسته باشند تا پای و جامه‌شان نسوزد از بی هوشی مدهوش فریاد کرد و مستغاث خواند و بسیار فغان
کرد در شهر اصفهان و گویند دهقانی از دهاقین اصفهان و بزرگترین دهقانان اصفهان بر خواست پس
مردمان گرد آمدند و گفت یا مردمان گرد آیید با من تا من خویشتن را و شما را از جور این ستمکاره برهانم و
و مردمان شهر خود بستوه آمده بودند همه با کاوه آهنگر دست یکی داشتند و او را از آن انبانه پاره که پیش
باز گرفته داشتی تا پای و جامه‌اش نسوزد آن را بر سر چوبی کرد چون علمی غوغا و سفها و دزدان و دهقانان
و عیاران انجمن [illegible] بسیاری با وی گرد آمدند پس تخت برفت و خلیفهٔ اصفهان را که از دست ضحاک
بود بکشت و خزینهٔ وی همه آلتی لشکریان برداشت و مردمان را درم داد و خلیفهٔ دیگر نشاند از دست
خویش و همچنان همی رفت و سپاه از هر شهری بر وی گرد آمدند و خلق هرین هزار سال از وی بستوه
شده بودند پس صد هزار مرد اقل و اکثر بر کاوه گرد آمدند و همی آمد تا بدماوند کوه برسید پس سپاه خویش را
گرد کرد و گفتا بدانید که من این همه حرب را کردم با خلیفتان ضحاک اکنون وی ملک است ملکی بر پای کنید
تا ما او را بنشانیم و من در پیش وی هر چه باید همی کنم از حرب کردن و طلایه داشتن و آنچه باید بتقدیم رسانم
هر چند از این باب سخن با ایشان همی گفت جواب او دادند و گفتند که تو ما را پسندیده‌ای کاوه گفت شما خواهید
که با من شما این کار نشود پس وی بود نام او افریدون و پسر جمشید ملک بود و از دست ضحاک گریخته بود و
متواری بود بشهری اندر طلب کردند و بیاوردند و کاوه همه سپاه و خزینه و آلت و لشکر بوی سپرد و خود در
پیش وی بایستاد پس فریدون کاوه را سپهسالار خویش کرد آنگه ضحاک از دماوند بیرون آمد و حرب کرد با وی

و مر ضحاک

و مر ضحاک را بکشت و او را بگرفتند و بکشتند و سپاهش را هزیمت کردند و افریدون بپادشاهی بنشست

پادشاهی فریدون

پس چون افریدون بپادشاهی بنشست کاوه را ولایت اصفهان داد و بر همه ولایات
خویش امیر او جایز کرد و چون وی بمرد از فرزندان وی آن دستار پدرشان باز خواست که آنگه که از اصفهان
بیرون آمد آن علم کرده بود آن را درفش کاویان نام کردند و درفش بزبان اصفهانی علم بود افریدون آن علم
بخزینه اندر نهاد و از بهر فال هر جا که فریدون را کاری پیش آمدی بزرگ که از آن صعبتر نبودی آن درفش را آنجا
بردندی و از پس افریدون همه پادشاهان عجم آن درفش را بفال نیک داشتند و آن بر همه پادشاهان
فرخ بودی مگر یزدگرد شهریار که چون خزینهٔ وی غارت کردند آن را پیش عمر خطاب بردند بفرمود تا آن دستار را
بسوختند و گروهی گویند که آن که عمر سوخت نه دستار بود که انبان پاره بود و پس افریدون از پس کاوه دویست
سال اندرین جهان بزیست و جهان پر از داد و عدل کرد و مغان گویند که وی آتش پرست بود و نخستین کسی
کردی بعلم نجوم اندر نگرست و زیج خوارزمی با علم طب تالیف وی کرد و نخستین ملکی که بر پیل نشست وی بود
چون دویست سال از پادشاهی وی بگذشت او را سه پسر آمد نخستین را تور نام کرد و میانگی را سلم نام کرد
و کهترین را ایرج و آن کهترین را دوستر داشت و پادشاهی عراق با موصل و کوفه و سواد و بغداد بوی داد
چون افریدون بمرد این دو پسر مهترین و میانگی بر ایرج بر خواستند و حرب کردند یک با دیگر و ایرج را بکشتند
کشته پدر را قطع میراث کرد و ولایتی که بهترین بود در میانجان ایرج را داد و مارا اگنبارها افکند پس چون این دو
برادر دیگر بمردند پادشاهی از خاندان ایشان بشد و پادشاهی بدست ملکی افتاد نام او کوش از فرزندان
حام بن نوح بود و آنکه ضحاک از ایشان بود و چهل سال پادشاه بود و پس بمرد و پس از وی کنعان نشست
بت پرست بودند و گویند که نمرود پسر وی بود چون کنعان بمرد نمرود بپادشاهی نشست و او را وزیری بود نام
او آزر پسر ناحور و پسر ساروغ تا بشش پدر دیگر با نوح رسیدی و این آزر پدر ابراهیم پیغمبر بود و از وقت
طوفان تا بوقت ابراهیم پیغمبر سه هزار سال بود و اندرین مدت هیچ پیغمبر نبود و قوم عاد نیز بدین میان اندر بجای

تعالی حامی شده‌اند پس خدای عزوجل فرمود هود پیغمبر را سوی ایشان فرستاد و نخست حدیث هود با آن صالح یاد
خواهیم کرد پس قصه ثمود باز رویم و بگوییم **حدیث هود النبی علیه السلام** و این عاد و ثمود دو ملک بودند
آن دو قبیله از فرزندان سام بن نوح الکه عاد نام ثمود قبیله بوی باز خوانندی و وی عاد بن عوص پسر سام بن نوح
بود و فرزندان او را بعاد باز خواندندی و آنکه ثمود بود همچنان ثمودیان خواندندی و آنکه ثمود بود همچنان ثمودیان
خواندندی و عرب را رسم چنان است که قبیله را بنام پدر باز خوانند چنانکه گویند بنی تمیم و بنی هاشم و آنچه برین ماند و خدای
عزوجل عاد را بعاد باز خواند چنانکه فرمود **و الی عاد اخاهم هودا** از بهر آن گفت اخاهم که او را برادران بودند
و برین گروه عاد را خواست که اگر هود را خواستی اخاه گفتی و گروه عاد را بعادیان باز خوانند و هم بارم چنانکه خدای
بعاد ارم خواند یعنی قوم عاد و این بارم مردی بود و عاد و ثمود نزدیک هم بودند و هر دو گروه بیادیه حجاز و آن
زمین حجاز بر کنار بادیه است براه شام و اصحاب الحجر گروه ثمودند چنانکه خدای تعالی فرمود **و لقد کذب اصحاب**
الحجر المرسلین و این عاد با ثمود عم زادگان بودند و میان ایشان دویست سال بود و خدای تعالی نخست حدیث
عاد یاد کرده است پس ثمود را چنانکه خدای تعالی فرمود **کذبت اصحاب المرسلین** و دیگر فرمود **فاما عاد فاستکبروا فی الارض**
بعد از آن دیگر فرمود **کذبت ثمود المرسلین** و در جهان اندر خلق نبوده است ببالا و قوت ایشان و هر مردی را
دوازده ارش بالا بود و بارش عادیان و نیز مردی را چنان نیرو بودی که پای بر زمین خشک بر زدندی تا بزانو
فرو بردندی و بر مینها خود بنا اگر دندی سخت بزرگ و هر کجا از آن بناهاست از اعادی خوانند چنانکه خدای عزوجل
فرمود **الم تر کیف فعل ربک بعاد ارم ذات العماد** تا آخر آیه و بالای ایشان مانند گرد ستون و دیگر خدای عزوجل
فرمود **کانهم اعجاز نخل خاویه** پس خدای عزوجل هود پیغمبر را نزد ایشان فرستاد و هود بن عم ایشان بود از
فرزندان سام بن نوح بود و خدای عزوجل هود را برادر ایشان خواند و هود بقرابت برادر بودند پس برین
هود را گفت **و الی عاد اخاهم هودا قال یا قوم اعبدوا** تا آخر آیه و عادیان به نیرو و قوت خویش فریفته شدند
و گفتند **من اشد منا قوة** گفتند کیست از ما قوی‌تر که ما را عذاب تواند کردن و عدد ایشان افزونتر از پنجاه

هزار مرد بود پس خدای تعالی فرمود **او لم یروا ان الله الذی خلقهم هو اشد منهم قوة و کانوا بآیاتنا یجحدون**
فارسلنا علیهم ریحا صرصرا فی ایام نحسات لنذیقهم عذاب الخزی تا آخر آیه پس هود گفت **اتبنون بکل ریع آیة تعبثون**
تا آخر آیه پس گفت بهر جای همی چیزی بنا کنند چون بینند و دیگر باره بنا کنند **و تتخذون مصانع لعلکم تخلدون** کوشکها بکنید
محکم و استوار چنانکه گوئیتم درین جهان جاوید خواهند بود چنانکه خدای عزوجل فرمود **و اذا بطشتم بطشتم جبارین** و هر کسی که
بروی خشم گیرند گرفتن جباران گیرند گرفتن جباران خشمی بود که اندرو هیچ رحمت نبود تا هلاک شود چنانکه خدای تعالی فرمود
فاتقوا الله و اطیعون و اتقوا الذی امدکم بما تعلمون امدکم بانعام و بنین انی اخاف علیکم عذاب یوم عظیم و این
نعمتها بر ایشان یاد کرد و نخست چارپای را یاد کرد که حدیث خواسته کرد الکه فرزندان و خواسته بر مردم از فرزند
عزیزتر زیرا که نخست مردم خواسته کسب کند انگاه فرزند جوید و زن کند و این از بهر آن است که چون خواسته نبود
فرزند وبال بود و هرچند فرزند عزیز بود چون خواسته نباشد وبال باشد نه خویشتن تواند داشت و نه زن و فرزند
و تصدیق این سخن آن است که خدای عزوجل فرمود **المال و البنون زینة الحیوة الدنیا** نخست خواسته گفت
انگاه فرزند پس هود پنجاه سال قوم عاد را بخدای عزوجل خواند ایشان نگرویدند چنانکه خدای عزوجل فرمود **قالوا یا هود**
ما جئتنا ببینة و ما نحن بتارکی آلهتنا عن قولک و ما نحن لک بمؤمنین تا آخر آیات اما ایدون بگوییم که این خدایان ما ترا
دیوانه کرده‌اند از بهر آنکه تو ایشان را همی پرستی و درین پنجاه سال اندر بخدای عزوجل بنگروید کسی گروه مگر اندکی
و آن نیز به تنهایی چون سالیان بر آمد خدای تعالی از آسمان باران باز گرفت و قحط میان ایشان اندر افتاد و
چهارپایان ایشان بمردند و ایشان بسختی اندر افتادند و سه سالشان باران نیامد و هود گفت بخدای عزوجل گروید تا
شما را باران دهد ایشان گفتند دیوانه شده پس کار ایشان سخت شد و گفتند با هود بنگرویم که این دیوانه شده است
ما خود کسان خود بمردن کنیم و بدست ایشان قربانها فرستیم بحرم تا قربان کنند و ما را باران می باید همه کافران
همچنین که اکنون است خانه که را فضل داشتندی که خدای است تبارک و تعالی و هر کاری صعب که پیش آمدی آنجا قربانها
فرستادندی و همی داشتندی که خدای است و آن خانه خدای است عزوجل حاجت ایشان روا کرد پس چون

بیرون کردند هود گفت هیچ سودتان ندارد تا بخدای عزوجل بگروید از حدیث وی پند نشنیدند و سه مرد را برگزیدند
از مهتران یکی را نام لقمان بن هیثم بود و وی دل با هود بود و دوم مرثد بن سعد و او نیز دل با هود بود و از ایشان پنهان مسلمان
شده بود و سوم راقیل نام و کافر بود پس عادیان بدست این سه تن قربانها بفرستادند بسیار از غنم و اشتر و
گاو و گوسفند چون ایشان برفتند و بمکه رسیدند میان کیان و آن عادیان سه روز راه بود پس هود گفت یا قوم استغفروا
ربکم ثم توبوا الیه یرسل السماء علیکم مدرارا ویزدکم قوة الی قوتکم ولا تتولوا مجرمین عادیان از وی
نپذیرفتند و آن سه تن بشدند و با کیان دوستی داشتند ایشانرا مهمانی کردند پس شب و روز بخوردن می مشغول گشتند
از مستی که بودند از مجلس یاد نیامد و نه از قوم خویش اندیشیدند که از بهر چه کار آمده ایم پس کیان غنیان از امر هود
تا برای قوم هود سرود و رکفته و بر علابه زدند تا ایشانرا از قوم خویش یاد آمد پس لقمان و مرثد هر دو مسلمانی خویش در پیش
راقیل یاد کردند و گفتند اگر قوم با هود پیغمبر بگرویدندی ایشانرا از آسمان باران آمدی و چون نگرویدند از بهر آن چندین
روز کار بردیم الا که کافر بود گفت شما را غم قوم نیست و من خود بروم و قربان کنم راقیل شد و بهر خویش قربان ببرد
ببرد و بر جای قربان بنهاد و روی سوی آسمان کرد و گفت یا خدای آسمان بحاجت آمده ام بیماری ندارم که همی عافیت
بخواهم و از مجلس گانیست باران خواهم قوم خویش را فریاد رس هم در ساعت ابر برآمد یکی سپید و یکی سیاه و ازین
ابرها آواز برآمد که کدام خواهی ازین سه ابر بخواه تا بدهمت راقیل با تن خویش گفت که این ابر سرخ برآمدی و هیچ باران
نیامدی و این ابر سپید هم دو روز است و باران نیاید این ابر سیاه بود که بی باران بود پس راقیل آواز داد و گفت
این ابر سیاه خواهم که بقوم من شود آواز آمد که رفت راقیل با آرامش بازگشت و پنداشت که کاری بکرد و باران فرستاد
قوم خویش را و اینجا اندر عذاب بود خدای تعالی فرشتگان عذاب را فرستاد تا آن عذاب سوی قوم عاد بردند آن
ابر سیاه را چون راقیل با نزدیک یاران آمد با ایشان این حدیث همی گفت و ایشان بر وی همی خندیدند و افسوس همی کردند
چون ابر بقوم عاد رسید از پیش او بادی همی رفت چون باد بدیشان رسید با خویشتن کشید باد آمد همی گفتند اکنون باران آمد
چون بنگریستند ابر او دیدند همه شادی کردند چنانکه خدای عزوجل فرمود فلما رأوه عارضا مستقبل اودیتهم قالوا

هذا عارض ممطرنا تا آخر آیه و هود همی دانست که آن عذاب ایشان است که خدای تعالی او را آگاه کرده بود
چون ابر بر سر ایشان بایستاد و آن ریح العقیم از وی بیرون آمد چنانکه خدای عزوجل فرمود وفی عاد اذ ارسلنا
علیهم الریح العقیم و عقیم آن بادی بود که از وی هیچ منفعت نبود پس چنانکه خدای عزوجل ما تذر من شیء اتت علیه
الا جعلته کالرمیم و دیگر جای فرمود فاما عاد فاهلکوا بریح صرصر و صرصر بادی باشد و عاتی بی فرمانی بود چنانکه کس او را
از خویشتن باز نتواند داشت و پس هر چهارپای بود همه از روی زمین برداشت و بهوا اندر برد و بر زمین بزد و
لخت لخشان بکرد کالرمیم العظم البالی بود و پس چون ایشان آن باد را بدیدند گفتند صبر کنیم که پس این باد باران
باشد همه از خانها بیرون آمدند و بر ساده دشت بایستادند و پایها بر زمین زدند تا ساق بزمین فرو بردند و هود
چنان دانست که عادیان نزدیک وی همی شوند و از وی بخواهند تا دعا کند که آن عذاب از ایشان باز گرداند و خود
هیچ کس سوی هود نیامد و از وی پند نشنیدند پس آن باد صرصر و عقیم و عاتی اندر آمد و ایشانرا برداشت و بهوا برد
و بازشان بر زمین بزد همه و همی چند نخل هر دراز و بشکستن و بیفکندشان چنانچه خدای تعالی فرمود فتری القوم
فیها صرعی کانهم اعجاز نخل خاویة فهل تری لهم من باقیة و دیگر جای فرمود انا ارسلنا علیهم ریحا صرصرا فی یوم
نحس مستمر تنزع الناس کانهم اعجاز نخل منقعر و منقعر آن چیزی بود که از بیخ برکنی و زنان و کودکان و کسی که ضعیف
بود بخانها اندر گریختند باد اندر خانهاشان اندر شد و آن گریختگانرا ازین دیوار بدان دیوار باز زد تا لخت لخشان
بکرد و استخوانهاشان مانند درخت پوسیده بود و آن باد همچنان هشت روز و هفت شب همی آمد چنانچه خدای
عزوجل فرمود سخرها علیهم سبع لیال وثمانیة ایام حسوما فتری القوم فیها صرعی و حسوم چیزی بود که دایم باشد هود برفت
با آن مومنان که بوی بگرویده بودند چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت فلما جاء امرنا نجینا هودا والذین آمنوا معه برحمة
تا آخر آیه و آن رسولان که بمکه بودند هنوز آگاهی از آن نداشتند که آن ابر ایشانرا هلاک کرد چون آگاهی یافتند مرثد
برخاستند و بکوه برشدند و لقمان و مرثد و راقیل را نیز گفتند تو نیز بخدای تعالی بگرو و مسلمان شو اگر نه تو نیز هلاک گردی
این کافر گفت من از زندگانی بی ایشان بکار نیست و روی سوی آسمان کرد و گفت یا خدای آسمان اگر قوم مرا هلاک

کردانیدی مرا نیز هلاک گردان آن باد اندر آمد و آن گاو را برداشت و بهوا برد و باز بر زمین زد تا لخت لخت شد
همچنان دیگران پس لقمان و مرثد چون قربانهای خویشتن آواز آمد که شما نیز هر کسی حاجتی بخواهید اما لقمان [illegible] بود
گفت یارب مرا زندگانی دراز بازداری و من زندگانی هفت کرکس خواهم آواز آمد که هرچند بزیی آخر بباید مرد
گفتا روا باشد مراد او اجابت کردند و زندگانی هفت کرکس سه هزار و پانصد سال باشد پس این لقمان بچه کرکسی
بگرفت و بپرورد و چون آن بمردی دیگری بگرفتی آخر از مرگ چاره نبود و بمرد پس مرثد حاجت خواست [illegible]
گفت یارب مرا نان گندمی ده از بهر آنکه دران وقت نان جوی بودی او را خدای عز و جل چندان گندم داد که بسنده
بودش تا روز مرگ و هود پیغمبر با آن مهمانان پنجاه سال اینجا بماند و زندگانی هود پیغمبر صد و پنجاه سال بود از پس هود
پانصد و پنجاه سال دیگر صالح پیغمبر علیه السلام بیرون آمد خدای عز و جل صالح را سوی قوم خویش فرستاد
قصه صالح پیغمبر علیه السلام با گروهش بوقت او بودند و بدانکه قوم ثمود هم از فرزندان سام بن نوح بودند
و این گروه که بزمین حجر بودند هم از فرزندان ثمود بودند و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم چون بغزو تبوک رفت بنزدیکی
حجر برسید گفت اینک جای برادر ما صالح و ثمودیان نیز بقوت ماننده عادیان بودند و ببادیه اندر بودندی نزدیک
کوههای شام اندر خانها کنده بودند اندر سنگ چنانکه خدای عز و جل فرمود ولقد کذب اصحاب الحجر المرسلین و دیگر
گفت هم ازین معنی وتنحتون من الجبال بیوتا فارهین و هم ایشانرا یک چشمه آب بود که همه ثمودیان آب از آن
خوردندی و همه بت پرست بودندی پس خدای عز و جل صالح پیغمبر را با ایشان فرستاد چنانکه حق سبحانه میفرماید
والی ثمود اخاهم صالحا و صالح بقرابت برادر ایشان بود و از فرزندان ثمود بود پس صالح گفت چنانکه
حق تعالی فرمود قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره هو انشاکم من الارض واستعمرکم فیها تا الی
آخر آیه و ثمودیان گفتند قالوا یا صالح قد کنت فینا مرجوا قبل هذا تا آخر آیه و صالح درمیان ایشان اندر بوده بود و
بزرگ گشته بود و هرگز بت نپرستیده و زمان ایشان نگرد گشته و دست از او بازداریم که جوان است تا بالغ شود و خود [illegible]
آنگاه بت پرستد چون بزرگ شد ایشانرا نهی کرد و از آن کار بت پرستی گفتند یا صالح ما بتو امید داشتیم که چون بزرگ شوی

خدایان

خدایان ما را پرستی اکنون خود ما را بازداری و صالح ایشانرا بخدای عز و جل خواند کس ازو نپذیرفت و بدو نگرویدند جز
اندکی چنانکه خدای عز و جل فرمود قالوا یا صالح ائتنا بما تعدنا ان کنت من المرسلین و دیگر گفتند قالوا انما انت من المسحرین
ما انت الا بشر مثلنا فات بآیة ان کنت من الصادقین چون صالح آیت نمودن گرفت قال هذه ناقة لها شرب ولکم
شرب یوم معلوم تا آخر آیه و دیگر گفت ویا قوم هذه ناقة الله لکم آیة فذروها پس صالح گفت چه
خواهید گفتند آن خواهیم که ازین کوه سنگ خاره اشتری بیرون آید ماده سرخ موی با یکی بچه همچون او سرخ موی
چنانکه علف بچرد و گیاه خورد ما آنگاه بتو بگرویم صالح گفت این آرزو بر خدای تعالی سخت آسان است دعا کرد آن
کوه بنالید بامر خدای عز و جل از میان وی اشتری بیرون آمد ماده سرخ موی با یکی بچه از عقب وی دوان چون آن بچه پای بر
بالا بگرد و علف خوردن بایستاد و ثمودیان گفتند صالح جادویی کرده و بگرویدند پس آن اشتر مر آن چشمه آب را
و آب ایشان همه پاک بخوردی ایشان از درد آب بتافتند سوی صالح آمدند و گفتند ما را آب باید گفت یک روز شما را
و یک روز اشتر پس از قوم صالح شاعری گفت شعر اذا کان فی ناقة اخرجت ❀ من الحجر الصلد ما تعجبوا
ولی ناقة سقیها یومها ❀ بلا حب آیة تغتروا ❀ فنحوا الناقة لکم خیر ❀ و ان تجتوا ظه التحجوا ❀ ولو خلد الامر من صالح
رسول اتی بها غذ بوا ❀ ولکن الطاعة تاذیل لها ❀ فلو انهم حیث لا شربوا ❀ فکیف لهم بالذی قدر تبی
فان اصبحت باد هم تلهبوا ❀ اذا کو طعم کو طی المغیر ❀ فکل کلة خیرا اهر بوا ❀ پس برین بایستادند که روزی
آب قوم صالح را بود و روز اشتر را و صالح را همی نگریدی گفت که او را مکشید که شما را عذابی بزرگ بگیرد ایشان [illegible]
بودند که بیشه و این اشتر سی سال اندر میان قوم صالح بود خدای عز و جل مر صالح را آگاه کرده بود که ایشان این
اشتر را بکشند ایشان ده زن بیرون کردند از میان قوم خویش و برگماشتند تا هر زنی که بار داشت نزدیک وی [illegible]
که چون فرزند از مادر جدا شدی نگاه کردندی اگر بدان صفت بودی که صالح پیغمبر علیه السلام گفته بود هم آنگاه او را
بکشتندی تا نه کودک برین صفت کشته شد آنگاه پدران کودکان بر صالح دشمن تر شدند و آهنگ کشتن وی کردند
چنانکه خدای عز و جل گفت وکان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون پس وی

از مهتران ایشان او را بدین صفت پسری آمد خواستند که آن فرزند او را بکشند آن زن تن کردشان صالح
گشته بودند با این مهتر یکی شدند و گفتند این سخن صالح را اصلی نیست و او این را بجا دروغ می کند و هیچکس
این اشتر را نخواهد کشت و صالح خواهد که این فرزندان کشته شوند پس آن حدیث فرو شستند و این پسر را نکشتند
چون سالی دوازده بود این پسر بزرگ شد و گویند تا جهان بود فرزندی بنام داشت شوم تر ازین غلام بر قوم
خویش و قوم او هلاک شدند از قبل او که او آن اشتر را بکشت و عرب مثل زنند ازین غلام عاقر الناقه
پس این نه تن رهط چون آن پسر را بدیدندی گفتندی اگر پسران ما را نکشتندی اکنون هم چندین باشندی پس سوگند خوردند
که ما صالح را بکشیم و انگاه از شهر بیرون شویم و باز آییم و گوییم که ما اینجا بودیم چنانکه خدای عز و جل فرمود که
قالوا تقاسموا بالله لنبیتنه و اهله ثم لنقولن لولیه ما شهدنا مهلک اهله و انا لصادقون و مکروا مکرا و مکرنا مکرا و هم لا یشعرون
پس این تدبیر ساختند و از شهر برفتند و در زیر سنگی نشستند تا شب اندر آید خدای عز و جل فرمان داد تا سنگی فرود آمد
و ایشان همه را بکشت پس دیگر روز آن مردمان ایشان را باز آوردند چنانکه خدای عز و جل فرمود فانظر کیف کان عاقبة مکرهم
انا دمرناهم و قومهم اجمعین پس آن مردمان گفتند آنچه از صالح بما آمد در روی زمین بر کس نیامد که پسران ایشان را
بکشتند اکنون نیز پدران را هلاک کرد خشمگین تر شدند و گفتند ما این اشتر را بکشیم که ما را این کار پیش و کسی را همی جستند
که آن اشتر را بکشند هیچکس اجابت نکرد مگر آن پسر که صالح ایشان را وصف کرده بود پس غلام برفت و بر سر
چشمه آب شد و آن اشتر همی آب خورد و اشتر را ضربتی زد بر پای و بیفکند یک ضربت دیگر زد بر گردن و بیفکند و آن شتر
بچه او کره او را نیز بکشد بچه بگریخت و سوی آن کوه شد که از آنجا بیرون آمده بود پس صالح گفت عذاب خدای را
بیار اید ایشان از عذاب بترسیدند و سوی صالح آمدند و گفتند که ما نفرمودیم که وی را بکشند اکنون ما را چه باید کردن
صالح گفت اگر بچه وی در میان شما باشد شما را عذاب نیاید پس صالح را با خویشتن بردند و سوی آن کوه در رفتند
بجستن بچه چون بکوه برشدند آن شتر بچه را از دور بدیدند چون آن اشتر بچه ایشان را دید از ایشان بایستاد و روی
باز پس کرد و سه بانگ بکرد و نا پدید شد و هر چند مردمان دویدند او را هیچ جای در نیافتند پس صالح علیه السلام گفت

عذاب خدای عز و جل را بیار اید که تا سه روز شما را عذاب آید اول روز روییهاتان زرد گردد دوم روز روییهاتان
سرخ گردد و سیوم روز روییهاتان سیاه گردد پس مردی از ایشان شعری گفت که شعر
هل لصاف البحر من مارج ∴ ام هل العلق الصخر من ناصح ∴ ام هل لشیعة قتاده ∴ سنه بقیر و من خارج
یا لیتنا کان من قبلهم ∴ مما کرمتهم و من نابح ∴ ام تحسن ان یغیره صالح ∴ و لم یستقلی الفر من صالح
و یات لم یبس و لا یقیل ∴ و لم تزل فی العمل الرابح ∴ پس وی ناخ گردش از کرده صالح علیه السلام
و یا ملة اردت قدار الکم ∴ راحم لها من هاتف صالح ∴ حتی قدروا تو الکلم ∴ علی ثمود بالردی الجائح ∴
لا ناقة الله و عواقبها ∴ فیهم و لا موعظة الناصح ∴ تب رجالا و لو عقرها ∴ من باکرتهم و من رایح
جاء بها عابد ∴ فضارب علیهم سعود الرابح ∴ یوهم یوم المجابه ∴ لا تامن الضارب و الناصح
قد کانت فیها لهم عبرة ∴ قد قصد الکم الواضح ∴ فانظر و یوما قبله ∴ قد تعرف السایح بالبارح
فالله عن ناقته غافله ∴ یوما و لا عنه صالح ∴ پس روز چهارم عذاب آید تا ان چنانکه خدای عز و جل
فرمود فعقروها فقال تمتعوا فی دارکم ثلثة ایام و نیز گفت فعقروها فدمدم علیهم ربهم بذنبهم تا آخر آیه پس
همچنان بود که صالح صفت کرده بود چون آن علامتها بدیدند دانستند که عذاب و لیکن ندانستند که از
کدام سو خواهد آمدن پس انگاه نعره از آسمان بیامد چنانچه همه را جان از تن بر آمد و خدای عز و جل فرمود
واخذ الذین ظلموا الصیحة و خدای تعالی صالح را و آنکه با او گرویده بودند همه را برهانید چنانکه گفت فلما جاء
امرنا نجینا صالحا و الذین آمنوا معه برحمة و صالح با مومنان آن بانگ نشنیدند خدای تعالی دیگر جای گفت فاخذتهم الرجفة
و از قوم صالح بدان وقت یک تن حاضر نبودند و بمکه رفته بود که نه او غالب بود چون این خبر بشنید هم آنجا بت
تا بمرد و آن دیگران همه هلاک شدند چنانکه خدای عز و جل فرمود کان لم یغنوا فیها یعنی لم یکونوا فیها ای
فی الدنیا و چنانکه گفتی که هرگز نبودند و صالح آنجا می بود تا بمرد و بدان گرپس صالح هیچ پیغمبر نبود تا بوقت ابراهیم
علیه السلام و از حدیث ابراهیم نخستین گفته بودم تا بام وی که جهان بی ملک مانده بود و آن ملک ملک می آید

تا بکنعان بن کوش بن حام بن نوح آمد پس پادشاهی بنمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح آمد

حدیث ابراهیم خلیل الرحمن صلوات الله علیه و نمرود بن کنعان بن کوش بن حام بن نوح علیه السلام بپادشاهی

بنشست و او با پدر هر دوان در زمین بابل بودندی آنجا که امروز بغدادست و این همه پادشاهان که بنشستند همه
ستمکاره بودند ولیکن نه چون نمرود که وی از همه ستمکاره تر بود و بت پرست بود و آن بتان را گوهرهای الوان
برکردی و آنکه وزیر وی بود پدر ابراهیم بود و نمرود او را سخت نیکو داشتی و با آن وزارت نیز بت تراشی
کردی و همه خزینه ملک بدست وی بود و نام آزر پهلوی تارخ بن ناحور بن ساروغ بن ارغو بن فالغ بن
عابر بن شالخ بن قینان بن ارفخشد بن سام بن نوح پس گروهی گویند که این نمرود ملک همه جهان داشت
و پادشاه همه اقلیم بود و لیکن درست نیست که نمرود پادشاه اقالیم بابل بود و امیدون گویند پس از وی پادشاهی
همه جهان هیچکس را نبودست مگر چهار تن از آن دو کافر و دو مسلمان از آن یکی نمرود بود و یکی بخت النصر
و از مسلمانان یکی سلیمان بن داود پیغمبر و یکی ملک اسکندر بن ذو القرنین پس ستاره شناسان و معبران و کاهنان
پیش نمرود شدند و او را گفتند که بدین سال اندر چنین پیداست که فرزندی خواهد آمدن که پادشاهی تو اندر کار او این
تباه شود و پادشاهی تو بگردد و تو نیز بر دست وی هلاک گردی پس نمرود کسانرا برگماشت تا هر زنی که بچه او را در
شکم پدید آمدی چون نرینه بودی آن فرزند را بکشتندی آنگاه مادر ابراهیم پیغمبر رسید که وی نیز آبستن شده بود و بزاد
با ابراهیم پس ابراهیم را پنهان کرد در غاری و شیر سیر بوی داد و در غار سنگی بزرگ بنهاد و برفت و گفت اگر
زنده ماند خوب و اگر نماند بطریق دیگر کسان چون دو سه روزی برآمد مادر ابراهیم گفت بروم و بنگرم زنده یا مرده است
و چون فراز رسید ابراهیم را دید زنده بغایت شاد شد و انگشت خویش بدهان اندر داشت و همی مکید و خدای
عز و جل آن روزی وی از آن انگشت وی بیرون همی آورد پس مادرش ابراهیم را برگرفت و شیر داد و اوش پس
آنگه باز نهاد و در غار بنهاد و در غار سخت کرد و برفت و پنهان از مردم تا یکسال آمدی و رفتی تا سالی برآمد و ابراهیم
بنود سه ساله داشتی و با پانزده ماهه شد چنانچه پانزده ساله بود و مادرش همه شب برفتی و او را شیر دادی از آنکه برد

نتوانستی شدن یک شب مادرش ابراهیم را از غار بیرون آورد سر برآورد و آسمان را دید با ستارگان با
خویشتن اندیشه کرد و گفت این جهان را بدین بزرگی خداوند کیست پس ستاره اندر نگرید و گفت هذا ربی
و این استفهام است و ابراهیم خدای را طلب کرد و آن شب مادرش تا نیم شب با وی نشسته بود چون ستاره
فرو رفت گفت **لا احب الآفلین** پس فرو شونده را نه خدای باشد پس ماه برآمد گفت هذا ربی زانکه
زانکه روشنایی افزون بود چون ماه فرو شدن ایستاد گفت این نیز هم نه خدایی است چون روز
برآمد آفتاب پدید آمد گفت هذا اکبر خدای اینست که این بزرگترست چون باز فرو شدن ایستاد مادر
گفت از این خدایی نیست مرا ابر تا من خدای را عز و جل طلب کنم پس مادرش او را از آنجا باز آورد و این راز
با پدرش بگفت که من با این کودک چه کردم مهر ابراهیم بدل آزر اندر افتاد و او را سخت دوست گرفت و
نیکو همی داشت و پیش نمرود حدیث او یاد کرد و گفت مرا پسری بود پیش از این بغربت رفته بود اکنون باز آمده است
و این آزر که یاد کردیم که بت تراش بود و بتان کردی از زر و سیم و از چوب و از روی و از هر چیزی بازار بردی
فروختی مر ابراهیم بود و نیز گویند که مر ابراهیم را دادی تا بفروشی ابراهیم رشته در گردن آن بتان اندر
افگندی و ببازار اندر همی کشیدی و نگونسار همی گشتی که خرد چیزی که از وی هیچ سود نیاید و زیان نکند هر چند خواهی
پس ابراهیم نگاه همی داشت چون از بیرون شد ابراهیم اندر آن بتخانه رفت و طعام دید آنجا نهاده و آن بتان را
یک یک بدید اندر همی افگند و لقمه بر ایشان همی گرفت و همی گفت از این طعام که پیش شما نهاده است بخورید و باز کشان
کشان شان بردی تا لب جوی و گفتی اگر از این طعام نمی خورید باری از این آب بخورید و همی زدشان و گفتی
چرا طعام و آب نخورید مردمان گرد آمدند و گفتند چرا بدین خدایان ما افسوس کنی و چرا ایشان همی زنی
ابراهیم گفت زیرا که طعام پیش ایشان نهاده است همی نخورند و چون آب بر ایشان همی نخورند مردمان گفتند ایشان
طعام و شراب نخورند و نتوانند خوردن ابراهیم گفت پس هر چیزی که آب و نان نتواند خوردن آن نه خدای بود
پس از این کار پدرش آگاه شد و او را سخن سرد گفت ابراهیم فرمان او نکرد و مر پدر را گفت فرمان در تو کن و این بت پرستی

چنانکه خدای عز و جل فرمود واذکر فی الکتاب ابراهیم تا آنجا که سلام علیک سأستغفر لک ربی انه کان بی حفیا
و ابراهیم مر او را خویش چندین بار پند داد و چندین بار مناظره رفتشان یک بار دیگر و آزر پاسخ آن باز داد و همی گردید
پس آزر سوی ملک شد و مر ورا گفت این پسر من ابج و قدر من نشناسد و مر ایشان همی خواری کند و باید که پادشاه
او را در بتخانه بهترین جای دهد تا خادمان او را خدمت این خدایان بیاموزند ابراهیم چون پای اندر خانه نهاد روی
بسوی آسمان کرد و گفت یا رب خداوند من تویی و سر خود بسجده اندر نهاد و روی از آن بتان اندر گردانید و دیگی
هیولا باز رفت و خاموش نشست مردمان چون از وی آن بدیدند گفتند این دیوانه شده است تا آنچه از من برآمد
پس آن مردمان را روزی جشنی پیش آمد چنانکه ما را عید باشد بزرگ جشنی و رسم ایشان چنان بودی که روز آن جشن همه
آمده خرد و بزرگ و وضیع و شریف و مرد و زن آنجا بودندی پس چون همه مردمان رفته بودند آن خادمان را هم
چاره نبود و بایست رفتن ابراهیم را گفتند تو بیایی گفت من به ستاره نگاه کردم و بیمار شدم چنانکه خدای عز و جل
فرمود فنظر نظرة فی النجوم فقال انی سقیم فتولوا عنه مدبرین و بدان روزگار همی مردم دعوی ستاره
شناسی کردندی و ابراهیم بیمار نبود و بیمار نخواست شدن و لیکن از بهر آن بستاره نگریست تا مردمان بدانند
گروهی از نجوم همی گوید و گروهی دیگر همی گویند که این دروغی بود که ابراهیم بگفت تا او را بدان جشن نبایستی رفتن
و دیگر گویند که ابراهیم هرگز دروغ نگفت جز این گفت بود و دیگر آنکه ملک مصر ساره را از وی بستد چون گفت
که این زن ترا چه باشد گفت خواهر منست و دیگر آنکه بتان را بشکست آنگه گفت ایشان را بت مهین شکست پس چون
خادمان از بتخانه بیرون آمدند مر ابراهیم را گفتند تو نیز بیرون آی ابراهیم نیز بیرون آمد و آن خادمان در خانه را
ببستند و روی بدان جشن نهادند پس چون ایشان برفتند ابراهیم سوگندی بخورد که چون شما برفتید من این در
فراگشایم و این همه بتان را زیر و زبر گردانم یکی از آن خادمان خانه این سخن را بشنید از ابراهیم و لیکن
با خویشتن گفت که وی این سخن از دیوانگی همی گوید و آن سخن را خوار داشت و برفت چون ایشان ناپدید شدند
ابراهیم حیله کرد و در خانه را بگشاد و یک تبر نیز طلب کرد و برفت و بتخانه اندر شد و این مردمان را رسم

چنان

چنان بودی که روز جشن هر کار از شریف و وضیع خورشی کرده بودی یا طعامی ساخته بودی آنرا بر گرفتی و به
بتخانه بردندی تا برکت که خدایان ما رسد و آنرا مبارک داشتندی چون ابراهیم آن در بگشاد و آن طعامهای
الوان پیش آن بتان نهاده دید مر ایشان را گفت چنانکه خدای عز و جل گفت فراغ الی آلهتهم فقال الا تأکلون
ما لکم لا تنطقون فراغ علیهم ضربا بالیمین چون است که سخن همی نگویید و ازین طعامها نخورید پس
آن تبر بزد و بر دست راست و بعضی را سر بشکند و بعضی را دست و پای بشکست و بر و دیشان اندر فکند شکسته و کوفته
پس آن تبر ببرد و بر گردن آن بت مهین نهاد که اندران پیش خانه بود و بر آن تخت زرین بود و مر او را هیچ نیازرده بود
و باز بیرون آمد و در خانه را ببست چون خادمان بدان خانه باز آمدند و دیدند آن بتان را بدان حال هم اندر ساعت
نمرود را آگاه کردند نمرود خود برخاست و به بتخانه شد و گفت این چنین که کرده است با خدایان ما چنانکه خدای
عز و جل فرمود قالوا من فعل هذا بآلهتنا انه لمن الظالمین پس آن خادمان که از ابراهیم این سخن شنیده بودند
که چون شما بروید من این همه بتان را زیر و زبر کنم بپایند و نمرود را گفتند که ما ازین جوان که اینجا بود نام وی ابراهیم
چنین شنیدیم چنانکه خدای عز و جل فرمود قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقال له ابراهیم نمرود گفت ابراهیم را
بیاورید تا اگر پیش مردمان این سخن بروی درست کرد و مردمان گواهی دهند آنگاه مکافات وی بجای آریم چنانکه
خدای عز و جل فرمود قالوا فأتوا به علی اعین الناس لعلهم یشهدون هرچند که ایشان کافر و بت پرست بودند هیچ کاری
بی حجت نکردندی و نمرود از جهت آنکه ابراهیم پسر وزیر وی بود نخواست که بی حجتی معاملتی بر با وی بکند پس ابراهیم را
بیاوردند نمرود او را گفت این که تو کردی بدین خدایان ما ای ابراهیم چنانکه خدای عز و جل فرمود قالوا أأنت
فعلت هذا بآلهتنا یا ابراهیم پاسخ ایشان را باز داد و گفت آن مهترشان که آن تبر بر کتف وی است قال
بل فعله کبیرهم هذا پس ابراهیم گفت از ایشان بپرسید اگر سخن گویند قول ایشان است قوله تعالی
فسئلوهم ان کانوا ینطقون نمرود گفت ایشان سخن نتوانند گفتن ابراهیم گفت پس آن خدای که سخن نتواند گفت خدایی را
نشاید و دیگر گفت اف بر شما باد که چیزی را همی پرستید دون از خدای عز و جل که شما را از وی هیچ منفعت نباشد و زیانی

باشد هرچند که خواهی بر آنکه شما او را پرستید دون خدای تبارک و تعالی خدای شما چون شما خردمند بود نمرود
خواست که هم در ساعت ابراهیم را بسوزد چنانکه خدای عز و جل گفت قالوا حرقوه وانصروا آلهتکم پس که
نمرود از بهر آن آزر را بخواست که ابراهیم را در آن ساعت عقوبت کند با وی بحجت سخن گفت و آن خلق می دیدند
پس نمرود گفت ای ابراهیم خدای تو کجاست و چه می کند ابراهیم گفت خدای من بر آسمان است نمرود گفت چه
تواند کردن ابراهیم گفت خدای من مرده را زنده تواند کردن و زنده را مرده همی کند نمرود گفت من نیز همچنان
بتوانم کردن چنانکه خدای عز و جل فرمود و از گفتار ابراهیم علیه السلام حکایت کرد و از نمرود یاد کرد قال
ابراهیم ربی الذی یحیی ویمیت قال نمرود انا احیی وامیت در خبر چنین است که ابراهیم گفت بگوی تا
چگونه مرده زنده کنی نمرود گفت تا دو مرد را بیاوردند از زندان چنانکه کشتن بر ایشان واجب گشته بود پس
یکی را بکشت و گفت این را بمیرانیدم و آن دیگر دست باز داشت گفت این را زنده گردانیدم چون ابراهیم
اندر سخن نمرود بنگرید دانست که وی حجت همی گیرد بروی سبک گفت چنانکه عز و جل فرمود قال ابراهیم فان
الله یاتی بالشمس من المشرق فات بها من المغرب گفت خدای من عز و جل در روز آفتاب از مشرق همی برآرد تو از
مغرب برآور نمرود اندرین فرو ماند قوله تعالی فبهت الذی کفر پس ابراهیم را بگرفتند و بخانه اندر
کردند و ابراهیم آن خلق را همچنان بخدای عز و جل همی خواند و پدر خود را همی گفت که تو که را همی پرستی که
نشنود و نه بیند و ترا بخدای چه کنی دست ازین پرستیدن بتان باز دار پدرش آزر ابراهیم را وعده
همی کرد و همی گفتی یا ابراهیم باش تا ازین پادشاهی بیرون رویم انگاه مسلمان شوم و ابراهیم آن وعده
پدر را چشم همی داشت و مر پدر را دعا همیکردی و همی گفتی واتل علیهم نبا ابراهیم اذ قال لابیه وقومه ما تعبدون
قالوا نعبد اصناما تا فلو ان لنا کرة فنکون من المومنین و دیگر ایدون گویند که روز فتح مکه آن مسلمانان
همه پدران و مادران کافر را دعا کردند پیغمبر را صلی الله علیه وسلم فرمود مر ایشان را دعا مکنید که ایشان
کافرند عمر بن خطاب گفت یا رسول الله ابراهیم پدر را استغفار کرد هم اندر زمان آیه آمد قوله تعالی

ماکان

ماکان للنبی والذین آمنوا ان یستغفروا للمشرکین ولو کانوا اولی القربی من بعد ما تبین لهم انهم اصحاب الجحیم
وما کان استغفار ابراهیم لابیه الا عن موعدة وعدها ایاه فلما تبین له انه مات علی الکفر عدو الله تبرا منه ان ابراهیم لاواه حلیم
ایدون گویند استغفار ابراهیم مر پدرش را از بهر آن بود که با ابراهیم وعده کرده بود که چون ازین پادشاهی
بشویم مسلمان شوم چون بدر آمد گروهی بر در بر کافری اندی بیزار شد و نیز شس دعا نکرد و امرش نخواست و نمرود
او را سخت دوست همی داشت با نوکمان ابراهیم شکیبایی همی کرد بر آن پس آزر برد و نمرود آهنگ کشتن و عقوبت
کردن و سوختن ابراهیم کرد پس نمرود بفرمود تا بنایی کردند سخت بلند ده فرسنگ زمین دیوار کرد و آن اندر کشیدند چنانکه
حق عز و جل فرمود قالوا ابنوا له بنیانا فالقوه فی الجحیم تا آخر آیه چون بنا سپری شد بفرمود تا هیزم کشیدن گرفتند
با شتر و استر و خر یکسال همی هیزم آوردند پس زمان اشتران بار بیفکندی و هیزم کشیدی ابراهیم مر اشتران را
دعای نیک کرد و خر و استر بار همی کشید و بسبب ابراهیم ایشان را لعنت کرد و ملعون خوانند از آن است که مسلمانان ایشان را
ملعون خوانند از آن است و کسی که از آن گروه نمرود بود چون زن ضعیف و مرد ضعیف بیچاره هیزم آوردی و گفتندی
با خدایان ما ازین بلا برهند پس آن هیزم گرد کردند فرج مر او را چشم داشتندی پس این ده فرسنگ زمین بر هیزم نهادیم
چنانکه از فرسنگها می بودی پس آتش اندر زدند و زبانه تا آسمان اندر همی شد و ابراهیم را بیاوردند پس سلسله
غل و بند استوار کرده و خواستند که وی را بآن آتش اندازند و هیچ خلق فراز نزدیک آن آتش نتوانست شدن تا همی چون
دانست که ابراهیم را بآتش نتوانند افکندن و حیلتشان برسید چاره شدند سبک خویشتن را چاره بجا بیار که وادان
و طیلسان بر افکند و پیش نمرود خویشتن را بپایگرد نمرود بنگریست ابلیس را بدید بدانست که وی کیست گفت که تو کیستی گفت من
یکی مرا پیر دویست سالم که ترا همی خدمت کنم و بدین بیابان اندر بر تو همی دعا کنم اکنون شنیدم که تو این جادو را
بگرفتی و همی بخواهی سوختن و او را بدین آتش همی نتوانند انداختن بیامدم تا ترا سامان این کار بیاموزانم تا تو او را
در میان این آتش توانی انداختن نمرود گفت نیک آمدی بیاموز مان ابلیس گفت بفرما تا چوبها آورند و دراز منجنیق
بساخت و پیش ازین هیچکس منجنیق نساخته بود و نمرود بفرمود تا منجنیق بغایت بساختند و چون منجنیق سپری شد بفرمود

انداخت نمرود گفت خدای ابراهیم را تباه کردم و صندوق برگردانید و باز زمین آمد طراقی اندر
هوا افتاد و فرشتگان چنان دانسته شد که ازین آسمان بیاید زانکه صندوق وی بر زمین افتاد و هیچگونه
نمرود آزرده نشد و هیچ گونه گزندی بوی نرسید چنانکه خدای عز و جل فرمود قد مکر الذین من قبلهم فاتی الله
بنیانهم من القواعد فخر علیهم السقف من فوقهم واتیهم العذاب تا والقسوا علی الکافرین
پس نمرود را کار بپایان رسید و همه حیلتها باطل شد و هیچ چیز نتوانست کرد با ابراهیم و نه با
خدای عز و جل پس آن زمان ابراهیم را بخواند و گفت من میخواهم که بر خدای تو بگروم ولیکن از بهر پادشاهی
نتوانم گرویدن و خدای تو ترا انگاه نتواند داشت هر کجا که باشی چه زیان دارد اگر تو شهر بابل را بمن بخشی
و از اینجا بروی با این مردمان که بتو گرویده اند و مومن شده اند همه را با خود ببری ابراهیم اجابت کرد
ذکر هجرت ابراهیم علیه السلام و خدای عز و جل ابراهیم را ابتلا کرد چنانکه پیغمبران دیگر را کرده بود تا از خان و مان خویش
بیابان رفتن و ابراهیم را برادری بود نام وی هاران و نمرود بود و از وی پسری مانده بود نام وی لوط بود و لوط
بر دین ابراهیم بود و با وی برفت چنانکه خدای عز و جل گفت فامن له لوط ابراهیم گفت انی مهاجر الی ربی و دیگر گفت
انی ذاهب الی ربی من سوی خدای عز و جل روم تا مرا راه نماید پس ابراهیم را عمی بود نام وی هاران و آزاد دختری
بود نام او ساره چنانکه اندران زمانه از وی خوبتر کس نبود بچهره و قد و بالا و این دختر با ابراهیم بگرویده بود پس
ابراهیم مر ساره را بزن کرد و با خویشتن برد و آن یاران که بوی بگرویده بودند با وی بخواستند رفتن پس زنان
دست با ایشان در زدند و گفتند که ما بگذاریم که شما با وی بروید آن مردمان زنان بکردند و با ابراهیم برفتند پس زود
که پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم هجرت کرد و از مکه بمدینه شد و آن زنان یاران وی بشوهران اندر آویختند
و گفتند ما دست از شما باز نداریم که بروید چون برفتند و بمدینه رسیدند زنان ایشان بمکه بماندند و یاران پیغمبر را
بمدینه اندر دل تنگ شد مر انکه ایشان زن و فرزند را بمکه بگذاشته بودند گفتا شما را خوبیهای نیک است
که با پیغمبر ما آمدند بمدینه و شما همچنان کردید که یاران ابراهیم کردند که با وی برفتند و از زن و فرزند بیزار شدند

گفتند

گفتند ما از شما بیزاریم و از انکه شما همی پرستید جدا از خدای عز و جل تا انکه شما مومن گردید این مهاجران که با پیغمبر
بودند همچنان بودند پس ابراهیم از شهر بابل برفت با لوط و ساره و تنی چند که بوی گرویده بودند بزمین شام اندر
و شهری که نام آن شهر حران است و بشت انجا و آن شهر امروز آبادان است و یکچند انجا ببود و پادشاهی بود
انجا بت پرست نام او موبل و بروایتی دیگر گویند که این ساره دختر موبل بود پادشاه بابل و این پادشاه حران
موبل خود برادر آزر بود پدر ابراهیم علیه السلام پس برفتند بمصر ناحیت پدرش اردی بود او را موتفکات گفتندی
و از اراغ ده بود و بحد فلسطین هم از شام است و از هر دیه تا بدیگر دیه بانگ رسیدی و بهر دیهی اندر صد هزار مرد بود و
موتفکات یعنی گذبات پس آن مردمان مر ابراهیم را گفتند باید که اینجا باشی اجابت بکردشان بود و نه پس لوط گفتا
من اندر بباشم و لوط اینجا بود با آن مردمان که با ابراهیم بودند و قصه لوط نیز گفته آید ابراهیم با ساره بماند بر جای
و بمصر رفت و جایی فرود آمد چنانکه کس او را نشناخت پس مردمان مصر ساره را دیدند عجب بماندند که هرگز همچون
وی ندیده بودند به نیکویی جمال و حلاوت و ملاحت و قد و قامت پس خبر این ساره بملک مصر برداشتند و گفتند
ایها الملک مردی غریب آمده است و با وی زنیست از نیکوئی که هرگز چشم خلق چون آن ندیده است به نیکویی ملک
مصر ابراهیم را بخواند و گفت راست بگوی تا تو کیستی و اینجا چه کار آمده ابراهیم گفت من از زمین بابلم داد و
عدل تو شنیدم اینجا آمدم که بباشم بسایه ملک اندر پس ملک گفت این زن ترا کی باشد ابراهیم گفت خواهر منست
و این سخن راست بود انکه مسلمانان همه خواهر و برادر یکدیگرند چنانکه خدای عز و جل فرمود انما المومنون اخوة
فاصلحوا بین اخویکم تا آخر آیه پس ملک مصر گفت خواهرت را نزد من فرست تا به بینم و موکل کرد بر
ابراهیم تا ساره را بفرستد ابراهیم بیامد و مر ساره را گفت این پادشاه را بر تو طمع افتاده است که ترا از من
بستاند و کسان خویش فرستاده است با من تا ترا ببرند و من گفته ام تو خواهر منی تو نیز اینچنین گوی و ایدون
گویند که ابراهیم هرگز بت نپرستیده بود و دروغ نگفته بود جز این سه دروغ یکی انکه گفت ساره خواهر منست یکی انکه
گفت من بیمارم و سیوم که گفت بت مهترشان کرده و این هر سه دروغ نبود پس چون ساره را پیش ملک بردند چون

تا ابراهیم را چادر دوختند و همچنان دست و پای او با آهنها محکم ببستند و بران منجنیق اندر نهادند و چند انداختند
چون ابراهیم از منجنیق رها شد و بهوا اندر شد خدای عز و جل جبرئیل را فرمان داد تا پاید و ابراهیم را
در هوا اندر بگرفت و نگاه داشت و با وی سخن گفت گفت منم جبرئیل حاجتی که تراست درخواه گفت حاجت بخدای
تبارک و تعالی است من از آن ویم و آتش از آن وی است هر کجا که خواهد مرا فرود آورد و ایدون گویند که اندر
هوا چون از جبرئیل حاجت نخواست هم در ساعت خدای عز و جل مر او را خلیل خویش خواند و فرمان داد مر آتش
چنانکه خدای عز و جل فرمود قلنا یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم و ارادوا به کیدا تا آخر آیه گفت ای آتش
سرد شو و سلامت باش بر ابراهیم که گفته بود سرد گردد اگر نگفتی که سلامت باش همچنانکه از گرما بسوختی از سرما نیز بسوختی
و بفرودی پس ابراهیم بمیان آتش رسید آتش از فرو و از اینجا باز شد ابراهیم را راه داد تا از زمین آمد و چشمه آب
بدید و در میان آن آتش گرد اگرد وی مرغزاری گشت و ابراهیم بر لب آن چشمه نشست و آن سلسلها و بندها و غلها از
وجود وی فرو ریخت بقدرت حق سبحانه و تعالی و آن آتش که از فروغ آن ماهیان مجلس اندر وی نگاه نتوانستندی کردن
و نمرود را قصری بود بلند بفرمود تا بر سر آن چون مناره بکردند از چوب تا بر سر آن بر شود و بنگرد تا بالای آن آتش چه رفت
و ابراهیم که بدان میانه رسید بسوخت تا احوال او چگونه گشت و کار وی بکجا رسید نمرود چون بر شد نگاه کرد در آتش
و در میانه آتش مرغزاری دید و جوی آب روان و ابراهیم را در میان آتش اندر دید بر لب آن چشمه نشسته
و ایدون گویند که دو تن را دید آنجا نشسته یکی خود ابراهیم بود و یکی دیگر فرشته و این خبر درست نیست از آنکه
ابراهیم بسر آتش رسیده بود و از جبرئیل فریاد نخواسته بود و دل بخدای تعالی نهاده و او را میان آتش اندر یاری
است از فرشته پس چون نمرود ابراهیم را بدان حال دید متحیر شد و هوش از وی برفت باز برجست و بانگ کرد
بمیان آن آتش و گفت یا ابراهیم ابراهیم پاسخ کرد و گفت چه خواهی ای دشمن خدای نمرود گفت این آتش
بر تو که چنین کرد اینجا ابراهیم گفت الله این آتش از زیر نمرود گفت بدان خدای که بیرون آی تا ترا ببینم ابراهیم بر
خاست و بمیان فروغ آن آتش همی رفت و هر جا که ابراهیم پای بر نهادی آن آتش سرد و خوش گشتی و در زیر پای

خلیل

خلیل الله چون ابراهیم بیرون آمد با پیش نمرود ایستاد نمرود گفت بزرگوار خدایی داری تو مرا مراد است که خدای ترا مهمانی کنم
ابراهیم گفت خدای مرا بمهمانی تو حاجت نیست نمرود چندین هزار چهارپای چاروا از جنس گاو و گوسفند و اشتر و نخچیر
از ضیافت بکار باید همه را فراوان بردی ابراهیم قربان کرد و ایزد تعالی از آن همه کردار او یک ذره نپذیرفت
و از شرم و خجلی دیگر در روی ابراهیم نتوانست نگریست در کوشک فراز کرد و کس را بار نداد باز خلق روی سوی ابراهیم
نهادند و بسیاری خلق هدیه بگرویدند و نمرود را ایزد هیچ شکیبایی نیست گفت من یکی با خدای ابراهیم بزنم چنانکه با ابراهیم
نزدم پس وزرا او و کیلان و ندیمان را بخواند و گفت بگویید تا صندوقها بسازند بزرگ پس استادان را بیاوردند و گفت
صندوقی بسازید چنانکه من تا ان بنشینم نمرود گفت در صندوق دو در بگذارید یکی سوی زمین و یکی سوی آسمان چنانکه
فرموده بساختند پس فرمود چهار نیزه بر چهار گوشه صندوق نصب کنند و چهار پاره گوشت بر سر آن نیزه اکردند و محکم
ببستند و فرمود تا چهار کرکس بیاوردند و بر آن چهار پایه صندوق ببستند و خود با سلاحی تمام با وزیری از
وزرای خویشتن در آن صندوق نشست برای آنکه با خدای عز و جل حرب کند خاکش بدهن که اگر من مظفر آیم خود از ابراهیم
برستم و از خدای وی و اگر خدای ابراهیم مظفر آید وی را بهتر دانند تا آسمان و زمین و با این خلق پس کرکسان را
دست باز داشتند تا آن صندوق بهوا بر بودند و کرکسان آهنگ گوشت کردند و آن صندوق را از زمین بر
داشتند و بهوا بردند و کرکسان آهنگ گوشت کردند و آن صندوق را از زمین بر داشتند و بهوا بردند یک
شبانروز بود پس نمرود مر وزیر را گفت ای فلان در زمین باز کن و بنگر تا چه بینی وزیر در بگشاد و گرد و خاک دید
و گفت ای ملک گرد و خاک می بینم چون زمانی بود گفت در آسمان بگشا تا چه بینی گفتا همچنان می بینم که از زمین می دیدم
پس یک شبانروز دیگر برفتند و باز بفرمود تا در زمین بگشاد و گفت بنگر تا چه بینی گفت ایها الملک چون دودی همی بینم
گفت در آسمان بگشای تا چه بینی باز گشاد همچون دودی همی بینم که از زمین همی دیدم و نمرود یک شبانروز دیگر برفت
گشاد و در زمین بگشای تا چه بینی بگشاد و گفت هیچ نمی بینم پس نمرود کمان بزه کرد و سه چوبه تیر بگشاد و چند انداخت
پس از غیرت که حق سبحانه و تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آن تیرها خون آلود کرده باز نمرود لعنة الله فرود

آن روی و قد و قامت او بدید بیهوش شد بیخ و گفت این مرد ترا که باشد گفت برادر هست گفت ترا برادر

کردانم پس چون ملک با وی طمع کرد و خلوت کرد و دست بسوی وی دراز کرد ساره گفت خشک باد آن دستی که

بحرم پیغمبران دست دراز کند بفرمان خدای تعالی دست آن ملک مصر خشک شد چنانکه دست خود را نتوانست جنبانید

پس ملک گفت تو ان جادویی کردی ساره گفت من این نکردم که حرم پیغمبری ام از پیغمبران خدای عز و جل ملک گفت پس

دعا کن تا دست من درست شود دیگر دست بتو دراز نکنم ساره دعا کرد دست او نیک شد دیگر باره دست برد دراز

که ساره دیگر باره دعا کرد دستش خشک شد باز سه بار همچنین دعا کرد بار سیوم چون ساره دعا کرد دستش

درست شد دست از وی کوتاه کرد و بیش گفت برادر او را طلب کنید تا ساره بدو بسپارم ابراهیم را بجستند

اما چون ساره را از پیش ابراهیم ببردند سر خود را بسجده بر نهاد و چهره و ریش خاک و گفت یا رب مرا با تست افتاده شد

تو آنکه داشتی و هیچ باک نداشتم و از کس فریاد نخواستم اکنون همی صبر و طاقت ندارم مرا فریاد رس پس هم

در ساعت خدای عز و جل جبرئیل فرستاد تا پرده حجاب از میان برداشت تا میان ابراهیم و ملک مصر هیچ حجاب

نماند تا ابراهیم ساره را همی دید و ایشان همی شنید و هیچ خلق نمی دانست و نمی دید جز ابراهیم پس چون ابراهیم را

بیافتند در پیش ملک مصر بردند بفرمود تا ساره را باز آوردند و بسیاری لطف کرد و بنواخت و فراوان او را هدیها

داد و ابراهیم نیز بسیار چیز عرضه کرد ابراهیم هیچ چیز از وی بپذیرفت و گویند ملک مصر را چهارصد کنیزک

بود و ساره را گفت که ازین کنیزکان دو کنیزک ترا بخشیدم برو و بگزین هر کدام را که خواهی ساره هیچ کنیزک

نپذیرفت پس ملک سوگند دادش که باری یک کنیزک را بپذیر و ازین کنیزکان یکی نام هاجر بود و بهترین

چهارصد کنیزک و دوست ان ساره بود ملک هاجر را بساره بخشید در نیکویی شان کسی کرد و ایشان رخصت

دهند باز آمدند بنزدیک لوط و جایی بود نام آن سبع همه بیابان بود و هیچ مردم نبود ابراهیم با ساره

و هاجر آنجا بایستادند و قرار گرفتند و آب نبود ایشان را ابراهیم گفت چاه بکنید و آب خوش بر آمد و طعامی که

داشتند نوشیدند و باز گرسنه گشتند ابراهیم ندانست که چه کند جوالی برداشت و بر گرفت و تنها بر فت تا از ده ده آرد

چون از خواب بیدار شد روز بهنگام بود و هیچ جای نتوانست شدن پس بازگشت و گفت امشب بجای

شوم و فردا طلب چیزی کنم چون بنزدیک ساره و هاجر رسید شرمش فراز رسید که دست تهی نزدیک

ایشان رفتن چیزی نیست تختی ریگ بدان جوال اندر کرد و سوی ایشان برد گفتا تا یک ساعت چنان دانند که

چیزی آورده ام پس آن جوال آنجا بنهاد و خفت تا خوشتر شود بخفت بس ساره و هاجر را گفت بر خیزید

کن تا ابراهیم چه آورده است بدان جوال اندر شد آرد یک شد بود هاجر برخاست و بنگریدند اندر آن جوال

آرد یافت بس آن آرد را خمیر کردند و نان بپختند هم بدان شب اندر پس هاجر فراز رفت و ابراهیم را بیدار

کرد و گفت برخیز که نان بپختیم تا بخوری ابراهیم چون برخاست نان بپخته دید گفت این آرد از کجا است

ایشان گفتند نه تو آورده ای و این آرد بجوال اندر بود ابراهیم بدانست که از قدرت خدا است تبارک و تعالی

پس چون روز بود گندم یافتند بدان آرد باهم آمیخته پس آن گندم را بکشتند و آن همه خاسته که ابراهیم را بود هم

آمد اصل از آن ریگ بود که بدان جوال اندر کرد و سوی ساره و هاجر برد و آن آرد گشت بقدرت خدای عز و جل

پس ابراهیم آن سر چاه را آبادان کرد و گوسفندان آنجا آورد و کشت و از هر جایی مردم روی بآنجا نهادند

و بسیاری بنا کردند و آن شهری بزرگ گشت و ابراهیم با لوط هر دو نزدیک بودند پس بر زبان لوط بیامد

ابراهیم آمدی پس چون آن مردمان بسیار گشتند و بر سر آن چاه که ابراهیم کنده بود و نشستند و مر ابراهیم را رنجه بودن

گرفتند تا ابراهیم و هاجر برخاستند و بجایی دیگر شدند هم بدان حوالی و آنجا که قط خوانندی و ابراهیم

آنجا نشست پس آب مردمان سبع کمتر گشت چون ابراهیم از آنجا تحویل کرد آن مردمان پشیمان شدند

و گفتند که این چه بود که ما کردیم بر فتند و عذر خواستند از بهر آنکه ابراهیم باز آید ابراهیم قبول نکرد و باز آنجا نرفت

ایشان گفتند اگر باز نیایی دعا کن تا خدای عز و جل آب از ما باز نگیرد پس ابراهیم هفت بز مر ایشان را داد تا بر دو

پس آن چاه ببرکت آن آب زیاده شد و خدای تعالی مر ابراهیم را آن فوا بسته فراهم آمد و بدین گو

چاه قط بسیاری چهارپایان و رمهای بی حد و گوسفندان برکت کرد پس چون ابراهیم را آن خاسته فراهم گشتی

تا اندران نواحی هر که را یافتند بریخ راه گم و پیش باور دندی و میهمان داشتندی و طعام دادندی بدانکه

قوم لوط بت پرست بودند و کافر و قصه ایشان نیز گفته شود ان شاء الله تعالی دیگر هلاک شدن نمرود بن

کنعان بن کوش بن حام بن نوح و نمرود لعین با ابراهیم علیه السلام همیشه عداوت میکرد چنانچه یاد کرده آمد

آن چند دن کردن و رکسان و مناره ساختن و بر آسمان شدن و تیر انداختن و کمان از زه کردن با خدای

عز و جل تا دعوی کردن و هزار سال پادشاهی دادن تا وی بخویشتن غلط شده بود و سوگند خورده بود که من

دست باز ندارم از حرب کردن با خدای تعالی پس حق سبحانه و تعالی یک فرشته بر مثال آدمی تر دیک وی

فرستاد تا مر او را گفت که حرب مکن که تو بنده ضعیفی و خدای عز و جل ترا هزار سال پادشاهی داد و تو آهنگ آسمان

کردی که با خدای عز و جل حرب کنی و پیغمبر خدای را با آتش در انداختی و او را از دهان خویش بکنیدی و خدای

عز و جل ترا هیچ عقوبت نکرد حرب مکن و با ابراهیم مکر و اگر ترا بدست ضعیف ترین خلقی تباه کردانم نمرود گفت

تو همانا که خویش آن جادویی و من برین زمین غیر از خویشتن پادشاهی ندانم و از آسمان خبر ندارم اگر ربّ آسمان

ملکی است از من بزرگوارتر و ابراهیم خلیفتان و بید بگو بید مرا این ملک خویشتن را تا سپاه خویشتن بیاورد

تا من نیز سپاه خویشتن را بیاورم تا اگر چنو دی بهتر آید دست از من برود و اگر من بهتر آیم همی پیش آن

فرشته گفت روا است پس نمرود گفت تا سپاه وی را از شهر و جایها باز خواندند پس چون صد هزار مرد گرد آمد

همه بادی با سلاحهای تمام پس نمرود مر این فرشته نزدیک خود خواند و گفت بگوی مر خدای آسمان را

تا سپاه خویش را بیاورد که من سپاه خویش آوردم خاک بدهان آن لعنتی پس آن فرشته گفت ای مسکین

خدای تعالی را با تو ملعون حاجت سپاه نباشد که او کمترین کسی را فرمان دهد تا ترا و سپاه ترا نیست کند

و سوی سوی آسمان کرد و گفت یا رب تو داناتری که این عدو توچه می گوید خدای عز و جل بفرمود مر پشه را

که از سپاه ایزد عز و علا هیچ خلق از پشه ضعیف ترینست و سپاه آن پشه بیرون آمد و بر سر وروی آن

کافران ملعون اندر افتادند و هر کجا بگزیدندی چنان شدی که گفتی هرگز درست نخواهد شدن و از بسیاری

کبود شدند چنان شده که سپاه نمرود هر یک دیگر را نتوانستندی دیدن و دیگر آنکه هر اسپی را که از آن

پشه بگزیدی چنان بر جستی که مرد را از پشت خویش بیفکندی و اسپ از یک سو افتادی و مرد از یک سوی

تا همه متفرق و هلاک گشتند و نمرود تنها بهزیمت افتاد و بخانه باز شد و چون بخانه رسید چنان دانست

که از آن بلا خلاص شد خدای تعالی یک پشه را الهام داد از آن ضعیف ترین پشگان یک چشم کور و یک پای

لنگ تا از هوا در آمد و بر زانوی نمرود نشست نمرود خواست که دست بروی زند آن پشه برخاست و در بینی وی اندر شد

و تا مغز وی بیرفت و مغزش بخوردن گرفت و نمرود دست بسر و روی میزد و آن پشه آنچنان گشت بمغز وی اندر

که هر هنگامی که چیزی بر سر وی زدندی آن پشه از خوردن باز ایستادی و نمرود لعین قرار یافتی و درد وی کمتر شدی

و باز چون هیچکس چیزی بر سر وی نزدندی پشه دیگر بار مغزش بخوردن گرفتی قرار و آرام از وی برفتی همواره

کسی بایستی که چیزی بر سر وی زدی تا آرام گرفتی پس تیکها فرمودند و بران امیری و سرهنگی و خاصه ترین کسی که

باقی مانده بودندی آنکس نیابت نهاده بودند تا از ان تیکها یکی برگرفتی و بر سر وی همی زدندی و هر که گرم تر زدی

وی گفتی من از شما خشنودم و هر کس که بیشتر زدی نیک بودی و نمرود را پس از بلا و محنت سه هزار سال پادشاهی مانده بود

و هیچ آفت بدو نرسیده بود پس گویند چهارصد سال زیست اندر بلای پشه و همچنان آن مغزش میخورد و عنایت کنان

و بر اینک میزدندی تا آرام یافتی چون هزار و چهارصد سال زیست فرمان یافت و آن پادشاهی وی کسی دیگر بگرفت

هم از خویشان وی نامش قنطری و پس از وی صد سال پادشاهی کرد و برد و پس از قنطری از میان او پادشاهی

سیصد سال کرد پس مملکت از خاندان ایشان شد و بملک عجم افتاد حدیث اسمعیل النبی علیه السلام بس ابراهیم را

خواسته فراوان گرد آمد خواست که مر او را از ساره فرزندی آید و هیچ فرزندش نمی آمد پس ساره مر ابراهیم را

گفت ترا از من هیچ فرزندی نیاید اگر خواهی تا من این هاجر را تو بخشم تا باشد که ترا از وی فرزندی پدید آید ابراهیم

گفت نیک آید همی خواهم آنگاه ساره هاجر را با ابراهیم بخشید چون چندی بر آمد ابراهیم را از هاجر فرزندی پیدا شد

و او را اسمعیل نام کرد پس چون این پسر پیدا آمد ازین کنیز ساره را خشم آمد و رشک زنانش بجنبید و شکیبایی نتوانست کرد

جنگ وی رخاش اندر گرفت و هر زمان با ابراهیم گفت و گو میکرد و سوگند خورد که یکی از اندام اندامهای
هاجر ببرم یا دست یا پای یا گوش یا بینی پس اندیشه کرد و گفت این گناه من کردم که من این کنیزک را
باو بخشیدم کنون ناشایسته باشد که من اندامی از اندامهای وی ببرم یا او را بکشم و سوگند خورده بود
و هیچ چاره نبودش تا جایی از آن بریدی پس چنان تدبیر کرد و گفت ختنی از فرج وی ببرم تا او را از وی کم
نخیزد چون از فرج وی ختنی ببرید خدای عز و جل بر ایشان سنتی گردانید بر همه خلق کردی بر ملت ابراهیم تا
تا سارهها را نیز مابیت کردن و ابراهیم را نیز وایدون گویند که چون ساره ختنه کرد هشتاد ساله بود و ابراهیم صد ساله
بگذشت پیغمبر علیه السلام گفت که در ایام وی یک زنی بود نام وی ام عطیه حش وی بگذشت پیغمبر علیه السلام
گفت یا ام عطیه کجا میروی گفت یا رسول الله بختنه کردن قال النبی علیه الصلوة و السلام یا ام عطیه اسمی و لا تنهکی
فانه انقاد الوجه و احضی عند الزوج چون ختنه کنی زنی را بسیار از اندام وی مبر تا روی ایشان روشن بود زیرا که چون بسیار
ببری روشنی روی ایشان برود و نزدیک مردان نکو بود و از پس ساره و ابراهیم ختنه کردن بنود حدیث اخراج اسمعیل
و هاجر الی الحرم پس ساره هر چند خواست که با اسمعیل و هاجر شکیبایی کند نتوانست کردن و هر زمان پرخاش کردی
تا به انجایگاه برسید که ابراهیم بخدای عز و جل نالید و از ساره گله کرد خدای عز و جل او را صبر فرمود و گفت که زنان
از پهلوی چپ باشند و با ایشان جز مدارا کردن هیچ چاره نیست پس ساره مر ابراهیم را گفت من پیش ازین تاب ندارم
این کنیزک را با این کودک برگیر و از پیش من ببر که من با ایشان نمی باشم پس ازین و مر هاجر را ختنه کردم خدای عز و جل
بر من عقوبتی گردانید با من ختنه بر من و بر همه جهان واجب شد اکنون همی ترسم که از دست من چیزی برود که ما هر دو
بخدای عز و جل عاصی شویم ابراهیم درماند و ندانست که چه کند پس برخاست و اسمعیل و هاجر را برداشت و لختی
طعام و شراب برگرفت و روی به بیابان اندر نهاد و خیره همی رفت و ندانست که کجا میرود چون لختی برفت جبرئیل
پیش وی آمد و گفت یا ابراهیم کجا میروی و این زن و این کودک کجا همی بری ابراهیم گفت ندانم از دست ساره
میروم و همی برمشان جبرئیل گفت ایشان را بجای خدای عز و جل بر انجا که بیت المعمور بود پس ابراهیم چون انجا رسید

هیچ

هیچ آبادانی و نباتی نبود و نه مردم و نه آب و نه گیاه مگر کوه دید و سنگ و هیچ طعامی نبود ابراهیم گفت با خویشتن
ایشان را درین بیابان چگونه دست بازدارم در چنین جایی و ابراهیم خود هرگز یکساعت دل از خدای عز و جل برنداشته بود
پس دل بخدای عز و جل بست گفت شمارا بخدای عز و جل سپردم و اسمعیل دو ساله بود پس مشک آب و زادی که
داشت بنزدیک ایشان بنهاد و آهنگ بازگشتن کرد و هاجر ابراهیم را گفت از خدای عز و جل بترس من زنی
ضعیفه را با کودکی خرد بر بیابانی چنین مگذار ابراهیم گفت مرا خدای عز و جل فرموده است اکنون هر کجا که خواهی برو
که خدای عز و جل مارا بسنده است ابراهیم بازگشت و سوی ساره باز شد و هاجر را با اسماعیل انجا ماند که امروز
چاه زمزم است و هاجر از آن آب و زاد همی خورد تا سپری شد پس هاجر تشنه شد برخاست و بر سر کوه صفا
شد طلب آب هر چند نگرید هیچ اثر ندید از آب همچنین تا هفت بار بصفا و مروه می آمد و می شد اسمعیل که بر بیابان بچه
رسم کودکان تا پای بر زمین میزد و پاشنه پای بر زمین همی مالید چنانکه رسم کودکان باشد بزیر پای اسمعیل چشمه آب
پدید آمد این آن آب زمزم است که امروز بجای است چون هاجر بانگ گریستن اسمعیل بشنید زود سوی وی
دوید چون باسمعیل رسید آن آب دید که بزیر پاشنه وی همی جوشید و میرفت هاجر از آن سخت شاد شد و بترسید
که ضایع شود پس خاک بیاورد و گرداگرد آن بنهاد و نقلست از پیغمبر صلعم که اگر هاجر از انجا بنهادی آن
آب روی گشتی هر کدام بزرگتر از دریا از برکت اسمعیل آن آب افزون شد و حوضی پر آب ایستاد و مرغان
هوا بر سر آن چشمه باستادندی و هر کجا در بیابان آب باشد مرغان گرد آیند و پرواز می کنند و مردمان بیابان
آب را بمرغ شناسند و اندران نواحی که مرجای پر مردمان بودند و آن قبیله ایشان را جرهم خواندندی و آب ایشان
کم شده بود و آن مردمان اندران بادیه همی گشتند و آب می جستند پس مرغان را بدیدند انجا شدند حوض دیدند که پر از
آب انجا ندیده بودند هاجر را گفتند ای زن تو کیستی و این آب از کجا آمد که ما چندین سالست تا درین بیابان فرود آمده ایم
و هرگز انجا آب ندیده بودیم و این پسر کیست هاجر گفت من بنده خدایم و این آب مرا خدای تعالی داده است
و این فرزند من است ایشان مر او را گفتند ما مردمانی بودیم برین سر چاه بر نشسته و امروز آب ما کم شده است

چون اسمعیل علیه السلام پنج ساله شد و ابراهیم را علیه السلام آرزوی چنان بود که مر او را از ساره فرزندی
آید تا مگر ساره با وی خوشتر گشتی و آن سخنها بر وی آسان شدی پس خدای عز و جل جبرئیل و میکائیل را بفرستاد
و فرمود بروید و قوم لوط را هلاک کنید و او را مژده دهید بفرزندی از ساره و بگویید که چون فرزند بیاید
نامش اسحق کن و مر این اسحق را فرزندی آید نامش یعقوب کن چنانکه خدای عز و جل فرمود فبشرناها با
سحق و من وراء اسحق یعقوب پس جبرئیل و میکائیل برفتند بهلاک کردن شارسان لوط
و این شارسان مؤتفکات خواندندی و لوط انجا بودی و نام این پنج شهر یاد کنم یکی صنعه بود دوم صعوه
سیوم عمره چهارم دوما پنجم سدوم و هر شهری افزون از صد هزار مرد بودندی با قتال و اکثر و ازین پنج شهر
سدوم بزرگتر بود و قصبه بود و همه را بسدوم باز خواندندی پس گروهی گویند این چهارم شهر بود و این
شهرها در میان حجاز و میان شام چون از مکه بشام روی راه گذر برین شهر سدوم باشد چنانکه خدای تعالی
عز و جل فرمود و انها لبسبیل مقیم و این راه گذریست معروف پس لوط بمیان ایشان اندر بود
بسیاری سالیان و از ایشان زنی خواسته بود و آن زن کافره بود و مر لوط را ازین زن فرزندان آمده
بود و هر چند لوط ایشان را بخدای عز و جل می خواند فرمان وی نکردندی و بدان بت پرستیدن حریص گشتندی
و فساد بسیار کردندی و با غلامان گرد آمدندی چنانکه با زنان گرد آیند و این فساد پیش از ان هیچکس نکرده
بود چنانکه خدای عز و جل فرمود و لوطا اذ قال لقومه انکم لتاتون الفاحشة ما سبقکم بها من احد من
العالمین ائنکم لتاتون الرجال شهوة تا آخر آیه گفتا پیش ازین هیچکس این گناه نکرده و دیگر جای فرمود اتاتون
الذکران من العالمین تا آخر آیه فرمود که نافرمانیها یکینه فرمود که بی سودکا فرانید و زنان را که آفریده اند بگذاشتید
شما بکهر مردمانید و با فساد و مار راه زدندی چنانکه خدای عز و جل و لوطا اذ قال لقومه اتاتون الفاحشة و انتم
تبصرون ائنکم لتاتون الرجال شهوة من دون النساء بل انتم الی آخر الآیه گفتا بام و مان کرد ایشید
و راه زنید و کارهای منکر کنید بیرون از کار زنان پس لوط و بر سر کوهها نشسته و مرگ بر ایشان بخواستی

افسوس

افسوس کردندی و در مجلسها تیز دادندی و مر یکدیگر را بشکنندی و پیش یکدیگر فساد کردندی و خدای
عز و جل این را منکر خواندی و چون فساد ایشان بسیار گشت خدای عز و جل بنزد ایشان فرستاد به پیغمبری
چنانکه خدای تبارک و تعالی گفت والمؤتفکات یعنی المکذبات اتتهم رسلهم بالبینات و این
گروه لوط بودند خاصه چون لوط پیغمبر پیغام خدای عز و جل بگزارد بر لوط افسوس کردند یعنی ایشان را
گفت اگر بخدای عز و جل نگروید شمارا عذاب آید ایشان گفتند این عذاب که میگویی بیار تا ببینیم و بدانیم
که راست میگویی چنانکه خدای عز و جل فرمود فما کان جواب قومه الا ان قالوا ائتنا تا آخر آیه تا آخر
و لوط از خویشان ایشان بود از بهر آن بود که چون ابراهیم مر انجا بگذشت لوط گفت من انجا باشم
پس انجا بود و خدای عز و جل لوط را سوی ایشان به پیغمبری فرستاد و از بهر آن بود که خدای تعالی گفت
کذبت قوم لوط المرسلین اذ قال لهم اخوهم لوط الا تتقون تا آخر آیه و مر لوط را برادر ایشان خواند
و آنجا برادر از برای قرابت خواهر نه از روی نسبت و وی همی گفتی که بپرهیزید و خدای عز و جل را طاعت
دارید ایشان از حدیث وی نمیندیشیدند و بنگرویدند گفتند اگر دست ازین گفتار بازداری نیک و اگر نه ما ترا
ازین شهر بیرون کنیم چنانکه خدای عز و جل فرمود قالوا لئن لم تنته یا لوط لتکونن من المخرجین
و لوط را علیه السلام خانه فراز آمده بود هر گاه که مهمان آوردی همچنانکه ابراهیم و این قوم لوط مران مهمانان را
بگرفتندی و با ایشان بی سامانی و فساد کردندی و مر لوط را گفتند که هر مهمان که تو آری ما با ایشان همچنین کنیم پس لوط
از ایشان ستوه شد و گفت یا رب مرا و این اهل ازین مردمان برهان و لوط گاه گاهی سوی ابراهیم شدی
و از قوم خویش گله کردی ابراهیم او را شکیبایی کردن فرمودی و گفتی صبر کن و وی گفت مرا پیش ازین صبر
نمانده است و دعا کردی و از خدای عز و جل نصرت خواستی و این آیتهای قرآن که پیش یاد کرده آمد آیات
می خواندی پس خدای تبارک و تعالی دعای لوط را بشنید و مر جبرئیل و میکائیل را علیهما السلام بفرستاد
و گویند که اسرافیل هم با ایشان بود پس این هر سه تن بر صورت سه غلام نیکوروی و خوب قد بیامدند با ایشان

اگر خواهی تا لختی مردم سوی تو آیم تا ترا به تنهایی هیچ غم نباشد و تو ما را ازین آب نصیبی دهی هاجر گفت روا باشد
پس از آن مردمان جرهم گروهی سوی هاجر آمدند و آنجا ببودند و هاجر را با اسمعیل نیکو همی داشتند و اسمعیل آنجا بزرگ
شد تا سه سال برآمد چون پنجساله شد روزی جبرئیل نزدیک ابراهیم آمد و ابراهیم از جبرئیل احوال اسمعیل پرسید
جبرئیل گفت خدای عز و جل او را چشمه پدید آورد و مردمان آمدند نزد ایشان و ایشان را سخت نیکو همی دارند
پس ابراهیم از ساره دستوری خواست که برود و مر اسمعیل را زیارت کند ساره از خدای عز و جل بترسید و
او را از زن و فرزند دستوری داد و سوگند داد که از پشت ستور فرود نیاید ابراهیم بر براق نشست حکم خدای شد و به شب
باز شد و از آنجا تا مکه پنج روزه راه بود خدای عز و جل آن براق را سوی وی فرستاد و جبرئیل را بهلاک قوم
لوط فرستاده بود و ایشان گویند که گذر بر ابراهیم کرد و او را باسحق مژده داد پس جبرئیل همچنان کرد و به آنکه
چون اسحق از ساره بزاد اسماعیل پنجساله شده بود و قصه اسحق و لوط نیز گفته شود انشاء الله تعالی چون
اسمعیل بزرگ شد مادرش هاجر بمرد آن مردمان جرهم گفتند که این آب از آن این کودک است و اگر این
کودک از اینجا برود این چشمه خشک شود پس حیله ساختند و دختر مهتر جرهم بزنی اسمعیل دادند تا مگر وی
از اینجا نرود و اینجا بماند و پیشه ایشان جز صید کردن نبود

ذکر زیارت کردن ابراهیم اسمعیل را علیه السلام

چون هاجر بمرد اسمعیل بزرگ شده بود و هر سالی ابراهیم علیه السلام سوی او آمدی و پرسش وی کردی پس آن
سال بزیارت ذات شد ساره مر ابراهیم را سوگند داد که چون پیش ایشان رسی از پشت ستور هیچ فرود میا
چون ابراهیم علیه السلام بآنجا رسید خانه اسمعیل طلب کرد و فرا رفت و نزد آن زن اسمعیل را آمد و
ابراهیم زن را گفت تو کیستی گفت من زن اسمعیلم گفت اسمعیل کجاست گفت بصید رفته است پس ابراهیم مر
زن را گفت من ازین ستور فرو نتوانم آمد هیچ چیزی داری که بتوان خوردن زن پاسخ سرد باز داد
و گفت این بیابانست پس ابراهیم آهنگ بازگشتن کرد از بهر آن سوگند ساره و ابراهیم طعامی که خواست
از بهر آزمایش بود نه از بهر آنکه ابراهیم را بطعام حاجت بود پس ابراهیم گفت بازگشتم چون شوهرت بیاید

نشان من پیش وی بگوی و بگوی که پدرت گفت که این آستانه در سرای ترا نشاید دیگر دان و دیگری مثال آن
پس چون ابراهیم برفت و اسمعیل باز آمد این زن او را نشان پیر پرسش داد و قصه این زن بگفت اسمعیل گفت ای
زن آن پیر من بود و آن آستانه که گفت بکن آن آستانه تویی که فرموده ترا طلاق دهم که این زن
نه مناسب تو است پس اسمعیل آن زن را طلاق داد و زنی دیگر بخواست هم از قبیله جرهم پس چون دیگر سال
بود ابراهیم دیگر بار باز آمد و ساره وی را سوگند داد همچنانکه از ستور فرو نیاید چون ابراهیم آنجا رسید در سرای
اسمعیل نزد زنی فراز آمد شیرین سخن خردمند با قد و بالای خوب و خوبروی ابراهیم گفت تو کیستی گفت من زن
اسمعیلم گفت اسمعیل کجاست گفت بصید رفته است و اینجا نیست ابراهیم آزمایش کرد گفت هیچ چیز خوردنی داری
گفت بلی دارم ابراهیم پیش بخانه اندر شد و آن زن گوشت پخته و شیر و خرما نزدیک وی آورد و گفت معذور دارم
که ما را نان نیست ابراهیم از آن لختی بخورد و گفت خدای شما را برین برکت کناد یعنی برین سه چیز گوشت و شیر
و خرما اکنون هیچ جای چندان گوشت و شیر و خرما نبود که در مکه بود و از برکت دعای ابراهیم اگر نان بودی جهان
فراخ گشتی پس این زن گفت چندانی فرود آی تا اسمعیل باز آید ابراهیم گفت من فرو نتوانم آمد پس یک سنگ
بزرگ آنجا افکنده بود این زن گفت باری یک پای برین سنگ بنه و دیگر پای بر ستور همیدار تا از یک سو سرت
بشویم ابراهیم همچنان کرد چون ابراهیم بر سنگ نهاد پایش برهنه بود و بیرون بر آن سنگ گرد پای ابراهیم
بر آن سنگ فرو شد و آن اثر پای وی در آن سنگ بماند اکنون گویند مقام ابراهیم است آن سنگ که حاج
زیارت آن همیکنند و گروهی گویند که آن روز که دیوار خانه ابراهیم همی برآورد دستش بدیوار نرسید بر آن
سنگ کرد اثر پای وی بر آن سنگ اندر بماند گویند مقام ابراهیم آنست و اندر جمله خود سنگ یکی است
پس چون خواست که برود مر این زن را گفت چون اسمعیل باز آید نشان من بده و بگوی که من گفتم که این آستانه
در تو محکم است این را نیک نگاه دار ابراهیم برفت و اسمعیل باز آمد زن این قصه در پیش اسمعیل بگفت اسمعیل گفت ای زن
آن پدر من بود و این آستانه در تویی همی گوید که ترا نیک دارم

حدیث قوم لوط و مولود اسحق علیهما السلام

کوتر بود بپا مند در راه گذار بر ابراهیم کردند و ابراهیم کس فرستاده بود و مهمان طلب همی کرد تا با ایشان نان
بخورد کس براه افکنده بود از هر سوی این ستن را پا فشرد و نزدیک ابراهیم بردند ابراهیم چون با ایشان اندر
نگریست گفت ما را امروز مهمانان آمده اند همچون فرشتگان چون فراز آمدند مر سه بر ابراهیم سلام کردند
چنانکه خدای تعالی گفت **ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاما** پس بر خاست که طعامی بسازد و ایشان را
پس وی گوساله داشت فربه و با در شن بچرا برده بود قوله تعالی **فما لبث ان جاء بعجل حنيذ** پس ابراهیم
آن گوساله را بریان کرد و گردی گویند بپخت و بیک پایه شوربا پس چون ابراهیم طعام در پیش ایشان نهاد ایشان را
بکار نیامد از جهت آنکه فرشتگان بودند ابراهیم گفت بسم الله دست فراز کنید ایشان دست فراز نکردند پس
ابراهیم یک لقمه در دهان خویش اندر نهاد و ایشان هیچ نخوردند ابراهیم گفت چرا طعام نخورید جبرئیل گفت ما
طعام نخوریم تا بهای آن ندهیم ابراهیم گفت آسان است بهای وی بدهید و بخورید جبرئیل گفت بهاء آن چیست
گر ابتدا خواهید کردن بگویید بسم الله و چون خورده باشید و پرداخته بگویید الحمد لله چون این گفته باشید بهای این
طعام داده باشید که این طعام خدایست شکر کردن بر تو واجب است پس جبرئیل با میکائیل گفت نیکو افتاد خدای
تعالی این را خلیل خود خوانده است پس ابراهیم علیه السلام ابتدا همی کرد بطعام خوردن و ایشان نمی خوردند ابراهیم
و آتش بنگرید چنانکه خدای عز و جل گفت **فلما رای ایدیهم لا تصل الیه نکرهم واوجس منهم خیفة** چون ایشان دست
بطعام فراز نکردند ابراهیم سخت بنگرید و از ایشان بترسید که اندر آن وقت چون کسی بکسی بدی خواست کردن طعام
آنکس نخوردی و از این جهت ترس بر ابراهیم افتاد و گفت مگر با من بدی خواهید کردن گونه ابراهیم از جای شد و ساره
برابر روی ابراهیم اندر نگریست گونه وی را دید که از جای رفته بود بخندید و با خویشتن گفت ابراهیم چندین کس
دارد با خویشتن از این ستن چرا باید ترسیدن چنانکه بر روی وی همی پدید آید چنانکه خدای عز و جل گفت **وامراته**
قائمة فضحكت پس چون جبرئیل و میکائیل بر روی ابراهیم اندر آن ترس دیدند خواستند که ابراهیم از ایشان بی
و بیم نباشد مر خویشتن را پدیدار کردند و گفتند **لا تخف انا ارسلنا الی قوم لوط** گفتند ترس که ما رسولان

خدایم ما را فرستاده است تا برویم و گروه لوط را هلاک کنیم و نزدیک تو بدان آمدیم تا ترا بشارت دهیم بیکی پسر
که ترا از ساره آید نام وی اسحق و مر اسحق را یکی پسر آید نام وی یعقوب چنانکه خدای عز و جل گفت **فبشرناها**
باسحق ومن وراء اسحق يعقوب و ایشان را نسل بسیار شود ابراهیم را شگفت آمد از آنکه ساره هفتاد ساله گشته بود
و ابراهیم هشتاد ساله بود و سال از ساره مهتر بود پس ساره گفت مرا فرزندی آید که من بزاد بر آمده ام و شوی من
نیز پیر شده است این عجب کاریست چنانکه خدای عز و جل گفت از گفتار ساره **قالت يا ويلتى االد وانا عجوز**
وهذا بعلي شيخا ان هذا لشيء عجيب و جای دیگر گفت **وقالت عجوز عقيم** و عقیم آن بود که حیض گسسته بود پس
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام گفتند که خدای عز و جل گفت **قالوا اتعجبين من امر الله** گفتند همی عجب داری
از کار خدای عز و جل گفت از گفتار ساره و بر خاندان شما خود برکت کرده است پس ساره روی بسوی ابراهیم کرد
گفت **بشرناك بالحق فلا تكن من القانطين** گفتا این پسری بر راست داریم نا امید مباش که نا امید نشوی از رحمة
خدای تعالی که بد کاران پس ابراهیم اندوهگن شد از بهر لوط و تیمار او همی خورد و گفتا کاشکی که لوط هلاک
نشدی چنانکه خدای عز و جل گفت **فلما ذهب عن ابراهيم الروع الى آخر الآية** گفت چون آن ترس از دل ابراهیم
بشد حدیث قوم لوط کرد و از بهر لوط غم همی خورد پس جبرئیل و میکائیل و اسرافیل علیهم السلام چنانکه خدای عز و جل
گفت **قالوا نحن اعلم بمن فيها لننجينه واهله الا امراته كانت من الغابرين** گفتند خدای عز و جل داند که لوط
نجات است پس خدای عز و جل گفت **فاخرجنا من كان فيها من المؤمنين** المؤمن بود از عذاب ایشان برهانم
پس آن فرشتگان بر صفت خویش چنانکه بودند برفتند تا بدان شارستان برسیدند و بشهر اندر شدند و دختری
از آن لوط پیش ایشان آمد و ایشان را نشناخته و ایشان پرسیدند و گفتند که لوط کجاست که مهمان لوطیم آن دختر گفت
شما از عقب می آیید ایشان از عقب وی می رفتند و مردمان آن شهر همی گرسنه و همی پرسیدند از دختر پیش لوط
که این غلامان بدین نیکوی چه کس توانند بود آن دختر گفت اینها همه مهمانان لوطند همه شهریان شاد گشتند و گفتند ما
امشب با این غلامان چنین و چنین کنیم از آنکه قوم اندر بود از فساد و منکرها دلی پیامها همی کردند پس

همین دختر از پیش برفته و مر پدر را گفت که ای پدر ما را مهمانان آمده است که هر کس از ایشان نیکوروی تر دیده
است پس چون ایشان از عقب دختر لوط بسرایش اندر شدند لوط را بدیدند و سلام کردند و لوط مر ایشان را در نگریست
اندوهگین بایستاد و با خویشتن گفت این غلامان چنین نیکوروی اکنون این قوم با ایشان کنند چنانکه خدای
عز و جل فرمود ولما جاءت رسلنا لوطا سیء بهم وضاق بهم ذرعا تا آخر آیه گفت چون لوط ایشان را بدید
گفت امروز روزی دشوار است که این قوم با ایشان چه بدی کنند پس ایشان را بخانه اندر پنهان کرد و مردان
بیامدند و نگاه کردند ایشان را ندیدند پس آن زن کافره برفت و مر آن قوم را بگفت لوط مهمانان را بخانه
اندر کرده است پس ایشان بدر سرای لوط گرد آمدند و گفتند این غلامان را بیرون کن و اگر نه با تو حرب کنیم
چنین گفتند نه ترا گفته بودیم که دیگر مهمانان را نیاوری که اگر بیاوری ما با ایشان فساد کنیم چنانکه خدای عز و جل
در شان قوم لوط گفت قالوا اولم ننهک عن العالمین پس لوط اندرین کار بیچاره شد و گفت یکی با این
مهمانان من آنچه در خاطر دارید ایشان فرمان نبردند و در بشکستند و بسرایش افتادند و لوط گفت شما را با این
مردمان کار نیست اینک مرا چهار دختر است هر چهار شوی نادیده هر چهار را بزنی بشما دهم ازین غلامان باز
گردید چنانکه خدای عز و جل فرمود قال یا قوم هؤلاء بناتی هن اطهر لکم فاتقوا الله تا آخر آیه گفتند
ما را این دختران تو بکار نیست ما آن غلامان نیکوروی میخواهیم قوله تعالی قالوا لقد علمت ما لنا فی بناتک
من حق وانک لتعلم ما نرید پس از لوط نیندیشیدند و بخانه وی اندر شدند قال لو ان لی بکم
قوة او آوی الی رکن شدید چون ایشان بخانه لوط اندر افتادند و لوط بر پشت ایستاد
و این هر سه غلام بیک جای نشسته بودند اخی جبرئیل پیشتر نشسته بود و اسرافیل و میکائیل از عقب نشسته بودند پس
سه تن از لوطیان اندر شدند و دست بیازیدند که جبرئیل را بگیرند و از خانه بیرون کشند هنوز دست ایشان باخی
جبرئیل نرسیده بود که اخی جبرئیل بادی از دهان بدمید و چشم آن هر سه تن که از قوم لوط بودند کور گردیدند چنانکه
خدای عز و جل فرمود فطمسنا اعینهم فذوقوا عذابی ونذر پس آن هر سه تن از سرای لوط بدر شدند

بچشمها

چشمهاشان کور شده و آن خلق که بدان سرای بودند همه بیرون آمدند و بانگ اندر پیوستند و فریاد کردند و گفتند این
مردمان این لوط تا اکنون بمیان ما اندر جادوئی بود و اکنون سه غلام دیگر را آورد تا چشمهای مهتران ما را
کور کردانیدند این زمان بپاید تا ما این لوط را بکشیم و خان و مان وی ویران کنیم چون این سخن بشنید
بترسید و با خویشتن گفت ناگاه این غلامان جادویان اند پس چون لوط بترسید جبرئیل بخواست که لوط را
دل از ترس اندر بدارد هم انگه خویشتن را پیدا کرد و گفت لا تخف ولا تحزن مترس و اندوه مدار انا
رسل ربک لن یصلوا الیک فاسر باهلک بقطع من اللیل تا آخر آیه پس چون لوط ایشان را بشناخت گفت بچه کار
آمده اید ایشان گفتند که بدان کار آمده ایم که قومت را هلاک کردانیم چنانکه خدای عز و جل گفت قالوا بل جئناک
بما کانوا فیه یمترون لوط گفت چون هلاک شان خواهید کردن چرا همی هلاک شان نکنید گفتند
ابث ان موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب گفتند پیش از بامداد بگاه پس لوط را گفتند چون نخستین از شب امشب
باشد برخیز با همه کسان خویش و از شهر بیرون شو و اما باید که باز پس ننگری چنانکه خدای فرمود فاسر باهلک
بقطع من اللیل واتبع ادبارهم ولا یلتفت منکم احد پس لوط همه کسان خویش را گرد کرد و از شارستان سدوم بیرون شد
سحرگاه و لوط هم با ایشان برفت و چنان ساخته که وقت سحرگاه بود که با همه کسهای خویش ازان سدوم [illegible]
بیرون شده بودند چنانکه خدای عز و جل فرمود کذبت قوم لوط بالنذر انا ارسلنا علیهم حاصبا الا آل لوط نجیناهم بسحر
پس چون سحرگاه بود بیرون آمد اخی جبرئیل و بکناره آن شهر مؤتفکات آمد چنانکه خدای عز و جل فرمود فاخذتهم
الصیحة مشرقین و چون جبرئیل مر آن شارستانها را پر در زمین فرو برد و آن شارستانها بر داشت
و بقدرت خدای عز و جل بهوا برمی برد پس برگردانیدشان و زیر و زبر کرد و آب سیاه بر آمد چنانکه
خدای عز و جل فرمود ولقد صبحهم بکرة عذاب مستقر فجعلنا عالیها سافلها وامطرنا علیهم حجارة
من سجیل منضود مسومة عند ربک حدیث ذبح اسمعیل بدانکه ابراهیم بدان هنگام که از خدای عز و جل همی فرزند
خواست از آرزوی کودک با خدای عز و جل نذر کرده بود و گفته بود اگر مرا فرزندی نرینه باشد آن را

آن را قربان کرده ام از برای خدای عز و جل چون اسمعیل آمده بودش و بزرگ شده و اسحق نیز آمده بود و بیابان
برآمد و بروی فراموش گشته بود آن نذر پس خدای عز و جل شبی مر ابراهیم را بخواب اندر چنان نمود که یا ابراهیم
آن نذر که با خدای عز و جل کردی وفا کن چنانکه خدای عز و جل فرمود وفدیناه بذبح عظیم و ابراهیم پیغمبر گسیل
بود چنانکه واجب کرد که او را بدست جبرئیل پیغام تا نذر وی را وفا کردی ولیکن در خواب نمودش تا فضل خواب
پیغمبران را باشد و پیغمبران علیهم السلام بعضی پیغمبر بخواب یافتند و پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم نیز
پیغمبری مرسل بود و قرآن بدست جبرئیل سوی وی فرستاد پس بدان هنگام که کافران قریش او را از مکه همی باز
داشتند وی بخواب دید چنانکه بخانه مکه اندر رفتی و موی بستردی و خانه را طواف کردی و این شدی
از کافران چنانکه خدای عز و جل فرمود لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق آیه تا بآنجا که اجرا عظیما پس اگر خدای
عز و جل خواستی این آیتی را بدست جبرئیل نیز بوا پیشی فرستادی چنانکه همه قرآن ولیکن بخواب نمودش
تا فضل خواب نیز پیدا پس ابراهیم نیز همچنین نمود تا فضل خواب پیدا بود مر پیغمبر را صلی الله علیه و سلم بسیاری چیزهای
دیگر بخواب نموده است و از پیش چنان بود که بلال بر فرازی شدی و گفتی الصلواة جامعه و پیش ازین هیچ
دیگر نگفت پس مردی بود نام او عبدالله بن زید دیگر روز برخاست نزد پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت یا رسول الله
دوش در خواب اندر چنین و چنین دیده ام پیغمبر گفت این خواب تو راست است و آن فرشته بود که خدای
عز و جل امر داد و گفتی ترا بنمود و بانگ نماز چنین باید کرد از اکنون فراز پس عبدالله گفت اعلمها بلالا فانه
اندی صوتا منک یا عبدالله این بانگ نماز بلال را بیاموز که آواز وی از آواز تو بلندتر است و خوشتر است
اما خواب ابراهیم ازین جهت بود پس فرزانگان و دانشمندان مر این ذبیح اختلاف کردند گروهی گفتند
که این ذبیح اسمعیل را بود و گروهی گفتند اسحق را بود و از آنکه بپرسیدند که این کدام پسر بود که ابراهیم قربان کرد و مر او را
از پیغمبر صلی الله علیه و سلم روایات است بخبر درست و آیت نیز هست اندر آن خبر که اسمعیل را بوده است که
پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود انا ابن الذبیحین و این پدر خویش را خواست عبدالله و دیگر مر اسمعیل را

و سبب این آن بود که هنگام عبدالمطلب که آن مهتر بود و چاه زمزم ویران شده و چشمه خشک شده و دیگر آب بر
نیامد عبدالمطلب اندوهگین شد و او را ده پسر بود آن پسران بایستادند با پدر و چشمه را بکندند که هر چند
کوشش کنند آب هیچ بر نیامد پس عبدالمطلب نذر کرد با خدای عز و جل که اگر این آب برآید و باز آبادان شود
من ازین پسران خویش یکی را قربان کنم چون این نذر بکرد آب از چشمه چاه زمزم برآمد بقدرت خدای عز و جل
پس عبدالمطلب مر ده پسر را بخواند و گفت من این با خدای خویش جل جلاله چنین نذر کرده ام شما چه بینید فرزندان
گفتند ای پدر حکم حکم تو است و فرمان فرمان تو است هر آنچه تو خواهی با ما بکن پس یک سخن شد بر آنکه قرعه
زنند هر کس که قرعه بروی آید او را قربان کنم پس قرعه زدند بر عبدالله آمد پدر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم پس عبدالمطلب
گفت چکنم که نذر کرده ام و از دلش همی بر نیاید که فرزند را بکشد و ازین ده پسر هیچکدام را دوستتر از عبدالله نداشتی
خواستی که همه خواسته وی بشدی و عبدالله را قربان نبایستی کردن مادر عبدالله از بنی زهره بود و ایشان مهتران
مکه بودند پس همه خویشان گرد آمدند و گفتند ما هم داستان نباشیم و نه بگذاریم که تو این فرزند را قربان کنی و عبدالمطلب
چاره همی جست از آنکه نذر کرده بود و بیچاره بماند و گفت ندانم که چه حیله سازم و چه کنم این فدا کردن را پس آن مهتران
بنی زهره گفتند بخیبر طایفه توریت خوانست پیش وی شو تا ترا بگوید که چه باید کردن تا عبدالله را قربان نکنی عبدالمطلب
برخاست و بخیبر شد و آن جهود را قصه بگفت از اول تا آخر پس آن زن جهود مر عبدالمطلب را گفت برو و عبدالله را
از یک طرف بنشان و یک شتر را از یک طرف در برابر وی و قرعه را بزن اگر قرعه بر عبدالله آید اشتر بیفزای و قرعه
همی زن و اشتر همی افزای تا آنگاه که قرعه بر اشتر آید آنگاه اشتر را قربان کن عبدالمطلب باز آمد و همچنان می کرد
تا اشتر بر یکی بود و ده و سی و ده و پنجاه شد آخر بصد اشتر شد قرعه همی بر عبدالله آمد تا صد اشتر تمام شد آنگاه قرعه بر اشتر
آمد عبدالمطلب بدانست که اکنون هنگام فدا کردن بود و او صد اشتر بدل عبدالله فدا کرد و این در عرب اندر سنت
گشت که هر کسی را قربان خواستی کردن دیه وی صد اشتر بودی و اما بقرآن اندر دلالت کند که هم ذبیح مر اسحق است
و هم ذبیح مر اسحق راست و هم اسمعیل را آن دلالت که مر اسحق راست از آنست که خدای عز و جل فرمود فبشرناه بغلام حلیم

گفت او را بشارت دادم به غلامی حلیم از آنست که خدای عز و جل فرمود فلما بلغ معه السعی گفتا این
غلام چنان گشت که توانستی رفتن و تبازی سعی رفتن بود مر او را ایدون گفت قال یا بنی انی اری فی
المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری پس این پسر حلیم مر او را ایدون گفت قال یا ابت افعل ما تؤمر
و همه دانشمندان برین متفقند که بشارت مر اسحق را بوده است نه بینی که خدای عز و جل همی چه گوید فبشرناه باسحق
ومن وراء اسحق یعقوب و دیگر جای فرمود فبشرناه باسحق نبیا من الصالحین پس دلیل کند که ذبیح مر اسمعیل را
بوده است آنست که خدای عز و جل ذبیح گفت و آنگاه گفت فلما اسلما وتله للجبین تا آخر آیه پس این قصه بگفت
و دل بخدای عز و جل بنهاد و بکشتن خرسند شد و گفت مر او را خدای اکرم گفت یا ابراهیم هر چه بخواب دیدی راست
کردی و گفت اینک ترا بکشتی فدا کردم بدل فرزند که بکشتی و خدای تبارک و تعالی این پسندید و او را از نیکوکاران
خواند و قصه ذبح تمام شد آنگاه گفت فبشرناه باسحق یعنی نذر او وفا کرد و فرزند بجای قربان آورد و خدای
عز و جل آن ازوی بپسندید آنگاه خدای تعالی گفت مر او را باسحق بشارت داد چنانکه وی این نذر او وفا کرد
او را فرزندی دادیم بدل او از ساره و اسحق از پس این از مادر بزاد که حدیث ذبح گذشته بود پس این آیه
دلیلست که یاد کرده آمد فبشرناها باسحق ومن وراء اسحق یعقوب پس اگر این ذبح اسحق را بودی شایستی
که خدای عز و جل گفتی که اسحق را پسری بود نام وی یعقوب پس باز گفتی که مر اسحق را بکش و آن فرزند از مادر
هنوز نیامده بود و اگر گفتی ابراهیم را استوار نیامدی تا این یعقوب باطل شدی یا این قربان از ذبح اسحق
باطل شدی پس این دلیلست که ذبح مر اسمعیل را بوده است نه اسحق را و آنکه ابراهیم گفت مر اسمعیل را یا بنی انی
اری فی المنام این آن هنگام بود که مر پسر را بجای قربان آورده بود و چون ابراهیم این خواب را بدید دل بنهاد
که هر چون که بود این نذر را وفا کند پس مادرش هاجر را گفت این پسر را با من بفرست تا بیرام ببرمش و پسر را تن
برگرفت و با پدر برفت و ابراهیم کاردی تیز برگرفت چون بکوه بر آمد ایدون گویند که فرشتگان آسمان بگریستن
ایستادند و گفتند یا رب چه بزرگوار بنده ایست این بنده تو که او را تو ستیلا کردی بآتش کنون بکشتن فرزندش

بازستیلا

باز ستیلا کردی و کوه بنالیدی و نیز بلرزید و گفت یا رب این چه روز است که پیغمبر تو فرزند بر من قربان همی کند
و ابلیس را غم گرفت و نمی دانست که چه کند سوی هاجر دوید و گفت ای هاجر پسرت را کجا برد گفت بهیزم گفت
وی ترا نفریفت و پسرت را همی بکشد هاجر گفت که ماها تو ابلیسی که لعنت بر تو باد هیچ پیغمبر فرزند خود را کشته است
تا وی نیز بکشد گفت ایدون همی گوید که مرا خدای عز و جل فرموده است هاجر گفت اگر چنین است که تو همی گویی
ما را نیز هم خدا را ایم ابلیس از مادرش نا امید شد سوی ابراهیم آمد و خویشتن مر پسر را بنمود از بهر آنکه کودک بود و دل خرد
و ضعیف تر باشد گفت ای پسر این پدر ترا درین کوه بخواهد کشتن اسمعیل ابلیس را گفت ماها تو ابلیسی هیچ پیغمبر خدای
عز و جل فرزند خود را بکشد گفت ابلیس گفت همی گوید که مرا خدای عز و جل فرموده است اسمعیل گفت من فرمان
خدای را طاعت برم پس چون ابلیس از مادرش و پسر نا امید شد سوی ابراهیم شد گفت یا ابراهیم این خواب
ترا دیو نمود تا بدان خواب دیدن مر پسر خود را بکش که خدای عز و جل از تو نه پسندد ابراهیم بحقیقت دانست
که وی ابلیس است گفت ای ملعون من از فرمان خدای عز و جل دست باز ندارم ازین سخن تو پس ابراهیم پسر را
پیش خود بنشاند و کارد از آستین بیرون آورد و سر پسر را در کنار گرفت و بگریستن ایستاد اسمعیل گفت ای پدر
ترا چه بوده است که گریه میکنی ابراهیم گفت ای پسر در خواب چنان دیدم که ترا بکشتمی پس پسر گفت ای پدر
بکن آنچه ترا فرموده اند اگر خدای عز و جل خواهد مرا از شکیبایان یابی پس گفت چرا بیشتر نکشی تا در خود را درد
کردی پس هم پدر و پسر هر دو بگریستن افتادند و آنکه گریستن ابراهیم از رحم فرزند بود نه از دشواری امر ایزد
نه منی مر پیغمبر ما را پسری آمد و بمرد و پیغمبر صلعم بگریست چنانکه آب از چشم وی بپرید آنگاه امیر المؤمنین علی گفت
یا رسول الله الست نهیتنا عن الجزع و امرتنا بالصبر قال بلی و لکن القلب یحزن و العین تدمع پس اسمعیل
گفت ای پدر حکم خدای بر تو و بر من روان کن هر تا بخدای عز و جل عاصی نشوی و بشک مادرم آگاه شود
ابراهیم برخاست و آستین را در نوشت و چابک بایستاد و ریسمان برگرفت و دست فرزند خویش استوار
ببست و بر دست او انتش بخوابانید و بحل التسلیم کرد پس خواست که کارد بگلوی پسر بنهد و برد پیش

بلرزید و آب از چشم او فرو دوید ایدون گویند که اسمعیل چشم باز کرد و گفت ای پدر روی من بجامه بپوش که تا روی
مرا همی بینی که دولت همی بارید که مرا بکشی و نیز گفت که مرا بروی انداز اکنون ابراهیم همچنان کرد و چون کارد بر قفایش
نهاد و نیرو کرد کارد برگشت و روی تیزی زبر برآمد و روی کند بزیر شد پس اسمعیل گفت ای پدر چه بود دست ابراهیم
گفت ای پسر ندانم که هر چند همی برم عجایب بینم از قضای خدای تعالی پس باز گفت یکبار دیگر این کارد بر قفای
من نه و نیرو کن تا چه بینی ابراهیم گفت پسر بشنید همچنان کرد خدای عز و جل مر جبرئیل را فرستاد با کبشی از بهشت صفت
آن کبش یاد کنم ایدون گویند که آن گوسفندی بود سفید چشم او سیاه و سروها بزرگ چون جبرئیل همی آمد در کوه کوش
آن کبش گرفته و از پس پشت ابراهیم بایستاد چنانکه او را ندید و کارد بر قفای اسمعیل نهاد و نیرو کرد پس چون
کارد دو تا شد ابراهیم باز استیز بزد و کارد برید به نیرو که برزند آواز آمد گفت یا ابراهیم قد صدقت
الرؤیا ابراهیم چون این آواز بشنید و بلرزید و کارد از دستش بیفتاد بانگ کرد و گفت الله اکبر الله اکبر
جبرئیل نیز بگفت و ابراهیم از عقب نگریست جبرئیل را دید گفت لا اله الا الله و الله اکبر پس اسمعیل را گفت ای
پسر سر بردار که فرج آمد اسمعیل سر برداشت جبرئیل را دید با کبش گفت الله اکبر و لله الحمد و بدانکه این تکبیرست
که روز عید گوسفند کشان گشتند و این تالیف سه تن است تالیف جبرئیل امین الله و ابراهیم خلیل الله و
اسمعیل ذبیح الله پس ابراهیم دست اسمعیل بگشاد و ایزد تعالی فرمود ابراهیم را بگوی تا اسمعیل حاجتی خواهد اسمعیل
حاجتی خواست گفت یارب هر آن کسی که با گناه پیش تو آید که ایمان با وی بود تو گناه او ببخش خدای تعالی
حاجت او روا کرد و پس جبرئیل آن گوسفند با براهیم داد آنجا که امروز سنگ انداز میزنند و قربان کشند بر کوه منا پس
آن کبش از ابراهیم بجست ابراهیم سنگ بینداخت و او را نیافته بود کبش بایستاد تا اسمعیل اندر رسید
تا او را بگرفت و ابراهیم پایهای او را ببست و قربان کرد و خدای عز و جل آن کبش را عظیم و عظیم بزرگ باشد و بدانکه
بزرگی آن کبش را نخواست که بزرگی مران کردار بود که از ابراهیم بماند این سنت تا رستخیز پس گفت ان هذا لهو
البلاء المبین آن بلای بزرگ بود مر خلیل خویش را خدای عز و جل گفت کذلک نجزی المحسنین هر که

انچنین

اینچنین کند جزاء آن هم همچنان که مر ابراهیم را دادم و بعضی ایدون گویند که این کبش آن بود که هابیل پسر آدم
و قربان کرد و خدای عز و جل قربان وی بپذیرفت و آن کبش ببهشت اندر چرا همی کرد تا آن وقت که ذبح
اسمعیل بود پس آنگاه بر ستای اسمعیل کبش را بیاوردند و فدا کردند ذکر برآوردن خانه بر دست ابراهیم
و اسماعیل علیه السلام پس خدای تبارک و تعالی مر ابراهیم را علیه السلام بفرستاد و گفت برو بمکه شو
سوی اسمعیل و هر دو با یکدیگر بپیوندید و دست یکی دارید و خانه کعبه بنا کنید چنانکه خدای عز و جل فرموده و اذ بوانا
لابراهیم مکان البیت تا آخر گفت ابتدا کردیم ابراهیم را جایگاه خانه و سبب این آن بود که نخست چون
بیت المعمور بدین جهان آوردند و بجایگاه خانه کعبه بنهادند و آدم علیه السلام هر سالی از کوه سر
اندیب برخاستی و آنجا آمدی و طواف کردی و همه ایام آدم بجای بود و پس چون هنگام نوح علیه السلام
ببود و طوفان علیه السلام آمد بیت المعمور را با آسمان چهارم باز بردند و جایگاه خانه تهی بماند پس چون خدای
عز و جل مر ابراهیم را بفرمود که برو بمکه شو و آنجا که اصل خانه بود خانه را بنا کن تا فخر ابراهیم را باشد
همچون دیگر فخرها و اسمعیل بزرگ شده بود و زن کرده و فرزندش آمده بود و هر سالی علیه السلام بزیارت
بدیدار او رفته چون این سال شد اسمعیل را علیه السلام بیافت که بر سر کوهی نشسته و تیر همی تراشید مر ابراهیم
گفت ای فرزند خدای عز و جل فرموده است که خانه بنا کنیم با تو هم گفت فرمان بردارم ای پدر پس هر دو ایستادند با
بنا کردن آن خانه و ابراهیم علیه السلام ندانست که بنیاد آن خانه را چگونه کند و چند کند خدای تعالی ابری
بفرستاد بر قدر کعبه تا اندر سایه او برفت و گرد وی همی گویند که ماری بیامد و بنیاد آن خانه بدید کرد پس ابراهیم
و اسمعیل بایستادند و آن بنیاد را بیال ای مردی بزمین فرو بردند و باز بیاروی زمین برآوردند پس از آن
کوهها سنگ ببریدند و آن خانه را بنیاد فرو افکندند چنانکه خدای عز و جل فرمود و اذ یرفع ابراهیم القواعد
من البیت و اسمعیل ربنا تقبل منا پس گفتند تقبل منا انک انت السمیع العلیم ربنا و اجعلنا
مسلمین لک تا آنجا که و یزکیهم انک انت العزیز الحکیم پس ابراهیم بنا همی کرد و استاد و اسمعیل بجای

شاگردش بود و سنگ مدبت ادمی داد چون دیوار بلند گشت یکی سنگ را در زیر پای نهاد
و پای برو نهاد تا دستش بر سر دیوار برسید و بر زد گرد پس نشان پای ابراهیم بر سنگ اثر کرد این
سنگ است که امروز مقام ابراهیم است چون خانه را تمام کردند اکنون باز شنو که آن ایشان که
بیکجا بنشستیم چون خانه سپری شد گفت ربنا تقبل منا انک انت السمیع العلیم تا انجا که [illegible]
پس گفت وارنا مناسکنا وتب علینا گفت این کار حج ما را بنمای تا چگونه حج کنیم مر این خانه را پس
گفت وتب علینا یا رحیم گفت ربنا وابعث یا حلیم و گفتا از فرزندان من یکی پیغمبر بفرست که این
آیتها بر خواند و کتاب تو و حکمت تو ما را بیاموزد و ایشان را از گناهان پاک قال النبی صلی الله علیه وسلم
انا دعوت جدی ابراهیم علیه السلام گفت این دعای جد منست که از خدای عز و جل پیغمبری خواست و ان
پیغمبر منم مرا فرستاد چنانکه خدای گفت لقد من الله علی المومنین اذ بعث فیهم رسولا پس خدای
تبارک و تعالی جبرئیل را بفرستاد تا بنا حج و طواف و منا و عرفات و سنگ انداختن و حرم گرفتن
و قربان کردن و سر ستردن و ز حرم بیرون و آنچه درین باشد همه مر ابراهیم را بیاموخت پس چون
ابراهیم آن سال حج بکرد و خدای مکه را دون خدای عز و جل با سمعیل سپرد و گفت ای پسر این جای
تو است و آن فرزندان تو تا رستخیز پس ابراهیم بکوه شیر برآمد کاو روی سوی شام
کرد و نگاه سوی مکه آن وادی مکه را دید همه کوه و سنگ و جای بی آب و گیاه و درخت و سبزی
و آب روان و آنچه درین باشد و آن جایهای شام را دید با دار و درخت و سبزی و آب روان
و آنچه درین باشد دلش بسوخت بر اسمعیل و بر فرزندان او و گفتا چگونه باشد بیابان آن کوه اندر بی
آبادانی و دار و درخت پس دست برداشت و روی سوی آسمان کرد و دعا کرد چنانکه خدای عز و جل
گفت واذ قال ابراهیم رب اجعل هذا البلد آمنا تا آخر لعلهم یشکرون خدای عز و جل دعای ابراهیم مستجاب
کرد و اکنون در مکه کشت و زرعت و لیکن از شهرهای دیگر چون از مصر و یمن و مغرب و آنجا برین

انکا

انجا چیز بسیار برند و از میوه و گندم و جو و آنچه برین ماند و هر جا اندر جهان چیزیست از نعمتی چون جو
و گندم و میوه آن چیز بمکه بیشتر بود زانکه بدان شهرهای خویش از برکت و رحمت ابراهیم و دعای او
پس خدای عز و جل فرمود واذ بوانا لابراهیم مکان البیت تا آخر آیه پس گفت که خانه مرا
پاک کن از آن کسها که بیایند از شهر و جهان و آنجا طواف کنند و رکوع و سجود کنند پس گفت واذن
فی الناس بالحج پس گفت آگاه کردان مر خلق را که تو این خانه را بنا کردی تا بیایند مردمان پیاده و سوار
پس جبرئیل گفت یا ابراهیم مردمان بحج خوان وعلی کل ضامر یاتین من کل فج عمیق تا آخر آنجا که فرمود
ولله عاقبة الامور پس ابراهیم علیه السلام گفت که آواز من برین کوهها اندر کی بهیچ کس نرسد جبرئیل گفت
تو بخوان تا خدای عز و جل بشنواند آنکس را که خواهد ابراهیم آواز کرد و گفت ایها الناس ان الله قد بنا
لکم بیتا و دعاکم الی حجه فاحجوه خدای عز و جل آن آواز ابراهیم همه خلق جهان بشنوانید
و ایشان که در پشتهای پدران نیز اندر بودند هر آن کسی که خدای عز و جل مر او را حج روزی کرده است
آن روز پاسخ کردند ابراهیم را و آواز دادن گرفتند لبیک اللهم لبیک لبیک لا شریک لک لبیک ان الحمد والنعمة
لک والملک لا شریک لک و آن کسها که بر پشت زمین زنده بودند با آنکه بصلبهای پدران اندر بودند
و خواستند بود تا رستخیز همه پاسخ دادند پس اکنون هر آنکسی که او حج کند اندرین سالها تا رستخیز وی
از آنست که آواز او از ابراهیم شنیده است و پاسخ او باز داده است و هر که ابراهیم را پاسخ نداده است
او را حج کردن نباید اگر چه بسیاری جهد کند پس چون ابراهیم از آن شغلها پرداخته شد مر اسمعیل را
بخواند و گفت ای پسر این جایها را و این خانها را بتو سپردیم بفرمان خدای عز و جل و ابراهیم باز
گشت و بشام باز شد بنزدیک ساره و هر سالی چون هنگام حج بودی بیامدی سوی اسمعیل و حج کردی
و اسمعیل را بدیدی و بسلامت بازگشتی و باز جای خود رفتی ذکر وفات ساره پس بدان هنگام
که ساره با سحق بار گرفت هفتاد ساله بود و از پس زیست تا تمامی صد و سی ساله بود و این ساره

دختر آزر ان بود و دختر عم ابراهیم پس اختلاف کردند اندر نسبت ساره بعضی گفتند دختر آزر ان بود
و بعضی گفتند دختر باران بود و بعضی گفتند دختر ملک حران بود و این ملک برادر آزر بود نام وی حاج بن
ناحور و مادرش ملک زاده بود نام وی حاروفت کوشی ملکی بود از اقلیم بابل چون از آن اندر ان حران
که گویی بود ی است که همی ... آن بود کوپی که بدست این ملک را بدین باز خوانندی پس چون سالیان
بر آمد و اسحق بزرگ شد باز ساره را پسری دیگر آمد نام او یعقوب چنانکه خدای عز و جل فرمود و من وراء
اسحق یعقوب و ازین اسحق دو پسر آمد یکی را نام عیص بود و آن دیگر یعقوب و هر دو یک شکم آمدند و ازین
سبب یعقوب نام کردند که تازی العقب پاشنه باشد و نام یعقوب بقرآن اندر پیداست از بهر آنکه او
پیغمبر خدای است و فرزندان یعقوب همه پیغمبر و پیغمبرزادگان بودند و عیص و فرزندان وی هیچکس پیغمبر
نبود و اسحق را در زندگانی ساره چشم نابینا شد و گروهی گفتند که یعقوب و عیص از پس مرگ ساره آمدند و
ابراهیم علیه السلام از زنی دیگر و این خبر درست نیست از بهر آنکه خدای تعالی ایشان را بشارت داده بود
پس چون صد و سی ساله شد بمرد و مر او را بدان زمین که ابراهیم آنجا بودی بران زمین فلسطین و کنعان
گور کردند و ابراهیم تا ساره زنده بود هیچ زن نکرده بود چون ساره بمرد زنی را بزنی کرد هم از زمین
کنعان نام وی قنطورست نعظر بود و ابراهیم را ازین زن شش پسر آمد نام یکی قساد بود و دوم حران
سوم مدین و چهارم کیسان پنجم استوا ششم سبوح نام بود و شش پسرش بود و نسل ابراهیم بسیار
گشت چنانکه خدای عز و جل فرمود و بارکنا علیه یعنی ابراهیم و علی اسحق و من ذریتهما محسن و ظالم لنفسه مبین
گفت برکت کردم بر ابراهیم و بر اسمعیل و بر اسحق و بر ایشان را فرزندان بسیار باشند و از ایشان نیکو
بود که بر تن خویش پیدا کرده باشند **ذکر وفات ابراهیم خلیل الرحمن علیهما السلام** و کار ابراهیم
علیه السلام خدای تعالی ازین جهان همه خوب و تمام کرد و زندگانیش دراز کرد چون سفیدی ریش
اندر آمد و یاد کردیم که هیچکس پیش از وی سپیدی موی اندر نبوده بود پس ابراهیم گفت یارب این

چیست آواز آمد که نور وقار این خردست و علم ابراهیم گفت اللهم زدنی وقارا و علما یارب بیفزای
مرا خرد و آهستگی و خدای عز و جل او را دوست خویش خواند و مناسک حج فریضه و سنت آتش باکو حت
بس بفرمود که ده سنت نگاه دار از سنتهای دین از آن سنتها پنج بتن اندرست و پنج بسر اندر اما
آن پنج که بسر اندرست یکی سنبله چیدن است و یکی مضمضه یعنی آب در دهن کردن و سیوم استنشاق
یعنی آب در بینی کردن و چهارم مسواک است پنجم موی فرق راست داشتن و آنکه بتن اندر است
یکی موی بغل ستردن و دوم ناخن چیدن سیوم موی زهار پاک داشتن چهارم ختنه کردن پنجم جای غایط
و بول پاک داشتن و این ابراهیم نگاه می داشت این ده خصلت و خدای تعالی این را در قرآن یاد
کرده است بسوره براءة گفت **عز اسمه التائبون العابدون الحامدون السائحون الراكعون الساجدون الآمرون بالمعروف والناهون عن المنكر والحافظون لحدود الله وبشر المؤمنين** و ده خصلت
دیگر در سوره احزاب ان المسلمين والمسلمات والمؤمنين والمؤمنات والقانتين والقانتات
والصادقين والصادقات والصابرين والصابرات والخاشعين والخاشعات والمتصدقين والمتصدقات
والصائمين والصائمات والحافظين فروجهم والحافظات والذاكرين الله كثيرا والذاكرات اعد الله
لهم مغفرة واجرا عظيما و شش خصلت دیگر آنست که در سوره سال سایل اندرست **كرالا المصلين
الذين هم على صلوتهم دائمون والذين في اموالهم حق معلوم تا آخر آیات تا آنجا که اولئك في جنات
مكرمون** ایکرگفت **وابراهيم الذي وفى** خدای تعالی هم این خصلتها به پیغمبرها علم مراد و درین
شریعتها اندر نهاد و گفت ابراهیم درین وفا کرد شما نیز وفا کنید چون ابراهیم این خصلتها تمام کرد و
خدای عز و جل صحف همو فرستاد و بنی همچنان به پیغمبرها فرستاد و اندر صحف وی پندها بود چنانکه خدای
عز و جل فرمود **ان هذا لفي الصحف الاولى** تا آخر و همه خلق جهان اقتدا کنند بدین ابراهیم و به آنکه
این دعای ابراهیم بود و گفت **واجعل لي لسان صدق في الآخرين واجعلني من ورثة جنة النعيم** گفت مرا

یارب مرا ان امتان کن از پس من باشند است کوی کردان از بهر آنست که همه مرد اقتدا کنند
حدیث آمدن ملک الموت سوی ابراهیم علیه پس چون این همه یاد کردیم مر ابراهیم را تمام شد
ایزد جل جلاله ملک الموت سوی وی فرستاد و گفت برو جان ابراهیم بستان بفرمان وی ملک
الموت مرین کار را اندر بماند و ندانست که چه کند و جان وی چگونه بستاند بر اد و فرمان وی پس اندرین
گویند که ملک الموت حیلت ساخت و سوی ابراهیم آمد بصورت مردی پیر ضعیف چنانکه دست و پایش
همیلرزید از بسیاری عمر و سرش لرزان لرزان بود ابراهیم چون چنان دید ایدون دانست که وی
درویشست و بطعامش حاجت است و نزدیک وی مهمانی آمده است ابراهیم شاد گشت پس بفرمود تا
طعام آوردند و پیشش نهادند و این هنگام که ملک الموت نزد وی آمده بود ابراهیم را دویست سال
سپری شده بود پس چون طعام پیش ملک الموت نهادند لقمه از آن طعام برداشت و بانختی سخت با
دل لرزان و دست لرزان در جنبان هر زمان از دست بیفکندی چون باز برگرفتی که سوی چشم و که سوی
دهان و که سوی گوش و که سوی بینی اندر نهادی تا یکبار مر آن اندر دهان نهادی باز بریش و بر دو تش فرو دویدی
ابراهیم از آن عجب آمد و شگفت اندر بماند و گفت ای پیر ترا چند سال رسیده است و چه بود است که چنین
لرزی گفت ای آدم بسیار رسیده است ابراهیم گفت ترا چند سال است ملک الموت گفت دو سال از زاد
ابراهیم زیاده تر گفت از زاد خویش گفت مرا دویست و دو سال رسیده است ابراهیم گفت که هر که را دویست و
دو سال رسیده است چنین کرده گردد تو لی آن پیر گفت آری ابراهیم یارب من پیش ازین زندگانی نخواهم
ملک الموت سبک جان وی برداشت و اسحق مر او را بشست و هم بپهلوی ساره بگور کرد **ذکر درخواستن**
ابراهیم علیه السلام از خدای عز و جل که مرده زنده کنی و این آنست که خدای تعالی فرمود و اذ قال ابراهیم رب
ارنی کیف تحیی الموتی تا آخر آیه و این اندران سال بود که از عمرش صد و نود و نه سال گذشته بود
که این از خدای عز و جل اندر خواست که از مکه همی باز گشت چون بمیان آن کوهها برسید اندیشه و تفکر در پیش

اندر افتاد و همی گفت که خدای عز و جل در روز رستخیز چگونه مرده را زنده کند و ابراهیم را یقین بود که خدای
عز و جل مرده زنده کند و لیکن چگونگی آن خواست که بداند و دلش بیارامد چنانکه خدای عز و جل گفت که این
نیستی که من مرده را زنده کنم گفت این منم و لیکن چنان خواهم که بچشم سر ببینم تا مرده چگونه زنده کرد خدای عز و جل
گفت که ایمن نیستی که من مرده را زنده کنم گفت ای منم و لیکن چنان خواهم که معاینه ببینم حق سبحانه و تعالی فرمود
که چهار مرغ مختلف بگیر و مر ایشان را بکش و لخت لخت کن و برکند و بر آمیز شان و بر هر سر کوهی پاره بنه و انگه بپس
و بخوانشان تا بیایند و ان سوی تو ابراهیم چهار مرغ بگرفت گویند که یکی کلنگ بود و دوم الوه سیوم خاد و
چهارم کرکس و این هر چهار مختلف بودند ایشان را بکشت و لخت لخت بنهاد و باز بهم بر آمیخت شان و بر شکم ایشان و
بر سر چهار کوه جدا جدا بنهاد پس بیامد بمیان آن چهار کوه بایستاد و نگاه میکرد تا باد اندر آمد و لختی را ازین کوه بآن
کوه همیبرد و از آن کوه بر آن همیبرد تا همه بجای خویش رسیدند پس ابراهیم ایشان را بخواند ایشان نزد ابراهیم گرد آمدند
هر چهار مرغ دوان دوان پس خدای عز و جل فرمود روز رستخیز همچنین کنم پس اکنون اگر کسی چنان اندیشد با تن خویش
که ابراهیم را یقین نبود که خدای تعالی قادر است که مرده زنده کند آنکس کافر شود که ابراهیم علیه السلام دانست که
خدای تعالی قادر است بر آنکه مرده زنده کند **ذکر حدیث نبوت اسماعیل علیه السلام و وفات او** و وفات او
هم ان هنگام که ابراهیم علیه السلام وفات کرد و اسحق مر او را غسل کرد و دفن کرد در زمین شام پس بمکه آمد و با
اسماعیل علیه السلام دیدار کرد و مر دو را خدای پیغمبری داد هر سال اسمعیل یکبار بگور پدر آمدی از مکه و با
اسحق علیه السلام زیارت کردی و باز گشتی و اسمعیل زنی داشت از قبیله جرهم و از آن زن او را دوازده پسر آمده بود
و از آن سوی که بجد و دو مغرب فرعونان بودند و زمین حضرموت و مصر و یمن و عمالیق همه بت پرست بودند
و خدای عز و جل اسماعیل را سوی ایشان فرستاد به پیغمبری و اسمعیل پنجاه سال در میان ایشان اندر بود
گروهی بدو بگرویدند و گروهی نگرویدند و اسمعیل پیغمبر مرسل بود هرگز بخدای تعالی عاصی نشده بود و بت
پرستیده بود چنانکه خدای عز و جل فرمود **واذکر فی الکتاب اسماعیل انه کان صادق الوعد و کان**

رسولا نبیا حدیث اسحاق النبی و نبوته و وفاته و مر این اسمعیل را صد و سی سال زندگانی بود و باخر عمر
بمکه باز آمد و گور ابراهیم را زیارت کرد و اسحق را نیز بدید و اسحق را دو پسر آمده بود که نامشان یاد کردیم و اسمعیل
دختری آمده بود نام او بسمه و آن دختر را بعیص داده بود برادر یعقوب و اسمعیل اسحق را وصی خویش کرده بود
و آخر اسمعیل در مکه بمرد و پسران او در اهم بپهلوی او در حجر بگور کردند و فرزندان اسمعیل بجهان اندر پراکنده شدند
و نسل ایشان بسیار شد پس دو پسر از پسران اسمعیل در مکه مقام کردند و بنشستند نام یکی نابت و آن یکی دیگر
قیدار و ایشان را نیز فرزندان آمدند هر چه امروز بزمین حجاز و بادیه اندر عرب است آن همه از نسل فرزندان
اسماعیلند **حدیث اسحق النبی علیه السلام و نبوته و وفاته** و اسحق از پس اسمعیل تا صد و شصت سال
سپری شد و زیست و خدای تعالی مر او را پیغمبری داد و سوی مردمان شام فرستاد و هم بزمین کنعان
زانکه جای دیگر نتوانست رفتن از جهت نابینایی را و مر اسحق را زنی بود نام او رفقا و هم از زمین کنعان بود
و نام پدرش بتویل پسر الیاس و از آن زن او را دو پسر آمد بیک شکم یکی عیص نام بود و دیگر یعقوب بود
چون عیص از پیش یعقوب بر عقب عیص بیرون آمد و از جهت آن مر او را یعقوب نام کردند پس عیص و یعقوب
هر دو بزرگ شدند چون عیص دختر اسمعیل را بزنی کرد و اسحق مر یعقوب را گفت اگر رای زن کردن کنی
نگر تا از مردمان کنعان زن کنی و مادر یعقوب را برادری بود نام وی لیان پسر بتویل پسر الیاس
و از زمین کنعان بزمین شام رفته بود و آنجا خواسته فراوان گرد کرده بود و پسران و دختران آمده بودند
و تا اسحق زنده بود یعقوب زن نکرده بود و این برادرش صید دوست داشتی و از آن گوشت شکاری مجی بود
و طعام وی آن بودی و یعقوب شبانی کردی و گوسفندان داشتی و پدرشان اسحق مر عیص را دوستر
داشتی پس یکبار اسحق مر عیص را گفت مرا گوشت صید آرزو است چون از آن نرگوی صید کنی بریان کن
و پیش من آور تا من بخورم و بر تو دعا کنم تا ترا خدای عز و جل پیغمبری دهد و این مادر یعقوب را دو پسر را کی
پس چون عیص بصید رفت مادر یعقوب را گفت هلا برو و دیگ بره فربه بکش و بیاور یعقوب برفت و دیگ بره

فربه بیاورد و بکشت و بریان کرد و پیش اسحق نهاد و چون اسحق بوی بریان یافت و چشمش نمی دید گفت این
چیست مادر گفت این پسر تو است که ترا بریان آورده است گفت بیاور پس بیاورد و اسحق پاره از آن بریان
بخورد و دعا کرد و گفت یارب تو این پسر مرا که این بریان آورد پیغمبری ده پس چون یکزمان بود عیص
فراز آمد و آن از روی پدر بیاورد و گفت ای پدر آنچه خواستی آوردم پدر گفت ای پسر من بریان خوردم و دعا
بکردم و چنان دانستم که آن تو آوردی اکنون برادرت آورده بود و این دعا از تو ببرد اما غم مدار که من ترا
دعایی دیگر بکنم و ازین جهت بود که میان عیص و یعقوب برگشت و تعصب همیکردند تا چنان گشت که عیص
گفت من یعقوب را بکشم و یعقوب بترسید ازین کشتن و از خانه بیچگونه بیرون نتوانست آمدن پس اسحاق
مر عیص را دعا کرد و ایدون گفت که یارب تو نسل وی را بدین جهان اندر بسیار کن و عزیزش کن خدای حق
سبحانه و تعالی دعای اسحق بشنید و نسل وی بسیار شد اکنون همه روم گرداگرد جهان اندر همه از نسل
عیص اند و عیص را پسری آمد بخت او را روم نام کرد و مر روم را بسیار فرزند آمد و ان ناحیت را اکنون
روم بگرفت و همه روم از این روم اند روم اندر پسر عیص پسر اسحق پسر ابراهیم پسر آزر پسر ناحور پسر ساروغ پسر
ارغو پسر فالغ پسر عابر پسر قینان پسر ارفخشد پسر سام پسر نوح علیه السلام باز خوانند و زندگانی اسحق صد و شصت
سال بود پس بمرد و عیص مر او را بر ابراهیم بگور کرد **ذکر قصه عیص با یعقوب نبی علیه السلام و آنچه گذشت**
و همیشه یعقوب از عیص شکوهیدی از بهر آنکه عیص گفته بود که هر کجا من یعقوب را ببینم بکشم و یعقوب متواری
می بود و زندگانی بروی دشوار شد و سالیان بر آمد و بدان حال نمی توانست بودن پس مادرش مر او را گفت که
ای پسر مر انکه مرا برادریست بشام داود را خواسته بسیارست داود او دختریست و تو آنجا همی توانی بودن دوری خال
تو است و پدر ترا وصیت کرد که دختر او را بزنی کن اکنون برخیز و بنزد خالت شو و آنجا همی باش بسلامت
و هر دختر شش را بزنی بخواه اگر تو دهد باری ازین و هم و ترس رسته گردی یعقوب برخواست و آهنگ رفتن کرد
و بشب اندر زمین کنعان بگریخت و برفت و بر هر که او را همی دیدی مرد گفتی کجا میروی یعقوب گفتی همی بگریزم از و تا اردم

عیص و می سوی خدای تعالی شوم و یعقوب را از جبرئیل آمد که اسرائیل الله خوانند که شب گریخت پس چون یعقوب
سوی خال خویش رفت که نامش لابان بود و این خالش را دو دختر بود یکی لیا نام و این که لیا نام داشت دختر مهین
بود و دختر کهین را راحیل نام بود و نیکوتر پس یعقوب مر این راحیل را بزنی خواست از خال خویش و مال نداشت
پس گفت مرا پدرم چنین وصیت کرده است خالش گفت که تو دانی که مرا چندین خواسته است و ترا چیزی نیست پس
من دختر خود را بتو چگونه دهم یعقوب گفت اگر مرا چیزی نیست مر ترا مزدوری کنم تا مزد کار من نزدیک تو گرد آید پس آن مزد من
کابین دختر تو باشد خالش گفت نیک آمد کدام دختر خواهی تا ترا دهم یعقوب گفت راحیل را خواهم خالش گفت سوا باشد
پس عهد و میثاق بکردند بشرط آنکه هفت سال یعقوب مر خال خود را شبانی کند پس چون هفت سال سپری شد دختر را از خال
بخواست خالش آن دختر مهتر را شب اندر سوی وی فرستاد که نام وی لیا بود پس دیگر روز یعقوب بیامد و خالش را
بگفت تو دانی که من راحیل را خواستم از تو و تو دختر مهین را بمن فرستادی خالش در جواب گفت ای پسر که تا دختر
مهتر در خانه اندر باشد مردمان مرا ملامت کنند که من دختر کهتر را بشوهر دهم پس اگر چنین خواهی برو و هفت سال دیگر شبانی
کن تا دختر کهتر ترا دهم پس یعقوب هفت سال دیگر مر خال خود را مزدوری کرد خالش دانست که این مرد دو دختر را گشت و
نسل پیوست خواسته بروی بگشاد و همه مال خویش بروی و بر عیالان وی فراخ کرد و این راحیل را بسپرد پس چون هر دو
دختر بخانه یعقوب آمدند و خواسته بر یعقوب بسیار شد و چارپای بسیار گرد آمدش بار بیابان در خود در آن پس این
دختر مهتر که نامش لیا بود شش پسرش آمد نامشان یکی راوبیل بن یعقوب و یکی شمعون بن یعقوب و سیوم یهودا
و چهارم لاوی پنجم ریالون ششم یشخر بن یعقوب سالیان برآمد و از راحیل هیچ فرزندش نیامد و مر راحیل را
یکی کنیزک بود نامش زلفه راحیل مر آن کنیزک را بیعقوب بخشید و گفت ترا از من هیچ فرزند نباشد باشد که ازین کنیزک
من ترا فرزندی بیاید پس یعقوب را ازین زلفه دو پسر آمد یکی را نام دارم بن یعقوب و یکی زمران بن یعقوب
پس این خواهر مهتر را کنیزکی بود نام وی جهلدا وی و آن کنیزک خویشتن نیز بیعقوب داد بخشش یعقوب را
ازو دو پسر آمد یکی جادر بن یعقوب و آن دیگر انس بن یعقوب و مر یعقوب را ده پسر تمام شد پس در آخر عمر

این

ازین دختر کهتر که نامش راحیل بود و نیکوروی تر بود مر یعقوب را پسری آمد و آن یوسف بود و پس یازده پسر
تمام شد پس آخر عمر ازین دختر که نامش راحیل بود این یوسف آمد و ازین فرزندان یوسف نیکوروتر بود و
کهترین بود از همه فرزندان و پدر او را دوستر داشتی از فرزندان دیگر از آنست که اگر مردی را صد فرزند بود
کهتر را دوستر باشد و بروی مشفق تر بود و رحمت بروی بیشتر بود و چون یعقوب بزمین شام آرام گرفت
و نشست اندر آنجا و سالیان بر او خواسته وی بسیار شد و رمه ها و چارپایان و آنچه بدین ماند آرزو کردش
که بکنعان آید و مادر را و پدر را و عیص را ببیند پس از خال دستوری خواست و خال مر او را دستوری داد
و کارش بساخت و او را و اندر گرد مر یعقوب را او و زن و یازده پسر و از آن دو کنیزک مادر فرزندان و ...
بی عدد و چارپای بسیار و روانی که او را چارپای راندندی همه از آن یعقوب بود روی بکنعان نهاد و چون همی
رفتند مر لیان جد یوسف را یکی بت بود زرین راحیل دخترش که کهتر بود چنان خواست که آن بت زرین از پدر بدزدد
از پدرش دیگر باره بت پرستد و نیز این دختر از آن زر و پیرایه آن بت نیکو بها باشد و زنان زر و گوهر دوست
دارند و مروارید و آنچه بدین ماند بغایت دوست دارد پس راحیل مر یوسف را گفت برو ای پسر و آن بت را
نزدیک من آور یوسف برفت و آن بت را برداشت و نزدیک مادرش آورد پس مادرش آن بت زرینش را
بگداخت و آن پیرایه که بوی بود همه بازکرد پس امروز گویند برادران یوسف پیش عزیز مصر گفتند آن وقت که
آن صاع ملک گم شده بود و برحل و بار ابن یامین باز یافته بودند و بیرون آورده که قالوا ان یسرق فقد
سرق اخ له من قبل وحدیث آن کردوالین که مر اسحق را بود همه در قصه یوسف تمام گفته شود اگر خدای تعالی
خواهد پس چون یعقوب از خالش دستوری خواست و روی سوی کنعان نهاد و از برای عیص همی شکوهید
و هنوز نرسیده از آن کینه و تعصب پیشین را او نگر همیکرد و همیگفت مگر برمن هنوز کینه پیشینه دارد و عیص را آن کینه
از دل برفته بود و آرزوی برادرش خواسته بود و شب و روز همیگریست از آرزوی یعقوب اما چون یعقوب
بحدود کنعان رسید عیص را از اتفاق مگر بنده وی صید کردن بود با سواری چند بشکار بیرون آمده بود و چشمش بدان

چهارپایان افتاد چون نیکو نگریست چندان گوسفند دید و چندینه و رمه و چندان خلق از میان آن گسها
خویش سواری بفرستاد تا بگویند که آن چیست و آن مال کراست یعقوب چون آن سواران بدید از دور
بشناخت و دانست که آن سواران عیص اند که بصید بیرون آمده اند هم اکنون از بیم و ترس که از عیص بودش
اندر بود خود را پنهان کرد و مر رهبان و مزدوران خویش را گفت که چون کسی فرا شما آید و از شما پرسد که شما کیستید
و از کجا می آیید شما بگویید که ما مزدوران رهی ایم اندر جهان عیص نام وی یعقوب و آن گوسفندان همه آن ویست
عیص چون آن از یعقوب بشنید گریستن بروی افتاد و گفت آن روز مباد که او رهی عیص باشد که او مهترین برادر
منست و عزیزترین همه خلق است بر من و بر تبار پس یعقوب کجاست روشنایی چشم من سدی و وی انجا
اما چون یعقوب را خبر شد که عیص گریست از مهر من و چنین سخنان نیکو همی گوید دلش این شد و شاد گشت و
از مزدوران و مردمان خویشتن بیرون آمد و مر برادر را در آغوش اندر گرفت و ببوسید پس هر دو بهم بگریستند
و بسیاری زاری کردند و روی بکنعان بنهادند چون بکنعان فرود شد مر یعقوب را ازین نیکوترین پسری
آمد دیگر برادر را ابن یامین نام کردند و روی برادر یوسف بود هم از مادر هم از پدر و ابن یامین گویند که چون ابن یامین
از مادر جدا شد مادرش راحیل در آن درد زه اندر بمرد و یوسف و برادر در دست خاله بماندند و خاله مر ایشان را نیکو
همی داشت همچون فرزندان خویش و نیکوتر پس بگهنه بر آمد خدای تبارک و تعالی مر یعقوب را پیغمبری داد
بدان خلق که بدان زمین اندر بودند و بسیار کس بیعقوب بگرویدند و خلق فراوان مرو گرد آمدند و کار او قوی
شد و بالا گرفت و عیص برادرش چون دانست که مر او را پیغمبری آمد و آن بزرگواری یعقوب بدید بر تافت و خواست
دیدن مر یعقوب را گفت ای برادر بدان و آگاه باش که من بسیاری سالهاست تا انجام و تو بغربت رفته بودی
اکنون چون تو پیغمبر خدای عز و جل شدی و خدای تعالی پیغمبری ترا ارزانی داشت ترا چاره نیست از انجا بودن
و نشستن تو انجا همی باش تا من بغربت شوم یعقوب او را گفت ای برادر من هر گاه از غربت که باز آمدم از بهر
دیدار تو آمدم که ترا ببینم و اگر ترا از آمدن من کراهیت است تو هم انجا بنشین تا من باز بغربت شوم و این سخن

جبل سوزی با او بهم گفت و بگریست و هر چند بیشتر گفت عیص اجابت نکرد پس عیص عزم رفتن کرد و با همه اهل وخویش
از آن زمین برفت و بدان زمین شد که اکنون روم خوانند و آن پسر را که روم نام بود او را مهتر کرد بر همه فرزندان
خویش و نسل ایشان در روم اندر بسیار گشت بی عدد و امروز هر بنوز پشتر سوریان همه از نسل او اند و از
نسل عیص خدای تعالی هیچ کس را پیغمبری نداد **قصه یوسف بن یعقوب علیه السلم** چنین گویند خداوندان اخبار
و مفسران و آن کسانی که قصه های بسیار خوانده و شنیده بودند که هر چه جستیم از آن حدیثها که بتقدیم اندر
بوده است هیچ حدیث نبوده است از آن همه پیغمبران و ملکان زمین حدیثی عجب تر و آیتها و شگفتیها بود اندر
از حدیث یوسف بن یعقوب و هیچ حدیثی نیست که خدای عز و جل از بهر نبی صلی الله علیه و سلم اندر تمام برگفت از حدیث
یوسف که سورتی اندر وی فرستاد و اندر تمام صد و یازده آیه بود و همه حدیث او اندک و بسیار اندر آن سوره یاد کرد
اول سوره اندرون گفت **لقد کان فی یوسف و اخوته آیات للسائلین** گفت اندر یوسف و برادرانش و آن کارها که
از میان ایشان بود آیتهاست مر آنرا که خواهد که عجایب اندر کار خدای عز و جل بداند و آخر سوره اندرون گفت
لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت اندرین قصه ایشان اندر عبرتست مر خداوندان خرد را که ایشان بکارهای
این جهان اندر نگرند و عبرت گیرند و این حدیث را خدای عز و جل نبی اندر قصه نیکو خواند و گفت **نحن نقص**
علیک احسن القصص بما اوحینا الیک گفت من قصهای پیشینگان اندر یابی با تو بگویم یا محمد و از همه قصهای این نیکوترست
پس از حدیث و قصه یوسف اول چنان بود که چون یعقوب بکنعان باز آمد و عیص برفت و فرزندان یعقوب دوازده
تمام شدند و از همه یوسف نیکوتر بود و بر پدر گرامی تر بود و مادرش مرده بود و یکی برادر خورد بر کنار خاله
شیرخواره ابن یامین بود و یعقوب را یکی خواهر بود دختر اسحاق و مهتر از یعقوب و مهتر از همه فرزندان
اسحق بود و این خواهر یعقوب اندر امد بزیارت یعقوب و فرزندان او را بدید بر یوسف او را مهر افتاد یعقوب را
گفت ای برادر ترا چندین فرزندند و یکی زن است و یکی کودک خرد است و این زن این همه فرزندان را نتواند
داشتن و لیکن ازین فرزندان یکی مرا ده که مرا فرزند نیست تا منش بدارم یعقوب گفت هر کدام خواهی بر پس

آن زن یوسف را بخانه برد و همی داشت و یعقوب را هرگاه آرزوی یوسف آمدی نزد خواهر آمدی و یوسف را
بدیدی چون دو سال بر آمد یعقوب را بر یوسف صبر نبود خواهر را گفت که این فرزند مرا باز ده که من از وی جدا
نتوانم بودن خواهر گفت باز ندهم یعقوب گفت چاره نیست و لجاج کرد خواهر یعقوب را گفت یک هفته دیگر بمن
دست باز دار تا اورا سیر ببینم انگاه بتو باز دهم یعقوب اجابت کرد و باز گشت تا هفت روز چون وعده بیامد این زن
حیله کرد بر یعقوب و بدین ابراهیم اندر ایدون بود تا وقت عیسی علیه السلام که هرچه دزدی کردی چون خداوند خواستی
دزد را بگرفتی و او را بنده خویش کردی و اسحق را کمری بوده بود از دوال و آن کمر از آن ابراهیم بوده بود که چون کارکردی
با جامه فقی بر میان بستی و فرزندان اسحق گویند که ذبیح اسحاق بود و از روزگار ابراهیم اسحق را ذبح برد اسحق را گفت
انی اذبحک فانظر ماذا تری اسحق گفت دست و پای مرا ببند و با ابراهیم چیزی شود چون کمر دوالی اسحق را دست ابن
بست و ابراهیم آن کمر را همواره با خود داشتی چون ابراهیم بمرد اسحق آن کمر را بند کرد اشتی و از آنیک که رفتی
و همچنین فرزندان ابراهیم او را دوست میداشتندی و از همه فرزندان اسحق این خواهر یعقوب مهتر بود دو حی
اسحق بود و آن کمر را او بصندوق اندر نگاه داشتی چون ان روز آن کمر را او بصندوق اندر بجست نیافت خویشتن
آنه کرد و یعقوب را گفت آن کمر اسحاق بدزدیدند یعقوب تیر یافته بود و از انکه یادگار بود و مبارک بود پس آن
زن بفرمود تا هرکه اندر آن خانه بود و بجویند یعقوب گفت یوسف را نیز بجویید زن گفت یوسف کودک خورد است
اینچنین چه داند یعقوب سوگند خورد که یوسف را نیز بجویید تا دل تو این شود پس بجستند و کمر با یوسف یافتند یعقوب
خجل شد از آن سخت خواهرش گفت که اکنون این غلام دزدی کرد چاره نیست که تا دو سال بمن بنده من این را باز ندهم
یعقوب گفت من فرمان بردارم مر سنت ابراهیم را و آل ابراهیم را پس یوسف دو سال با آن زن بماند چون دو سال
ببود آن زن بمرد یعقوب یوسف را بخانه برد و از همه فرزندان بر یعقوب او گرامی تر بود و او را دوستر داشتی
و برادران بروی حسد همی بودی پس یوسف یک روز پدر را گفت من دوش در خواب دیدم که یازده ستاره از آسمان
فرود آمدندی و آفتاب و ماهتاب با ایشان مرا سجده کردندی چنانکه خدای جل جلاله فرمود انی رایت احد عشر کوکبا

والشمس

والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین و یعقوب تاویل خواب نیکو میدانست گفت ای پسر تاویل این خواب آنست که یازده
برادر ترا ذلیل شوند و او را گفت یا بنی لا تقصص رویاک علی اخوتک دیگر گفت ای پسر این خواب را برادرانت
مگوی که ایشان ترا کید کنند که ابلیس مر آدمیزاد دشمن است جدا و یعقوب آن خواب یوسف را تاویل کرد که چنین چنان
بود و گفت وکذلک یجتبیک ربک ویعلمک من تاویل الاحادیث گفت خدای ترا بر ایشان بگزیند و حال تو بهتر از
ایشان بود و ترا علم خواب گزاردن بیاموزد ویتم نعمته علیک آخر الایه و نعمت خویش بر تو تمام کند همچنان
که بر پدران تو بر ابراهیم و بر اسحق نعمتهای خویش تمام کرد پس چون برادران حال این خواب از وی همی بشنیدند
که یوسف چه دید بخواب و یعقوب چگونه گزارش کرد ایشان همه اندوهگین شدند و اندر تدبیر آن ایستادند که یوسف را
هلاک کنند پس گفتند اذ قالوا لیوسف واخوه احب الی ابینا منا ونحن عصبة الا آخر الایه گفتند یوسف و برادرش
ابن یامین بر پدر دوستر اند از انکه ما ده تن این نعمت و پیدا اند کم بودی است پس بنشستند و تدبیر کردند و گفتند کما قال
عز وجل اقتلوا یوسف او اطرحوه تا آخر آیه گفتند یوسف را بکشیم یا بزمینی افکنیم که روزی پدر از وی تنها ماند
پدر او را نه بیند و انگاه از پس آن توبه کنیم و نیکوکاری و پدر را مطیع باشیم تا خدای عز وجل ما را عفو کند و در میان ایشان
یکی تن بود نام او یهودا و مهتر برادران او در از مان بردندی او گفت لا تقتلوا یوسف والقوه فی غیابت الجب
گفت یوسف را مکشید که کشتن کاری بزرگ است ولیکن اندر جاهی افکنیدش بر ره گذر کاروان تا کسی از کاروانیان
او را از چاه برکشد و بشهری دیگر برد پس و شما از وی برهید و خون او بگردن شما اندر نباشد همه گرد آمدند با یک چنین گفتند
و پیش از انکه تو این قصه برخوانی یک نکته بدان بیرون از این کتاب محمد بن جریر تا چون بخوانی دلت بر برادران یوسف
درشتی نکنی که ایشان همه پیغمبران بودند و پیغمبر زادگان هرکه بر ایشان دل درشت کند بخطا اندر خدای عز وجل
گناه کار باشد و انچه بیوسف رسید گذشت و انچه برادران با او کردند رفت و گذشت و یوسف با برادران
آشتی کرد و پدر از ایشان خشنود شد و خدای عز وجل ایشان را عفو کرد امروز یوسف با برادران و پدر بهشت
اندرند مگر تا تو از بهر ایشان بدروغ نشوی و نگویی که ایشان گناه کردند و آن لطیفی که ایشان کردند که تو اندر کردن

نه چنین که چه گفته اند اذهبوا یوسف او اطرحوه تا آخر الآیه مردمان هنوز ناکرده توبه اندیشیدند پس
برایشان این بدرون ظن مبرکه خدای تعالی خداست که یوسف را گرامی ترکند او را بهان نیکویی مبتلا کرد تا او را
درجات صابران بردرجات پیغمبران بیفزود و انچه از برادران آمد بروی خدای عز و جل همی آورد و برادرانرا
برگماشت بروی تا آن کردند پس ایشانرا عفو کرد و چنانکه یوسف گفت لا تثریب علیکم الیوم آخر آیه و یعقوب
گفت سوف استغفر لکم ربی انچنین باید دانست تا دل برایشان درشت نشود و نیز کار بنود پس
بران کار گرد آمدند که از پدر دستوری خواهند تا او را با خویشتن ببرند بر کوسفند که ایشانرا گوسفندان بود بسر جایی بر
یک فرسنگی و هر روز بر سر گوسفند شدندی بامداد و بر در انجا بودند و صید کردندی و تیر انداختندی شب باز گردندی
نزدیک پدر آمدندی و پدر یوسف را با ایشان نفرستادی از دوستی او و از بیم انکه ضایع شود یا راه گم کند با ایشان
کیدی کنند پس ایشان همه گرد آمدند برانکه پدر را بگویند بگردد او را با ایشان بفرستد و از همه برادران برپدر ابن یمین
دلیرتر بود برادران او را گفتند این سخن تو گوی مر پدر که تو از ما دلیرتری بود و گفت من گویم تا با من عهد کنید که یوسف را
نکشید ایشان با او عهد کردند که یوسف را نکشند انگاه همه با او سوی پدر شدند و گفتند یا ابانا ما لک لا تامنا علی یوسف
و انا له لناصحون تا آخر الآیه گفتند چه بود است ترا که ما را بر یوسف ایمن نداری و ما او را نیکخواه
بیکنیم ارسله معنا غدا یرتع و یلعب و انا له لحافظون تو فردا او را با ما بفرست تا نشاط کنیم و صید کنیم
تا او را ایزد و کشاده شود و ما او را نگاه داریم یعقوب گفت من میترسم که ناگاه شما او را هلاک کنید و زاری کنید
و علیک کتیبه ازیرا که او را از پیش من ببرید چنانکه خدای عز و جل گفت و حکایت کرد از یعقوب قال انی لیحزننی ان تذهبوا
به و اخاف ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون و ترسم که شما بکاری دیگر مشغول شوید و او را گرگ بخورد قالوا
لئن اکله الذئب و نحن عصبة انا اذا لخاسرون ایشان گفتند اکنون ده تنیم اگر ما او را نگاه نتوانیم داشتن تا گرگ او را نخورد
زیان کار ایزد ما باشیم پس یعقوب یک روز اجابت کرد از بس که مسئله کردند و ایشان یوسف را با خویشتن بردند
و گوسفندشان بر یک فرسنگ بود ایشان او را سه فرسنگ ببردند بجایی که براه بیت المقدس بود و یوسف آنجا

هفتاد سال بود و آن چاه برسر راه بود او را بسر آن چاه بردند چو بخواستند کش بچاه اندازند پیراهن از برادر بیرون
کردند یوسف گفت ای برادران من اندرین چاه عورت خوذ بچه پوشم گفت آن آفتاب و ماه و ستارگان را بخوان
که ترا اندر خواب سجود کردند تا ترا در چاه اندر جامه آرند پس پیراهن او بیرون کردند و او را در چاه فرو هشتند
و بچاه اندر آب بود بسیار و یک سنگ بود اندر میان بلندتر از آب و یوسف بسر آن سنگ بنشاد و خدای
تبارک و تعالی بدو وحی فرستاد و با مام گفت و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لا یشعرون گفت
وحی فرستادیم بدو که زود بود که تو ایشانرا خبر دهی با تو انچه کردند و ایشان ندانند پس ایشان پیراهن او برگرفتند
و بر گوسفند آمدند و گوسفندی بکشتند و خون آن گوسفند به پیراهن یوسف بمالیدند و شبانگاه پیراهن او سوی پدر
آوردند و بگریستند خدای عز و جل گفت و جاؤوا اباهم عشاء یبکون پس گفتند یا ابانا انا ذهبنا نستبق
و ترکنا یوسف عند متاعنا گفتند یا پدر ما جانه خویشتن کنیم و بنگاه خویش بنهادیم و برفتیم و دور بدویدیم و تسبق
آن بود که سواران اسپان بدوانند تا بنگرند که اسپ که بهتر بود و نیروی که بیشتر است و ایشانرا اسپ نبود که ایشان
مردانی بودند بیابانی گفتند بدویدیم تا که بیشتر بدود و یوسف را برابر جامها بنگاه بگذاشتیم فاکله الذئب گرگ بیامد
و او را بخورد و ما انت بمؤمن لنا الآیه تو ما را استوار نداری و لو کنا صادقین هر چند راست گوییم و جاؤوا علی قمیصه بدم
پیراهن یوسف بنمودند یعقوب را چون یعقوب بران جامها و خون نگریست پیراهن پرخون دید و دریده نبود یعقوب را
دل بتهمت افتاد بر ایشان دانست که این سگالش یکدیگر کردند گفت آن گرگ بر یوسف از شما مهربان تر بود که او را
بخورد و پیراهنش ندرید این خبر نیست شما این بازی خود کرده اید پس گفت بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر
جمیل والله المستعان الآیه گفت کردید انچه تن شما خواست و من خدای را صبر کنم نیکو و از خدای یاری خواهم
برانکه شما گردید و همی گویید و صبر نیکو آن بود که اندر وی جزع نبود نه نکشا زنه بگردد و ازین همه برادران بر یوسف مهربان
تر یهودا بود دیگر روز برفت و یوسف را طعام برد و بچاه فرو هشت و او را گفت غم مدار که من برادرانرا خواهش کنم
تا ترا از چاه برآرند و همی نگرید تا مگر کاروانی یا کسی بیاید و او را از چاه برکشند بیاید و یوسف سه روز اندر چاه بماند

روز چهارم کاروانی از عرب همی بمصر شدند شب اندر نزدیک آن چاه فرود آمدند بامداد یک تن را بسر چاه فرستادند
نام او مالک بن ذعر تا آب بیاورد و با او یکی مزدور بود و مهتر و آزاد کرده نام او بشری و آن چاه اندر راه بیت
المقدس اندر بنداشت چون مالک و بشری بسر چاه آمدند دلو در انداختند چنانکه خدای عز و جل فرمود وجاءت سيارة
فارسلوا واردهم فادلى دلوه چون دلو بچاه فرو شد یوسف دست بر رسن اندر زد مالک و بشری
هر چند که خواستند که برکشند نتوانستند برکشیدن مالک سر بچاه فرو کرد روی یوسف دید که همی تافت و گفت یا بشری
هذا غلام یا بشری این دلو از بهر آن گران است که این چاه غلامی است و دست بر رسن اندر زده است پس
هر چه ایشان را نیرو بود بکردند تا یوسف را برکشیدند مالک یوسف را گفت تو کیستی گفت من غلام کنعانیم از زمین
کنعان مرا برادران اندرین چاه افکندند بی گناه مالک او را دل خوشی داد تا دل او بجای آید پس بشری را گفت
اگر یاران ما بدانند که ما این غلام را از چاه برکشیدیم از ما بستانند تا از ما انبازی خواهند اندر بها و من این غلام را
اندر مصر بهای بسیار بتوانیم فروخت یاران مر ما را این دون کویم که مردمانی بسر چاه فرود آمده بودند این غلام را
تا بمصر بریم ببضاعت ایشان و بفروشیم و بها سوی ایشان باز آریم تو نیز همچنین گوی تا چون این را بمصر
بفروشیم تا ترا اندر افزونی بهایش انبازی دهیم چنانکه خدای عز و جل گفت واسروه بضاعة چون
روز چهارم بود برادرانش یهودا بیامدند تا بنگرند که یوسف مرده یا کسی او را از چاه برآورد و بسر چاه
برآورد و بسر چاه رفتند و طلب کردند او را نیافتند چون بنگریدند نزدیک چاه کاروانی فرود آمده بودند برفتند
و یوسف را در میان ایشان بیافتند گفتند این غلام را که دارد مالک گفت من دارم گفتند این غلام از آن ماست
و از ما گریخته است گفت بمن فروشیدش که من بمصر همی روم تا این را بمصر برم برادران او را بفروختند به
براذر بیست درم شمار ساخته چنانکه خدای عز و جل گفت وشروه بثمن بخس دراهم معدودة شمار
بیست درم بود بسنگ مکه از بیست و بدان زمانه سنگ درم کم از بیست و چهار درم اوقیه خواندندی و
هر چه بود زو حق که کم از بیست و چهار درم بودی بعدد دادندی و بخشیدندی بس خدای عز و جل

این

این برادران زاهد بودند اندر یوسف و نخواستند که یوسف پیش ایشان آید خواستند که از شهرش برند
پس درم بستدند و خود ده تن بودند بس با خویش قسمت کردند هر یکی را باز آن دو درم برسید و انجا همی بردند
تا او را ببردند و کاروان برفت چون مالک او بمصر برد و بر بیع عرضه کرد بمصر اندر از عمالیق از فرزندان سام
بن نوح ملکی بود نام او ریان بن الولید بن ریان بن اراشه بن هاران بن عملاق بن لاود بن سام بن نوح و او را
یکی خزینه دار بود نام او عزیز و مردی بزرگوار بود و او را عزیز مصر خواندندی و نامش قطفیر بن حام بود این عزیز مصر
مر یوسف را بصد دینار مصری بخرید و یوسف را بخانه برد و او مردی عنین بود و با زن نتوانست بودن
و فرزندش هرگز نبود و او را زنی بود که بمصر اندر از و نیکوتر نبود و مهتر زاده بود و توانگر و نیکو روی و نام او
زلیخا بود عزیز مصر این زن را گفت اكرمي مثواه عسى ان ينفعنا او نتخذه ولدا گفت ای زن این غلام را
نیکو می دار تا بزرگ همی شود و ما از وی منفعت رسد و او بفرزندی بپذیریم که ما را فرزند نیست و ایشان
نمی دانستند که او فرزند پیغامبر است پس خدای عز و جل فرمود وكذلك مكنا ليوسف في الارض و گفت
چنین جایگاه دادیم یوسف را اندر زمین مصر پس آنکه بچاه اندر مانده بود ولنعلمه من تاويل الاحاديث
و او را بیاموختیم عبارت خوابها و آن علمی بزرگ است والله غالب على امره ولكن اكثر الناس لا يعلمون
و خدای تعالی آن کند که خود خواهد و لیکن بیشترین مردمان ندانند چنانکه خدای تعالی میفرماید ولما بلغ
اشده آتيناه حكما وعلما اندر آیه پس چون سالش تمام شد و به نیروی تمام برسید و یوسف هفده ساله بود
که بمصر آمد و بخانه عزیز اندر شش سال ببود و بزندان اندر هفت سال ببود و چون سی ساله شد یوسف را از زندان
بیرون آوردند و ملک او را بوزیری گرفت و چون چهل ساله شد خدای جل جلاله او را پیغمبری داد چنانکه فرمود آتيناه
حكما وعلما وكذلك نجزي المحسنين گفت او را پیغمبری دادیم و چنین کنیم پاداش نیکوکاران پس خدای
تعالی فرمود وراودته التي هو في بيتها عن نفسه وغلقت الابواب گفت این زن عزیز یوسف را دوست گرفت
چون شش سال بخانه او اندر بود و بیست و سه ساله شد این زن شوالت از وی صبر کردن او را بخویشتن خواند

یوسف اجابة نکرد تا یکروز یوسف درخانه نکرد تا یکروز یوسف درخانه اندر خفته بود این زن درسرای بست
ودرخانه اندر شد ودرخانه ببست و یوسف را بیدار کرد و اورا گفت هیت لک یعنی بیایی لک گفت
من خویشتن را از بهر ترا آراسته‌ام گفت قال معاذ الله خدایرا بگناه که من زینهار خدایرا بشکنم انه ربی
احسن مثوای انه لا یفلح الظالمون گفت این شوی تو خداوند منست مرا نیکو داشت و بجای من نیکویی کرد من با وی
بیوفایی نکنم و اندر یکی سخن است بیرون ازین کتاب محمد بن جریر آگاه باش که یوسف زن را از بهر خدای عز و جل
دست باز داشت نه از بهر شوی و آن زن را لیکن هم از خدای عز و جل نبود تا یوسف ورا بخدای عز و جل
بیم کرد و اورا بیم از شوی بود و از بیوفایی تبر ساند پس آن زن آرزو که یوسف دست باز داشت و اورا بر
خود خواند چنانکه خدای عز و جل گفت ولقد همت به آن زن آهنگ او کرد پس گفت وهم بها لولا ان رای
برهان ربه گفت اگر نه آن بودی که یوسف برهان خدا اندیدی یوسف نیز آهنگ او کردی ولیکن برهان بدید
و آهنگ یوسف کرد بلکه زن کرده بود و برهان آن بود که یعقوب را دید چنانکه از سوی دیوار خانه اندر آمدی
و انگشت خویشتن بدندان بگزیدی یوسف را گفتی یا یوسف ای یوسف از خانه برون دوی بی آنکه زنا کرده باشی نیک
کردی اینت بدل شایست اندیشید اگر کسی ایدون اندیشید که یوسف آهنگ زن کرد آنکس کافر شود پیغمبران
صلوات الله علیهم همه معصوم بوده‌اند و از زنا و از گناهان صغایر و کبایر دور بوده‌اند پس چون شاید گفت یوسف
پیغمبر خدای عز و جل و پیغمبرزاده پسر یعقوب اسرائیل الله پسر اسحق ذبیح الله پسر ابراهیم خلیل الله صلوات الله علیهم
اجمعین و حق عز و جل همیگوید و آتیناه حکما و علما آنکس که او پیغمبری بود و خدای عز و جل بروی گواهی داد
بحکمت و علم و فضل او پیداست که چه مرتبه بود و نه از جاهلان بوده و اگر چنین خواست کردن یوسف پیغ
بکارش بود گفتن معاذ الله که این زن با وی بخانه اندر بود تنها و بروی عاشق بود و زنی نیکوروی بود و
خویشتن بدو داده بود اگر یوسف را نیز رای بودی که شلوار بگشاید و آهنگ او کند پس خدا انّی
چه بایست کردن یوسف را نیز با زن بیک خانه اندر تا گفت معاذ الله انه ربی احسن مثوای و خدای

تعالی مر یوسف را نشان کرد چنانکه در قرآن مجید میفرماید کذلک لنصرف عنه السوء والفحشاء انه من عبادنا المخلصین
و فحشا زنا بود و معصیت که از پاکیزگان بود و گزیدگان بندگان ما بود آنکس که بدین پاکی بود و بدین
بزرگی بروی قصد زنا و معصیت نشاید اندیشیدن و این محمد بن جریر که حدیثی همی روایت کند ظاهر همی گوید و من
بتاویل و معانی آن ترا بگویم که آنرا چگونه باید دانستن تا یوسف پیغمبر چیزی کفته نیاید و اندر دین نقصان نبود
آگاه باش که اندر معنی این آیه تقدیم و تاخیر است چنانکه گفت ولقد همت به وهم بها لولا ان رای برهان ربه
ایدون همی گوید که یوسف آهنگ او کرده بود ولیکن همیگوید اگر برهان ندیدی آهنگ کردی یعنی که برهان بدید
آهنگ نکرد و این معنی بتازی باریکی است و بپارسی باریکتر و این را اندر لغت معنی نظم کلام و نحو اعراب
حجتی است سخت لطیف که از روی غریب چیزی باید که نظم آن برچنین تقدیم و تاخیر باشد چنین که لولا ان رای برهان
و آن حجت که بلغت عرب اندر هرجا لو بود چاره نیست که از پس آن جوابی بود و اندر هیچ کلام عرب اندر هیچ
شعر اندر لو نبود بی جوابی که از پس لو اندر بود چنانچه گوینده گوید لو دخلت انت دخلت انا و همچنین لو قلت انت
قلت انا چنانکه خدای عز و جل اندر نبی گفت ولولا ان یکون الناس امة واحدة لجعلنا لمن یکفر بالرحمن لبیوتهم
فجعلنا جواب لو است و لولا رهطک لرجمناک و لرجمناک جواب لو است و لو جعلناهم امة واحدة و اندر
نبی این بسیار است و اشعار عرب نیز هم برین رست و هرکجا لو بود چاره نیست که ترا جوابی بود با لام پس اگر
این آیه را معنی تقدیم و تاخیر کنی تا معنی انچنین که گوید لولا ان رای برهان ربه لهم بها الآیه این لولا را
از پس او جوابی نیست پس این بحقیقت کلام ضرورتی عرب است بطبع پس این واجب کند که این لهم بها جواب لولا
بود و اندر جهتها لغت عرب آن محکمتر که بطبع لغت اثرا واجب کند و این محمد بن جریر جز این باب ار روایت نکند
که پیغمبر را از عیب کنند تا دل خلق بدیشان بد نشود پس اگر کسی از متکلمان سوال کند بدین باب اندر که گفتم و ایدون
گوید که اگر یوسف بزنا هم قصد نکرده بود پس برهان چه بایست و خدای عز و جل این برهان اورا چرا نمود که برهان حجت
بران باید که کسی کاری قصد کند او را برهان نمی کنند تا چیزی براند تا اورا برهان تو ترا لیف کند و باز نماید پس اگر یوسف

قصد کرد و آهنگ کرد او را خود نبی بکار نبایست پس برهان چه حاجت بود و خدای عز و جل او را برهان چه نمود
که برهان و حجت این آن سوال را جواب حاضر است جواب این آنست که برهان این پیغمبر را نماید آن این
قوم را تقویت کند و بود و او را برهان عظمت بود برهان معرفت که او راست چنانکه ناقه صالح و صالح را از
بهر آن بود که صالح را از بهر آن بود که صالح را معرفت بایست که او پیغمبر است زیرا که او خود دانست که
پیغمبر است و برهان عارف بود و لیکن او را عظمت بود و برهان پیغمبری که دانست که او پیغمبر است تا برهان
ثابت باشد و بدان معتصم باشد و دست از آن باز ندارد و معرفت قومش را افتاد و برهان برهان آن ایشان
برهان برهان آگاه شدند و دانا شدند که او پیغمبر است و او را عظمت افتاد و اثبات راستی که خود دانا بود
تا قومش او را باور کنند که او پیغمبر است و او خود دانست و آگاه بود از پیغمبری خویش و همچنان موسی عصا او نیز
بود فرعون را تا بدانند که موسی پیغمبر است و عظمت و اثبات بود مر موسی را تا بر آن پای دارد که همید
و همچنین مرده زنده کردن عیسی را علیه السلام و سخن گفتن ره بر برهان با پیغمبر با محمد مصطفی صلعم و معجزی بر
که مر پیغمبر را بود برهان عظمت بود مر پیغمبر از او اثبات بود و قومش را تعریف بود و آگاه کردن بود
و همچنین این برهان یوسف علیه السلام نه از بهر نبی بود یا آن قصدی کرد که او را برانی با پستی تا نهی کردی
و لیکن از بهر عظمت را بود و بکار معتصم بود اکنون بقصه باز شویم خدای تعالی فرمود واستبقا الباب
وقدت قمیصه من دبر گروهی گفتند که آن برهان که خدای تعالی یوسف را نمود این بود که یعقوب را گروهی گفتند که یعقوب را
دید که از دیوار بیرون همی نگرید و با یوسف حدیث کرد و او را گفت یا یوسف نگر که این کار بد نکنی که مثل تو
چون مرغیست که بهوا اندر همی پرد چون این کار بکنی از درخت پیغمبری چنین چنانکه مرغی پیش پرواز کند
و از هوا اندر افتد و گروهی گفتند که یعقوب را ندید و لیکن از پنهول خانه یکی هاتف آواز داد و یوسف آن
آواز بشنید و یوسف را گفت یا یوسف انی انت منی زنا کنی و تو پیغمبری او از خانه بیرون دوید
و زن از عقب او بدوید و دامن او از پس بگرفت و بکشید و بدرید چنانکه خدای عز و جل فرمود و بر لیل

قران

قران واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر والفیا سیدها لدی الباب یعنی زوجها چون در باز کرد شوی زن
در سرای نشسته بود با پسر عم زن همی حدیث کردند چون یوسف و زن ایشان را بدیدند خجل شدند پس
پس یوسف خواست که بهانه دیگر کند تا آن زن رسوا نشود و زن زودتر از یوسف سخن گفت و چنین گفت ما جزاء
من اراد باهلک سوء الا ان یسجن او عذاب الیم گفت نیست پاداش کسی که با اهل تو رسوایی خواهد الا که او
اندر زندان کنی و عذاب کنی چون زن نخستین این سخن بگفت آنگاه یوسف گفت هی راودتنی عن نفسی
گفت این زن خواست از من گفت او آهنگ من کرد من خویشتن باز دادم و او با من برآویخت یوسف صدق
گفت او مرا خواست و من از وی بجستم و من از وی بجستم و جامه من بدرید پس خدای عز و جل فرمود وشهد شاهد من اهلها
ان کان قمیصه قد من قبل فصدقت وهو من الکاذبین این عم زن شوی را گفت که این سخن دروغ از راست
به پیراهن پدید آید اگر پیراهن از پیش دریده است این زن راست گوید و غلام آهنگ او کرده است و اگر پیراهن از
پس دریده است غلام راست میگوید و این زن آهنگ او کرده است و غلام بگریخته و پیراهن از پس دریده است
فلما رای قمیصه قد من دبر چون بدیدند پیراهن از پس دریده بود سخن یوسف راست شد و آن زن دروغ
گفت و گروهی گفتند که این شاهد من اهلها کودکی بود بگهواره اندر از خویشان این زن خدای تعالی کودک را
بسخن آورد تا این حکم پیراهن بکرد و امیدون گویند که اندر جهان کودک پنج آمده پیش از وقت سخن گفتن این
شاهد یوسف بود و دیگر دختر مشاطه فرعون و سه دیگر صاحب جریج و چهارم عیسی بن مریم علیه السلام و
هر یکی از ایشان بجای خویش گفته اند پس شوی این زن نخواست که زن خود را رسوا کند گفت یوسف
اعرض عن هذا نگر تا این سخن پیش کس نگویی و کس از تو این سخن نشنود و زن را گفت واستغفری
لذنبک از خدای آمرزش خواه انک کنت من الخاطئین که این گناه ترا بوده است و گروهی امیدون گویند
که این سخن اعرض عن هذا این شاهد گفت که حکم پیراهن کرد و این پسر عم زن بود نام وی بلیخا و این خبر درست
بتفسیرها و کتابهای دیگر چنین است که این شاهد بلیخا بود پسر عم این زن و مردی کاردیده بود و لیکن با عقل و دانش

وحکم برامن بکرد و هم انگاه دروغ او راست بدید آورد و بخواست که ان زن رسوا شود اندر شهر و هر کس خبر
او بشنود یوسف را علیه السلام گفت اعرض عن هذا این سخن پیش کس مگویید و آن زن را گفت واستغفری
لذنبک انک کنت من الخاطئین وزن را گفت که تو از شوی عذر خواه که گناه ترا بوده است تا شوی از تو خشنود شود
وترا عقوبت نکند و نزدیک مردمان رسوا نشوی و هرشوی را درست شده بود بدان حکم پیراهن که گناه زن را
بوده است زن را بوده است زن را گفت انه من کیدکن ان کیدکن عظیم این زن از کید شماست که
کید شما بزرگ است و همیشه کید زن بتر از ان مردانست و همیشه زن مرد را غلبه کند و کید و حیله قال نسوة فی
گفت زنانی بودند بشهر اندر که زن عزیز را ملامت کردند و گفتند امراة العزیز تراود فتیها عن نفسه گفتند این
بزرگوار عزیز مصر خزینه دار الملک شرم ندارد که بنده خویشتن را بخویش میخواند قد شغفها حبا و دوستی این
بنده در دل او اندر شد انا لنریها فی ضلال مبین این زن را بکم بود که اندر همی شد و شغاف
پرده دل بود واز پرده باندرون دل بود نه از بیرون واین آیه را هم بعین خوانند و بعین شعفها وشعفها مرد و خوانند
کشاینده خویش را چنان دوست دارد که دوستی او بدلش اندر شده است و بمیان دل پرده اندر شده است
واین خبر بشهر اندر فراخ شد فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن چون این زن عزیز بشنید که این زنان او را
ملامت می کنند ایشان را بخود خواند و مهمانی کرد و محمد بن جریر درین کتاب اندر روایت نکردست که ایشان را چند خواند
وکرا خواند و خدای عز وجل با نبی اندر یاد نکرد گفت وقال نسوة فی المدینة گفتند گروهی از زنان شهر بودند
و همه زنان بودند هرچند درین کتاب اندر حدیث و عبد الله بن عباس و مقاتل بن سلیمان چنین گویند و
کتابهای مفسران اندر ایدون است که ایشان پنج زن بودند یکی زن حاجب ملک بود و یکی زن شرطه بود
وسه دیگر زن خوانسالار بود چهارم زن شراب دار بود و پنجم زن آخرسالار بود واین پنج زن را
زن خزینه دار ملک بخانه برد مهمانی و یوسف را بر تن شبت وجامهای نیکو بپوشانید و انجا که ان زنان را
نشانده بود یوسف را بخانه اندر برد و در برابر مجلس ایشان نشانده و در بوی فراز کرد و چنین روایت کنند

که یوسف

یوسف را و چندان نیکویی بود که امروز این همه خلق راست و در خبر چنین آمده است که خدای عز وجل نیکویی اول
بساره داد وزن ابراهیم واز ساره باسحق آمد واز اسحق بیعقوب آمد واز یعقوب بیوسف آمد صلوات الله
علیهم اجمعین و نیکویی یوسف چندان بود که هرگاه خزینه دار ملک مصر برنشستی و جای رفتی و یوسف با او بودی
روشنایی روی یوسف ببازارها و در دکانهای مصر چنان اندر افتادی همچون نور افتاب که بیکبار بگسترانید
پس این زن عزیز یوسف را بخانه اندر نشاند و آن زنان را بمجلس اندر نشاند برابر آن خانه که یوسف اندر بود
واعتدت لهن متکا و هر کسی را ترنجی پیش نهاد و پیش از انکه طعام خورده بود و بمجلس شراب اندر نشسته
و معنی متکا شربت درین جایگاه اندر و هر اسپرغمی که انرا بکارد ببرند چون خربزه و ترنج و سیب و امرود
و بهی این همه نبات ثقل اندر متکا خوانند چنین گفته اند مردمانی که ایشان علم لغت دانند و تفسیر کردند که این
متکا بهمه کتابها اندر ترنج گفته اند واتت کل واحدة منهن سکینا و هرکی را کاردی بدست اندر نهاد وقالت اخرج
علیهن چون ایشان ترنج و کارد بدست اندر گرفتند که ترنج ببرند یوسف را گفت از خانه بیرون آی یوسف از
خانه بیرون آمد و پیش ایشان باز ایستاد و روشنایی روی یوسف بر ایشان افتاد چون افتاب ایشان
خیره شدند و کارد و ترنج نهاده بودند و چشمهای ایشان بیوسف و ترنج دستها ببریدند و خون بدوید
و آگاهی نداشتند از ان بیهوشی که بودند از نیکویی یوسف چنانکه خدای عز وجل فرمود فلما رأینه اکبرنه
وقطعن ایدیهن اکبرنه آن بود که هر یک شان از نیکویی یوسف وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم
گفتند معاذ الله این نه مردم است که این فرشته ایست بدین نیکویی که این است قالت فذلکن
الذی لمتننی فیه گفت اینست که مرا ملامت کردید از بهر وی ولقد راودته عن نفسه فاستعصم و من این بجوشیدم
خواندم خویشتن نگاه داشت و فرمان من نکرد و مرا رسوا کرد ولئن لم یفعل ما امره لیسجنن ولیکونا من الصاغرین
اگر اکنون انکه من فرمایش نکند بزندانش کنم یوسف دعا کرد و گفت رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه والا تصرف
عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین گفت یارب من زندان دوستتر دارم از ان کار که او مرا خواند

واگر مرا ای رب تو نگاه نداری من از کید زنان خویشتن نگاه نتوانم داشتن و از جاهلان باشم خدای
عز و جل دعای وی قبول کرد چنانکه فرمود فاستجاب له ربه فصرف عنه کیدهن انه هو السمیع العلیم
مستجاب کرد خدای تعالی دعای یوسف و کید آن زن از و باز داشت که خدای تعالی شنوا و دانا است
پس آن زن او را پیشتر بخویش خوانده و لیکن خویشتن بروی عرضه همیکرد و او را همی خواند و هرگاه که با وی
در خلوت نشستی او را گفت که ای یوسف چه نیکو روی داری او را گفتی که این روی خاک راست و گور
اندر بپوسد و خاک گردد گفت یا یوسف نیکو چشمها داری یوسف گفت این کرمان راست که بگور اندر بخورند چون
بدین روزگار بر آمد زن دانست که یوسف تن بوی ندهد خواست که او را بزندان کند یکدو ماه که مراد او نرم شود
حیله کرد مر شوی را مصلحت کرد که یوسف را بزندان کند و شوی دانسته بود که یوسف را گناه نبوده است
این زن شوی را گفت این غلام کنعانی مرا رسوا همیکند این را بزندان کن تا مردمان بدانند که گناه او را بوده است
و این حدیث فرو نشیند و از من بیفتد پس آن شوی و این پسر عم زن که حکم براءت من کرده بود گرد آمدند و تدبیر کردند
و گفتند صواب آنست که این غلام را چندگاهی بزندان کنیم تا حدیث از دهان مردمان بیفتد پس یوسف را
بزندان فرستادند چنانکه خدای عز و جل گفت ثم بدا لهم من بعد ما راوا الآیات لیسجننه حتی حین
پس ایشان را رای آمد یعنی مر زن و شوی و این پسر عم را که یوسف را بزندان کنند پس چون یوسف
بزندان اندر شد گاه نماز کردی و گاه با زندانیان حکایت کردی و ایشان را دل خوش کردی و گاه تعبیر
خواب گزاردی و هیچکس چندان خواب نه دیدند که زندانیان چند پس یوسف بامدادان برخاستی مردمان
زندان گرد آمدندی و هر کس خوابی همی پرسیدی و خدای عز و جل مر یوسف را تاویل خواب آموخته
بود چنانکه خدای عز و جل فرمود ویعلمک من تاویل الاحادیث و هر خوابی که یوسف بگزاردی همچنان
راست آمدی و اگر در زندان کسی دردمند بودی یوسف بیماری او را بردی و اگر کسی از زندان اندر
معروف کردی و چیزی برای او گرد آوردی پس خدای عز و جل گفت ودخل معه السجن فتیان

و دو جوان

و دو جوان از مردمان ملک با یوسف بزندان بودند یکی خوانسالار و یکی شراب دار و سبب این آن بود که
ملک روم رسول فرستاده بود بملک مصر و پنهان زر بسیار فرستاده تا کسی را بفریبند اگر کسی که ملک نزدیک
باشد تا ملک را بکشد بدان زهر پس آن رسول را آنجا بر پیره زنی فرود آوردند و گاهی چند آنجا بماند و با آن
پیره زن گستاخ شد و او را سوگند داد و از راز خویش او را آگاه کرد که این پیره زن از ملک گله کرده بود
پیش رسول و گفت که مرا شوی بود از بزرگان مصر و تا او بمرد ملک این خانه بر من زندان کرد و این سرای
رسمی کرد و مرا تهمت همی نماید پس آن رسول این پیره زن را گفت خواهی که ترا این خانه از دست ملک برهد و ملکی
شمار داد که آن پیره زن بسیار حیله کرد تا این سخن از دهان وزیر بیرون کرد رسول او را سوگند داد و خبر زهر او را
بگفت پس آن پیره زن او را گفت این کار دو تن باشد و دو تن توانند کردن یا شرابدار یا خوانسالار و اما زهر اندر شراب
توان دادن که اندر طعام پس رسول بر شرابدار عرضه کرد شرابدار نپذیرفت چون از وی نومید شد بر خوانسالار
شد و بروی عرضه کرد خوانسالار گفت من بکنم این کار پس رسول او را دینار بسیار داد و وعده نیکو کرد و
گفت اگر تو این کار بکنی ملک روم پادشاهی مصر بگیرد و ترا خلیفه خویش کند بر همه شهر مصر پس رسول این حدیث
کنده پیره زن را بگفت که بپذیرفته که ملک زهر دهد و زهر بستدند که تو غم مدار و رسول دستوری خواست و باز به
روم شد پس چون رسول برفت این پیره زن نزدیک ملک خلوت خواست و ملک را تنها بدید و از این همه خبر آگاه کرد
و ملک را گفت این دو تن یکی زهر بستدند که ترا دهند یا شرابدار یا خوانسالار پس ملک فرمود که هر دو را باز داشتند
تا کار ایشان پیدا شود و درست کرد که این زهر که دارد و هر دو را باز داشته پس این دو تن با یوسف بزندان
اندر همی بودند و یوسف اندر آن نیکوییها همیکرد و این خواب مردمان همیگزارد پس این شرابدار و خوانسالار این
زندانیان پرسیدند که این غلام کیست و به چه تهمت باز داشته اند این را ایشان زندان گفتند که این غلام عبری است
خزینه دار ملک و بتهمت زنان باز داشته است ایشان یکبار دیگر گفتند بیاید تا ما او را بیازماییم تا از این
علم خواب چیزی داند یا نه بیایا یکی خوابی بنهیم ما دیده و او را بپرسیم تا چه جواب گوید و ما دانیم که با این خواب

دیده ایم پس این شراب دار نخست ابتدا کرد و گفت انی ارانی اعصر خمرا پس بخواب اندر چنان دیدم
که انگور همی فشارم و شیره همی گیرم و آن دیگر همی گفت انی ارانی احمل فوق راسی خبزا تاکل الطیر منه
خانسالار گفت من چنان دیدم که طبق نان بر سر دارم و مرغان هوا از آن نان چنگ زده همی خوردند پس یوسف را گفتند
نبئنا بتاویله انا نریک من المحسنین گفتند ما را تاویل این خواب بگوی که ما ترا نیکو کار همی بینیم یوسف دانست که آن
خواب یک تن راست است و نخواست که او را غمگین کند که خود با غم زندان و ایشان بسته پیوسته بودند یوسف زبان
خواب گزاردن ایشان دست باز داشت و بچیزی دیگر مشغول شد و ایشان را بخدای عز و جل خواند و آنکس که آن خواب
داند گزاردن و استاد باشد چون خوابی از وی پرسند و آن خواب بد باشد او خاموش گردد یوسف
خاموش گشت و آن خواب نگزارد پس گفت لا یاتیکما طعام ترزقانه گفت هیچ طعام نیارند شما
بلنج اندر و هیچ چیزی ندهند بخواب اندر که من تاویل آن شما را بگویم پیش از آنکه شما را پدید آید یعنی که هر چه بینید که من
این خواب همیدانم هر چند نگویم ذلکما مما علمنی ربی و این آنست که مرا خدای عز و جل آموخته است
انی ترکت ملة قوم لا یؤمنون بالله وهم بالآخرة هم کافرون گفت من از کفر دست باز داشتم و بر پدران خویش را
متابع شدم ابراهیم و اسحق و یعقوب و ما نتوانیم که با خدای انباز گیریم با این چندین نیکویی که خدای عز و جل
با ما همی کند و خدای را با فضل است بر مردمان همه و لیکن مردمان فضل خداوند را جل جلاله ندانند و شکر او
نکنند و اگر ندانیدون واجب آید که هیچکس بخدای انباز نگیرد و خدای را پرستند پس ایشان را بخدای عز و جل
خواند و گفت یا صاحبی السجن ءارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار ما تعبدون من دونه گفت شما
خدایان بسیار پرستید یعنی این بتان را اگر یک خدای پرستید به بود که این بتان هیچ چیز ندانند و نه پیشه او نه
خدای باشد که چنین بود نام خدای بر ایشان شما نهادید و پدران شما با آنکه خدای عز و جل حجتی نفرستاد ان
الحکم الا لله امر الا تعبدوا الا ایاه و حکم و فرمان خدای راست و فرمود که جز او را پرستید ذلک الدین القیم ولکن
اکثر الناس لا یعلمون این راستاینت و لیکن مردمان بیشتر آنند که ندانند هر چند یوسف ازین حدیث کرد ایشان دو خواب

که من

که من حدیثشان مشغول کند تا ایشان آن خواب نپرسند ایشان الحاح کردند بر یوسف پس یوسف گفت
اما احدکما فیسقی ربه خمرا و اما الآخر فیصلب فتاکل الطیر من راسه یا دو تن که یاران اند در زندان و
بشراب دار گفت فردا ترا ملک بخواند و گرامی کند و کار تو با زده همان کار که داشتی و آن دیگر مرد که خوانسالار
بود او را بگیرد و بر دار زند و مرغان هوا از مغز سر او خورند بر دار همچنانکه آن نان خوردند از سر او پس ایشان
گفتند ما این خواب ندیدیم پس یوسف گفت قضی الامر الذی فیه تستفتیان گفت این قضا بود و این بر
شما برفت همچنانکه بر زبان براندید و این بابی است از فال نیکو هر چند درین کتاب اندر گفته است و این از آن
بابت که تازی مثل زنند شعر احفظ لسانک لا تقل فتبتلی ان البلاء موکل بالمنطق و همیشه مردم را
زبان نگاه باید داشت و فال نیک زدن که هر چه مردم بزبان بگویند همان فال بروی بپاید و این را اندر بسی
آیات و هر سه آیه درین سوره یوسف اندر است یکی آنست که یعقوب گفت و اخاف ان یاکله الذئب ترسم که یوسف
از پیش من ببرید و بگویید که گرگ او را بخورد تا ایشان این سخن از دهان او بگرفتند و او را بدان سخن غمگین کردند
همان سخن که اندر دهان او رفته بود و دیگر آنست که یوسف گفت آرزو بیان آن زنان اندر رب السجن احب
الی مما یدعوننی الیه گفت یا رب زندان دوستر میدارم از آنکه او مرا بدان خواند پس همچنانکه بر
زبانش برفت بزندان افتاد و سه دیگر آن دو تن که این خواب نگفته و بر خویشتن این فال زدند با همچنان اندر
بزبان ایشان برفت الکه نیک داشت و آنکه بر داشت بر وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی
عند ربک پس یوسف مر این شراب دار گفت چون پیش خداوند خویش باز شوی یعنی ملک و بدان درجه
خویش باز شوی مرا پیش او یاد کن و او را بگوی که بزندان اندر یکی غلام غریب است باز داشته بی گناه تا او
مرا پیش خواند خدای عز و جل نبود فانسیه الشیطان ذکر ربه گفت ابلیس آن حدیث یوسف
از یاد شراب دار باز برد و گفت ملک را نگفتی و نگر تا پنداری که یوسف گناه بدین سخن کرد آن شمرد او را
گفت تا از خدای را عز و جل بران دور شد تا دل از عظمت خدای بگسست و بمخلوق افکنده و خدای عز و جل غدر

یوسف چون اندر بگفت و این گناه با بلیس افگند و گفت فانساه الشیطان ذکر ربه و من بگویم که معنی این
چگونه باید دانست هرچند محمد بن جریر بدین کتاب اندر نگفته است آگاه باش که هر قضایی که از خدای عز و جل
باید آن بباشد و راست گردد و خدای عز و جل که بنده را از بلوی فرج آرد پس سببی بود و آن یا شفاعت کسی
یا سخن کسی آن قضا با آن سبب رود و سبب خدای بود و آن سبب هم او آورد و بنده صابر خویشتن بلوی اندر محل
صبر نگاه دارد و لیکن میان آن دو مرتبه تفاوت بسیارست مر بندگان متعبد را دیا خدایرا و اما حد صبر اندر
بلوی آنست که بنده دل با خدای عز و جل نگاه دارد اکنون اگر سبب کسی را بود یا شفاعتی بود از خدای عز و جل
نگاه دارد آنگاه اگر سبب کسی را بود یا شفاعتی بود از خدای بکپله و بداند که این سبب هم توفیق مسبب بود
که همی سبب کند دل با مسبب راست دارد و حد رضا بود که سبب را الکتاب نکنی و دل با مسبب است دارد
و حد رضا بود که سبب را الکتاب نکنی و دل با مسبب راست دارد و سبب خود هم جود دست باز داری تا
او خود سبب فراز آرد آنگاه سبب را بدو تفویض کنی و دل با و نگاه داری و من از برای این بگفتم تا یوسف
گناه نیندیشی و در خبر اندر آورده که خدای عز و جل با یوسف خطاب کرد و بیرو وحی کرد بزندان اندر و جبرئیل
علیه السلام بیامد و او را گفت یا یوسف خدای عز و جل همی گوید که ترا که آفرید یوسف گفت یا رب تو
آفریدی دیگر باز گفت این نیکویی ترا که داد که همه خلق عالم متحیر که در روی زمین از تو نیکوتر کس نیست گفت
یا رب تو دادی دیگر گفت پدرت را یعقوب دوازده پسر است از همه ترا اندر دل او دوستتر که کرد گفت
یا رب تو کردی دگر برادران را دل برگردانیدن آنگاه که تدبیر کشتن تو کردند گفت یا رب تو کردی گفت
چون ترا اندر چاه افگندند ترا که نگاه داشت تا هلاک نشدی گفت یا رب تو نگاه داشتی گفت آن
کاروانیان را از گذر کاروان بر چاه که آورد تا ترا از چاه بر کشیدند گفت تو آوردی گفت چون ترا
بمصر آوردند بدست عزیز ترا که افگند تا ترا بدست ذلیل ترکسی نیفگند گفت یا رب تو آن کردی گفت پس
این همه چیزها را من مسبب بودم و کسی درین میان اندر نبود گفت این سبب فرج زندانرا بمن نه پس بودم که خود

سبب

سبب ساختی هم از انجا که تو دانستی که این فرج بر آید یا نه و ترا با لکتاب مشغول بایست شدن یوسف را آب
از چشم فرو آمد از شرم خدای عز و جل بترسید که نامش از مرتبه اصفیان پاک کند و او را از جمله اصفیان بیرون آرد
تا خدای عز و جل جبرئیل را بفرستاد و عذرش را بپذیرفت پس این عتابی عظیم نه عتاب عقوبت زیرا که از درجه بدرجه
شد اندر درجات عبادت نه از درجه بدرجه آمد از درجات زلت و همچنین حکما اندر درجه اشتغال خوانند نه سقوط و درین
باب اندر حکم بسیارست بحکمت علم و خدای عز و جل اندر بنی گفت رفیع الدرجات العبد و دیگر جای گفت ولقد
فضلنا بعض النبیین علی بعض همچنان که ایشانرا اندر نبوت درجات است همچنین مر اولیا را اندر عبادت درجات
است و سخن اندرین باب باریک است و اندرین کتاب اینقدر که گفته ایم بس باشد تا دل تو بر یوسف درشت نشود
و او را بگناه تهمت نکنی اکنون باخبار این کتاب باز گردیم خدای تعالی فرمود فلبث فی السجن بضع سنین و بضع
بلغت برتر از پنج بود و کمتر از ده و مفسران باخبار تفسیر اندر روایت کرده اند که خدای عز و جل این بضع سنین
انجا هفت سال خواست و اندرین کتاب محمد بن جریر همچنین گفته است و این غلام شرابدار چون بمرتبه خود باز آمد
و اندر پیش ملک بایستاد آن حدیث یوسف علیه السلام فراموش کرد حدیث خواب دیدن ملک مصر پس چون خدای
عز و جل خواست که یوسف را از زندان برهاند هم او سبب کرد که بی اکتساب یوسف و بی علم یوسف چنانکه فرمود
قال الملک انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات الی آخر الایه ملک در خواب دید چنانکه
گفت هفت گاو فربه و هفت گاو نزار و هفت خوشه گندم دید سبز و هفت خشک پس آن گاوان نزار همه گاوان
فربه را بخوردندی و آن خوشه سبز خشک بادی بیامد و ایشانرا بر هم زد پس دیگر روز حبران و دانایان و منجمانرا
ملک بخواند و همه را گرد کرد و ایشانرا گفت یا ایها الملا افتونی فی رویای ان کنتم للرویا تعبرون
گفت این خواب مرا بگذارید اگر خواب دانید گزاردن قالوا اضغاث احلام و ما نحن بالایه گفتند این اضغاث خوابهاست
که بکار نیاید و این را تاویل نبود و ما ندانیم تاویل این گفتن و اضغاث جماعت ضغث بود و ضغث دسته
بود یا چیزی بود که بکار نیاید چون چوبهای باریک سخت باریک با آن قلمها شاخهای که ریزه

باچون چیزهایی که کس را بکار نیاید چون ازان درزه به بندند یا دسته به بندند آن را ضغث خوانند
آن درزه و آن دسته را چنانکه در قصهٔ ایوب پیغمبر است «وخذ بیدک ضغثا» یعنی دستهٔ
از چوبهای باریک پس بلغت عرب ضغث بگویند بروی استعاره چیزی که آن بکار نیاید و آن را
معنی نبود یکی و جمعش اضغاث چون فعل و افعال و جسم و اجسام پس معنی این ضغث آن مردمان
اندرین خواسته اند که این خواب را معنی نیست و کس را بکار نیاید «وقال الذی نجا منهما وادکر بعد امة»
یعنی بعد امت وامة عدد مردم بود ولیکن بعرب بعد روزگار اندر نیز بگویند و این را اندر استعار
عرب نظیر بسیارست پس آن شرابدار ملک چون دید که ملک را از بهر آن خواب دل مشغول است و
کس او را جواب همی نداد و ملک از شراب خوردن باز ایستاده بود و از اندیشهٔ آن خواب [illegible]
حدیث یوسف یاد آمد و آن خوابی که دیده که او را بزندان اندر گزارده بود و آن راست آمده بود این [illegible]
گفت «انا انبئکم بتاویله فارسلون» گفت من این خبر این خواب تاویلش شما را بگویم و کس [illegible]
بگوید شما را ابر پیشه و این مخاطبه جماعت است ولیکن ملک را تنها خواست که این گفت «انا انبئکم بتاویله
فارسلون» زیرا که مخاطبه ملوک بلفظ جماعت بود از معنی اجلال و تعظیم ملک را گفت مرا بفرست که اندرین
زندان غلامی است کنعانی و صفت یوسف پیش ملک بگفت و گفت غلام خزینه دار تو است و او مرا
خوابی گزارده بود و اندر زندان امسال که من در زندان بودم و آن راست آمد ملک او را بفرستاد و چون او
بزندان آمد یوسف را دید گفت «ایها الصدیق» ای راست گوی «افتنا فی سبع بقرات سمان یاکلهن
سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات» و این خواب ملک او را بگفت و او را گفت معنی این خواب مرا بگوی تا
من باز شوم و مر ورا بازگویم تا بدانند یوسف بگفت او را که من بیرون آیم از زندان و پیش ملک سلام
و بگویم و آن حدیث سبب بیرون آمدن خویش بکرد که گفت تا بیرون آیم آنگاه بگویم و بخواست
که سببی را [illegible] کند دانست که اگر خدای عز و جل خواهد که آن سبب را فراز آرد بی کسب او [illegible]

خواب را ایشان بگذارید و هیچ تکلف نکرد که او را سببی کند فرج خویش را و چون نگاه کنی بچشم دل
بزرگی یوسف اندر این حال که این خواب را تاویل کرد و از خویشتن نه اندیشید و حدیث خویش نکرد
اندر رضا دادن بقضا را که او را بود و اندران حال دیگر که گفت «اذکرنی عند ربک» بدانی که یوسف اندر میان این حال
تا آن حال تفاوت بسیارست که این حال رضا بقضاست و آن دیگر حال [illegible] و یوسف بدین مرد و اندر [illegible]
عبادت تر بود نه بحال زلت و معصیت پس یوسف گفت «قال تزرعون سبع سنین دابا» یعنی دایما «فما
حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا» الایه «ثم یاتی من بعد ذلک سبع شداد یاکلن ما قدمتم لهن الا قلیلا مما تحصنون» گفت
این هفت گاو فربه هفت سال فراخ بود که کشتها بر بسیار دهد و میوها بر بسیار دهد و آن خوشه گندم که دید سبز
آن نعمتها بود که هفت سال اندر فراخی شما بود و آن گاوان نزار که گاوان فربه را بخوردند هفت سال بود که قحط
باشد و تنگی که زمین یکدانه بر ندهد و نه از درخت [illegible] اندرین هفت سال اندرین نعمتها که گرد کرده باشند اندران
هفت سال فراخی آن بخورید و آن هفت خوشه خشک این هفت سال خشک باشد و پس نعمتها که شما [illegible] بدین
هفت تنگی اندر «ثم یاتی من بعد ذلک عام فیه یغاث الناس وفیه یعصرون» گفت باز از پس این هفت
سال آید که خدای عز و جل مر این خلق را فریاد رسد و از زمین دانا بر دهد و میوها بر آید و نعمتها بسیار شود و
حدیث این یکسال فراخی مرین خواب اندر نیست ولیکن یوسف خواست که همچنان که ایشان را از نعمتها خبر داد
از فراخی نیز خبر داد تا بدانند که از پس آن سالها تنگی خوشی هست چه بود که او این نگفتی ایشان این بد اندیشیدی
که از پس این سالهای تنگی چه باشد و این بابی است از حکمت پیغمبران که چون معنی خواب بگذارند
[illegible] از پس آن نعمتی و چیزی نیکو خبر دهند و آن معنی فال را هرچند آن از خواب اندر دلیل نباشد از روی
فال بگویند تا آن شدت را غایت نیکو شود پس حدیث یوسف ایشان را خبر داد از شدت حیله شان بیاموخت هرچند
بخواب اندر دلیل نبود گفت «فما حصدتم فذروه فی سنبله الا قلیلا مما تحصنون» گفت شما را اندرین هفت
سال که فراخی بود و گندم بسیار بود چنان باید که آن سالهای تنگی را آن گندم شما بماند و اندرین

چهارده سال که بماند باید که تباه نشود و دانه گی بمقدار خورید و این غله که بدرود باید که بخوشه اندر بهلید
تا کرم او را نخورد و تباه نکند پس یوسف آن خواب را بگزارد و رسول را بشد و ملک را بگفت ملک شاد شد
و گفت او را نزد من آور و هم این رسول را باز فرستاد چون رسول بر یوسف آمد یوسف دانست
که فرج آمد بسببی که خدای عز و جل مهربانی کرد بی کوشش یوسف پس یوسف اندرین وقت صبر کرد و زمام
صبر رضا بقضای خدای عز و جل در رفت او بنرخ خدای مردی نمود از خویشتن ایدون که همه خلق را بدان
زمانه و همه پیغمبران را که از پس او بودند چون قصه او شنیدند ایشانرا عجب آمد از صبر و اندران حال
از زندان بیرون نیامد بگفت و رسول با خویشتن اندیشه کرد که این ملکی است بزرگ و مرا سوی او علم
و حکمت صفت کردند و او را از بهر این همی خواند و چاره نیست که بجریده زندان اندر بنگرد و قصهای
ایشان نگاه کند چون بجریده اندر به بیند که مرا تهمت زنان باز داشته اند و تهمت زنان سخنی زشت
است و بر مردمان این بشنوند و استوار دارند و او را بدل آید که من کیستم پس خواست که پاکی
خویش پیدا کند و از زندان بیرون آید رسول را گفت ارجع الی ربک فسئله ما بال النسوة اللاتی
قطعن ایدیهن ان ربی بکیدهن علیم گفت سوی خداوندت باز رو و بگوی او را که آن زنانرا که دستهای خویش
ببریدند بپرس از ایشان تا چه گواهی دهند بر من که مرا چه گناه بود از آن تهمت که خداوند من کرد بر من
و آن زن خداوند من پیش ایشان چه گفت تا بدانی که من اندرین زندان بی سبب باز داشته اند و چون خدای
من بکید ایشان دانا بود و یوسف از بهر آن گفت که آن زنانرا بخوان که بر زن عزیز گواهی دهند آن
راز که زن عزیز با ایشان گفته و پیش شوی گفته بود که یوسف مرا بخویشتن خواند و من خویشتن از وی دور کردم
آن زنان راز خود بگشادند آنگاه که ایشان دستهای خویش ببریدند و گفتند ما هذا بشرا ان هذا الا ملک
کریم زن عزیز ایشانرا گفت فذلکن الذی لمتننی فیه و لقد راودته عن نفسه فاستعصم و لئن لم
یفعل ما آمره لیسجنن و لیکونا من الصاغرین و این زن مقر آمده پیش آن زنان که من یوسف را بخویشتن خواندم

ازمن

ازمن منع کرد و آن زنان یوسف را گفته بودند یا یوسف ما علیک لو قضیت حاجتها زیان داری
اگر تو حاجت او روا کنی پس از مخلوقان جز ایشان گواه یوسف نبودند و بپاکی او و منع او
و جهد کردن و دور بودن از کید او پس یوسف ملک را پیغام فرستاد که از ایشان بپرس تا ترا بگویند
که مرا از آن تهمت که مرا باز داشته بی گناهم و ایشان گواه پیش تو برآرد از زن چون رسول باز آمد و این سخن
که یوسف گفته بود با ملک باز گفت ملک سخت عجب داشت از صبر یوسف و همه پیغمبران که از پس او بودند
و این قصه شنیدند همه عجب داشتند و اندر اخبار و تفسیر ایدون روایت کنند بیرون ازین کتاب از عبدالله
بن عباس رضی الله عنه که گفت چون این صورت یوسف بر پیغمبر ما صلعم فرود آمد و آن بر خلق خواند چون
برین آیه رسید که یوسف علیه السلام مر رسول را گفت ارجع الی ربک الآیه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
رحم الله اخی یوسف لو کنت انا لبادرت الی الباب گفت رحمت خدای بر برادر من یوسف باد
که اگر من بجای او بودی آنگاه که رسول ملک بیامد من بجو قدم بیرون دویدمی پس ملک مر آن پنج زن که دستها
بریده بودند حاضر کرد پیش خویش و زن عزیز هم بیاورد و ایشانرا گفت ما خطبکن یعنی ما امرکن اذ راودتن
یوسف عن نفسه گفت چه بود آن کار شما که یوسف را بخواستید و شما آهنگ او کردید یا او آهنگ شما کرد آن زنان
نیز آهنگ یوسف کرده بودند و دل او را خواسته بودند و گفته بودند یا یوسف ما علیک لو قضیت حاجتها و معنی آیه
برین درست شود که خدای عز و جل فرمود قلن حاش لله ما علمنا علیه من سوء گفتند معاذ الله ما بر یوسف هیچ بدی ندانستیم
و ندیدیم و ما را این زن عزیز گفت که من او را خواستم و او منع کرد پس آن زن عزیز نیز پیش ملک مقر آمد و گفت
که گناه مرا بود و از یوسف نبود الآن حصحص الحق انا راودته عن نفسه و انه لمن الصادقین گفت اکنون حق پیدا
آمد من خواستم یوسف را و او مرا نخواست و یوسف از آن است که راست گوید پس رسول ملک باز آمد و یوسف را
بگفت یوسف را شادی آمد بدانکه خلق را پدید آمد که او را گناه نبود و دانست و او خداوند خویش را اندران کار
خیانت نکرد پس یوسف علیه السلام گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب و گفت این از بهر آن خواستم

عزیز مصر بداند که من او را خیانت نکردم با زن او پس یوسف بر خویشتن بترسید که تن او عجب گیرد تن
خویش را فرو شکست تا هیچ فرد اندر نیاید که او پیغمبر معصومست و هرگاه که ناپسندی میان او و میان خدای
عزوجل اندر آمدی او حذر کردی پس چون آن شادی و پیگاه و پاکی تن بدلش اندر آمد و بر پارسائی و پاکی تن
خویش گفت ذلک لیعلم انی لم اخنه بالغیب بترسید که منش عجب او را غلبه کند تن خویش را بگوسید و فرو
شکست و گفت وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء و گفت من خویشتن را بیزار نکنم از بد کردن که این تن مرا به بدی
یعنی اگر این خیانت نکردم بتن اندر بدی بسیارست جز این زیرا که تن به مهر باید پس گفت الا ما رحم ربی آن
چیزی از بدیها که خدای عزوجل باز دارد برحمت خویش پس ملک ایدون گفت ائتونی به استخلصه لنفسی گفت این غلام
را بیارید تا من او را خالص خویش کنم که با این جوانی خرد و دین و علم کس نیست و یوسف را از آن عزیز که خداوند او بود
بخرید و آزاد کرد و چون یوسف را پیش ملک بردند یوسف سخن آمد و بروی ثنا کرد ملک گفت انک الیوم لدینا مکین امین
گفت تو امروز بر ما امینی و پاکی از آن چیزها که بر تو گفتند و پاکی از آن سخنها و امینی و استواری بهر چیزی دیگر و اگر
یوسف نخستین بار بگفتار رسول پادشا بیرون آمدی او را غدر بایستی خواستن و پاکی خویش بایستی نمودن صبر کرد تا پاکی او
ملک را پدید آمد پس بیرون آمد چون پیش ملک شد ملک از وی عذر خواست و او را سخن نبایست گفتن پس یوسف
ملک را گفت اجعلنی علی خزائن الارض یعنی ارض مصر انی حفیظ علیم گفت چاره نیست که این هفت سال فراخی
گندم بخزینها و انبارها اندر باید کردن چون انبارها پر کرد در آن انبارها پر کرده مرا بدان نگاه بان و خزینه دار کن
امین آن خزینها و انبارها نگاه دارم بی خیانت و من دانم که چگونه باید نگاه داشتن تا تباه نشود ملک همچنان کرد او
گفت اینچنان کرد و آن خزینها را بدست او داد و گفت آگاه باش که یوسف نه از حرص این جهان بود که از بهر
ملک خزینه داری خواست ولیکن خواست که حق این ملک بگذارد که او را از زندان بیرون آورد و گردنش از بندگی
آزاد کرد و خواست که او را نصیحت کند بکاری مهم این ملک را ازین مهمتر کاری نبود بدان وقت اندر پس ملک یوسف را
بر خزینها مهتر کرد تا هرچه گرد آورد و بدان اندر آن هفت سال فراخی اندر همه انبارها کرد بعلم یوسف و بمهر او در خزانه اندر

آمد که چون دو سال گذشت از بیرون آمدن یوسف از زندان عزیز مصر بمرد که شوی آن زن بود و ملک او خزینها او
داشتی پس آن ملک همه خزینها بیوسف سپرد و یوسف خزینه دار شد بر همه خزینها پس چون روزگار بر آمد ملک
یوسف را گفت بدان وفا که تو با خداوند خویش کردی و او را بدان خیانت نکردی مرا ایدون آرزوست که تو آن
زن را بزنی کنی پس یوسف اجابت کرد و ملک او را بزنی بیوسف داد و ملک خواستهای بسیار بیوسف داد
چون ایشان بیکدیگر گرد آمدند آن زن را دل آمد که بود که یوسف را دل ایدون گمان آید که من زنی پلایه و دغا
بوده ام و گوید که همچنانکه خویشتن بمن داده بود باشد که بکسی دیگر داده باشد چون یوسف خواست که دست
فراز کند زن منع کرد و گفت یا یوسف نخست مرا دستوری ده تا یکی حدیث کنم یوسف گفت بگوی گفت یا یوسف
مگر تا نپنداری که من خائن و پلایه زنم که آهنگ هر کس کنم چنانکه آهنگ تو کردم که مرا اندر کار تو عذر بود که تو نیکوروی بودی
و بر پشت زمین از تو نیکوتر نبود و نیست اکنون در آهنگ تو کردن مرا عذر بود زیرا که تو نیکو روی بودی
و دیگر که آن شوی من مردی بود عنین و دست فراز من نتوانست کرد و من هرگز هیچ مرد آهنگ نکرده ام و هیچ مرد
بمن دست ننهاد جز تو و من بمهر خدایم چنانکه از مادر آمدم یوسف شاد شد بدان سخن و دست فراز او کرد و او را
دوشیزه یافت بمهر خدای عزوجل و با یوسف بماند تا آخر عمرش و خدای تعالی همه زنان پیغمبران را معصوم داشت
تا هرگز زنا نکردند و اگرچه کافر بودند چون زن لوط و زن نوح و اگرچه ایشان بودند هرگز زن هیچ پیغمبر را زنا
نکرده و هرگز هیچ پیغمبر پیش از آن که ایشان را نبوت آمد بت نپرستیدند و یوسف را ازین زن دو پسر آمد
یکی را افرائیم و یکی میشا پس یوسف علیه السلام خزینه دار ملک گشت بر همه خزینها چون روزگار بر آمد ملک او را
با خزینه داری وزیری داد و همه ملک مصر بدو داد و بدو سپرد و این ملک بی فرمان یوسف هیچ کاری نکردی و یوسف
هرچه خواست اندر مصر همی کرد چنانکه خدای عزوجل گفت وکذلک مکنا لیوسف فی الارض یتبوأ منها حیث یشاء
گفت چنان بیاز نمودیم یوسف را بمصر اندر تا هرچه خواست کرد نصیب برحمتنا من نشاء هر که را خواهیم رحمت خویش را
بدو رسانیم ولا نضیع اجر المحسنین و ضایع نکنیم مزد نیکوکاران را ولاجر الآخرة خیر للذین آمنوا وکانوا یتقون

گفت نیکوکاران را و پرهیزکاران را و مومنان را بدین جهان و آن جهان مزد دهند و لیکن مزد آن جهان
بهتر است. حدیث آمدن برادران یوسف از جهت گندم نزدیک وی. پس این هفت سال فراخی بگذشت و سال
دیگر قحط اندر زمین مصر افتاد و خبر بهمه جهان اندر شد که در روی زمین کس گندم ندارد مگر ملک مصر و از همه
گوشه جهان خلق روی بمصر نهادند با چهارپایان بسیار و یوسف همی فروخت و خواسته همی بستد
و نرخ نیز اندر نهاد تا چنان شد که مرد بود که صد خروار و ده خروار بخریدی و بردی پس گفت اگر هر کسی چندین
ازان ببرد که او را باید اندران سال این طعام کم شود پس چنان رسم نهاد که اگر صد مرد آمدی یا یکی آمدی هر
کسی را یک خروار بیش نفروختی پس قحط بزمین شام اندر افتاد و کار سخت شد بزمین فلسطین و آن بیابان
که ابراهیم بودی و یعقوب علیهما السلام ببیابان کنعان و یعقوب و فرزندان همه آنجا بودی آنجا قحط افتاد
و کس طعام نیافت که اندر جهان جز بمصر هیچ جای طعام نبود پس خبر بیعقوب آمد که آن ملک مصر را که خریداران
کرا انبارهای ملک اندر دست اوست و او مسلمان است و بر دین ابراهیم است علیه السلام و با مردم نکوئی
همی کند و یعقوب نابینا شده بود از غم یوسف و از بس که بسیار گریسته بود پس فرزندان را گفت بروید
و بمصر شوید و بگوئید که ما فرزندان ابراهیم ایم مگر شما را محابا کنند و ارزان تر دهند گروهی گویند سه پسر
بفرستاد و گروهی گفتند سه پسر بسر فرستاد و گروهی گفت ده پسر را بفرستاد و آن یکی که از مادر یوسف بود
و نام او ابن یامین بود آن را باز گرفت بیادگار یوسف و ایشان ده برادر بفرستاد چون اندر مصر آمدند بر یوسف
شدند و یوسف علیه السلام ایشان را بشناخت و ایشان یوسف را نشناختند چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود
وجاء اخوة یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون پس یوسف ایشان را گفت شما چه مردمانید
گفتند ما طلب گندم آمده ایم یوسف خواست که کار خویش با ایشان بپوشاند تا ایشان او را نشناسند
گفت چنان گمان برم که شما جاسوسانید از ان ملوکان و بخبر جستن آمده اید ایشان گفتند ما هیچ ملک را
نشناسیم ما مردمانی بیابانی ایم از زمین کنعان ما ده برادریم از فرزندان یعقوب پیغمبر علیه السلام و پدر ما

یعقوب است اسرائیل الله و پیغمبر خدای و ما را قحط افتاد همچنانکه همه خلق را یوسف خواست که خبر برادر خویش
بداند که از مادر او بود او را چه خبر است زنده است یا مرده است یوسف علیه السلام ایشان را گفت
اگر شما یازده برادرید چرا اندر ده آمدید گفتند آن یکی از ما کهتر است و پدر ما او را دارد ایشان گفتند آن کهتر یکی
برادر بود نام او یوسف هم از مادر او و پدر او را از همه دوستر داشتی و او را گرگ بخورد اکنون این
بجای او دارد و جدا نتواند بودن ازین جهت یوسف گفت من این گندم با شما بدان شرط فروشم که چون
دیگر بار که بیائید این برادر دیگر با خویش بیارید تا من او را ببینم و بنگرم که اندر وی چه هنر است که پدرتان
از همه او را دوستر دارد و یوسف خواست که آن برادر خویشتن را ببیند که سیزده سال بود که از او
جدا شده بود زیرا که از زمان که یوسف را اندر چاه افگنده بودند هفده ساله بود و شش سال بخانه عزیز
مصر اندر بود و هفت سال بزندان اندر ماند انگاه که ملک او را خزینه دار خویش کرد سی ساله بود
پس یوسف فرمود که درمهای ایشان بستانند و هر یکی را خرواری گندم دهند ایشان از یوسف خواهش
کردند که ما را این بس نباشد یوسف رسم چنین نهاده اند و ما را چنین فرموده اند که هر مردی خرواری
بیش ندهید و لیکن چون دیگر بار باز آیند و آن برادر دیگر با خود بیاورید از بهر او یک خروار فزونی دهم
و گروهی گفتند که یک برادر گروگان گرفت تا ایشان دیگر باز آیند و آن برادر کهتر را بیاورند و این درست
که اگر نه چنین کردی ایشان بگمانی افتادندی که این خود یوسف است گروگان نگرفت از ایشان اما ایشان را
وعده کرد که اگر برادر را بیاورید خرواری گندم شما را افزونی دهم چنانکه خدای عزّ و جلّ گفت ولما جهزهم
بجهازهم گفت چون ایشان را گندم بداد قال ائتونی باخ لکم من ابیکم گفت آن برادر را بمن آرید
الا ترون انی اوفی الکیل نه بینید که من کیل شما تمام فرمودم وانا خیر المنزلین بدین کتاب اندر ایدون
روایت کرده است اندر تفسیر این سخن وانا خیر المنزلین که یوسف گفت شما را نیز مهمان دارم که طعام
با من است و کسی دیگر را نیست و این سخن غلط است که یوسف از بهر آنکه ایشان را مهمان دارد نبود

مهمان کرده بر ایشان منت کند تا خویشتن را بدان فخر کند و لیکن حکما مفسران ایدون گفته که معنی
خیر المنزلین آنست که اگر کسی شما را گندم فروشد من شما را بهتر ارزیم و از بهر این آن سخن گفت تا اگر
جای دیگر گندم باشد از آنجا نگاه نخرند و باز پیش او آیند و آن برادر را بیاورند پس گفت فان لم
تأتونی به فلا کیل لکم عندی ولا تقربون گفت اگر آن برادر را سوی من نیاورید من شما را گندم ندهم و
در پیش خود نگذارم قالوا سنراود عنه اباه وانا لفاعلون گفتند ما او را از پدر خواهیم و این کار بکنیم
و او را بیاریم پس یوسف دانست که ایشان اندر بیابان تشنه و ترسند که درم نیابند انگاه یوسف علیه
السلام خادمان و چاکران خویش را گفت که این درمهای ایشان بجوال ایشان اندر کنید چنانکه خدای
عزّ و جلّ گفت وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم الآیه پس آن جوالهای ایشان خزینه داران و چاکر
بخانه اندر بردند و از گندم پر کردند و درمها بجوال اندر نهادند چنانکه ایشان ندانستند و ایشان بازگشتند
و گندم و درم باز بردند چون نزدیک پدر آمدند گفتند ای پدر منع منا الکیل ما را گندم تمام نداد
فارسل معنا اخانا وانا له لحافظون گفتند یا پدر این برادر را با ما بفرست تا گندم فزونی بیاوریم و ما او را نگاه داریم
و ضایع نکنیم چنانکه یوسف را ضایع کردیم یعقوب گفت هل آمنکم علیه الا کما امنتکم علی اخیه من قبل
گفت من بدین برادرتان ایمن نباشم بر شما چنانکه بر یوسف بودم ایشان گفتند چاره نیست این برادر را
بباید فرستاد و اگر نه ما را گندم ندهد که او ما را گفته است که اگر او را نیاورید گندم ندهم شما را یعقوب
گفت فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین گفت خدای تعالی بهتر نگاه دارنده است و رحیم تر از رحیمان است
فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم چون آن جوالهاشان بگشادند و درم خویش یافتند قالوا یا ابانا
ما نبغی هذه بضاعتنا گفتند یا پدر ما نیز چه جوییم از نیکویی جز این که یافتیم و نیز هیچ ملک بر جای کسی این نیکویی
نکند چنانکه این ملک بجای ما کرد و اگر این ملک از خاندان ابراهیم بودی بجای ما بیش ازین نکردی هذه بضاعتنا
ردت الینا این درم باز ما داد ونمیر اهلنا و ما دیگر بار برویم و اهل خویش را طعام آوریم

ونحفظ اخانا و برادر را نگاه داریم ونزداد کیل بعیر ذلک کیل یسیر خرواری چند بستانیم که این اندر حال
اندکیست لن ارسله معکم حتی تؤتون موثقا من الله لتأتننی به الا ان یحاط بکم گفت من او را با شما
نفرستم تا با من عهد خدای بکنید و سوگند بخورید که او را باز بمن آرید ایشان را عهد کردند و سوگند خوردند یعقوب
گفت والله علی ما نقول وکیل گفت خدای را بدین که گفتیم گواه کردیم پس یعقوب گفت یا بنی لا تدخلوا من باب واحد
وادخلوا من ابواب متفرقة چنین گویند که چشم یعقوب تباه شده بود بدین وقت و انگاه تباه شد که ایشان از مصر
باز آمدند و برادران بیاوردند و ایشان یازده پسر بودند مر یعقوب را چون یازده ستاره یعقوب علیه السلام ترسید
که هر کجا ایشان شوند چشم ایشان برسد یعقوب ایشان را گفت که همه بیکجای اندر مشوید تا مردمان شما را بچشم نکنند و لیکن
پراکنده بهر یک دروازه یک تن و دو تن اندر شوید پس یعقوب با خویشتن گفت اگر خدای عزّ و جلّ قضا کرده است
این حیله من چه سود دارد گفت وما اغنی عنکم من الله من شیء گفت اگر خدای عزّ و جلّ قضا کرده است این حیله من
چه سود دارد و من چه فریادرسم و پیغمبران و معصومان چنین بودند هر گاه از ایشان سخنی آمدی که اندر ایشان از آن هیچ
خواستی آمدن بیک اندر یافتندی بسختی یا بگرداری یا چیزی بر ایشان اندر نیامدی پس گفت والله علی ما نقول وکیل
یا بنی لا تدخلوا من باب واحد وادخلوا من ابواب متفرقة گفت حکم از آن خدای است و توکل بروی است پس ایشان از پیش
یعقوب برفتند و آن درم که یوسف ایشان را داده بود باز آوردند تا یوسف نپندارد که ایشان را بدان احتیاج است
و سخت درویش اند چون بمصر رسیدند بپراگندند چنانکه پدرشان فرموده بود و هر یک در اندر شدند چنانکه
خدای عزّ و جلّ گفت ولما دخلوا من حیث امرهم ابوهم و خدای عزّ و جلّ پدرشان را بدان سخن که گفته بود بستود گفت
ما اغنی عنهم من الله من شیء چنانکه خدای عزّ و جلّ فرمود وانه لذو علم لما علمناه گفت یعقوب دانا بود بدان
علم که ما را بیاموختیم که دانست انگاه که ایشان را گفت از قضای خدای تعالی را سود ندارد حیله ما هم انگاه زود
اندر یافت آن سخن را که بر زبان رانده بود گفت که من شما را از قضای خدای تعالی باز نتوانم داشتن و توکل بر
قضای خدای کنم اندر نگاه داشتن شما پس خدای عزّ و جلّ گفت بدان سخن که او بر زبان براند او را بدان بستودم

چون مر این دانست که حکم خدای راست و عظمت دل از وی تنگ بود پس بماند ولما دخلوا علی یوسف آوی الیه اخاه
چون برادران یوسف اندر آمدند و ابن یامین را بسوی او بردند گفتند اینست آن برادر ما که تو خواستی یوسف
علیه السلام شاد شد و خواست که برادر را سوی خود فرود آورد و خبر برادر از وی بپرسد حیله کرد تا
ایشان را از وی جدا کرد و آنچنان کرد که یوسف را مهمانخانها بود و فرمود که ایشان را آنجا فرود آرند و هر یک جفت جفت
جا بدهند تا دل ایشان از تنگی جای تنگ نشود و هر خانه دو تن را فرود آورید و ایشان یازده تن بودند ابن یامین را
می باز داشت تا تنها بماند پس او را گفت تو بر من فرود آی اوی الیه اخاه و ابن یامین یوسف را نشناخت
یوسف ترسید که او دل تنگ شود و با وی خلوت کرد و خویشتن او را پیدا کرد و گفت انی انا اخوک فلا
تبتئس بما کانوا یعملون یعنی من برادر توام فلا تبتئس بما کانوا یعملون ای لا تحزن گفت اندوه مدار بدانکه این بیع
بر کرده اند که من اینک زنده ام ابن یامین او را بشناخت و شاد شد و خبرهای پدر او را گفت یوسف
گفت تو ایشان را از خبر من آگاه مکن تا من ترا ایدر باز دارم و در دین ابراهیم و صحف او ایدون بود که هر کسی
که چیزی بدزدیدی خداوند آن چیز آن دزد را بگرفتی او را دو سال بنده وار خویش کردی تا وقت موسی علیه السلام
چون توریة فرود آمد خدای عز و جل این حکم بگردانید و دزد را اندر توریة دست بریدند فرمود چنانکه اندر قرآن
پس یوسف حیله کرد و مر ملک را مکیلی سقایه بود از سیمین و سقایه چیزی بود که بدان آب خورند یوسف بفرمود
تا آن سقایه را در بار ابن یامین اندر نهادند چنانکه خدای عز و جل فرمود فلما جهزهم بجهازهم جعل السقایة فی رحل اخیه
چنانکه برادران ندانستند چون کاروان کردند و بارها بستند و خواستند که بار کنند یوسف منادی را فرمود تا
بانگ کرد ایتها العیر انکم لسارقون ای مردمان کاروان شما دزدانید و یوسف گفت که ایشان نه دزد اند و دستان
ایشان را بر روی ... کردن و در خبر تفسیر اندر ایدون است که اندر مصحف عبدالله بن مسعود نوشته است ایکم
لسارقون بر روی استفهام سوال اندر مصحف بدان الف است یعنی هم استفهام است و این اندر آنست تا بر یوسف
چیزی گفته باید که گفت ایشان دزدان اند این قصه یوسف از اول تا آخر سخت دشوار است که یوسف ...

کارهای بسیار افتاد و هر کاری و هر جایی زبان اندر وی نگاه باید داشتن تا بروی چیزی نگویی که یوسف علیه
السلام پیغمبری بود بزرگوار و از پیغمبران مرسل بود و از معصومان بود و خدای عز و جل او را صدیق خواند بر
سوی حکایت و ایدون گویند که یوسف صدیق الله و یعقوب اسرائیل الله و اسحق ذبیح الله و ابراهیم پس
اینچنین بزرگواران زبان از ایشان نگاه باید داشتن پس برادران یوسف گفتند شما چه جویید چنانکه خدای
عز و جل گفت قالوا واقبلوا علیهم ماذا تفقدون قالوا نفقد صواع الملک ایشان گفتند صواع ملک
همی جوییم و معنی صواع در روی لغت جام سیمین باشد و لمن جاء به حمل بعیر و هر که باز آورد او را خروار
گندم بستاند قالوا تالله لقد علمتم ما جئنا لنفسد فی الارض وما کنا سارقین و معنی تالله اندر لغت والله بود گفتند والله که
شما دانید که ما نه بدزدی آمده ایم و نه بدانکه در زمین مصر فساد کنیم و اگر ما دزدی بودیم آن درم که شما اندر آن
جوالها نهاده بازنیاوردیمی و ایشان آن درمها باز آورده بودند و یوسف علیه السلام باز پرسید قالوا فما
جزاؤه ان کنتم کاذبین جزاء آن چیست که آن صواع با او بیابند قالوا جزاؤه من وجد فی رحله فهو جزاؤه کذلک
نجزی الظالمین یعنی جزاء الاصواع گفتند جزاش آنست که هر که اندر بار او بیابند او را بجای صواع باز گیرند
تا رهی کند بحکم ابراهیم علیه السلام و چنین بود جزای ستمکاران و دزدان و بحکم ملک مصر اندر چنان بود که
هر که یک درم بدزدیدی دو درم او را تاوان باز دادی و اندر حکم ایشان دزد خداوند چیز را رهی گشتی و
ایشان بحکم خویش کردندی فبدأ باوعیتهم قبل وعاء اخیه یوسف علیه السلام بفرمود تا بارهای همه برادران
بجستند و بار ابن یامین از عقب آن بجستند و آن صواع از بار او بیرون آوردند برادران همه خجل گشتند و ابن
یامین را گفتند که ما از تو چند بلا بدیدیم و از برادرت ابن یامین گفت که من و برادر خود از بلای شما هرگز نرهیدیم
که آن برادرم ببردید و ضایع کردید و گفتید که او را گرگ بخورد و اکنون مرا هم بیاوردید و بدزدی متهم میکنید ایشان
گفتند که اندر بار تو این که نهاد گفت من چه دانم این در بار من آنکس نهاد که آن درم اندر بار شما نهاد پس یوسف
برادر را نزد خود باز داشت و لیکن بدین ایشان و شریعت ابراهیم علیه السلام باز داشت ما کان لیأخذ اخاه

الا ان یشاء الله نرفع درجات من نشاء و خدای آنرا که خواهد درجات او را بزرگ کند و بر دارد و زبر هر دانایی
دانایی داناتری از وی هست پس ابن یامین ایشان را گفت که شما یوسف را گفتید که گرگ بخورد و مرا بیاوردید و بدزدی
متهم میکنید ایشان گفتند این اندر بار تو که نهاد گفتا من چه دانم ایشان یوسف را گفتند گرگ بخورد قالوا ان یسرق فقد
سرق اخ له من قبل گفتند اگر این غلام دزدی کرد او را از پیش برادری بود نام او یوسف هم دزدی کرد و تو ملک
نیکویی و بدین او خواسته که اول کیتم که یوسف را کودکی خواهر یوسف و یعقوب داشت چون یعقوب ع
خواست که او را از خواهر باز ستاند آن زن کمر اسحق علیه السلام بر میان او ببست اندر زیر پیراهن پس یعقوب را گفت
این کمر این کودک بدزدید من این را رهی خویش کنم و یعقوب علیه السلام بخواهر گذاشت ایشان برادران آن
سخن همه گفتند و آن از عمه شنیده بودند که گفتند این را برادری بود همچنین دزدی کرد و آن حدیث خواستند بدین سخن
و باخبار تفسیر اندر ایدون است که آن وقت که یعقوب علیه السلام از شام برفت ازین پدر زن و ان پدر زن
بت پرست بود و نامش لیان بن منویل بود و بتی زرین داشت که آنرا پرستیدندی و هر دو دختر لیان ...
بود و هر دو این دختران هرگز بت نپرستیدندی پس چون یعقوب از شام برفت با این زنان و فرزندان و یوسف
علیه السلام پنج ساله بود و مادر یوسف که راحیل بود یوسف را گفت آن بت زرین که پدرم آنرا پرستید بر
گیر و پنهان بمن آور چنانکه پدر نداند تا من از آن پیرایه کنم و براه اندر نفقه کنم تا مگر پدرم دیگر بت نپرستد
یوسف علیه السلام آن بت را برگرفت و زی مادر آورد پنهان از پدر و برادران او همی دانستند پس
خدای عز و جل گفت فاسرها یوسف فی نفسه ولم یبدها لهم گفت یوسف سخن خویش اندر ایدون گفت و ایشانرا
پیدا نکرد و قال انتم شر مکانا یعنی شما بتر کردارترید بجای یوسف از آنکه او کرد بجای شما والله اعلم
بما تصفون و خدای داناتر است بدین که شما همی گویید قالوا یا ایها العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه
ایشان یوسف را خواهش کردند اگر تو این را باز گیری همی ما اندر چنین است و حق است و این حکم را مخالف
نشویم و لیکن این را پدری پیر است و برادر این را گرگ بخورد است و پدر را دل بدین آرمیده است تو از ما هر کرا خواهی

باز گیر بدل او تا ترا خدمت کند و این را دست باز دار انا نراک من المحسنین که ما ترا از نیکوکاران
همی بینیم یوسف گفت معاذ الله ان نأخذ الا من وجدنا متاعنا عنده انا اذا لظالمین گفتا خدای مکناد
که ما جز آنرا که چیز ما گرفت باز داریم و ستمکاری کنیم پس چون بخواهش کار بر نیامد درشتی گرفتند و مهتر ایشان
روبیل بود و با نیرو بود و هر گاه که خشم گرفتی موهای تنش بپای خواستی و سر از جامه بیرون کردی و هر گاه که بانگ
کردی هر که آن بانگ بشنیدی بمردی از سهم بانگ او و آن خشم او باز نشستی پس آن روبیل سوی یوسف
اندر آمد و او را گفت ایا العزیز مرا خشم بر آمد و اگر من یک نعره زنم هر که او آواز من بشنود بمیرد از سهم من اگر این برادر
ما باز دهی نیک و اگر نه یک بانگ بزنم که تو با همه اهل مصر هلاک شوید یوسف بخنده دانست که او راست همیگوید و موی
بر تن او بر پای خاسته بود یوسف پسر خویش افراثیم را گفت برو نرم نرم چنانکه روبیل ترا نه بیند و از عقب او
فراز شو و دست بر کتف او بزن تا دل بتن او باز آید افراثیم همچنان کرد که پدرش فرموده بود آن خشم روبیل فرو نشست
یوسف دانست که خشم کمتر شد و دانست که نیرو دشمن بر نیاید او را گفت که من این غلام را دست باز ندارم تو
هرچه توانی کردن بکن روبیل کرد که بانگ کند بانگش هیچ بر نیامد عجب داشت و یوسف را گفت مرا ایدون همی
نماید که اندرین خانه تو تخمیست از آل یعقوب و کسی از فرزندان یعقوب دست برمن نهاد و جز این خشم کم نشده
پس بیرون آمد و آن حال برادران را بگفت و از ابن یامین نومید شدند و محمد بن جریر حدیث بدین کتاب اندر روایت
کرده است که یوسف علیه السلام چون آن صواع را از بار برادر ابن یامین بیرون آورد و برادر را باز داشت
یوسف در پیش برادران دست بران صواع بزد بانگی آمد از آن صواع چنانکه از جام آید یوسف گوش بدان
جام نهاد و ایشان را گفت که این صواع من ایدون همیگوید که شما دوازده برادر بودید و یک برادر بفروختید ابن
یامین چون این سخن بشنید پیش یوسف دوید و زمین را بوسه داد و گفت ای ملک این را بپرس تا آن برادر
من زنده است یا نه یوسف دست بر صواع زد تا از آن بانگی بر آمد گفت این صواع همیگوید که او زنده است
و تو او را ببینی پس گفت که این صواع را بپرس که این صواع که دزدید یوسف دست بر صواع زد چون

بانگ آمد گفت این صواع خشم آلود است همی ایدون گوید که مرا خبر پرسید که این که دزدید و این حدیث
نه حدیث پیغمبرانست بخرافات کودکان ماند و عالمان بدین نگرویدند از آنکه مر کتاب خدای مخالفست
که اندر کتاب خدای عز و جل ایدون گوید آوی الیه اخاه قال انی انا اخوک فلا تبتئس بما کانوا یعملون ثم گفت
که یوسف برادر خویش را فرا دادی آورد و گفت من برادر توام یوسف پیش از آنکه حدیث صواع بود اگر این حدیث
بودی آنگاه روا بودی که این برادر همچنان برادر ناشناخته بودی که اندر خورد این دانستی که محمد بن جریر این
حکایت روایت کردی پس خدای عز و جل فرمود فلما استیئسوا منه خلصوا نجیا گفت چون کار ایشان
از این یامین نومید شدند تدبیر کردند و گفتند چگونه کنیم و باز نزدیک پدر چگونه شویم قال کبیرهم الم تعلموا
ان اباکم قد اخذ علیکم موثقا من الله برادر مهتر گفت ندانید که پدر بر شما چه عهد گرفت و شما را گفت
که این پسر را باز من آورید یا همه هلاک شوید ومن قبل ما فرطتم فی یوسف فلن ابرح الارض و پیش از این دانید
که بجای یوسف چه کردید من از این زمین مصر نجنبم تا پدر مرا فرمان دهد یا خدای عز و جل حکم کند و مرا آید مرگ
و خدای عز و جل بهتر از حاکمان است و پس ایشان را گفت ارجعوا الی ابیکم فقولوا یا ابانا ان ابنک سرق شما باز گردید
و پیش پدر باز شوید و بگویید که پسر تو دزدی کرده است و ما او را از تو پذیرفته بودیم که او را نگاه داریم
از گرگ و نخجیر چه دانستیم که او دزدی کند وما شهدنا الا بما علمنا وما کنا للغیب حافظین و گواهی ندهیم
الا بدانکه دانیم که آن ملک از بار او بیرون آوردند وسئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها
واسئل القریة یعنی اهل مصر اگر استوار نداری باور پرس از مردمان مصر و از مردمان کاروان
که با ایشان آمدیم تا ترا بگویند که آن صواع از بار او بیرون آوردند وانا لصادقون و بدانید که راست گوییم
پس ایشان باز نزد یعقوب آمدند و انچه گفتند بیعقوب ایشان را تهمت کرد و گفت هر باری که شما بمصر شوید
یا از پیش من بروید یکی از شما گم شود اگر از آن بار شدی گفتند شمعون گروگان کردند او باز بیامد و اگر
امسال بشدی همی گوید این یامین دزدی کرد و بیود ۱۱ بنجاشت قال بل سولت لکم انفسکم امرا گفت این

کاریست که شما خود یکبار دیگر نهاده اید فصبر جمیل عسی الله ان یاتینی بهم جمیعا انه هو الغفور الرحیم گفت من
صبر کنم نیکو مگر خدای عز و جل آن فرزندان را باز آورد یوسف را و ابن یامین را و یهودا را و شمعون را که علیم است
و حکیم است وتولی عنهم وقال یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن فهو کظیم و از ایشان برگشت
و گفت وای بر من از غم یوسف و چندان گریه کرد تا چشمهایش از بس گریستن سپید شد قالوا تالله تفتؤ تذکر یوسف
حتی تکون حرضا او تکون من الهالکین و فرزندان دیگر یعقوب را گفتند تا کی از یوسف یاد کنی که پیر و ضعیف شدی
و خویشتن را هلاک کردی یعقوب را گفتی انما اشکوا بثی وحزنی الی الله و گفت این غم با شما همی گویم با خدای عز و جل
گویم غم خویش را واعلم من الله ما لا تعلمون و من از خدای آن دانم که شما ندانید زیرا که یعقوب دانست که آن
خواب یوسف راست شود و اندر خبری دیگر ایدون روایت کردند که یعقوب ملک الموت را بخواب دید
او را پرسید که تو جان یوسف ستدی گفتی هنوز نستدم دانست که یوسف زنده است زیرا که گفت
یا بنی اذهبوا فتحسسوا من یوسف واخیه گفت ای پسران بمصر شوید و خبر یوسف و ابن یامین بجویید ولا
تیئسوا من روح الله یعنی من رحمة الله انه لا ییئس من روح الله الا القوم الکافرون و از رحمت خدای نا امید مشوید
که از رحمت خدای کافران نومید شوند و پسران بمصر شدند تا خبر جیکردند تا هیچ خوردنی شان نماند که تشنه شدند
لختی اندر رهها و روغن گوسفند و پشم گوسفند و چیزی چنان که خداوندان گوسفند را بود گرد کردند و بر فتند از بر
یعقوب علیه السلام و راه مصر پیش گرفتند چون اندر بر یوسف آمدند چندان غم گرسنگی بود ایشان را که حدیث
برادر نکردند یوسف را گفتند یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر ای الجوع گفتند ما را و اهل ما را گرسنگی رنجه
کرده است وجئنا ببضاعة مزجاة یعنی ناقص بضاعتکی آورده ایم اندکی چنانچه پیش تو نشاید آوردن
فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین ما را تمام کن و ده و صدقه کن آنرا با چاکه نیز مار دار
تو باشد بخاکه بفروخته باشی چنان بود که بخشیده باشی که خدای عز و جل پاداش صدقه دهندگان با ثواب دهد
کند یوسف چون از برادران این سخن بشنید که گفتند که گرسنگی ما را و پدر ما را و اهل ما را رنجه و تباه کرد دلش

بسوخت و صبرش نماند خویشتن ایشان را پیدا کرد و گفت هل علمتم ما فعلتم بیوسف واخیه دانید که
شما یوسف و برادرش چه کردید یوسف را در چاه افکندید و برادرش را از وی جدا کردید اذ انتم جاهلون
آن وقت شما نادان بودید که خدای عز و جل یوسف را بدین جایگاه افکند و او را ملک و بزرگی دهد قالوا ءانک
لانت یوسف ایشان گفتند باستفهام چنانکه بگمان میگویند تو یوسفی قال انا یوسف وهذا اخی
گفت من یوسفم و این برادر منست قد من الله علینا انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین گفت
خدای عز و جل بر ما رحمت و فضل کرد و هر کسی که او از خدای عز و جل ترسد خدای عز و جل مزد او ضایع نکند
پس ایشان از یوسف بترسیدند و گفتند یوسف امروز ملک شده است اگر ما را همه هلاک کند که باید گفتن
که کین از آنکه ما بجای او کردیم پس از یوسف عذر خواستند و گفتند لقد آثرک الله علینا وان کنا
لخاطئین گفتند خدای ترا برگزید و ما بجای تو بد کرداریم و خطا و گناه کردیم یوسف دانست که ایشان
از وی بترسیدند ایشان را گفت لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین گفت مترسید که از من کردار
شما یاد نکنم خدای تعالی شما را بیامرزاد که رحیم ترین همه رحیمان است پس ایشان را از خبر پدر پرسید گفتند چون
باز نزد وی شدیم و ابن یامین را بنزدیم او را از گریستن بسیار و غم بسیار چشم تاریک شد یوسف گفت
اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یات بصیرا گفت پیراهن من سوی پدر برید و بر روی او
برافکنید تا بوی من بیابد و چشم او روشن شود واتونی باهلکم اجمعین و اهل خویش را همه را بیاورید
ولما فصلت العیر چون کاروان از مصر بیرون آمد با گندم بسیار و پیراهن یوسف خدای عز و جل باد را فرمان
داد تا از مصر بوی پیراهن یوسف بزمین کنعان برد بیعقوب علیه السلام و در میان ایشان صد و هشتاد
بود و یعقوب علیه السلام بوی بیافت انی لاجد ریح یوسف لولا ان تفندون یعقوب اهل خویش را گفت
که من همی بوی یوسف می یابم شما گوئید که مگر عقل من تباه شده است قالوا تالله انک لفی ضلالک القدیم
گفتند تو بر همان گمراهی خویش که پیش از این بودی و از یاد یوسف نمی آسایی و چهل سال است تا یوسف

برد اما چون کاروان نزدیک برسید یهودا آن پیراهن بستد و از پیش برفت و با برادران گفت که از نزد آن
پیراهن خونی من پیش پدر بردم اکنون این بشارت نیز من برم فلما ان جاء البشیر القاه علی وجهه فارتد بصیرا
چون یهودا بیامد و پیراهن بر روی او بر افکند مر یعقوب را علیه السلام روشنایی بچشم باز آمد و چشمش روشن
شد و این علامتی بود از نبوت پس یعقوب پسران را گفت قال الم اقل لکم انی اعلم من الله ما لا تعلمون
نگفتم که من از خدای عز و جل آن دانم که شما ندانید قالوا یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین گفتند ای پدر بزرگوار
ما را از خدای تعالی آمرزش خواه که ما گناه کاریم قال سوف استغفر لکم ربی انه هو الغفور الرحیم
پدر گفت ایشان را آری چون وقت آن بود که من با خدای تعالی مناجات کنم و شما را آمرزش خواهم و یعقوب
در شب نماز کردی و بسحرگاه مناجات کردی و در خبر ایدون گویند که گفت تا شب آدینه شما را دعا کنم و حکیمان
ایدون گفتند که آهستگی پیران و شتاب جوانان اندر بدید آمد که چون از یوسف عذر خواستند و هم آنگاه گفت
لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله وهو ارحم الراحمین یوسف ایشان را ایمن کرد و از خدای عز و جل آمرزش
خواست چون یعقوب را گفتند که ما گناه کاریم آمرزش خواه از خدای عز و جل گفت آری تا وقتی باشد
فلما دخلوا علی یوسف آوی الیه ابویه پس یعقوب با زنان و فرزندان و فرزندزادگان همه اهل خویش
بمصر آمدند و هفتاد تن بودند چون نزد یوسف آمدند خدای عز و جل گفت ورفع ابویه علی العرش وخروا
له سجدا گفت پدر و مادر را با خویشتن بر تخت بنشاند و یوسف را مادر نبود و لیکن خاله او زنده بود و خواهر
مادرش بود بزبان خدای عز و جل او را مادر خواند و خاله نیمی از مادر بود و عم نیمی از پدر بود و پدر و خاله و
یازده برادر او را زمین بوسه دادند سجدهٔ تحیت و یوسف پدر را گفت یا ابت هذا تاویل رؤیای
من قبل قد جعلها ربی حقا گفت ای پدر این تاویل آن خوابست که من دیدم پیش از این خدای عز و جل آن راست کرد
و اندر خبری دیگر ایدون آمد بیرون از این کتاب که چون یعقوب یوسف را بدید گفت یا بنی حدثنی عن صنیع
اخوتک قال یا ابت لا تسئلنی عن صنیع اخوتی ولکن اسئلنی عن صنیع الله لی یعقوب گفت ای پسر من بگوی

آن کارهای برادران ولیکن از نیکوی خدای عزوجل بپرس که بجای من کرده است از فضل خویش و نخواست
که آن کارها بگوید تا دل پدر با ایشان درشت نشود و یوسف ایشان را گفته بود لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم
گفت خدای شما را بیامرزد و بدانچه با من کردند از من بحل آید پس یوسف پدر را گفت خدای عزوجل خواب من
راست کرد وقد احسن بی اذ اخرجنی من السجن وجاء بکم من البدو گفت خدای جل جلاله با من نیکویی کرد که
مرا از زندان برهانید و شما را از بیابان بیاورد و اندر مصر مرا با شما بنشاند من بعد ان نزغ الشیطان
بینی وبین اخوتی پس از آنکه ابلیس دل برادران بر من تباه کرد ان ربی لطیف لما یشاء انه هو العلیم الحکیم والله اعلم
هرچه خواهد بلطف خویش همی‌کند و دانا است و حکم او راست پس یوسف را کار این جهان راست شد و پدر را
یافت و از غمهای این جهان بیرون آمد آنگاه غم آن جهان خورد و مرگ آرزو کرد و گفت رب
قد آتیتنی من الملک وعلمتنی من تأویل الاحادیث گفت یا رب مرا درین جهان ملک دادی و علم خواب و علم
حکمتها بیاموختی فاطر السموات والارض انت ولیی فی الدنیا والآخرة توفنی مسلما والحقنی بالصالحین گفت
آفریدگار آسمانها و زمینها یعنی دوست من تویی درین جهان همچنانکه مرا کار این جهان نیکو کردی کار آن جهان
هم نیکو کن و مرا بر مسلمانی مرگ ده و با مسلمانان ازین جهان بیرون بر و بدان پدران نیک مرا برسان یعنی
ابراهیم و اسحق علیه السلام و اندر خبر چنین آمده است که از آن وقت که یوسف آن خواب دید که یازده
ستاره او را سجده کردند تا آن وقت که خواب او راست شد چهل سال بود و گروهی گفتند که هشتاد سال بود
پس چون یعقوب بمصر آمد خدای عزوجل او را روشنایی باز داد و فرزندان هم باز داد هفده سال دیگر
بزیست و پس از آن بمرد و عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود و یوسف را وصی کرد و گفت مرا
بنزدیک پدرانم بگور کن یوسف علیه السلام او را تابوت اندر نهاد و بزمین کنعان باز آورد با برادران
و در آنجا بخاک بنهاد و خود و برادران باز بمصر آمدند و از پس او بیست و سه سال بزیست و خدای
عزوجل او را پیغمبری داد و آن ملک مصر را بخدای خواند و ملک بدو بگروید و یوسف را دو پسر بود افرایم

و میشا و برادران یوسف بمصر اندر زنان کردند و فرزندان زادند و نسل بنی اسرائیل بمصر اندر از
یوسف و برادرانش بسیار شد تا غلبه گرفتند و از فرزند بنی اسرائیل با یعقوب بمصر آمدند هشتاد تن بودند
آنگاه که با موسی از مصر بیرون شدند ششصد هزار و هفتصد هزار مرد بودند جز آنکه به مصر اندر بماندند و ملکی دیگر بنشست هم از عمالیق
هم از خویشان او نام او قابوس بن مصعب بن معاویه بن نمیر بن علاق بن عمر بن الاذ بن سام بن نوح و خدای
عزوجل یوسف را بدو فرستاد به پیغمبری و یوسف او را بخدای خواند نگروید و در کافری بمرد و یوسف از پس
مرگ پدر بیست سال بزیست و پس از آن بمرد صد و بیست ساله بود و دو پسر بماند او را افرایم و میشا و از برادران
همه یهودا را وصی کرد و گفت مرا بمصر بگور کنید و از فرزندان پدرمان کسی بیرون آید نام او موسی بن عمران
و آن فرزندان ما را از مصر بیرون برد و شما وصیت کنید فرزندان بفرزند تا این وصیت بموسی رسد تا آنروز که از مصر بیرون
شود تابوت مرا برگیرد و بر پدران ببرد نزد یعقوب و اسحق و ابراهیم علیهم السلام و آنجا بگور کند چنانکه خدای عزوجل
فرمود ام تقولون ان ابراهیم واسمعیل واسحق ویعقوب والاسباط و این از بهر آن گفتم تا گر دل بر برادران یوسف درشت نشود
که ایشان درشت اندر نباید که تو از بهر ایشان از خدای عزوجل دور شوی پس خدای تبارک و تعالی پیغمبر ما را گفت
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم ذلک من انباء الغیب نوحیه الیک گفت این خبرهای غیب است که فرمود و ما کنت
لدیهم اذ اجمعوا امرهم وهم یمکرون و تو آنجا نبودی که یوسف را اندر چاه افکندند ما بدان وحی فرستادیم تا تو
اندر کتب و مردمانی پس گفت لقد کان فی قصصهم عبرة لاولی الالباب گفت اندر قصه‌های ایشان عبرت است خداوندان
خرد را و خدای تعالی فرمود ما کان حدیثا یفتری ولکن تصدیق الذی بین یدیه گفت این حدیث نه دروغ است
که بر شما خوانده و لکن اندر توریه پیش از زمان یوسف حدیث یاد کرده بود خدای عزوجل خواست که همچنان در
قرآن یاد کند تا این با آن راست آید وتفصیل کل شیء و هر چیز اندر بی بیان است وهدی ورحمة لقوم یؤمنون و هدی
هدی و رحمت است مؤمنان را خاصه حدیث ایوب پیغمبر علیه السلام و محمد بن جریر برین کتاب اندر حدیث
ایوب علیه السلام پیش از حدیث یوسف علیه السلام گفته است و ایدون گفت که ایوب پیش از یوسف بود و گام

یعقوب بود و این خطاست که یوسف پیش از ایوب بوده است و نسب ایوب همی گوید درین کتاب اندر
ایوب بن اموص بن رواح بن عیص بن اسحق و اندر دیگر خبر ایدون گفته است ایوب بن اموص بن رعیل
بن عیص بن اسحق و ایدون گفتند که این اندرین تاریخ نه درست است که یعقوب تا پسر عیص بزرگ شد و دختر او را
داد و با نسب ایوب این تاریخ درست نیست و درست آن است که ایوب از پس یعقوب و یوسف بوده خبر درست
اینست زیرا که زن ایوب رحمه نام دختر افرایم بن یوسف بوده و این خبر نیز روایت کرده است و خبری دیگر بدین
کتاب روایت کرده است که شعیب پیش از یوسف بوده است و این خطایی بزرگ است اندرین تاریخ که
شعیب بی شک از پس یوسف بود و شعیب بوقت موسی بوده و موسی که از فرعون بجست بنزدیک شعیب شد
و این اندر نبی پیدا است و از بهر این حجت را حدیث ایوب و شعیب از پس یعقوب بنشتم تا هر حدیثی اندرین
کتاب بجایگاه خویش بود و نظم تاریخ راست بود و اما ایوب پسر عیص بود ایوب بن رواح بن عیص و زن
او رحمه بود دختر افرایم بن یوسف و او را دو پسر بود از پس آن هر دو پیغمبر بودند و اندر فرزندان عیص هیچ پیغمبر
نبود اندران زمانه ایوب مگر ایوب علیه السلام و از پس او فرزندانش بسیار بودند که از عیص بودند و همه
پیغمبران بودند و شعیب از فرزندان یعقوب بود و ایوب از فرزندان عیص بود و ایوب علیه السلام
پیغمبری بود صابر و معصوم و خدای عزوجل او را آزمایش کرد به بلاهایی که هیچ پیغمبر را از آن آزمایش نکرد
داد صبرهایی کرد که کس نکرد خدای عزوجل اندر نبی ایدون گفت انا وجدناه صابرا نعم العبد انه اواب
گفت ما او را صابر یافتیم و او نیک بنده بود و آنکس را که خدای عزوجل فرماید که او نیک بنده بود او
بحقیقت نیک بود و ایوب در زمین شام بود بناحیه که او را بثنیه خوانند و آن ثنیه امروز زیر دست دمشق است
میان دمشق و رمله و این دو شهر امروز بزرگ است و این ثنیه اندر میان این دو شهر ناحیت پس خدای عزوجل
ایوب را بزمین ثنیه به پیغمبری فرستاد و هفت سال ایشان را بخدای عزوجل همی خواند سه تن بگرویدند و خدای
عزوجل خواسته داده بود بسیار و ایدون گویند که آن روستای ثنیه همه دیههای او را شد و او را بالضعف

جفت گاو بود که بران و بها کشت کردندی و هر جفتی را یکی خر بود که آن آلت گاوان کشیدی و آن همه
ماده خر بودند و از پس هر خری دو سه بزرگ بود و اندر دیگر خبر ایدون است که مردمان آن روستا همه
برزگر بودند و او را هزار رمه گوسفند بود هر رمه هزار گوسفند بود و او را ده فرزند بود هر ده بزرگ شده آن
و هفت پسر و سه دختر و از همه دو ساله برتر شده بودند و پسران را علم آورده بود و صحف ابراهیم علیه السلام
آموخته بودند خدای را عزوجل هیچ بنده نبود در پشت زمین بعبادت ایوب علیه السلام و خدای عزوجل هر روز
نعمت وی افزون کردی و فرشتگان بر وی ثنا همی‌کردند پس ابلیس بر وی حسد برد همچنانکه آدم را علیه السلام
برد و گفت یا رب ایوب را نزد تو عبادت بسیار است زیرا که ترا بر وی نعمت بسیار است و کدام بنده بود
که با چندین نعمت عبادت نکند پس ابلیس گفت یا رب مرا بر خواسته ایوب مسلط گردان تا خواسته او را
هلاک کنم تا تو او را ببینی که از بهر نعمت عبادت تو میکند خدای عزوجل خواست که ابلیس را بنماید صدق
سخن خویش که او را گفته بود ان عبادی لیس لک علیهم سلطان گفت ای ملعون رو و هر چه خواهی
با خواسته ایوب بکن و هر چه توانی کردن بکن ابلیس بیامد و بر زمین بانگی بکرد و شیاطین همه بر وی گرد
آمدند ایشان را گفت مرا یاری کنید تا خواسته ایوب هلاک کنم تا او بخدای عزوجل کافر شود و هر کجا ایوب
خواسته و چهارپا بود دیوان را بفرستاد و خود نیز بگوسفندان ایوب شد و دمی بدمید از دهان او آتشی
بیرون آمد و بهوا اندر آتش خواست و آن گوسفندان و چهارپایان و شبانان همه بسوختند پس ابلیس
سوی ایوب آمد گریان و گفت یا ایوب خدای از آسمان آتش فرستاد تا همه گوسفندان و چهارپایان و شبانان
تو بسوخت و جز من کسی نرست ایوب گفت اگر تو در خیری بودی هلاک نشدی که هرچه از خواسته من کم شد
خدای تعالی داده بود و هم خدای تعالی نیست گردانید و کس را چون و چرا نرسد و در عبادت و شکر زیادت
کرد ابلیس گفت ایوب ترا نشناسد و تو یقین است که تو او را بدل دهی مرا بر فرزندان او مسلط کن تا ایشان را
هلاک کنم گفت ای لعین رو ابلیس بر آن خانه آمد که فرزندان ایوب بودند و زمین را بلرزانید تا آن خانه بر ایشان

فرود آمد و فرزندان ایوب و ران نیز کی با ایشان بودند با او کی معلم ایشان بود و بس ابلیس لعنه الله بر صورت معلم
پیش ایوب آمد جامه دریده و خاک بر سر کرده و خون از وی دویده و گفت یا ایوب خدای تعالی زلزله افگند
و آن خانه که فرزندان تو آنجا بودند بر سر ایشان فرود آمد و همه بمردند و جز کسی نزیست و بر هیچ زمین نیامد مگر آنجا
اگر تو بدیدی آن بانگ فرزندان خویش و زاری و نالهٔ ایشان که بسختی و زاری همی نالیدند چگونه سرها و اندامهای
ایشان شکسته بود تا همه ان زاری بمردند و جان از ایشان شد بدین زاری همی گفت تا ایوب را آب از
چشم روان گردید از بهر فرزندان پس دل بر خدای نهاد و صبر کرد و جزع و فریاد نکرد آنگاه ایوب علیه السلام
گفت چند گویی همانا که تو ابلیسی که همی بسیار گویی تا مرا بجزع افگنی و مرا از خدای عز و جل دور کنی پس ابلیس بازگشت
و نا امید شد و محمد بن جریر بدین کتاب اندر خبری روایت کرده است که ایوب چون خبر فرزندان بشنید بگریست
و خاک بر سر کرد و بدانست که بدرد و بخدای عز و جل توبه کرد و چند گونه روایتها کرده اند و خبر درست آنست که گفتیم
و اندر اخبار تفسیر روایت کرده اند و اندرین خبر جزع ایوب خبرهایی که اندر خور نباشد و در واجب نباشد
و خدای عز و جل او را صابر خواند و بر وی ثنا کرد بصبر و هر خبری که قرآن را مخالف باشد نباید پذیرفتن پس
ابلیس چون از ایوب نومید شد باور د بازگشت او را اندر جزع نتوانست افگند نه از بهر خواسته و نه از بهر
فرزندان پس برفت و سجده کرد خدای عز و جل را و گفت الهی آزمودم ایوب را بهلاک کردن خواسته
و فرزندان جزع نکرد و دل با تو راست داشت الهی مرا بر تن او بر گمار گفت بر گماشتم الا بر دل و عقل او
و زبان او حکم جنت پس ابلیس بیامد و ایوب نماز همیکرد و سر بسجود نهاده بود ابلیس پیش او بزمین در دمید
و آتشی از دهان ناهار ک بیرون آورد چنانکه تف آتش بتن او اندر پراگند و همه اندام ایوب سرخ گشت
چنانکه هیچ اندامش درست نماند مگر زبان و چشم و دل و همه مردم که با وی بودند از وی جدا شدند
و کس با وی نماند مگر رحمه که زن او بود و هر چه داشت بر وی نفقه کرد تا او را هیچ نماند آنگاه ده بده
همی شدی و صدقه خواستی و مردمان او را چیزهای خوردنی دادندی و او سوی ایوب بردی تا بخوردی

و ایوب

و ایوب بر روی بستر بماند چنانکه از جای نتوانست جنبیدن و جز استخوان بر تن او هیچ نماند و گوشت از
تن او همه بیفتاد و ایوب اندران بلا صبر همی کرد تا آنگاه که مردمان آن دیه را از ان ریش او رنج رسید
و دشوار شد با وی بودن پس یکی خاکدان از بیرون آن دیه بود او را بدان جای بردند و آنجا بخوابانیدند و گفتند
تا اینجا بمیرد پس ایوب اندران بلا هفت سال بماند و هر روزی آن درد و بلای وی فزون تر بودی و او صبر و شکر کردی
تا فرشتگان آسمان اندر کار او حیران شدندی و متعجب بماندند و ابلیس علیه اللعنه اندران کار او خیره گردید و بدانست
حیلتی دیگر کردن گرفت و خواست که آن زن از وی دور کند تا زن او را تعهد نکند و ایوب بماند تا مگر اندران بلا ستوه شود
و جزع کند پس یکروز آن زن طعام می آورد که سوی ایوب برد ابلیس پیش آن زن شد بصورت پیری و او را گفت
یا رحمه نه دختر افرثیم که پسر یوسف گفت آری گفت این چه جای است که ترا همی بینم گفت شوی من ایوب پیغمبر خدای
مبتلا شده است و من او را خدمت همیکنم ابلیس گفت تو او را خدمت مکن که چون تو دست بروی نهی آن
بلای او بتو آید رحمت گفت مرا چاره نیست که او شوهر منست و او را بر من حق است که بنعمت با وی بودم بشدت
نیز با وی باید بودن ابلیس نومید شد و باز گشت و رحمت سوی ایوب آمد و او را بگفت که مرا در راه پیری
پیش آمد و مرا چنین و چنین گفت ایوب گفت ای زن آن ابلیس بود و میخواست که ترا از من بگسلد مگر دیگر
بار که پیش تو آید و با تو سخن گوید تو با او سخن مگوی پس چون روزگاری چند ازین برآمد دیگر بار ابلیس بصورت مردی
جوان پیش رحمت آمد و گفت تو زن که بدین نیکویی و رحمت دختر پسر یوسف بود و او را از نیکویی یوسف بهره
بود گفت مرا شوهریست مبتلا و چندین سالست تا بر زمین افتاده است گفت ای زن تو با این نیکویی این مرد مبتلا
چه کنی رو شوهرت را بگوی تا ترا طلاق دهد تا من ترا بزنی کنم و من از فلان دیهم و خواسته بسیار دارم آن همه ترا دهم
و ترا نیکو دارم زن گفت من بر خدای عز و جل و بر پیغمبر او کسی نگزینم پس ابلیس ازو نومید شد و زن بیامد و ایوب را بگفت
ایوب گفت من نگفتم ترا که آن ابلیس است با وی سخن مگوی اگر دیگر بار با وی سخن گویی من ترا بزنم چون روزگاری
برآمد دیگر بار ابلیس پیش آن زن آمد بصورت فرشته و گفت تو زن پیغمبری و من فرشته خدایم و از آسمان چهارم

آمدم که ترا نصیحت کنم زن گفت چه نصیحت کنی گفت این شوی تو پیغمبر خدای بود و خدای تعالی او را نعمت و فرزندان
داد و شکر نکرد و خدای از وی بیازرد و او را عقوبت کرد و خواسته و فرزندان از وی باز ستد و او را
مبتلا کرد و نام او از پیغمبری پاک کرد و ما فرشتگان او را لعنت کنیم و نه بینی که هر وقتی بلایی افزون کند و او را
بدان جهان عذاب جاوید بود و من آمدم تا ترا نصیحت کنم و تو باید که خدمت او نکنی و خویشتن از وی دور
کنی تا خدای عز و جل ترا با وی اندر دوزخ نکند چون رحمت این سخن بشنید اندر دلش میل اندر نگریست و گفت آه
پس چندین نام او از پیغمبری بیرون شود و از پس چندین سختی او را اندر دوزخ باید شدن چون این با خود بگفت
برفت و سوی ایوب شد و این سخن را بگفت ایوب را دل بدرد شده بود و سوگند خورد که من ازین درد
باز درست شوم ترا صد چوب بزنم پس روزگاری برآمد و زن او را خدمت میکرد و از مردمان و همسایگان
سه تن با ایوب گرد همی بود یکی را نام ملیا و دیگری نام الیغرو پس دیگر صابر ایشان هر سه تن بیامدند که ایوب را
ببینند چون ببینندش بران بلا و سختی اندر با همدیگر گفتند این را مگر خدای عز و جل لعنت کرد و از پیغمبری بیرون
کرد و اگر نه چنین بودی او را از بلا برهانیدی این بگفتند و از برابر ایوب برفتند ایوب این سخن
بشنید دلش درد کرد و بر وی سخت آمد خدای را بخواند و گفت انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین گفت
یا رب این سخن بر من سخت آمد و تو رحیمی و این سخن از بهر آن من خدای عز و جل گفت نه از شدت که ایوب
هفت سال اندران بلا بود و هیچ ننالید چون درد بر بدن آمد از خدای عز و جل از ان درد بنالید و بنگر
که ایوب چه لطافت کرد با خدای جل جلاله گفت یا رب این بلوی از من برگیر و مرا عافیت ده و در جای دیگر
انی مسنی الشیطان بنصب وعذاب یا رب سخت شد بر من عذاب ابلیس و رنج آن سختی و بلوی و شدت
با وی خواسته بنالید که خواسته را و تن را نزدیک او خطر نبود و لیکن حال خویش با خدای عز و جل بنمود و بر وی
ثنا کرد و گفت انت ارحم الراحمین و زبان را خاموش کرد و هیچ دیگر نگفت پس خدای عز و جل گفت فا
ستجبنا له فکشفنا ما به من ضر گفت یا ایوب وقت فریاد رسیدن آمد و وقت رحمت آمد پس خدای عز و جل فرمود

ارکض

ارکض برجلک هذا مغتسل بارد و شراب فرمود که پای بزن بر زمین ای ایوب پس پای بزد بر زمین
شیب پای او چشمه آب پدید آمد اندران خاک و آن پاک تر و خوشتر از همه آبی بود که بر زمین بود و
این آب بر جوشید از ان چشمه و خدای عز و جل ایوب را بفرمود که خویشتن را بدین آب بشوی و رحمت
آب بر سر او همی ریخت و ایوب خویشتن را همی شست تا آن علت از تن او بیرون شد و هم دران ساعت
ریشهایش به شد و تن او از سر تا پای او نیکوتر از ان که بود پس خدای عز و جل بفرمود که ازین آب بخور
ایوب ازان آب بخورد هر چه اندر تن او علت بود بیرون شد و تن او درست شد و آن ده امروز به
شام اندرست و آن روستای ثنیه بدیدست و آن دیه را قریه ایوب خوانند و آن ده و چشمه را همو باز
خوانند و هیچ بیماری نبود که آنجا شود و خویشتن را بدان آب بشوید الا که خدای عز و جل او را عافیت دهد از برکت
ایوب علیه السلام و من آنجا بودم سالی سیصد و سی و دو و امروز سی و سه سال است و آنجا همی بیمار دیدم
و آن بیماران که آنجا درست شده دیدم پس خدای عز و جل ایوب را گفت وخذ بیدک ضغثا فاضرب به ولا تحنث
اما ایوب سوگند خورده بود که آن زن را صد چوب بزند و خدای عز و جل نخواست که سوگند ایوب دروغ شود
و نخواست که آن زن را درد یابد که بسیار خدمت کرده بود ایوب را خدای عز و جل گفت ضغثا بگیر و ضغث دسته
باشد و یا دسته چوبهای باریک بود و خدای عز و جل فرمود که چنین کن پس ایوب صد چوب باریک بیکجای
در هم بست و بر وی زد تا او را صد چوب زده باشد و ایوب از ان سوگند بیرون آمده باشد و این آیه را فقها
حجت کنند کسی که او را سوگند خورده باشد بکاری که دشوار باشد آنرا از روی فقه حیله کنند تا او از ان سوگند
بیرون آید و سوگند دروغ نباشد چنانکه مردی سوگند خورد که من اندرین سرای نیایم و او را چاره نبود اندران
سرای شدن حیله او آنست که کسی دست و پای او ببندد و اندران سرای برد چنانکه او خویشتن را از ان باز
نتواند داشتن تا آن خود اندران سرای نشده باشد و سوگند او دروغ نشده باشد چنانکه ابی حنیفه گفته است
که اگر مردی نماز کند و سوگند خورد که من اندرین نبی نخوانم و نماز بی نبی خواندن روا نبود حیله آنست که آن نماز

وازپس امام کنند بجماعت تا خواندن امام او را پسنده بود چنانکه گفته است اندر بعضی از کتب تفسیر
که اگر مردی سوگند خورد که من با پدر خود سخن نگویم و سخن از پدر باز گرفتن معصیت و بزه بود حیلت آنست
که سخن پدر گوید و پدر را جواب گوید که سخن گفتن ندا بود و بلغت عرب وندا به پدر او فقد سخن از پدر باز
گرفتن نبود و سوگند دروغ نشود و اینچنین مسایل بسیار است فقها را از هر مذهبی پس خدای جل جلاله ایوب را
بفرمود حیلت را تا زن اندر غم چوب رسته شد و سوگند ایوب دروغ نشد و خدای عز و جل گفت ووهبنا
اهله ومثلهم معهم رحمة منا وذکری لاولی الالباب وجای دیگر فرمود ذکری للعابدین پس خدای تعالی خواسته
و چهارپای که از ایوب سته بود پیش از آن او را باز داد و گفت رحمت کردم بر ایوب تا یادگار بود تا
بدانند و خداوندان عقل را نام باشند که هر که خدای عز و جل را طاعت کند رنج او ضایع نکند و ایوب را پس از آن
نعمت بسیار شد و تمامتر شد از آنکه بود و سی سال دیگر عمر او بود پس برد و او را پسران بسیار بود
ونسل او بسیار شد و از همه پسران با پسری وصیت کرد نام او قیل بود و او را خدای عز و جل از پس ایوب
پیغمبری داد و او را ذو الکفل خواندندی و گفت واسمعیل وادریس وذا الکفل کل من الصابرین واین ذو الکفل
هشتاد و پنج سال بزیست پس برد و پسری را وصی کرد نام او عبد واز پس او این پسر ایوب واز فرزندان
عیص نبود هیچ پیغمبر و محمد بن جریر این حدیث ایوب را این کتاب اندر تمام نگفته بود ولیکن ما تمام کردیم
از اخبار و کتب تفسیر واز روایتها درست حدیث شعیب پیغمبر علیه السلام وشعیب پیغمبر از فرزندان ابراهیم
ابراهیم علیه السلام بوده است نه از فرزندان اسحق و نه از فرزندان اسمعیل علیه السلام ولیکن از فرزندان
مدین بن ابراهیم بود و نام او بعبرانی بیرون بود و بتازی شعیب بن شعون بن عنقا بن مدین بن ابراهیم و مادرش
از فرزندان لوط بود و گروهی گفته که شعیب نه از فرزندان ابراهیم بود ولیکن از فرزندان مردی بود که با ابراهیم
گرویده بود و بزمین شام آمده بود و شعیب پیغمبری بود نابینا و با نابینایی و با ضعیفی چون پیغمبری آمدش از
پیغمبری باک نداشت و هر تیسیری از قوم خویش و سخن گوی و حاضر جواب و دانا بود و پیغمبر ما محمد مصطفا صلعم

اورا خطیب پیغمبران خواندی از نیکویی سخن گفتن و خدای عز و جل قصه شعیب بنی ..... سوره اندر گفته است
و محمد بن جریر این قصه بدین کتاب اندر مختصر گفته است و من هر چه درین کتابست بگویم و آنچه اندر کتب تفسیر
که خدای عز و جل یاد کرده است بگویم و شعیب علیه السلام پیغمبری مرسل بود و بشهری اندر بود نام او مدین
و آن بزمین شام اندرست و امروز پیداست و جایی است خرم با درختان بسیار و سبزهای بسیار و خدای
عز و جل قوم شعیب را اصحاب الایکه خواند و گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون
و ایکه درختستان و مرغزار خرم بود و خدای عز و جل ایشان را نعمت بسیار داده بود و بت پرست بودند
و ترازو و پیمانه کم داشتندی و هر مردی دو ترازو داشتی و دو پیمانه یکی آنکه بستدندی و یکی آنکه بدادندی و آنکه
بدادندی نستدندی زیرا که آن افزون بود و ایشان را درم بودی که شمرده دادندی و بخشیدی و هر کرا دادمی
از آن درم تختی بریدندی چنانکه کم شدی و پیدا نبودی و محمد بن جریر اندرین کتاب ایدون گفته است
که اهل مدین دیگر بوده و اصحاب الایکه دیگر و شعیب بدین دو شهر پیغمبر بود و این غلط است سوی خداوندان
تفسیر که اندر تفسیرهای همه ایدون است که اصحاب الایکه اهل مدین بودند و این قول درست است که خدای
عز و جل مدین را نام برد و بنقصانی در ترازو و پیمانه وایشان را صفت کرد و گفت والی مدین اخاهم شعیبا قال یا قوم
اعبدوا الله ما لکم من اله غیره ولا تنقصوا المکیال والمیزان و دیگر جای گفت کذب اصحاب الایکة المرسلون
پس خبر گفت اوفوا الکیل والمیزان ولا تکونوا من المخسرین وزنوا بالقسطاس المستقیم ولا تبخسوا الناس اشیاءهم
پس پیدا آمد که این هر دو گروه یکی اند و بر یکی بودند و بدین قصه شعیب اندر یکی از معنی لغت بیرون ازین کتاب
آنست که خدای عز و جل قوم نوح را یاد کرد و نوح را برادر ایشان خواند اذ قال لهم اخوهم نوح الا تتقون
و ثمود را همچنین گفت کذبت ثمود المرسلین اذ قال لهم اخوهم صالح و عاد را همچنین گفت کذبت عاد المرسلین اذ قال
لهم اخوهم هود الا تتقون ایدون گفته که معنی آنست که لغت اندرست که مردی را که از قبیله بود او را بدان
اضافه کنند و بدان باز خوانند چنانکه مردی از بنی تمیم بود او را گویند یا اخا تمیم و اگر از بنی اسد بود یا اخا بنی اسد

و خدای تعالی قوم شعیب را یاد کرده است و شعیب را برادر ایشان بخوانده است که از قبیله برادر ایشان
بخوانده است که از قبیله برادر ایشان بود و گفت کذب اصحاب الایکة المرسلین اذ قال لهم شعیب الا تتقون
و بشهر مدین را یاد کرد و او را برادر مدین گفت بدو که او از شهر مدین بود چنانکه گویی یا اخا مدین
و یا اخا الشام و یا اخا البصره و شعیب هر چه اندر میان قبیله مردمان مدین بود و با ایشان او را قرابت
بود از فرزندان مدین بن ابراهیم واز عشیره ایشان بود و بر ایشان عزیز بود و این مردمان مدین از
بهر آن قرابتان شعیب بدین بار پسندی کردن نه بینی که خدای عز و جل چه حکایت کرد از قوم شعیب
که شعیب را گفتند ولولا رهطک لرجمناک وما انت علینا بعزیز گفتند اگر بهر عشیرت نبودی ما ترا بسنگ بکشتیمانی که تو بر
میانه عزیزی و گروهی گفته که مدین هم نام شهرست و هم نام قبیله و چون خدای عز و جل گفت والی مدین اخاهم شعیبا آنجا
نام مدین برد مردان را خواست قبیله و مردمان مدین را که ایشان همه از فرزندان مدین بن ابراهیم بودند و شعیب
نیز از قرابت ایشان بود پس خدای عز و جل او را بدان مردمان باز خواند که وی برادر خواند چنانکه هود را با عاد
و صالح را با ثمود و معنی قرابت گاهی هم برادر خواند از بهر مقاربت دین از بهر انکار و اختصار و اینچنین با اختصار
روا بود که مردی را برادر دانی باز خوانند که نه از قرابت ایشان بود و او را برادر ایشان خوانند بمعنی قرابه
و این آیت که خدای عز و جل فرمود ولولا رهطک لرجمناک دلیلست برین قول که او از قرابه ایشان بود
پس خدای عز و جل بنی اندر گفت که شعیب قوم را بخدای خواند و آن مناظره که میان شعیب و قومش رفته بود و آنکه
او ایشان را گفت و آنکه ایشان را جواب دادند همه پیش پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم باز نمود
و گفت الی مدین اخاهم شعیبا گفت شعیب بقوم خویش فرستادم قال یا قوم اعبدوا الله ما لکم من اله غیره
او ایشان را گفت که ای قوم خدای را پرستید که شما را جز الله خدای نیست قد جاءتکم بینة من ربکم که شما را از
خدای بیان آمد و پیدا شد که جز وی خدای نیست فاوفوا الکیل والمیزان ولا تبخسوا الناس اشیاءهم
و ترازو و پیمانه راست دارید و مردمان را حق کم مدهید کم ولا تفسدوا فی الارض بعد اصلاحها و بزمین تبه و فساد مکنید

ذالکم خیر لکم ان کنتم تعقلون این سخن که من گویم بدان کار کنید تا شما را به باشد اگر بگروید و مومن
شوید پس گروهی بگرویدند و گروهی نگرویدند مردمان شام خبر پیغمبری شعیب بشنیدند از شهر مردم می آمد
که او را ببینند و سخن او بشنوند پس قوم شعیب بر راه بنشستندی تا کسی بشهر آمدی که بشعیب بگرود او را
بیم کردندی و گفتندی نگر که بدین شعیب نگروی که او دیوانه است و مردمان این سخن بفریفتند پس شعیب قوم را
گفت ولا تقعدوا بکل صراط توعدون وتصدون عن سبیل الله من آمن به وتبغونها عوجا گفت هر کسی که باز راه آید
که بگرود او را از راه بگردانید پس نعمتهای خدای عز و جل بر ایشان ذکر کرد و گفت واذکروا اذ کنتم قلیلا
فکثرکم گفت یاد کنید آنگه شما اندک بودید خدای عز و جل شما را بسیار کرد پس ایشان را از خدای تعالی
بیم کرد و گفت وانظروا کیف کان عاقبة المفسدین الآیه و بنگرید آن مردمان را که از پیش شما فساد کردند که کار
ایشان چگونه بود و خدای عز و جل ایشان را هلاک چگونه کرد چون قوم نوح و قوم هود و قوم لوط و قوم صالح
پس آن کسان که بشعیب گرویده بودند ایشان را دل خوش کرد و گفت وان کان طائفة منکم آمنوا بالذی
ارسلت به وطائفة لم یؤمنوا فاصبروا حتی یحکم الله بیننا وهو خیر الحاکمین و گفت اگر گروهی از شما بگرویدند و گروهی
نگرویدند بدانکه بگرویدند ایشان را صبر فرمود گفت تا خدای میان من و میان مردمان دیگر حکم کند آنرا که خواهد ایشان را
هلاک کند و ما از ایشان برهیم قال الذین استکبروا من قومه لنخرجنک یا شعیب والذین آمنوا معک من
قریتنا او لتعودن فی ملتنا قال اولو کنا کارهین پس آن بزرگان و مهتران قومش او را گفتند یا شعیب
ما ترا از شهر بیرون کنیم تا هر که بدین تو بگرویده است تو با ایشان بدین ما باز آیی شعیب گفت اولو کنا کارهین
گفتا این هرگز کس از دین ما بدین شما باز نخواهد آمدن قد افترینا علی الله کذبا ان عدنا فی ملتکم بعد اذ نجانا الله
منها گفت اگر ما بدین شما آییم بر خدای دروغ گفته باشیم که جز تو خدای است پس از آنکه خدای ما را
از شرک برهانید وما یکون لنا ان نعود فیها الا ان یشاء الله ربنا وسع ربنا کل شیء علما علی الله توکلنا ما را نباید
که بدین شما باز آییم مگر بمشیت خدای عز و جل که بعلم خدای اندرست اگر عاقبت ما را به بدبختی افکنند تا توکل

برخدای کردیم ربنا افتح بیننا وبین قومنا بالحق وانت خیر الفاتحین گفت یا خدای میان ما و میان قوم ما حکم
کن گشادن هرچه از ما برحق است و تو بهترین حاکمانی پس قوم شعیب مردمانی را بیم کردند و گفتند لئن اتبعتم
شعیبا انکم اذا لخاسرون گفتند اگر شما مر شعیب را تابع باشی زیان کنید ای مهتران وجدان باز
داشته باشید و هرچند ایشان قوم را از شعیب نهی کردند شعیب ایشان را بخدای عز و جل همی خواند و گفت
ولا تعثوا فی الارض مفسدین گفت بزمین خدای عز و جل فساد مکنید و آنکه خلق را از راه خدای عز و جل باز دارید
بقیت الله خیر لکم ان کنتم مومنین گفت چون شما ترازوی و پیمانه راست دارید خدای عز و جل شما را آنچه
دهد و بر خاسته شما برکت کند و شما را آن بهتر بود که مکر دید قالوا یا شعیب اصلاتک تامرک ان نترک ما یعبد آباؤنا
گفتند یا شعیب این دین ترا این دین که همی آموزد و ایدون همی فرماید که تو ما را باز داری از دین پدران
او ان نفعل فی اموالنا ما نشاء و تا کار ما را از خاسته خویش باز داری از آنچه هرچه خواهیم کنیم انک لانت
الحلیم الرشید و تو مردی بردباری و بر راه راستی و این سخن ایشان مر شعیب را استهزا بود و سخن و
فسوس پس چنانکه مردی را تو مردی بزرگ و بخردی و بدان آن خواهد که بی‌خردی و فسوس کنند و معنی این سخن
ایشان همی بود که شعیب انک لانت الحلیم الرشید یعنی انک انت السفیه الضال قال یا قوم ارایتم
ان کنت علی بینة من ربی گفت یا قوم چه واینید اگر من بر راه راستم خدای عز و جل مرا راه راست پیدا کرد
ورزقنی منه رزقا حسنا و مرا دین هدی و ایمان روزی کرد نیکو وما ارید ان اخالفکم الی ما انهیکم عنه
چون ایشان گفتند بدین ما باز ای شعیب گفت من نتوانم که من خود شما را همی گویم که بت مپرستید
و از آن شما را همی نهی کنم پس مرا چه فرمایید که من آن کنم که شما را از آن نهی کنم ان ارید الا الاصلاح
ما استطعت و من تا توانم بصلاح کوشم وما توفیقی الا بالله و توفیق من بخدای عز و جل است علیه
توکلت والیه انیب و من بر خدای توکل کنم و دل باز وی گردانم تا مرا نیکو دارد و یا قوم لا یجرمنکم شقاقی
یعنی لا یحملنکم عداوتی و مخالفتی ان یصیبکم مثل ما اصاب قوم نوح او قوم هود او قوم صالح وما قوم لوط منکم گفت

یاقوم

یا قوم سخن مرا خلاف مکنید و با من دشمنی مکنید و اگر نه شما را از آن رسد از عذاب که قوم نوح را رسید و قوم
هود را و قوم صالح را و قوم لوط را که آن قوم از شما دور نیند و از پس شما نزدیک اند و شما را آن رسید
که بدین قوم‌ها رسید پس گفت واستغفروا ربکم ثم توبوا الیه ان ربی رحیم ودود و بخدای عز و جل استغفار کنید
و توبه کنید که خدای تعالی بیامرزد آن را که توبه کند قالوا یا شعیب ما نفقه کثیرا مما تقول وانا لنریک فینا ضعیفا
گفتند یا شعیب ما ندانیم که تو چه همی گویی و دروغ همی گفتند و دانستند ولیکن استخفاف کردند و گفتند که ما ترا ضعیف
همی بینیم بمیان خویش اندر زیرا که نابینا و هر دو ضعیف همی بینیم بمیان خویش اندر زیرا که نابینا و هم پرو ضعیف
بود و هرچند زبان خیره بود و لولا رهطک یعنی عشیرتک و لرجمناک گفتند اگر عشیرت تو
نبودی ما ترا بسنگ بکشتیمانی وما انت علینا بعزیز و تو بر ما عزیز نه و لیکن از بهر خویشان تو ترا آزرم
همی داریم پس شعیب گفت ارهطی اعز علیکم من الله گفت ای مردمان من و قرابت من بر شما عزیزترند از خدای
عز و جل واتخذتموه وراءکم ظهریا و شما خدای را پس پشت افکندید و از وی نیندیشید و از مردمان من همی اندیشید
ان ربی بما تعملون محیط خدای عز و جل همی داند که شما را چه کند ویا قوم اعملوا علی مکانتکم انی عامل سوف تعلمون
گفت یا قوم شما کار خویش کنید و این سخن نه بمعنی امر است ولیکن بر معنی وعید است که کسی را که از
کاری نهی کند که نخواهد که آن کار کند گوید هرچه خواهی بکن این معنی وعید بود چنانکه خدای عز و جل گفت از
اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر گفت هرچه خواهید کنید که خدای تعالی در کار شما بیناست پس شعیب گفت
وارتقبوا انی معکم رقیب یعنی انتظروا گفت چشم دارید که من نیز با شما چشم دارم گفتند انما انت
من المسحرین که ترا جادویی کرده‌اند و تو دیوانه شده‌ای و بسیار گویی وما انت الا بشر مثلنا و تو همچون ما
یکی و ترا از میان ما پیغمبری داده خدای تبارک و تعالی و ما را نداد وان نظنک لمن الکاذبین و نزدیک ما چنانست
که تو دروغ همی گویی فاسقط علینا کسفا من السماء ان کنت من الصادقین اگر راست گویی که تو پیغمبری سنگ
ربی اعلم بما تعملون ایشان را بخدای سپرد گفت خدای عز و جل داناتر که او تقصیر نکرد بخواندن مر قوم را و نگاه

کردن با ایشان و بهر سخنی ایشانرا جوابهای محکم دادند چنانکه شعیب و خدای تعالی همه مناظره او را صفت
کرد و پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته که شعیب خطیب انبیاست و سخن گوی ایشانست از نیکویی
مناظره که کرده است پس چون وقت بیامد و ایشان نگرویدند خدای عز و جل با ایشان عذاب فرستاد
برو گونه چنانکه گفت ولما جاء امرنا نجینا شعیبا والذین آمنوا معه برحمة منا الآیه دیگر جای گفت فکذبوه
فاخذهم العذاب یوم الظلة پس چون خدای عز و جل خواست که ایشانرا عذاب کند گرما در شهر
ایشان درافکند تا هفت شبانروز قرار نیافتند پس بر دو فرسنگی ایشان ابری پدیدار آمد که آفتاب را
بپوشید هر که بتوانست از شهر بیرون آمدن و زیر آن ابر بایستادن تا مگر راحت یابند و از
گرما برهند و هر که نتوانست چون زنان و کودکان و پیران بخانها اندر شدند پس خدای جل جلاله از آن
ابر آتشی بفرستاد و از زمین بزیر پای ایشان آتشی برآورد و همه بریان شدند چنانکه همه بریان شدند.
پس جبرئیل علیه السلام آوازی بکرد بسهم تا هر که بود اندران خانها از سهم آن آواز بمردند و جز شعیب
و متابعان او کس نزیست چنانکه خدای عز و جل گفت الذین کذبوا شعیبا کان لم یغنوا فیها الذین کذبوا
شعیبا کانوا هم الخاسرین گفت اگر شعیب را دروغ زن کردن کشتی خود بودند و اگر شعیب دروغ زن کردند
از زیان کاران و شعیب با آن شهر اندر با آن مومنان بماند و نسل و فرزندان ایشان بسیار شدند و شعیب
آن وقت موسی علیه السلام بدان شهر اندر با آن مومنان بماند و خواسته و گوسفندان بسیار شدند
موسی از مصر بیامد و دختر خود بموسی داد حدیث منوچهر الملک و همیشه مر عجم را ملکی بود که پیغمبران که
بزمین مصر و شام و حد مغرب بیرون آمدندی و جای ملکان عجم بابل بود و اقلیم بابل زمین عراقست
آنجا که امروز بغداد است و اهواز و کوفه و بصره و کردی بزمین پارس نشسته‌اند و از ملوکان عجم کس نبود
که عرب بفرمان او بودند مگر منوچهر و هر که پس از عرب و زمین مغرب فرمان ملوک عجم نکردند مگر فرمان
منوچهر و این منوچهر اندر عجم ملکی بود بزرگوار و پادشاهی او تا شام و یمن و مغرب بود و ایشان او را

دختری آمد نام او ترک بود و او را پسری آمد نام او منوچهر پس این منوچهر با خواهر خویش بود و نام این خواهر
منوچهرک بود پس این منوچهر آمد از پس این همه و افریدون هنوز زنده بود و او را پیش افریدون بردند و او
سخت خرد بود و افریدون او را بدید گفت ای منوچهر یعنی که این مرا همانند گفت این ملک است بزرگوار
و تاج بسر او نهاد و کردی گویند او بپرورش برداشت از بهر فال را پس افریدون بمرد و سلم و تور پادشاه
و ایرج را بکشتند و این کودک بزرگ شد و بزمین ری بود و در انجا زاده بود و کردی گفتند مرباد و بودی چون
بزرگ شد پادشاهی ایران بگرفت و سلم و تور هر دو زنده بودند پس منوچهر سپاه با ایشان کشید و حرب
کرد و هر دو را بکشت از بهر خون پدر و باز آمد و پادشاهی همه بگرفت و تاج بر سر نهاد و منوچهر ملکی بود با داد
و عدل و با پیست و صد و بیست سال ملک او را بود و هر شهری که اندر پادشاهی او بود فرمود تا آنرا کنده
کردند و نخستین کسی که اندر جهان کنده کرد او بود و بهر شهری آلات حرب او کرد و بهر شهری و بهر ده بهی
دهقانی چند بگزیدی و گفتی جهان آبادان گشت و داد و عدل گستر و جهان بفراخی آمد و صد و بیست سال
بزیست و چون از ملک او شصت سال بگذشت موسی علیه السلام بیرون آمد به پیغمبری بمصر و فرعون غرقه
شد و دین موسی بشام و مغرب آشکار شد و خبر موسی بمنوچهر همی آمد و لیکن بملک خویش مشغول بود و ملک
ترک که نام او افراسیاب بود بر وی بیرون آمده بود و زمین مشرق بر وی تباه و خبر منوچهر نیز بموسی علیه السلام
رسیده بود بشام و افراسیاب ملک ترکستان بود و ملکی بزرگ بود و همه ترکان زمین مغرب بفرمان او بودند
و نشست او در بلخ بودی و گاهی در مرو بودی و شهر بلخ همه ترکان داشته‌اند و از چون گذشته بودند و همه بلخ و
جیحون و خرگاهها ترکان تا رخش تا عقبه خشابور سه فرسنگ ازین سوی همه ترکان بودند و این همه او شاه
منوچهر بود و افراسیاب بگرفته بود و سپاه او را حد پیدا نبود و پادشاهی او از حد چون گذشته بود با این همه
از آب ازین طرف تا فرغانه و ترکستان تا حد چینستان همه سپاه او بود پس آن سپاه بکشید و بجنگ منوچهر
آمد و منوچهر چند نوبت با او حرب کرد و آخر منوچهر را اگشت و منوچهر ترمین طبرستان اندر شد و طبرستان چهار

زمان کردندی ولیکن ملوک مصر از عمالیق بودند و ایشان گفتیم بحدیث یوسف اندر دو عوا
بودند و هیچ ملکان جهان زمان نکردندی نه ملک مشرق را و نه ملک مغرب را و منوچهر را الملکش تا
مغرب رسیده بود ولیکن ملک مصر فرمان او نکرد و زمین مصر از ملک افریدون بود و زمین شام
و حجاز اندر ملک او بود و موسی بن عمران اندر ملک افریدون آمد و بدین کتاب اندر نخستین حدیث منوچهر
یاد کرده است پیش از حدیث موسی علیه السلام زیرا که آن ملکی بود عادل و با تدبیر و او را با ملک مشرق
حربها افتاد بسیار و او را خطبه‌ای گردست که ملوکان جهان را واجبست که آن خطبها را بر
خوانند و بدانند و کار بندند و بدین کتاب اندر یاد کرده است و ایدون گفته است اندرین کتاب
که این منوچهر از فرزندان افریدون بود از فرزندان جم ملک بود و پس چون ملک به بیوراسپ بیرون
آمد که نام او ضحاک بود و جم را بکشت و ملک او را بگرفت افریدون آن ضحاک را بکشت و آن
مرد که از صفاهان بیرون آمد نام او کاوه بود و ملک ضحاک بگرفت و افریدون کاوه را سپهسالار کرد
و او خود بملک اندر نشست و افریدون را سه پسر بود سلم و تور و ایرج چون او بمرد مملکت به سه بهره
کرد و بدان سه پسر سپرد و آنجای که خود نشستی از زمین عراق و ایران شهر را بایرج داد و او
پسر کهتر بود و پس چون افریدون بمرد آن دو پسر بیامدند و ایرج را بکشتند و مملکت میان خود بنیم کردند و منوچهر
از فرزندان این ایرج بود و نسب او ایدون گفته‌اند منوچهر بن منشخر بن ویرک بن ایرج بن سرو
سهنک بن اثرک بن بیکر بن وسنک بن اتنگ بن فرلوزک بن توفک بن ایرج بن افریدون
الملک و خداوندان علم از علماء عجم هم برین نسبت او اندر اختلاف کردند گروهی چنین گفته‌اند که ما
کردیم و گروهی گفتند که از پشت افریدون بود و دختر ایرج را بزنی کرد و با او بود و ایشان آتش پرست
بودند و با مادر و خواهر و دختر پیوندی و دختر خویش را به پسر خویش داد و نام این دختر کوشک بود
داد و او را دختری آمد و نام او روشنک و این دختر را دختری دیگر آمد نام او برسنک و با ان برسنک
گردد

گردد آن سپاه را گرداگرد منوچهر اندر آورد و افراسیاب چند سال گرد طبرستان اندر شهری است که
او را آمل خوانند منوچهر را حصار کرد و گرداگرد آن همه خاره و درختان بسیار بود و سپاه ترکان و غوریان
آنجا کار نتوانستند کردن و اندر کتاب فضایل البلدان ایدون خواندم بیرون ازین کتاب که هر شهری را
فضلی بگوید پس فضل آمل بگوید که در طبرستان نیست آنجا بودی و آنجا از خوردنیها از طعام و شراب و میوه
و از همه حبوبها و شیرینیها و از جامهای پوشیدنی تابستانی و زمستانی هیچ چیزی نیست که مردم را بکار آید
که نه بدان شهر آمل در یابند و بیرون از شهر آمل در یابند و بیرون از شهر طلب باید کرد و آنجا آوریس کشا
ملک افراسیاب با همه سپاه ترکان بر در طبرستان ده سال نشست و منوچهر را در آمل حصار کرده بود و ده سال
با سپاه با آمل اندر بود که بیرون اندر شهر هیچ بایست آورد و اندر آمل جایها بود گونه گونه که اندر هیچ شهر نبود و از
سبزها و ریاحین چون ترنج و نارنج و دیگر گونه از ریاحینها منوچهر آن همه گرد کرد و سوی افراسیاب فرستاد
بهدیه و گفت چند توانی بر در این حصار نشستن و مرا چه زیان دارد و بر من چه تنگی بود که هر چه برین جهان اندرست
همه بدین شهر اندرست و مرا بیرون ازین شهر هیچ چیز حاجت نیست و افراسیاب را ازین هر چیز بفرستاد بدید
و ایدون خواندم بکتاب فضایل البلدان که بدان ده سال اندر منوچهر را هیچ چیز بایست از بیرون شهر آوردن
مگر فلفل که اندر دیگها کردندی و ازان چاره نبودی که فلفل برطوبت خوب بود و آن شهر آمل بر لب دریاست
و هوای آن با رطوبت است و فلفل جز بهندوستان نباشد پس منوچهر حکما را گرد کرد و گفت کار فلفل را
چه حیلت که هوای آن شهر چنین است که از فلفل چاره نیست و آنجا بآمل اندر بوستانها بود و اندر میان
آن بوستانها گیاهی بود او را زنجبیل خوانند و نیز تره بود که او را ترب خوانند و طعم زنجبیل دارد و اندر زمانها
بخوردند پس حکیمان منوچهر را گفتند که اندر گیتی تره است که ترب خوانند دیگی گیاهست که زنجبیل خوانند بفرمای
تا اندر دیگها کنند که بجای فلفل کار کند منوچهر شاد شد و بجای فلفل اندر دیگها همی کردند تا امروز آن تره متوز
در دیگها همی کنند پس چون ده سال بر آمد افراسیاب بر در طبرستان ستوه شد و ترکان ستوه

ستوه شدند و مرگ و بیماری اندر ایشان افتاد پس افراسیاب با منوچهر صلح کرد و بازگشت اکنون
محمد بن جریر گوید که صلح بر آن گونه کردند که حدی بنهند میان زمین ترک و عجم و هرچه از آن سو حد ملک ترک بود
و هرچه ازین سو حد بود منوچهر بود و کس به یک دیگر اندر نشوند پس بر آن شرط کردند که مردی بنگرند اندر
لشکر منوچهر که از وی سخت کمان‌تر نبود و به تیر انداختن از وی قوی‌تر نبود و او را گویند که بطبرستان
تیری بیندازد و هرجا که آن تیر بیفتد آنجا حد مملکت شما بود از آن سوی تیر حد ترک بود و ازین سوی حد بود
منوچهر را بود و کس به یک دیگر اندر نشود پس بر این شرط کردند که مردی بنگرند لشکر منوچهر که از وی سخت کمان‌تر
نبود و به تیر انداختن از وی قوی‌تر نبود و او را گویند که بطبرستان تیر بیندازد و هرجا که آن تیر بیفتد آنجا حد مملکت ایشان
بود از آن سوی تیر حد ترک بود و این سوی حد عجم بود منوچهر بود و هر دو ملک برین پیمان کردند که آن تیر بیندازند از حد آن
سرحد بود و راضی شدند و صلح نامه نوشتند و گواه گرفتند و سوگند خوردند پس منوچهر اندر همه سپاه خویش
آرش شیواتیر انداز را یافت که بر پشت زمین از وی سخت کمان‌تر نبود و از وی قوی تیر اندازتر نبود
منوچهر آرش را بفرمود که بر سر کوه دماوند شو و به همه قوة خود تیری بینداز تا کجا افتد آرش بر سر کوه دماوند
شد و آن تیر بینداخت به نیروی خویش آن تیر از همه زمین طبرستان بگذشت و بر لب جیحون افتاد
و گروهی گویند که آن تیر از دولت منوچهر بر کرکسی اندر هوا و آن کرکس تیر آنجا برد و آنجا بیفتاد و مرد
و آن تیر باز یافتند و باز بطبرستان آوردند و آن کرکس را کس ندید که دو دوامی از آن خورده بود پس
افراسیاب را سخت آمد که آن همه بمنوچهر بایست دادن و لیکن عهد کرده بود و صلح نامه نوشته و گواه کرده
و سوگند خورده از آن باز نتوانست آمدن پس افراسیاب سپاه را باز گردانید و از سر جیحون اندر گذشت
جیحون را در میان ایشان حد کردند بر کرانهٔ جیحون از آن سو بود ترک بود و پادشاهی افراسیاب بود
و هرچه از جیحون ازین سو بود حد عجم نهادند و پادشاهی منوچهر را بود از حصار بیرون آمد و بری باز آمد و بمملکت
بنشست و اندر میان خلق داد بگسترد و دهقان اندر همه شهری و دیهی بنشاند و جهان آبادان کردن گرفت و

دوازده و جیحون سوی بلخ رودهای بسیار روان کرد و هر شهری که بتوانست گشادن بگشاد و سوی مغرب
رود فرات روان کرد و جهان آبادان کرد و خواسته بسیار سوی او گرد آمد و از دجله رودهای بسیار
برگرفت و بجه(؟) و ایران شهر اندر روان کرد و سپاه را دیوان فرمود و صلتها داد و هر طبقه را
جدا کرد آنکه بشمشیر کار دانست کردن و آنکه بتیر دانست هر کسی را کرده او جدا کرد آنکه بشمشیر کار دانست
کردن و آنکه بتیر دانست هر کسی را کرده او جدا کرد و تیرانداز را بر همه سپاه مهتر کرد و ایشان را مقدمه
لشکر کرد و جهان آبادان شد با عدل و انصاف و رنجها از آن شد و خلق اندر آسانی بودند سی و
پنج سال پس ملک ترکستان بمرد و کارش برآمد چون سالی چند دیگر برآمد ترکان دیگر باره از جیحون گذر
کردند و عهد بشکستند و تنگی پادشاهی منوچهر بگرفتند و منوچهر آگاه شد پس همه مهتران سپاه را گرد کرد و
همه را بنشاند و ایشان را پند داد و گفت ای مردان از جای خویشتن بجنبید و خفته اید و راحت و آسانی گرفتید
و مردم آنگاه مردم بود که او را جنبش و حرکت بود تا منفعت خویش همی راند و دشمن را از خویشتن باز دارد
چون شما بجنبید همچون مردگان باشید و سپاه ترک اندر آمد و کنار پادشاهی ما بگرفت و همه از آن بود که شما خاموش
شدید و با ایشان حرب نکردید و خدای عز و جل این ملک را داد تا من او را سپاه داری لشکر کنم و مملکت را
نگاه دارم و رعیت را نیکو دارم و داد کنم اندر میان خلق تا خدای عز و جل این ملک را داد تا من او را سپاس
داری لشکر کنم و مملکت را نگاه دارم و رعیت را نیکو دارم و داد کنم اندر میان خلق تا خدای عز و جل این ملک را
از من نکند پس اگر ناسپاسی کنم و شکر نکنم این ملک از من بستاند و مرا اندر جهان عقوبت دهد خدای عز و جل
مرا از اهل بیت ملکان آفرید و ملک بمن داد من ملک این ملک را ضایع نخواهم کردن و فردا همه خلق گرد
کرد آیند و لشکری و رعیت تا من سخن خویش با شما بگویم و شما بشنوید ایشان همه عذر خواستند و پراگنده شدند
حدیث انجمن کردن منوچهر با لشکر و رعیت پس دیگر روز بفرمود تا همه لشکر گرد آمد لشکر و رعیت خرد و بزرگ و
هر کسی را بر جای خویش بنشست منوچهر بر پای خاست و خلق همه بر پای خواستند منوچهر گفت بنشینید که من از

هر شما بر پای خواستم تا شما همه را به بینید و سخن من بشنوید پس خطبه کرد و ثنا بر خدای داد و به ابتدای خطبه خدای
عزوجل سپاس داری کرد پس گفت ای مردمان این چندین خلق که شما همی بینید من بسیاری این همه را یکی خالق
آفریده کارست و نعمت بر ایشان اندرست و این خلق را او آفریده و او را باید پرستیدن و نعمت او را سپاس داری
کردن و خویشتن بقضای او دادن و هرچه بودنی است چاره نیست که نباشد و هیچ چیز ضعیف تر از مخلوق
نیست و اگر این مخلوق چیزی بجوید بیابد و هیچکس قوی تر از خالق نیست زیرا که هر کسی که این مخلوق را بجوید و دست
او اندرست پس از همه کس خالق قوی تر است و قادرتر و از همه این مخلوق ضعیف تر است که هرچه بجوید یابد
و او از جوینده خویش شود اگر چنین دانیش کردن اندر کار خالق مخلوق را درشتایی بنزاید و نادانی ازیشین
از کار خالق خالق بنزاید اندر دل دانا دانستن آن که همیشه هرچه که بود و کم نگند و هم بر آن روزگار دو که پیشگان پیشینه
و جهان بما دست باز داشتند و ما را چاره نیست از پس ایشان برفتند و ایشان ما را چون بیخ درختند و ما ایشان را چنانیم
که چون شاخ درخت و درخت را چون بیخ بکسته شاخ بی بیخ پایدار بود و ما نیز از پس ایشان چه پایدارم
بر این جهان و خدای عزوجل به بزرگی خویش ما را این ملک داد و ما او را سپاس داریم و ما از وی آن
خواهیم که ما را براه راست بدارد و دل ما بر یقین نگاه بدارد و ما بدانیم که آن همه از وی و ما را باز گشتن باز
او دیست اگر با شید که ملک را بر سپاه و رعیت حق بود و هم سپاه و رعیت را بر ملک حق بود اما حق
ملک بر سپاه و رعیت حق بود و هم سپاه و رعیت را بر ملک حق بود اما حق ملک بر سپاه آن بود
که او را فرمان کنند و با دشمنان او حرب کنند و او را نصرت کنند اندر حرب و دشمن او را از وی باز دارند
و ملک بروی نگاه دارند و حق سپاه بر ملک آنست که روزیهای ایشان مر ملک را چنان اندر چون
مرغ را پر و دم بکار نیاید و پریدن نتواند و چون مرغ را پر و دم بکسته نیکو نبود و چون سپاه از ملک جدا
شود ملک بکار نیاید و اما حق ملک بر رعیت آنست که او را فرمان کنند و جهان آبادان دارند و کشاورزی کنند
و درخت نشانند و بنا کنند تا جهان آبادان باشد و خراج را از وی باخبر نکنند و حق رعیت آنست که بر ایشان

بیداد نکند و داد کند و خراج از ایشان بستانند و بر ایشان سخن نگیرد و بدان و ستمگران را بر ایشان
نگمارد و ایشان را چیزی نفرماید که آن نتوانند کردن و اگر حاجت باشد ایشان را ملک از خاصه خویش معاونت کند تا
خراج او بشکند و قوت ایشان نشود و اگر سالی آفتی آید از آسمان که بر آن دهی یا از شهر شود ملک باید که آن سال
خراج نگیرد تا ایشان بدان خراج آبادانی کنند و باید که اندر ملک سه خصلت بود یکی راست گوی بود و دروغ
نگوید و دیگر بخیل نباشد و سه دیگر که خشم نگیرد زیرا که خلق اندر زیر دست او بر ایشان مطلق است و هرچه خواهد
بر ایشان تواند کردن بی آنکه خشم گیرد و نباید که خشم را بخویشتن اندر راه دهد که خشم اندر وی بیرزی فراید و او را
آن هیچ کار نیاید زیرا که بی خشم هرچه خواهد تواند کردن و باید که هر که ملک را نعمت و خواسته و از فراخی بود
همچنان رعیت را نیز بهره دهد ایشان را برابر اندیشه مگر آن چیزی که رعیت را بکار نیاید و باید که همیشه ملک عفو کننده
باشد و عقوبت کم کند و اگر جایی عفو باید کردن عفو کند و اگر جایی عقوبت باید کردن عقوبت کند و اگر عقوبت
باید کردن و بغلط عفو کند بهتر باشد که عفو باید کردن و بغلط عقوبت کند و باید که اگر رعیتی از دست کار
داری گله کند که بر وی بیداد کرده بود ملک باید که محابا نکند و سوی کاردار میل نکند و آن بیداد از رعیت بردارد و
اگر چیزی بستده باشد فرماید که باز ده و اگر کار ندارد ملک از آن خویش باز دهد و کاردار را ادب کند تا دیگر
بار آنچنان نکند و هم مرا بجایش باز فرستد تا آن مر بهاکرده باشد نیکو کند و اگر کسی را به بیداد بکشد ملک باید
کشنده را عفو نکند و داد کشته از وی بستاند مگر که اولیای کشته بود و کشنده را عفو کنند اینست داد و عدل
ملکان و شما را این همه بر من واجبست و من بدین همه ایستاده ام و تمام کنم اکنون از شما آن خواهم که بر شما
واجبست مرا از فرمان برداری کردن و با دشمنان من حرب کردن و این دشمن ترک در مملکت طمع کرد و از حد
خویشتن بایم و بجه ما اندر آمد باید که با وی حرب کنید و هر مردی از شما که سلاح ندارد سلاح بر من واجبست و شما
انبازان منید و من انباز شما ام اندرین تدبیر هر که او فرمان کند او را پاداش کنم و هر که مرا فرمان بردار نیست
و کسی از بی فرمانی او مرا خبر دهد من خبر او بپذیرم و او را عقوبت نکنم تا او را باز نمایم بیقین چون یقین مرا

که او فرمان بردار نیست انگاه بجای بی فرمانان دارش و بدانید که اندر مصیبتها هیچ چیز از صبر بهتر نیست
و بدانید که هرچه بودنیست همه بشود و هر که با دشمن بهیاد حرب کند و کشته شود خدای عزوجل ازوی خشنود
بود و شما خویشتن بخدای عزوجل بسپارید و بقضای او راضی شوید و اگر راضی نشوید چه توانید کردن
و کی گریزید از انکه بودنیست و این جهان چون سفر است و مردمان چون بسفر اندر بابارهای بسته همی
روند و هرچه با ایشان است همه عاریتست و عاریتی اندر بماند و هرگاه که نیت شما با خدای عزوجل راست
بشود و بدانید که پادشاهی نتوان داشتن جز براه راست و فرمان برداری هرگاه که ملک راه راست گیرد
و سپاه و رعیت او را فرمان برد ملک بماند و داد گسترده شود و دشمن شکسته بود و کنارهای مملکت نگاه
داشته بود و این مرتبت شماست و شما که سپاه و رعیت منید این کنید که من گفتم و شما که کارداران اید برعیت
داد کنید و بی داد مکنید برعیت تا ایشان جهان اباذان دارند و خراج زودتر برآید و روزی شما زودتر برسد
و هر که بیداد کند رعیت دست از اباذانیها باز دارد و جهان ویران شود و خراج را تاخیر افتد و روزی شما از
پس افتد پس شما که کارداران اید این رعیت را نیکو دارید هر جایی که اندر جهان اباذانی باید کردن از رودهای بزرگ
و آبها که اندر زمین بود جهان اباذان شود و انچه نفقه باید کردن اندر اباذانی جهان از بیت المال من بدهید
و هر چیزی که نفقه آن بر رعیت است از ایشان بخواهید اگر ندارند از بیت المال ایشان را وام دهید تا اباذانی
کرده شود پس غله ان وام بستانید هر سال چندانکه بر ایشان هرچه باید و حال ایشان تباه نشود پس بدانید که
اینست طریقه که من شما را گفتم و فرمان من اینست که شنیدید پس همه سپاه و رعیت بانگ کردند که شنودیم
و بدانیم و همه فرمان برداریم پس منوچهر گفت یا موبد تو بر ایشان گواه باش و این سخن از من نگاه دار و بر
من گواه باش و هر چه از من بشنیدی از من باز خواه و اگر از من وفا خواه پس بر تخت از پای بنشست و دیگر روز
آخرنها بنهادند و همه خلق را طعام دادند و پراگنده شدند پس سپاه فرستاد و ترکان شکست و مملکت
خود پاک کرد و صد و بیست سال ملک اندر دست و ملک همه مشرق و مغرب بگرفت و ملوک یمن همه او را فرمان کردندی

و او را فرمان کردند و یمن اندر ملکی بود او را رایش خواندندی و از فرزندان قحطان بود و نامش الحارث
بن ابی شداد و او را رایش از ان گفتندی از بس غنیمتها که آورده بود و از بس که حربها کرده بود و از بس که دشمن
کشته بود و ملکی بود بزرگوار اندر ملوک یمن کس نبود از او بزرگوارتر و پادشاهی از ان او بیشتر و ملک او تا زمین هندوستان
برسیده بود و او بحرب هندوستان شد و با ایشان حرب کرد و خواستهای بسیار از زمین هندوستان
بیمن آورد و باز از یمن بکوه طی بیرون آمد و بعراق آمد بناحیه انبار و موصل و بران جدا برگذشت و باذربایجان
شد و آن زمینها اندر دست ترکان بود و آن همه از دست ایشان بستد و ایشان را همه بکشت و باز آمد و اندر زمین
آذربایجان زمینیست بزرگ و معروف نام او و آمدن و باز گشتن و مقدار سپاه خویش و ظفرها که یافته بود و
ظفرها که کرده بود همه بران سنگ نوشت و آن تا امروز همی خوانند و آن ملک با این همه بزرگواری بفرمان منوچهر بود
و از پس او رایش پسرش ملک نشست و نام او ابرهة بن الحارث بود و ملکی بود بزرگ و با سپاه بسیار
و او را لقب ذو المنار گفتندی و این ابرهه را پسری بود نام او عبد بن ابرهه و او را لقب ذو الاذعار گفتندی
زیرا که بزندگانی پدر سپاه بمغرب برد و جایی دور برسید که کس انجا نرسیده بود و کشتن بسیار کرد و خلقی
بسیار برده کرد و باز گشت سوی پدر و بردها بیمن اورد و ان بردگان خلقانی بودند با روی بسیار زشت و
سیاه و منکر و چنانک بودند مردمان یمن از ایشان بترسیدند و او را ذو الاذعار نام کردند هم بزندگانی
پدر و چون پدرش بمرد او بپادشاهی بنشست و ملکش بزرگ شد و پادشاهیش بسیار شد و این ملک نیز
هم بفرمان منوچهر بود و این اخبار ملوک یمن اندرین جایگاه از بهر ان گفتم تا بدانی که ملک منوچهر تا مغرب
رسیده بود و ملوک مغرب و یمن او را بفرمان بودند مگر فرعونان مصر که هرگز کس را فرمان نکردندی و باخبار نیز
اندر چنان است که بیرون ازین کتاب که ملوک مصر همیشه پادشاهی بفرزندان خویش دادندی و ملک
مصر همیشه بدست فرعونیان بود فرزند عملاق و ایشان را عمالیق خواندندی و ملک مغرب را و ملک
عجم را فرمان نکردندی و موسی علیه السلام که به پیغمبری آمد بسوی فرعون بمصر ملک جهان بدان وقت منوچهر

بود و از ملک او شصت سال گذشته بود که موسی از مادر بزاد **حدیث فرعون بن الولید بن مصعب** خداوندان

اخبار چنین گویند که چون وهب بن منبه الیمانی و کعب الاحبار و عبد الله بن عبد الله رضی الله عنه که فرعون

آنکه او الولید بن مصعب بود چهارصد سال پادشاه بود بر بنی اسرائیل از پس یوسف علیه السلام و سبب

بنی اسرائیل بمصر آمدند از بهر یوسف بود که بروزگار ریان بن الولید ملک مصر بود که یوسف علیه السلم

پیراهن خویش نزد یعقوب علیه السلام فرستاد و یعقوب را گفت **ائتونی باهلکم اجمعین** یعقوب

برخاست ازین جهان برفت و یعقوب از پیش مرده بود و یوسف را بکناره نیل اندر گور کردند انسال اندان

جانب نیل که گور یوسف بود هیچ نبات از زمین برنیامد و هیچ شجر بار نداد و بس تابوت یوسف از آن

جانب رود نیل برگرفتند و بدان جانب دیگر نهادند هیچ برنیاورد بقدرت خدای عز و جل پس تابوت

یوسف علیه السلام بفرود از زیر بگردیدند و اندر زیر آب نیل جایی تابوت بساختند و زنجیرها استوار

کردند و اندر آن زیر آب بیاویختند از بنی اسرائیل اندر شهر مصر بماندند و فرعونیان بر ایشان مسلط شدند

و ایشان هم بر این یوسف می بودند و دین خویش پنهان همی داشتند تا بروزگار موسی علیه السلام

رسیدند و خداوندان حدیث چنین گویند که هیچ فرعون نبود بتر و طاغی تر اندر مصر از این فرعون

موسی و چهارصد سال پادشاهی بکرد که روزی او را درد سری نبود و بیماری نبود و هیچ دشمن بروی بیرون

نیامد و نام او ولید بن مصعب بود و کنیت او ابا مره و خداوندان حدیث چنین روایت کرده اند که اصل

این فرعون از عرب بود از بنی حرام و این آن فرعون است که خدای عز و جل او را اندر قرآن یاد فرمود

و فرعون ذی الاوتاد و گروهی دیگر چنین گویند که اصل فرعون از خراسان بود و پدر او از شهر بلخ بود

بازرگانی کردی پس وقتی آن پدر فرعون مادر فرعون را گفت که این کودک آن کیست مادر فرعون

گفت آن تو است پدر فرعون گفت که چون من برفتم تو آبستن نبودی این از کجا آوردی مادر گفت

این از آن تو است و خشم شوخ اندر نهاد و جنگ کرد و پدر فرعون مردی بود از ارکان دولت ابا

داشت

داشت اندر میان مردمان و از شرم مردمان فرعون را بپذیرفت و فرعون را همی پرورد تا دو ساله شد

پس او را از شیر باز گرفت و چون چهار ساله شد و هرگاه که در کوی با کودکان بازی کردی خویشتن را

امیر ساختی و حاجب و وزیر بنشاندی بر رسم امیران چون بیست ساله شد و پدرش بمرد و فرعون میراث

پدر برگرفت و دست بخوردن و همی خورد تا آنگاه که هیچ چیزش نماند و حالش چنان شد که سه روز اندر خانه گرسنه بود

چنانکه طعام نخورد پس برخاست و از شهر بلخ برفت و آهنگ عزیمت کرد و بهرو آمد و از آنجا بسرخس آمد و شهر

اندر شد و بیازار همی رفت تا بدکان هامان رسید و هامان مردی بود نانوا و فرعون بروی سلام کرد هامان او را

جواب داد و بنشاند و بپرسید که جوانمرد از کجایی فرعون گفت اول چیزی بیاور تا بخورم آنگاه حدیث کنم هامان

برخاست و چیزی بیاورد تا او بخورد آنگاه بپرسیدش که تو از کجایی و کجا همی روی فرعون گفت از بلخم و بمصر همی روم

هامان گفت فرعون را که من نیز با تو همراهم فرعون گفت نیک آمد هامان گفت چندانی صبر کن تا کار خویش بسازم

و برخاست و دکان و آلات دکان بفروخت و با فرعون از شهر سرخس بیرون آمد و شهر بشهر و منزل بمنزل شدند

تا بمصر رسیدند و با خویشتن تخم خربزه داشتند و آن در شهر مصر نبود و بر در مصر یک پاره زمین بود ویران برداشتند

فرعون آن زمین را بشورانید و آبادان کرد و خربزه بکشت چون خربزه برسید خری بخرید و خرواری بار کرد

و هامان را گفت برو و این را بیازار مصر ببر و بفروش هامان برفت چون بدروازه رسید دروازه بان

گفت رسم چیست هامان گفت رسم چه باشد دروازه بان گفت از هر ده یکی بستانم هامان با دروازه بان

پیکار کرد و غوغا شد و مردم غلو بیاوردند و همه خربزه غارت کردند و هامان بازگشت و باز پیش فرعون

شد فرعون هامان را گفت خربزه را بفروختی هامان قصه دروازه بان و غوغا کردن فرعون را بگفت

فرعون گفت روا بود که امیر شهر این بیدادی کند اکنون تو صبر کن تا من فردا امیر شهر را آگاه کنم تا این

جور و بیدادی ازین شهر برگیرد پس روز دیگر بدرگاه ملک شد نام او ولید بن اشعم ابن الولید بن

ریان بود و قصه بیداد و تفصیله اندر گفته بود که من مردی غریبم و از خراسان برخاستم و اینجا آمدم و چیزی

اورده‌ام که اندر شهر تو نبود چون خواستم که اندر شهر آورم دروازه‌بانان مرا بگرفتند و از من چیزی بخواستند
که من اندر زمین آن رسم ندیدم چون من این گفتم بر من جور کردند و خواسته از من بستدند و من ملک را آگاه کردم
تا داد من بدهد این جور بزرگست و ملک را ازین آگاهی نیست چون ملک قصهٔ فرعون بخواند بر پشت قصه به دست
خویش جواب کرد که هر که جوری ازین بزرگتر باز تواند کردن بگو برو بکن که کس را بر وی حکم نیست و قصه
بیاوردند و قصه بیاوردند و فرعون را دادند فرعون چون قصه بدید و جواب ولید بن اشعث بشنید
و خط او بر پشت قصه دید دل او شاد شد و برگشت و با نشاط و شادی پیش هامان آمد و هامان را گفت
برخیز و این پالیز ویران کن هامان گفت چرا فرعون گفت ملک مرا دستوری داد که رو هرچه خواهی بکن
که کس را با تو کاری نیست فرعون و هامان دست از پالیز باز داشتند و اندر شهر مصر گورستانی بزرگ
بود که مردمان را آنجا بردندی فرعون و هامان برفتند و دیواری گرد آن گورستان کشیدند مردمان شهر پنداشتند
که ایشان این دیوار جهت خدای عز و جل همی کنند و ثواب را چون دیوار تمام کردند دیواری چنانکه مرد تیر
انداز تیر بران سو نتوانستی گذاشت و دری محکم آنجا بر نهاد و دو دکانی فرعونی برکار کشیدند و دو کرسی
بزرگ بنهادند یکی برای فرعون یکی برای هامان چون فرعون ازین کار بپرداخت در گورستان گرد و بندی
محکم بر نهاد و خود بر کرسی نشست و هامان بر کرسی دیگر بنشاندند پس اول روزی که مرده آوردند که بر گورستان
نهند در را استوار دیدند که دو مرد با هیبت نشسته دیدند گفتند ای خواجگان درین گورستان که اندر بست
فرعون گفت من گفتم چرا در اندر بستی در باز کن تا مرده اندر گور کنیم فرعون گفت ده درم بده همی فزود تا
پنجاه درم شد فرعون این از بهر آن کرد که از دزد هامان خربزه بانار برده بود دروازه‌بان گفت خربزه چار
هامان گفت چرا گفت دو خربزه چهار هامان کیس همیکرد و او همی فزود تا خروار خربزه بستد پس فرعون
این از بهر آن کرد پس مردمان گفتند که مگر ملک مصر این را بدین گورستان گماشته است پس پنجاه درم بدادند
و مرده را اندر گور کردند خبر اندر شهر مصر افتاد که دو مرد آمده‌اند و در گورستان اندر بسته‌اند و مرده را هزار درم

تا پنجاه درم تا هزار درم بخواستند این او را همی گفت و او این را همی گفت و مردمان مر آن حدیث دل خوش
بود مر گرا کسی مردی بمقدار درم اندر کاغذ کردندی چون بدر گورستان رسیدندی پیش از که ایشان درم
خواستندی خداوند مصیبت آن درم بدادی و آن بر رسم کردند و همچنان همی رفت و فرعون را درم
و دینار بسیار گرد آمد و غلامان همی خرید و ایشان را قباهای سیاه همی دوخت و کلاهها بر سر نهاد و کمرهای
زرین و سیمین بر میانشان همی بست و ایشان را بر دست چپ و راست همی کرد تا برین حدیث سالیان بر
گذشت پس خدای تعالی قضا انچنان کرد که آن ولید بن اشعث که ملک مصر بود وزیری بود نام او مردان
بن شعیب و او را دختری بود مقدار بیست ساله آن دختر بمرد او را نیکو بساختند و بگورستان بردند
چون بدر گورستان رسیدند از آن رسم آگاهی نداشتند و آن سیاست فرعون دیدند و آن غلامان
و نشستن فرعون و هامان دیدند و آن چاکران در میانشان وزیر خود فرا رفت و هامان را گفت
بفرمای تا در گورستان باز کنند هامان گفت هزار درم باید ربی گفت این مرده دختر وزیر است
و وزیر ملک هامان گفت چه باید کردن دو هزار درم باید ایشان تن در نشستند گفتند چرا هامان گفت
سه هزار درم باید داد و هزار هزار همی افزود تا به ده هزار شد چاکران برفتند و وزیر را آگاه کردند وزیر
چون صفت فرعون بشنید و گفت آن غلامان با کمرهای زرین و سیمین و هامان با کمرهای زرین
و سیمین غم و مصیبت فرا موش کرده و اندیشه ایشان حدیث نمود بفرمود تا اسپ او زین کردند
سوار شد و بدر گورستان آمد چون فراز رسید سیاست و حرمت بیش از آن دید که شنیده بود
عجب بماند فرعون را گفت چرا نفرمایی تا در این گورستان باز کنند تا این مرده را بگور کنیم فرعون
گفت ده هزار درم باید وزیر گفت چرا فرعون گفت پنج هزار درم می باید وزیر دید که هیچ
فایده ندارد الا درم بفرمود تا پنج هزار درم اندر بدره کردند و بیاوردند و بفرعون دادند
فرعون بفرمود تا در گورستان باز کردند تا مرده را در گور کردند و باز گشتند پس دیگر روز وزیر

ملک بفرمود و برخاست و اندر پیش ملک شد و زمین بوسه داد و ملک سر برآورد و گفت چیست وزیر گفت
ایها الملک مردی بشهر مصر آمده و دیواری گرد بگرد گورستان کشیده است و دری بزرگ بر گورستان نهاده
و دکانی از آبنوس و یکی از چینو اندر کشیده و تختی نهاده بزرگ و بر بالای آن تخت نشسته و مردی زیر آن
تخت بر کرسی سیمین نشسته و غلامان از دست راست و چپ ایستاده با قباها و کلاههای سیاه
و کمر شمشیرهای زرین و سیمین و عمودهای زرین و آن مرد بر سیاست نشسته و حاجبان در پیش او بپای
ایستاده و مردی را که بگورستان اندر آرند از هزار درم تا پنج هزار درم خواهد و اگر ندهد نهلد که مرده را بگور کنند و دختر
مرا بگورستان بردند و من آنجا شدم و او را بگفتم که این وزیر ملک است و این مرده دختر وزیر است مرا هیچ مقدار
نکرد تا پنج هزار درم بستد پس رها کرد تا دختر را اندر گور کردند و بهر سخنی که من گفتمی ده هزار درم بیفزودی
ملک وزیر را گفت عجب سختی این که تو می گویی برو و آن مرد را نزدیک من آور هارون بن شیب گفت که
من او را بیارم اما بسیار مهیب و با سیاست است ملک گفت که این چه سیاست که تو چنین همی ترسی هارون
بن شیب گفت که سیاست پیش از آن است که ملک را گفتم ملک چون سخن هارون بدان گونه شنید خشم
گرفت و مر او را حاجبی بود کهن مردی چنانکه خدمت فرزندان یعقوب کرده بود و ملک آن حاجب را بخواند
و او را گفت برو و نزدیک این مرد شو که هارون بن شیب همی گوید و چون فراز شوی اندر کار او نگاه کن
اگر سخنی بمدارا باید گفتن بمدارا گوی و بسیاست اگر باید گفت بسیاست گوی چنان کن که بهر گونه که بود او را
نزد من آوری تا من او را ببینم حاجب گفت سپاس دارم برخاست با پنجاه غلام آراسته کمر زرین
و سیمین و آهنگ فرعون کرد چون نزد گورستان رسید آن سیاست فرعون دید و آن غلامان
از دست راست و چپ ایستاده و هامان را دید بر کرسی سیمین و زرین نشسته حاجب است فرود
آمد هامان بر پای خاست و فراز رفت و گفت چه حاجت است حاجب گفت من از پیش ملک آمدم بحیلی
نزدیک این مهتر هامان فراز رفت و پیغام این حاجب بفرعون داد فرعون هامان را گفت دستوری

ده تا پیش من اندر آید هامان حاجب را گفت بسم الله تقدم حاجب پای از اسب باز آورد و فرود آمد
و فرعون را خدمت کرد چنانکه رسم بود فرعون او را بنواخت و گرامی کرد حاجب او را گفت که ملک همی
گوید که مرا بدیدار خویش شاد کن فرعون حاجب را گفت راه شاه و طاعت فرعون خود اندر آرزوی آن بود
که کسی او را پیش ملک برد پس فرعون بفرمود تا اسپها را زین کردند و جامههای بزرگوار اندر پوشید و هامان را
گفت تو نیز جامه اندر پوش تا با من بیایی و غلامان بر نشستند و فرعون با هامان و حاجب برفتند چون
بدرگاه ملک رسیدند حاجب اندر شد و ملک را گفت آن مرد آمد ولید بن اشعث حاجب را پرسید که چگونه مرد است
حاجب گفت زندگانی ملک دراز باد این مردیست با عقل و با ادب و مرتبتی و زینتی نیکو دارد ملک چون حدیث
او بشنید بفرمود تا فرعون را بار دادند فرعون اندر سرای شد و سر در پیش افکند تا نزدیک تخت ملک همی شد
و آنجا بایستاد خاموش تا ملک سر برآورد و فرعون و هامان او را خدمت کردند و بایستادند ملک گفت چرا
بشهر من آمدید و خدمت من نیامدید و مرا آگاه نکردید و این کار را بی دستوری کردی که گورستان را دیوار
کردی و از هر مرده چیزی می ستانی بر مقدار مرد فرعون گفت من این کار که کردم بدستوری ملک کردم ملک
گفت بدستوری من فرعون گفت آری و آن خط بیرون آورد و در پیش ملک نهاد دست فراز کرد و آن قصه
بر گرفت و اندر آن نگاه کرد خط خویش دید بر پشت آن قصه که توقیع کرده بود عجب ماند فرعون را گفت
راست همی گویی من دستوری دادم پس وزیر خویش را گفت این مردی شایسته است بدین مراد فرعون را
گرامی کرد و هدیه داد بسیار و با نیکویی او را گسی کرد و فرعون بخانه خویش باز آمد و بعد از آن هر روز بخدمت
ملک مصر همی شد و ملک هر روزی فرعون را پیش تر نواختی و عطا بیشتر دادی تا از قضای خدای عز و جل چنان
افتاد که وزیر ملک بمرد ملک فرعون را وزیر کرد و فرعون وزیری ملک مصر همی کرد و اول سال که بوزیری بنشست
ملک را گفت زندگانی ملک دراز باد باید که خراج امسال من بدهم ملک گفت من زیان تو نخواهم من خود را
بر مردمان دست باز دارم از بهر مراد تو فرعون ملک را گفت من نخواهم که خزینه تو تهی شود ملک فرعون را

گفت هرچه ترا او دست همی کن فرعون دبیر را بخواند و گفت هر سالی خراج مصر چند است دبیران او را
آگاه کردند فرعون هامان را گفت این درم و دینار بخزینه ملک سپار هامان آن چندین درم و دینار بخزینه
ملک برد و بگذارد پس فرعون منادی را بانگ کرد که خراج امسالی از ملک بخواستم و شما دست باز داشتم
مردمان شادی کردند و سال دیگر همچنین کرد و سه سال دیگر همچنین کرد مردمان شهر مصر تو انگر شدند و شب و
روز فرعون را دعا میکردند پس تقاضای خدای تعالی چنان بود ولید بن اشعث که ملک مصر بود بمرد و آن ملک را
هیچ فرزند نبود او را گور کردند و سه روز ماتم برداشتند روز چهارم لشکر گرد آمد و مردمان شهر بیرون آمدند و قاضیان
و عالمان بسرای ملک گرد آمدند و گفتند ولید بن اشعث بمرد و کس نیست که بر تخت ملک نشیند از فرزندان او و نه
از خویشان او اکنون بنگرید تا کرا بنشانیم برین تخت که ملک را بشاید مردمان از آنکه فرعون سه سال بود که خراج
از ایشان دست باز داشته بود و مردمان از و خشنود بودند بفرعون رضا دادند و گفتند مملکت این را شاید و لشکر نیز
همچنین گفتند از بهر آنکه لشکر را نیکو داشت پس فرعون را بملکت مصر بنشاندند و فرعون چون پادشاهی مصر یافت
مردمان بنی اسرائیل را عذابهای سخت همیکرد و ایشانرا کارها فرمودی که ایشانرا طاقت نبودی و ایشانرا
بقبطیان دادی بمزدوری تا خدمت ایشان کنند و هر که طاقت نداشت جزیه بروی نهادندی چنانکه خدای
عزوجل گفت یسومونکم سوء العذاب الآیه پس آسیه را فرعون بزنی کرد و او از بنی اسرائیل بود و آسیه
چنان بود که روی نیکوتر زن نبود و فرعون یک زمان از وی شکیبا نبودی و آسیه از زنان بنی اسرائیل بود و از اهل
بیت شرف بود و از پیغمبران بود و پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که اختیار زنان گیتی چهار زن
بودند یکی مریم بنت عمران دیگر خدیجة الکبری و سه دیگر فاطمة الزهرا مادر حسن و حسین دختر من و چهارم آسیه
بنت مزاحم رضی الله عنهم اجمعین و آسیه از آن زنان بود که الله تعالی او را اندر قرآن یاد کرده است
که وضرب الله مثلا للذین آمنوا امرأت فرعون الآیه و فرعون با بنی اسرائیل هرچه تو انست کردن بکرد از بدی
تا بنی اسرائیل چنان بودند که طاقتشان بطاقت رسید و باستغفار مشغول بودند و توبه همیکردند از گناه تا آنگاه که خدای

عزوجل آن غم بر ایشان بسری کند پس ایزد عزوجل اندر خواب فرعون را بنمود مولود بن موسی بن عمران که بدر آمد
رسید و آن روز خدای عزوجل او را این خواب بنمود و او اندر مجلس نشسته بود اندر میان نیل مصر و مجلس
گاهی اندر میان آن ساخته و مطربان از بالای سرا او ایستاده بودند و طبقها همی زدند و چنان ساخته بودند اندر
میان آب که طعام او از دو جای بر سر آب نهادندی تا بر سر آب همی آمدی تا نزدیک فرعون و آن طعام را
پیش فرعون بنهادندی تا چندانکه خواستی بخوردی و دیگر بر دامان دادی که زیر آن نشسته بودندی پس
چون فرعون بدان ملکه آن مرتبه بدید کرد و عجب اندر تن او آمد و گفت یا قوم الیس لی ملک مصر و هذه الانهار
تجری من تحتی افلا تبصرون گفت کر نگاه کنید اندرین ملک که مکان من را همه بجوی کشند و مرا طعام اندر
و شراب همی آرند نزدیک من بامداد و شبانگاه بی آنکه مرا باید خواستن ان هذا الملک عظیم پس خدای عزوجل
گفت فاستخف قومه فاطاعوه انهم کانوا قوما فاسقین پس چنین گوید که چون فرعون این سخن بگفت و کبر و عجب
اندر دل او افتاد خویشتن را رب خواند و گفت انا ربکم الاعلی خدای تعالی خواست که او را باز نماید که ملک
بنی گروه از آن او عظیم تر است و خواست که او را اندر آن کبر و عجب اندر عذاب دوزخ افکند و خویش را
هلاک کند از پس آنکه او را عمر دراز داده و مملکت عظیم داده و داد هر روز کافرتر و طاغی تر بود و دلش سخت تر بود
و خدای عزوجل از پس آنکه این سخن گفت فرعون را اندر خواب باز نمود چنانکه هاتفی او را همی گوید یا فرعون
خدای تعالی یکی بنده از بندگان ترا فرزندی بخواهد دادن که این ملک ترا از روی زمین بر گرداند و ترا از سعادت
بشقاوت افکند و نعمت ترا زوال کند و قوم ترا هلاک بر دست او بود و تو غرقی باشی آن خلقان را از پس تو
باشند و قوم تو بندگان ایشان گردند که تو از چهار صد سال باز ایشانرا اسیر کرده بودی و دو از بهر ایشان سلط
گشتی که ایشان اندر خدای عزوجل عاصی شدند و پیغمبر ایشان را اندر دروغ زن داشتند خدای تعالی ترا بایشان مسلط کرد
تا ایشانرا بنده گی خویش و کارهای سخت میفرمایی و جزیت بر ایشان بر نهادی و بفرمودی تا چوبها کشند و بدرو
سنگها از کوه بیاوردند تا بدان بناها کردی اکنون پس روزگار رفتند تا خدای عزوجل ایشانرا الملکان زمین کند

وقوم ترا اسیر ایشان کند چون فرعون بخواب اندر از ان هاتف این بشنید از خواب بیدار شد و از ان خواب
بترسید و گونه رویش زرد شد و طعام و شراب بر وی تلخ شد و قرار از وی بشد آنگاه هامان نزدیک خود طلب
کرد و مهتران قوم خویش را بخواند و خواب خویش پیش ایشان بگفت چون این حدیث از فرعون بشنیدند گفتند
این خوابی باطل است و بسیار سالها پادشاهی کردی ترا عدو یی پدید نیامد مگر از این خواب بترسی ولیکن کس
فرست و دانایان و منجمان و کاهنان و جادویان و معبران را بخوان و ایشانرا گرامی کن و نعمتهای بسیار
شان بپذیر آنگاه این خواب در پیش ایشان بگوی تا ایشان ترا تعبیر گویند که ما هرگاه که خوابی ببینیم
پیش ایشان شویم تا تعبیر کنند و این فرعون را کاهنان بودند و منجمان هر چهار صد سال بخواستی بودن و نیک
بگفتندی از اول سال تا آخر سال پس فرعون بفرمود تا ایشان را گرد کردند و بیاوردند و با ایشان بخلوت
بنشست و ایشانرا و عدهای نیکو کرد پس خواب خویش بر ایشان عرضه کرد و گفت مرا از بهر این خواب بروز
آرام و نه بشب خواب دارم دلم غمگین است از بهر این خواب چون ایشان حدیث این فرعون بشنیدند
همه پیش او سجده کردند و گفتند ای ملک از این باب هیچ میندیش و ما را زمان ده تا ما تفسیر این خواب ترا
درست بگوییم فرعون ایشانرا چهل روز زمان داد پس ایشان از پیش فرعون بیرون شدند و بر سر کوهها
شدند و جامها از تن برکشیدند و جامهای پشمین اندر پوشیدند و نان جوین همی خوردند و آب چشمه بر
سر سنگها همی خفتند و دیوان ایشانرا تعلیم همی کردند تا مگر ایشان آگه شوند از خواب ملک و این اندر آن
وقت که خدای عزوجل خواست که موسی را اندر گیتی پیدا کند و خدای عزوجل تعالی کرده بود بفرشتگان مقرب
که من اندر بنی اسرائیل یکی مولود پدید خواهم کردن و زادن او اندر شارستان اسکندریه بود و ماه و رش
شا آدینه بار کیرد و از پس ماه شعبان اندر که از شب سه ساعت بشود بر فرشتگان حملة العرش و دیگر
فرشتگان بشارت دادند بمولود موسی علیه السلام و فرشتگان دیگر خبر دادند کرام الکاتبین الموکلون به
بنی آدم و کرام الکاتبین خبر دادند بدان که موکلند بنگاه داشتن بنی آدم و ایشان خبر دادند بکرام البرره و کرام البرره

خبر دادند سپه فرشتگان آسمان که خدای عزوجل خلقی بخواهد آفریدن از بنی اسرائیل اندر شارستان اسکندریه
اندر شعبان شب آدینه چون از شب سه ساعت گذشته بود و این تفسیر چنان قول خدا است عزوجل که میگوید
کل یوم هو فی شان یعنی یمیت خلقا و یحیی او لعلو کا یعزهم و یرفعهم او یکبتهم و یمنعهم او رزقا یبسط
فی العباد او رحمة ینشرها فی البلاد او دنیا یغفر او یعاقب و بدان زمانه عفریتان باسمان بتوانستندی
شدن و سخن فرشتگان بشنیدندی تا بروزگار پیغمبر ما محمد مصطفی صلعم همه دیوان را از آسمان منع افتاد و هر دیوی که
باسمان شدی شهابی بیامدی و او را بسوختی و این ستاره که تو بینی که شب برود آن شهاب بود
چنانکه خدای عزوجل فرمود وجعلناها رجوما للشیاطین و این آنست که دیوان گفتند انا کنا نقعد
منها مقاعد للسمع فمن یستمع الآن الآیه پس چون این دیوان به آسمان شدند و سخن فرشتگان بشنیدند
که بشارت همی دادند یک دیگر را بمولود موسی علیه السلام این دیوان بیامدند نزدیک کاهنان و منجمان و خبر
موسی هرچه از فرشتگان آسمان شنیده بودند همه یک بیک بگفتند و خبر اندر میان ایشان فاش بود از بعد
چهل روز که فرعون ایشانرا مهلت داده بود پیش فرعون شدند و گفتند تاویل خواب تو درست بدانستیم
و بیاوردیم فرعون گفت چه چیز است تاویلش گفتند بنده را از بندگان تو یکی فرزند خواهد آمدن که ملک تو بدست او
تباه شود و دین تو زیر و زبر کند و مولود او اندر شارستان اسکندریه بود و اندر ماه شعبان شب آدینه
سه ساعت از شب گذشته و این ماه شعبان ماه گرامی است ولیکن حرمت آن آنگاه شناسند که آخر زمان بود و
پیغمبری بیرون آید نام او محمد صلعم چون فرعون این سخن از ایشان بشنید اندوهش بر اندوه بیفزود و ایشانرا گفت
کنون چه حیله باید کردن تا ما در او را بشناسیم و بکشیم تا بدین غلام آبستن نشود ما ازین بلا برهیم کاهنان
و جادویان فرعون را گفتند هنوز تا آن وقت که ما در این غلام آبستن شود یک دو ماه مانده است و خداوند
حدیث گوید که هرگز با هر ماه بر فرعون از ان شوم تر که از بیم آن ماه گونه اش زرد بود و اندیشش بگداخت
گرفت از هیبت خدای عزوجل و از بیم موسی علیه السلام پس چون غم و اندوه بر فرعون چیره شد و بر پیش نماند

جادویان و منجمان را گفت هیچ حیله دانید که مادر این غلام بدین غلام آبستن گشته آری ایها الملک پس فرعون
گفت چه حیله کنم تا هیچ مرد بزن نرسد گفتند ایها الملک بفرمای تا تخت و منبر تو بیرون برند و بفرمای تا منادی
کنند اندر میان بندگان تو و بنی اسرائیل را همه بخوان و ایشانرا وعدهای نیکو بکن که ایشانرا از زر دست
کوتاه بستد چون تو بنای عدل اندر بنی اسرائیل نهی و ایشان آن چه شادی کنند و تو ایشانرا خلعت دهی
هرگاه که تو با ایشان عدل کنی ایشان ایمن باشند چون همه گرد آیند تو از تخت برخیز و بر سر منبر شو و آواز
ده که من از شما خشنودم و حق شما بشناختم و جزیه از شما برداشتم و این با آن وقت کن که آفتاب زرد
شود پس چون این سخن گفته باشی و ایشان همه سخن تو شنیده باشند تو ایشانرا بگوی که شما امشب همه
مهمان منید چون همه گرد آیند همه را اندر سرای باز دار و یکماه هیچکس را از بنی اسرائیل بازخانه مهل تا این یکماه
بگذرد تا مادر بدان غلام آبستن نشود چون فرعون این سخن از جادویان بشنید بفرمود تا منادی کردند
اندر میان بنی اسرائیل و عدل و داد فرمود و احسان کرد با بنی اسرائیل و کرامتها کرد و جزیه از ایشان بر
داشت مردمان بنی اسرائیل چون آواز منادی بشنیدند همه شاد شدند و همه پیش فرعون گرد آمدند
فرعون بمنبر بر شد و ایشانرا دل خوش کرد و فرمود تا هر کسی را بسزای خود خلعتی بپوشانیدند چون از خلعت
فارغ شدند از عطا دادن و بنی اسرائیل خرم شدند باحسان فرعون با ایشان گفت که فرعون جور و بیداد
از شما برداشت و داد و عطا بها داد آن وقت فرعون گفت یا بنی اسرائیل من با شما نیکویی خواهم کردن
و مراد من آنست که شما همه مهمان من باشید و بازخانها شوید پس همه بنی اسرائیل بیک آواز گفتند که ما همه فرمان
برداریم تا یکماه اینجا باشیم فرعون چون سخن ایشان بشنید دل ایشان خوش کرد و ایشانرا اینجا باز داشت
و خود برنشست و ایشان برنشاندند و مهتران و پیش همه برنشستند و از گرداگرد شارستان اسکندریه بر گشت
تا بدر اسکندریه رسید پس ایشانرا با مهتران قوم باز بیرون فرستاد و گفت بروید و نگاه کنید تا از ایشان بنی اسرائیل
هیچکس بازخانه نشود و پدر موسی عمران از مهتران بنی اسرائیل بود و کلیدهای شارستان او داشتی و از خاصگان

فرعون بود پس قضای خدای عز و جل آن بود که فرعون پدر موسی را بخواند تا کلیدهای شارستان از وی
بستاند و در شارستان اندر بندد و او را از شارستان بیرون کند تا او نیز نزدیک بنی اسرائیل شود و خانه
پدر موسی اندر اسکندریه بود پس عمران مر فرعون را گفت یا ملک تو چندین سال بزیستی و هرگز تنها اندر شارستان
نرفتی از بیم آنکه کسی مکری و حیلتی کند با تو اکنون تنها اندر شارستان چون شوی اگر چه کسی با تو بدی خواهد کردن
ترا تنها بیابد و بکشد فرعون با دل خود اندیشه کرد و گفت عمران راست میگوید پس مر عمران را گفت یا
عمران راست همی گویی مرا هیچکس نیست که نصیحت کند چنانکه تو کنی تو با من اندر شارستان آی که تو
حق تری و ثقه من تویی و درهای شهر ببند تا خلق اندر شارستان نیاید پس عمران پدر موسی اندر شارستان
هیچ مرد نبود الا فرعون و عمران پدر موسی و بنی اسرائیل همه هم بدان جایگاه بخفتند که فرعون فرموده بود
فرعون با عمران اندر شارستان شد پس عمرانرا گفت یا عمران تو دانی که من از خاصگان و ندیمان
خویش ترا اندر شارستان آوردم از بهر آنکه تو بر من گرامی تر بودی و لیکن تو اندر سرای من آیی و در سرای
ببند و جامه از تن بیرون مکن و سر بر آستانه بنه تا بامداد و هیچ خلقی را نزدیک خویش مهل عمران گفت
سپاس دارم پس عمران در سرای بست و شمشیر و سپر در شیب سر اندر نهاد و همی بود تا از شب سه ساعت
بگذشت و این زن عمران خبر شنیده بود که فرعون آمده است و عمران با اوست چون عمران بخانه نشده بود
زن عمرانرا شهوت زنان بجنبید برخاست تا بدر سرای فرعون بیامد ایزد عز و جل تقدیر چنان کرده بود که اوقات
موسی علیه السلام از پشت پدر بر رحم مادر افتد و بر دست او بنی اسرائیل را فرج آید از دست فرعون مادر
موسی همی آمد تا بدر سرای فرعون در بسته بود مادر موسی دست بر در نهاد در باز شد بقدرت حضرت جبار مادر
موسی اندر شد عمرانرا دید خفته و دو پرستار با مادر موسی بود هر پرستارانرا گفت دور باشید و خود نزدیک
عمران شد و عمرانرا از خواب بیدار کرد عمران چون بیدار شد و زن خودرا دید بر بالین خویش او را پرسید
که چون اندر آمدی مادر موسی گفت در باز گشاده بود عمران گفت در را من ببستم این کاری عجب است

عمران با مادر موسی حدیثی همی کرد خدای عز و جل شهوت بر عمران غالب کرد تا دست بمادر موسی نهاد چون
آب عمران برحم مادر موسی رسید هم اندر ساعت بار گرفت بقدرت خدای عز و جل و آمدن موسی از مادر
رحمت جبار بود و بر بنی اسرائیل پس هم اندر ساعت زن خویش را گفت من ایدون گمان همی برم که کار فرعون
بناشد ما یکجای گرد آمدیم و من امیدی همیدارم که از میان ما مولودی همی آید که فرج بنی اسرائیل بر دست او بود
و هلاک فرعون و قومش این بود که از ما بزاید و لیکن زینهار که خلق ازین آگاه نشوند که اگر فرعون بداند
مرا و ترا بکشد از بهر آنکه او بنی اسرائیل را از ایشان زنان جدا کرده است تا هیچ زن از بنی اسرائیل آبستن
نشود از بیم آنکه او خبر یافته است که امشب خدای عز و جل مولودی آفریند که فرعون و قومش از دست او
هلاک شوند و من گمان همی برم که این آمدن تو اینجا مرا سبب بود و گمان برم که از دو سه ساعت گذشته
و شب آدینه است و شارستان اسکندریه است و ما از بنی اسرائیل ام و چون این مولود بزاید بنی اسرائیل را بر
دست او فرج آید و من چنان گمان برم که از بنی اسرائیل هیچ زن امشب آبستن نشود جز تو پرهیز کن که هیچ خلق
آگاه نشود تا من بدانم که هیچ زن آن بار گرفته باشد و کار فرعون چون بود پس خداوند حدیث چنین گوید
که چون مادر موسی آبستن بود هم اندر ساعت ستاره موسی علیه السلام از آسمان بدید و جادویان و
منجمان هم اندر ساعت بدانستند چون آن ستاره دیدند که همی افروخت گفتند که آن ستاره موسی است
هم اندر ساعت بانگ برداشتند و دستها بر زدند و مویهای خویش بکندند و جامها بدریدند
و همه یکجا بانگ برداشتند تا آشوب بشارستان اندر افتاد و فرعون آن بانگ و ضجه بشنید
بشنید و از خواب بیدار شد و برجست و همی شد تا بر عمران که پدر موسی بود او را دید همچنان خفته و آواز
داد که یا عمران عمران گفت لبیک ایها الملک فرعون لعین گفت چه بوده است بندگان مرا که همی بانگ
همی کنند عمران گفت این آواز بنی اسرائیل است که شادی همی کنند بدانکه تو ایشانرا عطا دادی و روی خویش
بر ایشان بنمودی و با ایشان سخن گفتی فرعون گفت این شاید بودن که تو گفتی فرعون امشب تا روز

همی اندر همی رفت تا آن وقت که روز شد پس فرعون عمران را گفت برو و بگوی بندگان مرا که خدای شمارا
همی خوانند و بدانکه ایشانرا چه بوده است و بانگ چرا همی کردند عمران بدر سرای شد و از ایشان خبر پرسید
و جادویان و منجمان گفتند بانگ از بهر آن بود که عدو ما ظفر یافت و آن مولود اندر شکم مادر افتاد
عمران چون سخن ایشان بشنید بدانست که ایشان از بهر موسی همی گویند و کمانش درست شد و گفت اگر شما
شما غره کردید ملک را تا خواسته خویش همه بخلق داد و روی خویش ایشانرا نمود و سخن ایشانرا بشنود هم
و روی دلیر بودند آنگاه عمران همه را پیش فرعون آورد و ایشان چون پیش فرعون بایستادند فرعون
اندر ایشان نگاه کرد و رویهای ایشان زرد دید و جامها دریده و مویها کنده فرعون ایشان را گفت که
دیگر ایشان همه فرعون را سجود کردند آنگاه سر از سجده برداشتند و گفتند یا سید ما بدان و آگاه باش
که دشمن ما غلبه گرفت و مادر آن غلام بدان غلام آبستن شد و دوش اندر آسمان ستاره او پدید آمد
فرعون گفت شمارا عقوبت واجب آمد من شمارا عقوبت کنم و باتش بسوزانم گفتند یا سید تو مارا مکش تا
اگر او را حیلتی کرد و مکری باشد پیش ما در وقت او را بدست آوریم و بکشیم که ما نشان و علامت آن دانیم
آنگاه اگر ما او را بتو نسپاریم تو مارا باتش بسوز و بردار کن فرعون ایشانرا زمان داد تا بوقت زادن
موسی و خداوند حدیث چنین گوید که هیچ روزگار نیامد بر فرعون از آن سخت تر و ناخوش تر که این
حدیث از ایشان بشنید و فرعون از آن اندوه چندین روز آب و نان نخورد پس چون نه ماه ببود تمام و
موسی از مادر بزاد و منجمان و کاهنان ستاره موسی دیدند که اندر آسمان همی فروخت بدانستند که موسی
از مادر بزاد بیامدند و با فرعون گفتند ایها الملک بدان که آن غلام از مادر بزاد و نجم او قوی شد و روز در
آسمان پدیدار آمد چون فرعون این بشنید تو گفتی آتش از تن بشد و گونه روی او زرد شد گفت یا حکیم چه حیله
کنم تا او را بدست آورم و بکشم و از غم او برهم گفتند ایها الملک بفرمای تا تخت و منبر تو بیرون برند همچنان که باز
پیشین بردند و سه روز بیرون شو و بفرمای تا منادی کنند اندر بنی اسرائیل تا هر زنی اندر بنی اسرائیل که از یکماه

باززادوست فرزند را پیش ملک آورند تا ملک ایشانرا ببیند و او خواسته دهند و هر زنی که
بزادست کودک را پیش ملک نیارد ملک اورا و شویش را عقوبت کند و فرزندش بکشد و هر که بیارد چندانش
خواسته دهند که مرعای ایشان شد و از آن بار از فرزند بنی اسرائیل آنکه منادی شنوند بخاسته تو طمع کنند
و فرزند را بیاورند و یک جا بیشان گرد آورد تا همه گرد آمدند آنگاه یک یک را خاسته همی ستانی فرزندان
همی بکرد هر چه پسر بود همی کشت و هر چه دختر بود دست همی بازدارا اگر تو چنین نکنی آن غلام کشته آید و تو آرزوی ربی
دخواسته خویش بازیافته باشی پس خداوند حدیث چنین گوید که فرعون چنان کرد که ایشان کشتند و منادی
کرد و همه زنان بنی اسرائیل را که زاد و آورد با فرزندان و فرعون ایشانرا خلعت همی داد و اندر شارستان میکرد
تا آنگاه کرد انست که هیچ زن اندر بنی اسرائیل که تر زاده بود نماند آنگاه یکایک را پیش همی آوردند و خواسته همی
ستدند و کودک را میدیدند که پسر بودی هم اندر پیش او در کشتندی و او در همی دیدی و هیچ نتوانستی کردن الا مگر
گریستن و زاری و اگر دختر بودی خواسته بازستدندی و دست باز داشتندی و از دز بر نیکوتر همی کرد تا آفتاب
فرو شد چنانکه خدای عز و جل فرمود **و اذ نجیناکم من آل فرعون یسومونکم سوء العذاب یذبحون ابناءکم و**
یستحیون نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم خداوندان حدیث روایت همی کنند که فرعون لعین در
آن روز هفتاد هزار پسر بکشت و گروهی گفتند بیست هزار بکشت چون فرعون از کشتن ایشان بپرداخت بفرمود
تا قابله گان را بیاوردند و ایشانرا فرمان داد و سوگند داد که هر کودکی که بر دست شما افتد اگر نر باشد اورا
و اگر ماده بود بکشید قابله گان همچنان کردند پس دیگر فرمان داد تا زنان آبستن را بیاوردند و عذاب ایشان
نهادند تا همه کودکان بیفکندند و بروایتی دیگر چنین گویند که فرعون بفرمود تا نیها بیاوردند و بشکافتند و همچون
کاردها کرد و بزمین فرو برد چند مقدار یک وجب آنگاه زنان بنی اسرائیل را که آبستن بودندی بیاوردندی
و بر سر آن نیها بداشتندی و عذاب همی کردندی تا فرزندان ایشان بیفتادی اندر میان نیها و چنین گویند که هر
که کودک از مادر بیفتادی مادر پای بر پشت کودک نهادی از تیزی آن نی بودی پس مهتران قوم فرعون که

آن بیهده

آن بیهده باید بگر کشته نه بینند که این مردمی چه کنند که کودکان بنی اسرائیل را بدین عذاب همی کشت و ایشان
خادمان و بندگان مااند و اگر ادم چنین همی کشد ما را بندگان کم شود و ما زندگانی نتوانیم کردن بی ایشان
پس همه برخاستند و اندر پیش فرعون شدند و اورا گفتند ایها الملک بنی اسرائیل از گیتی کم کردی و بنی اسرائیل
بندگان تواند و بطاعت کشتن از ایشان بر گیر یکسال و دو سال تا کودکان بزرگ شوند پس خداوند حدیث
چنین گوید که فرعون بفرمود که سالی همی کشتند و سالی دست باز دارند پس چنین گویند که آن سال که کودکان
همی کشتند مادر موسی بموسی بزاد پس پدر و مادر موسی همی بترسیدند از فرعون تا خدای تعالی وحی کرد بمادر
موسی چنانکه گفت **و اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم و لا تخافی** که این امت
که هلاک فرعون و قومش بر دست او خواهد شدن چنانکه خدای تعالی گفت به پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
نتلوا علیک من نبإ موسی و فرعون بالحق لقوم یؤمنون ان فرعون علا فی الارض الی اخر الآیه گفت
چون فرعون اندر بنی جباری گرفت و خلق زمین اورا طاعت داشتند و بنی اسرائیل در عذاب همی داشتند
و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض الی آخر الآیه ما کانوا یحذرون **آغاز زادن موسی علیه السلام**
و حدیث او خداوند حدیث چنین گوید که چون مادر موسی بموسی بزاد بترسید از کید فرعون پس انچنان کرد که
خدای عز و جل فرموده بود **فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم** گفت اگر بر وی بترسی اندر دریاش افکن برخاست
و پیش درودگر شد از شهر مصر از قوم فرعون و تابوتی بخرید که چگب درودگر اورا گفت این تابوت را چه
خواهی کردن مادر موسی گفت مرا پسری است اورا اندرین تابوت نهان خواهم کردن تا فرعون اورا نکشد
چون تابوت بخرید درودگر برفت و آن موکلان فرعون که کودکانرا همی کشتند خواست که حدیث موسی و
مادر موسی و آن تابوت بگوید بفرمان خدای عز و جل زبانش خشک شد و بدست اشارت همی نمود و موکلان
با هم گفتند که این دیوانه است بزدند و براندند چون درودگر بجای خویش آمد خدای تعالی زبانش باز داد
درودگر دیگرباره باز گشت که ایشانرا خبر تابوت موسی بگوید چون بنزدیک ایشان رسید باز زبانش گنگ شد

و چشمش کور شد بفرمان حق سبحانه و تعالی و هیچ چیز ندید دیگر باره عوانان فرعون اورا بزدند و براندند
و درودگر از انجا برفت و همی شد و هیچ چیز ندید تا اندر وادیه افتاد و همی گردید تا به بن وادی رسید
چون بته وادی رسید ایزد تعالی چشم او باز داد و زبانش باز داد هم اندر ساعت بسجود افتاد و همی گفت
یا الهی چون گرامی بنده است بر تو این بنده خدای قادری و توانی که مرا ره نمونی کنی تا من اورا ببینم
و بوی ایمان آورم و با او هر کجا که شود من همی شوم و من دانم که این علامتی است که هلاک فرعون بدست
او خواهد بودن و از آن وادی برآمد و خدای رهنمونی کرد تا بوقت پیغمبری موسی علیه السلام بیخ
نزدیک موسی آمد و بدو بگروید **فامن به و صدق و هو النجار و هو مومن آل فرعون** و این آن مرد است
که خدای عز و جل اورا اندر قرآن یاد کرد و فرمود **و قال رجل مومن من آل فرعون الآیه** پس چون
مادر موسی آن تابوت بخانه ببرد هامان را دید که از کوی همی برآمد و فرعون هامانرا فرموده بود که گرد
شهر همی گرد و هر کجا که کودکی نرینه بیابی همی کش و هامان بگشت مادر موسی چون هامانرا دید پنداشت که
هامان موسی را کشت و مادر موسی خمیر کرده بود و آرد سرشته بود و خواهر موسی را گفته بود که تنور بتاب تا من باز
آیم و نان بپزم و او تنور تافته بود تا مادر درآید و نان بپزد اما چون هامان بکوی برآمد خواهر موسی آواز
عوانان بشنید بترسید گهواره موسی برداشت و بدان تنور تافته فرو هشت و سر تنور برنهاد عوانان اندر
شدند و سرای عمران بجستند و بسر تنور رسیدند و سر تنور برگرفتند تنور تافته دیدند از سرای بیرون شدند
چون مادر موسی باز خانه شد خواهر موسی را ندید و گهواره ندید و دختر را بانگ کرد دختر چون آواز مادر بشنید
پیش او درآمد مادر موسی او را گفت کجا بودی گفت از بیم عوانان فرعون پنهان شده بودم مادر موسی بسخط
او را گفت گهواره موسی کجاست دختر گفت چون عوانان فرعون همی اندر آمدند من از بیم گهواره اندر تنور نهادم
تا ایشان او را ندیدند مادر موسی گفت وای بر من که فرزندم را بسوختی دود فراز شد و سر تنور برداشت موسی را
دید دست‌ها برآورده و بازی میکرد اندر میان آتش بقدرت خدای عز و جل مادر موسی را زنده دید شاد

شد و موسی از تنور

شد و موسی از تنور برآورد و اندر خانه برد و موسی را از گهواره بیرون گرفت و جامه موسی اندر تابوت
افکند و موسی را اندر بپیچید و بتابوت اندر نهاد و تابوت اندر آب افکند و ستاره موسی اندر آب ناپدید شد
بقدرت خدای عز و جل جادویان نگاه کردند ستاره موسی ندیدند پنداشتند که موسی هلاک شد و ستاره
موسی زیر زمین اندر شده بود برخاستند و پیش فرعون شدند و فرعون را مژده دادند که آن غلام
که تو از و بترسیدی هلاک شد فرعون چون حدیث ایشان بشنید شاد و شادان شد و ایشانرا خلعتها داد آنگاه
بفرمود و لشکر برگرفت و از اسکندریه بیرون آمد و آهنگ مصر کرد و خداوند حدیث چنین گویند که فرعونرا
دختری بود و اورا هیچ فرزند دیگر نبود و فرعون را از او گرامی تر اندر جهان کس نبود و هر روزی آن دختررا
حاجت روا بودی بنزدیک پدرش و بیماری صعب بدین دختر پدید آمده بود خدای تعالی بلای آن بیماری
از ما بگرداناد گویند که همه اندام او پیس شده بود نعوذ بالله من البرص و فرعون لعین همه طبیبان جهان گرد آورده
بود مگر لعاب دهان کودک برین علت بمالد که آن کودک سید خلق این زمانه بود و آن کودک روز دوشنبه
پدید آمد وقت برآمدن آفتاب برین رود نیل در میان آب روز دوشنبه پدید آمد وقت برآمدن آفتاب
برین رود نیل در میان آب چون روز دوشنبه پدید آمد وقت برآمدن آفتاب برین رود نیل شد و آسیه با او بود
و دخترش و کنیزکان با ایشان اندر میان آب بازی همی کردند و آب همی ریختند و فرعون با ایشان میان
نشستگاه نشست که اندر میان آب راست کرده بود و اندر میان آب نگاه میکردند پس چون مادر موسی آن
تابوت اندر میان دریا افکند از بیم فرعون و تابوت موسی از چشم مادر پنهان شد ابلیس وسوسه بدل مادر
موسی اندر افکند و آن وعده که خدای جل جلاله اورا کرده بود بر دل او فراموش کرد آنگاه گفته بود **انا**
رادوه الیک و جاعلوه من المرسلین چون شیطان اورا پشیمانی اندر دل افکند مادر موسی با دل خویش
گفت اگر فرزند مرا اندر پیش من بکشتندی من اورا اگور و کفن کردمی مرا خوشتر بودی که برین دریا
افکندن ترسم که ماهیان دریا اورا بخورند یا نهنگان آب پس فرعون دیگر روز بر کنار آب رود نیل

نشسته بود و آب دریا موج می‌زد و آن تابوت موسی علیه السلام می‌آورد تا برابر فرعون چون فرعون
تابوت را بدید که بر سر آب آمد گفت پیش من آورید تا ببینم که چیست کشتیها از هر سو براندند و تابوت را
در پیش فرعون آوردند و بنهادند که زن فرعون بود نگاه کرد نوری دید که از تابوت می‌آمد و جز آسیه
کس ندید بقدرت خدای عز و جل که خدای عز و جل خواست که او را گرامی کند بموسی پس فرعون بفرمود
که تابوت را سر واز کنند چون سر تابوت بگشادند فرعون بنگریست کودکی را دید اندر تابوت زینهار که از آن
نیکوتر ندیده بود و خداوند حدیث چنین گوید که چون فرعون موسی را اندر تابوت بدید خدای عز و جل
مهر و دوستی موسی اندر دل فرعون افگند تا او را نکشد و دختر فرعون بیامد و از آن لعاب که از دهان موسی
می‌آمد بر آن علت خویش می‌مالید و موسی را بوسه همی‌داد و در برش همی‌گرفت و شادی اندر دل او
افتاد و مهرش بروی افگند و فرعون نیز همچنین موسی را بر کنار گرفت و شادی اندر دل او افتاد و می‌بوسید
و مهر دختر از دل فرعون برفت و بر موسی مهر افگند چون چنان می‌کردند هیچ خلقی از قوم فرعون چیزی می
نتوانستند گفتن پس قوم فرعون گفتند ما بندگان توایم و ما همین چنین دانیم که این آن علامت است
که تو او را طلب می‌کنی و مادر و پدر او را از بیم تو در دریا افگندند تا تو او را نکشی چون فرعون این سخن از
ایشان بشنید خواست که موسی را بفرماید کشتن خدای تعالی دست او کوتاه کرد از کشتن موسی چنانکه اندر
قران یاد پیغمبر ما محمد مصطفی صلعم کرد وَقَالَتِ امْرَأَتُ فِرْعَوْنَ قُرَّتُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ لَا تَقْتُلُوهُ گفت این آسیه موسی از
فرعون بخواست و گفت این را مکش و بمن بخش که این روشنایی چشم من است و آن تست و مگر او ترا
اندرین منفعت بود و این را بفرزندی گیریم فرعون گفت مرا بمنفعت او حاجت نیست و خداوند حدیث
گفته از پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که اگر فرعون رغبت منفعت موسی کردی همچنان که آسیه کرد
ایزد تعالی او را نیز همچنان ایمان دادی که آسیه را داد پس چون مادر موسی تابوت موسی اندر دریا افگند و باز
گشت دیگر روز خبر همی رسید که تا کسی او را خبر دهد از کار موسی که کجا رسید پس او را خبر آمد که فرعون بر لب آب

اوبنر قربت

ورد پیش شستیاست و تابوتی بر سر آب همی‌آمد فرعون آن تابوت را بگرفت چون سر تابوت باز کرده
کودکی کوچک اندر وی بود مادر موسی چون این حدیث بشنید دانست که آن پسر اوست که بدست فرعون
افتاد و از آنکه فرعون نابرسید و دلش از جای بشد و از وعده که خدای عز و جل او را کرده بود انکار داد و گفت
الیک و جاعلوه من المرسلین فراموش کرد و از غم که بدو رسید فاش کرده بود و گویند که او نیز پشت
پس خدای عز و جل صبر بر دل او بنهاد و بروی رحمت کرد و آن وعده‌ش یاد آورد و دلش فارغ گشت و ساکن شد
آسیه چون فرعون موسی را بدو بخشید کس فرستاد تا زنانی که ایشان شیرده بودند گرد کردند تا کی را بگزینند
که او موسی را شیر دهد چون همه زنان حاضر آمدند موسی علیه السلام بدیشان نمودند هر زنی که موسی را بر کنار گرفته
و پستان اندر دهان موسی بنهادندی پستان هیچکس نگرفتی و از پستان دهن همی بگریستی و از غم بیحال بود
و موسی آن شیر از هیچ زن نگرفت چنانکه خدای جل جلاله فرمود وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِن قَبْلُ گفت همه شیرها بروی
حرام کردیم پس خادمان آسیه او را گفتند یا آسیه کس فرست تا زنان بنی اسرائیل را بیاورند و این کودک را
بر ایشان عرضه کن تا مگر از یک تن شیر گیرد آسیه چون این سخن بشنید گفت بروید و طلب کنید تا مگر کسی باشد
که این غلام شیر او را بگیرد تا من او را بی نیاز کنم از نعمت این جهان و مادر موسی چون این خبر بشنید خواهر
موسی را گفت که برخیز و خبر او بپرس تا موسی چه کنند دختر برخاست و بیرون آمد و طلب خبر موسی همیکرد تا بسرای
فرعون مردمان بموسی گرد آمده او پنهان بموسی نگاه کرد چنانکه هیچ کس از قوم فرعون ندانست که این دختر
او را چه بود و چون خواهر موسی بدید که این قوم فرعون بر موسی مهربانند گفت هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ
وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ گفت خواهید که من شما را راه نمای باشم بکسی که این کودک را شیر دهد و بر دی
از هیچ دشفقت بود با ایشان او را بگرفتند و گفتند تو او را چه باشی که او را بدین شفقت همی نوازی خواهر موسی
گفت از بهر آن همی نوازم که زن ملک و ملک هر دو این را دوست میدارند از بهر آن علت دختر فرعون را
خلاص کرد و ایشان دست از وی باز داشتند و گفتند برو بنگر تا کسی را آری که این کودک را شیر دهد مگر شیر او گیرد

تا هرچه تو خواهی ملک و زنش ترا بدهند خواهر موسی گفت من کسی دارم و هم در آن وقت باز گشت و
پیش مادر آمد و خبر موسی بگفت و آن شفقت و مهربانی او با مادر باز گفت مادر موسی هم در ساعت برپای
خاست و همی شتافت تا بسرای فرعون آمد و ایشان را گفت زنی را خواهید تا شیر خویش کند
خواهیم و مادر موسی را بنشاندند و موسی را فراز آوردند مادر موسی چون پستان بر دهان موسی نهاد
موسی بوی مادر خویش بشنید بهر دو دست اندر پستان مادر آویخت و شیر همی خورد تا بر شد چنانکه خدای
عز و جل فرمود فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ گفت او را با مادرش دادیم تا چشم مادرش روشن
شد و غم از وی ببرد و بدانست که وعده خدای عز و جل حق است هم اندر ساعت آسیه امر داد و بندگی
با فتیم که این کودک شیر او فراز گرفت و بخورد و آسیه گفت او را از دو پیش من آرید و خادمان و چاکران او
بتاختند و مادر موسی را بردند و موسی اندر کنار مادر شیر همی خورد در پیش آسیه و فرعون و آسیه از شادی که
بر ایشان رسید مادر موسی را همی نواختند و نیکویی همی پذیرفتند مادر موسی چون آن مهربانی ایشان را بدید
بر موسی آسیه را گفت یا ملکه من خان و مان خود را نتوانم رها کردن و در خانه شما باستادن که مرا شوهرست
و فرزندان اند و لیکن اگر این کودک را بمن دهید من او را بخانه خویش دارم ایشان گفتند بنزد یک ما
همی باش که هرچه ترا بخانه بکار آید ما کفایت کنیم و اگر خواهید فرزندان تو و شوهر ترا اینجا آریم و مادر موسی را
وعده خدای یاد آمد إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكِ و دانست که وعده خدای تعالی حق است هرچند ایشان گفتند
نزدیک ما باش که ما بنا شیم و کس کرد اندر شیر دادن تا آسیه موسی را با مادر داد بدان شرط که هر دو روز موسی را
بخانه فرعون برد و مادر موسی را گرامی همیکرد و مادر او را همی پرورید باز گفت چون موسی فراز رفتن آمد
و سخن بگفت آسیه کس فرستاد و مادر موسی طلب کرد که برخیز و موسی را بیاور تا من او را ببینم مادر موسی
وعده کرد که فلان روزش بیاورم آسیه همه خادمان و حاجبان خویش را و آن فرعون را بفرمود تا روز
همیایه بردند با در موسی چون آسیه بفرمود همه هدیه بردند آن روز چون موسی از خانه خویش بیامد و بسرای فرعون

سنه ۱۱۵۰

شد همه راه بازار همه جا دار شستن بیار استه بودند و درم و دینار همی ریختند از قبل فرعون و آسیه تا چون موسی
بسرای فرعون اندر رسید پیش آسیه شد آسیه بر جای خواست و موسی را اندر کنار گرفت و او را همی بوسید
و خرم بود هر بیدار موسی و بفرمود تا جامهای دیبا و خز و دیبا در بر پوشیدند و مادر موسی با موسی بسرای فرعون اندر
می بودند بزینهار خدای عز و جل و طعامهای خویش همی خوردند و لباسهای نیکو همی پوشیدند
و با پرستاران فرعون همی نشستند و پرستاران ایشان را خدمت همی کردند تا چنان شد که یکساعت
فرعون از موسی شکیبا نبودی و خداوند حدیث چنین گوید که حال فرعون با موسی چنان بود که مرکز طعام
نخوردی الا که موسی در کنار او بودی و هیچکس فرعون چنان شاد نبودی که بموسی بود و فرعون موسی را
همی پرورد بکنار خود به نیکوترین زینتی تا بدان گاه که مرد شد و فرعون قضای خدای عز و جل را برنتوانست
داشتن و خداوند حدیث چنین گوید که چون فرعون از اسکندریه بشهر مصر باز آمد شادمان و دلخرم
پنداشت که ظفر یافت بر عدوی خویش و شاد گشته بود از بهر دختر که درست گشته و همی ندانست که او باید او
دشمن نگاه دشمن خویش اندر کنار همی پرورد و چنین گویند که آنگاه که آن علت از دختر فرعون بشد
از برکت موسی دختر فرعون پیش پدر شد و پدر را گفت ای پدر چه بود اگر سماط افگنی و طعام و شراب
بسازی و همه مهتران انجا آنی از بهر این علت که از تن من برفت فرعون پس بفرمود تا سماط بیفگندند و
اهل مملکت را همه بجملگی بخواندند چون فرعون با ایشان بطعام خوردن بنشستند فرعون بفرمود تا موسی را
بیاوردند آراسته و طیب و بخور برداشت و فرعون او را اندر کنار گرفت و همه مهتران آن قوم فرعون
یک یک موسی را در کنار گرفتند و همی گردانیدند و کرامت همی کردند از آنکه همی دیدند که فرعون او را گرامی
همی داشت و اندر کنار همی گرفت و بوسه همیداد پس موسی را فرعون اندر کنار گرفت موسی دست چپ
بگشید و ریش فرعون بگرفت و همی کشید تا بزمین و دست راست برآورد و طپانچه بزدی فرعون را چنانکه
تاج از سر او بیفتاد و چون موسی آن طپانچه بزد فرعون متحیر ماند از درد که طپانچه سخت زده بود و خشم گرفت

و موسی را از کنار بنهاد چون مهتران آن قوم آن بدیدند همه گفتند ایها الملک این آن غلام است که منجمان
ترا گفته اند که ملک تو بر دست او بشود و آن خواب که تو دیدی علامات درست شد که این از
بنی اسرائیل است فرعون ایشان را گفت راست همی گویید بفرمود که موسی را ببرید و بکشید پس این
خبر به آسیه رسید بدر رود و برفت و پیش فرعون آمد و فرعون را گفت یا شوهر ترا چه افتاد که این
کودک را همی خواهی کشتن و تو این را بمن بخشیده بودی فرعون آسیه را گفت تو دانی که این با من چه کرد ریش
من بگرفت و طپانچه بروی من زد چنانکه تاج از سر من بیفتاد و من از وقت او همی ترسم که این علامتیست که
هلاک من بر دست این خواهد بود آسیه گفت ایها الملک بدانکه این کودکست و عقل ندارد بفرما تا پاره
زر بیاورند و انگشتی آتش و هر دو اندر طشتی نهند و پیش او اندر آرند اگر دست فراز کند و زر بگیرد و آتش
نگیرد بدانکه عاقلست و اگر دست باتش برد بدانکه نه از عقل کرده فرعون گفت نیک بود اگر زر برگیرد او را
بکشم و اگر آتش گیرد دانم که او را عقل نیست آنگاه آن هر دو اندر طشت نهادند و پیش موسی آوردند
موسی خواست که زر گیرد خدای عز و جل جبرئیل را بفرمود تا بیامد و دست موسی فراز آتش کرد موسی آتش
گرفت و باز دهان نهاد چون گرمی آتش بزبان او رسید از دهان بینداخت چون فرعون آن بدید
رحمت موسی بدلش اندر افتاد و گفت بیک عقلش نیست و چنین گویند که آن عقده که اندر زبان موسی بود
از آن آتش بود که آنروز بر دهان نهاد و موسی آنروز چهار ساله بود و پس فرعون موسی را همی پرورد و خدای
عز و جل او را نگاه همی داشت تا امر خویش بر خلقان چنانکه خواست براند و بنی اسرائیل شب و روز دعا همی
همی خواندند و فرج همی جستند تا بدان وقت که بیست ساله شد موسی آنگاه بنزد بنی اسرائیل همی شدی و خبر همی پرسیدی
که چند گاه است که شما درین بلا اندرید گفتند بسیار در کار است موسی را غم همی آمدی و گفتی شما اندر کتابها
یافته اید که فرج شما کی خواهد بود از دست فرعون گفتند یا موسی اندر کتابها چنان یافتیم که فرج ما بر دست یکی خواهد بود
از بنی اسرائیل و وصف او و علامت اندر کتاب داریم و آن علامت و نعتش همه اندر تو همی بینیم دل ما چنان

گمان

گمانی همی برد که آن مولود تویی و پدران و جدان ما چنان خبر داده اند که خدای تعالی فرج ما بر دست
او آرد و فرعون و قومش را هلاک دست او بود و پادشاهی زمین ما را بود چنانکه اندر دل او بود اندر
اول بود و اندر زمان یعقوب و یوسف علیهم السلام و ما را خدای تعالی از بهر آن در دست فرعون مبتلا کرد
که اندر خدای عز و جل عاصی شدیم و رسولان او را براست نداشتیم موسی چون سخن ایشان بشنید گفت
طوبی لکم یا بنی اسرائیل خنک باد شما را اگر من آن مولود باشم و شما را مژده باد که آن وقت نزدیک آمد
شما از خدای تعالی بترسید و عبادت کنید و خدای را بر خود بخشم میارید چنانکه بار اول کردید ایشان گفتند یا
موسی بتوانی که شفیع ما باشی تا فرعون یکماه ما را از کار کردن راحت دهد از بهر آنکه ترا بنزدیک او مقدار است
که قوت از تن ما بشد از پس کار کردن موسی گفت یا بنی اسرائیل دانید که شما را این بلا چرا است گفتند که
ندانیم موسی گفت این عقوبت آنست که ما کردیم موسی گفت پس خدای را بر شما چه شکرست اگر شما را هلاک بود
با فرج بود و ازین خدای عز و جل یک با شما ده گفتند یا موسی کی باشد موسی گفت امید داریم که زود بود و لکن
با خدای عز و جل عهد ببندید و شکر و صبر کنید تا بگاه راحت ایشان گفتند عبادت بیفزاییم و شکر
بیشتر کنیم و با درویشان مواسا کنیم از خواسته خویش و گرسنگان را سیر کنیم و برهنگان را جامه کنیم و
طاعت خدای کنیم و پیغمبر را راست دانیم موسی گفت یا بنی اسرائیل دانید که اندر زمانهای پیشین خدای را
پرستیدندی و بتان را پرستیدندی خدای عز و جل بنده را بفرستاد تا آن بتان را بشکست ایشان او را
بگرفتند و باتش افگندند خدای عز و جل او را از آن آتش راحت داد و آن آتش بروی سرد گردانید ایشان
گفتند آن ابراهیم بود علیه السلام پدر اسحق و یعقوب و پشت بنی اسرائیل که ما این حدیث همی کردند
و بپراکندند پس از آن مردی هم از آن مردمان موسی را بخلوت ببرد گفت یا موسی اگر از بیم تو نه بودی
من خبر دادی که تو آن مردی که امید ما بتو است که من وصف و علامت تو اندر کتاب خوانده ام و لیکن شک
نیست اندر دل من که ترا فرعون بس نزدیک همی دارد و تو بدو نزدیکی موسی آن مرد را گفت اله دارایم

و اسحق و یعقوب نیک آگه بود گفت بلی موسی گفت پس مرا بگو تا این مردمان بعزت فرعون چرا سوگند
همی خورند آن مرد گفت گواهی دهم و سوگند خورم بخدای آسمان و زمین که یکان تو آنی که ما گوش همی داریم
و فرج ما بر دست تو بود پس موسی با بنی اسرائیل نشستی و با ایشان حدیث کردی تا موسی بدل بنی اسرائیل
چنان خوش بود که از مادر و پدر و فرزند خوشتر بود پس موسی با آن مرد برادری گرفت بخدای و با او دوستی
اندر گرفت موسی بنزد خویش با آن مرد ملکت و عهد و وفا گرفت که راز او آشکار نکند و آن مرد سوگند
داد که این راز با کس نگوید و آن مرد دین ابراهیم داشت پس خدای عز و جل موسی را بر کنار فرعون همی پرورد
تا سی سالش تمام شد خدای تعالی او را فهم و حکمت داد تا دین پدران و جدان و شرایع ابراهیم علیه
السلام همه دریافت و همه بنی اسرائیل حکم بموسی آوردندی و موسی حکم بر ایشان همی کردی پس موسی آگاه
شد از کار فرعون و حق از باطل بشناخت از آنکه موسی همه سخن حق گفتی و سوگند بخدای آسمان خوردی و هیچ
جور و بیدادی نپسندیدی پس همه مردمان فرعون بدانستند که موسی دین ایشان را مخالف است چون موسی
آن کارها بر قوم فرعون سخت بکرد خبر او بفرعون بر داشتند فرعون بفرمود که موسی را هیچ چیز مگویید
و رنجه مدارید و میازارید و بله کنیدش تا چه خواهد کند و کس را با وی هیچ کار نباشد تا چنان بود
که هیچکس از قوم فرعون پیش موسی آمدی و موسی را همی هیچ بنی اسرائیل را رنجه نداشتی تا
کار را چنان شد که هیچکس از قوم فرعون پیش مردی از بنی اسرائیل بیارستی شدن و او را کار فر
مودن چون موسی کار بر ایشان سخت بگرفت دشمنی گرفتند با موسی تا چنان بود که موسی اندر شهر مصر
تنها نیارستی رفتن از بیم کشتن پس یک روز موسی اندر شهر مصر همی شد دو مرد را دید که جنگ همی
کردند یکی از بنی اسرائیل بود مومن و یکی از قوم فرعون کافر و خدای عز و جل مومن را بالای و زور داده بود
و قوت تمام چون مومن نگاه کرد آن جوان در را دید که با وی درشتی داشت و مردی از مهتران قوم فر
عون او را آویخته بود و او را پیش فرعون همی برد موسی او را گفت دست ازین باز دار مرد فرعون

گفت موسی ای اسرائیلی را

گفت یا موسی مرا بگذار این مرد دشنام داد پیغمبر ما را و پدر ترا فرعون موسی گفت دروغ همی گویی سیدی من
دان تو و آن همه خلق خدایست لعنت خدای بر فرعون باد و بر قومش چون آن مرد فرعون
سخن فرعون بشنید دست از آن مرد باز داشت و دست بموسی اندر زد چون موسی دست او
بپیچید او دست باز نداشت و موسی را همی کشید که پیش فرعون برد موسی یک مشت او را بزد و او
بکشت چنانکه خدای عز و جل گفت فوکزه موسی فقضی علیه موسی نخواست که او کشته شود و خلق
او را همی فریاد کرد خدای عز و جل و آن بنی اسرائیل که با موسی بود پس خداوند حدیث چنین گوید که چون مرد
فرعون کشته آمد پشیمان شد چنانکه خدای عز و جل گفت قال هذا من عمل الشیطان انه عدو مضل مبین
چون موسی پشیمان آمد از آنکه کرده بود گفت رب انی ظلمت نفسی فاغفر لی تا آخر آیه گفت یا رب من بر تن خود
بیداد کردم مرا بیامرز خدای عز و جل او را بیامرزید پس چون دیگر روز بود موسی اندر شهر همی آمد همان مرد را
دید که با مردی از قوم فرعون در آویخته بود و چون موسی را دید آن مرد از موسی فریاد خواست چنانکه
خدای عز و جل گفت فاذا الذی استنصره بالامس یستصرخه موسی چون او را بدید بشناخت و گفت
انک لغوی مبین دیروز از بهر تو مردی بکشتم خواهی که امروز یکی دیگر بکشم آن مرد بنی اسرائیل غمگین
بود چون دانست که موسی از آن پشیمان شده است چون موسی غم آن مرد بدید خواست که آن مرد
فرعون را بزند مرد گفت یا موسی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس تا آخر آیه یا موسی
مرا بخواهی کشتن چنانکه آن مرد را کشتی و تو همی خواهی که جباری باشی اندر زمین مصر و نخواهی که از
نیکوکاران باشی پس موسی دست از آن مرد باز داشت تا برفت و قوم فرعون را بگفت که موسی
دیروز چه کرد با این قوم فرعون گرد آمدند و خبر موسی پیش فرعون بگفتند که موسی با مردی از بنی اسرائیل
مردی از آن ما بکشت حق ما از وی بخواه فرعون قوم را گفت که دیدی موسی که آن مرد را بکشت همه مردمان
آنجا حاضر بودند گواهی دادند بر موسی فرعون لعین آن مرد را بفرمود که بر کشتن کودکان گماشته بود

که هر کجا موسی را بیابند بکشند و آن مردمان از سرای فرعون بیرون آمدند بطلب موسی و خواستند
موسی را بکشند مردی بیامد از شیعهٔ موسی و او را آگهی داد چنانکه خدای عز و جل فرماید وجاء رجل من
اقصی المدینة یسعی قال یا موسی تا آخر آیه موسی را خبر داد که فرعون فرمان داد که ترا بکشند قال
یا موسی اترید ان تقتلنی کما قتلت نفسا بالامس ان ترید الا ان تکون گفت ازین شهر بیرون شو که من
ترا نصیحت کنم فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من القوم الظالمین موسی از مصر بیرون
آمد و از قوم فرعون همی ترسید و پرهیز همی کرد و گفت سپاس خدای را که مرا از دست آن ستمکار
فرج آورد و پس موسی ندانست که بکدام راه شود و راه ندانست آنگاه یقین درست کرد با خدای تعالی
و روی براه مدین نهاد چنانکه خدای تعالی جل جلاله فرماید نفسا بالامس ان ترید الا ان تکون
ولما توجه تلقاء مدین خدای عز و جل اندر دل او افگند تا راه مدین گرفت و همی رفت و ندانست که بکجا همی رود
و از فرعون و قومش همی ترسید و گفت رب نجنی من القوم الظالمین یا رب مرا از
دست بیدادگران برهان و خداوند حدیث چنین گوید که چون موسی از شارستان مصر بیرون آمد که
از فرعون بگریخت نه طعام داشت و نه شراب و هیچ راه نمی دانست خدای عز و جل اندر دل او افگند
تا راه مدین گرفت و همی رفت اندر بیابان و درختستان چون شب اندر آمد و تاریک شد موسی راه
ندانست متحیر بماند و اوحی الله الی جبریل و میکائیل ان الحقا کلیمی موسی خدای عز و جل وحی کرد بجبریل
و میکائیل که اندر رسید بکلیم من موسی هر دو بیامدند و اندر پیش موسی همی رفتند و حدیث همی کردند یکبار
دیگر جبریل و میکائیل با موسی حدیث کنند چون موسی از ایشان سخن بشنید دلش ساکن شد
که ایشان سخن گفتند و از سخن گفتن ایشان موسی شتاب کرد تا بدیشان رسید و بر ایشان سلام
کرد جبریل و میکائیل جواب سلام موسی باز دادند موسی اندر ایشان نگاه کرد دو غلام بودند نیکو روی
موسی گفت من با شما همراه باشم گفتند چرا باشی موسی گفت شما از کجا آیید گفتند ما از راهی دور آییم موسی گفت

کجا همی شوید

کجا همی شوید گفتند ما بشارستان مدین همی شویم موسی گفت نام شما چیست جبریل گفت نام من عبدالله است و
نام برادر من عبدالرحمن است و ما بندهٔ یک خداوندیم اکنون تو نام ما دانستی باز خواهیم که نام تو بدانیم موسی
گفت من موسی نام و همی گریزم از فرعون جبریل گفت ای موسی مگر که هیچ نترسی که تو از دست فرعون رستی
و خداوند حدیث چنین گوید که یک دست موسی جبریل گرفت و دیگر میکائیل و همی رفتند چون لختی از شب
بگذشت موسی را بن یک درخت بردند بدان بیابان اندر و هم آنجا از وی غایب شدند و موسی بانگ همی کرد
و همی گفت یا عبدالله یا عبدالرحمن هیچکس جواب او باز نداد هم آنجا بخفت تا روز ببود چون روز روشن شد
موسی نگاه کرد شارستان مدین از دور بدید و موسی هم از آنجا بر شارستان نگاه همی کرد تا در شارستان
گشادند و گوسفندان از شهر بیرون آمدند و همی آمدند تا نزدیک موسی و آنجا که موسی نشسته بود جایی بود عظیم
و مردم آن شهر گوسفندان از آن چاه آب دادندی چنانکه خدای عز و جل با نبی پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم
فرمود ولما ورد ماء مدین وجد علیه امة من الناس یسقون گفت چون موسی نزدیک آب مدین آمد شبانان گوسفندان
بر آن چاه آورده و آب دادند موسی از دور همی نگرید اندر میان آن شبانان دو زن را دید بر کرانه نشسته و گوسفندان
گوسفندان باز داشته و ایشان دختران شعیب پیغمبر علیه السلام بودند خداوند حدیث چنین گوید که موسی
فراز رفت و ایشان را گفت شما چرا گوسفندان را آب ندهید دختران شعیب موسی را جواب دادند چنانکه
خدای عز و جل گفت ووجد من دونهم امرأتین تذودان قال ما خطبکما قالتا لا نسقی حتی یصدر الرعاء وابونا
شیخ کبیر ما این گوسفندان همی داریم و آب ندهیم تا ایشان گوسفندان را آب دهند اگر از آن آب چیزی فاضل
آید ما گوسفندان دهیم و اگر چیزی نماند ما چه بخت این گوسفندان را آب دهیم و باشد که آب سیر نخورند و ما را
پدری پیر است و ضعیف موسی را رحمت اندر دل افتاد از بهر ایشان که بس زار و ضعیف بودند و مردمان
دور بودند پس موسی گفت شما را هیچ چاه دیگر نیست که این گوسفندان از آنجا آب دهید گفتند یک جای دیگر است
ولیکن سنگی عظیم بر سر آن نهاده است که آن چهل مرد نتوان آن سنگ از سر آن چاه برتوان گرفتن موسی گفت

بر سر آن چاه برید تا من این گوسفندان شما را آب دهم که رحمت شما در دل من افتاد گفتند که
تو توانی که سنگ از سر آن چاه برداری گفت توانم بیاری خدای عز و جل پس یک خواهر آن دیگر را
گفت رهنمونی کن او را بر آن چاه موسی را بسر آن چاه بردند موسی فراز شد و دست زیر آن
سنگ فراز کرد و بجنبانید و گفت بسم الله لقوی پس سنگ از سر چاه برخاست بقدرت خدای عز و جل
و آب پدید آمد موسی گفت رسن و دلو مرا دهید دلو و رسن موسی را دادند موسی آب همی کشید و همی گفت
الحمد لله المحمود الواحد المعبود اللهم انصر عبدک چون گوسفندان شعیب آب بخوردند آن خواهر دیگر خواهر را
گفت ما هرگز ازین قوی تر مردی ندیدیم و هرگز کس بر ما رحمت نکرد از قوم الا این مرد چنان گمان
برم که اندر دل این مرد ایمان است پس موسی چون گوسفندان را آب داد باز در سایهٔ آن درخت شد و بخفت
چنانکه خدای عز و جل گفت فسقی لهما ثم تولی الی الظل وقال رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر و دختران
شعیب پیغمبر برفتند و گوسفندان نزد پدر باز بردند زودتر از آنکه هر روز شدندی شعیب چون ایشان را
دید گفت شما را چه بوده است که امروز زودتر آمدید چه کس بر شما رحمت کرد و آب داد گوسفندان شما را
گفتند کاری عجب است از قوم شما دختران شعیب گفتند ای پدر راست همی گویی که این عجب کاریست
از قوم ما ولیکن بدان و آگاه باش که ما ایستاده بودیم همی ترسیدیم که از آن آب چیزی نماند که ما گوسفندان
دهیم یکی مرد بیامد و بر ما رحمت کرد و ندانستیم که آن مرد که بود و از کجا آمد که چون ما را بدید رحمتش آمد
ما را گفت چرا شما گوسفندان را آب ندهید ما گفتیم ما با ایشان بنیامیزیم که ما مؤمنیم و ایشان کافرانند مرد گفت
شما هیچ چاه دیگر شناسید جز این تا من گوسفندان شما را آب دهم ما او را بسر آن چاه بردیم که آن سنگ
عظیم بر سر او بود آن سنگ بیک دست از سر چاه بیفگند و گوسفندان ما را آب داد و بزیر سایهٔ درخت شد
و بخفت و شعیب یکی را از ایشان بفرستاد و گفت برو و او را بخوان تا من او را مکافات باز کنم فجاءته احدیهما تمشی
علی استحیاء یعنی بیامد بر موسی شرم زده قالت ان ابی یدعوک لیجزیک اجر ما سقیت لنا [illegible]

وچنین گوید وهب الیمانی

وچنین گوید وهب بن منبه الیمانی که موسی با صفورا دختر شعیب برفت صافورا پیش موسی اندر همی شد
ابلیس بانگ کرد و دیوان را گرد آورد و گفت یا ویلکم کیست امروز مونه کنم که موسی را با صفورا تا هر چه خواهد
من امروز او را بهم دیوان ابلیس را اجابت نکردند و گفتند یا سیدنا بر پیغمبران دلیری نداریم و پیش ایشان
نیاریم شدن ابلیس گفت یا ویلکم من بکید و حیله آدم را از بهشت بیرون آوردم و میان هابیل و قابیل کشتن
افگندم و قوم نوح را غره کردم تا غرق شدند و قوم هود را بفریفتم تا هلاک شدند و قوم ثمود را غره
کردم تا ناقهٔ صالح را کشتند گفتند این همه تو کردی گفت آری این همه من کردم من بروم و میان موسی و صفورا فتنه
افگنم تا نام او از پیغمبری بیفتد پس ابلیس بیامد به پیش موسی و صافورا از پیش همی رفت و موسی از عقب ابلیس خویشتن
چون بادی کرد و اندر جامهٔ صافورا افتاد و دامنش برداشته تا دامن او موسی ببیند موسی گفت ای زن تو از
پس من همی رو تا من از پیش همی روم و مرا دلیل همی کن که ما از آن مردمانیم که از پس زنان ننگریم چون این گفت
صافورا باز پس گردید و موسی اندر پیش ایستاد و همی رفتند هرگاه که موسی راه غلط کردی صافورا او را
باز براه آوردی تا آنگاه که موسی پیش شعیب رسید چون شعیب رسیدن شعیب موسی را بپرسید که تو کیستی موسی
گفت من پسر عمرانم از بنی اسرائیل از فرزندان لاوی بن یعقوب اسرائیل الله و قصهٔ خویش و فرعون همه در پیش
شعیب بگفت شعیب گفت لا تخف نجوت من القوم الظالمین گفت مترس که از دست کافران رستی
پس چون طعام بخورد و بخفت این صافورا دختر شعیب مر شعیب را گفت یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت
القوی الامین گفت ای پدر او را بمزد گیر که او هم بنیرو است و هم پارسا است شعیب گفت ای دختر قوتش دیدی
پارسایی او بچه دانی گفت من او را بخواندم و پیش همی رفتم تا او راه گم نکند نخواست که بالای مرا ببیند مرا گفت
از پس من رو شعیب چون این بشنید دل با موسی بوست چون از خواب برخاست شعیب با موسی نشست و دانست
که مرد جوانمرد است زبان بابسته شوان کردن گفت انی ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین گفت من همی خواهم
که یکی هر کدام که تو خواهی ازین دختران من ترا دهم بزنی تا تو با من باشی موسی گفت من چیزی ندارم که کابین دهم

شعیب گفت علی ان تاجرنی ثمانی حجج فان اتممت عشرا فمن عندک گفت کابین او خواهم که تو هشت سال
مرا مزدوری کنی و گوسفندان مرا بداری و اگر ده سال تمام کنی از تست و تو بدانی وما ارید ان اشق علیک
ستجدنی ان شاء الله من الصالحین گفت من نخواهم که بر تو گرانی کنم اگر خدای خواهد مرا از نیکوکاران بینی موسی
گفت ذلک بینی وبینک ایما الاجلین قضیت فلا عدوان علی والله علی ما نقول وکیل گفت این شرط
میان من و تست هر گاه که من وفا کنم تا هشت سال یا ده سال تو از من جز آن نخواهی و خدای بر من و بر تو گواست
شعیب از وی بپسندید و موسی به بیابان شد مشغول بگوسفندان شعیب چون هشت سال تمام شد موسی گفت
دو سال دیگر بباشم و سخن خویش وفا کنم پس ده سال تمام کرد پس سوی شعیب آمد شعیب صفورا دختر خود را
اورا بود بموسی داد بزنی چون روزگاری چند برآمد موسی گفت مرا بمصر مادرست و پدرست و برادر و خواهر
و مرا آرزوی ایشان آمد و شاید بودن که خدای عز و جل فرعون را هلاک کند و من آنجا خواهم رفت این را
ده تا با خویشتن ببرم و شعیب گفت ای پسر مرا خواسته نیست که این دختر را جهاز کنم جز این گوسفندان چیزی
ندارم امسال بباش تا من ازین گوسفندان هرچه بزاید ترا دهم موسی آن سال ببود گوسفندان شعیب آنسال
هر یکی بزادند هر دو نر شعیب آن همه موسی را داد پس گفت این گوسفندان همه نر آمدند و ترا گوسفندان
ماده هیچ نیست ترا امسال بباید بودن تا هرچه امسال ماده بود ترا دهم موسی آنسال نیز ببود گوسفندان شعیب
هر یکی بزادند همه ماده شعیب آن بموسی داد و گوسفندان موسی بیشتر از آن شعیب شد پس شعیب راه بود
کرد و خواست که برود شعیب را اندر خانه عصا بود بسیار چنانکه شبانان را شاید و میان اندر یکی عصا بود و اورا
سر بود شاخ بود یکی فرشته آورده بود مر شعیب را و بودیعه داده بود بر صورت مردی و شعیب ندانسته بود
که آن فرشته است چون موسی بخواست رفتن شعیب گفت بدین خانه اندر شو و یکی ازین عصاها برگیر تا بدست
گیری و ترا اندر راه ازین عصا نیز ببود موسی بخانه او اندر شد آن عصا که خدای عز و جل آیة او خواست کرد
بر پیغمبری آنکه فرشته آورده بود بدست پیش آمد موسی بیرون شعیب بنگریست گفت دیگر بار شو دیگر بار همان آورد

بنگرید ملک آن فرشتی

شعیب گفت مگر تو حق تری موسی برفت و روی بمصر نهاد چون از مدین بیرون آمد شعیب از بهر عصا پشیمان
گشت و از عقب موسی بیامد و گفت ای پسر این عصا باز ده که خداوند این عصا بیامد و از من باز میخواهد
موسی گفت چون مرا دادی مرا گشت و مراست که ترا باز ندهم لجاج شد میان ایشان پس بر آن عهد کردند که
نخستین کس که بگذرد او حاکم ماست پس یک فرشته همی آمد بر صورت مردی او را بپرسیدند گفت عصا بیفکنید
موسی عصا بیفکند شعیب هرچند کوشید عصا نتوانست گرفتن موسی دست کرد و سبک برداشت فرشته
حکم کرد که موسی بدین عصا حق تراست و گروهی گفتند خصومت عصا میان موسی و شعیب آنگاه بود که موسی را
بزد گرفت و عصا اورا داد و به بیابان فرستاد و این داوری میان ایشان آنگاه بود و گروهی گفتند موسی
چون از مدین بمصر شد فرشتگان بیامدند که اورا نمایند این عصا اورا این درست تراست حدیث
نبوت موسی بن عمران از آنگاه خدای عز و جل با موسی علیه السلام سخن گفت واو را بفرعون فرستاد
قال الله تعالی فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا آخر الآیة
چون موسی از پیش شعیب برفت تا گوشه کوه طور سینا شب اندر آمد و باد برخواست و سرما و تاریکی اندر آمد زن را
گفت آتش زنه آتش ندرایم و گرم شویم هرچند زن آتش نه زد از آن آتش بیرون نیامد موسی بیچاره شد
چون از شب نیمی بگذشت موسی از دور نگاه کرد بکرانه کوه آتشی دید زن را گفت من آنجا شوم که آنجا یاران گذر
نگاه رواست یا شبانان اند تا لختی آتش آرم تا گرم شویم یا باشد آنجا کسی یابم که ما را راه نماید چنانکه خدای
عز و جل گفت لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی موسی عصا برگرفت و برفت چون نزدیک رسید
آتشی دید بر سر درختی نه بر زمین و آن درخت گویند که آن درخت عوسج بود و عوسج داری بود با خار و خرد بود
از نخست پس بزرگ شد و درخر اندر آید و آن آمد که از همه درختان که بر روی زمین است نخست درخت
عوسج است و اول چیزی که از بهشت بزمین آمد و امروز مردمان چند او را حجر الاسود است که بمکه
نهاده است و این درخت گروهی گفتند که عصای موسی از درخت عوسج بود و گروهی گفتند که از درخت

مورد بود موسی چون آن بدید بر سید خواست که باز گردد خدای عز و جل گفت و ندا آمد چنانکه اندر نبی یاد
کرده است نودی من شاطئ الواد الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و خدای
عز و جل بشنوانید آن ندا اورا بوحی گفت یا موسی من خدای همه خلقم موسی بشنید سجده کرد که دلش
اندر یقین شد که این وحی خدایست عز و جل پس خدای تعالی موسی را تلطف تقریب کرد و گفت انی انا ربک
من خدای توام فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی و در پای موسی نعلین بود چنانکه اندر پای شبانان بود
خدای تعالی گفت نعلین بیفکن که تو بزمین پاکتری بالواد المقدس طوی یعنی طاهر طوی نام آن وادی است
و خداوندان اخبار ایدون گویند که آن نعلین از پوست خر بود ناپیراسته و پلید بود آنرا گفت موسی را که نعلین
بیافکن یعنی از پای برکن و این خبر درست نیست که موسی پاکتر از آن بود که نعلین پلید در پای او بود ولکن
اگر کسی اندر پیش ملکی شود نعلین بیرون کند در رسم حرمت بجای آورد بر آن ملک واجب بود که رسم حرمت
چون پیش آن ملک نگاه داشت اورا تقریب کند و اینجا حق جل و علا خواست که موسی رسم حرمت
بحکم بندگی اندر بکند تا جزای آن حرمت داشتن اورا تقریب واجب شود آنگاه خدای تعالی اورا
بفضل خویش بسوی خویش نزدیک کند و پاداش حرمت داشتن و بندگی کردن اورا نزدیک آنجا این را
گفت فاخلع نعلیک و اندرین باب حکما را سخن بسیارست و خداوندان معرفت اندرین سخن بسیار گفته اند
ولیکن نه از راه این کتاب است پس بدانکه خدای عز و جل بدان جای موسی را همه اطراف توحید را است کرد
و شریعت و دین اورا پیدا کرد تا موسی را هر چیزی که خدای تعالی خواست که اورا بدان باب اندر بیاموزد
توحید و بدان راه برسید از شریعت همه بر موسی تمام شد پس پیغمبری دادش و بفرعون فرستاد و آیه
عصا و دست اورا بنمود و هرچه بدین کتاب اندر پیدا نیست بکتاب خدای عز و جل اندر پیداست هم
بدین گرفتم از معنی توحید و از معنی شریعت اما از معنی توحید با او سه سخن گفت از اصول توحید و دانستن خدای
ایدون گفت انی انا الله رب العالمین و هرچه خدای عز و جل بشناخت بدین صفت توحید راست کرد

و دیگر گفت

و یکانگی خدای عز و جل بشناخت و این هر یکی را معانیهاست بسیار ولیکن بیرون ازین داما از معنی
شریعت گفت واقم الصلوة لذکری معنی این بود که مرا پرست و نماز کن و بیاد
کردن من مشغول گرد و بنگر که چه بزرگ شریعت است نماز که خدای مر آنجای اندر موسی را بدان
بزرگ مقام از همه شریعتها و عبادتها نخستین نماز فرمود آنگاه گفت ان الساعة آتیة اکاد اخفیها
لتجزی کل نفس بما تسعی آخر الآیة گفت بدان که هر آینه روز رستخیز بباشد و خلق را پاداش
دهند بهرچه کردند از نیکی و از بدی تا موسی را ایمان برستخیز و میعاد و وعید در قیامت درست شود
همچنانکه بتوحید پس چون کار موسی تمام شد و از باب توحید و از باب شریعت آنگاه اورا پیغام کرد
و پیغام داد بفرعون چنانکه فرمود واذ نادی ربک موسی ان ائت القوم الظالمین آخر الآیه
نخست ندای توحید بود آنگاه ندا از شریعت در راست کردن اصل دین و بعد از آن ندای نبوت و پیغام
دادن بفرعون و قوم او پس از ندای نبوت و آیه نمودن و گفت الق عصاک تا دل موسی بر نبوت قوی
شود و بدان آیه بر گزاردن پیغام تا بدانی این حکمت نیکو از خدای عز و جل اندر مناجات موسی که از کجا ابتدا
کرد و با او تا با خر درخت و مرتبت بردن بفرعون آنگاه اورا آیه نمود و آنگه چنین گفت یا موسی این
چیست که بدست راست تو اندرست و اندرین نیز حکمتهاست بزرگ خدای عز و جل موسی را از بهر پرسید که
موسی ندانست که آن چوبست و چه سزاست اورا ولیکن خواست تا چیزی نماید اورا چنانکه او دانست
اندر آن عصا و این آیه بزرگتر بود و دل بر دلشسته تر بود و این از معنی تقریب بر خواند پس موسی گفت
هی عصای خدای تعالی گفت این عصای تو چه کار آید اتوکؤ علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها
مارب اخری گفت چون بروم و بر وی زور کنم و هر جا که گیا نبود درخت را برانم تا برگ بریزد و نیز مرا
سلاح باشد چون موسی تمام آمد بدین کار رای عصا آنگه اندر بود از هنری آنگاه خدای عز و جل
اورا اندر آن چیز نمود که موسی آن ندانست که آنچنان شاید بود اندر آن عصا تا دل موسی بیقین شد پس

بس موسی را گفت که شوی بسوی فرعون و پیغام بر و اگر خدای جل و علا موسی را خبر نموده بودی کاین
عصا بفکن که مار گردد موسی هرگز خو نکرده بودی چون پیش فرعون بیفکندی و مار گشتی موسی از آن
بترسیدی همچون فرعون پس چون خدای عز و جل خواست که نخست موسی را بدان ریاضت کند
تا موسی دیدار او خو کند و آن چوب مار گردد و باز چوب گردد تا موسی را بهر چیزی ماهر گرداند ارباب توحید
و شریعت بعبادت و نبوت و آیات نبوت پس او را برسولی بفرستاد پیش فرعون دشمن خویش تا
بهر چیزی حکمت خدای عز و جل بدید چنان ملکی که کسی را برسولی فرستد بگزیند هر کجا بهش تر بود و بخرد تر پس
مر او را بهر چیزی بیازماید و هرچه نداند او را بیاموزد تا خلق داد بهای او تمام شود پس او را برسولی فرستد
بس خدای عز و جل موسی را گفت **القها یا موسی** این عصا بفکن **فالقیها فاذا هی حیة تسعی** موسی چون
بدید که آن چوب مار گشت بترسید و از او نفور شد و پشت سوی او کرد که بگریزد **ولم یعقب یا موسی اقبل ولا**
تخف انک من الآمنین گفت یا موسی باز آی و مترس که تو از دو ایمنی باز خدای تعالی فرمود **خذها ولا تخف**
سنعیدها سیرتها الاولی بگیر و مترس کین را هم چوب کردانم که بود و محمد بن جریر بدین کتاب روایت
کرده است که موسی دراعه داشت پشمین چنانکه شبانان بدین زمین از صوف و چون خدای تعالی گفت
یا موسی عصا برگیر دست در آستین کرد تا بگیرد مار را و او را نگزد و این سخن زشت است در حق موسی
که او را چندان معرفت بود که مر آستین که اگر خدای فرمان دهد آن مار را تا موسی را هلاک کند آستین او
او سود ندارد و نشاید بودن که از پس آنکه خدای عز و جل گفت **خذها ولا تخف** که او نیز بترسید و از پس آنکه خدای
عز و جل گفت مترس اگر بترسیدی عیبی بزرگ بودی و چنان بودی که موسی را یقین نبودی بسخن خدای عز و جل
که او را گفت و اینچنین بر موسی نباید اندیشیدن بلی آن نخستین بار موسی بترسید چون چوب مار گشته دید و پیش
بترسید چنانکه خدای عز اسمه گفت و موسی بدین ترسیدن معذور بود که این ترسیدن از قوت یقین باشد
که خدای قادر است که چوب را مار گرداند و او را بدان هلاک گرداند و ندانست که دیگر بار چوب گردد و آن آیه نبوت

خواهد کردن او عقوبت پس نخست که مار را بدید بترسید خدای عز و جل بقدرة خویش بجولی او را عقوبت
خواهد کردن و ندانست که خدای بدین قادرست که تواند کردن از قوت یقین و قدرت خدای او را بدین
ملامت نکرد پس او را ازین ایمن کرد و گفت **خذها ولا تخف سنعیدها سیرتها الاولی** تا
موسی دانست که آن قدرة آیت نبوة و عقوبت نیز بترسید و دست دراز کرد و گردن مار را بگرفت و آن
مار بدست او اندر چوب گشت پس چون این یک آیه بدید بدین جای رسید دیگر آیتی بنمودش گفت **ادخل**
یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء یعنی من غیر برص و لا جذام و لا علت و گفت بجیب فرو بر و برار موسی
دست بجیب فرو برد بدان دراعه پشمین و گونه موسی وردی و اندام او سپاه چرده بود با سیاهی او
بدان سیاهی دست و سیاهی تبت دست از جیب برکشید همی تافت دست او اندر تاریکی شب همچون
ماه سپیدی و نه سپیدی علت و لکن سپیدی آیه علامت خدای عز و جل چنانکه در بنی یاد کرد و گفت **فذانک**
برهانان من ربک این هر دو آیت حجت است ترا از خدای به پیغمبری تو سوی فرعون پس پیام بهاوش
گفت این آیه **قوم الظالمین قوم فرعون الا یتقون** پس خدای عز و جل موسی را هم آیه داده بود و هم
ادب راست کرده بود و بنگر که چه کار ریست و چه حکمت او را اندران پیغام گزاردن بباید از احکام پیغمبری
تا پیام او بتواند گزاردن پس موسی اندران مقام از خدای بخواست **قال رب اشرح لی صدری ویسر لی**
امری واحلل عقدة من لسانی و موسی بطبع تنگ دل بود و دانست که پیغمبر را دلی باید فراخ و صبری تمام
بسیار تا هرچه مر او را آید از سختی و مکروه و از آنکه او را دروغ زن گنند و جادوی خوانند و ان احتمال
تواند کردن گفت یارب این تنگ دلی از من باز دار و دل من بگشای و اندرجز او پیغام گزاردن دل من
فراخ کن **ویسر لی امری** و کار بر من آسان کردان تا مرا دشواری بروی نیاید که بدان صبر نتوانم کردن
و این مناجات از موسی نخست محمود است نزدیک حکما که این نعمت خدای تعالی او را داد نخست برکت
و کشیدن دشوارست پس موسی بضعیفی و عاجزی و تنگدلی بر خویشتن مویسته بود و این نخست بیکو مناجات

میان بنده و خدای جل و علا و حکما را و خداوندان معرفت را ازین بسیار لطایف است پس گفت
واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی و هم ضعیفی پیدا کردن است که گشا این گره از زبان من بردار
تا سخن نیکو بتوانم گفتن و پیدا توانم کردن و ایشان از من دریابند و آن عقده بر زبان موسی آن
بود که از پیش برفت پس گفت **واجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی اشدد به ازری** و معنی وزیر معین بود
گشاهم از کسهای من یاری ده من که هرون برادر مرا **اشدد به ازری واشرکه فی امری** و او را
از پیغمبری نصیب ده تا من مدو نیرو گیرم **کی نسبحک کثیرا ونذکرک کثیرا** بنگر که چه ضعیفی نمود از خویشتن
بدین لطافت که خدای عز و جل او را شریعت فرمود و پیغام گزاردن فرمود از همه چیزی عجز خویش پیدا کرد
و گفت یارب هرون با من انبازی ده تا هر دو بیکجای پیغمبری گزاریم و هر دو ترا پرستیم تا اگر از من تقصیری
آید اندر پیغام گزاردن او بپرستیدن تو او را یاری کند تا من او را تقصیر کنم و بواجب بگزارم خدای عز و جل
دانست که هر چیزی که موسی گوید آنست او را اجابت کرد و گفت **قال قد اوتیت سؤلک یا موسی**
آنچه خواستی دادم ترا و تنگ دلی از وی ببرد و دلش فراخ کرد ایدون که یک سال بر در فرعون بماند
و آزار نیافت و خلق را همی بخدای عز و جل خواند و خدا پرستید و دلش تنگ نشد و زبانش راست کرد
و عقده از وی ببرد تا سخن راست بگفت و هرون را با او پیغمبری داد و هارون بمصر بود با مادر و پدر و خدای
تعالی او را و به هارون را پیغام داد و گفت هرون از من پیغام ده تا با تو بدر فرعون آید و با تو پیغام
بگزارد و موسی بدین جای اندر یکی سخن گفت که مردمان ندانند و هم و عیب کنند و اندر سخن حکمت است
قال رب انی قتلت منهم نفسا فاخاف ان یقتلون گفت یارب من از ایشان یک تن را بکشتم
و ترسم که اگر مرا بیابند بکشند و گر تو نه پنداری که موسی از کشتن ترسید که نزد فرعون شد که هیچ
کسی نه چون موسی بود با جلالت و منزلت خدای عز و جل و خدای تعالی او را پیغام دهد و اندران
کار خدای از بهر آن تاخیر نکند و او را از جان دهم باشد و لیکن نکته آنست که از همه من تنها او

جستهای مردمان هیچ درجه و عبادت نیست برتر از پیغمبری و پیغام خدای عز و جل بخلق او گزاردن و از
همه خلقان برتر است که خدای او را میان خویش و میان خلق واسطه کند و بر زبان او پیغام فرستد
و هر که پیغمبری او آن پیغام پیغمبری بگذارد و پیغمبری خویش تمام کند و خلق مرو بگروند و بفرمان آن خلق بدر
خلاق عز و جل باز آید مرتبت آن پیغمبر بزرگ بود و نزد خدای در قبض بزرگتر از آن پیغمبری بود که او تمام پیغام
نتواند گزاردن و گفتار او کس نگرود و هم بخدای عز و جل باز نیاید پس موسی علیه السلام چون درجه پیغمبری
بیافت آرزویش آمد که آن درجه بروی تمام شود و آن پیغام گذاردن تمام کند و خلق مر او را راست گوی گشتند
و هم مرو بگروند و با آن خدای باز آیند پس موسی از بهر آن گفت که ترسید که فرعون او را بدل آن قبطی بکشد و او
پیغام خدای عز و جل نتواند گزارد بتمامی و کس مرو نگرود و آن درجات پیغمبری که از آن انبیای پیشین تمام نتواند
گزاردن او را از اندران نقصان افتد پس موسی که بترسید از کشتن نه از بهر جان خویش شدن ترسید و لیکن از بهر
نقصان بسیار بود و آنکس که خدای عز و جل او را بدان مرتبت برد از مرتبه و از پیغمبری و از مناجات با او نیز بوحی و هم
بیانجی و سخن خویش او را بشنوانیدی الگه میان ایشان هیچ فرشته بود و هیچکس واسطه بود خدای را بحقیقه معرفت
بدانسته بود و امراد بقوت یقین هنوز رفته بود و نزدیک خدای عز و جل هیچکس را مرتبه از آن بزرگتر
نبود پس جان او را بچشم او چه خطر بود تا تن را در زندگانی را سوی او چه مقدار بود و بر روی زمین آن وقت
خدای را بنده نبود گرامی تر و برتبه بزرگتر از موسی بنگر که خدای تعالی بنده را گوید **واصطنعتک لنفسی** چون
بزرگ نخلعت آن بنده را از خدای که اگر ملکی از مخلوقان بنده را از آن خویش گوید من ترا خویشتن را دارم
یا از بهر خویش دارم یا تو خود با شی مرا بنگر تا آن بنده را در پیش خداوند چند مرتبه باشد و چند بزرگی نزدیک
بندگان دیگر بود و این همه معانی آن سخن است که گفت واصطنعتک لنفسی پس موسی با این چندین مراتب
که او را بود بنزدیک خدای عز و جل جان را چه خطر بود بچشم او که او از کشتن بترسیدی از بیم جان شدن بلی
که از آن بترسید که پیغمبری از او بشود و تمام نگردد و اندرین مرتبه بزرگیش نقصان آید از زوالش کند که بترسید تا از این

تمام کند پس این آرزوی خویش بخدای عز و جل عرضه کرد چون دیگر حاجتهای خدای جل ذکره آن ارزانی
او را بداد و او را آگاه کرد که فرعون ترا نتواند کشتن و تو او را بالا شوی و پیغام من بگزاری تا او این گشت
و شاد شد و این حاجت با همه حاجتهای دیگر روا شد پس خدای عز و جل موسی را بدو ن گفت سنشد
عضدک باخیک ونجعل لکما سلطانا فلا یصلون گفت فرعون و قومش شما را نرسد و شما را نتوانند کشتن
و ترا و برادرت هرون را نیرو دهم یعنی قوت و حجت دهم انتما ومن اتبعکما الغالبون شما را پیا
قسابحان باشند و غلبه شما را باشد موسی را دل شد و نبوت یافت و حاجتهای او روا شد و شریعتش درست
و همچنین هر چیزی که اندر پیغمبری بیان است از خدای عز و جل بخواست و خدای او را بداد انگاه او را پیغام
داد بفرعون و گفت چون نزد فرعون شوی چه گویی گفت اذهب انت واخوک بایاتی ولا تنیا فی ذکری
اذهبا الی فرعون انه طغی گفت تو و برادرت هرون نزد فرعون شوید و هیچ سستی منمایید اندر پیغام گذاردن
فاتیاه فقولا انا رسولا ربک فارسل معنا بنی اسرائیل نزد او شوید و بگویید که ما پیغمبران خدایم فارسل معنا بنی اسرائیل
ولا تعذبهم من بنی اسرائیل بنی اسرائیل را با ما بسپار و رنج منمای ایشان را قد جئناک بایة من ربک ما ترا از خدای
عز و جل آیه آوردیم والسلام علی من اتبع الهدی پس آنگه موسی این فرمود گفت که بگوی سلام خدای بر آن کس باد که او راه
مسلمانی رود و مسلمانی متابع شود و خدای را پرستد و از کیش کافری دست باز دارد انا قد اوحی الینا ان العذاب
علی من کذب وتولی گفت بگوی فرعون را که با ما وحی آمد از خدای تعالی که عذاب خدای تعالی او راست که او روی
از خدای بگرداند و خدای را نپرستد و بت پرستد و به پیغمبران و آیتهای او دروغ زن شود پس اندر پیغام خدای
برین تألیف که همی اندرست حکمت آنست که نخست بفرمود که سخن از بنی اسرائیل بر گیر پس گفت مرا پرست تا برای
که خدای عز و جل آن نخوه و آن ستم که او بر رعیت کرد و بر مسلمانان زی خدای سخت تر و بدتر بود از کافری
و بت پرستی بود و این بآن باز شود و آن گناهی که میان بنده و آن خلق بود از ستم و خصومت که بنده گناه را
بود و آن هم گناه بود و هم مظالم و آن گناه که با خویشتن کند گنه بود و مظالم و اندرین آیتها بسیارست اندرین یکی

نه زین کتاب است و نه از علم خداوند این کتاب است پس چون خدای عز و جل پیغام داد موسی را که فرعون را
چه گویی و چه پیغام دهی موسی را ادب پیغمبری بیاموختش و گفت هر کاری را ادب باید تا آن تمام شود چنانکه خدای
عز و جل در کلام مجید فرمود فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی گفت شما هر گاه فرعون شوید که او دعوی
فرعون شده است و از بزرگی که خویشتن را همی دعوی کند خدایی را و خلق مرا بپرستش خویش خواند شما
چون با او سخن گویید نرم نرم گویید تا او بشنود و اگر درشتی گویید او از آن عجب و تکبر خویش سخن شما نشنود
و شما در پیغام من تقصیر کرده باشید پس این ادب پیغمبری بود که او را بیاموخت تا همه ادبش راست شود و موسی
از مقام مناجات باز گشت با مرتبه و با فقیه و برکت وحی و برکت مناجات و برکت شریعت دین و برکت این
و برکت مرتبت و خدای تعالی آن جای را مبارک خواند و فرمود فی البقعة المبارکة پس موسی باز
پیش زن آمد بوقت سحرگاه و زن او هنوز بیدار بود موسی را ایمن چشم داشت چون موسی را دید گفت یا
موسی اتیتنا بالنار آتش آوردی موسی گفت یا صفیرا اتیتک بالنور بلکه روشنایی آوردم که از همه نوری
روشن‌ترست و در ایام پیشین حکیمی از حکما بزرگ بود نام او جنید او را مناجاتهاست بسیار با خدای اندر
مناجات گفت الهی کیف اینا رحمتک وجاءک موسی طالب قبس فخیره والصرف بالنبوة
گفت یا رب چگونه نا امید شوم از تو و تو آن بار خدایی که موسی بدر تو آمد که پاره آتش بود با بزرگی و کرامت
و نبوت بازگشت و اندرین خداوندان علم را بسیار بخنانت و لیکن نه از رسم این کتاب است و این همه که
من گفتم پیشتر آنست که درین کتاب اندر نیست و از بهر این دراز کرده اندر تا بدانی که اندر قصه که خدای تعالی
بآنجا گفته است هر یکی را حکمتهاست اندر هر سخنی و از بهر آن گفته است تا حکما آنرا بفهم استنباط کنند
از بهر این حدیث را چنانکه گفت اندر قصه یوسف ما کان حدیثا یفتری و این حدیثهایی که با بانی
اندر یاد کردست مثل چنانست همچون درخت بارور و حدیث درختست و حکمت میوه چون زیر درخت
اندر همی نشینی اید و ن باید که از آن میوه نیز بخوری و اگر نه زیان کرده باشی و سایه درخت بسی سود نداشتم

ترا همچنین قصهای پیشینگان بشنوی باید که حکمتش هم بدانی تا هم قصه خوانده باشی و هم حکمت
دانسته باشی چنانکه هم سایه درخت یابی و هم میوه خورده باشی تا هر دو بهره از درخت برده باشی و منفعت او
بتو رسیده باشد حدیث موسی علیه السلام بمصر آمدن و گذاردن پیغام خدای عز و جل پس موسی علیه
السلام دیگر روز از آنجای برفت تا بمصر آمد با عیال و با گوسفند و بشب بشهر اندر آمد و مادرش زنده بود و برادر
هرون و خواهرش مریم و لیکن پدرشان مرده بود چون بدر خانه اندر آمد مادرش نشناخت که دوازده سال
بود تا او رفته بود مادرش او را گفت تو کیستی موسی او را گفت مردی ام که از راه آمده ام امشب مهمان شما
باشم او را اندر خانه جای کرد و طعام پیش آورد و هرون را گفت که با این مهمان بنشین و نان خورید تا
او را مهمانی کرده باشی و بخبر اندر ایدون گویند که آن خوردی که همی خوردند طفیشر بود و آن پیش موسی آوردند
چون هرون با آن نان خورد موسی با او سخن گفت هرون او را بشناخت و مادر و خواهرش او را بشناختند
پس موسی چون نان بخورد پیغام خدای عز و جل بهرون داد هرون گفت سمعا و طاعة چون روز دیگر بود
موسی و هرون برخاستند که بدر فرعون شوند مادر همی بگریست و گفت ترسم که هر دو فرزند مرا بکشند موسی
گفت ای مادر اندوه مدار که خدای عز و جل ما را از بد او ایمن کرد پس چون بدر فرعون شدند بخبر اندرست که
هم انگاه پیش فرعون بار یافتند و بخبری دیگر گویند که دو سال بماندند موسی گفت من رسول خدایم
ایشان گفتند خدای فرعون است موسی گفت خدای فرعون نیست که خدای خدای آسمان و زمینست آن
حاجبان و دربانان گفتند که این مرد دیوانه است آن روز باز گشت و دیگر روز بیامد و هر روزی که بیامدی
او را بدیوانگی همی نهادند و کس جرأت پیش فرعون بشارت گفتن تا دو سال ببود پس فرعون یکی را
مسخره بود یک روز فرعون بیامد و با ندیمان نشست و حدیث دین کردند فرعون گفت من خدایم
مسخره گفت عجایب ترا زین مست هر گاه تو یکی مردست چون ایشان میگویند که او را جز تو
خدایست فرعون ازین سخن خشم گرفت و گفت این مرد کیست برو و او را پیش من آور مسخره بیامد موسی را

هم با هرون پیش فرعون برد مسخره گفت من پنداشتم که یک تن است اکنون دو تن اند فرعون
چون بموسی اندر نگریست او را گفت تو کیستی گفت من رسول رب العالمین فرعون او را بشناخت گفت
الم نربک فینا ولیدا تو نه آنی که ترا بپروردم و اندر میان ما بزرگ شدی ولبثت فینا من عمرک
سنین و چند سال اندر میان ما بودی وفعلت فعلتک التی فعلت وانت من الکافرین پس حق ما را
ناسپاس شدی و آن مرد قبطی را بکشتی و ترا طلب کردم و تو بگریختی موسی گفت آری فعلتها اذا
وانا من الضالین گفت من آن مرد را بخطا کشتم دست بر او زدم و بخطا کشته شد و خطا را
قصاص واجب نیاید شما را طلب کردید قصاص کنید بگریختم ففررت منکم لما خفتکم فوهب لی
ربی حکما وجعلنی من المرسلین چون از شما بگریختم خدای عز و جل مرا حکم داد یعنی علم و فهم و مرا پیغمبر کرد
فرعون گفت وما رب العالمین کیست که ترا بمن فرستاد قال رب السموات والارض وما بینهما ان کنتم موقنین
گفت خدای آسمانهاست و زمینهاست و آنچه درین میان است اگر هستید شما از یقین کنان قال
لمن حوله الا تستمعون فرعون گفت ایشان را که گرد او نشسته بودند که نمیشنوید که چه میگوید موسی گفت قال
ربکم ورب آبائکم الاولین موسی گفت مرا آن خدای فرستاد که خدای شما و آن پدران شماست
فرعون گفت ان رسولکم الذی ارسل الیکم لمجنون بر موسی فسوس کرد گفت شما را رسولی دیوانه فرستاد
موسی گفت قال رب المشرق والمغرب وما بینهما ان کنتم تعقلون خدای مشرق و مغربست و آنچه میان ایشانست
اگر شما دانید فرعون گفت قال لئن اتخذت الها غیری لاجعلنک من المسجونین اگر جز من خدای دیگر را پرستید
ترا از زندان کنم موسی گفت اولو جئتک بشیء مبین گفت اگر ترا چیزی بنمایم آیتی پیدا که تو دانی که من پیغمبرم
قال فات به ان کنت من الصادقین گفت اگر راست گویی بنمای فالقی عصاه فاذا هی ثعبان مبین
موسی علیه السلام عصا را بینداخت ماری گشت عظیم دهان باز کرد و آهنگ تخت فرعون کرد و یک
لب زیرین بزیر تخت فرعون کرد و لب فرازین بر زبر کوشک نهاد خواست که فرعون را با تخت و کوشک

بیک بار فرو برد آن مردمان فرعون همه بر جستند و فرعون بترسید و از تخت فرو جست و در زیر
تخت اندر شد و شکمش فرو شد از بیم آن اژدها و چنین گویند که هفته شکمش همی رفت و گویند که او را هر هفته
روزی یکبار حاجت آمدی و ازین بود که بخویشتن معجب شده بود و گفت که من نه آدمیم که من خدایم
پس فرعون از زیر تخت آواز کرد و گفت یا موسی زینهار تو این را بگیر تا من بتو بگروم و آن کرم کرو زمانی
موسی گردن عصا بگرفت و همچنان عصا گشت که بود انگاه فرعون از زیر تخت بیرون آمد و بر جای خود بنشست
موسی دست از جیب در آورد و برکشید سپید بود همچون ماه چنانکه خدای عز و جل فرمود ونزع یده فاذا هی بیضاء
للناظرین قال للملا حوله ان هذا لساحر علیم یرید ان یخرجکم من ارضکم بسحره فماذا تامرون فرعون گفت این جادوی
داناست و شما را از مصر بیرون خواهد کردن چه مشورت کنید ندیمان فرعون گفتند ارجه واخاه وابعث
فی المداین حاشرین یاتوک بکل سحار علیم گفتند این را و برادرش زمان خواه و کس فرست اندر پادشاهی خویش
و جادویان و دانایان را گرد کن تا این را غلبه کنند بجادویی فرعون او را گفت ای موسی مرا زمان ده تا
اندر کار تو بنگرم موسی بازگشت و خبر او اندر مصر افتاد و هر کسی بدیدن او همی آمدند و بسیار کس بگرویدند
و خلق با برادر او بخدای همی خواند و از فرعون نهی همی کرد و خبر بفرعون بر داشتند پس فرعون اندر همه پادشاهی
مصر کس فرستاد و همه جادویان را گرد کرد و در خبر گویند که پانصد هزار جادوی گرد آمد فرعون بفرمود که
از ایشان استادانرا بگزینند هشتاد تن بگزیدند که همه مقربان بودند که از ایشان استادتر نبود هم
بجادویی و ایشان را چهار مهتر بود نامشان سابور و عادور و حطحط و مصفی فرعون هر چهار را بخواند
و گفت ایدر جادویی آمده است و استاد باید که او را غلبه کند گفتند او چه جادویی کند گفت چوب را مار کند
ایشان گفتند از جادویی این آسان تر است پس فرعون شرط کردند و گفتند ان لنا لاجرا ان کنا نحن الغالبین
ما را عطا هست اگر او را غلبه کنیم قال نعم وانکم اذا لمن المقربین گفتا آری و شما را بخویشتن نزدیک کنم پس موسی را
بخواندند و گفت یا موسی اینک این جادوان همچون تو جادویی کنند و ترا غلبه کنند موسی گفت که جادویی کن

فرعون

فرعون گفت ان موعدکم یوم الزینة و فرعون را یکی روز عید بود که همه خلق مصر گرد آمدندی و گفتند
امروز وعده کنیم که گرد آیند تا همه ببینند پس موسی از پیش فرعون آمد و با جادویان سخن گفت چنانکه فرعون
بشنید و بدانست که ایشان همی چگونه ایشانرا بمسلمانی خواند و از جادویی نهی کرد و گفت ویلکم لا تفتروا
علی الله کذبا فیسحتکم بعذاب وقد خاب من افتری گفتا ویلکم بر خدای دروغ مگویید که نه جادوم
من پیغمبر خدایم خدای تعالی شما را عذاب کند ایشان گفتند یا موسی ما جادویی کنیم که تو غلبه توانی کردن اگر
ما را غلبه کنی ما بتو بگرویم پس موسی بازگشت و ایشان چوبها و رسنها گرد کردند تا جادویی کنند تا خلق را چنان نماید
که ماراند و اندر اخبار و تفسیر گویند که صد خروار چوب و رسن گرد کردند چون روز عید فراز آمد فرعون بفرمود
تا منادی بانگ کردند هل انتم مجتمعون لعلنا نتبع السحرة ان کانوا هم الغالبین بفرمود تا همه خلق گرد آمدند تا ما این
جادو را غلبه کنیم انگاه که بهر عیدی گرد آمدندی چون روز عید آمد فرعون بفرمود تا تخت او را از مصر بیرون
بردند و قبه از دیبا بزدند بر سر آن تخت و خود بیرون آمد بر زینتی هر چه تمامتر چنانکه هیچ عیدی چنان نبود
پس جادویان گرد آمدند و همه خلق گرد آمدند و موسی بیامد و جادویان بایستادند و فرعون بر تخت نشست
زیر قبه و جادویان موسی را گفتند اما ان تلقی واما ان نکون نحن الملقین گفتند تو نخست چوب خود را بیفکن
یا ما بیفکنیم موسی گفت القوا ما انتم ملقون گفت شما بیفکنید ایشان صد خروار چوب بر زمین بیفکندند و همه
بر رسنها بیستند و جادویی کردند تا آن چوبها بجنبیدند و بچشم خلق همچون ماران بود که آهنگ آن خلق میکرد
و خلق از ایشان بترسیدند چنانکه خدای عز و جل فرمود فلما القوا سحروا اعین الناس واسترهبوهم
و جاءو بسحر عظیم
و سوگند خوردند بعزت فرعون که امروز موسی را غلبه کنیم و گفتند بعزة فرعون انا لنحن الغالبون و مردمان همه
بترسیدند از ماران فاذا حبالهم وعصیهم یخیل الیه من سحرهم انها تسعی چنان پنداشتند که آن همه چوبها و رسنها
ماراند و همی آهنگ مردم کنند بعزة فرعون انا لنحن الغالبون و موسی نیز بترسید اکنون بباید
دانستن که موسی از چه بترسید هر چند درین کتاب این نکته یاد نکرده است و موسی را گویی که از آن بترسید که این

بچشم او هول آمد این سایه گشتن و موسی را عجب بود که از آن چنان بترسید که از کار خویش بشک شده بود
و موسی از ین روی بترسید و گفت این نادانان چنان دانند که این جادویی که کرده اند همچون آن معجزه من است
که اگر موسی کرد نیز همچنین جادویی است و ترس موسی از نادانی خلق بود که ایشان چون آیه پیغمبری ببینند
آنرا هم جادویی دانند چنانکه خدای عز و جل گفت لا تخف انک انت الاعلی گفت یا موسی مترس که تو
غلبه کنی ایشانرا والق ما فی یمینک تلقف ما صنعوا انما صنعوا کید ساحر یا موسی آنکه بدست راست است
بیفکن تا آنچه ایشان کردند همه را فرو برد فالقی موسی عصاه فاذا هی موسی آن عصا از دست بیفکند ماری
شد بزرگتر از آن ماران همه دنب بر زمین زد و سر و دم بر سر قبه فرعون به پیچید و دهن باز کرد و آن
همه مارانرا بخورد تا یکی از آن بر زمین نماند چنانکه خدای عز و جل گفت فوقع الحق وبطل ما کانوا یعملون
گفت حق موسی آن دروغهای ایشانرا باطل کرد پس موسی عصی را برگرفت همچنان چوب گشت و آن
و آن چوبها و رسنها ناپدید شد فغلبوا هنالک وانقلبوا صاغرین و آن خلق همه بازگشتند خوار و ذلیل
والقی السحرة ساجدین قالوا آمنا برب العالمین رب موسی وهرون جادویان خدای را سجده کردند و بخدای
تعالی و به نبوت موسی بگرویدند اکنون بدانکه آن جادویانرا چون پدید آمد تا ایشان مسلمان شدند
و باطل خویش مقر آمدند زیرا که موسی بظاهر همچنان کرد که ایشان کردند آن یکی چوب را مار کرد و این دیگر
که کنند حق اندرین چه بود که ایشانرا پدید آمد که آن ایشان جادویست و آن موسی علیه السلام پیغمبریست
و آن کار خدای است آگاه باش که کار جادویی چنان است که هر گاه که جادویی جادویی کند چیزی را
بچشم خلق بر گونه دیگر نماید چون آن جادویی بگذرد آن مار همچون چوب گردد زیرا که جادویی چشم ببندد
زمانی جانان نماند و لیکن آفریده خدای را از حالی بحالی نتواند بردن و همچنین اگر جادویی جادویی کند و سنگی را
سیم نماید بچشم خلق چون آن جادویی بگذرد آن بار سنگ گردد همچنان بود و کم و بیش نگردد پس از حکم
چنان بایستی که چون آثار موسی ماران را بخورد و بچشم خلق بود که آن مارها در شکم یک مار اندر شد چون

جادوئی

جادویی بگذشت و مار موسی چوب گشت بایستی که آن ماران ایشان همچنان چوب و رسن گشتی که بود پس
ایشان دیدند چون ایشان دیدند که موسی مار خویش را بگرفت و چوب گشت و بدست خویش دارد و ایشان
آن چوب و رسن خویش ندیدند همه متحیر شدند و گفتند اگر چنین بودی که فرعون گفت که این جادویی است
این مار او همچون ماران ما ناچیز شدی از بهر این نکته آن جادوان بگرویدند و مسلمان شدند و این نکته
از روایت محمد بن جریر است که او چنین باب قدم تواند نهادن پس فرعون گفت جادوان را که آمنتم له قبل ان
آذن لکم شما بموسی بگروید پیش از آن که شما را دستوری دادیم انه لکبیرکم الذی علمکم السحر این خود
مهتر شماست و شما جادویی از وی آموختید کار ما او راست کردید و بدین نگروید و با من مکر کردید و خواستید
تا این همه خلق را از شهر بیرون آورید و آنکه شما جادویان بموسی مقر آیید و بگروید تا خلق بمن بشک شود
و بموسی بگرود چنانکه خدای عز و جل فرمود ان هذا لمکر مکرتموه فی المدینة لتخرجوا منها اهلها فسوف تعلمون
انگاه موسی بچشم دیدار فرعون با ایشان حدیث کرد و ایشانرا پند داد و بخدای عز و جل خواند و از
جادویی نهی کرد و فرعون بشنید که او چه میگوید و دانست که با ایشان حدیث کرد اکنون چون ایشان
بموسی بگرویدند فرعون را بدل آمد که آن کار ایشان با موسی بشهر اندر راست کرده بودند که ما چنین کنیم پس
فرعون گفت لاقطعن ایدیکم وارجلکم من خلاف ثم لاصلبنکم اجمعین انگاه گفت من دستها و پایهای
شما ببرم و بردار کنم تا هم آنجا بمیرید ایشان در جواب فرعون گفتند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون گفتند ما را زیان
ندارد زیرا که از مرگ چاره نیست چون تو ما را بکشی ما شهید شویم انا نطمع ان یغفر لنا ربنا خطایانا ان کنا
اول المومنین و از خدای عز و جل طمع داریم که ما را گناهان عفو کند که نخستین کسی از مردمان مصر ما گرویدیم
پس گفتند لن نوثرک علی ما جاءنا من البینات والذی فطرنا فاقض ما ترا اختیار نکنیم بر آن خدایی که ما را آفرید
و برین آیتهای موسی فاقض ما انت قاض انما تقضی هذه الحیاة الدنیا هر چه خواهی کردن بکن که ترا اکنون حکم توانی
کردن تا ما برین جهانیم و چون ازین جهان رفتیم حکم تو از ما گشت والله خیر وابقی و ما را خدای بهتر و آن جهان

باینده پس فرعون لعین بفرمود تا دستها و پایهای ایشان ببریدند و بردار کردند و ایشان بر سر دار همی گفتند
ربنا افرغ علینا صبرا وتوفنا مسلمین یا رب بار ما صبر ده و مرگ بر مسلمانی آسان کن پس در سالی
بروند بامداد جادو بودند و شبانگاه مومن و فرعون خوار و ذلیل باز گشت چنانکه خدای عز و جل فرمود فغلبوا
هنالک وانقلبوا صاغرین و همه خلق روی سوی موسی نهادند و هر روزی خلقی از بنی اسرائیل می گرویدند
و اتباع موسی و هرون بسیار شد و فرعون از شرم چهل روز هیچ کس را بار نداد و موسی و هرون هر دو
می آمدند که او را بخدای خوانند و بار ندادی تا قوم موسی بسیار شدند و فرعون هر آن بتحقیق ماند
و موسی بیست سال اندر میان ایشان بماند و ایشان را بخدای می خواند و این فرعون هر روز کافرتر میشد
پس فرعون از خجالت خویش ندانست که چه کند گفت مرا با موسی کاری نیست من خود بر آسمان شوم
و خدای موسی را ببینم که موسی را هیچ چیز خطر نیست و گفت فغلبوا هنالک وانقلبوا صاغرین
یا هامان ابن لی صرحا فرعون گفت هامان که مناره بساز بزرگ بلند تا بر آن بر شوم و خدای موسی را ببینم
او برفت و مناره بکرد از گچ و خشت پخته و دو سال اندر آن کار کردند تا بنا تمام کرد و ایدون گویند که نخستین
کسی که خشت پخته کرد او بود پس آنکه آنچنان بلند کرد که دیگر نتوانست بر آوردن پس فرعون بر آنجای شد
و گفت وانی لاظنه کاذبا چون بر سر مناره شد آسمان را همچنان دید که از زمین دیده بود و کسی را اندر
وی آوازی نشنید فرود آمد و گفت لاظنه کاذبا من چنان پندارم که موسی دروغ گوید و بر آسمان
هیچ خدای نیست و خبری نیست و خدای آسمان و زمین منم پس موسی و هرون هر سال فرعون را آیتی
بنمودند که از آن نه آیه که خدای تعالی فرستاده بود گفت مگر باز گردد و هیچ نگروید چنانکه خدای عز و جل گفت
ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات موسی هر سال یک آیه همی نمودی و فرعون همی خواهش کردی
که اگر این آیه عذاب بطلب کنی و باز بری بگروم و چون باز بردی نگرویدی پس خدای گفت که فرعون
بر آیتی و هر عذابی که بر ایشان رسیدی ایدون گفتی لئن کشفت عنا الرجز لنؤمنن لک ولنرسلن معک بنی اسرائیل

فلما کشفنا عنهم الرجز الی اجل هم بالغوه اذا هم ینکثون هر عذابی با موسی عهد کردی که اگر باز برداری عذاب
بشوم بگرویم چون عذاب باز شدی ایشان عهد بشکستندی تا موسی هر نه آیه ایشان را بنمودی هر آیتی
از دیگری بزرگتر چنانکه خدای عز و جل گفت وما نریهم من آیة الا هی اکبر من اختها واخذناهم بالعذاب
لعلهم یرجعون و هر نه آیه اندر بنی پیداست نخستین از پس عصا و ید بیضا قحط بود چنانکه خدای عز و جل گفت که
ولقد اخذنا آل فرعون بالسنین ونقص من الثمرات سه سال قحط بر افتاد بر همه مصر تا هیچ از زمین
نه رست و نه میوه یافتند و از گرسنگی همی مردند و گفتند از شومی موسی است چنانکه خدای عز و جل گفت
وان تصبهم سیئة یطیروا بموسی ومن معه و هر گاه که آن طعام تنگ شدی ایشان گفتندی این شومی موسی است و قومش
پس فرعون بر آن نهاد که موسی را بکشد اقتل موسی ولیدع ربه گفت من موسی را بکشم و موسی را بگوی تا خدایش را
بخواند تا مرا از آن باز دارد و همچنین بود از قوم فرعون که کشتن او را اندیشه کردند یکی مومن بود و از اصل همه ایشان
قبطیان و ایمان خویش پنهان داشتی از فرعون خربیل بود و او در دو کرد بود که تابوت موسی کرده بود چون
فرعون فرمود که موسی را بکشید هم او خبر داد موسی را تا بگریخت از مصر و بدین شد آن روز چون فرعون آهنگ کرد
که موسی را بکشد تا از شومی او باز رهیم آن مرد مومن ایمان خود پیدا کرد و گفت اتقتلون رجلا ان یقول ربی
الله همی بکشید مردی را که همی گوید الله خدای منست پس همچنان که موسی قوم خویش را بخدای خواند او نیز بخواند
و قصه او یاد کرد چون قصه موسی گفتا وقال رجل مؤمن من آل فرعون یکتم ایمانه اتقتلون رجلا ان یقول ربی الله
تا نزدیک پانزده آیه اندر بنی که او همی گفت یا قوم انی اخاف علیکم مثل یوم الاحزاب مثل دأب قوم نوح و
عاد الایه چون ایشان او را اجابت نکردند گفت وافوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد من کار خود بخدای
سپردم که او داناتر است پس خدای عز و جل گفت فوقاه الله سیئات ما مکروا وحاق بآل فرعون سوء العذاب
گفت از آن مکر فرعون او را نگاه داشتم و آن عذاب بفرعون و قومش رسانیدم پس چون سه سال آن
قحط بود و از ایشان جدا نشد فرعون موسی را خواهش کرد و آن قحط از ایشان برفت و در آن سال فراخ بود

دهم نگرویدند تا دیگر سال طوفان آمد چنانکه خدای عز و جل گفت قوله تعالی فارسلنا علیهم الطوفان والجراد
والقمل والضفادع والدم آیات مفصلات فاستکبروا وکانوا قوما مجرمین پس طوفان آمد و آب از آسمان
باریدن گرفت تا همه مصر غرقه شد و چندین شبانروز باران تا همه خانها پر شد و کشتها غرقه شد پس خواهش
کردند موسی را تا دعا کرد و باران باز ایستاد و این زمین بر دو نیل فرو شد و کشتها برست و نیکو شد
و هم نگرویدند و گفتند ما را باران از بهر کشتها دیگر سال آمد پس چون کشتها بر آمد خدای تعالی ملخ بفرستاد
تا کشتها همه بخورد و هیچ نماند پس موسی را خواهش کردند تا دعا کرد تا آن ملخ همه برد ایشان آن ملخ همه گرد
کردند و بنهادند و گفتند امسال گندم نیست ما را این ملخ طعام ما بس است و نگرویدند دیگر سال چون
کشتها بر آمد خدای عز و جل قمل را فرستاد و قمل چیزی باشد خرد که همچنه مگسی و او را بپارسی ریختن
خوانند هر کجا بر نشیند تباه کند و زرد شود و دانه نگیرد باز موسی را خواهش کردند تا او دعا کرد تا آنکه مانده بود
ایشان ببردند و هم نگرویدند دیگر سال غوک آمد و بغوک ... گویند که میان هر آیتی سالی بود پس خانها پر غوک شد
و کاسه طعام و کوزه ایشان پر غوک شد تا خواست که غوک خانه و شهر ایشان بستاند باز خواهش کردند تا موسی
دعا کرد و خدای تعالی آن غوک را بارانی بفرستاد تا همه برفت و بدریا برد گفتند این غوک خود از دریا بر آمده بود
نه موسی خواسته بود تا از آسمان بیامد هم نگرویدند باز سال دیگر خون آمد و هر کجا آب اندر کردندی خون گشتی
تا همه خون بایست خوردن و این عذاب بنی اسرائیل را نرسید قبطیان را بود و اسرائیلی و قبطی هر دو بر لب رود نیل
آمدندی و آب بر گرفتندی آنکه بکوزه قبطی اندر شدی خون گشتی و هر چه بکوزه بنی اسرائیل شدی آب بودی و
پس جام بنی اسرائیلی و قبطی بر دهان نهادندی سوی اسرائیلی آب بودی و سوی قبطی خون تا ستوه شدند
و موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای عز و جل آن عذاب برداشت و هم نگرویدند دیگر سال دعا کرد
موسی گفت ربنا اطمس علی اموالهم واشدد علی قلوبهم گفت این خواستهای ایشان سنگ گردان موسی
دعا کرد و هرون آمین گفت چنانکه خدای عز و جل فرمود قوله تعالی قد اجیبت دعوتکما فاستقیما خدای عز و جل

آن نعمت ایشان از درم و دینار و از غله و از هر چیز که از درخت بر آمدی و از زمین بر رستی آن سال همه سنگ
گردانید تا خایه که از مرغ بنهادی سنگ گشتی باز موسی را خواهش کردند موسی دعا کرد خدای عز و جل آن عذاب
برداشت و آن سنگ گشتها همچنان بماند امروز بمصر اندر درم و دینار سنگی یابند و گروهی گویند این انبانها
از پیش جادویان بود و گروهی گویند که این از پس آن بود و این خبر درست ترست که از بن کار جادویان
بود پس چون نه آیه تمام گشت یکی عصا و دیگر دست سوم قحط چهارم طوفان پنجم جراد
ششم اشپش هفتم غوک هشتم خون نهم سنگ و هر آیتی که بشد ایشان کافرتر شدندی پس ایشان
موسی را از خویشتن نومید کردند و گفتند مهما تأتنا به من آیة لتسحرنا بها فما نحن لک بمؤمنین گفتند هر چند همی آیه آری ما را
از جادویی بر تو هیچ نگرویم پس موسی از ایشان نومید و فرعون هر روزی بر کفر می افزود و بنی اسرائیل را
عذاب همی افزود و فرزندان ایشان همی کشت و قبطیان بنی اسرائیل را عذاب همی کردند تا ایشان را
دل تنگ شد و گفتند یا موسی اوذینا من قبل ان تأتینا ومن بعد ما جئتنا یا موسی از آن که تو از مادر زادی
ما را قبطیان عذاب کردند و کار پیشه و فرزندان ما را همی کشتند پیش از آنکه تو به پیغمبری آمدی چون تو
بیامدی پنداشتیم که این کم شود اکنون نیز همچنان است و ما را نیز صبر نماند ما را دستوری ده تا بگریزیم
یا حرب کنیم موسی را از مان حرب کردن نبود و نه زمان گریختن ایشان را دلخوشی داد و گفت عسی ربکم
ان یهلک عدوکم ویستخلفکم فی الارض گفت باشد که خدای عز و جل این دشمن ما را بکشد و آن همه شهر او بدست
ایشان و از خدای تعالی نیز خواهید و صبر کنید که این زمین مملکت خدایراست آزاده که خواهد و خدای تعالی فرمود
وقال موسی لقومه استعینوا بالله واصبروا ان الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین
گفت عاقبت من نیکوترست هر چند کافران و عاصیان بر زمین پادشاهی کنند با آخر خدای تعالی از ایشان بستاند
و بنیکان دهد پس موسی سوی فرعون شد بزی چنانکه خدای عز و جل گفت دولالوتو لالیسا و فرعون
پیر و ضعیف شده بود و موسی گفت ای فرعون بیا و یکانگی خدای بکرد تا چهار صد سال دیگر بزی فرعون خوش آمد

کفت تا بنکرم سه روز از موسی زمان خواست پس فرعون با هامان تدبیر کرد و فرعون هامان را گفت که مرا
این خوش آمد که موسی گفت هامان گفت شرم نداری از خلق تا اکنون گفتی که من خدایم اکنون گویی که من بنده‌ام
فرعون از آن رای باز گشت و عزم بر آن نهاد که موسی را بکشد و گفت ذرونی اقتل موسی ولیدع
ربه چنانکه گفته بود پس گفت انی اخاف ان یبدل دینکم تا آخر آیه گفت من بترسم که موسی این دین بدل
کند و باز زمین مصر اندر فساد کند چون اتباع او بسیار شوند فرزندان مرا بکشد و ما را بنی اسرائیل نخر گیرد
چنانکه ما ایشان را گرفته بودیم ایشان همه متفق شدند که صواب آنست که موسی را بکشیم پس فرعون خواست
که بنی اسرائیل از موسی جدا کند تا چون موسی را بکشد ایشان نجنبند که بنی اسرائیل بعهد بسیار بودند
فرعون باب رود مصر آنجا که جویها شکافته یکی منظره کرد بر خوشترین جایگاهی و آن جویها اندر زیر او همی رفتی
و بر آن منظره نشستی هر که از بنی اسرائیل بگذشتی فرعون او را بزبان خویش از دین موسی باز خواندی و همی گفتی
الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون الآیه همی گفت نه ملک مصر مراست و
این جویها زیر من همی رود و این نعمتها مراست ام انا خیر من هذا الذی هو مهین ولا یکاد یبین گفت نه اینید شما که بنی
اسرائیل اید که من بهترم که موسی من ملکی بدین بزرگی ام و موسی درویش است و خوار و زبان ندارد
فلولا القی علیه اسورة من ذهب او جاء معه الملائکة مقترنین خدای عز و جل گفت که فرعون موسی را و دین
او را بچشم بنی اسرائیل همی زشت کرد و گفت چرا اگر او پیغمبر است و او را خدایی است که هرچه خواهد کند
چنانکه موسی گوید اگر چنین است چرا گوهر زر با او نزود تا هر که او را بنگرد و توانگر کند و چرا فرشتگان
با او نزوند تا گواهی همی دادندی که او پیغمبر است و دو سال فرعون بر آن منظره بود بنی اسرائیل را از راه موسی
همی باز خواند تا از موسی جدا شوند و موسی را بتوانند کشتن هیچ کس او را اجابت و قبطیان فرعون را
ملامت کردند و گفتند موسی را چرا نکشتی چنانکه خدای عز و جل فرماید وقال الملأ من قوم فرعون اتذر
موسی وقومه لیفسدوا فی الارض گفتند موسی را و بنی اسرائیل را نکشتی و دست باز داشتی تا ایشان

همی

همی فساد کنند و قوت گیرند و ما را سخره کنند و فرزندان ما را بکشند چنانکه ما فرزندان ایشان را بکشتیم
و ایشان را سخره کردیم و بیرک و آهنگ و ترا و خدایان ترا دست باز دارند و قبطیان خدایان گفته و شما پرستند
و فرعون را خدایان بود که او همه بتان را شکسته بود و گفته بود ما علمت لکم من اله غیری من شما را جز خویشتن
خدای دیگر ندانم و معنی این سخن که ایدون گفت و بیرک و آهنگ اندر تفسیر ایدون آمد فرعون هرچند که دعوی
خدایی کرد گاو را دوست داشتی و هر گاه که او گاوی نیکو بدیدی او را سجود کردی و قبه کردی و همه خلق خرد و
بزرگ را بفرمود تا آن گاو را سجود کردندی و پادشاهی مصر اندر خلق بسیار بود که ایشان گاو پرستیدندی
و فرعون ایشان را نهی کردی از دوستی گاو که داشتی و بسیار کس بود که بتان داشتندی بر صورت گاو
و او را پرستیدندی و فرعون ملامت نکردی از دوستی گاو را که داشتی و فرعون گوشت گاو نخوردی
و نپسندیدی که از قوم او کسی گاو را بکشتی پس فرعون گفت سنقتل ابناءهم ونستحیی نساءهم وانا فوقهم
قاهرون گفت همچنان فرزندان ایشان را همی کشیم و خدایان ایشان را می‌پاییم و قهرشان همی کنیم پس
موسی را بکشیم و فرعون و قومش با کشتن موسی همی گفتندی و نه کردن او را و اگر بنی اسرائیل بخویشتن بجنبند
حرب کنیم با بنی اسرائیل و ایشان را همه بکشیم و هلاک کنیم و بنی اسرائیل از آن تدبیر آگاه شدند و نزد موسی آمدند
و بنالیدند و روزگاری بر آمد و هلاک فرعون و قومش نزدیک رسید آن وقت که خدای عز و جل دانست و اندر علم او
بود پس خدای عز و جل موسی را بفرمود که بنی اسرائیل را از مصر بیرون برد زن و مرد و خرد و بزرگ را پس موسی بنی اسرائیل را
بفرمود که همه از مصر بیرون شوید و هیچ کس از شما و هیچ کس از قبطیان آگاه نکنید چنانکه خدای عز و جل فرمود ان
اسر بعبادی لیلا انکم متبعون موسی گفت اگر فرعون آگاه شود از این قوم شما نگیرد و بلیه نکند که بروید شما اکنون
تدبیر آنست که بشب بروید تا فرعون دیگر روز با همه قوم خویش از پس شما بیاید و شما که بنی اسرائیل اید لب دریا بگیرید
که چون ایشان برابر شما بیایند من شما را بقدرت خدای عز و جل و بخواست و حکم او اندر میان دریا بگذرانم بسلامت
و فرعون و قومش را خدای عز و جل هلاک گرداند اندر میان بحر و همه بنی اسرائیل همه از بلا و برهاند بفضل و رحمت خود

حدیث رفتن موسی از مصر با بنی اسرائیل و گذشتن ایشان از دریا و غرق شدن فرعون و قومش

پس ایزد سبحانه و تعالی وحی فرستاد بموسی علیه السلام که بندگان مرا بنی اسرائیل بشب از مصر بیرون بر چنانکه گفت
واوحینا الی موسی ان اسر بعبادی لیلا موسی علیه السلام چون خواست که از مصر بیرون رود بنی اسرائیل را
گرد آورد و با پیران ایشان تدبیر کرد پنهان چنانکه فرعون و قومش ندانند و ایشان را گفت که ایزد سبحانه
و تعالی مرا وعده کرد که فرعون و قومش ندانند و ایشان را گفت که ایزد سبحانه و تعالی مرا وعده کرد
که فرعون و قومش را هلاک گرداند و پیوسته ساز رفتن میکردند چون ساز رفتن بکردند هر روزی که عزم کردندی که
آنشب بروند خبری افتادی که باز ماندندی از رفتن و تدبیر این کار راست نمی آمد آخر پیران بنی اسرائیل را
گرد آورد و گفت که چه بودست که این رفتن و این تدبیر کار راست نمی آید گفتند ما بر این کار را ساخته‌ایم
ولیکن تا خبر ایزد تعالی می افکند که آن آنست که یوسف علیه السلام چون مرگش خواست رسیدن
فرزندان خویش را و همه فرزندان بنی اسرائیل را وصیت کرد که چون از مصر بخواهید رفتن گور مرا باز
کنید و تابوت مرا همراه خویش بشام برید نزد یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهما السلام بگذارید موسی پرسید
که یوسف را کجا نهاده‌اند گفتند ندانیم و از پیران کهن می‌پرسیدند نمی‌دانستند تا یکی زن را یافتند از قبطیان
و نام او خفت نامونشان بود و بموسی بگرویده بود و جز این زن و آن مرد دیگر در و دگر که تابوت موسی کرده بود
که خود در دین بنی اسرائیل بود پس این زن گفت که یا موسی من گور یوسف ترا نمایم تا دو حاجتم روا کنی یکی
چون از مصر بیرون روی مرا با خویشتن ببری و دیگر آن جهان مرا از خدای تعالی بهشت خواهی تا به موسی گفت
این دو حاجت ترا روا کردم گفت گور یوسف در میان رود نیل اندرست در فلان جایگاه موسی خدای تعالی را
دعا کرد تا آب از آنجا باشد و موسی تابوت یوسف را بیرون از آب برکشید و آن تابوت از سنگ رخام
بود بی درز و بی بند و استخوانهای یوسف در آنجا بود پس موسی تدبیر رفتن بساخت و بنی اسرائیل را گفت
خدای عز و جل قبطیان را هلاک کند و فرزندان و خواسته‌های ایشان شما را دهد و بنی اسرائیل را گفت تا

از قبطیان

از قبطیان پیرایه‌های زرین و چیزهای قیمتی بعاریت بخواهید و هر بنی اسرائیل را که همسایه قبطی بود توانگر او را گفتی
مرا همی است و فرزندان و عیالان خویش آنجا خواهم برد باید که پیرایه زرین و جامه نیکو بعاریت دهید
تا ایشان در پوشند تا هرچه قبطیان را بود از زرینه و جواهر و جامه قیمتی و مروارید همه از ایشان بستدند چنانکه
ایشان را هیچ نماند پس تدبیر رفتن کردند و چون همه خلق بخفتند همه بنی اسرائیل با زن و عیال بیرون آمدند و بدان جای که
وعده بود همه را گفته بود که هر کسی که از خانه بیرون آید بزغاله یا مرغی بکشد و خون بر سرای اندر مالید تا چون
ایشان بیایند دانند که شما رفته اید و ایشان چنان کردند و جمله بیعاد گرد آمدند موسی علیه السلام سپاه بشمرد
سیصد هزار و هفت هزار سوار مقاتل بودند جدا از پیادگان حربی و زنان و کودکان و مرد مرچه از هفت ساله کمتر و
از کودکان نشمردند و از پیران شصت ساله را نشمردند پس موسی علیه السلام هارون را بر مقدمه کرد و گفت روی بر لب
دریا نه که خدای عز و جل وعده کرده است که بر لب دریا پیش من آید و موسی از عقب تر رفتن لشکر فوج فوج و سبط سبط روانه میکرد
و او بر ساقه میرفت و شب نیمه بود از ماه محرم شب شنبه پس سحرگاه قبطیان آگاه شدند که موسی و بنی اسرائیل برفتند و
فرعون را از این آگاه کردند و چون فرعون و قبطیان بخانهای بنی اسرائیل آمدند جامه خرد و بزرگ رفته بودند و در خانهاشان
چراغ میسوخت و فرعون گفت ما از پس ایشان برویم قبطیان گفتند خواستهای ما هرچه زرینه بود و پیرایه و کالای قیمتی بود
عاریه خواستند و همه ببردند و ما را چاره نیست از پس ایشان رفتن بطلب خواسته خویش از پس ایشان بروند تا همه غرق
شوند پس چون بامداد بود در هر خانه قبطی یک تن مرده بود یا از خرد یا از بزرگ چون روز شد ایشان بگور و دفن مشغول
شدند تا نیم روز موسی و بنی اسرائیل دور رفتند پس فرعون همان روز به همه شهرها و حدود مصر کس فرستاد تا حشر کردند و
همان شب همه سپاه گرد آمدند چنانکه ایزد سبحانه و تعالی گفت فارسل فرعون فی المدائن حاشرین ان هولاء لشرذمة قلیلون
و ایشان را گفت که بنی اسرائیل بجای ما اندکی اند وانهم لنا لغائظون و با ما ستیزه کردند و آن جمع با جادوان کردند
با سلاح پس دیگر روز دوشنبه عاشور ماه محرم سپاه بکشید و هامان بر مقدمه بود با دو هزار هزار سوار مقاتل و خود
قلب اندر با پنج هزار هزار سوار و هفتصد هزار اسب نر جز اشتران و مادیان و خر و هشتاد هزار اسب سیاه بود جز از اینها

دیگر در اخبار تفسیر اندر چنین است بیرون ازین کتاب که روزگار تابستان از دوازده ساعت و چون آفتاب
از مشرق برآمد فرعون سپاه از مصر بکشید چنانکه ایزد تعالی گفت فاتبعوهم مشرقین و تا نیم روز برآمد بشتاب
میرفت چون از روز شش ساعت بگذشت و نیم روز بود فرعون ساقه لشکر موسی اندریافته و هر چند که موسی
یکشب شنبه و روز یکشنبه و دوشنبه برفته بود و دو شب و روزی میان موسی و فرعون بود و فرعون
همچنان بنیم روز براند بود و دریافت ایشانرا چون نزدیک رود نیل رسیدند بنی اسرائیل موسی را گفتند
گرانکار ما را دریافتند این زمان دریا پیش است و از عقب شمشیر و سپاه فرعون و چندان امد
که ما هم و اکنون ما را بکشند چنانکه ایزد عز و جل گفت قوله تعالی فلما تراء الجمعان قال اصحاب موسی انا لمدرکون
موسی گفت کلا ان معی ربی سیهدین یعنی خدای عز و جل با منست و مرا راه دهد پس ایزد تعالی گفت و اوحینا
الی موسی ان اضرب بعصاک البحر موسی را گفت عصا بر دریا زن موسی عصا بر دریا زد دریا باز شد هر سبطی
کویی و هر کویی از دو سوی بهوا بر شده چند دو بالا بر کی چون کوهی چنانکه خدای عز و جل گفت فانفلق فکان
کل فرق کالطود العظیم و دوازده کوی اندر دریا پدید آمد و زمین دریا پدید اشد انگاه موسی را گفتند این
دریا همه گل است و اگر ستوران و پیادگان پای بران نهند همه بگل فرو شوند و ما هلاک شویم و نتوانیم گذشتن
موسی خدا را دعا کرد و خدای تعالی باد را فرمان داد تا باد آن زمین برزد و آفتاب بتافت و خشک شد چون
ریگ و این تفسیر آنست که خدای عز و جل گفت فاضرب لهم طریقا فی البحر یبسا لاتخاف درکا ولاتخشی پس موسی
بر لب دریا ایستاده بود که جبرئیل و میکائیل علیهم السلام با جمع فرشتگان پیامدند و موسی را گفتند که ایزد سبحانه
و تعالی ما را فرموده است که با فرشتگان تا فرعون را با همه سپاه بدریا اندازیم تا همه غرق شوند موسی اسپ بدریا اندر
افگند و گفت بسم الله و همه بنی اسرائیل از عقب او اندر شدند چون موسی با بنی اسرائیل بمیانه دریا رسید دوازده
سبط بدوازده کوی دریا اندر شده و میان این کوی و آن کوی چون دیوار بود و انگه ازین کوی اندر میرفت
یاران خویشتن را که بکوی دیگر میرفتند نمی دیدند و موسی را بگفتند بترسیم که آن دیگر یاران ما هلاک شوند موسی دعا کرد

خدای عز و جل دریا فرمان داد تا از یک دیگر باز شد و همچون طاقها بایستاد تا ازین کوی بدان کوی همی
دیدند و یک دیگر را همی دیدند تا همه بگذشتند و پهنای دریا دو فرسنگ بود موسی به دو ساعت بگذشت
و از دریا برآمد با بنی اسرائیل اما چون فرعون بلب و آن عجایب بدید و آن آب بهوا بر شده و گل نیز
اندر دریا پیر فشد و هرگز آن ندیده بود و هول و هیبتش آمد بترسید هامان را گفت چه کنیم هامان گفت بگذاریم
از پس ایشان بشویم که ایشانرا از آنجانب دریا جای گریختن نیست شمشیر اندر نهیم و همه را بکشیم فرعون
گفت چگونه گذریم با این سپاه زیر این آب و زیر این هول هامان گفت موسی بجادوی بگذشت تو بخدایی
نتوانی گذشتن فرعون گفت راست گویی و اسپ اندر افگند بظلم و عدوان چنانکه ایزد تعالی گفت و جاوزنا
ببنی اسرائیل البحر فاتبعهم فرعون وجنوده بغیا وعدوا چون فرعون بدریا اندر شد جبرئیل و میکائیل و فرشتگان
پیرامون سپاه اندر آمدند و ایشانرا بدریا اندر راندند تا همه از پس فرعون بدریا اندر شدند و هیچکس در خشک
بنماند و موسی و بنی اسرائیل بر لب دریا شدند و موسی عصا بر لب دریا زد تا آب فرو نشست و فرعون راه نداد تا بر
خشک آید ایزد سبحانه و تعالی گفت واترک البحر رهوا انهم جند مغرقون یعنی حق گفت یا موسی دریا همچنانکه یافتی
دست بدار که من ایشانرا غرقه خواهم کردن ایزد سبحانه و تعالی خواست تا همه سپاه بدریا اندر شوند چون سپاه
تمام اندر دریا شد فرعون بدان لب دریا رسیده بود و اسپ بر لب دریا افگنده و خواست که بیرون آید که
جبرئیل علیه السلام بلب دریا ایستاده بود دست دراز کرد و طپانچه بر روی فرعون زد و از پشت اسپش
گردانید و اندر دریا افگند و فرعون لعین غرقه شد با همه لشکر و خداوند تفسیر کتاب محمد بن جریر چنین گوید که چون
فرعون با سپاه اندر دریا شد خدای تبارک و تعالی دریا را فرمان داد تا آن آب برگذرد تا همه غرقه شدند
چون آب بفرعون لعین رسید ایدون گفت آمنت انه لا اله الا الذی آمنت به بنوا اسرائیل و انا من المسلمین
جبرئیل گفت که بترسیدم که اگر فرعون این سخن دیگر باره باز گوید رحمت خدای تعالی اندر وی رسد و توبه وی
بپذیرد جبرئیل دست بقعر دریا فرو کرد و پاره گل دریا برآورد و بدهان فرعون فرو کرد تا دیگر باره نتوانست گفتن

و غرقه شد چنانکه خدای تعالی گفت ثم اغرقنا الآخرین و دیگر گفت فاغرقناهم فی الیم پس خدای عز و جل گفت
الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین و جبرئیل پیغمبر علیه السلام را گفت بدین همه قرآن اندر که بتو
آوردم چنان شاد نشدم که بدین دو آیه شدم یکی گفت قوله تعالی فلما راوا باسنا قالوا آمنا بالله وحده وکفرنا
بما کنا به مشرکین فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا سنة الله التی قد خلت فی عباده وخسر هنالک الکافرون
و دیگر گفت الآن وقد عصیت قبل وکنت من المفسدین پیغمبر علیه الصلاة والسلام گفت چرا یا جبرئیل گل در حلق
فرعون نهادی گفت زیرا که بر زمین دو تن را دشمن داشتم یکی ابلیس را که او بخدای عز و جل عاصی شد و آدم را سجود
نکرد و گفت انا خیر منه و دیگر فرعون را که اندر خدای عز و جل عاصی شد و گفت انا ربکم الاعلی پس چون غرقه خواهد شدن
این سخن ایمان بزبان آورد و من از خشم او گل دریا بدهانش فرو کردم بترسیدم که خدای تعالی بروی رحمت کند و رحمت
خویش بوی رساند و از آن روز تا امروز همی بترسیدم و همی گفتم ترسم که خدای عز و جل ایمان وی بپذیرد و مرا از بهر وی خدای
کند پس چون این آیتها بفرستاد ایمن شدم ایزد تعالی تفسیر این دو آیه ایدون گفت بهر بندگان پیشین همچنین کردم که
هر آن کافر که در وقت جان کندن مومن شود ایمان وی بپذیرفتند و نظیر این است اندر قرآن قوله تعالی وان من
اهل الکتاب الا لیؤمنن به قبل موته ویوم القیمة یکون علیهم شهیدا فبظلم من الذین هادوا حرمنا علیهم طیبات
احلت لهم وبصدهم عن سبیل الله کثیرا و این بقصه عیسی بن مریم اندر است الا لیؤمنن قبل موته جهودان را خواست و ترسایان را
که اندر عیسی سه مقالت گفته اند یک گروه گفتند که عیسی پسر خداست چنانکه خدای عز و جل گفت وقالت النصاری
المسیح ابن الله ذلک قولهم بافواههم یضاهئون قول الذین کفروا من قبل قاتلهم الله انی یؤفکون و دوم گروه گفتند که خدای
تعالی سه است یکی مریم عیسی است و دیگر مادر عیسی و سه دیگر عیسی چنانکه خدای عز و جل گفت لقد کفر الذین قالوا ان الله
ثالث ثلثة وما من اله الا اله واحد وان لم ینتهوا عما یقولون لیمسن الذین کفروا منهم عذاب الیم سیوم گروه ایدون گفتند
که خدای خود عیسی است که بر زمین بود چنانکه خواست پس بآسمان برشد چنانکه خدای عز و جل گفت لقد کفر الذین قالوا
ان الله هو المسیح ابن مریم قل فمن یملک من الله شیئا ان اراد ان یهلک المسیح ابن مریم وامه ومن

فی الارض جمیعا و جهودان گویند عیسی خود نه پیغمبر بود و دروغ زن بود و هیچکس نیست از اهل کتاب که جان
از وی جدا شود از جهودان و ترسایان تا بعیسی نگروند و گواهی ندهند که عیسی پیغمبر خدای بود و اگر ده روز بجان کندن
اندر باشند تا آخر این سخن نگویند جان از ایشان جدا نشود و اگر کسی را جان کندن دراز شود او را تلقین کنند
و بگویند این سخن بگوی تا چون بگوید جانش برآید و جهودان پس گوید در تفسیر این آیه که یاد کرده آمد الا لیؤمنن
به قبل موته ایدون گوید پس جهودان پس که اگر جهودی را یا ترسایی را سر ببرند و بشمشیر دو نیمه کنند یا از بام بیفکنندش
و بچاهی اندر اندازندش هر چه بوی رسد جان از تن وی بر نیاید تا بعیسی نگروند و نگویند که عیسی بنده خدای بود
و پیغمبر بود و این سخن او را بوقت جان کندن هیچ سود ندارد چنانکه یاد کردیم که خدای عز و جل گفت سنة الله التی قد خلت
فی عباده وخسر هنالک الکافرون پس چون فرعون با گروهش غرقه شدند و از بنی اسرائیل هیچکس از روز
طعام نخورده بود و وقت نماز دیگر بود و موسی نیت روزه کرد آن روز مقداری که مانده بود از نماز دیگر تا شبانگاه
خدای تعالی از موسی یک روزه بپذیرفت و جهودان روز عاشورا روزه واجب دارند پس دیگر روز همه بنی اسرائیل
گرد آمدند و گفتند ما را همین هول آید که فرعون زیر آب زنده است که او را نشانهاست بیرون از علامتهای دیگر جهان
یکی آنکه چهارصد سال بزیست اندر پادشاهی که هرگز درد سری نبودش و بیمار نشد و بهر هفته روزی یکبار بحاجتگاه شدی
پس موسی خدای عز و جل را بخواند خدای تعالی آب را فرمان داد تا فرعون و سپاهش همه بر سر آب افگند تا همه بنی اسرائیل
ببینند مرده و این کشته پس برتنهای ایشان زر و سیم بسیار و جامهای سلاح بر ایشان بود پس بنی اسرائیل
خویشتن را بدریا افگندند و آن خواستها را از قبطیان باز کردند و اندر هیچ دین بجز دین ما غنیمت حلال نبود پس موسی
بنی اسرائیل را نهی کرد و گفت آن خواسته که از مصر بیاوردیم شما را پسندیده است و آن شما را حلال است دست بجز آن
دیگر مبرید و آن کالای ایشان بر گیرید ایشان فرمان موسی علیه السلام نبردند و آن خواسته و سلاح از ایشان
باز کردند چون آن دریا موج زد و فرعون با سپاهش را بر انداخت خدای عز و جل آیت فرستاد و گفت فالیوم
ننجیک ببدنک لتکون لمن خلفک آیة وان کثیرا من الناس عن آیاتنا لغافلون و ایدون گویند که تا دیگر باره نه

دریا موج همی زد تا آن همه خلق که با فرعون بودند بسبب دریا اندر غرقه شدند و هنوز آن موج از آن وقت باز است
و نشیند تا رستخیز و امروز آن جای را باب الطاقات خوانند و چون کسی بمصر خواهد شدن چون
بدان باب الطاقات رسد دل از جان خویش بردارند و وصیت بکنند از آن هول جای را چون موسی
پیغمبر علیه السلام از آن منزل برداشت و بمنزلی دیگر شد بر مردمانی دیگر بگذشت که هم از عمالیق بودند
از کسهای دیگر بودند از آن فرعون و لیکن از پادشاهی خویش بیرون آمده بودند و بت پرست بودند
و بتان داشتند بر صورت سر گاوان بنی اسرائیل چون سر گاوان بدیدند موسی را گفتند تا چندان که خدای
عز و جل نیکویی با ایشان کرده بود چنانکه گفت قوله تعالی وتمت کلمة ربک الحسنی علی بنی اسرائیل بما صبروا
ودمرنا ما کان یصنع فرعون وقومه وما کانوا یعرشون وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر فاتوا علی قوم یعکفون علی اصنام
لهم گفتند یا موسی اجعل لنا الها کما لهم آلهة موسی آنگاه دل از ایشان برداشت و گفت انکم قوم تجهلون شما گروهی
نادانید پس گفت ان هؤلاء متبر ما هم فیه وباطل ما کانوا یعملون یعنی همه بت پرستی باطل است قوله تعالی اغیر الله
ابغیکم الها وهو فضلکم علی العالمین پس بدان باب الطاقات دریا فرود آمدند اندر میان ایشان یکی مرد بود از اهل
باجری بود و آن دهیست از زمین عراق و آن مردمان نیز بت پرست بودند و بتان داشتند بر صورت سر
گاوان و این سامری از ایشان بود نه از بنی اسرائیل بود و نه از قبطیان بود و اندر اهل مصر غریب بود و لیکن
بموسی گرویده بودند و با موسی از دریا گذشته بود پس چون بنی اسرائیل این حدیث اجعل لنا الها کما لهم آلهة از
دهن برآوردند سامری بدانست و گفت من ایشان را هلاک گردانم و این سخن اندر دل گرفت پس گروهی دیگر
ایدون گویند که این سامری هم از بنی اسرائیل است و از فرزندان لاوی بن یعقوب بود و از خویشان موسی بود
و این سامری از آن کودکان بود که بوقت فرعون همی کشتند و مادران چاره همی جستند و ایشان را در کوهها و
در غارها اندر همی پنهان میکردند تا آن زمانی که فرعون بر زنان بنی اسرائیل گماشته بود تا چون کودک از مادر جدا
شدی بکشتندی پس بسیاری کودکان بغارها اندر پنهان کرده بودند تا اگر خبری رسد بر ایشان از مرگ بتر بود و آن

که پیش مادر بکشتند و مر این سامری را مادر اندرین غار پنهان کرد و خدای عز و جل جبرئیل را فرستادی تا هر
خویشتن بدان ایشان بنهادی و آن کودکان همی مکیدندی و از شیر سیر شدندی و جان ایشان بماندی چون بزرگ
شدندی هر کجا جبرئیل علیه السلام بگذشتی آن مردمان که از وی شیر مکیده بودندی وی را باز شناختندی و چون
خبر جبرئیل پیش موسی آمدی سامری وی را باز شناختی که آواز آن بود که از وی شیر خورده بود و این خبری
که سامری از بنی اسرائیل بود درست تر است از جهت آنکه خدای عز و جل گفت قال فما خطبک یا سامری قال
بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول یعنی جبرئیل علیه السلام خبر شدن موسی بمناجات خدای
عز و جل مر موسی را وعده کرده بود که چون فرعون را هلاک کنم پیش خوانم بمناجات چنانکه خدای عز و جل گفت که
وواعدنا موسی ثلثین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة و توریة بموسی بیک بار فرستاد
خدای عز و جل از آسمان و قرآن بمحمد صلی الله علیه و سلم سوره سوره فرود آمد و بهر وقتی فرو آمدی از بهر آن فرقان
خوانند که پاره پاره فرود آمد و نیز فرق است میان الحق والباطل والفرقان از بهر آن خوانند پس موسی را بکوه
سینا فرستاد و گفت سوی آنجا شو و سی روز روزه دار تا من تو را اندر است پاک شود و پاکی گیرد تا خدای
عز و جل با تو سخن گوید و توریة ترا بدهد موسی بنی اسرائیل را همه گرد کرد و مر ایشان را آگاه گردانید و گفت بمردم کوه
طور سینا که حکم خواهد تبارک و تعالی چنین است و شما را توریة و شریعت آورم تمام اینجا باشید تا من
بروم و تا سی روز دیگر باز آیم هارون را بر ایشان خلیفه کرد تا میان ایشان حکم کند چنانکه خدای عز و جل فرمود
وقال موسی لاخیه هرون اخلفنی فی قومی واصلح ولا تتبع سبیل المفسدین ایشان گفتند یا موسی اگر ما را توریة
آوری ما جماعتی از بهر آن با تو بر نشینیم تا ایشان نیز همی بشنوند و همی بینند موسی گفت روا باشد سامری چون
حدیث ایشان بشنود ایدون گفت که شما سخن خدای تعالی و بران پیغمبر او همی حجت خواهید المه مرد ماندند
و مر سامری را طمع افتاده بر هلاک کردن ایشان قوله تعالی واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا فلما اخذتهم
الرجفة الی آخر الآیة گروهی گویند که این هفتاد تن بردند و آن وقت بود که موسی باز آمده بود و ایشان گوساله

پرستیده بودند از پس آن بود و لیکن این خبر نه درست است از بهر آنکه آن وقت که ایشان را صاعقه اندر
و بسوخت موسی گفت چنانکه حق عز و علا گفت قال فانا قد فتنا قومک من بعدک واضلهم السامری الی آخر الآیة
موسی چنان دانست که قوم خویش گوساله پرستیدند خدای عز و جل ایشان را بر جا هلاک کرد و انجام درست
که اندر تفسیر آمده است که موسی بمناجات این هفتاد مرد که بنی اسرائیل ایشان را با وی فرستاده بودند تا چون
سخن خوب خدای بشنوند گواهی پیش قوم دهند پس موسی با این هفتاد تن برفت اول روز ذی قعده بود
چنانکه خدای عز و جل فرمود ثلثین لیلة من ذی القعدة واتممناها بعشر من ذی الحجة فتم میقات ربه اربعین لیلة
یوم الاضحی العاشر من ذی الحجة و میان آنکه فرعون را غرق کرد تا موسی را بمناجات خواند یازده ماه بود و
اندرین یازده ماه بنی اسرائیل بر لب آن دریا بودند و از ایشان هیچکس بمصر باز نشد پس موسی بزیر آن کوه
طور سینا یکماه بنشست و ماه ذوالقعده روزه داشته بود با آنان که با وی بودند چون ذوالقعده بگذشت
خدای عز و جل با موسی سخن گفت و موسی سی روز وعده کرده بود و ندانست که خدای تعالی اندر وعده ده روز دیگر
بخواهد فزودن پس چون از وعده سی روز بگذشت و باز نیامد بنی اسرائیل گرد آمدند و گفتند ما ندانیم که موسی
ایشان را کجا برد و ما همی ترسیم که موسی ایشان را هلاک کند چون این سامری مناظره ایشان بدید گفت اگر من هرگز
ایشان را هلاک توانم کردن چاره مر هرون را گفت من ندانم که موسی چرا پیش قوم خویش باز نیاید زیرا که بر
ایشان خشم گرفت از بهر آنکه ایشان زر و سیم از فرعون و قبطیان باز کردند و آن ایشان را حلال نبود و ترسم که چون
وعده خدای عز و جل خلاف گشت از خدای تعالی بر این قوم را هلاک آید هرون گفت آن جواهرها را بیار
تا من چاهی بکنم گیرم و این جواهرها بدان فرو افکنم تا موسی بیاید پس هرون همچنان کرد چاهی بکند و
خاک بر سر آن چاه کرد و سامری خاک پای جبرئیل داشت و زان بود که جبرئیل را شناخت دیدن و از موسی شنیده
بود که هر کجا خاک پای جبرئیل بر افکنی جنبان آید پس چون آن جواهرها بدان چاه اندر افکندند و موسی همی باز
نیامد و سامری دست یافت پس گفت شما را این جواهرها باید سوخت و ایدون گفتند و سامری زرگر بود

هر روز او را گفت این جواهرها بسوز سامری چاه وا کرد و آن زر بگداخت و از آن گوساله کرد و آن خاک پای
جبرئیل بر آنجا بر افکند گوساله بسخن آمد و گروهی گویند همچنان زرین بماند بر صورت گوساله و یک دو
بانگ کرد چنانکه خدای عز و جل گفت فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار و بتازی خوار بانگ گاو باشد
پس سامری مر بنی اسرائیل را گفت قوله عز و جل فقالوا هذا الهکم واله موسی فنسی گفت موسی فراموش کرد
و ندانست که خدای اینجاست و او نزدیک خدای شد و خدای خود اینجا آمد نزدیک شما اکنون سجده کنید پیش
تا موسی باز آید و این را دعا کنید تا موسی را بشما باز دهد پس همه بنی اسرائیل مر آن گوساله را سجده کردند
و مر پرستیدند بخدایی او مگر آنکه دوازده از سیصد و سی هزار مرد که با موسی بودند دوازده هزار مرد بودند که گوساله
پرستیدند و الا دیگران همه گوساله را سجود کردند چنانکه خدای عز و جل گفت افلا یرون الا یرجع الیهم قولا ولا
یملک لهم ضرا ولا نفعا و هرون با ایشان جنگ کرد و بر ایشان خشم گرفت و همی باز خواندشان و گفت
ولقد قال لهم هرون من قبل یا قوم انما فتنتم به وان ربکم الرحمن فاتبعونی واطیعوا امری قالوا لن نبرح علیه عاکفین
حتی یرجع الینا موسی الی آخر الآیة موسی پس هرون خواست که ایشان را منع کند ایشان گفتند خاموش باش
و اگر نه ما ترا بکشیم که موسی را از ما دور کردی تا خود پیغمبری کنی پس هرون خواست که با آن دوازده هزار مرد
که گوساله پرستیده بودند از میان سیصد هزار مرد بیرون شود پس بترسید که موسی گوید بنی اسرائیل را
تو تباه کردی و تو پراکندی و همی بود با ایشان و موسی هیچ خبر نداشت که او روزه همی داشت با آن
که با وی بودند از آن مهتران قوم تا بمناجات شوند پس چون چهل روز تمام نبود موسی پیشتر
زان هفتاد تن که با وی بودند بر سر کوه طور سینا شد و ایشان را گفت که بر اثر من همی آیید
چون موسی بجای مناجات رسید خدای عز و جل گفت وما اعجلک عن قومک یا موسی
گفت چرا بشتافتی و از پیش قومت برفتی موسی گفت هم اولاء علی اثری وعجلت الیک رب
لترضی الی آخر الآیة پس خدای عز و جل موسی را از قوم خویش خبر داد و گفت قومت مر گوساله را پرستیدند

بران لب دریا و سامری مر ایشان را گوساله کرد و از آن گوساله سامری بیرون آورد موسی گفت اگر گوساله
سامری کرد او از آن گوساله که بیرون تو آوردی چنانکه خدای عز و جل گفت قال فانا قد فتنا قومک من بعدک
من کرم تو مست ما را آواز آن گوساله و اضلهم السامری پس هفتاد تن بر سر آن کوه طور سینا بر آمدند و موسی
با خدای تعالی مناجات کرد و ابر سفید بیامد و برابر موسی بایستاد و موسی سخن حق تعالی بشنید و توریه بر الواح
نبشته بود داد چنانکه عز و جل گفت قالوا یا موسی انی اصطفیتک علی الناس برسالاتی وبکلامی فخذ ما اتیتک وکن
من الشاکرین وکتبنا له فی الالواح من کل شیء موعظة وتفصیلا لکل شیء فخذها بقوة وامر قومک یاخذوا باحسنها
ساریکم دار الفاسقین پس الواح بنا شد و توریه آنگاه موسی علیه السلام گفت رب ارنی انظر الیک گفت
یا رب همچنان کلام خویش بشنوانیدی بفضل دیدار خویش مرا بنمای خدای عز و جل گفت قال لن ترانی ولکن
انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی پس خدای عز و جل چنان خواست که بر آن آنرا موسی بنماید و در پیش
موسی یکی کوه بود بغایت بزرگ خدای عز و جل فرمود که ای موسی اگر آن کوه که سنگ است مرا تواند دید تو نیز
توانی دیدن قوله تعالی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا الی آخر الآیه خدای عز و جل بعظمه خویش
کوه را نگه از هیبت خدای عز و جل بطرقید و شش پاره شد و از زمین شام بزمین حجاز افتاد یکی کوه احد است
و دوم کوه ارموی خوانند از آن کوه بیشتر است سوم عراق و سه پاره بمدینه افتاد و خر موسی صعقا بیفتاد و بیهوش
اندر شد و موسی آن ندید که کوه دید ولیکن موسی را اگر آنگه کوه دیدی بدیدی از کوه بتر شدی موسی گفت فلما افاق
قال سبحانک تبت الیک وانا اول المومنین آنگاه گفت فلما تجلی بدان آن همچنان است چون هل ینظرون الا ان
یاتیهم الله فی ظلل من الغمام والملائکة وقضی الامر والی الله ترجع الامور همچنانکه گفت هل ینظرون الا ان
تاتیهم الملائکة او یاتی ربک او یاتی بعض آیات ربک الی آخر الآیه دیگر گفت هل ینظرون الا ان تاتیهم الملائکة او یاتی
ربک کذلک فعل الذین من قبلهم این همه امر خدای عز و جل و قدرت ربک بود تا هیچ گونه خدای را عز و جل تشبیه کردن
نباید بر زبان موسی و این اندر عرب بسیار است که چیزی را لطف چیزی بخوانند و معنی چیزی دیگر خواهد که با آن

بپوسته

پیوسته بود چنانکه خدای عز و جل اندر قصه یوسف گفت واسئل القریة التی کنا فیها والعیر التی اقبلنا فیها
یعنی اهل القریه پس چون موسی بهوش باز آمد و الواح با توریه برگرفت و از آن ابر بیرون آمد در مهتران
بر خوان ایشان گفتند یا موسی اگر بنی اسرائیل ترا گوساله پرستیدند ما را با تو بفرستادندی ما را از بهر آن فرستادند
با تو تا ما سخن خدای عز و جل بشنویم پس همان ابر بیامد و موسی را با آن مهتران در میان گرفت و خدای عز و جل
با موسی سخن گفت و مر موسی را امر و نهی آموخت چنانکه موسی شنید و آن مهتران بشنیدند چون مناجات
تمام شد آن هفتاد تن گفتند یا موسی ما بدین که شنیدیم نگرویم تا آن خدا را که این سخن او است ببینیم پس همان
زمان که این سخن بگفتند صاعقه بیامد از آسمان و بانگی بخشم بر آمد و ایشان همه از سهم آن بانگ بیفتادند و جهان
تاریک شد پس جان از تنهای ایشان بر آمد چنانکه خدای عز و جل گفت واذ قلتم یا موسی لن نؤمن لک
حتی نری الله جهرة فاخذتکم الصاعقة وانتم تنظرون پس موسی متحیر ماند چون ایشان بمردند و چنان دانست که ایشان
بجرم قوم سوختند پس گفت این از پاداش تو است که آنرا که از کار خواهی داشتن همی داری و آنرا که گم کردن خواهی
خدای عز و جل دعای موسی مستجاب کرد و ایشان را باز زنده گردانید قوله تعالی ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم
تشکرون و ایشان بخدای عز و جل توبه کردند و موسی الواح با توریه برگرفت و با آن هفتاد تن از کوه فرود آمد
و ایدون گویند که آن الواح از زر بود و هفت لوح بود و همه توریه بروی نبشته بود و گروهی گویند که الواح از زر
نبود از یاقوت بود و بران اندر نقش برکنده بودند پس از پیش قوم آمد گروهی را از راه شده یافت و گوساله
می پرستیدند و موسی بر قوم خشم گرفت و آن الواح از دست بینداخت و این خشم که گرفت از قبل خدای عز و جل
گرفت و نخست با هرون عتاب کرد پس با قوم پس با سامری چنانکه خدای عز و جل گفت فلما رجع موسی الی قومه
غضبان اسفا قال بئسما خلفتمونی من بعدی اعجلتم امر ربکم والقی الالواح واخذ برأس اخیه یجره الیه قال یا ابن
ام ان القوم استضعفونی وکادوا یقتلونی و از آن دو لوح بشکست فقال موسی علیه السلام قال الله قال یا هرون
ما منعک اذ رایتهم ضلوا الا تتبعن افعصیت امری پس هرون با این ... لا تاخذ بلحیتی ولا برأسی الی حیتان قول

فرفت بین بنی اسرائیل و لم ترقب قولی من بترسیدم که اگر عقب تو بیایم تو مرا گویی که بنی اسرائیل را پراکنده
کردی و سخن مرا نگاه نداشتی پس گفت فلا تشمت بی الاعداء و لا تجعلنی مع القوم الظالمین موسی مبادرت
کرد آن را گناهی بوده است مر او را دعا کرد و گفت قوله تعالی قال رب اغفر لی و لاخی و ادخلنا فی رحمتک
و انت ارحم الراحمین پس جماعتی بنی اسرائیل جمله باز پیش آمدند و گناه کار و شرم زده از آنچه کرده بودند موسی
علیه السلام با ایشان عتاب کرد چنانکه خدای عزوجل گفت فرجع موسی الی قومه غضبان اسفا قال یا قوم الم
یعدکم ربکم وعدا حسنا افطال علیکم العهد ام اردتم ان یحل علیکم غضب من ربکم فاخلفتم موعدی گفت ای مردمان
نه روزگاری که از نزدیک شما برفتم و عهد بر شما دراز شد یا خواست که خشم خدای عزوجل شما را دریابد و عده مرا
خلاف کردی و از دین دست باز داشتید ایشان گفتند ما وعده ترا خلاف نکردیم و از دین دست باز نداشتیم
و خلاف نکردیم و لیکن آن نختی زر و سیم که از قبطیان باز کرده بودیم بترسیدیم که مگر از بهر آن بر ما خشم گرفتی
بردن انداختیم از بهر خشنودی ترا قوله تعالی قالوا ما اخلفنا موعدک بملکنا و لکنا حملنا اوزارا من زینة القوم فقذ
فناها پس آن عتاب که با سامری کرد آن بود که ایشان اندر کردن سامری کردند و گفته فکذلک القی السامری
فاخرج لهم عجلا جسدا له خوار تا آخر آیه موسی گفت قوله عزوجل قال فما خطبک یا سامری یعنی یا مرک
یا سامری ترا که فرمود و ترا که فرمود و ترا چه کار بود به این کار قال بصرت بما لم یبصروا به فقبضت قبضة من
اثر الرسول فنبذتها و کذالک سولت لی نفسی پس سامری گفت من ترا نکشم و لیکن تا زنده باشی کس فراز تو
نیارد آمدن و تو با کس نتوانی آمیختن زانکه ترا از نزدیک خویشتن نهلند قوله تعالی قال فاذهب
فان لک فی الحیوة ان تقول لا مساس و ان لک موعدا لن تخلفه فالاخر ترا پاداش مر آن جهان خدای عزوجل دهد
و آن دهد که خواهد آنگاه گفت قوله تعالی و انظر الی الهک الذی ظلت علیه عاکفا لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا
موسی علیه السلام بنی اسرائیل را گفت انما الهکم الله الذی لا اله الا هو وسع کل شیء علما پس چون بنی اسرائیل
بدیدند که آن گوساله بسوخت و بر باد بداد بدانستند که ایشان بر خطا بوده اند همه گرد آمدند و زاری کردند و از

خدای

خدای عزوجل آمرزش خواستند چنانکه خدای عزوجل گفت و لما سقط فی ایدیهم و راوا انهم قد ضلوا قالوا
لئن لم یرحمنا ربنا و یغفر لنا لنکونن من الخاسرین پس موسی را گفتند ما را از خدای تعالی توبه خواه موسی علیه
السلام دعا کرد خدای عزوجل فرمود که توبه ایشان آنست که این دوازده هزار مرد که گوساله پرستیدند
شمشیر بر دارند و بر آن پیصد و اند هزار مرد که گوساله پرستیدند اندر نهند و گردنهای ایشان همی زنند و در تفسیر
اندر آمده است که پیش از موسی هر آنکس که بامدادی گناهی کردی از آن اندامش بایستی بریدن تا خدای
عزوجل توبه بپذیرفتی پس چون خدای عزوجل صحف ابراهیم بفرستاد آن منسوخ شد و لیکن خدای عزوجل
بدان شریعت پیشینگان کار با بنی اسرائیل فرمود و گفت شما بسی گناه کرده اند سرتان همی بباید بریدن
تا توبه قبول کند و بپذیرد و بشریعت اسلام اندر چنان است که خدای عزوجل گفت من اجل ذلک کتبنا
علی بنی اسرائیل انه من قتل نفسا بغیر نفس او فساد فی الارض فکانما قتل الناس جمیعا و من احیاها فکانما
احیی الناس جمیعا و لقد جاءتهم رسلنا بالبینات ان کثیرا منهم بعد ذلک فی الارض لمسرفون انما جزا
الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فسادا ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم و ارجلهم من
خلاف او ینفوا ذلک لهم خزی فی الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم پس موسی ایشان را آگاه کرد و گفت
خدای عزوجل چنین همی فرماید چنانکه گفت و اذ قال موسی لقومه انکم ظلمتم انفسکم باتخاذکم العجل فتوبوا الی بارئکم
فاقتلوا انفسکم ذلکم خیر لکم عند بارئکم فتاب علیکم انه هو التواب الرحیم پس موسی ایشان را گفت شما مرده بهتر
و خدای تعالی خشنود شده چون زنده و خدای خشم آلوده و دیگر گفت و لقد جاءکم موسی بالبینات ثم اتخذتم
العجل من بعده و انتم ظالمون پس اسرائیلیان گرد آمدند و گریه بکردند و کفنها ابر روز و بکردند قوله تعالی قالوا سمعنا
و اطعنا تا آخر آیه و دیگر روز بامداد هر کس بر جای بنشستند و پیشها با پای اندر آوردند و روی سوی آسمان
کردند و توبه کردند و آمرزش از خدای تعالی خواستن و عدد ایشان هشتصد هزار مرد بود از میان آن
سیصد هزار مرد بود که گوساله پرستیده بودند پس آن دوازده هزار مرد و دوازده هزار شمشیر با ایشان اندر شد

پیش از آن که آفتاب برآمد سرای ایشان بریده کرده شد و همیکشتند شان و کس بود که فرزند و پدر خویش را
همیکشت پس خروش و زاری از میان ایشان برآمد و موسی در پیش خدای تعالی سر بسجود نهاده و روی
بخاک اندر همی مالید و میگریست و زاری همیکرد پس خدای عز و جل ابری سیاه بفرستاد تا میان این دو گروه
که گوساله پرستیده بودند بایستاد تا آنکه که پدر خویش را همیکشت و آنکه فرزند خویش را همیکشت
و آن کشتگان که هم خویشاوندان یکدیگر را نمیدیدند و همی کشتند شان تا وقت نیم روز و کودکان خرد
با صفا در کنده پیران گرداگرد موسی اندر نشسته بودند و زاری همیکردند چون زوال راست بایستاد خدای عز و جل
دعای موسی مستجاب کرد و بر ایشان رحمت کرد و توبه ایشان بپذیرفت پس این آیه فرود آمد قوله تعالی
و واعدنا موسی اربعین لیلة ثم اتخذتم العجل من بعده و انتم ظالمون ثم عفونا عنکم من بعد ذلک لعلکم تشکرون
پس خدای عز و جل موسی را بفرمود کرا این توریة بر ایشان بخوان موسی علیه السلام این آیتها برخواند و ایشان
از بس آیتها که بدیدند از نماز و روزه و زکواة و صدقات و امر و نهی و شرط و شروط و آنچه بدین ماند پس ایشانرا
مر این شریعت توریة دشوار آمد چنانکه خدای عز و جل فرمود و اذ اخذنا میثاقکم و رفعنا فوقکم الطور خذوا ما اتیناکم
بقوة و اسمعوا و ایشان گفتند و اسمعوا قالوا سمعنا و عصینا عاصی شدیم یعنی فرمان نبریم پس گفتند یا موسی این
کشتن بر ما آسان تر آمد از این شریعت که آوردی قوله تعالی و اشربوا فی قلوبهم العجل بکفرهم گفتند دوستی
گوساله بدل ایشان اندر خورده است و کفر شان پس موسی علیه السلام آن مهتران که با وی بودند بکوه
طور سینا بخواند تا گواهی دهند مر ما را و لیکن آنجا ایدون گفت که اگر بتوانید کردن و خدای عز و جل مر
پیغمبر ما را محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چنین گفت افتطمعون ان یؤمنوا لکم و قد کان فریق منهم یسمعون
کلام الله ثم یحرفونه من بعد ما عقلوه و هم یعلمون و این آن هفتاد تن بودند و جهودان صفت پیغمبر ما محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم اندر توریة یافته بودند و آنرا بگردانیده بودند و تباه کرده و مر عامه مردمانرا
ایدون گفتند که این زمان پیغمبر است و هنوز بیرون نیامده است و هنگام بیرون آمدن او هنوز نیست پس

جهودان

جهودان به پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بگرویدند خدای گفت ایشان از آن نسلند که سخن خدای عز و جل را
بشنیدند و نزد قوم خویش باز آمدند و بگردانیدند موسی علیه السلام از گفتار ایشان تنگ دل شد چون توریة و این
شریعتها نپذیرفتند مر خدای را عز و جل کوهی را فرمان داد تا از زمین شام از جای برخاست بر اندازه آن
زمین که ایشان فرود آمده بودند بر سر ایشان بایستاد چنانکه خدای عز و جل گفت و اذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة
و ظنوا انه واقع بهم خذوا ما اتیناکم بقوة و اذکروا ما فیه لعلکم تتقون کوه را از زمین
برداشتیم و بر سر ایشان بداشتیم تا سایه بانی شد تا ایشان چنان اندیشه کردند که آن کوه بر سر ایشان خواهد افتادن
پس موسی ایشانرا گفت اگر این شریعت بپذیرید خوب و اگر نه این کوه بر سر شما فرود آید پس ایشان از آن کوه بگریختند
هر چند که بیشتر دویدند از سایه آن کوه نتوانستند گریختن دانستند که حیله ایشان سود ندارد متحیر شدند
و توریة و شریعت بپذیرفتند و سر بسجود بر نهادند و بدل اندر ایدون داشتند که چون آن کوه از سر ما فرو
شود اگر نپذیریم این توریة را و روی راست بر زمین نهادند و روی چپ بر آسمان همیداشتند و بدان
همی نگریدند و همی گفتند چون این کوه بگذرد ما سر برداریم و دین شریعت بپذیریم و هم این است که جهودان
سجود کنند پیشانی بر زمین نهند رخ راست و چشم راست بر زمین نهند و روی چپ و چشم چپ سوی
آسمان دارند و دعا کنند پس آن کوه باز بجای شد و چون ایشان سر برداشتند موسی را گفتند این
توریة را با این شریعت نتوانیم پذیرفتن از خدای عز و جل اندر خواه تا این کار بر ما آسان ترکند قوله تعالی
فلولا فضل الله علیکم و رحمته لکنتم من الخاسرین پس آن کوه ندیده بودند و آن شریعتها نپذیرفته بودند
بارکش شدند دیگر باره چون توریة بپذیرفتند ایشانرا بمصر آورد و خدای عز و جل آن کوشکها و جایهای
قبطیان و فرعون همه به بنی اسرائیل را داد و بر ایشان میراث گردانید چنانکه خدای تعالی فرمود و اورثنا
القوم الذین کانوا یستضعفون مشارق الارض و مغاربها التی بارکنا فیها و زان سوای بیرون تا بوب
و مازندران و اندلس همه پادشاهی مر ایشانرا بود تا سالیان بسیار و موسی علیه السلام با بنی اسرائیل

اندر پادشاهی بودند و موسی هر روزی بر ایشان پند همی داد و آن نیکوییها که خدای تعالی ایشان را داده بود
و نعمتها بر ایشان یاد همی کرد چنانکه خدای عز و جل گفت یا بنی اسرائیل اذکروا نعمتی التی انعمت علیکم تا و انتم
تبصرون و دیگر جای فرمود و اذ قال موسی لقومه اذکروا نعمة الله علیکم اذ انجاکم من آل فرعون یسومونکم
سوء العذاب یذبحون ابناءکم و یستحیون نساءکم و فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم و آن رنجهای موسی علیه السلام
مر بنی اسرائیل را همی داد پس اگر فرعون را هلاک کرده بود خدای تبارک و تعالی فرمود ذکر اخبار القتیل الذی وجد
فی بنی اسرائیل و این از عجایب اخبار بنی اسرائیل است و محمد بن جریر الطبری رحمة الله علیه در کتاب خویش
این قصه پیدا کرده است من ندانم که این مرد درین کتاب چرا دست باز داشت و یاد نکرده است و من بگویم چنانکه
با خبار تفسیر اندر است و علما روایت کرده اند درست و سبب این آن بود که مردی از دیههای بنی اسرائیل مردی بود
پیر و لیکن خواستههای بسیار داشت و مر او را دو برادرزاده بودند سخت فقیر و این عم مالدار و سفله بود و این
برادرزادگان را هیچ بخل نکردی و هیچ چیز ندادی پس این دو تن بیچاره شدند و هیچ چیز نمانده بود ایشان را سگالیدند
و بخانه عم آمدند و او را از خانه بیرون خواندند و بحیله بکشتند تا میراث او بردارند و چون عم را کشته بودند بر
داشتند و از ده بیرون بردند و بمیانه دو پاره دیه بیفکندند و شریعت توریة چنان بود که اکنون شریعت ماست ان
القاتل لا یورث المقتول چنانکه اگر کسی عم را یا پدر را یا خال را یا کسی که میراث بدو خواهد رسید بکشد میراث وی
بدو نرسد چون کشته باشد پس آن عم کشته را بیفکندند در میان آن دو راه و دیگر روز از خانه بیرون آمدند و شیون و بخروش
و خلق گرد آمدند و ندانستند که او را که کشته است پس همه نزد بنی اسرائیل آمدند و بنی اسرائیل نزدیک موسی آمدند
و آن دیه تا بهمه صلح کردند میان ایشان چنانکه توریة اندر بود و حکم این قسمه چنان بود که اگر کشته یابند جایی
اگر یابند او را که کشته است آن کشنده را بدو دهند تا بجایگاه وی بکشند و اگر کشنده را نیابند پنجاه مرد از آن دیهها
یا از آن دهها که گرداگرد آن کشته بود بیارند و سوگندشان ما قتلنا و لا علمنا قاتلا چون سوگند خورند
حکم قصاص بیفتاد و حکم دیت واجب شد چون دیت از آن مردمان بستانند که آن کشته را در میان یابند

ومیراث

و میراث خوارگان کشته دهند پس کشته را بنگرند هر آن دیهی که بکشته نزدیکتر است آن قسمت بر آن دیه نهند
و این کشته در میان دو دیه بود پس موسی علیه السلام قسمت بر دو دیه را بفرمود دادند پس آن مردم دو دیه
با یکدیگر خلاف کردند این گفت ایشان را او باید که ایشان کشته اند و آن دیگران گفتند شما کشته اید
کارزار و حرب خواست در میان ایشان و از دیههای دیگر بیاری این و آن آمدند و از مردم گرد
بسیار کشته شدند چنانکه حق سبحانه و تعالی فرمود و اذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها و الله مخرج ما کنتم تکتمون
پس کار سخت شد بر آن مردمان و آنها که او را کشته بودند بیامدند و گفتند ما این بگور نکنیم تا دیت او
بستانیم و با ناحق ندانیم یا کشنده را حاضر کنید تا بقصاص او بکشیم پس چون کار دراز شد اهل مصر جملگی سوی
موسی آمدند و گفتند باید که از خدای عز و جل حاجت خواهی تا ترا بگوید که این مرد را که کشته است و این
خلاف از میان مردم برخیزد پس موسی علیه السلام از خدای تعالی حاجت خواست و دعا کرد و خدای
عز و جل دعای او را مستجاب کرد و حاجتش روا کرد و گفت ای مردمان را بگوی تا گاوی بکشند و اندامی از آن
گاو بر آن مرده زنند تا آن کشته زنده گردد و بسخن آید و بزبان خویش بگوید که او را که کشته است چنانکه خدای
جل و علا فرماید و اذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا گفتند بر ما همی فسون کنی
قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین یعنی من المستهزئین موسی گفت معاذ الله
از آنکه من همی فسون کنم مر این خدای تعالی فرمود قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی گفتند بگوی ما را تا این
گاو چگونه گاو است و چه دیدار است قال النبی صلی الله علیه و سلم شددوا بنی اسرائیل علی انفسهم فشدد الله
علیهم پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود اگر بنی اسرائیل گاو را هر کدام که بودی بکشتندی روا بودی
و لیکن کار بر خویشتن سخت دراز کردند تا خدای عز و جل نیز کار بر ایشان سخت گرفت پس موسی علیه السلام
گفت قوله تعالی قال انه یقول انها بقرة لا فارض و لا بکر عوان بین ذلک فافعلوا ما تؤمرون گاو نه پیر و نه جوان
بکنید آنچه شما را فرمود گفتند گاو میانه بسیار است قوله تعالی قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما لونها گفتند بگوی

مارا تا این گاو را رنگ چیست قوله تعالی قال انه یقول انها بقرة صفراء گفت زرد است فاقع لونها تسر
الناظرین چنان بود که کسی بدان اندر نگرد دلش شاد شود بوی از نیکویی و فاقع آن بود که سخت زرد بود
گویند صفراء فاقع و صفراء را گویند اسود حالک یعنی سخت سیاه بود و سفیدی که سخت سفید بود ابیض
و حکما ایدون گویند که از لونها که بر روی زمین است سه گونه نیکوترست و زردی بر چهارپای نیکوترست و
سفیدی چیزی که دل بران بار آمد نه اگر کس از وی بترسد و نه نیز شاد گردد و سیاهی چیزی است که چشم
از وی بر رحون به بیند و دل بترسد از بهر آنکه ابو مسلم صاحب الدعوة چون بنی امیه را هلاک کرد ابو
العباس را بنشاند و بنی امیه رنگ سبز دوستر داشتی دانشمندی و ادیبون گویند که رنگ سبز از بهشت است
پس ابو مسلم خواست که آن رسمهای بنی امیه بگرداند و خواست که سلطان را یکی جامه آرد جز از آن رنگ
سبز و ایدون گویند که ابو مسلم شما بخانه اندر شد و بر کرسی نشست و هر یکی غلام را فرمود که پیش من اندر آی
با جامه و عمامه سبز اندر آمد و باز گشت با جامه زرد باز آمد باز گشت و با جامه سرخ اندر آمد اخر با جامه
سیاه اندر آمد چون اندر آمد دل ابو مسلم از آن جامه سیاه رعب گرفت و بترسید پس آن جامه بگرداند
و گفت این جامه سلطان را هیبت و ترس باید و با خبار وی اندر نبشته است که مردی مر ابو مسلم را گفت
ایها الامیر چرا از همه لونها جامه سلطان را گون سیاه گزیدی گفت از بهر آنکه جامه سیاه با هیبت تراست
گفته ایها الامیر چه دانی که چنین است گفت بخبر سعادی خوانده ام که پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
روز فتح را فرمود اندر مکه آمد و عمامه سیاه داشت بر سر عمامه السحابه و علم از بر نیان سیاه کرده و بر گردان
شهری کرده بود بر سر نیزه آویخته و باوی ده هزار مرد لشکری بود و هر که با وی اندران شهر اندر شدی از دور همچون
شیر بودی سیاه و از روز فتح مکه روزی با هیبت تر بود و هیبت بر دل کافران ترس اندر فتاد پس بنی اسرائیل
در همه شهرستان گاوی زرد طلب کردند بدین نشان و یکی گاو بیافتند یکی گنده پیر و مران گنده پیر را پسری
بود یتیم و درویش بودند و معیشت ایشان از آن شیر بودی که از آن گاو همی دوشیدی و باز بفروختندی

و بدان

و بدان زندگانی کردندی از بنی اسرائیل آن گاو را از بنی اسرائیل بخواستندی و گنده پیر گفت من این
گاو را بهزار درم دهم موسی را آگاه کردند که این زن گاو را همی گران دهد موسی علیه السلام گفت هرچه
گوید بخرید و بستانید اگر چنانکه بپرستم بستانید آن مرده زنده نگردد و این اختلاف از میان شما بخیزد
و دانشمندان گویند که خدای تعالی هیچ چیز نفز بوده است که اندرونه حکمت و حکمت اندرین گشتن
گاو بود که آن گنده پیر با آن پسر توانگر شدند و آن مرده زنده شد تا آن مردمان شک بود آن شک
برخاست خدای عز و جل دانست که آن مرد را که کشت اگر خواستی موسی را آگاه کردی و موسی مر بنی اسرائیل
بگفتی تا ازین سختی و بلا برستند پس آن زن از حدیث موسی علیه السلام آگاه شد و بدانست که ایشان مران
گاو نیابند پس باز شدند گنده پیر گفت مر این گاو را بدو هزار درم دهم پس باز پیش موسی شدند و گفتند چنانکه
خدای تعالی گفت قالوا ادع لنا ربک یبین لنا ما هی ان البقر تشابه و انا ان شاء الله لمهتدون و پیغمبر ما محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم گفت اگر نگفتندی ان شاء الله هرگز آن گاو را نیافتندی موسی گفت قوله عز و جل قال انه یقول انها
بقرة لا ذلول تثیر الارض و لا تسقی الحرث مسلمة لا شیة فیها گفت گاوی باید که هرگز کس او را ذلیل نکرده است
و بدان کشت نکرده اند و آب نکشیده باشند و گردن او همچنین هیچ نفز سوده است پاک از همه عیبها هیچگونه دیگر
بجز این نشاید و جز زرد نباید قوله تعالی الآن جئت بالحق اکنون نشان آوردی اکنون درست آن گاو است
که یافته ایم بدین صفت قوله تعالی فذبحوها و ما کادوا یفعلون پس سوی آن گنده پیر باز شدند که بها بستان زن گفت
من این بسه درم کم ندهم بنی اسرائیل گفتند بخریم بآخر گنده پیر ایدون گفت من این گاو نفروشم مگر که پوست
این گاو پر دینار کنید و به مید پس هیچ چاره ندیدند و بخریدند بدان شرط که پوستش پر دینار کنند و بوی
دهند پس گاو را بکشتند و جایت بر خویشتن بنهادند تا خواستند که آن گاو تمام بتوانند کردن قوله تعالی
فقلنا اضربوه ببعضها کذلک یحیی الله الموتی پس موسی بفرمود تا لختی از ران راست آن گاو بگرفتند
و بران مرده زدند بگواهی موسی و آن همه بنی اسرائیل و آن مرد به هشت روز کشته بود زنده شد و گفت

بازگشت و کاردی بگلوش زده بودند و براو واج آمده بود چون آن پاره گوشت گاو بران مرده
زدند زنده گشت و خون ازان زخم گاو همی دوید موسی علیه السلام از وی بپرسید که ترا که کشت آن مرد
گفت پسران برادرم فلان و فلان ایشان هردو انجا حاضر بودند و همی دعوی کردند بخون عم پس موسی علیه السلام
بفرمود تا آن هردو بجای وی بکشتند و آن مرده چون این سخن بگفت باز افتاد و بمرد و آن خون از گلوی او
باز ایستاد و آن اختلاف از بنی اسرائیل برخاست و چنین زنده کند مرده خدای عز و جل و چنین آیه نماید و گروهی
گویند دیه را است بگرفتند و بران مرده زدند خبر موسی و خضر نبی علیهما السلام و ازینجا پیدا که خدای تعالی
یاد کرد یکی دیگر خضر بود علیه السلام از کار موسی چنانکه خدای عز و جل فرمود قوله تعالی و اذ قال موسی لفتیه
لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین گفت موسی علیه السلام مران جوان مردرا یعنی یوشع بن نون را که من بنایستم
تا انجا شوم که دو دریا یکی شود او امضی حقبا یعنی راه را و اگرچند سالیان بسیار بودن باید و این آن وقت
بود که موسی با بنی اسرائیل بمصر باز شده بود و فرعون با قومش هلاک شده بود و بس گروهی گفته که خضر
خود پیغمبر بود و این آیه را چنین تاویل کرده بود قوله عز و جل فوجدا عبدا من عبادنا اتیناه رحمة من عندنا
وعلمناه من لدنا علما و گفته فالرحمة یعنی النبوة چنانکه خدای عز و جل گفت قوله تعالی و قالوا لولا انزل هذا القران
علی رجل من القریتین عظیم اهم یقسمون رحمة ربک تا آخر آیه و خدای عز و جل او را علم بسیار داده بود و پیغمبری
نداده بود چون لقمان را که داود علیه السلام داود از لقمان بسیار علم آموختی و چنانکه لقمان را چندان علم و حکمت
بود و پیغمبری نبود و اندر نام خضر پیغمبر علیه السلام اختلاف کردند و گروهی گفته او را ایلیا نام بود و گروهی گفته
ارمیا نام بود و پس از بهر آن او را خضر خواندند که روزی بر سنگی خشک برنشست چون برخاست آن سنگ
از زیر وی سبز بیرون آمد گیاه بر رسته بفرمان خدای عز و جل و گروهی گفته که خضر پیغمبر بود و نام او الیسع بود
چنانکه خدای عز و جل گفت و اسمعیل والیسع و یونس و لوطا و این الیسع خضر است و دیگر گفته که او از بنی اسرائیل بود
هم از قرابت موسی و آب حیاة یافت و بخورد تا جاودانه اندر جهان بماند تا نفخه نخستین و الیاس نیز همچنین

و بهر دو آن

و هر دو ان زنده اند پنهان از خلق اما این خضر بر دریاها موکل است تا هر کرا در دریا راه گم کند خضر او را بشوید
و بر وی نماز کند و الیاس اندر بیابانهاست تا هر کسی که اندر بیابانی گم گردد و راه گم کند الیاس خویشتن را
بروی پیدا کند و او را براه باز آورد و اگر کسی آهنگ کشتن کند الیاس از وی باز دارد چنانکه خدای عز و جل
و ان الیاس لمن المرسلین و هر دوان خدای عز و جل همی پرستند تا رستخیز و هر دو ملک شوند و حج کنند و بوقت
و بموسم و حج خلق ایشانرا نه بینند مگر ایشان خویشتن را پیدا کنند و کسی که خواهد روی بنماید و لیکن الیاس بگفتار
همه عالم از بنی اسرائیل است بی اختلاف و از فرزندان هرون بن عمران است و دیگر گویند که این خضر پیش از
ابراهیم علیه السلام بوده است و از فرزندان سام بن نوح است نام او ایلیا بن ملکان بن عابر بن صابر بن ارفخشد
بن سام بن نوح علیه السلام و اندر اخبار چنان است که خضر در مقدمه ذو القرنین بودی و ذو القرنین در گرد
همه جهان بگشت از مشرق و تا مغرب از بهر آب حیوان تا بیاورد و زنده ماند تا رستخیز پس خضر آب حیات را
بیافت و ذو القرنین نیافت و بمرد و ما اکنون آن ذو القرنین شان ذو القرنین که خدای گفت قوله تعالی ویسئلونک
عن ذی القرنین قل ساتلوا علیکم منه ذکرا انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا
و این ذو القرنین را نام اسکندر است و سد یاجوج و ماجوج او کرده است و از پس موسی بن عمران بود و ان
و آن ذو القرنین که خضر بر مقدمه او بود با بام ابراهیم بود و او را ذو القرنین اکبر خواندندی پس موسی علیه السلام
طلب خضر شد تا از وی دانش آموزد و سبب این آن بود که چون موسی باز آمد میعاد خدای عز و جل فرمود
که بر بنی اسرائیل هر روز پندی ده و از نعمتهای من شان آگاه همی کن تا شکر کنند بر آنچه فرعون را غرقه کردیم و از
دست قبطیان ایشانرا برهانیدیم تا از بلای ایشان برستند و توریة بایشان دادیم و بر همه خلق از زمان ایشان
فضل کردیم بکتاب و دین و به پیغمبری و از شهرها و از نعمتها و بر آنکه پیغمبرانرا صلوات الله علیهم همه از نسل بنی
اسرائیل کرد قوله تعالی و لقد آتینا بنی اسرائیل الکتاب و الحکم و النبوة و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی العالمین
چون موسی این نعمتها بر بنی اسرائیل عرضه کرد مردی برخاست و گفت یا کلیم الله هیچ بنده هست خدایرا عز و جل

از تو دانا تر موسی کس را نشناخته بود از خویشتن گفت من چنین دانم که کسی نیست به علم و دانش من خدای
تعالی در زمان وحی فرستاد سوی او و گفت و از زمین بنده ایست از تو بسیار دانا تر و نام ان بنده خضر است
پس یک روایت اینست و دیگر روایت انیست که عبد الله بن عباس گفت که سبب طلب کردن موسی
آن بود که موسی با خدای تعالی مناجات کرد و اندر میان مناجات آمدن گفت یارب از بندگان تو کیست
با علم تر که مردم هر چند علم بسیار دارد چنان خواهد که کسی نیز چیزی همی آموزد تا علم خویش افزون کند چون
موسی با افزون آمد افزونی علم گفت یا موسی مرا بنده ایست خضر نام بمیان دو دریا اندر علم و از تو بیشتر
و افزون تر است موسی علیه السلام گفت یارب مرا سوی وی راهنمای تا من از وی علم آموزم خدای عز
و جل گفت طعام تو ترا دلیل است که ترا سوی آن بنده من راه نماید موسی ندانست که این سخن چیست پس یوشع
بن نون باز رسید و قصه بگفت لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا و گفت که قصه چیست و مر یوشع را
گفت که طعامی برگیر تا بمیان این دو دریا شویم ماهی برداشت و یکی زنبیل اندر نهادی و آن ماهی بود بزرگ
بریان کرده و شور بود از آنکه از دیرگاه باز اندر نمک نهاده بودند و زاد نیز برگرفت و از مصر تا مجمع البحرین سه
روزه راه بود بر لب دریا فراز بر بالای رفتن پس هر دو دریا پدید آمد یای بزرگ فرو شوند انکه انرا بحر القلزم خوانند
و آن دریا است که میان مصر و بصره و عمان است انجا بگاه را مجمع البحرین خوانند پس موسی بمجمع البحرین
برسید روز سه دیگر را کسی نیافت در انجا ندانست که خضر را از کجا جوید و روزه بنیمه رسیده بود و آن زاد که
داشتند سری شده بود و با ایشان جز ماهی شور هیچ نمانده بود و هر دو ان پیاده بودند چون موسی انجا رسید
مانده شده بود و سنگی دید بزرگ و بهمان انجا بخفت و یوشع نشست و انجا چشمه آب حیوان بود چنانکه خدای
عز و جل گفت پس یوشع آن ماهی را از زنبیل برآورد و پیش خویش بنهاد که بادی بروی زند و موسی خفته بود
تا بخورد پس از ان یک چشمه قطره آب بران ماهی بر خویشتن بجنبید و زنده شد و خود را بر دریا افکند و آن
آب دریا از منبع و از ان سوی باز شد و زمین دریا پدید آمد و ماهی انجا میان دو دریا میرفت چنانکه خدای

عز و جل

عز و جل فرمود قوله تعالی فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی البحر سربا و یوشع همی بنگریست
و تعجب همیکرد و گردی کشتند که موسی یوشع شب انجا رسیدند موسی بخفت و یوشع هنوز نخفته بود تا آن ماهی
خویشتن بآب اندر افکند و آن آب او گشت و یوشع همی دید پس یوشع نیز خواب آمد و بخفت چون بامداد
بود موسی برخاست و یوشع را بیدار کرد و برفتند و یوشع حدیث ماهی فراموش کرد که با موسی بگفتی و موسی
نیز فراموش کرد که خبر ماهی بپرسیدی چنانکه خدای عز و جل گفت نسیا حوتهما پس کنار کنار دریا همی شدند موسی
مانده شد و گرسنه گشت و مر یوشع را گفت قوله تعالی قال لفتیه آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا
نصبا الآیه پس آن چاشت بیاور تا بخوریم که ما ازین سفر سخت مانده شدیم پس یک نکته اندر اینست که هیچ
عالم پس نیاموزد تا برنج طلب نکند و نکته دیگر است که خدای عز و جل موسی را گفته که طعام تو خود ترا راه نماید سوی
خضر علیه السلام یعنی آن ماهی و آن جای که حد آن بود بفراموشی اندر گذشتند چون از حد بگذشتند رنج ماندگی
رسید و هر که بکار خدای عز و جل اندر حد نگاه دارد بروی هیچ رنجی نرسد پس یوشع پاسخ کرد و گفت قوله تعالی
قال أرأیت اذ اوینا الی الصخرة فانی نسیت الحوت و ما انسانیه الا الشیطان ان اذکره واتخذ
سبیله فی البحر عجبا و قصه بکرد که ماهی زنده شد و بآب اندر شد موسی علیه السلام گفت و بخود فکر کرد
یاد آمد او را قول خدای عز و جل گفته بود که طعام تو ترا راه نماید بدانست که خضر را انجا باید جست
که ماهی بود موسی گفت قوله تعالی ذلک ما کنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصا الآیه پس باز گشتند همبر آن
راه که آمده بودند چون بدانجای رسیدند که از انجا رفته بودند خضر را یافتند انجا نماز ایستاده بدان
لب دریا بران سنگ باز گردی گویند که چون باز گشتند سوی ان سنگ ماهی را یافتند اندر آب و در میان
دریا پدید آمد و خضر بمیان دریا اندر موسی بر اثر ماهی در دریا اندر شد و یوشع بر اثر موسی تا آن ماهی
ایشانرا بمیان دریا برد انجا که خضر بود و نماز همیکرد موسی تا آن ماهی ایشانرا بمیان دریا برد انجا
که خضر بود و نماز همیکرد موسی علیه السلام با یوشع انجا نشست تا خضر نماز کرد سلام نماز بازداد پس موسی گفت

السلام علیک یا یوشع آنجا نشست تا خضر نماز کرد و سلام نماز باز داد پس موسی گفت السلام علیک
یا عبد الله الصالح خضر گفت و علیک السلام یا پیغمبر خدای عز و جل بر بنی اسرائیل موسی گفت ترا که آگاه
کرد که من پیغمبر بنی اسرائیلم خضر گفت آنکه ترا راه بمن نمود موسی بدانست که این آن بنده است که موسی
او را می جوید موسی گفت قوله تعالی هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا گفت ترا متابع باشم تا مرا
بیاموزی از آنکه ترا خدای عز و جل آموخته است خضر گفت ترا توریة و کار بنی اسرائیل بسنده است و چندان
شغل داری که به آن نپردازی موسی بسیار خواهش کرد تا خضر گفت قوله تعالی قال انک لن تستطیع
معی صبرا و کیف تصبر علی ما لم تحط به خبرا تو با من صبر نتوانی کردن و چگونه صبر کنی بر کارهایی که تو
از آن نشناسی موسی گفت ان شاء الله صابرا و لا اعصی لک امرا پس خضر موسی را اجابت کرد و گفت
فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لک منه ذکرا فانطلقا حتی اذا رکبا فی السفینة خرقها قال اخرقتها
لتغرق اهلها پس به لب دریا می رفتند تا کشتی پیش ایشان آمد پس هر سه فراز رفتند موسی و خضر و یوشع
علیهم السلام گفتند ما را بدین کشتی اندر نشانید آن کشتی بان گفت مزد بدهید ایشان گفتند ما سیم نداریم
پس آن کشتی بان ایشان را بکشتی اندر نشاند و چون بکشتی اندر شدند خضر مر آن کشتی را آنجا که نشسته بود خود
سوراخ کرد تا آب اندر آمد موسی گفت چنانکه یاد کردیم قال اخرقتها لتغرق اهلها لقد جئت شیئا امرا خضر گفت
قوله تعالی قال الم اقل انک لن تستطیع معی صبرا موسی گفت قال لا تؤاخذنی بما نسیت و لا ترهقنی من امری
عسرا پس همچنان بماندند و بدان لب کشتی بر نشستند یکی مرغ بانگ کرد و آن نوای خوش بزد و باز
و باز منقار با آب اندر زد و از آن دریا یک قطره آب برداشت و بیفکند و برخاست و بپرید خضر مر موسی را
گفت دانی که این مرغ همی چه گوید موسی گفت نه خضر گفت این مرغ همیدون میگوید که بدین کشتی اندر
خدای را عز و جل دو بنده اند که در جهان از ایشان داناتر نیست و دانش ایشان بسیار است و لیکن دانش
خدای عز و جل چنان است که این قطره آب از این دریا و نیز کمتر پس از آن کشتی بیرون آمدند و می رفتند

تا بهی

تا بهی رسیدند و بر کناره آن دیه فرود آمدند و غلامکان بازی همیکردند و در میان ایشان یکی بود
بزرگتر خضر مر آن غلام را بگرفت و از میان مردمان بیرون برد و سنگی بر سرش بزد و او را بکشت
قوله تعالی فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله موسی گفت اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت
شیئا نکرا خضر گفت قال الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا موسی گفت قوله تعالی قال ان سألتک
عن شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا اگر دیگر چیزی پرسم با من این صحبت مکن پس برفتند
تا بهی رسیدند و آنجا دیواری بود در گشته چنانکه بخواست افتادن پس موسی و خضر و یوشع علیهم السلام
از اهل آن ده طعام خواستند طعامشان ندادند پس خضر فراز شد و آن دیوار را راست کرد و انبه
فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا ان یضیفوهما فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه
قال لو شئت لاتخذت علیه اجرا خضر گفت قوله تعالی هذا فراق بینی و بینک سانبئک بتاویل ما لم تستطع علیه صبرا
گروهی ایدون گویند که اگر موسی بر خضر حکم نکردی و نگفته بودی که اگر خبر دیگر پرسم پس از آن با من همراهی
مکن از بهر خدای عز و جل یعنی حدیث کشتی و غلام خضر مر او را جدا نکردی پس چون حدیث طعام آمدی
و آن خواستن و کار این چنانی آنگاه خضر او را از خویشتن جدا کرد و ایدون گویند که چون خضر علیه السلام
گفت اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر فاردت ان اعیبها و کان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة
غصبا و اما الغلام فکان ابواه مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا فاردنا ان یبدلهما ربهما خیرا منه
زکوة و اقرب رحما و اما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینة و کان تحته کنز لهما و کان ابوهما صالحا
فاراد ربک ان یبلغا اشدهما و یستخرجا کنزهما رحمة من ربک و ما فعلته عن امری ذلک تاویل ما لم تسطع
علیه صبرا چون خضر این تاویل موسی را بگرد از پیش او ناپدید گشت موسی ندانست که خضر کجا شد پس موسی علیه السلام
با یوشع بمصر باز آمد و این خبر بگفت بنی اسرائیل را و پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود رحم الله اخی موسی
لو صبر مع الخضر لرای من العجایب اکثر من ذلک حتی الهو علینا و گویند که خدای تعالی با الیاس وحی فرستاد

وگفت طالبان روز چون طالبان شهر رسی هرچه تراپیش آید بروی نشین و مترس الیاس برخاست و برفت
والیسع یعنی خضر با وی برفت و هر دو همی شدند تا بدان جای که خدای عزوجل فرموده بود ناگاه اسپی
آتش پیش آمد و در پیش الیاس بایستاد الیاس بدو برنشست والیسع را بانگ کرد که چه فرمایی و این دیدار
از پس بود تا آن خدای او را برآورد و بنور بپوشانید مزه خوردن و خفتن از وی ببرد و با آن فرشتگان
بپرید و آن آدمی بود از زمینی و آسمانی گشت و از پس وی کار پیغمبری مر الیسع را گشت **خبر شدن موسی بحرب**
جباران چون موسی علیه السلام بمصر باز شد خدای عزوجل او را فرمود که بنی اسرائیل را بشام بر زمین
بیت المقدس بر که آنجا سه شارستان است نام یکی بلقا و دوم اریحا و سوم ایلیا و آن مردمان از تخمه
قوم عاد بودند و هر مردی بیست ارش بودی و نیز دی ایشان چنان بود که اندر خورد قد و قامتشان بود
و ایشان را جباره خواندی اهل آن زمان و بمیان ایشان اندر یکی مهتر بود نام وی عوج بود و عوج را
هشتصد ارش بود بارش ایشان چنانکه این عوج بر لب دریا بایستادی و دست به قعر دریا فرو کردی
و ماهی برآوردی و بر آفتاب برداشتی تا بریان شدی و بخوردی و بنی اسرائیلیان هرگز چون ایشان ندیده بودند
پس موسی علیه السلام مر بنی اسرائیل را گفت و خبر داد از ایشان اجابت کردندش چنانکه خدای تعالی
فرمود قوله تعالی **یا قوم ادخلوا الارض المقدسة التی کتب الله لکم** بدان روید و با کافران حرب کنید تا خدای
تعالی آن زمین شما را دهد بمیراث و آن قوم را هلاک کند چنانکه فرعون را و خانهای ایشان شما را
میراث داد ایشان برفتند و ساخت حرب کردند موسی علیه السلام سپاه بیرون برد با ششصد هزار مرد
مقاتل بود از مصر تا بدانجا که این شارستانها بود دو ماهه راه بود همه بیابان پس موسی بنی اسرائیل را بهمیر
تا بده روزه راه چون بیک ماهه روز رفته بودند موسی لشکر را فرود آورد و چون بنی اسرائیلیان موسی را گفتند ما
ندانیم که ایشان چه مردمانند و بچه سلاح کار کنند ما را کسی باید فرستادن تا خبر ایشان بسوی ما آرد و مرا ایشان
دوازده سبط بودند و ازده فرزند یعقوب اسرائیل الله و هر سبطی را نقیبی بود یعنی چون مهتری ایشان

پس موسی

پس موسی بفرمود تا آن دوازده نقیب را بیرون کردند و این نقیبان را خدای عزوجل فرموده بود مر موسی
علیه السلام تا آن عهد نقیبان بر بنی اسرائیل برگرفتند و بفرمودشان تا توریة بپذیرفتند بدان وقت که
موسی توریة بیاورده بود از نزدیک خدای تبارک و تعالی پس بنی اسرائیل همه یک سخن شدند و مر این
دوازده نقیب بفرستادند و بخبر آوردن و مردان آن شهر را خبر شنیده بودند که سپاهی همی آید بحرب
ایشان این عوج هر روزی بگردی بیرون آمدی بآن شهر بقعه از دستگی زمین بگردیدی چون این نقیبان
بدان منزل ایشان برسیدند عوج را از دور بدیدند که همی آمد هر چند کوشیدند نزدیک تر روی ای نقیبان همی
نگریستند عوج را هیچ جای ندیدند بل ایشان چنان آمد که وی سر بر آسمان دارد از وی بترسیدند
اما عوج چون ایشان را بدید سخت حقیر اندیشید پس دست فراز کرد و مر ایشان را برگرفت و گفت شما چه مردم آید
گفتند پیش شما آمدند بحرب عوج گفت شما با ما حرب خواهید کردن گفتند بلی بفرمان خدای عزوجل با شما حرب خواهیم
کردن عوج مر این نقیبان را گفت که عدد شما چند است گفتند ما ششصد هزار مردیم عوج گفت این یاران شما بقد
و قامت همچون شما اند گفتند بلی عوج مر این نقیبان را بچشم او همچون مورچه بود و مر آن دوازده مرد را بساق موزه
فرو نهاد و بخانه خویش برد و مر داد را بنمود و خواست که همه را بکشد پس زنش گفت که ایشان را مکش از کشتن
ایشان پس زیانی نبود بگذار تا بروند و خبر باز برند سوی یاران خویش که شما چه مردمانید تا ایشان سوی شما نیایند
عوج از ایشان دست باز داشت و ایشان بازگشتند و براه اندر تدبیر کردند و اندر کشیدند که اکنون اگر ما نزدیک
قوم خویش باز شویم و مر ایشان را این سخن راست بگوییم که این عوج با کسهای او چه مردمانند پس هیچکس از
بنی اسرائیل اینجا نیاید و نه رغبت کنند و بجانب مصر باز شوند و خدای تعالی با موسی وعده کرده است که مر این زمین
ده بکاییدن که ایشان آن سخن مر بنی اسرائیل را نگویند چون بگروه خویش باز شدند آن وعده که براه
اندر کرده بودند بشکستند و برفتند و آن همه حدیث جباران همچنان که دیده بودند راست بگفتند بگردن
که قوت و قدرت ایشان راست بگفتند همه بنی اسرائیل از وی بترسیدند و خواستند که از اینجا بازگردند و موسی

گفت قوله تعالی ولا ترتدوا علی ادبارکم فتنقلبوا خاسرین یعنی نبی پس گفتند قوله تعالی یا موسی ان فیها
قوما جبارین وانا لن ندخلها حتی یخرجوا منها فان یخرجوا منها فانا داخلون قال رجلان من الذین یخافون
انعم الله علیهما ادخلوا الی آخر الآیه پس این دو مرد که نقیب بودند که از خدای عز و جل بترسیدند این
سخن پیدا نکردندی کردی ایدون گویند که یکی یوشع بن نون بود و دیگر کالوب بن یوقنا و هر دو از خاصگان
بودند و از پس موسی هر دوان پیغمبران بودند پس این دو تن گفتند که خدای تعالی موسی را ظفر وعده کرده است
و هلاک کردن قوله تعالی فاذا دخلتموه فانکم غالبون وعلی الله فتوکلوا ان کنتم مؤمنین و موسی را گفتند که
قوله تعالی قالوا یا موسی انا لن ندخلها ابدا ما داموا فیها فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون موسی
برایشان خشم گرفت و ایدون گفت قال رب انی لا املک الا نفسی واخی فافرق بیننا وبین القوم الفاسقین
چون این دعا بکرد عصا برداشت و برفت و آهنگ این شارستان کرد و از ان جباران پس چون موسی
و هرون برفتند بنی اسرائیل سوی مصر باز شدند و تا سه شبانروز همی رفتند چون بنگریستند هم برجای خویش
بودند و موسی و هرون علیهما السلام چون انجا رسیدند عوج بیرون آمده بود و عوج ایشان را چون
بدید دست فراز کرد تا ایشان را برگیرد موسی عصا بزد و گویند که ده ارش از زمین برجست و ده ارش عصا بود
و ان عصا بر شتالنگ او زد و عوج بان زخم از پای بیفتاد بقدرت خدای عز و جل پس موسی هم از انجا
بازگشت و نزدیک قوم آمد و ایشان را هم انجا یافت که دست باز داشته بود موسی علیه السلام گفت من
رفتم و حرب کردم و خدای عز و جل بدست من مهتر ایشان را هلاک کرد برخیزید تا برویم ایشان گفتند یا موسی
خدای تعالی بر ما خشم کرده است هر چند رفتیم ازین بیابان بیرون نرفتیم و نتوانستیم رفتن چون موسی
دانست که اکنون چون موسی پیش ایشان باز رسد نتوانستند شدن برخاستند و سوی آن شارستان
می رفتند هم برجای خویش بودند هر چند پیش رفتند موسی دانست که آن خشم خدای است و از ان دعا
که کرده است پس باز دعا کرد و گفت یا رب مرا آرزوست که ان فتح بدست من بر آید خدای عز و جل وحی فرستاد

بدست جبرئیل علیه السلام قوله تعالی قال فانها محرمة علیهم اربعین سنة یتیهون فی الارض فلا تأس
علی القوم الفاسقین خدای عز و جل گفت دریغ بدین و اندرین بیابان نه نبات بود و نه گیاه بود و نه شراب و آن
بیابان امروز پیداست میان مصر و انکه فلسطین و اردن و گرد وی شهرهاست و دوازده فرسنگ اندر
دوازده فرسنگ و ایشان اندرو متحیر شدند و بیرون نتوانستند آمدن پس از موسی طعام خواستند و انجا
جز خار نبود پس موسی علیه السلام دعایی کرد خدای عز و جل دعای او مستجاب کرد و بر سر هر خاری ترنجبین
بار آورد و ایشان آن همی خوردند پس گفتند ما را گوشت باید مرغان ابر فرستاد و انجا که سلوی خوانند چنانکه عدد آن ندید
و هر کسی از ایشان گرفتی و بکشتی و بریان کردی و خوردی قوله تعالی وانزلنا علیکم المن والسلوی کلوا من طیبات
ما رزقناکم وما ظلمونا و السلوی الآیه امروز در راه مصر اندر مانده است و آن مرغکی است چند
همچون کبکی و برنگ سرخ است و گوشتش همچون گوشت کبک است و اندران بیابان آب بود پس موسی
آب خواستند موسی دعا کرد خدای تعالی موسی را فرمود که عصا بر سنگ زن گردی گفته که ان سنگ هم از ان
بیابان بود و نیز گویند که آن سنگ هم از طور سینا با خویشتن برده بود از بهر عبادتگاه چنانکه خدای عز و جل فرموده
واوحینا الی موسی اذ استسقاه قومه ان اضرب بعصاک الحجر تا آخر ایه و گروهی گفتند که بنی اسرائیل این بوقت فرعون
ایمان اندرین بیابان چنانکه گفت قوله تعالی واذ استسقی موسی لقومه فقلنا اضرب بعصاک الحجر فانفجرت
منه اثنتا عشرة عینا قد علم کل اناس مشربهم کلوا واشربوا و بنی اسرائیل دوازده سبط بودند و این سبطها
سبط نیا منجی و از جوی یکدیگر آب نخوردندی قوله تعالی قد علم کل اناس مشربهم الآیه و دیگر گفت وانزلنا علیکم
المن والسلوی تا آخر ایه یعنی المن والسلوی قوله تعالی واشکروا لله ان کنتم ایاه تعبدون موسی
گفت ازین من یعنی ترنجبین والسلوی یعنی از مرغ چندان بردارید که شما را یک روز بسنده بود
از این بامداد تا آن بامداد و چون دیگر روز بود خدای عز و جل دیگر بدهد بنی اسرائیل فرمان موسی
نبردند و از ان مرغ بسیاری بگرفتند و تدبیر کردند و گفتند باشد که فردا نباید و ان درویشی و ذلیلی ایشان

اشاد قوله عز و جل فان لکم ما سألتم وضربت علیهم الذلة والمسکنة وباؤو بغضب من الله یعنی بغضب
من الله از بهر آنکه خدای عز و جل استوار نداشته که ان سلوی را تقدیر کردند ذلک بانهم کانوا یکفرون
بآیات الله تا خدای تعالی آن سلوی را از ایشان باز گرفت باز موسی دعا و زاری کرد تا آن سلوی باز آمد
و موسی مر بنی اسرائیل گفت اکنون ازین مرغ چندین گیرید که شما را اندر بسنده بود مگر روز آدینه که دو روزه گیرید
از بهر شنبه را از انکه بنی اسرائیل در شنبه هیچ کاری نکنندی و اندر توریه مر بدان است که ایشان اندر شنبه
جز عبادت هیچ کار نکنند پس گفتند ما درین گرما نتوانیم بودن خدای عز و جل ابری بفرستاد و هر روزی بامداد
بر سر ایشان همی بود و سایه شان همی داشتی چنانکه خدای عز و جل فرمود وظللنا علیهم الغمام و جایی دیگر گفت
هل ینظرون الا ان یاتیهم الله فی ظلل من الغمام پس گفتند یا موسی ما جامه باید خدای عز و جل بر تنهای ایشان
جامه نگاه داشت فرسوده و دریده نشد و ریم ناک نشد و هر کودک که از ایشان در زادی با جامه بودی و آن
جامه با وی همی بالیدی و هر چند کودک بزرگتر شدی و انجا که بودند تا دوازده فرسنگ هر کجا که خواستندی
همی رفتندی ولیکن از ان بیابان بیرون نتوانستندی رفتن و آن مرغ و سلوی با ایشان همی شدی و موسی آن
سنگ را هر کجا شدی بر خر نهادی و با خویشتن بردی و آب از انجا همی بیرون آمدی و این همه بر بنی اسرائیل
عقوبتی گشت بدانکه گفتند قوله تعالی فاذهب انت وربک فقاتلا انا ههنا قاعدون تا خدای عز و جل نحر کرد همه
ایشان را و موسی را و هرون را بدان اندرگاه بنود و اگر ایشان خواستندی از ان بیابان بیرون
توانستندی آمدن ولیکن بر مراد قوم همی بودند و بنی اسرائیل از ان مرغ و السلوی سیر گشتند و گفتند
چند از خوردن یک طعام موسی را گفتند قوله تعالی واذ قلتم یا موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع
لنا ربک یخرج لنا مما تنبت الارض من بقلها وقثائها وفومها وعدسها وبصلها قال اتستبدلون الآیه
موسی گفت اتستبدلون الذی هو ادنی بالذی هو خیر اهبطوا مصرا فان لکم ما سألتم هرین نکرید که این شارستانها
بردند و این سخن سرزنش کردند از موسی که خود دانست که ایشان از ان بیابان رفتن و چهل سال را هم

تا همه اندران ذل و مسکنه بمردند یعنی درویشی و خشم خدای عز و جل پس چون سی سال بود اندران بیابان
هارون علیه السلام بمرد و از پس او به سال موسی علیه السلام بمرد و آن مهتران همه پاک بمردند و چون
موسی را هنگام مرگ فراز آمد مر یوشع را وصی خویش کرد و از پس وی خدای عز و جل مر یوشع را پیغمبری
داد و یوشع از فرزندان یوسف بود علیه السلام و چون یوشع بمرد از پس وی کالوب بن یوقنا
پیغمبر بود و آن روز که یوشع بنی اسرائیل را از ان بیابان بیرون برد از ان مردمان که بتخت به
تیه اندر شده بودند جز یوشع و کالوب هیچ کس زنده نمانده بود و این قوم که یوشع برایشان
پیغمبر بود از فرزندان ایشان بودند بر قدر ده ساله و بیست ساله و سی ساله و چهل ساله خبر وفات موسی
و هرون علیهما السلام اندر تیه پس خدای سبحانه و تعالی خواست که موسی را و هرون را پیش خود خواند اندران
سال سیم بیابان اندر بودند چنانکه خدای تعالی فرمود و مر موسی را آگاه کرد که هرون را بفلان وقت
پیش خود خواهم بردن و موسی آن وعده را چشم داشت چون وعده فراز آمد موسی را از میان خلق بیرون
برد مقدار یک فرسنگ چنانکه هیچ مخلوق ایشان را ندید پس موسی اندران بیابان درختی دید و تختی
نیکو سبز بار برگهای گشن و بمیانه آن درخت از ان کیست موسی گفت من ندانم خدای عز و جل بهتر داند
هرون گفت من برین تخت بخسپم گفت بخسپ هرون بر ان تخت شد و موسی زمانی انجا نشست چون هرون
بخواب اندر شد ملک الموت جان او برداشت موسی مر او را مرده یافت پس موسی بنگریست هیچ چیز ندید آن
تخت و درخت با هرون ناپدید شد هر چند بنگریست ندانست که هرون را علیه السلام باسمان بردند یا بزمین فرو
شد و چون موسی بقوم باز رسید و این قصه بکرد ایشان یکدیگر گفتند که موسی برادر را بکشت از انکه ما
مر او را دوستر داشتیم و او این از حسد کرد و موسی را اندرین سخن اندر آمد بخدای عز و جل بنالید و دعا کرد
و حق سبحانه و تعالی آن تخت را با هرون باز فرستاد مرده تا بنی اسرائیل برادرا مرده بدیدند و گردی کو
که موسی بنی اسرائیل را اسیر کور برادر برد تا همه را بدان تخت بدیدند و این خبر روایت کنند در تفسیر این آیه که

عز و جل فرمود یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبراه الله مما قالوا و کان عند الله وجیها
یعنی هرون علیه السلام کشتن و کان عند الله وجیها و هم این آیه را نیز تفسیر کنند که از بهر موسی فرو دام
دیدان وقت که مردمان زن بلایه تهمت کرد چون از مرگ هرون سه سال دیگر بگذشت خدای عز و جل
گفت موسی را که من ترا پیش خود خواهم برد در فلان روز پس موسی پیش از آن وعده یوشع بخواند و او را
گزین کرد و پیغمبر بود مراو را وصی خویش کرد پس چون وقت فراز آمد موسی با یوشع از میان
بنی اسرائیل بیرون رفتند و تنها بودند پس بادی از سوی مشرق برآمد و سهمی بر دل یوشع اندر افتاد و موسی
همی دانست که آن باد چیست ولیکن یوشع ندانست و یوشع از آن باد بترسید و موسی یوشع را در کنار
گرفت آن باد سخت تر شد و تاریکی بجهان اندر آمد و موسی از کنار یوشع ناپدید شد و پیراهن او بر کنار یوشع
بماند یوشع متحیر بماند و چون یوشع به بنی اسرائیل باز رسید و این قصه بگفت ایشان گفتند موسی را تو کشتی
و خواستند که یوشع را بکشند پس یوشع سه روز زمان خواست تا دعایی کند و از خدای عز و جل حاجت خواهد
بنی اسرائیل او را باز داشتند بخانه اندر و ده مرد موکل او کردند پس آن شب موکلان بخانه بخفتند و بخواب دیدند
که فرشته از آسمان بیامد و گفت دست از یوشع باز دارید که خدای عز و جل موسی را پیش خود خواند ایشان دست
از و باز داشتند و گروهی گویند که موسی با یوشع همی رفت گروهی فرشتگان بچشم موسی آمدند و گوری کنده بودند
و موسی گفت این گور کیست گفتند این گور بنده از بندگان خداست پس موسی را گفتند بنگر تا این گور چه گونه است
موسی بگور فرو رفت ملک الموت جان موسی را برداشت **خبر نبوت یوشع بن نون علیه السلام اندر عهد منوچهر**
پس از وفات موسی و از آن برادرش هرون بنی اسرائیل چهل سال به تیه اندر بماندند تا چهل سال تمام گشت
آنگه خدای عز و جل مر یوشع را پیغمبری داد و بفرمودش که مر بنی اسرائیل را از این بیابان بیرون برد و بدان شارستان
جباران برد تا آن کارزار بکنند و آن شهرها بستانند و باز رهند و یوشع از سبط یوسف پیغمبر بود علیه السلام
و نسب وی یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بود و مادر یوشع را مریم نام بود

خواهر

خواهر هرون آن خواهر که از پس تابوت موسی برفت لب لب رود نیل قوله تعالی **و قالت لاخته قصیه** پس یوشع
با لشکر برفت و از آن سه شهر نخست انجا بشد و با ایشان هر چه انجا کس بود همه را بکشت و هر مردی را از آن جباران
صد مرد بایستی تا گرد نشان زندی پس چون از انجا بگشاد باز رفت به شارستان بلقا بزرگتر شارستان
بود و جای ملکان بود و همه سپاه بیشتر انجا بود و همی و بت پرست بودند و در میان ایشان یکی بنده مر
خدای عز و جل مسلمان و هم از قرابه ایشان بود و نام بلعام بن باعور بود **حدیث بلعام بن باعور** و این بلعام
بنده و طاعت و بخلق همچون ایشان بود و خدای عز و جل را پرستیدی و بر یک نام خدای عز و جل بدانستی
و هر چه از خدای تعالی بدان نام بخواستی بیافتی پس چون سپاه بنی اسرائیل بحرب آمد مردمان شهر بلقا
سوی بلعام آمدند و گفتند که دعا کن تا این سپاه از ما باز گردند بلعام گفت این سپاه خدای من است من بریشان
دعای بد نکنم و شما از بت پرستی دست باید داشت و دین شریعت ایشان باید گرفت تا خدای عز و جل شما را
بفریاد رسد پس چون حرب سخت شد و این مردمان بحصار اندر ماندند و این ملک را بالق نام بود بلعام را بخواند
و گفت دعا کن تا این سپاه از ما باز گردد بلعام دعا نکرد و این بلعام را زنی بود و آن زن را دوست داشتی
این زن بلعام را چندان خواسته دادند و گوهر مروارید که عدد آن پیدا نبود و این ملک سوگند خورد
و گفت اگر دعا کنی نیک و اگر نه بفرمایم که بر دارت کنند پس این بلعام بترسید یکی از بیم دار که ملک او را بدار
کند و دوم بطمع آن خواسته را و سوم هوای دل را تا آن مال بگوهر باز نباید دادن پس از این جهت زن خویش
اجابت کرد که دعا کند چنانکه خدای تعالی **و اتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها فاتبعه**
الشیطان گفت یا محمد بگوی اهل مکه را حدیث آن مرد که من او را نام بزرگ داده بودم و وی خویشتن از آن
بیرون کرد چنانکه پوستی از گوسفندی بیرون کنند قوله تعالی و لو شئنا لرفعناه بها و لکنه اخلد الی الارض یعنی
لعظمناه بها یعنی بالآیات الملک یعنی الدار و لکنه اخلد الی الارض یعنی مال الدنیا فاتبع هویه یعنی هوا امراته و شیطانا
الخمسه ان یدعوا بالاسم الاعظم لیدفع عنه الملک و لکنه اخلد الی الارض فلم ینفعه الله بذلک گفت این بر دل

وی بپوشیدم تا بر بنی اسرائیل دعا کرد و گفت ملکا و خواهش کرد چون اجابت نکرد آنگاه او را خواسته داد و بی
زن وی را بروی بگماشت و زن کافر بود و مرد مومن فمثله کمثل الکلب ان تحمل علیه یلهث او تترکه یلهث
الی آخر الآیه پس این زن گفت اگر این بنی اسرائیل را دعا نکنی تا باز گردند و من از تو جدا شوم بلعام دل بر داشت
آن زن را اجابت کرد پس همی بود تا روز حرب چون یوشع با بنی اسرائیل بحرب آمد بلعام بر خری نشست
و از حصار بیرون آمد بدانکه نشست پیغمبران و نیک مردان بر خر بود از بهر تواضع را چون بلعام از حصار بیرون آمد
آهنگ کوه کرد که دعا بد بکند بر یوشع و بر بنی اسرائیل آن خر باز ایستاد و هر چند جهد کرد سود نداشت از خر فرود
آمد و بخواست که بکوه بر شود خدای عز و جل آن خر را با وی بسخن آورد بزبانی فصیح گفت یا بلعام بکجا همی روی
بر خدای عز و جل همی دلیری کنی و بر پیغمبر خدای دعای بد کنی بلعام روی خر بر گردانید چون باز گشت
ابلیس بر گونه مردی پیش وی آمد گفت یا بلعام چرا باز گشتی گفت این خر با من بسخن آمد گفت آن ابلیس همی گوید ترا
بی راه میکند مر از خر سخن بگوید باز گرد و این دعا بکن تا این سپاه از این شارستان باز گردد و ترا نزدیک آن
مردمان قدر و محل بیفزاید و آنگاه از خدای اندر خواه تا ترا پیغمبری دهد در میان ایشان همی باشی تا همه خواسته
باشدت و هم نیکویی بلعام نکو نخست باز گشت متابعه دیو را تا دعای بد کند و بکوه بر شد و سر بسجده نهاد
و ملک بر منظره نشسته بود و همی دید پس چون بلعام سر بسجده نهاد و سپاه یوشع هزیمت شدند پس یوشع نیز
سر بسجده نهاد و گفت یا رب من بفرمان تو اینجا آمدم این چه بود که افتاد بدین سپاه من بخدای عز و جل
یوشع وحی فرستاد و گفت یا یوشع مرا بنده ایست که دعای وی مستجاب است و وی بر تو و بر سپاهت
دعای بد کرد من دعای وی این سپاه را بر مانیدم و نام این بلعام است پس یوشع گفت یا رب دعای آن
بنده مستجاب کردی بر من مسلمانان دعای من نیز مستجاب کن بر آن کافران و گفت یا رب آن بهترین چیزی
از وی باز ستان یعنی مسلمانی و آن چیز شان فراموش کن خدای سبحانه و تعالی دعای یوشع مستجاب
کرد و ایمان او همچون کبوتری از دهان بلعام برآمد و بر آسمان بر شد پس یوشع باز سپاه بحرب فراز آورد

وحرب

و حرب اندر گرفتند پس ملک بلعام را گفت چگونه افتاد این دعای مرا است بگوی بلعام گفت خدای عز و جل
دعای وی مستجاب کرد و بر من خشم گرفت من نیز با وی خشم گرفتم که خدمتش نیز نکنم پس ملک گفت اکنون
چه باید کردن بلعام گفت مران سپاه را اگر خواهی که هزیمت شوند زنان نیکو روی را سوی آن سپاه باید فرستاد تا با
ایشان زنا کنند خود هم آنگاه هزیمت شوند ملک بفرمود تا هر چه اندر بلقا از زنان خوب روی بود از حصار
بیرون کردند آراسته و گفتند به بنی اسرائیل شوید و خویشتن از مردم باز مدارید تا هر چه خواهند با شما کنند
چون آن زنان از بلقا بیرون آمدند هر مردی از ایشان زنی بخیمه خویش اندر کشید و با وی بخفت و بر خاست
چون با یکدیگر بودند خدای تعالی وبا و طاعون بر ایشان فرستاد تا آن مرد و زن را وبا و طاعون رسید
و بدان اندر هلاک شدند چون مرگ شان اندر آمد اقتاد یوشع متحیر شد و هر چند نیکو کرد شان هیچ سود
نداشت و زنان بکردند مردی بود از فرزندان هرون نام او فنحاص بن عیزار با وی حربتی داشت برفت
و یکی مرد را یافت با زنی خفته حربه بزد و هر دو بهم بدوخت و بگشت و برداشت و از خیمه بیرون آورد و منادی
در بانگ همی زد هکیت بنگرید و عبرت گیرید که با همه همچنین خواهم کردن پس بنی اسرائیل بشکوهیدند و آن
زنان را از خیمه بیرون کردند و بدان یک روز که فساد کردند بر خویشتن ستم کردند از بنی اسرائیل هفتاد هزار مرد
هلاک شده بودند چنانکه حق جل و علا فرمود سا مثل القوم الذین کذبوا بآیاتنا و انفسهم کانوا یظلمون سا مثلا
الی آخر الآیه از بهر زنا کردن گفت و از همه جهودان بنی اسرائیل مر این قوم فنحاص را حرمت دارند و هر
قربانی که کنند دو دست و دو پای آن مر این فرزندان این فنحاص را دهند و گویند که چون قربان بدان
فرزندان رسید خدای تعالی بپذیرفت و نیز گویند که اگر بنی اسرائیل همچنان کردندی که فنحاص کرد همچنان نکردی
همه هلاک شدندی پس خدای عز و جل آن طاعون را از میان ایشان برداشت پس چون این کار نیکو شد
دیگر روز آدینه بود و یوشع سپاه را فراحرب آورد خدای عز و جل فرشته زمین را فرستاد تا زمین را
بلرزانید و آن حصار ایشان ویران شد پس خویشتن را بدان حصار بر افکندند و بکشتن گرفتند و باید را

و هنگام زوال گشته و تا نماز شام حرب بود و یوشع بترسید که اگر آن حرب فرو ماند تا روز یکشنبه کار
آن جباران قوی گردد پس یوشع دعا کرد خدای عز و جل روز را فرمان داد تا بازگشت و ساعتی اندر
روز بیفزود تا آن حرب تمام شد پس روز یکشنبه یوشع بن نون بنشست و غنیمتها گرد کرد و بشریعت توریة
غنیمت حلال نبود همه غنیمتها گرد بایست کردن و آتش اندر زدندی و اگر کسی چیزی باز گرفته بودی آن غنیمتها را
بسوختی تا آنکه آن چیز داشتی باز آوردی پس یوشع آن غنیمتها را گرد کرد و آتش اندر زد آتش آن غنیمتها را
نسوخت بفرمود تا منادی بانگ کردند که هر که چیزی برگرفت مردی چیزی قلیل مایه برگرفته بود باز آورد
و آن نیز بر آتش نهادند آن آتش همه را بسوخت و آن جای که آن غنیمتها را سوختند امروز اثرش هنوز پدیدست
و دهیست نام آن ده عاجور پس آنگه یوشع گفت بدین شارستان اندر شوید که خدای عز و جل شما را میراث داد
ازین جباران چون اندر شوید سر سوی زمین کنید و بر زمین نهید و خدای را عز و جل دعا کنید و بگوئید حطة
و این حطه بزبان عبری ایدون بود حط عنا خطایانا تا خدای تعالی این جهاد از شما بپذیرد و از ان گناهها
که زین زنا و نافرمانی شما عفو کند و گروهی گویند که این شارستانها با ایلیا اندر بود و اندر جهان جایست پر
نعمت تر از آنجا چنانکه خدای عز و جل گفت و اذ قلنا ادخلوا هذه القریة فکلوا منها حیث شئتم رغدا فادخلوا الباب
سجدا و قولوا حطة نغفر لکم خطایاکم و سنزید المحسنین الآیه یعنی المطیعین پس از ایشان هر که فرمان خدای
کردند و یوشع را متابع بودند و خدای تعالی مر ایشانرا میراث کرد و مزد بمه فرزندان ایشان ماندهاست و آن
گروهی که ظالمان بودند فرمان خدای تعالی نکردند و ایشانرا بدین گفتار حطه افسوس کردند چون بشارستان
اندر شدند سر بسجود سوی زمین نکردند سوی آسمان کردند و آنچه حطه بایست گفتن حنطه میگفتند چنانکه کسی
گندم خواهد فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم الی آخر الآیه و آن همه که این گفتند هشتاد هزار مرد بودند
خدای عز و جل خشم گرفت و از آسمان آتشی بفرستاد تا آن هشتاد هزار مرد بسوختند قوله تعالی و انزلنا
علی الذین ظلموا رجزا من السماء بما کانوا یفسقون بدانکه بر سخن خدای عز و جل افسوس کردند تا بدانی که سخن

خدای سبک نباید داشتن و گفت از پس این شارستانها بزمین بیت المقدس اندر شارستانی بجنوب
شام نام آن عادی و خلقی بسیار انجا بت پرستی کردی پس یوشع مر بنی اسرائیل را بدان شارستان
برد تا حرب کردند و آن شهر را نیز بستدند و دوازده هزار مرد از ان شهر بکشتند و ملک آن شهر را بردار
کردند و از پس آن شارستانها کوهها بود و بدان کوهها اندر روستاها بود و مران روستاها را جبعون
خوانند و ناحیتی دیگر بود همی خواندندی ایشان همه از یوشع زنهار خواستند و به یوشع بگرویدند و دین موسی
بپذیرفتند و یوشع بازگشت و کوهها دیگر بود با بسیاری روستاها نامشان سلم اوران و ایشانرا ملکی
بود نامش ابرق ایشان نیز از یوشع زنهار خواستند و دین موسی بپذیرفتند و یوشع بازگشت و از آن سوی
مغرب پنج شهر دیگر بود ایشانرا ارمانیان خواندندی و این پنج شهر را پنج ملک بود همه بحرب یوشع بیرون
آمدند و یوشع ایشانرا هزیمت کرد و برمانید و ایشان بغاری اندر شدند یوشع بفرمود تا در بسنگ برآوردند
و خود از عقب هزیمتیان برفت و از ان هزیمتیان بسیار بکشتند و خدای عز و جل بر ایشان سنگ بفرستاد یعنی
تگرگ چنانکه از ان هر مردی را که تگرگی بر سر آمدی در حال بمردی سنگ تازی برد گویند چون از ان هزیمتیان مردان
بدان شهر باز آمد و این هر پنج شهر بگرفت و پنج ملک بکشت و بردار کرد پس یوشع را خبر آمد که ملک ابرق آن مردمان
کوه که مسلمان شده بودند کافر تر شدند و از دین موسی دست باز داشتند با همه اهل شارستان و یوشع بیمار
بود نتوانست سپاه باز بردن دعا کرد یا رب هر آنکه مرتد شدند ان نعمتها از ایشان بازستان و ایشانرا
درویش گردان تا مزد دوری گشته خدای عز و جل قحط بر ایشان افگند تا آن ملک درویش شد و آن مردمان
بیچارگی افتادند و خدای عز و جل دعای یوشع بر ایشان مستجاب کرد پس یوشع در ان بیماری بمرد و زندگانی
وی صد و بیست و هشت سال بود و بدان هنگام که موسی بمرد یوشع صد ساله شد و از پس موسی بیست و هشت
سال بزیست و تدبیر بنی اسرائیل کرد و از پس یوشع تدبیر بنی اسرائیل با دو کس افتاد یکی کالوب بن یوقنا بود
از سبط شمعون بن یعقوب و نام آن دیگر حزقیل بود از سبط یهودا بن یعقوب پس چون این مرد ملک بنی اسرائیل

بگرفتند و همه بنی اسرائیل مر ایشانرا فرمان برداری کردند پس گروهی گویند که هر دو ان پیغمبران بودند دیگر گویند
هر دو ان مهتران بودند پس ایشانرا مر بنی اسرائیل باز گرد آمدند از مغرب در راه برین بابق هزیمت کردند
و با ایشان حرب کردند و از ایشان بسیار بکشتند و بسیار هزیمت کردند و آن ملک را بگرفتند و هر دو دست
وی ببریدند ان انگشت که ابهام خوانند بتازی و هر که این دو انگشت ببرند هیچ کار نتواند کردن و این بابق
ملکان را بر پادشاهی خویش هشتاد ملک را همچنان انگشتان ابهام بریده بود تا دست ایشان از کار شده بود
پس چون بابق نان آن ملکان را بخوردندی و پیش وی بپای کردندی و نان پیش ایشان همی افگندی
تا ایشان همچون سگان برداشتی پس همه سپاه بنی اسرائیل بمصر باز آمدند از پس آنکه هفت سال این حرب کرده
بودند و بسیار کس از بنی اسرائیل بقتل آمده بودند و بدان زمین اندر بماندند تا اکنون و گروهی گویند که آن حرب
جباران موسی علیه السلام کرد تن خویش و مرگ یوشع بزمین شام بود حدیث قارون ان قارون کان
من قوم موسی فبغی علیهم و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة اذ قال له قومه
لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین الی آخر الآیه و قارون از پس موسی بود و بر دین و شریعت
توریت بود بیرون آمد و از دین و شریعت موسی دست باز داشت و قارون ابن عم موسی بود و او را منور
خواندندی و از نیکویی که بود و موسی نسب موسی بن عمران بن قاهث بن لاوی بن یعقوب و گروهی گویند که قارون
از بعد موسی مرتد شد و چون کالوب بمصر باز آمد آنگه قارون را خواسته گرد آمد و این روایت بکتاب عز و جل
نزدیکتر است از بهر آنکه خدای عز و جل میگوید قارون را گروهش پند داد و گفت که موسی او را پند داد آنجا
که یاد کرد اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین همه حدیث قوم کرد و اگر موسی یا یوشع یا پیغمبری از بنی اسرائیل
آنجا بودی پند دادن آن پیغمبران بنی اسرائیل رفته بودند و دانشمندان مانده بودند و کسانی که خلق را پند دادندی
بر قارون پند نپذیرفت و نعمت او بسیار شد خدای عز و جل آن گنج خانهای وی بزمین فرو برد و یک بار روایت
اینست و دیگر روایت اینست که قارون در وقت موسی بود و بدان وقت که از مناجات باز آمد و سامری

گوساله کرده بود آنگاه قارون را مر خواسته گرد آمد و قارون بدعای موسی بزمین فرو شد و مرتد شدن وی
از بهر زکوة بود که زکوة نتوانست دادن و زکوة بدین موسی واجب چون موسی یا کسی دیگر مر قارون را
پند دادی ایدون گفتندی لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین و ابتغ فیما آتیک الله الدار الآخرة و لا تنس نصیبک
من الدنیا و احسن کما احسن الله الیک و لا تبغ الفساد فی الارض و احسن کما احسن الله الیک یعنی زکوة
و صدقه ده این خواسته را بکار مر قارون جواب دادی قال انما اوتیته علی علم عندی اولم یعلم ان الله قد
اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة و اکثر جمعا و لا یسئل عن ذنوبهم المجرمون یعنی مخرجوا اهل نعم
و پس پاسخ باز دادی و گفتی من این خواسته از علم خویش گرد کردم نه خدای تو داد است من این خود گرد کرده ام
یعنی آن کیمیا خدای عز و جل فرمود او لم یعلم ان الله قد اهلک من قبله من القرون من هو اشد منه قوة و اکثر
جمعا گفت چون مردمان پیش وی بودندی چون زکوة نه دادندی مال بخدای عز و جل من ایشانرا هلاک کردم
و لا یسئل عن ذنوبهم المجرمون بعد منهم قالوا ابو خندن بهانا و یوخذ کل مجرم زمان یعنی زمان بذنوبهم و از
گناه و پشیمانی نکردند مر ایشان را بپرسید و چندین گویند بتفسیر اندر دیگر بود و موسی و برادر دیگر داشتی
و قارون سخت نیکو روی بود چنانکه در بنی اسرائیل همتای وی نبود و مر موسی را فرمان بردار بود و بدان هنگام
که موسی از مناجات باز آمد و آن گوساله را که از زر کرده بود موسی خواست که آن را باد بر دهد تا آن مردمان دانند
که گاو نه خدای بود اگر خدای بودی آن آتش از خویشتن برداشتی پس قارون گفت این گوساله را بسوز قارون
دانست که زر هرگز نسوزد و موسی را گفت زر هرگز نی نسوزد موسی گفت زر نتوان سوختن هرچند بیشتر گدازی
صافی تر شود و زر کم تر نشود پس موسی خدای تعالی را دعا کرد تا آن کیمیا زر قارون را بیاموخت و آن کیمیا بیت
که چون آنرا خشک کنی و بکوبی و داروهای دیگر بروز نی آنگاه از ان بر هر جا که زنی زر گردد و اگر همان دارو
بر زر او کنی بسوزد و خاکستر شود آن زر پس چون آموخته باشی بر پس در آهن و بر برنج و بر ارزیر و بر
هر چه خواهی بر افگنی و آن گیاه بر لب دریا بسیار باشد و لیکن کس آنرا نشناخت و بیش از موسی و قارون

هیچکس کیمیا نکرده بود دام و زر کس نماند از بهر آنکه چون قارون بسیار کیمیا کرد دانگه که آن خواسته
بزمین فرو شد و بخت چون موسی آن دارو مر قارون را داد و قارون مر کوسال را بسوخت و بباد بر داد
ان باقی که با وی بماند و اصلش آن بود و هیچکس نه دانست که مال قارون از کجاست مگر موسی تا چنان
شد که قارون را چهل هزار غلام راست شد و از فرش و اوانی و باغ و بستان چندان گرد آمدش که عدد آن
جز خدای عز و جل کس نه دانست و خانها زمود و کنج و آخر همه گنج خانها کرد و درهای و انگاه تختها در درم و دینار
و کوهها نهاد و آن کلیدها بر گردن چاکران نهاد تا پس همی بردندی تا چنان شد که هر آن یکی مرد و دو مرد و یازده تا
پت آن کلیدها شوانت کشیدن قوله تعالی وآتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة
گفت چندانی گنجها دادم که آن کلیدها از آن آمد بر عصبه ای مان و عصبه اندر لغت تن بود مرتا چهل مرد همی شد و محدثان گو
گویند که شصت مرد بایستی تا کلید آن گنج خانها بر گرفتندی و پیش قارون اندر همی کشیدندی تا چنان شد که موسی بیرون
آمد و رسمها بازدی آورد یعنی علیه باغی آن بود که بنیت کند و رسم بازدی دارد و رسم محدث از خویشتن بنهاد اندر
هر چیزی یعنی اسپ و غلام و کنیزک و فرش و سلاح و آنچه بدین ماند همه دیگرگون کرد از آنکه موسی را بود و رنگهای
سرخ و زرد آورد و هر چه بر گر اسپ سیاه نشستی همه غلامان را و کنیزکان او همه جامهای سیاه داشتندی و هر روزی
بلونی برنشستی و مردمان تعجب اندر ماندندی و موسی نیز از کار قارون تعجب ماند و خدای عز و جل فرمان آمد بکار دی که
بروز کوة خواسته خواه پس موسی صلح کرد که از هزار درم درمی بدهد قارون نداد و هر روزی بزینتی برنشستی
چنانکه خدای عز و جل فرمود فخرج علی قومه فی زینته قال الذین یریدون الحیوة الدنیا یا لیت لنا مثل ما اوتی قارون
و این زینتها فزون و آن غلامان و آن همه کنیزکان همه زرباف بودی و بپنداشتی که آن کسهای که دراشان
بنگریستندی که آفتاب بزمین آمده است از آسمان قال الذین اوتوا العلم ویلکم ثواب الله خیر لمن آمن و عمل
صالحا و لا یلقیها الا الصابرون گفتند مردمان که این جهان از دست داشتند کاشکی ما چون قارون بودمی و این
چون عادت مردمان بودندی پس دانشمندان و مردمان خاصه ویرا گفتند که ثواب خدای تعالی برتر بودی مان بدان جهان

بهتر پس قارون از پس این کارها ده سال دیگر هم بدان عز و نازش اندر همی بود چون کارش بآخر آمد و این ولایت
پری شد حیلت آن کرد که موسی را بچشم مردمان زشت کند تا ایشان از دین وی دست باز دارند پس چون بوی
بگفت بدان که از قارون زکوة خواهد او فرمان نکردش و میان ایشان وحشت افتاد و اندر بنی اسرائیل یکی
زنی بود سخت بلایه قارون آن زن را بسیار خواسته داد و گفت مرا و را که بنی اسرائیل را گرد کنم و ترا بخوانم و بر
سر ایشان بپای کنم تو پیش ایشان متر آی و بگوی که مرا بکشید بستم و با من فساد کرد و آن مهتر و آن خواسته
بازار قارون بپسندد و قارون مر آن زن را با زنان و کنیزکان خویش نزدیک کرد و با در خانه همی داشتش
پس کس فرستاد و همه مهتران بنی اسرائیل را بخوانده چون نان بخوردند قارون بسخن آمد و گفت شما دانید که تا موسی
براه راست بود من او را فرمان بردار بودم و اکنون چنان همی دانم که او نخواسته من همی طمع کند و اکنون تا از
وی دست باز داشته است و شما فلان زن بلایه را نیک دانید همه گفتندی شناسیم گفت وی سوی من
آمده است و همی آمده و همی گوید که موسی مرا بخانه کشید و با من گرد آمد بر فساد اکنون این زن را بخوانم و
و موسی را نیز بخوانم تا بچشم وی اندر بگوید پیش شما پس کس فرستادند تا موسی را بیاوردند و گفت مهتران بنی اسرائیل
گرد آمدند بکاری و ترا همی بخوانند موسی را در دل آمد چنان که قارون را اجل آمده است که بخدای تعالی باز گردد
و حق خدای از گردن خویش بیرون کند از معنی زکوة سبک برخاست و برفت سوی قارون و آنجا نشست
قارون او را گفت یا موسی بحکم خدای عز و جل بر ما که زنا کند حد واجب باشد یا نه موسی گفت آری پس قارون
گفت یا موسی تو نیز با کرده کشتن بر تو واجب که فلان زن آمده است و همی گوید که موسی مرا گرفت و بخانه اندر همی
کشید و چنین و چنین کرد اگر خواهی بیاید و بر سر ملا بگوید موسی از آنکه ایمن بود گفت بیارش تا بگوید پس قارون
آن زن را بخواند آن زن بیرون آمد و بایستاد گفت ای مردمان بدانید که قارون مرا بیرون خواند و گفت بپای و پیش
خلق چنین بگوی که موسی با من زنا کرد و خدای تعالی بر زبان آن زن چنین براند پس آن زن گفت معاذ الله
که پیغمبر خدای زنا کند موسی را از آن درد آب از چشم بیرون آمد و آزرده خاطر گردید برخاست و از آنجا بیرون

آمد و به تفسیر اندر آمده درست که این آیه یا ایها الذین آمنوا لا تکونوا کالذین آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا
و این آیه بدان وقت فرود آمد که قارون بهتان اندر برد و بنی اسرائیل موسی را تهمت کردند و گفتند تو
قارون را بکشتی و موسی بدین جهت اندوهگین شد آنگاه خدای عز و جل بدو وحی فرستاد و گفت زمین را
بحکم تو کردم و در فرمان تو کردم تا هر چه تو بفرمایی آن کند موسی باز گشت و هم آنجا قارون نشسته بود باز یافت
و سر در پیش افکنده و بنی اسرائیل پراکنده شده بودند موسی گفت یا ارض خذیه زمین مر قارون را فرا گرفت
و پایش تا کعب بزمین فرو شد پس قارون موسی را گفت یا موسی این چه جادوییست که بکار آوردی موسی دیگر
بار گفت یا ارض خذیه پای قارون تا شتالنگ بزمین فرو شد پس قارون گفت یا موسی زنهار
بفرمای تا زمین دست از من بردارد تا هر چه خواهی آن کنم موسی گفت باز رستم از تو یا ارض خذیه او را
بگیر پس قارون تا بکمر بزمین فرو رفت گفت یا موسی بحرمت قرابتی را که در میانه است مرا بگذار هر چند قارون
زنهار خواست موسی همی گفت یا ارض خذیه بگیر و بر اپس قارون تا بگردن فرو رفت و همه تنش زیر
شد و سرش بماند پس قارون گفت یا موسی بحق قرابتی را که میانه ماست که بر من رحم کن موسی گفت
قارون تمام در زمین فرو شد بقدرت خدای عز و جل و موسی باز گشت و شکر کرد پس خدای
عز و جل گفت یا موسی آن بنده من چندان فریاد خواست رحمت نکردی موسی گفت یا رب من چنان خواستم
که مر ترا خواندی و فریاد از تو خواستی خدای تعالی گفت اگر وی مرا خواندی من ترا بروی مسلط نکردی
و تو فریاد رسیدی من دیگر زمین را فرمان بردار پس بگویم و زمین قارون را فرو برد با هشتاد تن از اتباعان
وی که با وی مرتد شده بودند و تا روز رستخیز شان همی رنج رساند پس از آن مردمان گروهی امیدون گفتند
که موسی قارون را بزمین فرو برد تا خواسته اش برگیرد پس موسی دعا کرد تا باز خدای عز و جل آن همه گنجها و آن
گنجها و آن همه کیمیا و آلت و علم بزمین فرو برد چنانکه خدای عز و جل فرمود فخسفنا به وبداره الارض
فما کان له من فئة ینصرونه من دون الله وما کان من المنتصرین گفت او را با همه خواسته و متاعش و خشم او

بزمین فرو بردند چنانکه هیچ خلق او را فریاد نرسید و وی نیز خویشتن فریاد نتوانست رسیدن قوله
تعالی واصبح الذین تمنوا مکانه بالامس یقولون ویکان الله یبسط الرزق لمن یشاء من عباده ویقدر
آن مردمان که وی را تنها همی گردیدند و همی گفتند کاشکی ما بجای او بودیمی ایشان همی گفتند خدای عز و جل هر کرا خواهد
روزی بروی فراخ گرداند و بر هر که خواهد تنگ بر راند قوله تعالی لولا ان من الله علینا لخسف بنا ویکانه لا یفلح الکافرون
تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین قصه زو طهماسپ
و این کارها که در بنی اسرائیل بود اندر زمین مصر و شام و تیه همه اندر روز منوچهر الملک بود و این منوچهر را پسری
بود نام وی طهماسپ و منوچهر بر وی خشم گرفت از بهر گناهی را و خواست که مر وی را بکشد پس مهتران گرد
آمدند و او را از پدرش بخواستند پدر وی را بدیشان بخشید و باز نفرمود تا آن طهماسپ را از شهر بیرون کردند
و بترکستان افکندند و آن دختر را که بزنی بدو داده بود تا بکوشک اندر بازداشتند و نام آن دختر مادرک
بود پس طهماسپ حیله کرد و او را که زن او بود بدزدید و با خویشتن ببرد پس این طهماسپ را از آن دختر پسری
آمد نام او زو کرد پس چون منوچهر آمدن زو بشنید از طهماسپ خشنود شد و مر او را باز خواند پس طهماسپ
بیامد و منوچهر بمرد و آن پسر بماند و سخت خرد بود و ملک را نشایست پس افراسیاب ملک ترک بیامد و پادشاهی منوچهر
بگرفت و بر مردمان عجم ستم کرد و شهرا ویران کرد و چون پنج سال برآمد قحط شان افتاد و عجم از ان قحط و ستم
ترکان دوازده سال بماندند پس این زو بزرگ شد و خروش آمد و سپاه بر خویشتن عرضه کرد و سپاه برد و آن حد
منوچهر بود گرد آمدند و با افراسیاب حرب کرد و مر افراسیاب را از زمین عجم بیرون کرد تا بترکستان
باز شد و آن روز روز آبان بود و عجم آن روز را روز عید دارند یعنی نوروز و مهرجان و این زو پسر طهماسپ
پادشاه و آنچه افراسیاب ویران کرده بود همه آبادان کرد و هفت سال از رعیت خراج نخواست و رود دی
از دجله بیرون آورد و آن رود را زاب نام کرد و از آن سوی رود شارستانی راست کرد و آن را زوستان
بغداد خواند و اصل آن بوده است و در بغداد او را مدینة العتیق خوانند از جمله شهر بغداد است و بر لب آن رود

روودستانها بناکرد و آن رودستانها نام و زیرها ست و بغداد اندران رازاب العلی وزاب السفلی وزاب
الوسطی خوانند و بفرمود تا تخم اسپرغمها از کوه بیاوردند و درختان با بیخ و مرچه تخم افکندنی بودی بفرمود تا
بشکنندی و انچه نشاندنی بود بنشاندند و نخستین خورشهای گوناگون بساخت وی بود و آن غنیمتی که باو بود
از سپاه افراسیاب همه بر سپاه بخش کرد و همه جهان باز از نو آبادان کرد و اندر نامش اختلاف کرده اند
گروهی گفته زاب نام بود و گروهی گفته زاب و او را ایکی و نیری بود نام وی گرشاسب از فرزندان افریدون
الملک و زوسی سال پادشاهی کرد پس بمرد **قصه کیقباد الملک** و این زو را پسری بود نام او کیقباد بن زاب بن
بوجاب بن منشق بن نوذر بن منوچهر و چون کیقباد بپادشاهی بنشست دوختری از دختران ملک ترک بزنی کرد و ازان
کیقباد و شش پسر آمد یکی کی افنه و کاوس و کی ارس و کی فاپسین و کی پنه و بهمن ما این همه پسران ملکان بودند
بزرگ و چندین سال ملک عجم بمیان اندر بود و این کیقباد شهرهای بسیار بنا کرد و حدها بنا کرد و گفت ترکستان
سوم و همه زمینشان بسم اسپان بکوبم و با بادانی شهر خویش کوشم و دیگر گویند که این جیحون پروردکار
و نام شهر اوی پیدا کرد و بخت شاکر بود و ایدون گویند که درسنگ را بها وی بنهاد و از مردمان ده یکی
خواست و نشت خویش بیخ کرد و صد سالش زندگانی بود اندر پادشاهی و این حدیث موسی و یوشع
علیهم السلام اندر پادشاهی کیقباد بود **قصه خرقیل النبی علیه السلام** و ایدون گویند که این خرقیل ذوالکفل
بود و خدای عزوجل مر این ذوالکفل بقران اندر یاد کرده است و این ذوالکفل عجوز گفتندی از بهر آنکه از پیر
زاده بود و شویی داشت پیر و هرگز فرزندشان نبوده بود و دعای وی مستجاب بود خدای را عزوجل دعا کرد
و فرزندی خواست خدای تعالی این خرقیل را بدیشان داد و اندر بنی اسراییل هیچ مرده زنده نشده بود مگر بدعای
عیسی و ذوالکفل علیهم السلام و آن مرده که زنده کرد خدای عزوجل بایام موسی آن هفتاد تن بودند که خدای
عزوجل گفت ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون و آن که عیسی بن مریم زنده کرد آن بود که خدای عزوجل گفت
واحیی الموتی باذن الله تا آخر آیه و انکه ذوالکفل زنده کرد آنست که خدای عزوجل گفت الم تر الی الذین خرجوا

من

من دیارهم وهم الوف حذر الموت و قصه این آن بود که ذوالکفل مر بنی اسراییل را بحرب کافران خواست فرستاد
بامر خدای تعالی ایشان اجابت نکردند و از مرگ بیندیشیدند خدای عزوجل وبا و طاعون بر ایشان فرستاد
تا هر روز خلقی از ایشان همی مردند پس گروهی از شهر بیرون آمدند و از مرگ بگریختند و ایدون گویند که هزار هزار مرد
بودند چون از شهر برفتند خدای تعالی ایشان را بمیرانید پس از مردمان که زنده بودند اندران شهر بیرون شدند
و هرچند بکوشیدند مر ایشانرا بگور نتوانستند کردن از بسیاری که بودند پس آن مردمان کز پس ایشان بیرون
شده بودند دیواری در گرد ایشان اندر کشیدند و مر ایشانرا اندران دیوار بپسته دست باز داشتند و بدین
سالیان بر آمد و سرما و گرما بر ایشان بگذشت تا همه از یک دیگر جدا شدند پس خرقیل عمر یافته و از او دید عجب
آمدش خدای را عزوجل دعا کرد تا ایشان زنده کرد و بشهر باز آمدند و می بودند تا اجل شان سپری شد و ایدون
گویند که اکنون آنکه از نسل ایشان اند از تن ایشان بوی مردار می آید و این علامت آنست که بتوان دانستن
که ایشان از نسل آن مردمان اند پس چون سالیان بر آمد و دین موسی کهن شد و مردمان دست از توریت
باز داشتند تا خدای تعالی ایشانرا پیغمبری فرستاد **قصه الیاس النبی علیه السلام** چون الیاس بیرون
آمد مردمان همه بت پرست بودند و بتی داشتند بزرگ نام آن بت بعل آنست که خدای عزوجل گفت و ان
الیاس لمن المرسلین اذ قال لقومه الا تتقون اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین الله ربکم و رب ابائکم
الاولین فکذبوه یعنی اتعبدون الصنم و تذرون عبادة الله نسب الیاس بن فنحص بن العیزار بن
هارون بن عمران بود پس خدای عزوجل الیاس را سوی ایشان فرستاد تا ایشان از بت پرستیدن
دست باز داشتند و توریه و شریعت موسی ایشانرا یاری داد و دعوت کردشان و الیاس از فرزندان
هارون بود برادر موسی و گروهی گویند که بعل نام زنیست نیکوروی و بنی اسراییل مر این زن را پرستیدندی و
الیاس بیامد و خلق را از بت پرستیدن باز داشت و آن زن با الیاس بگروید و آن مردمان بیخ کردند
و ملک همه شهرها هلاک نتوانست کردن پس الیاس را از بر خویش کرد و او را نیکو همی داشت و الیاس ملک

مرد و خدای عزوجل را پرستیدند و آن بعل را مردمان شهر همی پرستیدند پس ملک مرتد شد و از مسلمانی
پشیمان شد و بت پرستی باز شد و الیاس ازوی جدا شد و خدای عزوجل بخواند خدای گفت یا
آسمانرا و ابرهان تو کردم هرچه خواهی آسمانرا و ابرهای یارب بارانرا از ایشان باز دار باران باز ایستاد و
مردمان همی الیاس طلب کردند که بکشند و آن مردمان گفتند که قحط ازوی افتاده است و آن قحط سه سال
بماند و خلقی از گرسنگی بمردند با بسیاری چهارپای و طیور هیچکس نان نیافته که بخوردندی و هرکجا بوی
نان بیافتندی گفتندی الیاس در وی اینجا بوده است و الیاس بخانه گنده پیری اندر شده و آن گنده پیر را
پسری بود و هر روز از گرسنگی نالیده بودند و الیاس ایشانرا نان داد و نام این پسر الیسع بن اخطوب بود
و گویند تر که مستعد بود پس این گنده پیر و پسر جای داد و کار وی نهان داشت پس الیاس دعا کرد تا آن
شهر زمین فرو شد و خدای عزوجل دعای او مستجاب کرد چون آن پسر بشهر با الیاس بگروید و با وی همی بود
و جوت و آمد شد با الیاس داشتی پس الیاس برفت و این الیسع نیز برفت و تا سه سال با الیاس همی بود
و ایدون گویند که خدای عزوجل وحی کرد و گفت هلاک کردم بسیار خلق آن خلق که بمن عاصی شدند نگیان
از معنی چهارپایان و مرغان و ددان و الیاس گفت یارب من دعا کردم که با ایشان آن سختی دادی اکنون
دعا میکنم که ایشانرا ببخشی و فراغت و فراخی و نیکویی و رستی تا بدانند راستی و نیک کانی من بتو و
خدای باز گردند و دست از بتان باز دارند اگر خدایرا بپرستید تا او شمارا ازین قحط و تنگی برهاند پس
باز مرتد شدند و بکفر باز گشتند پس الیاس ازان شهر بیرون آمد با الیسع و گفت یارب مرا از میان ایشان
بیرون بر و عمر دراز کرد و زندگانی داد تا اسرافیل صور اندر دمد و مسکن اندر بیابانها کرد الیاس چون
از میان آن قوم برفت الیسع بن الجوز را خلیفه کرد و خدای عزوجل الیسع را پیغمبری **قصه الیسع خلیفه**
الیاس علیه السلام پس از پس الیاس الیسع پیغمبری آمد از پس او هیچ پیغمبری نبود جز او و همه علما بودند
و خلق را از دین و توریه دست باز داشته بودند و اندر میان بنی اسراییل تابوتی بود آنرا سکینه گفتندی و

ازا

از اسری بود و مثل سر گربه و اندرون سکینه آرامش بود و هر گاه چیزی حاجت بودی بران تابوت
آمدندی و خدایرا عزوجل دعا کردندی و حاجت خواستندی تا حاجت ایشان روا شدی و اگر با ایشان
دشمنی آمدی و حرب کردی ایشان آن تابوت را حرب بردندی پس ازان بانگی بیرون آمدی چون بانگ گربه
و خدای عزوجل و همی و هیبتی در دل آن دشمن افکندی تا هزیمت شدی و اندران تابوت آرامش بود بر
دلهاشان خدای عزوجل فرمود و قال لهم نبیهم ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترک
آل موسی و آل هرون تحمله الملائکة ان فی ذلک لآیة لکم ان کنتم مومنین بقیة موسی عصای او بود و بقیة هرون عمامه
او بود و آن ترانگبین که از تیه آورده بودند و ایدون گویند که آن روز که موسی از مناجات باز آمد و الواح را
بر زمین زد تا بشکست آن لوح شکسته نیز اندران تابوت بود و آن تابوت اندر دست موسی بود بهمه ایام وی
و از پس وی بدست پیغمبران دیگران دیگر بود تا بایام الیسع بدست بنی اسراییل بود و دست بدست پیغمبران
دیگر همی گذاشتند پس چون الیسع بشد بنی اسراییل بدان تابوت بسیار فساد کردند از معنی زنا و لواط و خون ریختن
و دروغ گفتن انچه برین ماند تا دین موسی کهن گشت و کس بر دین موسی نماند مگر اندکی مردم پس خدای
عزوجل مردم ستمکار را با ایشان برگماشت و ایشانرا ملکی بود نام وی املاق پس بزرگ دشمنی از
عمالقه بن املاق برخاست و سپاه بحرب فرستاد با آن تابوت آن دشمن سپاه املاق را هزیمت کرد
و تابوت از ایشان بستد پس چون خبر باملاق رسید که سپاه املاق را هزیمت کرد و تابوت از ایشان
بستد و تابوت بردند املاق را ازین حسرت زهره بچکید و آن دشمن بیامد و آن شهر بگرفت و بنی اسراییل را
ذلیل کرفت و آن تابوت را بغرب فرستاد و بنی اسراییل بی پیغمبر بماندند تا خدای عزوجل پیغمبری فرستاد
و طالوت را پادشاهی داد و با ایشان ملکی بود ستمکاره نام وی جالوت داود علیه السلام او را
هلاک کرد و نام آن پیغمبر که خدای عزوجل فرستاد اشمویل بود و ملک بطالوت باز آمد و تابوت باز بدیشان
رسید و اندرین مدت چهار صد سال بر بنی اسراییل بحت ملک بیشتر بود **خبر ملوک بنی اسراییل که داود شه**

نخستین کسی که بر ایشان مسلط شد از پس الماق وشدن تابوت ملکی بود از نسل لوط نام او کوشان
وهشت سال مر بنی اسرائیل را قهر کرد پس ازان کالوب بن یوفنا را برادری بود نام او عثنیل بود ملک
بگرفت وچهل سال پادشاه بود و بمرد و پس ازو ملکی بود دیگر بود و هشتده سال حرب برداشت نام او
جابور باز ملکی از کنعانیان بر ایشان مسلط شد نام او بابسیر و نیز بیست سال پادشاه بود باز زنی برخاست
از بنی اسرائیل نام وی دیوان و وی از فرزندان پیغمبران و آن زن آن ملک را بکشت و شهر دیگر برفت
پس مرو را از دست خویش ملک کرد نام او باتق تا چهل سال ملک تدبیر آن زن همی داشت باز ملکی دیگر هم از
نسل لوط علیه السلام از زمین حجاز برخاست نام او سریر و هفت سال پادشاه بود و از پس وی پسرش
ملک بنشست نام وی امیک و سی سال ملک برداشت و از پس وی تارش بنشست از پس بنی اسرائیل
وبیست و دو سال ملک برداشت و باز کروهی آمدند از فلسطین و مر ایشان را بنون عمون خواندندی
و هشتده سال ببودند باز مردی آمد هم از بنی اسرائیل نام وی نفخ وبیست سال ملک برداشت باز ملکی امد
نام وی عکرون و هشت سال ملک برداشت و چون این ملک بمرد بنی اسرائیل بی ملک بماندند و دشمنان
هر سو سر بر کردند تا بیست سال بگذشت برین حال پس مردی برخاست نام وی عالی و کاهن بود و ملک برداشت
وضعیف بود و آن تابوت بدست مردمان عسقلان افتاد و آن کاهن ملک همی برداشت بدان و مر ایشان را
غلبه همیکرد و مر بنی اسرائیل را مقدار سی و اند سال رنجه همیداشت پس چون چهار صد سال و صد سال بسر
شد خدای عز و جل اشمویل را پیغمبری داد و نام وی اشمویل بن بالی بن علقمه بود و بنی اسرائیل عاجز شده
بودند بدست ملکان پس مکاره و پس اشمویل مر طالوت را ملک کرد حدیث اشمویل و طالوت
چون کار بنی اسرائیل سخت شد از همه رویها که خدای عز و جل مر ایشان را مسلط کرده بود و پادشاهی جالوت
با شام اندر پیوسته شده بود و این جالوت مردی بود از جباران پیشین مانده از عادیان قوم عاد
که پنجاه ارش و صد ارش بودند و ایدون گویند که آن خود وی با صد من بود و بنی اسرائیل اندر بلای او بود

وازخدا

واز خدای عز و جل همی پیغمبری خواستند که دین و شریعت موسی نگاه دارند و سی و اند سال اندرین
اندوه بودند و از سبط نبوت هیچ خلق نمانده بود و این اشمویل از سبط لاوی بود از آن سبط که موسی
و هرون بودند و ازان سبط مردی بود نام او ریان بن علقمه از فرزندان هرون برادر موسی از سبط لاوی
بن یعقوب پس زنی بمانده آبستن از زنان وی واو را همی داشتند و انجا دانشمندی بود نام وی عیل ویرا موکل
کردند بران زن و آن زن پسری بزاد و او را اشمویل کردند و این عیل عالم او را همی پرورید تا هفت ساله شد
و او را توریه و دین و شریعت موسی بیاموخت پس چون چهل ساله شد خدای تعالی او را پیغمبری داد
این اشمویل مر عیل را همچون پدری دیدی از انکه وی پرورده بود وی پس یک شب با عیل اندر خانه خفته بود
جبرئیل بیامد و بانگ کرد که یا اشمویل اشمویل بیدار شد پس پنداشت که عیل بود گفت یا رب تو خواندی مرا تا سه بار همچنین
شنید پس دیگر شب عیل امید همی داشت که خدای عز و جل او را پیغمبری دهد عیل گفت ای پسر چون در شب کسی
ترا بخواند و بگوید یا اشمویل تو بگو لبیک و سعدیک و انا بین یدیک اشمویل همچنان کش آموخته بود پاسخ کرد مر
جبرئیل را و جبرئیل خویشتن بروی آشکارا کرد و پیغام خدای تعالی مر او را بداد و اشمویل عیل را گفت که خدای
عز و جل مرا پیغمبری داد و بدین رسول فرستاد پس عیل مر بنی اسرائیل را بشارت داد به پیغمبری اشمویل و مر عیل
دو پسر بودند بزرگ و بالغ و اندر کار آن قربان که اندر بنی اسرائیل بود حدث کرده بودند و عیل آن کار خوار
داشته بود پس عیل گفت ای پسر مرا هیچ پیغام داد و ات گفت و او ات گفت چرا دست باز داشتی
تا این پسران تو اندر قربان کم و بیش کردند چرا ایشان را نهی کردی و من بدین گناه که کردی دشمنی را بر تو مسلط
کنم تا فرزندان ترا بکشند و آن تابوت از شما باز ستانند و ترا که عیلی هلاک کردانند پس چون جالوت بیامد
با جالوت حرب کرد تا هر دو پسر عیل کشته شدند و عیل از آن غم و حسرت بمرد و تابوت اندران حرب از دست
بنی اسرائیل بستدند زیرا که آن تابوت بدست فرزندان عیل بودی چون ایشان کشته آمدند تابوت بدست
جالوت افتاد و این نخستین حرب بود چون عیل بمرد و پسرانش کشته شدند تابوت از دست بنی اسرائیل

بسته اشمویل به پیغمبری آمد ایشان مر اشمویل را پدر رفتند و گفتند ما را دعا کن تا خدای عز و جل ما را ملکی دهد تا حرب
کنیم و تابوت باز ستانیم خبر اشمویل النبی علیه السلام و خدای عز و جل قصه اشمویل را سوی پیغمبر ما صلعم
فرستاد محمد مصطفی ایدون گفت الم تر الی الملا من بنی اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا
ملکا نقاتل فی سبیل الله قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال پس چون اشمویل را این حدیث بکردند
و از وی اندر خواستند تا دعا کند ملک و تابوت اشمویل گفت باشد که چون شما را ملکی باشد حرب نکنید و
ازو باز گردید ایشان گفتند قالوا و ما لنا الا نقاتل فی سبیل الله و قد اخرجنا من دیارنا و ابنائنا فلما کتب
علیهم القتال یعنی جالوت عن ذکر تولوا الا قلیلا منهم والله علیم بالظالمین و کسها بی بودند که از جالوت و از
حرب وی باز گشتند و فرمان وی بکردند و گفتند لا طاقة لنا الیوم بجالوت و جنوده قال الذین یظنون انهم
ملاقوا الله کم من فئة قلیلة و با طالوت هشتاد هزار مرد بودند همه فرمان وی ببردند و باز گشتند مگر سیصد و اند
مرد که با وی بماندند و آن مرد بود بست که چون بسیار خواهش کردند مر اشمویل را که ما را ملکی باید پس اشمویل
دعا کرد و خدای تعالی مر طالوت را ملک کرد و بفرمود که او را فرمان کنید اشمویل مر ایشان را گفت قوله
تعالی و قال لهم نبیهم ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا قالوا انی یکون له الملک علینا و نحن احق بالملک منه
ولم یؤت سعة من المال قال ان الله اصطفیه علیکم و طالوت از بنی اسرائیل بود و درویش بود و با آن
درویشی سقایی کردی و پدرانش همه سقایی کردندی و خران داشتندی و مر او را بدان خران داشتندی
و پدر طالوت را خری گم شده بود و بدشت بیرون رفته بود و اشمویل خرمی جست و اشمویل مر طالوت را طلب
همیکرد تا بملک بنشاند چون اشمویل مر طالوت را از دور بدید آواز کرد و او را نزد خویش خواند چون
بیامد گفت ترا بملک بنی اسرائیل بباید نشستن طالوت گفت یا پیغمبر خدای تو دانی که قبیله من فروتر از همه
قبیلهاست و از همه بنی اسرائیل درویش تر و ضعیف تر اشمویل گفت فرمان خدای عز و جل چنان آمد است
پس اشمویل ازان روغن قدس خواندندی و اندر کتاب مبتدا ایدون گویند که اصل آن روغن از بهشت

علیه السلام

علیه السلام میراث مانده بود و آن بدست پیغمبران چون ملکی بنشاندندی ان روغن اندر وی
اندودندی تا پوست وی روشن شدی و پاک گردیدی و ملک را شایسته بودی و یاد کردی که سبط لاوی
بن یعقوب بود و بچشم خلق خوار بود و ایشان گفتندی قالوا انی یکون له الملک علینا و نحن احق بالملک
منه ولم یؤت سعة من المال قال ان الله اصطفیه علیکم وزاده بسطة فی العلم والجسم و طالوت از سبطها داناتر
بود و بالا درازتر بود و او را طالوت از بهر آن درازی گفتند اشمویل گفت قوله تعالی والله یؤتی ملکه من یشاء
پس بنی اسرائیل مر اشمویل را گفتند و اگر این ملکوت طالوت از خدای عز و جل است چنانکه تو همیگویی ما را آیتی باید
تا ما بدانیم چنانکه اشمویل گفت و قال لهم نبیهم ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت گفتند اگر این تابوت بنزدیک ما باز آید
ما هم برداریم و کس ندانست که تابوت کجاست کروهی گفتند آنرا بر سرکوی بر زمین کردند و اصل تابوت آن
پس خدای تعالی فرشتگان را بفرستاد و فرمان داد تا آن تابوت را بر گرفتند و اندر هوا همی آوردند
و گروهی گفتند که آن بدست بت پرستان افتاده بود و ایشان اندر بت خانها بردندی و بتانرا بر آنجا
داشتندی چون بیامدند آن تابوت را بدیدند بر سر آن بتان نهاده و آن بتان بروی اندر افتاده پس
آن کافران گفتند که این طلسم بنی اسرائیل است این را ازین خانه بتان بیرون بریم مردمان آن تابوت را
همی آوردند تا میان بنی اسرائیل را تابوت باز یافتند و مر طالوت را بپادشاهی بپذیرفتند و همه فرمان بردار
او گشتند قصه طالوت الملک چنانکه خدای تعالی گفت و قتل داود جالوت پس اشمویل مر طالوت را
فرمود تا بحرب جالوت رود و لشکر گرد کند پس طالوت سپاه گرد کرد هشتاد هزار مرد بود و روی سوی
جالوت نهاد و اشمویل مر طالوت را یکی زره داد و گفت هر آن کسی که این زره بر تن وی خوب آید این حرب
بر دست وی درست آید و جالوت بر دست وی هلاک شود پس طالوت با سپاه برفت چنانکه خدای عز و جل فرمود که
فلما فصل طالوت بالجنود و چون طالوت بحرب جالوت شد هر جای باز ایستاد و آن راه که طالوت با سپاه
برفت یک بیابان تنگ روزه راه دراز بود سخت بود و ازان سوی بیابان یک رودی بود با آب بسیار

میان اردن و فلسطین و ایشان را بر آن رود همی بایست رفتن تا بسپاه جالوت رسند و طالوت
دانست که بنی اسرائیل هیچ پیغمبر را و ملک را فرمان نکنند خواست که ایشان را بیازماید و این آزمایش
اشموئیل فرموده بود و خود اشموئیل مر طالوت را گفته بود که با تو چه مردمانند پس طالوت چون بدان بیابان
اندر آمد نیم روز و گرمای سخت برخاست و سپاه تشنه شدند و روز به آخر رسید از دور فلسطین پدید آمد
طالوت مر آن سپاه را آزمایش کرد چنانکه خدای عز و جل گفت قال الله تعالی ان الله مبتلیکم بنهر فمن شرب
منه فلیس منی ومن لم یطعمه فانه منی الا من اغترف غرفة بیده پس طالوت گفت رود پدید اکنون هر که
خویشتن بدین رود اندر افکند و از این آب بخورد تا از آن سوی رود دارد نگذرد وی با من نشاید
آمد و آن لشکری بود تشنه و بیابان بگذاشته از آن نشنیده چون بر رود برسیدند مجلس مر ایشان را
از آب خوردن باز نتوانست آوردن و آن آزمایش طالوت هیچ کار نکرد و بکار نیامد و شرط تباه کردند
پس چون همه سپاه آب بخوردند چنانکه قوله تعالی فشربوا منه الا قلیلا منهم فلما جاوزه هو والذین آمنوا
معه پس بیشتر از آن سوی رود آب بخوردند و لختی بر ایشان بماندند چون از آن سوی رود برسیدند آب برشت
کرفته و نخورده آنکسها که بدست خوردند سیر شده و آن دیگران که بدست نخوردند سیر نشدند چون به سپاه
جالوت نزدیک رسیدند بگفتند ما تاب جور طالوت نداریم قوله تعالی قالوا لا طاقة لنا الیوم بجالوت
وجنوده پس چون این بگفتند مر طالوت ایشان را همه باز گردانید و گفت شما با ما صبر نتوانید کردن و
عدد آن مردمان که بازگشتند هفتاد و شش هزار مرد بودند و اگر بر ملک خویش فرمان کردند چهار هزار مرد
بودند پس طالوت با این چهار هزار مرد بود پس طالوت با این چهار هزار مرد برفت چون برابر رسیدند جالوت
از میان سپاه خویش بیرون آمد با پانصد هزار مرد پس بنی اسرائیل بترسیدند و مر طالوت را گفتند لا طاقة
لنا الیوم بجالوت وجنوده قال الذین یظنون انهم ملاقوا الله و ایشان که از اهل علم بودند مر این دیگران را گفتند
کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین پس از آن چهار هزار مرد سه هزار و ششصد تن

برانه

و اندر تن بازگشتند و سیصد و سیزده مرد با طالوت بماندند چنانکه روز بدر با پیغمبر ما محمد مصطفی صلعم
پس طالوت گفت مرا خدای تعالی بسنده است و پیش رفت و صف برکشیدند و صف جالوت با سپاه
پس طالوت گفت قوله تعالی ربنا افرغ علینا صبرا وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین پس خدای تعالی
بفرمود که در حرب تاخیر کنید که مردیست که نام وی داود و جالوت را او بکشد و آن مرد از فرزندان ایشا
است و او بدین نبوت و مردیست کوتاه و کربه چشم و اندک موی و پاک دل و پاک تن و علامت وی آنست که این
سرو بر سر وی نهی روغن از سر وی بگشاید پس اشموئیل علیه السلام سوی ایشا آمد و گفت از فرزندان تو
یکی است که جالوت بر دست وی کشته شود و بلاک خواهد شد ایشا گفت مرا یازده پسرانست مردانی با قد و بالا
و منظر پس طالوت آن سرو بیاورد و بر سر ایشان می نهاد هیچ اثر روغن نبود خدای عز و جل وحی فرستاد
که مردمان را بنکویی و قوت تن منگر بپاکی دل و تقوی نگر اشموئیل گفت ایشا را که خدای عز و جل دروغ زن خواهی
همی گوید که ترا نیز جز این فرزندیست گفت هست و لیکن کوتاه و بالاست شرم داشتم او را بمیان مردم آوردن
او را بشبانی دارم و مردمان دانند که فلان جای است با گوسفندان پس اشموئیل برخاست و برفت چون
بدان دره رسید سگی دید آنجا آمده و داود مر آن گوسفندان را دو کان همی گرفت و از آن سیل
سیل همی گذاشت اشموئیل گفت شک نیست که این مرد آنست که چنین همی کند پس آن سرو بر سر وی نهاد
روغن از سر وی بگشاد پس جالوت آن مایه مردم دید عجب داشت و ننگ داشت که با ایشان حرب کند پس
جالوت سوی طالوت کس فرستاد و گفت تو با این مایه مردم سپاه بحرب من آمدی و من ننگ دارم که با این
همه سپاه که من دارم با تو حرب کنم اگر تو خواهی که با من تنها بیرون آیی تا حرب کنیم قوله تعالی ولما برزوا لجالوت
وجنوده قالوا ربنا افرغ علینا صبرا پس از سپاه طالوت بجز کس بیرون نرفت و طالوت نیز بیرون نیارست
رفتن پس طالوت آن زره که اشموئیل علیه السلام آورده بود بیاورد و همه سپاه اندر پوشید و بر مجلس
خوب بیامد و پدر داود با یازده پسر در طالوت آمده بود و داود از آن ضعیفی و حقیری که بود بگوسفند داشت

بازداشته بود و نیز گفته بود که گاه گاه مرا شیر همی آید و با من سخن همی گفت و این ایشا پدر داود از سبط
یهودا بود و این روایتست که خوابی دیده بود و تعبیر کرده بودند که تو بر دشمن ظفر یابی و داود هر روز
نزدیک پدر و برادران همی آمدی و چیزی که ایشان را بایستی همی آوردی و داود مردی بشمی داشتی و
عصایی در دست و فلاخنی در میان بسته بود چنانکه شبانان دارند پس داود علیه السلام سوی پدر همی آمد
یک سنگ در راه با او بسخن آمد تا سه سنگ شد که با او سخن گفتند و داود هر سه را در توبره نهاد و طالوت
آن زره را همه سپاه در پوشیده بود و در مجلس راست نیامده بود پس پدر داود اندر پوشید و نیز همانا
مر راست نیامد طالوت گفت مجلس دیگریست که این زره نپوشیده است پدر داود گفت مرا یک پسر است
داود پس داود بیامد و آن زره اندر پوشید بر قد او راست آمد طالوت گفت یا داود بحرب جالوت مردی
گفت بروم گفت چه سلاح خواهی داد گفت هیچ سلاح بکار نیاید طالوت گفت
حرب چگونه کنی داود گفت بدین سه سنگ و بدین کلاه و این فلاخن و این یک سنگیست که موسی علیه السلام
بر دشمنان خدای عز و جل انداخت و آن دیگر هارون انداخت و آن سه دیگر هلاک جالوت است و داود
بتن ضعیف بود و بچشم کربه و بیالا پست بود و بگونه زرد بود و بروی باریک بود و مویش سرخ بود پس
طالوت گفت اگر تو جالوت را هلاک کنی من از این مملکت یک نیمه ترا دهم و دختر خویش را بزنی بتو دهم داود
گفت من او را هلاک کنم بنیروی خدای تعالی داود بیامد و در پیش صف بایستاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم
و جالوت مردی بود بزرگ و با سهم و صلابت بیرون آمد با صد هزار مرد و زیر سلاح وی با سلاحهای
تمام و جوشن پوشیده بودند و خود را بر سر نهاده و جالوت چون داود را بدید بچشم وی سخت حقیر آمد او را
گفت تو کیستی و بچه کار آمدی گفت منم داود و بحرب تو آمدم و بدان آمدم تا ترا بکشم جالوت گفت
ای بیچاره مرا چگونه بکشی داود بنیروی خدای عز و جل گفت ای مسکین بچه سلاح با من حرب خواهی کرد
که ترا چیزی نیست گفت بدین کلاه و فلاخن جالوت بر وی فسوس کرد و گفت بکن تا چگونه خواهی کرد پس داود

علیه السلام

علیه السلام دست به توبره فراز کرد و از آن سنگها یکی برآورد و فلاخن از میان بگشاد و سنگ بر
وی اندر نهاد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم بنام خدای عز و جل و بینداخت خدای عز و جل باد را
فرمان داد تا خود از سر جالوت برگرفت تا آن سنگ بر سرش آمد و سر جالوت بشکست و مغز سرش
همه بریخت و از اسپ بیفتاد و بمرد و آن سنگ بر زمین آمد و لخت لخت شد و بر سر هر سواری لختی بیفتاد
تا مغز سر همه ایشان بریخت و بدان یک سنگ بیشتر ایشان هلاک شدند و دیگر که بودند همه هزیمت شدند چنانکه
خدای عز و جل فرمود فهزموهم باذن الله وقتل داود جالوت وآتاه الله الملک والحکمة وعلمه مما یشاء پس
طالوت از آنجا بازگشت و قصه داود مر اشموئیل را بگفت و اشموئیل علیه السلام طالوت را گفت تو نیز آنچه گفته
وفا کن طالوت دختر خویش را بزنی داد و همه کارها و سپاه و انگشتری خویش هم بداد و همه خلق اندر فرمان او
گشتند و سالیان بر این کار بر آمد قصه طالوت با داود پس چون سالیان بر این بر آمد و کار بر داود
راست شد طالوت را اخوار گرفتند و پس اندی خبر بشنید طالوت اندر داود حسد کرد و لیکن بر اشموئیل هیبا
نیارست کردن چون بنی اسرائیل مر داود را راست شدند اشموئیل بمرد و طالوت آهنگ کشتن داود کرد و بکاید
که نیم شب بر وی داود را بکشد و دو نیم بزند و دختر طالوت که زن داود بود نخواست که داود بدست پدر
کشته شود زن و جامه در مرد او داود را آگاه کرد پس داود خیکی پر از می کرد و بر بستر خویش بنهاد و جامه خشن بپوشید
و داود از آنجا برفت طالوت نیم شب بیامد با شمشیر زهر آب داده و پنداشت که آن داود است که خفته شمشیر بر او بزد
و یک ضربه بزد و آن خیک را دو نیمه کرد چون می بریخت طالوت گفت دوش می بسیار خورده است پس چون
طالوت نگاه کرد دانست که آن حیله دختر است خواست که دختر خود بکشد دختر بگریخت پس دیگر شب
طالوت خفته بود داود بیامد و چهار چوبه تیر بر بالین او فرو کرد و بر گرد سر او پس چون طالوت بیدار
شد و آن تیرها بدید دانست که آن کار داود است گفت داود از من جوانمردتر است که اگر من بر وی
ظفر یافتمی محابا نکردمی او بر من ظفر یافت و بر من ابقا کرد پس یک روز طالوت پیش داود آمد ناگاه و خواست

که او را بگیرد داود نیک دویدی و بپای سبک بود بدوید طالوت از عقب او همی دوید تا بکوهی آمد
و داود پیش از وی بغاری اندر شد خدای عز و جل عنکبوت را الهام داد تا بیامد و آن در غار بتنید تا چون
طالوت آنجا رسید هیچ اثر مردم نیافت و گمان نبرد که کس درین غار اندر شده است بازگردید پس علمای
بنی اسرائیل گرد آمدند مر طالوت را ملامت کردند از آنکه او همی کرد با داود طالوت مر آن علما را همه بکشت
تا چنان شد که در ایام او هیچ دانشمند نماند و علما نماند مگر یک زنی عالمه داود را نیز بحاجب خود سپرده بود
و این حاجب نیک دل بود او را نکشت و آن زن را بخانه اندر همی داشت با عیالان خویش چون روزگار
برآمد طالوت خوابی دید و از کشتن آن علما پشیمان شد و بر تن خویش نوحه همیکرد و مر حاجب را همی گفت
بنگر تا هیچ خلق هست از علما تا من بپرسم که توبه من چیست حاجب گفت اندر هم ولایت عالم ندانم مگر آن یکی
عالمه که تو مرا گفتی بکش من نکشتم طالوت گفت او را پیش من آور حاجب آن زن را پیش طالوت برد طالوت
گفت توبه من چیست زن گفت تو مرا بگور پیغمبر بر تا من دعایی بکنم مگر خدای عز و جل او را انگیخته آرد پس بگور اشموییل
رفتند و آن زن دعا کرد و اشموییل گفت توبه وی آنست که با پسران بحرب جباران رود و حرب کند تا کشته شود
طالوت را دوازده پسر بود همه را بخواند و گفت چه گویید کشته با فرمان بردارم و بشهر جباران شد و حرب
کردند تا همه کشته شدند **خبر نبوت داود علیه السلام** پس چون طالوت با دوازده تن کشته شدند کار بر داود
راست گشت خدای عز و جل او را پیغمبری داد و بنی اسرائیل بر وی گرد آمدند و نسب او داود بن ایشا بن
عوبد بن عامر بن شمعون بن محسون بن عمران بن لورون بن فارض بن یهودا بن یعقوب بن اسحق بن ابراهیم بن آزر
بود تا داود ملک اندر بود هیچ کافر با وی منازعت نکرد الا که وی ملکان را مقهور کردی چنانکه خدای عز و جل
فرمود واذکر عبدنا داود ذا الاید یعنی ذو القوة انه اواب و دیگر فرمود و شددنا ملکه و این قوة آن بود
که هر شبی بر در سرای داود چهار هزار مرد پاسبان بودی و دیگر روز نوبه دیگر کس را بودی و هیچکس نبودی
که او را نبوت و مملکت گرد آمد مگر داود و یوسف را و لیکن یوسف نه ملک بود و ملک عزیز بود و یوسف خازن

ملک

ملک بود پس چنان شد که هیچ ملک چون او نبود و از پس داود پسرش سلیمان را هم پیغمبری بود و هم مملکت
و اندرین یک نکته است و داود علیه السلام از خدای عز و جل مملکت زمین نخواست خدای تعالی بداد و پس
و او را گفت یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس و دیگر گفت و ان له عندنا لزلفی وحسن مآب
و خدای تعالی مر داود را پادشاهی این جهان بداد و آمرزش آن جهان وعده کرد بی آنکه خواست پس چون بکار
سلیمان رسید سلیمان مملکت خواست ایدون گفت قال رب اغفر لی وهب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی
انک انت الوهاب خدای عز و جل دعای سلیمان مستجاب کرد و مملکت این جهانی بداد پس و او را گفت
و ان له عندنا لزلفی وحسن مآب و او را نیز از بهر مملکت شمار باید کرد و داود نخواست و هم مملکت یافت
و هم آمرزش که هر که مرین جهان دل دارد خدای او را بدان جهان مشغول کند و مر داود را خلیفتی داد
و بیاموخت و حکم کردن و آتیناه الحکمة وفصل الخطاب و داود حکم همی کرد میان خلق اندر و ایزد سبحانه
و تعالی فرموده بود و پیش که خلق را بر دین شریعت موسی نگاه دارد خدای عز و جل زبور بوی فرستاد و زبور
اندر حکم و شریعت نبود همه توحید خدای عز و جل بود و مر داود را آوازی بود که هرگاه که زبور برخواندی و بدان
الحان خوش چنانکه هرگز کس الحان آنچنان نشنیده بود پس چون داود تسبیح و تهلیل بخواندن گرفتی مرغان
هوا بیامدندی و بر سر وی بایستادندی و آن آواز همی شنیدندی و کوه ها بزاری بوی رسیدندی قوله تعالی
انا سخرنا الجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق والطیر محشورة کل له اواب یعنی مطیع و دیگر فرمود یا جبال اوبی معه والطیر
و داود یکی بنده بود خدای را عز و جل مطیع و عادل اندر میان خلق و مر داود را نود و نه زن بود از آزاد و غیر کنیزک که
بیشمار بود و داود روزگار بسه بهره کرده بود یک بهره بکار این جهان بحکم کردن مشغول بودی و دوم بهره بعبادت
خدای تعالی و کار آن جهان مشغول بودی و سیوم بهره بکسب حلال بجای آوردی از دست رنج خویش
و با این همه زبور خواندی و فضل پیغمبران همی دیدی پس داود مر خدای را عز و جل بخواند و گفت یارب مرا همین
فضل پیغمبران برسان خدای عز و جل گفت یا داود من ایشان را بچیزها آزموده کردم تا باز من ایشان را مر آن نوبه دادم

که ایشان مرا ان صبر کردند من ابراهیم را باتش مبتلا کردم و یک پسرش را بذبح و دیگر را بنابینایی و
یعقوب را بفرزند یوسف را بچاه و زندان و موسی را بفرعون و ایوب را بکرمان و این همه را مبتلا کردم
و هنوز ترا مبتلا نکرده ام بهیچ چیز و بکنم داود گفت یارب مرا نیز مبتلا کن تا من نیز بمرتبه ایشان برسم خدای
عز و جل او را بدین اجابت کرد و سالیان برآمد و داود را این حاجت خواستن فراموش شد پس یکشب
بعبادت پیش خدای عز و جل ایستاده بود ابلیس بمثال کبوتری زرین بیامد و پیش وی بیفتاد و خویشتن را مر داود
داود خواست که او را بگیرد و آن کبوتر برخاست و بر روزن خانه بیرون پرید داود و از عقب وی بنگرید یکی را
دید برابر روی برپای نشسته برهنه و سر همی شست داود چون آن زن را بدید بروی مبتلا گشت و چون آن زن سر
بجنبانیدی همه اندام خویش بموی بپوشانیدی داود مبتلاتر شد پس داود مردمان خویش را گفت که این زن
کیست گفتند این زن مردی است غازی نام او اوریا از فرزندان ملوک بود و مر داود بزرگ زادگان بود هم
با اصل و داود بغزای سپاه فرستاده بود بحرب کافران و این اوریا با آن لشکر رفته بود پس داود
سوی آن سپاه سالار نامه کرد که اوریا را پیش تابوت دار و رسم چنان بود که هر که پیش تابوت بودی از آنجا
باز نتوانستی بازگشتن یا ظفر بودی یا مرگ تا همچنین سه بار پیش همه لشکر فرستادند این اوریا پس بار چهارم
اوریا کشته آمد و خبر کشتن او بنامه آمد حق عده بداشت بشریعه توریه پس عده آن زن سپری شد
داود کس فرستاد که زن من شو آن زن پاسخ کرد بدان شرط زن تو باشم که اگر مرا از تو پسری باشد او را ولیعهد خود
کنی داود اجابت کرد پس از آن زن مر او را سلیمان آمد و چون سلیمان بزرگ شد داود مر او را ولیعهد کرد
بدان شرط که با وی کرده بود پس خدای عز و جل خواست که تا او را بمبتلایی رسد همچون دیگر پیغمبران پس روزی
جایی در حلقه نشسته بود و تسبیح و تهلیل و تحمید همیکرد و بدان وقت عبادت هیچ آدمی بر وی راه نیافتی
که بزمان وی چون از عبادت فارغ شدی تا او میان جایها ندی چون از عبادت فارغ شد بنگرید دو
فرشته سوی محراب بدید آمد و پیش داود بنشستند داود از ایشان بترسید از بهر آنکه هیچ آدمی مر آنجا نتوانستی

درسیدن

رسیدن قوله تعالی لا تخف خصمان بغی بعضنا علی بعض پس چون این فرشتگان دانستند که داود بترسید
گفته قوله تعالی وهل اتیک نبؤا الخصم اذ تسوروا المحراب اذ دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا لا تخف داود
گفت بگویید خصومة خویش را ایشان یکی گفت ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحدة فقال اکفلنیها
وعزنی فی الخطاب گفت این برادر مرا نود و نه میش است و یکی آن من و وی بدان میش من طمع کرد و گفت
این مرا ده من با وی این سخن بسنده نیامد و وی از من بسخن رواتر بود پس داود مر او را جواب داد قوله
تعالی قال لقد ظلمک بسؤال نعجتک الی نعاجه مقر آمد با گناه او که بود و از حکم و قضاوت باز داشت ایدون
گفت وان کثیرا من الخلطاء لیبغی بعضهم علی بعض الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وقلیل ما هم وظن داود انما
فتناه فاستغفر ربه وخر راکعا واناب چون داود آگاه شد سر بسجود نهاد و همی گریست بر گناه خویش و از
خدای تعالی آمرزش همی خواست و سر برنداشت و چندان بگریست تا قدمی بر آب شد و از آن آب چشم خویش
دو درخت برست و چهل شبانروز همچنان بود پس خدای عز و جل جبریل سوی داود فرستاد و گفت یا
داود ان الرب یقرئک السلام داود علیه السلام دانست که آن خطاب است گریان تر شد و ایدون
شد و ایدون گویند که هرچند آدم و فرزندان آدم تا روز رستخیز بر گناه بگریند آن گریستن داود بدان چهل
چهل شبانروز اندر نرسد و با این همه زاری یکساعت از عبادت باز نیاسود و تقصیر نکرد و سبب محنت
داود آن بود که روزی اندیشه کرده بود که هرگز نباشد که بنده را کاری افتد که او بدان کار تقصیر ماند تا بکردار
یا بگفتار یا باندیشه پس این روزگار که محنت او فتادش ایدون گفت که گر این روزگار راست پس خدای
عز و جل توبه وی بپذیرفت و جبریل سوی وی آمد و او را بشارت داد بتوبه پذیرفتن داود گفت یا جبریل
بروز رستخیز اوریا با من چه کند جبریل گفت خدای عز و جل مرا آگاه نکرد داود گریان تر شد و دیگر باره
بسجود دعا بازنشد تا خدای عز و جل جبریل را سوی وی باز فرستاد و گفت یا داود چون روز رستخیز
باشد اوریا بر تو دعوی کند من او را از بهشت چندانی بدهم که وی از تو خشنود شود پس دانست که رحمت خدای

تعالی آمد و اندوه از وی بشد و گاه گاه از گناهان خویش یاد کردی و بر کف دست خود نبشتی تا هر وقت
که بران اندر نگریستی از گناهش یاد آمدی پس داود از خدای تعالی اندر خواست که الهی از ان بود که
خدای تعالی آهن را فرمان بردار وی کرد تا در دست وی همچون خمیر و همچون موم شد و جبریل بافرمود تا وی
زره گری بیاموخت قوله تعالی وألنّا له الحدید ان اعمل سابغات وقدر فی السرد چون زره تمام شد و
قدر فی السرد و تقدیر آن حلقه بود بی درز و میخ و نیز گویند که داود عالمان را گفت بمن اندر هیچ عیب است
ان عالم گفتند بس خدای عزوجل فرشته بفرستاد بر مثال عالمی تا داود را گفت عیب تو آنست که کسب نخوانی
کردن بدست خویش و این زره سلیمانی گویند و سلیمان زره شوانست کردن و این زره داود کرد و اگر
هر زره کی کنند زره داودی خوانند قوله تعالی وعلمناه صنعة لبوس لکم لتحصنکم من بأسکم فهل انتم شاکرون
و زندگانی داود صد و چهل سال بوده گروهی گویند صد سال بود و چون از ملک داود دوازده سال بگذشت
اندر بنی اسرائیل قحط و طاعون افتاد تا بیشتر هلاک شدند داود با بنی اسرائیل انجا که امروز بیت المقدس است
گرد آمدند و دعا کردند تا خدای عزوجل آن قحط و بیماری از میان ایشان برداشت و چون دعای داود
و آن کسان که با وی بودند مستجاب گشت گفت انجا مسجدی باید کردن که این جایی مبارک است پس مسجدی
بنا کردند و فضل آن مسجد . . . بنیت این مسجد را بنا می کردند و عمر داود و سپری شد و مسجد تمام ناشده
بس پسر خویش را سلیمان وصیت کرد تا آن مسجد تمام کند و اصل آن همه از سنگ خاره است از انکه
سلیمان بن داود از پس مرگ پدر دیوان را مسخره گرفت تا اصل آن همه مسجد از سنگ برآوردند و امروز
هر که انجا رسیده است داند که آن ستونها و پایها همه از سنگ است و مسجد دمشق نیز همچنین است
ولی ستونهای بیت المقدس همه هفت ارش و سی ارش و همه یک تخت است چنانکه اندرو هیچ بند و نقش
و درزیت مگر همه مخروط کردند و نیکوترین چیزی است و دلیل آنست که آدمیان چنان نتوانند کردن
قوله تعالی والشیاطین کل بناء و غواص و سبب قحط بنی اسرائیل آن بود که داود علیه السلام خواست

که عدد بنی اسرائیل بداند پس ایشان سر بسر بشمردند و شمار نتوانستند کرد و نیز می خواندند تا وی از شمار آگاه شود خدای تعالی
آن از داود نپسندید و گفت یا داود ندانستی که من وعده کرده بودم مر ابراهیم را و یعقوب را که اندر ذریت
ایشان برکت کنم تا چندان شود که عدد کسی نداند خدای عزوجل گفت ازین سه یکی بگزین خواهی سه سال قحط
خواهی سه ماه دشمن خواهی سه روز مرگ بس داود با خویشتن گفت سه سال قحط نتوانم بردن و سه ماه نیز
دشمن سخت است پس سه روزه مرگ اختیار کرد و طاعون و وبا در بنی اسرائیل اندر افتاد تا خواست
که هیچکس نماند بر روی زمین پس داود علیه السلام باز دعا کرد و گفت یا رب من ترشی خوردم و درد شکم
در بنی اسرائیل افتاد یعنی من گناه کردم و عقوبت با ایشان آمد قصة لقمان الحکیم و بعد داود اندر لقمان بود
قوله تعالی ولقد آتینا لقمان الحکمة تا انجا که انکر الاصوات و لقمان از ایله بود و مردی سیاه چرده بود و چون
از پیغمبری داود ده سال بگذشت خدای عزوجل لقمان را حکمت داد و پیش داود آمد و سی سال با داود همی بود
و داود زره همیکرد و لقمان ندیده بود و ندانست که چه کار را باید پس لقمان خواست تا بداند باز از حکمت
خاموش بود تا داود آن زره تمام کرد و بلقمان اندر پوشید تا بنگرد پس لقمان چون چنان دید گفت
نیک چیزیست داند چون برانست گفت الصمت حکمة کثیر و قلیل فاعله و حدیث لقمان بسیار خواست
که مختصر کند این کتاب ما مگر بگوید که هر کسی بکدام ایام بوده است قصة سلیمان بن داود علیه السلام پس از داود
پسرش سلیمان بپادشاهی نشست و خدای عزوجل پادشاهی و پیغمبری مر او را داد و پیراث از پدرش او را
چنانکه خدای تعالی فرمود و ورث سلیمان داود و ملک و حکم و نبوت داود و سلیمان بگاه پدرش خرد
بود خدای تعالی او را فقه آموخته بود چنانکه خدای عزوجل فرموده ففهمناها سلیمان و آن بگاه داود بود
که چون داود حکم کردی بشنودی و هر حکمی که بکردی بر سلیمان عرضه کردی قوله تعالی و داود و سلیمان اذ
یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم وکنا لحکمهم شاهدین خدای تعالی حکم هر دو اضافت کرد
و داود و بحکم سلیمان باز آمد خدای عزوجل حکم هر دو آن بپسندید چنانکه فرمود وکلا آتینا حکما

و علما تا آخر آیه ولیکن حکم این خصومت خاصه مر سلیمان را داد و قصه این چنان بود که روزی داود پیش خلق نشسته
بود و دو مرد بیامدند دعوی کردند یکی گفت مرا بر زمین کشته بود و آن کشته برسیده بود و دانه گرفته بود
و تبازی او را حرث خوانند که رز و کشته بود و رزع ازانکه هنوز سبز باشد و این مرد را گوسفندان بسیار
بود میان وی اندر و آن انباز چنانکه گفت غنم القوم یعنی غنم الشر کا و شبان گوسفندان بچرا آورد
و دران کشت من اندر شدند و همه پاک بخوردند داود حکم کرد و گفت آن گوسفندان خداوند کشت
باید داد تا شیر و پشم ایشان امسال بردارد و بدان مقدار خویشتن را نفع کند از ان گوسفندان
چندانکه حرث وی زیان کرده بود و پس چون حکم سلیمان کرده بود پس چون حکم داود عرضه کرد
سلیمان گفت نیکوست این حکم که پیغمبر خدای تعالی کرد ولی من درین جایی حکمی دانم که هر دو را نیکو
و کسی بر زیان نبود زیرا که چون این گوسفندان خداوند حرث را دهی خداوند گوسفندان را زیان
باشد گوسفندان را بخداوندان حرث ده و حرث بخداوند گوسفندان تا او را هم زیان نفع باشد
تا حرث بجای حاصل رسد ما از پشم و شیر نفع بر باید داشتن تا وقت غله برداشتن هر دو را نیک بود
و تباه و زیان نبود و خاصه هیچکس ضایع نشود و درویش نگردد پس داود بدین حکم شاد شد و
از ان حکم که کرده بود باز گشت و بدین حکم هم داستان شد که سلیمان کرده بود و داود خدای
تعالی را شکر کرد و دانست که این فهم سلیمان خدا داد است و بدین حکم سلیمان را بپسندید و او را
ملکی داد که نداد او را و نه از پس وی و نه از پیش وی هیچکس را نبود قوله تعالی وهب لی ملکا تا آخر آیه
و نیز گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون و دیگر فرمود فسخرنا له الریح تجری
بامره رخاء حیث اصاب والشیاطین کل بناء وغواص و دیگر فرمود یا ایها الناس علمنا
منطق الطیر تا آخر آیه و زبان دیوان بیاموخت و دیوان را مسخر وی کرد تا بیت المقدس بنا کردند
و دیگر جایها کشیدند قوله تعالی یعملون له ما یشاء من محاریب وتماثیل وجفان کالجواب وقدور راسیات

و این آن محرابهاست که دیوان کردند و این تماثیلهاست که بوقت سلیمان کردندی از نقشهای الوان
و تخت چوبی چهار پایه تخت وی بود از یاقوت سرخ و از بر تختش دو کرکس بودی او را بر سرش
سایه داشتندی آن نیز هم از تماثیل بودی و جفان کالجواب عزا یعنی حوضها و مرطبهاد و دیگها بود
گویند چند کوه و غواص بایام سلیمان بوده است زیرا که پیش از وی این نبود و سلیمان چون از
دیوی خشم گرفتی بفرمودی تا آن دیو را بند کردندی و سنگی بزرگ میان نیم کردندی و این دیو را اندر میان
آن سنگ کردندی و هر دو نیمه آن سنگ بهم اندر خشدی و بدان روی که اندر افکندی و پیش از وی
کس را این نبوده قوله تعالی وآخرین مقرنین فی الاصفاد یعنی اصفر المذاب بس ان دیو را بدریا انداختندی فذلک
مقرنین فی الاصفاد هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب وان له عندنا لزلفی وحسن مآب گفت این
عطا ترا دادم خاصه یعنی دیوان را مسخر تو کردم تا هر کرا خواهی باز داری بی آنکه کسی با تو شمار کند وان له عندنا
لزلفی وحسن مآب یعنی مرجع گفت این مملکه جهان را همه بدادم چون پیش من آید ملک آن جهان نیز دهم
و سلیمان بدین بزرگواری نان جوین خوردی و گفتی که چون طعام الوان خوردی دلت فساد گیرد و عبادت
نتوان کردن و انچنین بنده سزاست که ملک این جهان و آن جهان بیابد و دیوان گویند که سلیمان را بساطی
بود و با صد فرسنگ درازی آن بود هر وقت که آن شادروان بگستردی ششصد کرسی زرین و سیمین
بر ان بساط نهادی و مرغان را بفرمودی تا بر سر پر اندر زدندی تا آفتاب بر سر سلیمان و سپاهش نتافتی
و دیگر گویند که سلیمان را هزار خانه بود از آبگینه بر قوارير و مرزا برآب ان خانه اندر شناختی و مراد در انبار
زن بود و سیصد آزاد و هفتصد سریت پس باد را فرمودی تا آن شادروان را با همه خلق برداشتی
و بهوا بر بردی بمقدار یک میل زمین که دگر که پیش هر کجا برسیدی صد فرسنگ زمین از آفتاب
پوشیدی و چشم خلق بدو مشغول گشتی پس سلیمان اگاه بر پشت بودی و گاهی به بیت المقدس بامداد
شهری دیگر بودی و شبانگاه شهری دیگر قوله تعالی غدوها شهر ورواحها شهر و دیگر فرمود ولسلیمن الریح

عاصفة تجری بامره الی الارض التی بارکنا فیها یعنی بیت المقدس وکنا بکل شیء عالمین ومن الشیاطین من
یغوصون له و یعملون عملا و هم آمرزش تا بدانی که هر که دل درین جهان دهد ویعملون عملا دون ذلک وکنا
لهم حافظین و دیگر فرمود و سخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب آن باد آن شادروان را
می بردی با آن همه خلق بفرمان سلیمان چنانکه هیچکس را از آن رنج نبود حدیث سلیمان علیه السلام مع بلقیس کردی
اند اهل خبر و سلیمان گویند سلیمان غزو را دوست داشتی و او را خبر آمد که در زمین یمن بت پرستان اند
اول سلیمان بساط را راست کرد و سپاه را بر بساط نشاند چنان صفت که یاد کردیم پس باد را بفرمود تا آن بساط را
بر داشت از زمین شام و راه یمن رود و راه گذرش بر زمین حجاز بود سلیمان چون بمکه رسید باد را بفرمود
تا آن بساط را بنهاد و خانه کعبه را طواف کرد و گفت ازین ملک پیغمبری بیرون آید عرب و تربت او در مدینه
بود و بر روی زمین هیچکس از آدمی ازو گرامی تر نبود پس از مکه بگذشت و از زمین حجاز بگذشت و راه
گذرش در بیابان سبا بود و گرما سخت گرم بود و خلق تشنه و گشنه بودند پس سلیمان خواست که آگاه شود
از کار آب و بداند که آب کجاست و کجا نزدیکتر است که فرود آید و آب پیدا کند و هیچ جانور بزمین آب
نشناخت مگر هدهد پس سلیمان هدهد را طلب فرمود قوله تعالی وتفقد الطیر فقال ما لی لا اری الهدهد
ام کان من الغائبین تا آنجا که ولها عرش عظیم و هدهد رفته بود و آنجا رسیده که بلقیس بود و بدان ناحیه سبا
زنی بود ملکه و آن همه ناحیه سبا فرمان او کردندی و آن ناحیت پادشاه او بود و گویند که اندر جهان از یوسف هیچکس
بدیدار بلقیس نبوده است زیرا که مادرش پری بوده است و او پری زاده بود و پدرش از ملک بود و این هدهد بلقیس را
دیده بود بر تخت و تخت بلقیس هشتاد ارش درازنا و هشتاد ارش پهنا بود و اصلش از زر سرخ بود و یاقوت
و گوهرها اندر وی نشانده بود پس این هدهد سلیمان بسرای بلقیس اندر شد بلقیس هدهد را دید سوی او هدهد رفت
پس بلقیس آن هدهد را گفت تو کیستی و از کجا می آیی و بچه گستاخی اندر آمدی پس هدهد قصه سلیمان بگفت
بلقیس پیامش یاد کرد وی گفت این پادشاه آفتاب پرست پس سلیمان چون هدهد را طلب همی کرد و باز یافت

و این سخن بگفت که عذابی کنمش سخت لاعذبنه عذابا شدیدا او لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین یعنی
بحجتی یقین رفته است پس هدهد نزد سلیمان آمد و براه اندر مرغان پیش آمدند و گفتند سلیمان ترا عذاب
خواهد کردن یا بخواهد کشتن هدهد گفت دیگر چه گفت مرغان گفتند دیگر میگوید او لیاتینی بسلطان مبین گفت این
بسند بشنید پس هدهد پیش سلیمان شد سلیمان گفت کجا بودی فمکث غیر بعید فقال احطت بما لم تحط به وجئتک
من سبا بنبا یقین گفت ترا خبری آورده ام که تو آن خبر نداری قوله تعالی انی وجدت امراة تملکهم
واوتیت من کل شیء ولها عرش عظیم وجدتها وقومها یسجدون للشمس من دون الله وزین لهم الشیطان
اعمالهم فصدهم عن السبیل فهم لا یهتدون سلیمان از آن عجب آمد و گفت قوله تعالی قال سننظر اصدقت
ام کنت من الکاذبین اذهب بکتابی هذا پس یکی نامه نوشت و بهدهد داد و هدهد آن نامه سلیمان بمنقار
اندر گرفت و برفت چون بزمین سبا رسید وقت بامداد بود و بلقیس بر تخت نشسته بود با خاصگان خویش
دیگر آن حشم رفته بودند که خدمت او کردندی خاصه هدهد آن نامه سلیمان اندر آن میان انداخت و خود بر
درخت نشست از وی بلقیس را از آن عجب آمد و گفت این نه که ملکی است که مرغ فرمان بردار وی است
پس بلقیس آن سپاه را گرد کرد و آن نامه سلیمان پیش ایشان عرض کرد و بگشاد و سلیمان در نامه نوشته بود
چنانکه خدای عز و جل گفت اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم فانظر ماذا یرجعون قالت یا ایها الملأ
انی القی الی کتاب کریم انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم یعنی الا تکبروا و علوا و بر من بزرگی مکنید و مسلمان گردید و این
نامه سخت موجز و مختصر بود و سلیمان خویشتن را بزرگ داشت و کافران را خوار داشت و هر کجا که بر نگوید
بود گرچه کافران و اندر نامه نخست بسم الله الرحمن الرحیم و پیغمبر صلی الله علیه و سلم گفت کل
کلام لا یکون اوله بسم الله الرحمن الرحیم فهو قاطع پس گفت که از کردن بشکنید و مسلمان شوید چون
کبر بشکنید اسلام را شایسته شدید که کافر کفر نیارد الا بکبر چنانکه خدای عز و جل فرموده انهم کانوا اذا
قیل لهم لا اله الا الله یستکبرون پس آن سرهنگان و مهتران را بار داد و گفت قوله تعالی قال یا ایها الملأ

افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون قالوا نحن اولوا قوة واولوا باس شدید والامر الیک
گفت چه بینید اندرین و این سلیمان چه مردیست و شما او را شناسید گفتند ما او را شناسیم او ملکی بزرگ است و شام
اندر دین بنی اسرائیل و توریة را کار بندد و پیغمبر خدایست و دیو و پری و باد و مرغ و دد و دام همه او را فرمان
بردارند قوله تعالی نحن اولوا قوة واولوا باس شدید تا آخر آیه پس بلقیس گفت قوله تعالی قالت ان الملوک
اذا دخلوا قریة افسدوها تا آنجا که فلما جاء سلیمان قال بلقیس گفت اگر هدیه بپذیرد دانم که دنیا می خواهد که ملک
است و پیغمبر است و حق است پس رسول بیرون کرد و دو خشت بزرگ سیمین و یکی حقه زرین و یکی دانه یاقوت
سوراخ ناکرده و این الماس که یاقوت را سوراخ کند بدان وقت کس ندانسته بود پس بلقیس رسول را
گفت که بگوی که اندرین حقه چیست چون بگوید باز بگوی که یاقوت را بچه سوراخ کنند و با این همه هدیها صد
غلام فرستاد و صد کنیزک و گفت بگوی تا این کنیزکان را ازین غلامان جدا کنند باز بپرس که کدام آب
که نه از زمین است و نه از آسمان و تشنگی ببرد چون رسول برفت با این هدیها جبریل بیامد و سلیمان را
آگاه گردانید و پاسخ این چیزها بگفتش پس سلیمان بفرمود تا هر چند بساط وی بود همه زرین و سیمین کردند
و آن خشتها که رسول بلقیس آورده بود و خلق را مراتب بر بساط نشاند خود نشست و رسول را بار داد چون
چون رسول اندر آمد آن چندان خشتهای زرین و سیمین نگاه کرد آن دو خشت بلقیس را پیش بنزد آن خشتها
بنهاد و دیگر چه میوه پیش برد پس سلیمان رسول را گفت تو دو خشت زرین آوردی رسول شرم آمد پس چون آن هدیها
بدید گفت قوله تعالی فلما جاء سلیمان قال اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما آتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون ارجع الیهم
فلنأتینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون گفت بدانجا استه می هدیه خواهید کردن از دنیا
ما به ازین شماست که شما آوردید پس رسول او را آن چیزها بداد سلیمان گفت آن آب که نه از آسمان است و نه
از زمین آن خوی است که چون اسب را بدوانند خوی گیرد پس آن خوی را بگیری و بفتح اندر کنی و چون مردم
از آن بخورند سیراب شوند و مردم از هیچ خوی سیراب نشود مگر خوی اسب زیرا که همه خویها شور بود مگر خوی

که شیرین بود چون بخوردی تشنگی ببرد و چیزی که شور بود چون بخوری تشنگی افزاید اما اندرین حقه یک دانه
یاقوت سرخ است سوراخ ناکرده چنانکه بدست هیچ پادشاه نبوده است رسول گفت مر آن را بچه سوراخ
کنند سلیمان علیه السلام دیو را بفرمود تا الماس را بیاوردند و خوان طعام بیاوردند و پیش از طعام فرمود
تا طشت و آب دستان آوردند تا دستها بشستند و رسم چنانست که چون آب بر دست ریزی مر زنان را
گفت دست پیش آورند و چون آب بر دست ریزی پشت دست پیش آرد و دیگر چون آب بر دست نان
ریزید استین برزنند و مردان آستین برزنند و مردان آستین برزنند پس سلیمان رسول را باز
گردانید و آن هدیها بنپذیرفت و مر رسول را گفت ارجع الیهم فلنأتینهم بجنود تا آخر الآیة چون
رسول باز گردید سلیمان هم آنجا بود پس بلقیس سپاه گرد کرد که پیش سلیمان آید و مسلمان شود و هر وقت که
بلقیس بسفری شدی و یا نزدیک آن عرش خویش را بهفت خانه اندر نهادی و بهر خانه جداجدا قفلی
برافکندی و هزار مرد را با پاسبان آن کردی و کلید آن خانه با خویشتن داشتی و میان ایشان دو روزه راه بود
پس چون سلیمان دانست بلقیس نزدیک شد و راه آمد ایدون گفت قال یا ایها الملأ ایکم یاتینی بعرشها قبل ان
یاتونی مسلمین کیست از شما که عرش یعنی تخت بلقیس بیاید پیش از آن که وی بیاید و مسلمان شود
قال عفریت من الجن انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک وانی علیه لقوی امین قال الذی عنده
علم من الکتاب انا آتیک به قبل ان یرتد الیک طرفک الآیة و آنکه اینچنین گفت آصف بود و وی از بزرگواران بنی اسرائیل بود و
از فرزندان لاوی بن یعقوب از سبط نبوت و بزرگ بود نام خدای بدانستی گفت من بیارم پیش از آنکه چشم
برهم نهی و آصف بن برخیا سر بسجده نهاد و خدای را عز و جل بدان نام بزرگوار بخواند هم اندر ساعت تخت
آنجا نهاده دید سلیمان شاد شد و گفت فلما رآه مستقرا عنده قال هذا من فضل ربی لیبلونی ... غنی کریم
باز سلیمان بگفت قال نکروا لها عرشها ننظر اتهتدی ام تکون من الذین لا یهتدون گفت این عرش چیزی کم
پیش کنید تا چون بنهایند پس دیوان بر بلقیس حسد کردند و خواستند که دل سلیمان بر بلقیس سرد کردانند

وبلقیس بس نیکو روی بود و بی عیب و عوار کر لختی موی ساق پای داشت پس دیوان سلیمان را
گفته که بلقیس موی ساق بسیار دارد سلیمان خواست که پای بلقیس ببیند تا همچنان است یا نه پس سلیمان
بفرمود مر دیوان را تا یکی صرحی کردند و معنی صرح بنا باشد بفرمود تا پیش وی اندر و پیش کرسی
وی اندر جای کردند و از آبگینه بر آن صرح ساختند و به پهنا صدارش و زیران آبگینه در افکندند
بس بفرمود تا کرسی وی برسر آن آبگینه بنهادند تا چون کسی مردم نگرستی پنداشتی که آن آب است
و سلیمان برسر آن آب نشسته و بلقیس را اندران آب می بایست رفتن پس چنان که رسم زنان بود
که بآبی اندر شوند شلوار از پای برکشند و آن ساق پایش برهنه شد چون سلیمان آن بدید سخت
عجب آمدش و نیکو و امروز هر آن مردی که او زنی بخواهد کردن زنی روا باشد که ساق پای
ببیند و آن عرش بکناره آن صرح نهاده بود مر بلقیس را گفته قوله تعالی فلما جاءت قیل اهکذا عرشک
قالت کانه هو تا آنجا که انه صرح ممرد من قواریر سلیمان بخواست که ساق پای وی کسی دیگر ببیند
گفت ساق وی بپوشی که این در نه آبست آبگینه است بلقیس پیش سلیمان آمد و گفت قوله تعالی
قالت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین وسلیمان او را بزنی کرد و سوی زنان خویش
فرستاد و همه سپاه بلقیس مسلمان کرد و بلقیس همه سپاه خویش با مملکت سلیمان سپرد پس بفرمود تا آن
موی ساقش سترد پس پوست از پایش همی رفت دیوان به آهک و زرنیخ حیله کردند و آن موی
برفت و اول کسی که اندر جهان آهک کرد او بود و مر سلیمان را پنج چیز بود که هیچکس را نبود یکی نوره
تا موی ابرد دوم گرمابه و سوم گوهر سفتن و چهارم غواصی کردن پنجم روی گداختن پس سلیمان را از
بلقیس پسری آمد خبر پیدا شدن بلقیس و مولودا و گویند مردی بود نام او را سریه خواندندی و
سریه را سیصد و پنجاه سال زندگانی بود تا بایام پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و پیغمبر ندیده بود
و از عقب پیغمبر تا بایام معاویه بن ابی سفیان زنده بود و معاویه مر او را بپرسید و گفت ای ابا عبید اندرین

مدت زندگانی خویش این جهان را چگونه دیدی و ایران را چگونه دیدی و ایران را چگونه یافتی او گفت
این جهان را چون شب دیدم که همی گذشته باشد و مردم چون کودکان همی دیدم که از مادر همی زادند و پدر
ایشان همی مردند و کسها را دیدم که هزار سال زندگانی یافته بودند از ایشان نیز پرسیدم مرا همچنین گفتند که
من ترا چگویم پس معاویه گفت هیچ حدیثی عجب شنیدی اندرین روزگار گفت حدیث عجب آنست که شنیدم
که ملکی بود از ملوکان چین از آن چهار ملک که ایشان جهان داشتند نام او روی سرخ بود و این ملک
ملک برنایی یافته بود و با مردمان مملکت خویش نیکو رفتی این ملک بر صید کردن مولع بودی چنانکه شب و
روز از صید کردن نیاسودی ایدون گفته که روزی بشکار رفته بود دو مار دید یکی مار سیاه سهمناک و آن
یکی ماری سپید کوچک سخت نیکو و هر دو با یک دیگر بر آویخته بودند و آن مار سیاه همی غالب آمد
و آن مار سپید را بزیر اندر آورده بود و خواست که او را بکشد آن ملک چون چنان دید غلامی را اندر فرستاد
تا آن مار سیاه را از مار سپید جدا کرد و مار سیاه را بکشت و آن مار سپید بیفتاد ملک غلام را بفرمود تا آن مار
سپید را بر اسپر نهاد و بکنار آبی آورد و بر درختی بنهاد و چون خنکی آب و سایه درخت بدین مار رسید بر
خویشتن بجنبید و بهوش باز آمد و لختی از آن آب بخورد پس راه دادندش که هر کجا که خواست برفت و این
ملک بخانه باز شد و دیگر روز وقت چاشت گاه که ملک در خلوت نشسته بود و هیچکس سوی او نرفته بود و در
فرو بسته بود و خفته چون ملک بیدار شد و چشم باز کرد و بنگرید یکی جوانمرد را دید که هرگز دی او را ندیده بود
از او نیکوتر و لباسی پوشیده اندر خورد این ملک چون آن بدید بترسید و گفت تو کیستی و بامر که اندر اینجا
آمدی بدین وقت که هیچ خلق سوی من نیارد آمد جوانمرد گفت ایها الملک من آدمی نیستم من پری ام و آن غلام
پدر من بود دوازده بر کار با او عداوت داشت و دیروز مرا در آن بیابان تنها یافت خواست که مرا بکشد چون
تو مرا از دست وی برهانیدی و بکناره آب آوردی تا بهوش باز آمدم اکنون میخواهم که مکافات تو باز کنم
بدان نیکویی که تو با من کردی اگر خواهی که ترا رهنمونی کنم بگنجهای عالم تا هر چند خواهی درم و دینار برداری

ملک در جواب گفت مرا درم و دینار حاجت نیست من خود ازین بسیار دارم و دیگر چه داری پری گفت ایها الملک
خواهی علم طب ترا بیاموزم تا هیچ خلق بطب اندر از تو داناتر نبود و گفت هر دردی که باشد مرا طبیبان
بسیارند که مرا طبیبی کنند پری گفت اکنون اگر این دو چیز نخواهی مرا خواهری است که هرگز تو از و نیکوتر
ندیده باشی اگر خواهی تا من خواهر خود را بزنی بتو دهم و لیکن مر او را یک عیب است که او پریست و تو آدمی
اگر با خوی وی زندگانی توانی کردن داد او را بیاوردمی ملک گفت خوی خواهرت چیست پری گفت هر چه او کند
بخانه تو اندر ترا نباید گفتن که چرا چنین همی کنی و یا چرا کردی که وی خان و مان تو بگذارد و برود و تو هرگز او را
دیگر نبینی ملک گفت روا باشد جز آن که کم گردی که وی همه کاری مراد وی کنم پس آن پری ملک را گفت
برخیز و با من بیا ملک برخاست و این پری مر ملک را ازین سرای بیرون برد که چنانکه هیچکس او را آگاه نبود
و او را از شهر بیرون برد و به بیابان بردش پس کوشکها و باغها اندر آوردش چنانکه این ملک هرگز چنان
ندیده بود و آن دیوارها دید همه از زر و سیم و زمرد و مروارید و از در آن کوشکها پردها دید از درجهای
بر دوخته پس پری زاده ملک را بیاورد و بر تخت نشاند و کنیزان و غلامان صف زده بودند تا ملک
که این خواهر وی بیامد پس این پریزاده بزنی ملک داد و با وی بنشاند بر تخت پس طشت و آب و دستار خوان
بیاوردند و دست بشستند هم آنجا طعام بخوردند و یکشبانروز با هم بودند پس آن پری زاده خواهر زن ملک
برگرفته بجای وی باز برد آنجا که ویرا مملکت بود و این دو صنم با خواهران مار سپید نشست و همه کسهای خویش را
از زنان آزاد و بنده فراموش کرد پس یکچند ازین بر آمد ملک را از آن پری پسری آمد چون یک دانه
گوهر چنانکه هرگز کس چنان ندیده بود پس کسی آمد و مر ملک را مژده داد چون ملک پسر را دید هزار بار
از ماه نیکوتر و خوبتر و مهر بدلش اندر بیفزود پس آتشی دید افروخته که از در خانه اندر آمد آن زن پری
آن کودک را بدستاری اندر نوردید و به آن آتش اندر انداخت و هم در ساعت کودک ناپدید شد
ملک چون چنان دید از غم پسر بسیار بگریست و بر سر و روی خود زد و بسیار زاری کرد و هیچ حیله ندانست

عهد و میثاق که کرده بود که هر چه وی کرده بود و گنه نگوید که چرا اینچنین کردی و چرا چنین همی کنی پس با خویشتن
من آن پسر را دوستر دارم باز شکیبایی کرد و هیچ چیز بزن بدید نکرد و دیگر باره بعیش کردن باز آمد پس
یکچند دیگر ازین بر آمد ناگاه آن زن پری روزی دختری زاد چون ماه و آفتاب به نیکویی چنانکه هرگز
آن ملک چنان روی ندیده بود و ملک بدان دختر شیفته گردید باز همچنین سگی در سرای در آمد آن زن پری
آن دختر را بدستاری در پیچید و در پیش آن سگ انداخت سگ دختر را برگرفت و ببرد پس این ملک ریش
بکند و جامه بدرید و ندانست چه کند و بیم آن بود که از گریستن تباه شود و دیار رست در این زن ایمن
و یکچند غم خورد دیگر دست بخوردن باز بردند و چگونه از عشق قرار نیافت و با وی همی بود پس دشمنی
پدید آمد بدان پادشاهی اندر و مر این ملک را حاجت افتاد که بدان حرب شود پس چاره نیافت
و بحرب وی شد و بسیاری زاد برداشتند و این ملک را وزیری بود نام وی برام را امش
و بدان راه اندر یکی بیابان بود هفت روزه زاد برداشته بود و این وزیرش همچنان زاد برداشته
پس روی به بیابان اندر نهادند و برفتند چون بمیان بیابان اندر رسیدند زاد شان برسید این وزیر
از آن زاد خویش که برداشته بود مثه و پنج خروار ملک را هدیه فرستاد و خواستند که آنشب بدان
منزل فرود آیند و از آن طعام و شراب بخورند پس این زن پری چون لشکر برفت سبک کاردی
برداشت و آن جوالهای آرد و طعام با آن شکمهای آب بدرید و آن آرد بباد بر داد و آب بریخت
پس خبر بملک شد و گفتند ایها الملک آن زن کاردی برگرفت و جوالهای آرد بدرید و بباد بر داد و آن
شکمهای آب بدرید و بریخت چون ملک از آن کار آگاه شد بغایت تافته گشت و با خویشتن گفت که اکنون
از دوستی و شادی اندر گذشت و این زن بجان ما همه اندر کار کرد و بجون ما زنهار خورد اکنون چاره نیست
و این کار بروی بدید باید کردن پس این ملک مر زن را گفت که ای ملکه بدان و آگاه باش که مرا یکی پسر آمد
که اندر جهان از وی نیکوتر نبود او را با آتش اندر انداختی من ترا هیچ نگفتم و چون باز دختر آمد کردی آنچه کردی

ومن خاموش همی بودم واکنون کار بجان آمد ای زن چرا آن آرد بباد بردادی واین آب حرا ریختی
و بجان من زینهار خوردی و بجان من زینهار خوردی و بجان این سپاه علی حال چرا چنین کردی
زن گفت ای مرد اکنون که گفتی پاسخ بشنو تخت باری این آرد بر باد دادن و آب ریختن
جهان کردم که زهر در آن کرده بودند که تو ندانستی من چه کنم و اگر خواهی که بدانی که چنین است ودیر خود را
طلب کن و آن باقی آب و آرد که مانده است بوی ده و او را بگوی که بخور اگر بخورد بدان که من کم و دروغ
کفتم و اگر نخورد بدانکه زرا مر او را صد هزار درم بپسنده است و این زهر اندرین جایها کرده است تا تو
و سپاه هلاک شوید ملک بفرمود تا او وزیر را حاضر کردند و از آن آب و آرد که مانده بود پیش وی نهادند
ملک شمشیر برکشید و گفت ترا ازین بباید خورد وزیر نخورد ملک هم آنگاه وزیر را بکشت پس دیگر باری
گفت که آن پسر تو که بیاوردی او را باتش دادم آن آتش مهربان ترین دایه بود از آن من او را بدو دادم
تا رنج او از من و از تو برخیزد و اکنون خدای عزوجل پسر ترا پیش خواست ترا مزد داد و آن دختر که سگ
دادم آن سگ نیز دایه من بود و آن دایه او را نیکو تر داشت از همه کسی اکنون دختر زنده است و پیمان
دایه دارد آنگاه آن زن پری بنوه بزد آن همی آمد و آن دختر را می آورد آراسته و پیراسته و مقدار صد هزار
دینار بر وی کرده از گوهرهای گوناگون و هرگز این ملک چنان دختر ندیده بود و بنکوئی پس آن دختر را بستد
و بپدر سپرد و گفت اینک دختر پس این زن بفرمود تا سپاه را برگرفتند و از آنجا مقدار یک فرسنگ بر آمدند
و این زن پری مر ایشان را بجائی فرود آورد که همه سیراب شدند و چندانی زاد بر داشتند که اندازه آن پدید نبود
و این زن پری یاران خویش را بفرمود تا همه پس آن دشمن شدند که بولایت آن ملک اندر آمده و پیش وی
بگرفتند و ایشان را همه تباه کردند و مر ایشان را همه یک بار مقهور کردند پس زن پری ملک را گفت اکنون
هویدا آمد که من آنچه کردم همه نیکوئی تو خواستم اکنون بدو که تو هرگز دیگر مرا نه بینی و دل از من بردار هر چند
این ملک زاری کرد که صحبت آن تو ان کاروان زن پری گفت که اکنون هیچ سود ندارد این و جهت میان من و

توان گفت و از پیش ملک ناپدید گشت پس ملک اندوه وی با بلقیس همی گزاردی و نام دختر بلقیس بود تا بزرگ شد
پس ملک را مرگ آمد و مملکت خویش مر بلقیس را وصیت کرد و آن سپاه را بوی بسپرد و گفت این دختر
بعد از من خلیفه من است برین سپاه و برین مملکت و این سرهنگان و آن سپاه همه فرمان بردار وی گشتند
تا بدانجای رسید که هدهد را سلیمان بسبا نزد بلقیس فرستاد و با بلقیس سخن گفت و این قصه پیش از این یاد
کردیم مسئلة سلیمان بن داود علیه السلام قال سئل سلیمان و دیعة فقال یا ودیعة الاحیاء اکثر ام الاموات
قال الاموات اکثر قال لم قال لان الاحیاء هم موتی و الآخر یموتون ثم قال الخراب اکثر فی الدنیا ام العمران
قال الخراب قال لم قال لان الفنا و جد دونها و من طلع العمران فهو شر من العمران وانه و هب عن
وهب من جنبه ان سمع رسول الله صلی الله علیه و سلم ان الله تبارک و تعالی الاذهب داود النبی صحیفة
مختومة فیها عشرة مسایل ثم قال لداود علیه السلام فلما جاء تفسیر فهو نبی مرسل فهو من خلیفتک فذکر الحدیث
بطوله وان المسایل علی صحیفة مختومة بعض یاقوت منقش بالذهب مکتوب علی جانب بالذهب العفن من
ناحیة الاول الملک لله و فی ناحیة الثانی العظمة لله الثالث السلطان و الرابعة محمد رسول الله صلی الله علیه
و سلم کان فظام بها مکتوب علیه بالذهب فجاء جبرئیل علیه السلام و جب به داود علیه السلام فعلمه الصحیفة
بید داود و اجمع داود اولاده و کان سلیمان معهم فقال داود اخبرنی یا بنی بن اقل شیئ فلم یخبره احد ثم قال
سلیمان یا ابت ما اقل شی النفس فی بنی آدم فقال داود اخبرنی علی امر شی فقال الفقر فی آدم فقال داود اخبرنی
عن اجل شیئ قال النفس فی بنی آدم فقال اخبرنی عن اقبح فقال الشیئ قال بنی الکفر فی بنی آدم فقال اخبرنی
عن اقرب شی قال الآخرة فانه اقرب شی فقال اخبرنی عن ابعد شی من بنی آدم قال اخبرنی من اشرف شی قال
الروح من بنی آدم فی جسده فنظر داود علیه السلام بنی اسرائیل فقال هذا خلیفتی علیکم فاستخلف داود فاوحی
الیه ملکه فی ذلک الیوم عند جبرئیل علیه السلام حدیث دخول الشخص اسی سلیمان قال سلیمان بن
داود علیه السلام جالسا فی دابه اذ دخل شخصا راسه بلغ الی السماء و اسفله الی الارض فنظر سلیمان الیه فغرق

تشه فزق کل واحد منهم مثل ذلک راسه بلغ الی السماء و واحد منهم الی الباب و استاذن بالدخول علی
سلیمان فاذن له فدخل واحد منهم علیه فنظر سلیمان معاینه باحسن صورت نضارة و جمال و ... سلیمان
مثله فقال سلیمان من انت فقال حلم فقال ما احسن خلقک فی خلق ان الله خلقک علی هذه الصورة علی
خیر منک قال لم قال لان کل من هو فی خلقک یکون کل یوم مع الهموم و الغموم و محتاج فخرج الشخص و جاء
شخص آخر و استاذن و دخل علی سلیمان فقال له سلیمان من انت فقال انا العقل فقال سلیمان ما احسن صورتک
و خلقک الا انه ایضا لا خیر منک لان صاحبک مع الهموم و الصبر و جاء الشخص الآخر الثالث و سلم علی سلیمان
فنظر الیه فعاینه الخلق فقال من انت فقال الرجال فقال سلیمان یحب ان یصاحبنی فقال الروح یخ و لیس
فی الدنیا احسن منک لان الخلایق کلهم یعیشو بک موتهم و حیوتهم حمدک مصاحبت سلیمان و امره بالدنیا
والذهول علیه کل الصباح خبر حدیث سلیمان مع الشیاطین خدای عزوجل فرموده است ولسلیمان الریح غدوها شهر
و رواحها شهر یعنی سیرت شهر هدوش ذلک السیر او اسلنا له عین القطر و من الجن وانه عن النحاس و
الصفر قال قوم علی الرصاص و قیل انها عین الحدید و هی احدی ثلث کتب الله عن ذکره فی قصه ذی القرنین
آتونی افرغ علیه قطرا فکان ذلک النحاس الذی قیله والحدیث علی سد یعملون له ما یشاء من محاریب
و تماثیل فاما المحاریب المساجد فی کل لون و اما التماثیل فهو الصورت فضه کانوا یصورون و یحللون الصور
الاثری انه کان بنی القواعد اسدین مصور علی الیاقوت الاحمر و علی راس الکرسی مصور گفت پایه تخت
سلیمان بچهار پایه بود و از یاقوت سرخ بود و آن یاقوت را بر گونه چهار شیر مصور کرده بودند و از بر سلیمان
چهار کرکس بوده و مرین کرکسان را پر ها بن باز کرده بودند تا سایه داشتی بوقت بار دادن و چون بر دای
ان بجای ایشان فراهم شدی و آن چهار پایه کرسی نیز طلسم ساخته بودند هیچ دیگر جز از سلیمان بران تخت
بر نتوانستی شدن پس تخت النصر بیت المقدس امد و خواست که بران تخت رود و ندانست که سلیمان
چگونه بدان تخت شدی چون بخت النصر پای بر نهاد که بران تخت شود آن شیران که بران پای تخت بودند

یکی شیر دست بر ساقهای او رزد و مردو ساقش خرد بشکست و از پایه آن تخت بزیر افتاد و بیهوش شد او را کالبد را
دار و ها داوند و مرهمها کردند و علاجهای بسیار کردند تا پایش درست شد و از پس او هیچ کس بر آن تخت بر نشد
و اما الجفان کالجواب و غضار ها شان بودی چون حوضها بزرگ و قدور راسیات و کیها شان بودی
بزرگ چون کوه که دیوان یک لخت کوه تراشیده بودی و آنرا همچون دیگی کردندی و جایهای آتش بزیر
اندر ساخته بودندی که هیچ خلق از جای بر نتوانستی گرفتن و هم اندران جای طعام بجتندی و بر داشتندی و دیگ
هم بر جای خویش بودی و اما العصا ریز فکان مباحا فان عیسی ابن مریم روح الله کان صورا با مرالله و نفخ فیه
فیکون طیرا باذن الله فکان عمل من الطیر لبنیة الطیر و لما بحور جاز ذلک للمسیح و بروی عن اخبار الصحیح ان النبی
صلی الله علیه و سلم کان فتح مکه و دخل فیه کان یوم بجانبه سحانة و هی عمامه سودا و کان له رای اسپه مصور
علی راسه مصورا سه کالاج ا لریح صار الاسپد عظیما سینا من الریح لما فعل النبی صلی الله علیه و سلم و لقد
فتنا سلیمان و القینا علی کرسیه جسدا ثم اناب گفت سلیمان را آزمایش کردیم و کسی دیگر را بر کرسی و تخت
بنشاندی و قصه این چنان بود که بدان حوالی اندر ملکی بود از جزیرهای دریا و این ملک را پادشاهی بسیار
بود و بت پرستیدی و این سلیمان آهنگ وی کرد و دو ماهه راه بود تا به نزدیک آن ملک و میم را
اندر بایستی رفتن پس سلیمان بساط را نیکو کرد و بر نشست با همه لشکر و بر سر آب بگذشت و بجزیره آن ملک
اندر شد و با وی حرب کرد و آن ملک را بگرفت و بکشت و همه سپاه و مردمان آن جزیره را مسلمان کرد
و خواسته آن ملک غنیمت کرد و مران ملک را دختری بود چنانکه در روی زمین نیکوتر از وی نبود و سلیمان
او را بیاورد و این دختر همه روز گریستی از غم پدر و هرگه که سلیمان نزدیک وی شدی چشم وی پر آب بودی
و دل غمگین و با سلیمان نیامیختی و با مجلس سخن پس سلیمان دلتنگ شد و ندانست که چه کند دیوان را
بخواند و با ایشان مشورت کرد دیوان گفتند ما این را حیله کنیم پس یک صورت کردند از سنگ رخام راست
بر مثال پدرش و دختر گویند این صورت خود خواست تا دیوان بکردند پس چون دختر آن صورت بدید

برشبه پدرش شاد شد و مر آنرا از مود شاهانه همچون که پدرش داشتی بروزگار پادشاهی و مر آن
صورت را بر آن تخت بر نشاند و هر چند این دختر بر آن صورت اندر نگرستی هیچگونه سیر نشدی
پس شب و روز آن صورت را همی پرستیدی و هیچگونه از وی جدا نشدی مگر آن بودی که سخن نگفتی و
با سلیمان خوشتر بودی ولیکن پیش آن صورت همی سجود همی کرد و هیچکس ندانست نه سلیمان و نه
او که آن صورت می پرستد مگر آصف بن برخیا زیرا که آصف را بار بایستی خواستن اندر سرای سلیمان
و آصف گاه گاه بروی اندر آمدی پس بدانست که آن دختران صورت همی پرستد و آصف نام بزرگ
خدای دانست و هر چه بخانه سلیمان اندر بایستی آصف آن همه راست کردی از بهر آنکه سلیمان
پادشاهی بزرگ بود و کس پیش وی سخن نیارستی گفتن نه از زنان و نه از مردان او نه از صنعان و دیگر کار
و هیچکس از آصف نگریختی و سخن پنهان نداشتی و هر چه بودی مر آصف را بگفتندی پس آصف برخاست
و سوی سلیمان آمد و گفت ای پیغمبر خدای مرا دستوری ده تا بمسجد شوم و عبادت کنم که کار با خر رسید
تا مرا بنیکویی یاد کنند سلیمان مرا در ا دستوری داد پس چون یک چند بر آمد آصف سوی سلیمان
نیامدی و برکت اندر فشت سلیمان او را بخواند گفت چرا سوی من نیایی آصف گفت از بهر آنکه در خانه
تو صنم است سلیمان بفرمود تا آن صورت را بشکست و آن دختر را عقوبت کرد و سلیمان جامه پاک بپوشید
و گفت که بزاو ار نیست مر فرزندان داود را که بخانه ایشان جز خدای کسی دیگر پرستند و خدای را سجده
کنند با آن چندانی نیکویی که تو با آن داود کرده اید و لیکن یا رب ندانستم و بیاد من رسیدی که این نه
تعلیم من بوده است و بسیاری زاری کرد و از خدای عز و جل عذر خواست و دیگر بیست و سلیمان را یکی
انگشترین بود که همه مملکت مر او را فرمان کردندی و بر آن نام خدای عز و جل نوشته بود و ما در فرزندان
سلیمان بود نام وی جراده و سلیمان از همه زنان خویش بر وی ایمن تر بودی و هر که که بمستراح شدی
آن انگشترین بیرون کردی و مر آن انگشترین بدست جراده دادی تا از مستراح بیرون آمدی

پس

پس خدای عز و جل تقدیر چنان کرده بود که یک روز سلیمان انگشترین جراده را داد و سلیمان در مستراح
بود دیوی از آن دیوان بزرگ بیامد و خویشتن بهیأت سلیمان کرد و او انگشترین از جراده بستد
و خود برفت و به تخت سلیمان بر نشست و همه کس او را مطیع شدند از بهر آن انگشترین پس چون
سلیمان از مستراح بپرداخت و انگشترین از جراده طلب کرد جراده گفت انگشترین ترا دادم سلیمان
گفت هیچ ندادی میان ایشان جنگ و پیکار شد پس جراده گفت تو خود نه سلیمانی سلیمان آنست که بر
تخت نشسته است تو دیوی خویشتن بشبه سلیمان ساخته سلیمان ازین معنی متحیر شد و او را از خانه
بیرون کردند و هر کجا که رفتی و گفتی که من سلیمانم او را بزدندی و گفتندی که تو دیوی نه سلیمانی و این
دیو چون بر تخت سلیمان نشست و همه جامهای سلیمان بپوشید و بر تخت نشست اما سلیمان ازین حال
متحیر شد و گرسنه گشت و از شهر بیرون شد و نزدیک دریا افتاد و به لب دریا باز شد و آنجا صیادان
بودند مر آن صیادان را گفت من سلیمانم چوبی بر آوردند و بر سرش زدند و سرش را بشکستند و هیچکس
او را حمایت نکرد و همچنان گرسنه همی بود تا شبانگاه برسید او را دو ماهی دادند و گفتند این مزد تست
اگر خواهی بخور و اگر خواهی بفروش و سلیمان بشهر باز شد و از آن دو ماهی یکی بفروخت و یکی بریان
کرد و با آن دو نان بخورد پس همچنان هر بامداد برخواست و تا شبانگاه کار کردی و دو ماهی بستدی
تا چهل روز تمام شد پس خدای عز و جل بر وی ببخشید و ملک بوی باز داد اما چون آن دیو هر روز
بر تخت سلیمان نشستی و حکمها کردی از حکم سلیمان و حکم توریة یکی بود و مردمان مر آن ناپسندیدی که آن
مخالف بر توریة راست و از بیم سلیمان هیچ نیارستندی گفتن پس آصف بیامد و همه بنی اسرائیل
بیامدند و آصف بخانهای سلیمان اندر شد و از ایشان بپرسید و ایشان ایدون گفتند که سلیمان
چند روز است تا نزدیک ما نیامده است پس یقین شدند که آن نه سلیمان است آن دیو است
و دیوان نزدیک او گرد آمده بودند و همی گفتند و برا که با یاد کاری بده که ترا از اینجا بخواهم راندن

گفت چه خواهید گفتن علم جادوها که سلیمان پنهان کرده بود پس همه بیرون آوردند و ایشان را دادند
ایشان زیر چهار پایه تخت بشکافتند و آن کتبهای جادویی آنجا پنهان کردند و کس ندانست مگر
دیوان چون سلیمان بملک باز آمد و آن جادوییها در آن زیر تخت همی بود خدای عز و جل گفت
واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک سلیمان الی آخر الآیه از آن جادوییها هنوز لختی مانده است
بدست بنی اسرائیل و اکنون هر چه جادوییهاست همه از آن است اما چون لختی از محنت سلیمان بگذشت
آدمیان تنگ دل شدند از آنکه آن دیو همه راز با دیوان کردی و آدمیان روز دیگر خویشتن را
در داشتی پس آصف مردمان را گفت تا اندر شوم و بر رسم زنان ایشان که تا هیچ خبر دارم از سلیمان
پس چون از زنان بپرسید حیله کردند که آن دیو را تباه کنم دیوان بیامدند و آن دیو را گفتند خویشتن
نگاه دار تا آدمیان ترا تباه خواهند کردن پس آصف بفرمود تا توریة بیاوردند و همه توریة خوانان
بیاوردند و چنین گویند که چهار هزار مرد توریة خوان در آمدند و دیو از توریة خواندن بجاند و بگریخت
چون دیو بگریخت آن مردمان سلیمان را طلب کردند اما چون آن دیو بگریخت انگشترین ملک سلیمان
هیچ جای استوار نداشت برفت و آن انگشترین را بدریا انداخت ماهی ببلعید و آن انگشتری را فرو برد
پس از قضای خدای تعالی آن ماهی آن روز بدام اندر افتاد که انگشترین با وی بود چون شبانگاه
ببود و ماهی بهره سلیمان بدادند یکی بفروخت چنانکه هر روزی یکی فروختی و یکی را شکم بشکافتی و آن یک خواست
که بریان کند از بهر طعام آن انگشترین از شکم وی بیرون آمد سلیمان آن انگشترین را بانگشت کرد و بجای خویش
باز آمد و آدمیان و شیاطین و طیور همه بوی گرد آمدند پس سلیمان خدای را شکر کرد و سجده حق بجای
آورد پس سلیمان دیوان را گفت که این دیو را نزدیک من آورید دیوان گفتند که او در قعر دریا فرو رفته
مارا دست باو نمیرسد و دست از وی باز داشتند تا ازین سالیان بر آمد پس آنگاه جاغی از پریان
بر آن لب دریا رفته و گریه و زاری اندر گرفتند و بر سلیمان نوحه کردند با واز بلند و آن دیو که نام او صخر بود

از قعر

از قعر دریا آواز کرد و گفت شما را چه بوده است گفتند سلیمان بمرد دیو از آن شادی خویشتن اندر بر
آورد و در میان ایشان اندر آمد پریان او را بگرفتند و در پیش سلیمان آوردند سلیمان بفرمود تا او را
در میان سنگ و آهن کردند و بجوشیدند و بقعر دریا فرو افکندند تا رستخیز پس سلیمان از پس این بیست
سال دیگر بزیست و ملک اندر بود و همه ملک او چهل سال بود حدیث القدر الذی جری بین سلیمان و بین
عنقا که از قدر نیز حدیث کرده اند و تخت جبرئیل با میکائیل سوی اسرافیل رفتند و بگفتند اسرافیل لوح
محفوظ اندر نگاه کرد و گفت که نیکی و بدی از خدای است چنانکه گفت قل کل من عند الله پس سلیمان گفت
زنی را بمشرق پسری بود و زنی را بمغرب دختری بود و خدای عز و جل مر ایشان را نصیب بیکدیگر کرد و تقدیر
ایشان چنین بود سیمرغ گفت من این تقدیر را خلاف کنم پس سیمرغ برفت و بمغرب شد و این دختر را بدزدید
و بیاورد و با خویشتن همی داشت و میخواست که قضای خدای تعالی را خلاف کرد اندر پس چون این
دختر بزرگ شد و آن پسر که در مشرق بود هم بزرگ شد و بیازرگانی بیرون آمد پس چون بدریا اندر شد
کشتی غرق شد و این پسر بر تخته از آن کشتی بماند و همی رفت تا بدان جزیره برسید که این سیمرغ آن
دختر را آنجا داشت پس چون این پسر بکناره جزیره رسید درختانی چند بدید و بر سر یکی درخت کنیزکی دید
چون صد هزار نگار چنانکه هرگز کس چنان ندیده بود و این کنیزک از سر آن درخت بنگرید و آن پسر را دید
بروی عاشق گشت و گفت تو کیستی که من هرگز اینجا آدمی ندیده ام و تو رسیدی او قصه بگفت دختر او را گفت
من کنیزک سیمرغم اکنون این سیمرغ بیاید و ترا بکشد این جوانمرد بنگرید پوستی دید بزرگ بر لب آب
جزیره و گویند که آن پوست جزیره بود وقت آمدن سیمرغ بود آن پسر در زیر آن پوست پنهان شد
چون سیمرغ برفت پسر بیرون آمد و بر درخت بر شد و با دختر بود و تا چنان بشد که دختر بار گرفت پس این
دختر با پسر و در زیر آن پوست همی آمدندی و همی بودندی پس جبرئیل سلیمان را آگاه کرد که آن پریان
دختر گرد آمده و دختر بار گرفت سلیمان سیمرغ را گفت کار نیکو شد سیمرغ گفت نشد که آن دختر را من تمام

سلیمان گفت اورا حاضر کن سیمرغ بیامد و مر این دختر را بدان پوست اندر نهاده در پیش سلیمان آورد
سلیمان مران دختر را گفت که بیرون آی باز پسر را بیرون خواند آمد پس سلیمان سیمرغ را گفت اندیشه‌ی
دو مرغان مراورا گفتی این قدری و همی ندیدش پس سیمرغ از سلیمان تشویر خورد و شرمش آمد و از
خجلی که بود از میان مرغان بیرون آمد و ناپدید گشت از میان خلق و از میان مرغان حدیث وفات
سلیمان علیه السلام انگاه سلیمان بعد از انکه ملک بوی آمد چهل سال دیگر بزیست تا چهل سال تمام
ملکش شد و عمرش پنجاه سال و پنجسال تمام شد و دیو را مسخر کرد و فرمود که بنا کنند مسجد
بیت المقدس تمام کرد و باخر عمرش آن بودی که بمسجد بیت المقدس اندر شدی و یکماه و دو ماه از انجا
بیرون نیامدی و هم انجا معتکف همی بودی و نماز همی کردی و طعام هم بمسجد خوردی و گاه بودی که یکسال
و دو سال بمسجد اندر همی بودی که یک روز بیک رکعت نماز ایستاده بودی و هیچ خلق را زهره نبودی پیش
آمدن نه از دیوان و نه از پریان و نه از آدمیان چون نماز کردی دیو نزدیک او نشدی و اگر شدی از آسمان
آتش آمدی و آن دیو را بسوختی و بمحراب سلیمان اندر هر روزی یک درخت بر رستی که سلیمان اورا
ندیده بودی او را بپرسیدی که ترا چه خوانند و چه کار را شایی آن درخت با سلیمان بسخن آمدی گفتی که نام اینست
و فلان کار را شایم اگر میوه را بودی یا سایه را یا اسپرغم را سلیمان بفرمودی تا آن بر گرفتندی و در
جای دیگر بنشاندندی و اگر دارو بودی سلیمان بفرمودی تا بکتب بنوشتندی که این چه دارو است و چه درد را
شاید پس یک روز سلیمان بمحراب خویش یکی درخت دید بر رسته او را بپرسید که ترا چه درخت خوانند
گفت چه کار را آمدی گفت خرابی این مسجد را سلیمان گفت این مسجد را کس خراب نتواند کردن
تا من زنده ام و دانست که آن درخت آگاهی مرگ او را آورد پس سلیمان آن درخت ببرید و از او
یکی عصا کرد که چون بنماز ایستادی آن عصا بر دست گرفتی و بر وی نیرو کردی تا بتوانستی بپای ایستادن
و سلیمان گفت که مسجد بیت المقدس هنوز بسیار مانده است که آبادان باید کردن اگر وی بمیرد دست

ازان

ازان آبادانی باز دارند سلیمان گفت یارب مرا ازین دیوان و پریان پنهان کن تا این مسجد سپری کنند
و تمام کنند پس خدای عز و جل دعای او اجابت کرد از بهر تمام کردن مسجد و دیگر از بهر آنکه پریان را دروغ زن
کند چون سلیمان را عمر سپری شد اندر نماز ایستاده بود و عصا بر دو دست گرفته و بر وی تکیه کرده خدای عز و جل
دعای او اجابت کرد از بهر تمام کردن مسجد خدای عز و جل ملک الموت را بفرمود تا جان از سلیمان جدا کرد
و او را همچنان ایستاده بماند یکسال هر که از دور بیامدی از دور او را بنماز ایستاده دیدندی و فراز او
نیارستندی رفتن و دیوان روز و شب اندر مسجد کار همی کردندی تا مسجد تمام شد انگاه جان سلیمان
جدا شد خدای عز و جل مرین مورچه را که سپید باشد و چوب را خورد همان روز فرمان داد تا از زمین
برآمد و آن عصا همی خورد تا بتمامی یکسال این عصا خورده بود از انکه چنین بود چون سال برآمد دیوان
بنای مسجد را تمام کردند آن عصا بشکست و سلیمان بیفتاد چنانکه خدای عز و جل فرمود ما دلهم علی موته الا دابة
الارض تاکل منساته فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین
الی اخر الآیه گفت چون سلیمان بیفتاد پیدا آمد جهان را پیدا آمد دروغ زنی دیوان و پریان که اگر
شایستی که ایشان غیب دانندی بدانستی که سلیمان دیر است که مرده است ایشان بدان عذاب و سختی
نبودندی پس مردمان اندر ماندند ندانستند که سلیمان از کی مرده است علما و اهل دانش گرد آمدند
و از ان مورچه همچنان دست باز داشتند تا ان چوب همی خورد پس از ان قیاس کردند که هر روزی چند خورده
است و این سر عصا چند روز خورده است چون بنگریستند ایشانرا پدید آمد که سلیمان از کی باز مرده است
اکنون این مورچه سپید چوب را بخورد و گل میان آن چوب اندر بنا کند و آن آب و گل دیوان و پریان کنند
تا روز رستخیز از بهر شکر انرا که او ایشانرا از رنج سلیمان برهانید و اگر نه اندر میان چوب آب و گل از کجا آید قصه
بلوقیا و عفان پس چون سلیمان را مرده یافتند آن جهان گرد آمد و خواستند که مر او را بگور کنند و مر
سلیمان را همچنان بدان تخت برداشتند و در میان دریای قلزم بردند و بدان دریا اندر یکی جزیره است بزرگ

همه از سنگ خاره مثال کوشکی کنند و سلیمان انجا اندر نهادند و اکنون آن کوشک بمیان اندر است و آن
انگشترین سلیمان با وی است و از آدمیان خلق انجا نتوانند رسیدن مگر دو تن یکی بلوقیا و دیگر عفان بن
عفان انجا هلاک شد و بلوقیا باز آمد و خبر باز آورد و بدانکه بلوقیا خود با دل از حدود مصر بود و پسر پادشاهی
بزرگ بود چون پدرش بمرد بلوقیا بملک بنشست پس خانه دید از خزینهای پدر با قفلی گران چنانکه پدرش
هرگز در ان خانه نگشاده بود و صندوقی یافت اندران خانه از آهن و فولاد و اندر وی صندوقی دیگر از
زر سرخ آنرا در بگشاد کاغذی دید در وی نام محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم نوشته بود و خبر گفته بود
که خدای عز و جل این جهان از بهر محمد آفریده است پس چون بلوقیا آن را بدید گفت من بروم و این محمد را بجویم
و آهنگ بیت المقدس کرد و بدریا اندر نشست و اندرین بسیار چیزها پیش آمد و بدریا زاهدی که نشسته کجا بیرونی
گفت بطلب محمد مصطفی صلعم همی روم و بلوقیا را ببردند تا بجزیره برسید که انجا ماران بودند پس یکی از ایشان بیرون
آمد و آن مهتر ماران بود و این پریان همه مارانرا گفته کردی بطلب محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم همه درود دهند بر
محمد مصطفی درود دادند و گفتند فرخ ترا که طلب محمد همیکنی پس ماران گفتند که محمد هنوز بیرون نیامده است
پس بلوقیا به بیت المقدس باز آمد و مرین بلوقیا را دوستی بود نام او عفان این قصه عفان را بگفت عفان را
بگفت عفان گفت یا اخی مرا بدانجا بر که این مارانند که مارا با ان ماران اندکی کار است و گور سلیمان بدان
جزیره اندر است بلوقیا گفت من طلب محمد همی روم عفان گفت این محمد که تو همی طلبی او هنوز بیرون نیامده است
و وقت آن است که بیرون آید پس بلوقیا و عفان هر دو برخاستند و بکشتی اندر نشستند تا بدان جزیره تا بدان
جزیره رسیدند بلوقیا آن کاغذ که نام محمد بر و نوشته بود بیرون آورد و گفت بحق این نام که بیایید آن هم
ماران بیامدند و این عفان صندوقی داشت از آهن و طاسی مر ان صندوق بنهاد تا این مار که مهتر ایشان
بود بیامد داران می بخورد و دست گشت پس عفان در صندوق نشست و هر کجا میرفتی هر چه پیش آن اژدهای
این مار بگفتی که کیست و از کجا همی آید و بچه کار میرود پس همچنان همی رفتند تا بکوهی رسیدند و در ان کوه

کوشکی

کوشکی بود و در ان کوشک صفه دیدند و تختی دیدند که در انجا نهاده و سلیمان مرده انجا نهاده
و یکی اژدها در بالین و یکی در پایین شان فرا رفت و دست کرد که آن انگشترین از دست او بیرون کند
که آتشی بیامد و بعفان اندر افتاد و او را بسوخت و آن اژدها بنج آمده بود و گفته بود که بر پیغمبر خدای دلیری
مکن عفان فرمان نکرد و آتش او را بسوخت و بلوقیا بازگشت و بکشتی باز آمد و هم انجا باز آمد که آن
مار را گرفته بودند آن پریان آمدند و گفتند دست ازین مار باز دار بلوقیا دست از وی باز داشت پریان
او را گفتند که این محمد نیست که تو او را طلب همیکنی هنوز بیرون نیامده است و بلوقیا را بردند و بهمه کوه قاف
او را بنمودند پس بیاوردند و بخضر علیه السلام بسپردند و خضر او را گفت که خواهی که بخانه خویش بازشوی
گفت خواهم پس چشم بر بنهاد چون چشم باز کرد خویشتن را دید بخانه خویشتن اندر نشست ذکر ان قل محمد
بن جریر صاحب هذا الکتاب من اخبار سلیمان و شیعه النمل و هرکجا حدیث نیکوتر و خبری لطیف و حکمت اندر وی بیشتر
خدای تعالی اندر نبی یاد کرده محمد بن جریر اندرین کتاب خویش فراموش کرده و دو خبر از اخبار سلیمان
هدهد و حکمتهای بسیار در هر دو اندر نبی خدای عز و جل یاد کرده است و محمد بن جریر نگفته است اندرین
یکی خبر نمل و دیگر خبر النحل و این هر دو بگویم و هیچ خبر نیست و هیچ خبر نیست که خدای تعالی اندر نبی یاد الا که در او
فواید بسیار است اما خبر نمل آنست که خدای عز و جل فرمود وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر
فهم یوزعون حتی اذا اتوا علی واد النمل و قصه این انچنان بود که خدای تعالی مر سلیمان را مملکت
ملک کرامت کرد و آن بود که باد را اصحاب جر او کرده بود و هر کجا که اندر پادشاهی بود او بر یکماه
راه بیشتر یا کمتر که کسی سخنی گفتی از پریان و از آدمیان یا از مرغان یا از دیوان اندر هوا یا ماهی اندر قعر
دریا و همه خلق اگر زمزم کنندی و اگر بلند باد آن سخن بگوش او آوردی پس یکروز با همه سپاه از نشسته
بود و از پریان و دیوان و مرغان چنانکه گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون
یعنی و جمع و بحشر اندر ان است که اندر زبر اثری رفت با سپاه و گاهی بر باد رفتی اندر هوا و گاهی

برپشت ستوران بر زمین پس بوادی اندر برسیدند که مورچگان انجای خانه داشتند و بر روی زمین اندر
آمده بودند قوله عز وجل قالت نملة یا ایها النمل ادخلوا مساکنکم تا آخر آیه یکی مورچه از میان آن مورچگان
گفت ای مورچگان بخانه اندر شوید تا شما را سلیمان و سپاه او بزیر پای اندر نکوبند و ایشان ندانند
و آن ندانی بود که آن مورچه بر سلیمان کرد عبدالله گوید بگنی بروی گواهی داد که خلق را از وی رنجگی نیست
وهم لا یشعرون و ایشان ندانند یعنی اگر ندانندی شما را بکوبیدندی و هر چیزی که او به اندیشه نکند خلق زمین را
از او رنجگی بود فتبسم ضاحکا من قولها سلیمان سلیمان بخندید از شادی نعمت که خدای مر او را چنین ملک داد
که سخن مور او را بشنوند و بر روی زمین و اندر میان آب او را خلقی هست ضعیف تر از مور پس سلیمان عنان
بکشید و همه سپاه بایستادند و آن موران همه بخانه اندر شدند و ایدون گفت قال رب اوزعنی ان
اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی گفت یارب مرا توفیق تا من بگذارم شکر این نعمت که تو بر من کردی
و با مادر و پدر من و ان اعمل صالحا ترضیه و کار نیک کنم چنانکه بپسندید و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین
و مرا برحمت خویش با بندگان صالح اندر بهشت جای کن پس شکر را چند گونه حکمت است اندرین آیه و اندرین خبر
یکی آنکه گفت وحشر لسلیمان جنوده من الجن والانس والطیر فهم یوزعون نگفت من الجن والانس و نشاخت
که آدمیان از پریان بزرگوارتر اند و محل و جلالت بیشتر و معنی این آیه ایدون گفتند مفسران و علما که این سخن
بر طبع لغت عرب است و عرب را طبع اینچنانست که نه در لغت که چون دو چیز را ملفوظ یاد کنند یکی بزرگتر
و یکی خردتر و یکی بیشتر و یکی کمتر نخست اندر لغت کمتر و خردتر را یاد کنند پس این بیشتر و بزرگتر را چنانکه گفت
ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع و بیع و مساجد صوامع آن صومعه ترسایان بود و ندگر رهبانان
اندر آنجا باشند و بیع کنشت جهودان باشد و مساجد مسلمانان و بیاید که مساجد بزرگتر است از صوامع
و بیع بلفظ او آخر خردتر گفته است چنانکه گفت قوله تعالی ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عباد
فمنهم ظالم لنفسه الی آخر الآیه و همی دانم که سابق از خیرات برتر و بلفظ اندر نخست ظالم یاد کرد و آن را بی

اندر

اندر نظیر بسیار است و دیگر گونه ایدون گویند خدای عز وجل اندرین آیه مسجد سلیمان را صفت کرد و این
رسم ملوک داوب مرکب چنانکه ملکی سلطانی بر کب برنشیند و براه هر کدام که کمتر پیشتر دارند همه نشستن
اندر مجلس و هم بر فتند اندر مرکب و سلیمان آدمیان را از پریان بزرگتر داشتی چو هستی بر کب اندر
خدای عز وجل آن مرکب او را صفت کرد برین نظم که بر فتند و هم برین مرتبه که ایشان بر فتند خدای
عز وجل اندر لفظ همچنان وصف کرد گفت من الجن والانس که اول مرکب نخست جن بود و پس انس
و دیگر فایده اندرین آیه آن گفته که ایدون گفت وهم لا یشعرون ما شما را سلیمان یا سپاه سلیمان هلاک نکند
و فایده اندرین آنست که این ملک را بزه انگه بود و بر سپاه انگه شود که عمال او با سپاه او بر خلق ستم کنند
بفرمان او و چون او را از آن علم نبود هیچ نام ستمکاران و بزه بروی نیاید و بر ملک از باب عدل و داد
آن بود که عمال او را بدل کند و عقوبت دهد و هر که عاملی یا پارسا بگزیند از علم سیاست چنان بود که کار به دوست
باز دارد و لیکن از کار او هر روزی و هر وقتی همی پرسید تا او همی چگونه و چه کند مردی نیکست کار به دو
بسپارد که با این حالها مردم هر روزی همی گردد یکی بد شود و یکی مر نیک شود پس ایدون باید که عامل
نیک گزیند و او را نیک نگه دارد و نگاهبان بروی کند و چون سپاهی جایی فرستد ایشان را مراد
وصیت کند و مران کار ایشان از هر گاهی برپرسد هر گاه که فرمان آن گفته ایشان را پاداش نیکو کند
هر گاه که بیدادی کنند ایشان را عقوبت هر که چنین کند او حکم سیاست را تمام کند و حق نعمت خدای عز وجل
آن ملک را بدان بگیرد و عمر بن خطاب ایدون گفتی یارب من بیزارم از آن سپاهی که ایشان بی علم
من بیدادی کنند بر کسی و اندرین باب سخن بسیار است از احکام سیاست و رسوم عدل و اندرین نکته
دیگر است که گفت قوله تعالی فتبسم ضاحکا من قولها گفت چون سلیمان حدیث آن مور بشنید
از شادی بخندید و اندرین باب سخن عایض بسیار است و بزرگ گشته راچگونه واجب آید که شادی کنند
بنعمت خدای عز وجل و چون شادی آمد بدل او اندر آن نعمتی که خدای تعالی داده بهمه دل بداند که آن نعمت

جز خدای کس نماند و آن نعمت را از خدای عز وجل شکری تمام بگزارد و لیکن ایدون باید که شادی به نعمت کند
تا آن شادی به نعم گردد آید نه بنعمت که هر که بنعمت شادی کند همت او با نعمت باشد و بمنعم نرسد و آن شادی
بخدای عز وجل مذموم بود نه محمود و چون نعمت بگذرد از شادی او جز روز چیزی نماند و چون شادی
بمنعم کند و بعطا منعم اگر نعمت نماند یا بگذرد آن شادی او دایم بماند و رضای بشادی منعم بزرگتر از آن نعمت
بود و اندرین باب همچنان حکمت باریک بسیار است تا تو بدانی که شادی کردن بنعمت چگونه بود و تمامی نعمت
اندر چه بود و دیگر فایده اندرین آیه آن گفت اندر ان اشکر نعمتک التی انعمت علی و علی والدی گفت یارب مرا توفیق
ده که آن نعمت که ترا بر من است شکر کنم تا بدانی که هر نعمتی که پدر را بود بر فرزندان شکر واجب آید از آنکه نعمت
نعمت پدر همه پسر را بود و هر کسی که خدای تعالی او را نعمت داده بود پس او همچنان باشد که او را داده بود و نیز
پدرش اگر نعمت پدر اصل بود و فخر بیشتر بود از آنکه آنکس که نعمت وراثت او را کسب بود او بزرگ بود
و آنکسی که نعمت هم از اکتساب بود و میراث بود ان بزرگی آن بیشتر بود وراثت او تمام بود و روایت کنند
نیکو اندرین کتاب عامر ابن شرحبیل الشعبی و او شاگرد علی ابن ابی طالب علیه السلام بود و از علمای بزرگ بود اندرین
باب و چنین گفت ان السری هو السری بنفسه و بن السری اذا اسری اشرف فانس چنانکه فخر نعمت پدر و پسر را
بود شکر نعمت پدر بر پسر او واجب آید که نعمت فرزندان تمام بود و بزرگواری او هم از او بود و هم از پدر با او بود
یا هم کسب بود و هم وارث که آن کسب حلال بود و از وارثه فخر بود و باخبار اندر ایدون روایت کرده است
از عبدالله بن مسعود از پیغمبر ما محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که خدای تعالی جل جلاله ملک بسلیمان داد از پس داود
سلیمان دعا کرد و گفت یارب مرا همچنان ده که پدر مرا دادی بحضرت دادن خدای عز وجل گفت یا سلیمان اگر من حضرت
ترا دهم و چنان دهم که پدرت را داده بودم تو نیز طاعت همچنان باش که پدرت و دیگر نکته اندر فواید این آیه آن
گفته و ان اعمل صالحا ترضیه گفت یارب مرا توفیق ده تا نعمت ترا شکر کنم و کار نیک کنم تا تو بپسندی
و اندرین معنی است چنانکه بپسندی که شکر کردن بگفتار زبان بود تمام نشود تا کردار و عمل اندران نبود چنانکه شکر

زبان

زبان موافق آید پس هر گاه که تو بزبان الحمد لله گویی و شکر همی کنی باندام بتوبت آن نعمت با بسیاری آن
نعمت معصیت کنی آن نه شکر بود و آن گفتار الحمد لله و دیگر معرفت بدل کنی بی آنست دل که این آن نعمت خدای است
و سه دیگر طاعت که باندام کنی چنانکه حق گزاردن منعم بود و آن نعمت که ترا داد و شکر نعمت تمام نشود بعمل و شکر
گزاردن حق نعمت نگاه دارد و هر شکری را خدای را به نبی یاد کرد آن حق بزبان و معرفت دل و عمل باندام
اما آن زبان را ایدون گفت وقل الحمد لله الذی لم یتخذ ولدا و قل الحمد لله سیریکم آیاته یاد کرد
آن حمد بزبان و معرفت بدل و عمل باندام وقل الحمد لله و سلام علی عباده و معرفت دل را ایدون گفت و ما بکم
من نعمة فمن الله اندرین آیه شناختن خواست و جنبانیدن زبان که نعمت دانی که همچنان اندرین آیه پیش گفتار
زبان خواست و جنبانیدن زبان گفت الحمد لله و کردار و اندام شکر ایدون گفت اعملوا آل داود شکرا
وقلیل من عبادی الشکور گفت بندگان بسیارند که بزبان شکر کنند و اندک اند که بکردار اندام حق
نعمت بگزارند و علما اندرین بسیار است نیکو و ایدون گفت که همه عبادتها از پس توحید خدای عز وجل و از پس
فرایض چیزی نیست که واجب ترا اندرین باب عبادت فاضل تر از این شکر نعمت و حمد زبان نیست و روز رستخیز
اهل بهشت بهشت اندر شوند همه عبادتهای فرایض از ایشان بیفکنند مگر دو چیز توحید خدای و شناختن او بیگانگی برگز
نیفتند از بنده و خدای عز وجل اندر بنی یاد کرده است که ایشان اندر همه بهشت از عبادات این دو چیز گذارند یکی
توحید و دیگر شکر نعمت کما قال دعواهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعواهم ان الحمد لله رب العالمین
گفت خواندن ایشان اندر بهشت مر خدای را برین دو سخن است یکی سبحانک اللهم و دیگر الحمد لله رب العالمین
پس چندین فواید است اندرین خبر نمل و محمد بن جریر این نکته است دیگر جای تو نیز بگشی فی سلیمان اذ عرض الخیل
الخیل اینست که خدای عز وجل اندر قصه سلیمان گفت اذ عرض علیه بالعشی الصافنات الجیاد باخبار تفسیر اندر
قصه ایدون گویند که سلیمان را هزار هزار اسب بود و این اسبان را بروی عرضه همی کردند و پیغمبران این دو
چیز از این جهان دوست داشته اند یکی اسب و دیگر سلاح زیرا که دشمنان خدای عز وجل بدین دو چیز غلبه

توانند کردن و بطبع ملکان اندر چنین است که دو چیز را دوست دارند که بدان بر دشمنان خویش چیره شوند
وایدون است با خبار اندر شریعت توریة و اندر شریعتهای پیغمبران پیشین ازین نماز دیگر فریضه بود و نماز
دیگر صلوات الوسطی خوانند نماز بامداد نیست تا نماز پیشین و آخر روز نماز شام است و نماز خفتن و نماز دیگر اندرین
میان است و از بهر آن خدای نماز خفتن گفته است اندر قرآن حافظوا علی الصلوات والصلوات الوسطی و تفسیر
آن چنان گفته اند که صلوات الوسطی نماز عصر بود و پس نماز دیگر فریضه بود بر سلیمان و امت او سلیمان
نشست اول وقت نماز دیگر و این اسپان عرضه همی کردند بر وی و ایدون گویند که آن هزار اسب آن بود
که سلیمان از سپاه آورده بود و از ان ملوک یمن که با او حرب کرده بود و بستده بود و کردی ایدون
گفته که آن اسپان داود بود و میراث یافته بود و داود از جالوت و طالوت از ملوک عمالقه بستده بود
که با ایشان کرده بود پس از پس آن اسپان بروی عرضه کردند سلیمان با آفتاب نگرید آفتاب فرو شده بود و نماز
دیگر از وقت گذشته بود و سلیمان سخت تافته شد و خویشتن را ملامت کرد و گفت انی احببت حب الخیر عن
ذکر ربی یعنی عن صلوات ربی کقوله لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله یعنی عن الصلوات حتی توارت بالحجاب
یعنی غاب الشمس سلیمان با خویشتن عتب کرد و گفت محبت جهان اندر دل من آمد تا از نماز خدای عز و جل
مشغول شدم تا آفتاب فرو شد و نماز از وقت بشد ردوها علی فطفق مسحا بالسوق والاعناق
گفت این اسپان را همه باز گردانید بر من فطفق مسحا بالسوق والاعناق گفت این همه اسپان را گردنها و پایها
بزنید اکنون ایدون همچنین معنی اندر کتب همه مفسران و علمای اندر تفسیر ابن عباس و قتاده و مقاتل و بیشتر
کتبهای تفسیر و لیکن حکمای مفسران و متکلمان ازین تفسیر را به چند اندرین آیه از ان که اگر پیغمبر سهو آید تا نماز
از وقت بیرون شد این اسپان را چه گناه بود که ایشان را بیایست کشتن و ایشان کشتن از کجا واجب بود
و همچنین تاویل نه صواب بر چارپای ستم کردن و رنج نمودن کرده است و گناه است و اگر کسی
چارپای ستم کند یا باری بر وی نهد که بر نتواند داشت ایشان اندر خاصه از میان همه ستوران گفت

لا تخذ

لا تخذوا دوابکم کراسی گفت از ستوران کرسی مسازید یعنی که چون بر اسپ نشینند و برانید و چون جایی خواهید
ایستادن بپشت اسب بر نشسته مباشید و او را کرسی مکنید و فرود آیید و بر زمین نشستن تا وی نیز بیاساید که او نیز
اندر گشته باشد همچنان که تو باشی و بجز وی دیگر چنان است که گفت لا تقصوا اعرافها فانها ادفاؤها گفت
پشت اسپ مجنبانید که او را اگر مادر پشت بود چون اسپ را پشت بجنبانی برهنه شود و سرمای سخت یابد و لا
ولا تقطعوا اذنابها فانها تدفع عنها الذباب و دمش مبرید که دم اسپ مگس ران او است چون دمش ببری
او را مگس بخورد و اسد و ترا بزه بود و پس اگر دم بریدن و پشت برهنه کردن نهی بود پای و دست پی
سخت تر بود و برین گناه و این تفضل پیغمبران باشد ابن الحنفیه روایت کرده از علی ابن ابی طالب علیه السلام
اندر کتاب معانی و تفسیر که علی ابن ابو طالب التفسیر این آیه پرسیدند قوله تعالی ردوها علی فطفق مسحا بالسوق
والاعناق وان کان امر الخیل فی سبیل فلما فاتت الصلوات مسح السوق و اعناقها مالکوحی کوا کلها وا حملها
السبیل گفت این اسپان را جدا کرد تا لختی سبیل خدای عز و جل کنند و داغ سبیل بزنند و لختی خویشتن را
نگاه دارند و بر پشت کنند و چون نمازش بشد گفت مرا این خبر نگارست آن همه باز عرضه کرد و همه را داغ
سبیل بر نهاد و بر ساق و گردن و همه را سبیل کرد تا غازیان بر وی غزا کنند با کافران و هیچ خویشتن را
باز نداشت همه خدای را داد تا او را کفاره بود آن نماز را که از وقت اندر گذشت از بهر ان اسپان و این
معنی نکوتر است اندرین آیه و در خورتر است با فعل پیغمبران و نزدیکتر با فعال قرآن و این از ان راضی تر
و روایت کند صاحب ابن عباس گفت بمصحف عبد الله ابن مسعود ایدون خواندم ردوها علی فطوی بالسوق
والاعناق و جعل الله له توبة و ابن جریر محمد بن جریر نگفته بود و قصه وی بر سبیه سپری کرد زیرا که این نه
تفسیر است اخبار ملوک عجم فی ایام سلیمان بن داود علیه السلام گفت ملک عجم بدان وقت کیقباد بود و چه
گذشت پیش از سلیمان و پس از کیقباد پسرش بود نام او کیکاوس و ملک عجم همه او داشت از حد مشرق
و ترکستان همه او داشت و ملک ترک همه او را بود و سلیمان هر چه فزون از شام بود و ناحیت حجاز و یمن

وحد مغرب زمین داشت و سوی مشرق هیچ آهنگ نکرد و کیکاوس سوی سلیمان پس از وی تا
خواست که دیوان را فرمان بردار او کند تا شهرها را بنا کند و سلیمان فرمود تا دیوان فرمان بردار او کنند
تا شهرها را بنا کند و سلیمان فرمود تا دیوان فرمان او کردند و کیکاوس بدان همه شهرها را گشت و
دشمنان را همه قهر کرد و رعیت را نگاه داشت و هیچ دشمن از ملکان بروی چیره نشد و مسکن خویش
بلخ کرد و روی همچون میان مملکت او و آن ترک حد بود و این کیکاوس را سپاه سالاری بود نام او رستم
بن دستان و این رستم مردی بود که اندر جهان از و مردانه تر نبود و مهتر سیستان بود و آن نواحیها
بوی داده بود و این کیکاوس را پسری بود نام او سیاوش و مردی بود که اندر جهان بدان زمانه از وی
نیکوتر نبود و کیکاوس آن پسر را برستم داد تا بزمین سیستان برد و بپرورد و رستم این پسر را برگرفت
و ببرد و بپروردش تا بزرگ شد پس مودب بنشاند تا او را ادب آموخت پس بزرگ شد سواری بیاموختش
چون همه ادب تمام کرد و او را هفت سال شد او را از سیستان برگرفت و باز بر پدرش کیکاوس آورد
چون کیکاوس او را بدید با همه خصلتها سخت شادی کرد و اندران روزگار کیکاوس دختر افراسیاب
بزنی خواسته بود و افراسیاب شرط کرده بود که دختر بدهد و هر با خواسته بسیار و افراسیاب دختر فرستاده
بود و سالی زمان خواسته بود تا خواسته نیز بفرستد و سالی برگذشت و هیچ خبر نفرستاد چون سیاوش سوی
پدر باز آمد این زن پدرش دختر افراسیاب او را بدید عاشق شد و او را بخویشتن طلب کرد سیاوش
سوی پدر باز آمد این زن را فرمان نکرد و گفت من با پدر خویش بیوفایی نکنم آن زن پدرش بروی تباه کرد
تا خواست که او را بکشد کیکاوس لشکری بیرون کرده بود سوی افراسیاب ملک ترک گفت که این خواسته
که بنزدیک نفرستاد یا با تو حرب کنم سیاوش چون دید که پدرش با وی بد شد بترسید که او را بکشد و رستم را
گفت از پدرم حاجت خواه تا مرا بدین سپاه که سوی افراسیاب همی فرستد سپه سالار کند تا من این حرب بکنم
رستم این حاجت از کیکاوس بخواست او را اجابت کرد و سیاوش را سپه سالار کرد و بحرب افراسیاب فرستاد

و او را ایدون گفت که اگر خواهی که این خواسته که پدرت خواست بفرستد و اگر نه با وی حرب کن سیاوش
لشکر بکشید و برفت چون نزدیک افراسیاب برسید افراسیاب سرهنگی بیرون کرد از سرهنگان ترکان
نام او فیروزان بن دستان تا با سیاوش صلح کرد و سیاوش نامه سوی پدر کرد و گفت که من با افراسیاب
صلح کردم کیکاوس آن صلح نپسندید در جواب گفت که این صلح بشکن و با او حرب کن سیاوش گفت
من بیوفایی نکنم و عهد نشکنم و نیارست سوی پدر باز شدن و همان فیروزان را اندر میان کرد و از افراسیاب
زینهار خواست و بر آنکه سوی افراسیاب شود و افراسیاب او را اجابت کرد و سیاوش با خواصه خویش
سوی افراسیاب شد و سپاه دست باز داشت و آن سپاه سوی کیکاوس باز گشت و افراسیاب سیاوش را
بپذیرفت و دختر خویش بزنی بوی داد نام آن دختر کیفری بود و بدین سالی چند برآمد افراسیاب از ادبهای سیاوش
و از آن سواریهای وی بدید بر ملک خویش از وی بترسید و افراسیاب را دو پسر بود یکی را نام شهره و یکی را شیده
و برادر وی بود افراسیاب را نام وی کندر بود و این پسران و این برادر افراسیاب را بر سیاوش تباه کردند
و او را از وی بترسانیدند تا افراسیاب ایشان را بفرمود که مر سیاوش را بکشند و آن دختر افراسیاب که زن
سیاوش بود آبستن بود و بار داشت پس ایشان سیاوش را بکشتند و آن دختر افراسیاب که از سیاوش
آبستن بود و بار داشت داروها دادند و حیلها کردند تا آن بار از وی بیفکنند نیفتاد پس افراسیاب آن دختر را
بخانه برد و بدست فیروزان داد و گفت این دختر را بخانه بر تا بار بنهد اگر پسر آید بکش و فیروزان دختر را بخانه
خود برد چون بار بنهاد پسر آمد فیروزان را از دل نداد که آن پسر را بکشد از افراسیاب پنهان کرد و او را نام
کیخسرو کرد و او را همی داشت تا بجای مردم برسید کیکاوس این خبر بشنید مردی را از سرهنگان بفرستاد نام او
گیو بن گودرز تا بشهر افراسیاب شد بزمین ترکستان چنانکه بحیلت انست و آن پسر سیاوش طلب
کرد و مادر او را هم طلب کرد تا هر دو را بحیله بگرفت و بیاورد و آن گیو با وی یکسال بترکستان نشست پس این
کیخسرو را با مادرش برگرفت و سوی کیکاوس آورد و کیکاوس که او را بدید شاد گردید و رستم را بردن

کرد با سرهنگی دیگر نام او طوس و سپاهی بسیار مر ایشان را بداد و فرمود که نزد افراسیاب روید
حرب کنید و ترکستان را ویران کنید و خون سیاوش را طلب کنید و کین او بجویید ایشان برفتند و
افراسیاب بروی ایشان بیرون آمد با سپاه بسیار و حرب کردند و افراسیاب بهزیمت رفت و از
سپاه و خلقی بسیار کشته آمد و خلقی را اسیر کردند و هر دو پسران افراسیاب را رستم بدست خویش بکشت
و سپاه بر کیکاوس گرد آمده بس کیکاوس سپاه بکشید و آهنگ یمن کرد و ملک یمن آن روز ذو
الاذعار بن ابرهه را بوده و فالج زده بود و بحرب او کس نتوانستی شدن چون دشمنی بیامد سپاه را
لشکر بفرستادی چون کیکاوس بیامد آن ملک تن خویش بیامد بیرون با سپاه یمن از حمیر و قحطان و از
عرب با کیکاوس حرب کرد و کیکاوس را بشکست و او را اسیر کرد و بچاهی فرو افکند اما چون رستم
بشنید از حال کیکاوس سپاهی بسیار از سیستان بیرون آورد که با ملک یمن حرب کند و
کیکاوس را ازوی بستاند پس این ملک یمن با سپاه پیش او باز آمد و با رستم صلح کرد بر آنکه کیکاوس را
باز دهد و رستم باز گردد رستم کیکاوس را ابستد و آن صلح نامه نوشته شد و باز گشت و بیامد و کیکاوس را
بملک بنشاند و کیکاوس رستم را ازاد نامه نوشت و از بندگی آزاد کرد و شهر سیستان و زابل بدو
داد و تاج زرین داد و تخت سیمین و پای آن زر بر نمود که بسیستان رو و بر تخت بنشین و تاج بسر
و رستم بملک خویش بنشست و تا بزیست آن پادشاهی بدست او بود و کیکاوس تمام عمر صد و پنجاه سال
بزیست و بمرد و کیخسرو بن سیاوش بپادشاهی بنشست و تاج بر سر نهاد حدیث کیخسرو بن سیاوش الملک
پس چون کیخسرو بملک بنشست و سپاه و رعیت را گرد کرد و خطبه کرد و ایشانرا آگاه کرد که من سپاه
و رستم سوی افراسیاب و کین پدر خود را باز خواهم پس سپهسالاران را همه گرد آورد و پیش خود بنشاند
و سپاه عرض کرد سی هزار مرد از ایشان بگزید و مردی از سرهنگان خویش نام او طوس بیرون کرد به سپهسالاری
بسوی افراسیاب فرستاد و گفت با او حرب کنید و کین پدرم سیاوش ازو باز خواهید و کیکاوس را

پسری بود نام او بوزره و عم کیخسرو بود اما سالاری را بطوس داد و مرین عم خویش را با وی او سپاه
وزیر دست او کرد و مر طوس را وصیت کرد و گفت هر شهری که بر وی از شهرهای ترکستان همه ویران
کن و مهتران و کهتران بکش تا به افراسیاب رسی انگاه با او حرب کن مگر شهر برادرم فرود بن سیاوش که آن شهر
ویران مکن و سیاوش انگاه که بزینهار افراسیاب بشد زنی بزنی کرده دختر مهتری از مهتران ترکان و او را
از آن زن پسری آمد نام او فرود نهاد پس چون دختر افراسیاب را بزنی کرد آن زن را با آن پسر
بدان شهر فرستاد و آن فرود بن سیاوش بزرگ شد پادشاهی آن شهر بگرفت و کیخسرو دانست که این
فرود برادر او است پس چون کیخسرو طوس را سپه سالاری داد و از بهر برادر وی را وصیت کرد و گفت
چون بشهر او رسی او را میازار و ازو بگذر و بحرب افراسیاب شو پس طوس سپاه بکشید بترکستان
چون بشهر فرود رسید برادر کیخسرو فرود سپاه پیش طوس فرستاد و خود بیرون آمد بحرب طوس او را
گفت تو برادر ملکی و او مرا فرموده است که من بجای تو نکویی کنم من با تو حرب نکنم باز گرد و پادشاهی ترا
باد و من بگذرم و بسوی افراسیاب شوم فرود فرمان نکرد و حرب کرد و فرود کشته شد و این خبر بکیخسرو
آوردند که طوس برادرت حرب کرد و او را بکشت کیخسرو از طوس خشم گرفت و نامه کرد بوزره عم خویش
که در آن سپاه بود و سپه سالاری بوی داد فرمود که طوس را بند کن و سوی من فرست و تو خود سوی افراسیاب
شو و حرب کن بوزره طوس را بند کرد و پیش کیخسرو فرستاد و خود بحرب افراسیاب رفت و افراسیاب را
خبر شد و سپاهی بسیار از ترکان بیرون کرد با پیران و پس آنکه کیخسرو را پرورده بود که بتازی او را
فرزد صغان خوانند و پیران صغان را برابر فرود آورد و مردی بود نام او گودرز بن کشوادگان و
از اصفهان بود پدر گیوان که مر کیخسرو را و مادرش را از ترکستان بیاورده بود و کیخسرو او را از بزرگان داشتی
و او را با ان سپاه فرستاده بود با فرزندانش و اهل بیت و عم زادگان و مردان بسیار چون بوزره
صف برکشید و حرب اندر گرفت با ترکان گودرز با گروه خویش از صف بیرون آمد و حرب اندر گرفت

وحربی کردند سخت و سپاه ترکستان ظفر یافت و ابوزوه علم برگردانید و سپاهش هزیمت شدند
و سپاه عجم بسیاری بکشتند و این گودرز با فرزندان و اهل بیت پیش حرب اندر بودند چون سپاه باز
بازگشت او اندر ماند و هفتاد پسرش کشته شدند و این گودرز مردی کرد و از میان خود را بیرون افکند
و با بوزوه و با سپاه باز پیش کیخسرو آمد و کیخسرو را از آن سخت اندوه آمد و چندین روز از خواب
و از طعام مزه نیافت پس بوزوه را پیش خود خواند و گفت این از آن پیش شما آمد که از فرمان من
است تافتید و سر باز زدید و هر گاه که سپهسالار دست از فرمان ملک باز دارد هلاک شود پس چون روزی
چند از این برآمد گودرز را پیش خواند و اندوه خود پیدا کرد و وی را بخواند و غم خود از آن گودرز رسید
از کشتن فرزندان و اهل بیت پس گودرز از ابوزوه گله کرد و گفت گناه از وی بود که علم باز گردانید
و مر گودرز را تعزیت کرد و دلش خوش کرد و گفت حق تو بر ما واجب است و این سپاه و خواسته من پیش
تو است بساز تا ترا سپاه دهم تا بروی با افراسیاب حرب کنی و کین فرزندان و آن سپاه بخواهی
گودرز چون این سخن از کیخسرو بشنید شاد شد و بر کیخسرو آفرین کرد و گفت تو ملکی و ما همه بندگانیم و من و
فرزندان همه فدای توایم و تو خوش باش و شاد شو که من خود کین فرزندان خویش بخواهم مر دولت
تو پس چون دیگر روز بود کیخسرو سپاه گرد کرد و مهتران و رعیت را بخواند و ایشان را آگاه کردانید
و گفت مرا چاره نیست تا کین پدر خویش از ترکان باز نخواهم و بهر جای نامه کرد و سپاه همه باز خواند
تا همه سپاه بر وی گرد آمدند ببلخ و آنجا که داشتن بود فراخ و بزرگ بود و آن را شاه ستون خواندندی
بران صحرا بر همه صحرا سپاه گرد کرد و کیخسرو بتن خویش برفت با همه سپاه بحرب افراسیاب و گودرز را
با خویشتن ببرد با آن کسها که مانده بودند از فرزندان و اهل بیت و گودرز رفت تا با افراسیاب بسر
و افراسیاب سپاه ترکان را همه گرد آورد و زمین ترک اندر بر خویشتن پس کیخسرو تعبیه ملکانه خویش
اندر بنشست و سرهنگان را گرد کرد و ایشان را گفت ما را روی نمانده که بیک حمله بترکستان اندر شویم و لیکن

سپاه را بچهار گروه کنیم و بچهار راه بفرستیم تا اگر یک سپاه شکسته شود دیگر بماند و ترکان از چهار روی
بگیریم پس سپاهی بیرون کرد از جمله این سپاه گودرز را داد و او را بدان همه سپاه سالار کرد و گفت
تو بدین راه سوی ترکستان رو و آن علم بزرگ که درفش کاویان خواندندی او را داد و او را بفرستاد و
هرگز آن علم ملوک از خود جدا نکرده بودند و هیچ سپهسالار را نداده بودند کیخسرو آن روز بگودرز داد و او را
بفرستاد از یک سوی و ابوزوه عم خویش را با وی بفرستاد و زیر دست او کرد و یکی سرهنگ دیگر را
نیز سپاه داد و هر دو را گسیل کرد بدیگر جایها پس چون کیخسرو سپاهها از هر روی بفرستاد و خود بر جای
بنشست با همه سپاه خویش تا آن سپاهها حرب کنند و اگر یکی شکسته شود او را مدد فرستد و اگر یکی
ظفر یابد او را خواسته فرستد و بیشتر فرماید شدن پس چون خبر با افراسیاب شد که کیخسرو یک جای
بنشست و سپاهها از هر سو بیرون کرد او نیز سپاههای بسیار از ترکستان از هر سوی بیرون فرستاد
و پیران ویسه را سپهسالار کرد و اگر کیخسرو را پرورده بود و برادران خویش را چهار برادر با وی بفرستاد
و زیر دست او کرد برادری بود مر افراسیاب را نام او کرسیوز و او را گرامی‌تر داشتی از همه برادران
و این کرسیوز آن بود که سیاوش را کشته بود و کیخسرو در همه جهان او را طلب میکرد بخون سیاوش
افراسیاب نیز آن برادر را بفرستاد و چندان سپاه داد او را که اندازه نبود و او را گفت این سپاهها
کیخسرو که بترکستان اندر آمدند از هر دری و لیکن سپاه بزرگتر با گودرز است و درفش کاویانی
وی دارد و آهنگ او کن چون او را کشتی از دیگر سپاهها هیچ اندیشه ندارم پس پیران سپاه را
بکشید با برادران افراسیاب و با هفت برادر خویش و با پیران و روی بگودرز نهاد و کیخسرو خبر یافت
که سپاه ترک آمد سپهسالار ایشان اگر او را پرورده بود کیخسرو را اندوه آمد و نخواست که او کشته شود
پس رسولی بیرون کرد و سوی پیران فرستاد و او را گفت ترا بر من حقست که تو مرا پروردی و بجای
پدرم و مادرم نیکو بیا کرده باز گرد و با سپاه من حرب مکن تا من حق تو بگذارم اگرچه با پیچ ظفر مرا بود بر ان

برسول وناخواه کاه کرد که افراسیاب او را گرامی تر داشتی از فرزندان و برادران و از
پس خویش ملک او را نام زنده کرده بود پس پیران لشکر بکشید و بیامد با گودرز حرب کرد گودرز
پیران را بشکست و هزیمت کرد و پیران اندر حرب شکسته شد و همه برادران وی و برادران افراسیاب
و اگر گرسیوز نام بود که سیاوش را کشته بود اسیر افتاد و گودرز کشتن کرد سه روز پس از آن بسیار
چون روز سه دیگر بنگرست از سپاه ترکان بایضه و شصت هزار مرد کشته بودند و سی هزار مرد اسیر شده
بود و چندان خواسته یافته که اندازه آن کس ندانست از بسیاری و به کیخسرو نامه فتح نوشتند
و کیخسرو شاد شد و برجای شوا است بودن لشکر برداشت و سوی گودرز شد چون بلشکر گودرز رسید
گودرز پیش بود تا هر سرهنگی علم خویش بر پای کرد و هر خیلی که از ترکستان کشته بودند یا اسیر کرده بودند
و چندان خواسته که یافته بودند زیر علم بیفکندند و آن اسیران را بپای کردند تا چون کیخسرو آنجا بگذرد
داند که هر سرهنگی چه کار کرده است بحرب اندر تا برابر پرده خویش رسید با خواصگان خود فرود آمد پس بفرمود
تا گرسیوز را بیاوردند و بند از پای جدا کردند و هنوز زنده بود و گوش و بینی او را ببریدند و هر چه او با سیاوش
کرده بود با او نیز بکردند پس گلو بش ببریدند و بکشتند پس دیگر روز کیخسرو بر تخت نشست هم بدان لشکر
گاه همه سپاه را بار داد و عم خویش بورزه را بار داد و او بر دست خویش بنشاند و او را شکر کرد
بران که اندرین حرب کرده بود و خواسته بسیار داد و ملک کرمان و مکران بوی داد پس سوی سپاه
سالار کرد و گفت یا سالار مهربان و سپهدار بزرگوار دلیر بحرب شیر و ازین پیروزی ما از خدای عز و جل
بود و از جنگی تو بود که ما را نصیحت کردی و حق ما بشناختی و کین پدر ما طلب کردی و بر علامت ما مهربانی
جستی و با دشمن کینه گرفتی ما این حق تو بشناسیم و پاداش دهیم و ازین مرتبه سپاه سالاری بوزیری
آوردیم و وزیر خویش کردیم تا میان خلق اندر یکی از ما تو باشی و حکم تو بر همه پادشاهی در بخشیها
روان کردیم و پادشاهی اصفهان و کرمان ترا دادیم و کوهستان خاصه تو کردم پس گودرز زمین بوس

بوس کرد و بیرون آمد شادمان پس کیخسرو سرهنگی را که طبل و علم داشت همه را هر چه اندر خور او را
شکر کرد و پاداشش نیکو داشت و بر وی ثنا کرد بر مقدار وی پس دیگر بود خبر آمدش از جانب دیگر
دیگر که بترکستان اندر شده بودند از چهار سو و گرداگرد افراسیاب گرفته بودند و جهان بروی
تنگ گرفته بودند کیخسرو چون این خبر بشنید که جهان بر افراسیاب تنگ شد شادی کرد و از آن
بتر خبر یافت که کیخسرو لشکر او را بشکست و پیران را بکشت و گرسیوز را بکشت و اندام از اندام او
جدا کرد و بزمین ترکستان اندر آمد و چهار لشکر گرد بر گرد وی بفرستاد جهان بر افراسیاب تنگ شد
و متحیر بماند و ندانست که چه کند و با او سپاه بسیار بود و یکی پسر بود او را شیده نام و جادوی نیک
دانستی و استاد بود آن پسر را بخواند و سپاهی بزرگ بوی داد و او را پیش کیخسرو فرستاد پس
چون شیده پیام کیخسرو از آن جادوی بترسید و سپاه بیرون کرد و مردی را سپهسالار کرد نام
او خردین خزان سرهنگ بزرگ از خاصان او و شیده با سوار ترک فراز آمد و کیخسرو سپاه بر نشاند و
و این فردین خزان که سپهسالار بود سپاه پیش او تعبیه کرد و حرب پیوست و هر دو لشکر چهار شبانروز
حرب کردند و خلق بسیار از هر دو جانب کشته شدند تا آخر سپاه ترکان هزیمت شدند و سپهسالار
کیخسرو خود از پس شیده را اندر یافت و عمودی بزد بر سرش و از اسپ در گردانید و بکشت و آن
همه خواسته کیخسرو را ماند چون خبر بافراسیاب رسید چاره ندانست و هیچکس اندانست که با سپاه
بفرستادی خود بتن خویشتن با سپاه برفت و عدد آن سپاه که با او بود خدای عز و جل دانست که
از بسیاری که بود پیش کیخسرو آمد و سپاه را تعبیه کرد و سالاران و مهتران پیش شد و ملکان و ملک
زادگان گرد کیخسرو بایستادند و دست بحرب بردند و حربی کردند که هرگز هیچکس اندر جهان حرب
چنان نکرده بود و نزدیک صد هزار مرد از لشکر ترکستان کشته شدند و افراسیاب هزیمت شد و باز کیخسرو از
پس او شهر بشهر بطلب افراسیاب هیچ جای نیارامید و همچنین همی شد تا از همه ترکستان بیرون شد و

گفت ای برون شنیدم که تو این خلق را از بت پرستی باز داری و دین پدر را مخالف شوی و مردم با تو
حرب کنند و این نه خوب بود که تو همی خلق را مخالف شوی و اگر چنین کنی نه تو از پدر خویشی و ملک را
سزا پرستی و من این که گویم از بهر تو همی گویم و از بهر خویش نیز همی گویم که هر نیک و بد که ترا بود مرا بود پس
ملک گفت ای مادر ترا فرمان من باید کرد و خدای را عز و جل باید پرستیدن زیرا که پرستیدن بتان کافری
اندرش گفت
بود و لعنة الله بر دین پدران و دین قوم خویش دست باز ندارم پس ملک گفت که ای مادر میان من و تو
همه رحم ببرید و ترا بر من هیچ حق نماند و بیزار شدم خلیفه خویش را تا مادرش بیرون کرد و گفت اگر مسلمان
شو و خوب و الا گردنش بزن پس مادر ملک را بیرون برد و هرچند گفت مسلمان شو نشد گردنش بزد
پس چون مردمان آن بدیدند همه بترسیدند و ایدون گفتند که او مادر را اینجا نگرد کسی دیگر را انگشت بس خلقی
بسیار مسلمان شدند و بخدای عز و جل بگرویدند گروهی براستی و گروهی بمنافقی از بیم بس خلقی
بسیار گرد آمدند گفتند ما را ازین پادشاهی و ازین زمی باید رفتن و پادشاهی دیگر شدن بجایی که بتان را
بتوانیم پرستیدن پس خبر یافتند که در زمین یکی ملک است و پادشاهی هندوستان او دارد نام او
و بت پرست پس این مردمان همه از زمین شام برداشتند و بزمین هندوستان رفتند پس خبر بدان
ملک برداشتند که از زمین شام اینجا بسیار مردمان آمده اند ملک ایشان را بخواند و ایشان پیش او
شدند و سجود کردند ملک ایشان را گفت شما چه مردمانید و بچه کار آمدید بدین زمین ما ایشان گفتند ما رسولان
ملکیم و از زمین شام اینجا آمدیم و مردمانی بودیم همه بر دین تو و دوست دار تو بودیم میان ما ملکی آمد جوان
و کودک و دین بت پرستی باطل کرد و دینی دیگر آورد و ما بزمین تو آمدیم تا ترا آگاه کنیم تا تو بدین
زمین رغبت کنی و آن پادشاهی بگیری و دین خویش آشکارا کنی و مهتران شهرهایم و این ملک هیچکس
نیست و این زمین شام جاییست با گنجها و با خواستهای بسیار و نیز نعمتی فراخ و زمینی خوش و آبهای
روان و بوستانهای خرم و تو بدان زمین حق تری و کس ترا از آنجا باز ندارد و چون تو آنجا

شوی آن مردم همه پیش تو آیند و ترا بپذیرند و تو آن زمین بگیری بی حرب و آن مردم همه تن و جان
و خواسته بتو سپارند ملک گفت نیکو گفتید و لیکن باید که من بدانم که چنین است که شما گفتید پس اکنون ایشان
خود را بفرستم تا بدانجا شوند بجاسوسی و خبر آن پادشاهی و خبر سپاه و خبر دلهای مردمان بمن آرند اگر
چنین باشد که شما میگویید من آنجا روم و آن پادشاهی را بگیرم و بشما سپارم و اگر نه چنین باشد شما را
عقوبت کنم گفتند هر چه ملک صلاح بیند پس بفرمود تا ایشان را بشهر اندر آوردند و اجریها بر ایشان
همی راندند و امین خویش را بیرون کرد از بازرگانان هندوستان و ایشان را گفت هر متاعی که زمین
شام را بباید ازین جایگه برگیرید و آن همه از خواسته خویش بخرید و ایشان را بداد و خزینها را بگشاد
و هر چه اندر خزانه او آن چیز بود از گوهر و یاقوت و مروارید و هر چیزی که زمین شام را بباید از
همه ایشان را بداد و گفت بشام روید بصفت بازرگانان و این متاعها آنجا بفروشید چنانچه ایشان
خواهند و یکسال آنجا باشید و هر کرا باید بخشید و یکسال آنجا باشید تا همه چیزها بدانید و از همه حالها
آنجا بپرسید و آگاه باشید و مرا آگاه کنید که آن زمین چگونه است و چه مردمان اند و چه دین دارند
و شهرها و کویها و جویها و بستانها و بیابانها و کوهها و اندر شدن و بیرون آمدن چگونه و ملک ایشان
کیست و دین او چیست و سپاه او چند است و حرب او بچه سلاح کنند و دل سپاه و رعیت با وی چگونه است
و این همه چیزها بمن آرید و تا این همه ندانید باز نگردید و شما را بجان بزنم که شما بنیابید و راست گویی
و دروغ نگویید و هر که از شما راست گوید او را پاداش دهم و هر که دروغ گوید وی را عقوبت کنم و ایشان
با این مردمان که او آورد که سوی او آمده بودند از شام تا راهها بنمودند ایشان را و چیزهای مردمان بگفتند
و ایشان برفتند و از زمین هندوستان تا لب دریا و بکشتی اندر نشستند و بر صفت بازرگانان
بیامدند تا بزمین شام و از دریا بر آمدند و به بیت المقدس آمدند و بشهر فرود آمدند و آن متاعها
عرضه کردند خریدار یافتند و هر چه ارزان بایشان دادند تا مردمان بدیشان رغبت کردند و با ایشان

خویشتن بزمین روم افکند و سپاه ازو پراکنده می شد تا بکناره دریا و کیخسرو با همه سپاه در اثر او همی شد
تا با فراسیاب بمجلس نامدیکی مرغزار اندر شد و افراسیاب یکی حوض آب یافت و بدان حوض
آب فرو شد و خویشتن را اندران آب پنهان کرد پس بجستند و بیافتند و بگرفتند و پیش کیخسرو
آوردند پس کیخسرو بفرمود تا آنرا بند کردند و باز داشتند و سه روز با همه لشکر بپاسود و دیگر
پس روز چهارم افراسیاب را پیش خواست و او را گفت مرا بگوی تا بچه جهت کشتی مر سیاوش را
و او را هیچ حجتی نبود پس بفرمود تا او را بکشتند کو در زر بر خاست و بفرمود تا طشتی بیاوردند
افراسیاب را بیفکند و دست و پای ببست و گلویش همچون گوسفند بدان طشت اندر ببرید همچنانکه
سیاوش را بریده بود و آن طشت پر خون پیش کیخسرو آوردند پس کیخسرو دست تا آرنج بخون اندر
و مادر خود اندر کرد از بهر کین سیاوش پس آنگه از آذربادگان بازگردانید و باز بپادشاهی مملکت
خویش آمد بخراسان و بلخ آمد و زمین ترک پیش بسیده ارجاسب پس کیخسرو از زمین ترکستان
بیرون آمد و افراسیاب بکشت و بپادشاهی خویش باز آمد و کین سیاوش بستد آنگاه توبه کرد
و بعبادت خدای عز و جل مشغول گشت و همه سپاه و رعیت گرد کرد و گفت مرا هرچه اندر جهان بایستی
بود یافتم و خدای تعالی مرا همه بداد اکنون آن جهان کنم و خویش از ملک بیرون آرم و شما این ملک را
هر که خواهید دهید ایشان همه غمگین شدند و خواهش کردند هیچ سود نداشت هم آن انکار برگرا
مرگ آمد علی کل حال بباید مردن هرچه از پس مرگ من خواهید کردید اکنون بکنید چون بدانستند
که هیچ حیله سود ندارد گفتند پس ما را مردی نام زد کن تا این ملک بدو دهیم لهراسپ آنجا نشسته بود
و از اهل بیت ملک بود کیخسرو انگشت سوی او کرد و خاموش شد و همه پراگنده شدند آنگاه کیخسرو ناپدید
شد که هیچکس نیز اثر او نیافت اندر و بکوهها اندر شد و خدای عز و جل را عبادت همی کرد تا هم آنجا
مرد خبر رحبعم بن سلیمان بن داود علیه السلام خداوند اخبار چنین گوید که چون سلیمان بن داود

بسر او ملک نبشت و ملک بود و پیغمبر نبود و باد و پری او را فرمان نکردی و ملک سلیمان همه
شام گرفته بود و زمین حجاز و سپاه و دین تا حد مغرب و ملک پسرش همه شام نبود بعضی از شام بود
و بعضی از بنی اسرائیل نه همه و هفده سال پادشاهی کرد و پس بمرد و در بنی اسرائیل اندر هر گوشه ملکی
برخاست و پسری داشت ابن رحبعم از پس پدر مهتری گرفت بر دو سبط یهودا و بر سبط یهودا و بر سبط
ابن یامین و نام او ناصب بود و از پس رحبعم سه سال مهتر و بر این دو سبط بس بمرد و او را پسری
بود نام او آسا او نیز همان مهتری بگرفت که پدرش داشت و چهل و یکسال بزیست و میان او و میان
ملک هندوستان نام زرح حرب افتاد و آسا را خدای عز و جل بروی ظفر داد تا او را بشکست
و هلاک کرد خبر آسا و ایشان و زرح ملک هندوستان وهب بن منبه رضی الله عنهما ایدون روایت
روایت کند که این پسرزاده سلیمان بن داود که نام او آسا بود پس رحبعم بن سلیمان صد و سی و
سه سال بر ملک بود و بت پرستی به بنی اسرائیل اندر آشکارا کرد و دین موسی
و سلیمان و داود دست باز داشت و او را دو بت بود و خلق را به پرستش ایشان خواندی و خود ایشانرا
پرستیدی و خلق از بنی اسرائیل او را اجابت کردندی تا همه شام و بیت المقدس بت پرستی بگرفت
پس بمرد و از پس او پسرش نشست آسا بن ابیا و خلق را بمسلمانی باز خواند و از بت پرستی نهی کرد و خود
خدای عز و جل پرستیدی و این بتان را بشکست و منادی بانگ کرد و گفت هر که بت پرستد او را بکشم و مردمان را
عجب آمد و دشوار آمدشان که عصری بر و بر آمده بود و این ملک را مادری بود بت پرست مردمان سوی
مادرش آمدند و مر او را گفتند که ملک را بگوی تا دین ما تباه نکند و او در ملک از ایشان بپذیرفت که ملک را بگوید
پس روزی این ملک با مهتران قوم نشسته بودند مادرش اندر آمد و ملک مادرش گفت تو پسر من نه
پسر ایشانی اگر این حاجت من روا کنی ملک گفت ای مادر چه خواهی گفت چیزی خواهم که ترا بهتر و ملک
ترا بهتر و این ملک با تو بماند و اگر نکنی ترا بهتر و این ملک از تو بشود ملک گفت بگوی مادرش گفت

کستاخ کردند و سوی ایشان آمدند پس چون گستاخ شدند گفتند آن مردمان را چرا این ملک شما از ما
چیزی نخرد و با متاعهای نیکوست و گوهرهای گرانمایه گفتند این ملک را خواسته بسیارست از گوهر و زر و
سیم و هرچه اندر خزینه موسی علیه السلام از خواسته آنگه از فرعون یافته بود و از پس او هرچه یوشع
یافته بود و هرچه داود را بود و هرچه سلیمان و پسرش را بود این همه خزینهای ملکان و پیغمبران بدست
اوست گفتند این ملک سپاه بسیار دارد و اگر دشمنی از ملکان جهان آهنگ او کند او را سپاه چند گرد
آید و بچه سلاح حرب کند سپاه او ایشان گفتند این ملک ما را سپاه بسیارست ولیکن این ملک ما را انجمن است
که او مردی را دوست دارد و اگر بخواند آن خدای خویش را از وی حاجتی بخواهد و اگر خواهد که
کوه را از جای برگیرد روا کند ایشان گفتند این خدای او کجا باشد و سپاه چند دارد و بچه حرب کند
گفت او خدای آسمان و خدای زمین است و آن دریاها و کوهها و همه جهان اوراست و همه خلق بنده اوست
و او نگاه دارد این ملک را و دشمنان ازو باز دارد و ایشان هرچه شنیدند از خبرها همه بنوشتند چون همه
تمام بدانستند یکبار دیگر گفتند ما را چاره نیست تا این ملک را ببینیم گفتند ما بازرگانانیم بی هدیه پیش ملک
نتوانیم شدن پس هدیها برداشتند و از چیزهای عجیب که با ایشان بود پیش ملک شدند و ملک ایشانرا
بار داد و اندر شدند و گفتند ما بازرگانانیم که از هندوستان بزمین تو آمدیم و بازرگانی کردیم و متاعها
خویش بفروختیم و از هر چیزی ملک را نهادیم و آوردیم هدیه اگر بپذیرد ببخشیم و اگر نپذیرد خورنده خواهد
هرچه از زران او را فروشیم ملک نگاه کرد اندر هدیهای ایشان چیزهایی دید که هرگز چنان ندیده بود
گفت هر که از ملوک این را بخرد چه کند گفتند این گوهرها در خزینها بنهند تا هدیه باشد گفت چون بمیرد چه کند
گفت بماند و فنا نشود با همه چیزهای این جهان ملک گفت که من فانی بر باقی نگزینم و من بدی از این جهان
کردانیده ام و مرا از نیتهای این جهان بکار نیست و آن هدیها با ایشان باز داد ایشان از شام که شما گفتید که
با او دوستی دارد و او را نصرت کند از این حدیث خبر نیست ما ما بدانستیم که آن مردمان شام که شما

جاسوسید شما را هم کردند که کدام ملکت یا کدام خدایست که با من بر آید یا نیم چندان که من سپاه دارد پس شما
بهمه زمین هندوستان و زمین مغرب بنوشتند بدان ملوک که آنجا بودند و بنامه اندر چنین نوشت
من زرح الجبار الملک الهندی الی من بلغه کتابی من اطراف الارضین و بنامه اندر افکند که بهمه زمین شام
بر رمه برها دکشتها درودن آمده است و میوها رسیده شده است و آنجا زمین است که کسها مراتعهر
کرده است و با او بسی کسی نیست و من آنجا خواهم رفتن هر که خواهد که از آن برها و میوها نصیب یابد پیاید
و هر که نفقه و صلاح نیست من بیرون کنم و صلاح و هم در عطا زمن در خزینهای من بر شما گشاده است پس خلق از
همه پادشاهی روی سوی ملک نهادند و او را خزینهای بسیار درم و دینار و سلاح بود بفرمود تا
در خزینها بگشادند و هزار هزار مرد را سلاح بداد و بپارات و درم و دینار بداد و این لشکر همه غریبان
بودند که از شهرها بنزدیک او آمده بودند جز آنکه لشکر او بود و آنگاه لشکر خویش راست کرد
و صد هزار مرد بر کبهای خویش بپارات و درم و دینار بداد و تخت بران اشتران بر نهادندی و صد
تخت بهر تختی قبه از سیم و در هر قبه کنیزکی و هر تختی را بچهار اشتر بر گرفته چنانکه هر چهار را به یکجای ببستندی
و تخت بران اشتران بر نهادندی و قبه از بر تخت و کنیزکی اندر قبه و هر روزی یکی موکب خواستی پس ملک سپاهی
و قبه اندر نشستی و تخت با کنیزکی بر پشت چهار اشتر و قبهای دیگر گرد اگرد او همی رفتی و از بیرون ایشان
لشکر او و لشکر غریبان آنگه از جایهای دیگر آمده بودند و از بسیاری خلق که بود زمین زیر پای ایشان از
گرانی همی نالید و بیابانها بر ایشان تنگ شد و کس عدد ایشان نداشت مگر خدای تعالی چون ملک
هند خویشتن را بدید اندران عز و اندران ملکت و آن چندان سپاه بزرگ آمدش بچشم پس آن ملک
ایشانرا بخواند و آن مردمان شام که با او بودند و گفت این سپاه من همی بینید گفتند ای ملک همی بینیم گفت
ملک شام با خدای او چه تواند کردن پس بر بار رسیدند و کشتیها نشستند و خبر او بملک شام آمد آسا
بن ابیا بترسید و خدا را دعا کرد و گفت یارب تو آن خدایی که آسمان و زمین بیافریدی بقدرت خود

تو بخطای ما منگر و شر این دشمن از ما بازدار و او را اندر دریا غرق کن چنان قدرت که تو فرعون هلاک کردی
پس آن شب بخفت در خواب چنان دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و او را گفتندی که خدای عز و جل
دعای ترا اجابت کرد و ایشان را همه با غرق کند و از آب بیرون آردشان هم بر شهر تو تا همه خلق بدانند که خدای تو
قوی ترست و دین تو بهتر است پس چون سپاه زرح ملک هند از دریا برآمدند و روی سوی شام نهادند
هر شهری که فرود آمدندی هر چند اندران شهر خیری بود بخوردندی و از دست ایشان برستندی و هر چه اندر
جویها آب بودی همه بخوردندی و جویها همه خشک شدی پس همچنان تا هر روز ره ره پیاده بشهر ایلیای
بیت المقدس پس آن زرح ملک هند سپاه بشهرهای شام اندر بپراکند و بهر جایی قدری فرود آورد تا لشکر
فراخ تر شد چون با ایشان آمد طلایه بیرون کرد تا آن سپاه را بنگرد و خبر بدو آرد پس طلایه برفت بسر کوهها
شام بر شد بنگرید همه زمین شام لشکر دید برفته که عدد ایشان کس نمی دانست مگر خدای عز و جل آن
طلایه بترسید و متحیر شد و چون بدل شده با ایشان باز آمد و گفت چندین کس بکجای بدیدم ست و ندانستم
که بر روی زمین چندین آدمیست از مردمان بیت المقدس سوی ایشان گرد آمدند و گفتند آری ملک ما را هیچ
چاره نیست مگر پیش این ملک بیرون شوید بزینهار و آن کنیم که او فرماید مگر بر ما رحمت کند و جانهای ما
ما بخشد و این آسیا ملک بود بجای ایشان را گفت معاذ الله که خدای عز و جل ما را بدست دشمنان
بسپارد و بدست ایشان هلاک کند ما را و من بزینهار کافری نشوم و لیکن چل طلایه ما را خبر باید در پیش اگر
اگر مسلمانان بودند گفتند پس خدای را دعا کن و اگر نا فرمان گشته ام بزینهار شوم و ما یکی ملک با همه فرزندان
آدم حرب نتوانیم کردن پس جامه ملکان از تن بیرون کرد و تاج از سر بنهاد و سر و تن پاک بشست و اندر
مسجد بیت المقدس رفت و پیش خدای تعالی بایستاد و روی بخاک بر نهاد و دست برکرد و خدای عز و جل
را بآواز خویش بخواند بزبانی فصیح و چشمی پر آب و دعایی کرد که آن دعا مستجاب کرد و مستجاب است و دعا اینست
که هر کسی این دعا بخواند و از بر کند بر آن لفظ تازی که اندر کتابست بروایت و بهر سختی و هر شدتی خدا را بخواند

ولعن

و یقین داند که بیشک اجابت کند دعا او و رب **دعای ایشا بن آسا** اللهم رب السموات و رب
العرش العظیم اله ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب و الاسباط المستجیبین من خلقک حیث شئت لا یدرک
و لا یحیط به کنه عظمتک بشر انت السلطان انت الذی لا تنام و الحدید لا تبلیک اللیالی و الایام
اسئلک بالمسئلة الذی سألک بها ابراهیم خلیلک و اطفات به عنه النار و الحیتة بها بالابرار و بالذی
دعاک به نجیک موسی فانجیت من بنی اسرائیل به من الظلمت و اغنیتهم من العبودیة و بسببهم فی
البحر الی البر و غرقت فرعون و من اتبعه و بالتضرع الذی تضرع عبدک داود فی فتنته و وهبت له من بعد
الضعف القوة و نصرته علی جالوت الجبار و بالمسئلة التی سألک بها سلیمان نبیک فتحت الحکمة و
الرفعة و ملکته علی کل دابة و انت تحیی الموتی و یفنی الدنیا و حدک فلا الا غنی و حدیه الا اتیلی اسئلک
الهی ان ترحمنی باجابت دعوتی بان تخرج مسکینا من اضعف عبادک و اقلهم حیلة و قد حل بنا کرب عظیم
و خطب شدید لا یطیق کشف ذلک غیرک لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم فارحم ضعفنا بما شئت
فانک ترحم من تشا بما تشا و همه مردم اندر مسجد ایستاده بودند و از پس او دعا کردند و همی گفتند یا رب
این بنده ترا برگزید و از همه خلق ببرید و ترا همی خواند تو او را بدست دشمنان خدای عز و جل خواب بر ایشان
بر افکند ایشا اندر خواب چنان دیدم که کسی از آسمان فرود آمدی ای ایشا خدای عز و جل همی گوید که دوست مرا
بدشمن نسپارد و من دوستی خویش ترا واجب کردم و نصرت خویش ترا دادم و کار دشمن تو زیر و زبر
کردم و او را هلاک کنم و این شدة از تو بردارم تو در وقت فراخی مرا فراموش نکردی و نه بوقت ایمنی
من ترا بوقت سختی و بیم فراموش نکنم و من فرشتگان آسمان را برگماشتم تا دشمن ترا هلاک کنند ایشا از خواب
بیدار شد و از مسجد بیرون آمد و خلق را آگاه کرد که او را در خواب چه نمودند مسلمانان گفتند راست گویی منافقان
گفتند راست گویی منافقان گفتند اگر خدای او فریاد خواستی رسیدن پای ملک او راست کردی همه اندرین
سخن بودند تا رسولی آمد از زرح ملک الهند با نامه ایشا و زرح بنامه اندر دشنام داده بود ایشا را و قوم

و گفته بود که خدای ایشا را بخوان تا ترا فریاد رسد و از دست من برهاند ایشا این نامه را برگرفت و بمحراب
اندر شد و آن نامه را بمحراب اندر باز کرد و بسجده شد و گفت یا رب تو دانی که چه گفت اندرین نامه ما را
و خدای عز و جل اندران ساعت بایشا وحی کرد و او را بشارت داد و گفت بفرمای تا سپاهت گرد آیند
و بحرب این دشمن بیرون شوند که من وعده خویش را خلاف نکنم و ترا نصرت دهم ایشا بیرون آمد از مسجد
و مر قوم خویش را بگفت و خود بیرون رفت از شهر چون نگاه کرد با او ده هزار تن بودند که از شهر بیرون شدند
و با مرگ پس از ایشان گروهی از قوم ایشان ایشا پیغمبر علیه السلام بر کوهی بلندی بایستاد چون زرح ایشا را
بدید سر بجنبانید و سخت اندوه اندرش گفت ای مردمان بر من افسوس کردند و من از شهر خویش چندین جای
آمدم تا با این مردم حرب کنم و من ننگ دارم با ایشان حرب کردن کس فرستاد بسپاه خویش مر آن
مردمان که از زمین شام سوی او شده بودند و آن اینان که فرستاده بودند هم با او لشکر اندر بودند
همه را بخواند و گفت مرا شما آوردید بدین رسوایی که مرا از شهر خویش برکندید و با چندین خلق بیاوردید تا با این
ده مردم حرب باید کردن اکنون بفرمود تا آن شامیان و اینان را گردن بزدند پس کس فرستاد بسوی
ایشا و گفت من با تو ننگ دارم حرب کردن خدای را بخوان تا من او را ببینم با همه سپاه با وی حرب کنم ایشا
جواب باز داد و گفت یا بنده بدبخت ترا با خدای من قوت و او را تو توانی کردن و ندانی که همی چه گویی پس
زرح بفرمود و گفت هر که تیر داند انداخت بیاید تیر اندازان پیش اندر آمدند گفت هر مردی تیری چند اندازید
که لشکر ایشا کمتر از شما اند و هر تیری یکی بکشید خود کس نماند پس هر کس تیری چند انداختند بیک حمله خدای
عز و جل فرشتگان را بفرمود تا هر تیری که از کمان جدا شد فرشته بگرفت و باز بدو انداختند و تیران پس
اندر شد داور انگشت پس فرشتگان خویشتن زرح را بنمودند تا ایشان را بدید که از آسمان فرود آمدند
و آن تیرها باز همی انداختند تا خلقی از لشکر زرح کشته شد زرح بترسید و سپاه را گرد کرد و گفت بدانید که آن
مرد سپاه ندارد و لیکن جادوست مرا بجادوی غلبه خواهد کرد و بنی اسرائیل بیشتر همه جادویان اند بفرمود

تا همه شمشیر بر کشند و بیک تن حمله کنند چون حمله کردند فرشتگان آهنگ ایشان کردند و هر مردی را شمشیر از دو
او بستدند و هم بدان شمشیر او را بکشتند چون زرح او را بدید روی برگردانید و بهزیمت برفت ایشا پیغمبر
دعا کرد و گفت یا رب او را هلاک کن که اگر او بسلامت بقوم باز آید دیگر باره برما سپاه آرد خدای عز و جل
بدو وحی کرد که تو و قوم تو بر جای بایستید که من آن همه لشکر هلاک کنم و آن همه خواسته اندر زر و سیم
ترا دهم پس زرح آهنگ دریا کرد و کشتیها بساخت که بدریا اندر نشیند و بهندوستان باز شود
چون بدریا اندر نشست و اپنجاه هزار خلق و صد هزار خلق مانده بودند دیگر بدست فرشتگان هلاک شده بودند
پس چون زرح بدریا اندر نشست خدای عز و جل باد را فرمان داد تا دریا را بر هم زد و دریا موج گرفت و آن کشتیها
همه یک دیگر زدند و همه بشکست و آن همه غرق شدند پس خدای تبارک و تعالی باد را فرمان داد تا همه خلق که غرقه
شده بودند باز همه را بر لب دریا اندر انداخت با آن همه زر و سیم و خواسته و ایشا بجای ایستاده و هیچ خبر
نداشت تا خدای عز و جل او را خبر داد و گفت قوم را بفرمای تا بروند و آن خواسته از لب دریا باز شهر اندر برند
و ایشا بشهر اندر منادی کرد و خلق بیرون شدند و آن خواسته کشیدند که خشک و سه ماه ماندند آن خواسته را تمام
تمام اندر بشهر آوردند به بیت المقدس و از پس آن ایشا ملک اندر بماند بیست سال پس بمرد و از پس او پسرش
ملک اندر نشاندند و الله اعلم **خبر ملوک بنی اسرائیل بعد از ایشا** و از پس ایشا پسرش نشست نام او بهوصادق
بن ایشا و بیست و پنج سال پادشاهی کرد پس بمرد و از پس او زنی ملک نشست نام او نیبا و هر چه اندر بنی
اسرائیل ملک زادگان بودند همه را بکشت و ملک بروی بماند هفت سال و ملک زاده بود همی خواندند چون
هفت سال تمام شد خلقی بسیار با او بیعت کردند او خروج کرد و بیرون آمد و این زن را بگرفت و
ملک را بگرفت چهل سال او را یکی جده بود مادر پدر بود و آن جده خواستی که مر او را ملک نشاندی پس جهدها
می کرد که مر او را هلاک کند ملک آگاه شد مر آن جده خویش را بکشت هم برادرش را بکشت و چهل سال ملک
نشست و پس بمرد **حدیث حزقیا الملک و شعیا النبی مع سنحاریب** و از پس آن حزقیا بن احاز ملک

نشست ملکی بزرگوار و مسلمان و خدای عز و جل نزد او پیغمبری فرستاد نام او شعیا و آن پیغمبر را بپذیرفت
و نیکو همی داشت از پیغمبر و بنی اسرائیل را آن پیغمبر بگروید و از بت پرستی دست باز داشتند از برکات آن
پیغمبر و از نیکویی آن مذهب و داد او اندر ملک بگسترد و آن ملک را بیماری از آن بود که بر ساق او ریش بود
نتوانستی بر پشت نشستن و ملکی بود بزمین بابل مر عجم را بشهری نام او موصل و آن ملک را سنجاریب
و سپاه بسیار داشت و خبر آمد او را که ملک بنی اسرائیل پادشاهی بیت المقدس و آن همه شام بدست
اوست و مردی است زمن افگار این سنجاریب سپاه گرد کرد و روی بشام نهاد که آن پادشاهی بگیرد
و منجمان و کاهنان و غلامان مر او را گفته بودند این ملک مردیست بر دین موسی و با داد و عدل و با پیغمبری
نام او شعیا و او دعا کند و تو با او بس نیایی و زیان ایشان نکرد و سپاه بکشید و طلبکار شد و هزار علم بود
و در زیر هر علمی چندان خلق بود که اندازه آن خدای تعالی دانست و او را سرهنگی بود بخت النصر
او بود که از پس او همه شام و بیت المقدس از او ویران شد و بنی اسرائیل و ملک زادگان بدست او
اسیر شدند چنانکه خدای عز و جل فرمود **وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدن فی الارض مرتین**
و این بخت النصر با ملک سنجاریب بود و او را پدر نگفت که مرا پسر عمی بود نام او لبنز و ملک بابل او را
بود و او یکبار بشام شد سوی ملک بیت المقدس که تو همی شوی با سپاه بسیار و من با او بودم این خبر به بیت
المقدس رسید که لشکر آمد با سپاه و با این ملک پیغمبری بود نام او شعیا آن پیغمبر دعا کرد ناگاه از هوا بادی
برخاست و آن لشکر را هلاک کرد و کس باز نگرد مگر ملک و پسر ملک و من پس پسر ملک بازگشت و من پسر
آن ملک را بکشتم و کس نماند جز من و تو همی شوی با همه سپاه بجنگ بیت المقدس رسید شعیا علیه السلام
سوی ملک اندر شد و گفت تو زحمتی یعنی بری و بر پای ریش داری و نتوانی بر اسپ نشستن و حرب کردن
و این ملک سنجاریب آمد با این سپاه این چه تدبیر است ملک مر شعیا را گفت خدای عز و جل را دعا کن تا
چه فرماید تا مرا چه فرماید چنان کنم شعیا دعا کرد و خدای تعالی وحی بشعیا فرستاد و گفت من این خانه … مر ملک را

نصرت

نصرت کنم و این دشمن را از تو باز گردانم و لیکن ملک را بگوی که عمر تو سپری شد و وصیت بکن و این
ملک را بکسی دیگر ده او را نصرت کنم شعیا ملک را آگاه کرد ملک بسجده اندر شد و خدای عز و جل را بخواند و گفت
مرا توفیق دادی تا اندر میان خلق تو عدل کردم و این ملک بفرمان تو داشتم یا خدای عز و جل مرا
زندگانی ده تا تو این دشمن را هلاک کنی و فخر این فتح مرا باشد خدای عز و جل دعای او اجابت کرد
و سوی شعیا وحی کرد و گفت او را بگوی که اندر عمر تو پانزده سال افزودیم و من ترا از وی برهانم شعیا
ملک را آگاه کرد ملک سر را بسجده نهاد و بر خدای عز و جل شکر … شعیا را بفرمود که از چاه برکش و پای او
بر آن آب بشوی چون پای او بشست آن ریش از پای او بشد و پای ملک درست شد ملک بیداشت
که خدای عز و جل او را حرب فرماید کردن با سنجاریب پس یک روز بامداد مردی از در شهر بیت المقدس
اندر آمد و بانگ کرد که البشارة او را پیش ملک بردند و آن مرد ملک را گفت دوش خدای عز و جل
مرگ بر لشکر سنجاریب افکند و همه پاک بمردند و هلاک شدند ملک با شعیا و با همه خلق از شهر بیت المقدس
بیرون آمدند بدیدار آن همه خلق مرده پس ملک بفرمود و گفت سنجاریب را بجویید اندر میان این مردگان بجستندش
نیافتند اندر غاری بود با این بخت النصر و با پنج تن از دبیران او زنده ایشان را نزد ملک بردند ملک سر
بر سجده نهاد و خدای را عز و جل شکر کرد و یک روز تا بامداد تا شب سر از سجده برنداشت و سنجاریب
را گفت یا عدو الله چگونه دیدی قدرت خدای من عز و جل سنجاریب را و آنکه با او بودند غلها بر گردن
نهادند و هر روزی هر مردی را از ایشان نانی جوین همی دادند و از بامداد تا شب بشهر اندر همی
گردانیدند و با آن آهنها بر پای و غلها بر گردن تا هشتاد روز بر آمد سنجاریب ملک را گفت مرا بکش
که مرا کشتن به از این حال ملک بفرمود تا ایشان را همه بکشند و خدای عز و جل بشعیا وحی کرد و گفت
ملک را بگوی که ایشان را مکش و دست باز دار تا با قوم خویش روند و ایشان را خبر برند تا چه
ملکان جهان از بیت المقدس این بشنوند و نومید گردند پس ملک سنجاریب را با هر که با او بود آزاد کرد

و بجای خویش باز فرستاد چون سنجاریب باز موصل آمد و بپادشاهی نشست و خلق بر او گرد آمدند
و گفتند ما ترا گفتیم که شو فرمان نکردی و از پس آن حزقیا ملک و شعیای پیغامبر بماندند اندر
ملک پانزده سال پس حزقیا پانزده سال تمام بزیست پس حزقیا بمرد و از پس او پسرش بنشست و نام
او اموز دوازده سال و از پس او پسرش بنشست نام او … چون از ملک سه سال بگذشت
بنی اسرائیل فساد کردند این شعیای پیغمبر ایشان را پند داد و آن ملک بنی اسرائیل دست بر …
شد و بنی اسرائیل فساد می کردند و شعیای پیغمبر ایشان را همی پند داد و بخدای عز و جل همی خواند تا ملک ایشان
همی کردند که او را بکشند و از ایشان بگریخت و از آن شهر بیرون شد خدای عز و جل بفرمود تا درخت
از هم باز شد و شعیا اندر میانه آن پنهان شد ابلیس پاره ای ردای شعیا اندر میان بگرفت تا ریشه بیرون
اندر … بماند چون درخت فراز شد بنی اسرائیل طلب شعیا آمدند و بر پی او همی رفتند چون نزدیک
آن درخت رسیدند ریشه ردای او را دیدند و بدانستند که شعیا بمیان آن درخت اندر است اره
بیاوردند و آن درخت را بدو نیم کردند با شعیا پس بخت النصر از پی او از زمین موصل با سپاه
بیامد مر آن ملک را که به بیت المقدس بود همه اسیر کرد و بیت المقدس بگرفت و آن ملک را
چشمها کور کرد و فرزندانش را پیش ملک اندر بکشت و مسجد بیت المقدس و همه شهرها ویران کرد
و بنی اسرائیل را با این ملک با پیغمبران برده کرد و همه را از زمین بابل برد پیش ملک عجم و ملک عجم آن روز
گشتاسب بود و آن پسر لهراسب بود و ملک شام و بیت المقدس همه را گشتاسب به بخت النصر داد و اکنون
خبر لهراسب گوییم و دیگر باز خبر گشتاسب شویم و چون کیخسرو کین سیاوش از افراسیاب بستد و افراسیاب
بکشت و باز ملک آمد و توبه کرد و خلق او را گفتند که ما را ملکی نامزد کن او مر لهراسب را اشارت کرد و کیخسرو
آتش را برید و لهراسب ملک عجم نشست و تاج بر سر نهاد و بر تخت زرین نشست و نشست خویش در شهر
بلخ کرد و بلخ را بلخی نام کرد و سپاه بگزید و هر کدام از ایشان مر او را روزی … مراد و بخت النصر را

بفرستاد

بفرستاد و سوی زمین عراق و گفت زمین شام و عراق و یمن و همه حد مغرب تا حد روم همه ترا
دادم و من خود ببلخ بنشینم تا از ترک نگاه دارم پس بخت النصر با سپاه بسیار از بلخ همی شد
تا بعراق تا لب دجله و از دجله بگذشت و سوی مغرب شد و بشام شد بشهر دمشق با مردمان دمشق
صلح بکرد و شهر بگرفت و سرهنگی را با سپاه بفرستاد بزمین بیت المقدس و ملکی بود در بیت المقدس
از فرزندان داود علیه السلام با سرهنگ بخت النصر صلح کرد و شهر بیت المقدس بگرفت و آن سرهنگ
از وی گروگان بستد چون سرهنگ از گروگان بنی اسرائیل باز گشت و چون بشهر طبریه رسید این طبریه شهریست
از شهرهای شام نزدیک دمشق او را خبر آمد که بنی اسرائیل بر آن ملک بر خاستند بیت المقدس او را بکشتند
تو حرب نکردی و ما را خیانت کردی ما ترا به بندیم و او را بکشتند و حرب را چاره جستند آن سرهنگ
سوی بخت النصر نامه کرد و از این خبر او را آگاه کرد و بخت النصر بدو نامه کرد که آنجا که هستی بنشین
تا من بر تو آیم و بحرب ایشان شویم و آن مردمان گروگان داری همه را بکش و بخت النصر از دمشق
با سپاه برفت تا بشهر بیت المقدس و بیت المقدس را حصار کرد و شمشیر اندر بنی اسرائیل نهاد
و مردان ایشان بکشت و زنان و کودکان را برده کرد و خدای عز و جل سوی ایشان پیغمبری فرستاد
نام او ارمیا علیه السلام و ایشان را از فساد نهی کرد و بیم کرد و بخت النصر گفت ملکی پادشاه از سوی مشرق
و شما را بکشد و برده کند ایشان او را زندان کردند و ارمیا بسیار سالها در زندان بماند تا بخت النصر
بیامد و شهر خراب کرد و خلق را بکشت و این ارمیا پیغمبر را از زندان بیرون آورد و او را گفت تو چه
مردی گفت من پیغمبر خدایم سوی بنی اسرائیل آمدم و پیغام ایشان را گفتم مرا بزندان کردند بخت النصر
او را گرامی کرد و دوست باز داشت و بیت المقدس همه خراب بود مسجد و خانهای ضعیفای که مانده
بودند از بنی اسرائیل از شمشیر بخت النصر رسته بودند همه بر ارمیا گرد آمدند و گفتند ما توبه کردیم خدای را دعا کن
تا گناهان ما عفو کند خدای عز و جل سوی ارمیا وحی فرستاد و گفت بگوی ایشان را اگر خواهید که شما را

عفو کنم همه به بیت المقدس باشید و آنجا که مسجد بود مرا آنجا بر پرستید گفت چگونه باشیم بشهر بیت
المقدس اندر که همه ویران شده است و همه برفته‌اند و بمصر شدند پیش ملک مصر گفتند ما از بنی اسرائیلیم
و همه پیغمبرزادگان و ملک زادگانیم ما را ملکی باید از زمین مشرق و زمین بیت المقدس خراب کرد
و مردمان را بکشت و ما بزینهار تو آمدیم که بمصر باشیم چنانکه پدران ما بودند آن ملک ایشان را
زینهار داد و گرامی کرد و بخت النصر بشنید بملک مصر نامه کرد که آن رعیتان مااند و از من بگریخته‌اند
و بزینهار تو آمده‌اند ایشان را از دیگر بمن فرست و اگر نه با سپاه بر دیگر تو آیم و با تو حرب کنم
و همه مصر خراب کنم چنانکه بیت المقدس را و شام را ملک مصر نامه کرد و گفت این نه رعیتان تو اند
و پیغمبرزادگان و من ایشان را سوی تو نفرستم بخت النصر مصر را بگشت و بکشت و همه مصر غارت کرد
و مردمان را بکشت و همه برده کرد و هر که را از بنی اسرائیل یافت برده کرد و گروهی بگریخته از زمین مصر و شام
حجاز شدند و از آن سال باز جهودان بزمین یثرب ماندند آنجا که پیغمبر است محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
و آنجا خانها بنا کردند همچون خیبر و فدک و قریظه و وادی القری و آنجا همی بودند و هنوز مانده‌اند و بخت النصر
از مصر برفت و تا مغرب بشد و بهر شهر که برسید آن شهر را خراب کرد و ملک آن شهر بکشت و مردمان را
اسیر کرد پس از مغرب بعراق بازگشت و ببابل باز آمد با خلق بسیار از اسیران و با خواسته بسیار
و از شهری اسیران داشت و دانیال پیغمبر علیه السلام که بخت النصر او را از زندان بیرون کرده خدای
عز و جل او را الهام نمود که باز به بیت المقدس باز گرد که من آن شهر را و آن مسجد را آبادان کنم پس ارمیا
باز بشهر شام رفت و به بیت المقدس شد و خری داشت بدان خر نشسته بود و گروهی گویند که این ارمیا
نام عزیر بود و ارمیا را بلفظ تازی عزیر خوانند و بعبرانی ارمیا حدیث عزیر النبی علیه السلام
و این آنست که خدای عز و جل اندر نبی یاد کرد او کالذی مر علی قریة یعنی بیت المقدس وهی خاویة
علی عروشها پس ارمیا به بیت المقدس رسید آن شهر دید و آن دیها که همه بزمین افتاده بود و بدی

اندر

اندر شده گشته هیچ کس [illegible] را نیافت تخمی انگور و انجیر از درختان باز کرد و با خویشتن از آن دیه
بیرون آورد و بدشت اندر آورد و بنشست و آن انگور و انجیر را بخورد پس تشنه شد و آب بود از آن انگور تخمی
تخمی بفشرد بدست اندر کاسه و از آن آب انگور بخورد و آن خر اندر درختی ببست و بدیه اندر شد و بدان
تعجب همی بنگریست و گفت انّی یحیی هذه الله بعد موتها گفت چگونه باشد که خدای عز و جل این دیها
ویران آبادان کند و این خلق را زنده کند اندر این دنیا که بیگمان بودی به بعث روز رستخیز و نه از آن
تعجب آمد ولیکن او را عجب از کار این جهان آمد که شهری چنین ویران شده آبادان شود و مردم از
باز آیند پس روز بوقت چاشت رسید و گرم شد از میانه درختی اندر خفت و خر اندر درختی باز بست و خود
بخفت چون بخواب اندر شد خدای عز و جل جان از وی جدا کرد تا صد سال مرده بماند چنانکه خدای تعالی
فرمود فاماته الله مائة عام تا بخت النصر بزمین بابل باز شد و ملک لهراسب که او را فرستاده بود ببرد
و لهراسب گشتاسپ بنشست و دیها و زمینها بیت المقدس همه آبادان آنگاه خدای عز و جل عزیر را زنده کرد
چنانکه ثم بعثه و بیت المقدس و شام و همه شهرها آبادان شده بود و خلق باز آمده و لهراسب مرده از
پس آنکه صد و سی سال اندر نشسته بود و از پس او گشتاسپ ملک بنشست خبر گشتاسب الملک چون لهراسب
بمرد بزمین بلخ پسر او ملک اندر نشست او را گفتند که بخت النصر همه زمین شام ویران کرده است و زمین فلسطین
و بیت المقدس ویران است چنانچه بپای بیت خانه بزمین عراق و بابل و زمین شام اندر و سپاهی بود و بیت
اندر خانها جای زنند که مردم از آنجا رفته‌اند او را از آن بخت اندر آمده آمد که این ملوک عجم و برای جهان
[illegible] کس فرستاد بزمین عراق و بابل آنجا که بخت النصر نشسته بود سرهنگی نام او کورش بخت النصر را
از آن پادشاهی بازگرد و او را بحضرت خواند ببلخ و ملک عراق این کورش را داد و او را بفرمود که
که بخت النصر را سوی من باز فرست و بنی اسرائیل را به بیت المقدس باز فرست و بفرمود تا هر کجا اندرین
زمینها ویرانی است همه باز جای کنند و ایشان را ملکی ده از اهل بیت قدیم هم از قوم ایشان آنکس که ایشان

خواسته پس خلیفه گشتاسب پادشاه زمین بابل و عراق بخت النصر را ببلخ باز فرستاد و خود بملک عراق
و بابل نشست و منادی کرد و گفت هر که از بنی اسرائیل اسیرست او آزادست و هر که خواهد که او به بیت المقدس
باز شود باز گردد و آن زمینها همه آبادان کنید همچنانکه بود پس همه بنی اسرائیل گرد آمدند و خلقی بسیار
پیش او شدند و ایشان را گرد کرد به بیت المقدس فرستاد و یکی را بر ایشان ملک کرد هم از بنی اسرائیل
از آل داود و ایدون گویند که این ملک خود دانیال پیغمبر بود علیه السلام پس همه بنی اسرائیل از شهر
و به بیت المقدس باز آمدند و آن شهرها و دیهها آبادان کردند و صد سال برآمد از آنگاه باز که ایشان
اسیر بودند تا بدین گاه که باز آمدند و آن همه آبادان کردند از آن بیشتر که بود و مردم بیشتر چنانکه
خدای عز و جل فرمود وجعلناکم اکثر نفیرا یعنی اکثر عدد پس چون آن همه زمین شام آبادان شده
بود و صد سال برآمده بود آنگه خدای عز و جل عزیر را زنده کرد و خر او مرده بود و خاک گشته و چندین سال
آفتاب تابستان و سرمای زمستان بروی گذشته و آن آب انگور که اندکی بود بود و گونه نگردانیده بود
و نه مزه گرفته عزیر چشم باز کرد وقت آفتاب فرو شدن بود و آنگه که خفته بود وقت چاشتگاه بود و پنداشت
که هنوز هم از آن روزست که خفته بود نگاه کرد همان طعام و شراب که پیش او نهاده بود گونه نا گشته
دید نگاه کرد خر را دید عجب داشت گفت این خر من کجا شد مرین بگذران که من بخفتم و که بود که اندرین دیهها
ویران هیچکس نیست پس چون نگاه کرد در آن دشت مردمان دید که می رفتند جهان دید آبادان
و آن خانها و دیوارها آبادان دید و همه دگرگون دید شگفت آمدش گفت مرین یک روز اندر چگونه
آبادان گشت و این خلق از کجا آمد و همچنان اندیشه می بود با فکرت و تعجب پس خدای عز و جل با او مناجات
کرد و گفت یا عزیر کم لبثت چند است تا ایدر ماندی گفت لبثت یوما گفت یکروز ماندم اندر پس نگرید
آفتاب هنوز فرو نشده گفت او بعض یوم گفت از یکروز کمتر خدای عز و جل فرمود بل لبثت مائة عام گفت
بلکه صد سالست تا تو ایدری فانظر الی طعامک و شرابک لم یتسنه خواندند وانظر الی حمارک دیگر

دیگر که تا آن خر را چگونه زنده کنم وانظر الی العظام کیف ننشزها ثم نکسوها لحما گفت بنگر اندرین خر تو که چگونه
زنده کنمش و بنگر استخوانهای پوسیده و ریزیده را چگونه گردانم پس گوشت از سر او بر رویانم پس رگ
پوست بر رویانم و عزیر همی نگریست بدان خر خویش اندر و آن حالها همی دید آخر برپای خاست چون خر
بیدار گشت خدای عز و جل گفت فلما تبین له قال چون بیدار شد او را قال اعلم ان الله علی کل شیء قدیر
گفت بدان خدای عز و جل بر همه چیزها قادرست پس گفت او را ولنجعلک آیة للناس ترا علامتی
کردم اندر میان خلق و او را هم آنجا پیغمبری داد و توریت او را بیاموخت و بفرستاد تا بشهر بیت المقدس
آمد و بمسجد اندر شد و آن شهر و مسجد دید آبادان و پر خلق همچنانکه پیش از آن ویران بود و بخت النصر
آنگاه که بیت المقدس ویران کرده بود توریة اندر مسجد بود و همه سوخته بود و کتابهای علم بنی اسرائیل
همه سوخته و بنی اسرائیل چون باز آمدند و شهر و مسجد آبادان کردند ولیکن از توریة خبر نداشتند و از علم دین
ایشان خبر نمانده بود و سخت غمگین بودند و اندر میان ایشان کس نبود که آن کتاب با آن توریة بدانستی و دل
شکسته همی بودند و چون عزیر گفت من پیغمبرم عزیر را گفتند چه علامتست ترا گفت من آن ارمیاام که خدای
عز و جل مرا سوی بنی اسرائیل پیغمبر کرده بود و مرا بزندان کردند و بخت النصر مرا از زندان بیرون کرد
و شما را اسیر کرد و من ایدر صد سال بمرده ام و حدیث خویش مر ایشان را بگفت ایشان گفتند این همه شاید بود
که خدای تبارک و تعالی بر همه چیزها قادرست ولیکن ما را علامتی باید تا بدانیم گفت علامت آنست که من همه
توریة از بر بخوانم گفتند اگر چنین است ما دانیم که تو راست همی گویی و پیغمبری هرگز بنی اسرائیل اندر
نه موسی و نه هرون و نه هیچکس از بنی اسرائیل توریة از بر نخوانده بود عزیر همه توریة از بر خواند و املا کرد تا
بنوشتند آنگاه او را راست گوی داشتند و به پیغمبری بپذیرفتندش و خدای را شکر کردند که توریة با ایشان
باز داد از پس ناامیدی و اندر آن وقت که بنی اسرائیل فساد کردندی و احکام توریة دست باز داشتندی و
ضایع کردندی پیغمبری بود اندر میان ایشان نام او شعیا و قصهٔ او گفتیم توریة بخطی نیکو و سخنی نیکو بنوشت درست

و در بیت المقدس پس بزیر ستون اندر کرد و آن ستونها همه از سنگ بود هر ستونی بیک تخته بزرگ چنانکه
دیوان کرده بودند روزگار سلیمان علیه السلام و چون بخت النصر مسجد ویران کرد ستونها همچنان
بماند بر پای و دیوارهای مسجد و محراب همه بکند چون ایشان باز آمدند و مسجد بنا کردند و آن ستونها را
از جای بجنبانیدند همه بران ستونها بر بنای کرد چون عزیر بیامد و توریه بر ایشان املا کرد و توریت
نوشته شد ایشان را گفت مرا نیز علامتی هست درست جز این که گفتم چه چیز است گفت شنیده بودید
از شعیا که پیغمبر بود اندر بنی اسرائیل از پس سلیمان بن داود که نسخه توریه بزیر ستونی نهاده است
از این ستونهای مسجد گفتند شنیده‌ایم با خبار از پدران و لیکن ندانیم که کدام ستون است عزیر گفت
من دانم که خدای تعالی این سخن بر ایشان رد کرد و گفت **اتخذوا احبارهم و رهبانهم اربابا من دون الله**
گفت هر عالمی که اندر بنی اسرائیل فرستادم که بایستی که ایشان بعلم خدای راه یافتندی ایشان از دادن
خویش بدان علم از خدای دور شدند و او را دون از خدای عز و جل پرستیدند و اینها خدای ندیدند
و آن اینها از خدای عز و جل ببریدند پس اکنون بحدیث بخت النصر باز شوم گفت چون بخت النصر باز
گشتاسب باز شد به بلخ گشتاسب او را انکار کرد و گفت چرا زمین شام ویران کردی و خلق آزاد
بنده کردی و او را عقوبت کرد از آنکه بخت النصر سیصد سال بزیست اندر سپاهان و سپاه
ملکان را خدمت کرده بود از ملوک عجم نخست با ملک سنجاریب بود بدر بیت المقدس آمد چنانکه خبر او را
گفتیم و از آن پس لهراسب را خدمت کرد و از پس او مر پسرش گشتاسب را خدمت کرد و دیگر
باره بر در بیت المقدس آمد که خدای عز و جل بر بنی اسرائیل خشم گرفت و بیامد و ایشان را بکشت و
برده کرد و شهر بگرفت و مسجد ویران کرد یکبار دیگر اندر ملکت لهراسب چنانکه گفتیم و دیگر باره اندر
ملکت بهمن بن اسفندیار و این نیز اندر قصه بهمن بگوییم از پس قصه گشتاسب چون گشتاسب ملک بنشست
و بر رعیت داد کرد و جهان از مشرق تا مغرب آبادان کرد و این آتش پرستان را آنچه ملوک

جند

چنان نصرت نکرده بود او کرد و معجزها یکی پیغمبران ایشان را زار داشت گوید که این دین مجوس
او آورد و دعوی کرد که من پیغمبرم و ایشان را آتش پرستی ثواب بود و تا بایام این ملک گشتاسب
بیرون آمد و او پیش بود و با صل و شاگرد بود و گروهی شاگردی عزیر را او مخالف شده بود و
او را پس آن استاد زرادشت را دعا کرد و گفت مر خدای او را علامتی داد و علامتی که خدای
عز و جل او را برص داد و بنی اسرائیل او را از میان خویش بیرون کردند و از بیت المقدس
و بدین زمین عراق آمد و از عراق به بلخ آمد بدر گشتاسب و بپیغمبری دعوی کرد و گفت مرا خدای
عز و جل سوی شما فرستاده است و ترا فرمود که این آتش پرستی افزون کن و این دین از تو
بپسندم و ترا این شریعتها فرمود و این زرادشت از عزیر پیغمبر علامتها دیده بود و هر چیزی از نجم
آموخته بود گشتاسب چون او را بدید بگروید و این آتش پرستی ایشان را صورت کرد بر کیش مغی و مادر
و دختر و خواهر زنی کردن و می خوردن و خشنودی کردن جهان آبادان کردن و خویشتن را بهول کاوشتن
و آن شریعتها که اندرین شغل است همه او نهاده **خبر بهمن بن اسفندیار الملک** چون از پس
گشتاسب بهمن ملک نشست به بلخ و زمین گشتاسب بود بهر شهری و بهر ملکی رسول فرستاد و ملکان
همه او را طاعت داشتند و بنی اسرائیل بسیار گشته بودند و شهرهای دیگر آبادان کرده و ملکی
بر خود گرد کرده و عزیر پیغمبر بود بجای حق پیوسته و توریه اندر دست ایشان بود بهمن رسول را فرستاد
بشام و بیت المقدس پس سوی بنی اسرائیل آن ملک رسول او را بکشت و بهمن از آن خشم گرفت بخت
النصر را بخواند و پادشاهی بابل و عراق و شام تا حد مغرب مر او داد و او را گفت دیگر باره بشام
شو و بیت المقدس را ویران کن چندانکه پیش از این کرده و گفت از سپاه چندانکه خواهی بر
و بخت النصر هزار مرد بگزید و از علما سه تن بگزید که وزیران او باشند یکی نام داریوش پسر مهری
و دیگر برادرش پسر الکون و سه دیگر را اخشوش بن کرش و سپاه بکشید و زمین بابل و عراق

رفت یکسال ساز همیکرد و سپاه گرد همی کرد و فرزندان سنجاریب با سپاه گران براندند بیت المقدس
دمها و شهر او ویران کرد و خلقی از بنی اسرائیل بکشت و بسیار برده کرد و اندر برده کان صد هزار غلام
بود نارسیده بجز از بزرگان و زنان و سپاه را بفرمود تا انبان شام شدند و هر مردی که سپر داشت
یک سپر پر خاک کرد و بشهر بیت المقدس افگند تا آن خاک همه شهر زیر اندر کرد و ویران کرد و انگاه با بزرگان
بعراق اندر آمد و بملک بنشست و آن ملک بنی اسرائیل که بیت المقدس بود و رسول بهمن را کشته بود با او
ببرا یافتیم و او را برده کرده بود با پسرانش و پسرانرا بکشت پس بخت النصر ملک را بکشت و بخت النصر را آنگاه
کرده بود سپاس داشت و ملک بابل و عراق تا حد مغرب مر او داد بخت النصر بملک اندر نشست و از بزرگان
بنی اسرائیل از علماهان و پیغمبر زادگان صد هزار مرد بگزید و در پیش خویش به بندگی بر پای کرد و دانیال
پیغمبر از جمله ایشان بود و کوچک بود و او را بنده خویش کرده بود و شش هزار پسر مکان بخشید و اندر
ملک چهل سال بماند پس بمرد و او را پسری بود که او را نام اولمت بملک نشست چون یکچند برآمد اندر
ملک تخلیط کرد و خواست که بر بهمن عاصی شود بهمن آگاه شد نامه بدارنوش عالم از آن سه عالم که بخت
النصر با خویش برده بود نوشت از حضرت بهمن که اولمت پسر بخت النصر را بکش و آن ملک مر دارنوش داد و از و
ملک اولمت پسر بخت النصر را بکشت و خود بملک اندر نشست و سه سال اندر ملک بماند و از آن سه عالم که بخت النصر
با خود برده بود کیرش مرده بود و اخوش نزد بهمن باز شده بود پس دارا گرامی داشت دارنوش ملک
داد کرد و آبادانی کرد بهمن را خوش آمد و گفت ای دین داران را نیک باید داشت و ملک همه بخداوندان
علم و دین و ادب باید دادن که ایشان داد و آبادانی کنند پس ملک هند در طاعت بهمن بود بر وی عاصی
شد بهمن این اخوش عالم را بیرون با سپاهی بسیار سوی ملک هند فرستاد تا اخوش با آن ملک حرب کرد و او را
بکشت بهمن آن ملک را با او داد پس آن دارنوش بعراق اندر بمرد و بهمن ملک بابل با اخوش داد و مر او را فرمود
که ملک هندوستان خلیفه کن و خود با بابل و عراق آی و بنشین تا میان جهان نشسته باشی اخوش بهند و هند

حقیقی

حقیقی بگذاشت و لشکر بکشید و سوی عراق آمد و بنشست و چون بملک اندر سالی چند برآمد آبادانی کرد و ملکان بنی
اسرائیل را نیکو داشت و ایشانرا از بندگی آزاد کرد و مر او را زنی بود بزرگوار بر وی خطایی برفت این زن را بکشت
و یکی زن از زنان بنی اسرائیل را بزنی کرد دیگر روی نام او دیسرود و او را پسری آمد نامش کیرش کرد و از پس اخی
نوش چهارده ساله تربیت اندر ملک و آن زن بنی اسرائیل را بخود نزدیکی داد و گفت انبیا از قوم من اند و پیغمبر
زادگان عالمان اند و ایشانرا بزرگ داشت از بیم بهمن بیارست به بیت المقدس فرستادن چون چهارده
ساله شد اخی نوش بمرد کیرش بملک بنشست بهمن آن ملک بدو داد و بنی اسرائیل را بزرگ داشتی و نیکویی
کردی از بهر مادرش و دانیال پیغمبر بزرگ شده بود و خدای عز و جل او را پیغمبری داده بود و این ملک کیرش را بخدای
تعالی خواند و بمسلمانی کیرش مسلمان شد و مهر دیگر دید و از آتش پرستی دست باز داشت و این از بهمن نهان
کرد چون از ملک وی سیزده سال بگذشت بهمن بمرد چون خبر بهمن آمد دین و ملت دانیال آشکارا کرد و خلق
جهان دین خواند و دانیال را بر پادشاهی حاکم کرد و همه خلق را بحکم توریه آورد و شریعت توریه حکم کرد پس دانیال
دستوری خواست و باز به بیت المقدس شد و آن مسجد و شهر را آبادان کرد دستوری نداد وش و گفت اگر چون
تو هزار دستی مرا بین بودندی و بنی اسرائیل دستوری بداد تا باز گردید و بیت المقدس را آبادان کنید ایشان
برفتند و بیت المقدس را آبادان کردند و دانیال بیست و دو سال بحضرت ملک بماند تا آن کیرش بمرد و دانیال
به بیت المقدس باز شد و آنجا خدای عز و جل را می پرستید اینست قصه بخت النصر از اول تا آخر که او بیت المقدس
خراب کرد و کیا ملک لهراسب و دیگر ملک بهمن و اندرین خبر گفتیم هم اندرین کتاب گفتیم و هم از کتاب سیر
خبر ملوک یمن از روزگار ربیکا و پس ملک عجم با بزرگان یمن بگوییم **کیفیت حال بخت النصر و انساب او** گویند بخت نصر
از عجم بود از فرزندان گودرز بزمین بابل افتاد و مردی بود درویش و دردمند گشت و از حال بشد و مردی بود از
بنی اسرائیل و کتب بسیار خوانده بود و خبر یافته بود که بنی اسرائیل از کسی هلاک شوند و این مردی پارسا بود دعا
کرد و گفت یارب مرا بنمای که هلاک بنی اسرائیل بر دست که خواهد بودن بخواب نمودند که مردی درویش است بزمین بابل

نام او عیص هلاک بنی اسرائیل خواست از شهر و این مرد خداوند نعمت بود برخاست و خاستها برگرفت
و سوی زمین بابل شد و درویشان را از زمین بابل جدا کرد و چیزی می بخشید و خبر می پرسید تا بخت النصر را
بیافت او را بیمار دید و علاج کرد تا درست شد پس آن مرد آهنگ رفتن کرد بخت النصر بگریست بنی اسرائیلی
او را گفت که چرا می گریی گفت تو بجای من نیکویی کردی و من چیزی ندارم که پاداش آن با تو بکنم این مرد
گفت تو اگر پادشاه گردی پیمان کن که مرا نیازاری بخت النصر گفت بر من افسوس کنی هر چند جهد کرد او را
خط نداد و اسرائیلی از تو خطی خواهم که بهری آن قضا بت رفته و زمانه کار خویش کند بنی اسرائیلی برفت
بخت النصر باز گشت و مردی بود بهر دو دانا ده مرد و مردی بود از زمین عرب نام او صیحور و بابل بهتر بود
چون بخت النصر مر آن دانایی مرد رغبت کرد و او را نزد خویش آورد و گفت ما را جاسوسی باید فرستاد تا ما را
آگاه کرد از کار آن زمین بخت النصر را بگزید و بفرستاد و این صیحور از قبل لهراسب بود در پارس
و بابل پادشاه بود و او را چهل هزار مرد بود و بخت النصر برفت زمین شام تا روم و آن صیحور بمرد بخت النصر
بجای او بنشست و لهراسب بفرمود او را که به بیت المقدس شو و آن جهودان را از آنجا برگیرد چون به بیت المقدس شد
و ببستند و کارداری از آن خود بنشاند از فرزندان داود و گرد کان ببستند و بازگشت به بیت المقدس
پیغمبری را یافت نام او ارمیا بنی اسرائیل ارمیا را بزندان داشته بودند بخت النصر را گرد پس چون او
برفت بنی اسرائیلیان خشم گرفتند و کاردار او را بکشتند و یحیی زکریا علیه السلام با ملک ایشان بود و خبر داد
و پیغمبر بود او را نیز بکشتند پس گشتاسب بمرد و کار به بهمن افتاد و بخت النصر از دست بهمن بود و رسول
فرستاد و بشارت پرستان بنی اسرائیلیان رسولان او را بکشتند بهمن بخت النصر را بفرمود که برو و بیت المقدس را
ویران کن و زر و مال ایشان را بکش و برده کن و خشم خدای بر بنی اسرائیلیان در یافته بود و وهب ابن منبه
اندرون گفت که خدای عزوجل وحی کرد به ارمیا گفت ترا برگزیدم پیش از آنکه بیافریدم و ترا پاک کردم از شکم
پیش از آنکه بشکم مادر اندر افتادی و ترا پیغمبری دادم و ترا از بهر کاری بزرگ آفریدم برخیز و بر بنی اسرائیل شو که

کفد

کفر و حیله کنند و دست از طاعت من برداشته اند برو و ایشان را آگاه کن که دست از طاعت برداشته اند من بر شما کسی
فرستم که بچه اندر رحم شود و از من که خدایم نترسد و از شما نه اندیشد و جامه سپید او را بپوشانم و سپاه او را نه
بود و مسلط کنم بر شما که بت پرستیدن گرفتید و از حکم توریة دست باز داشتید و پیمان شکستید و دین من
بگردانیدید و میان شما اندر فرزندان پیغمبران من اند و همی نکشند که بهر آن ایشان گردند یاد کنید آنکه شما را
من رهانیدم از فرعون ارمیا گفت یارب من ضعیفم و بی قوتم خدای عزوجل گفت مترس که من با توام و مر
که ترا هیچکس هیچ نشوند گفت ارمیا برفت و ایشان را پند داد بسیار کس از وی نه اندیشیدند زیرا که بر بخیلی اندر
یافته بودشان خدای عزوجل وحی فرستاد که من بنی اسرائیل را هلاک کنم و بیت المقدس ویران کنم ارمیا بانگ
کرد و بخروشید و جامه بدرید و گفت یارب کاشکی هلاک بنی اسرائیل نه بر دست من بودی و نه در وقت من
بودی از بس زاری بکرد خدای تعالی بر وی رحم کرد و گفت هلاک نکنم و بیت المقدس ویران نکنم تا حکم نکنی
بر ایشان برو و ایشان را پند ده تا باز گردند ارمیا شاد شد و گفت بار خدایا من هلاک بنی اسرائیل نخواهم و پند
همی دادشان و بیم همی کرد و هر چند جهد کرد هیچ سود نداشت و ایشان تر همی شدند و بر معصیت دلیرتر همی شدند
ایزد تعالی دانست و لیکن خشنودی ارمیا میخواست که بر حکم او بود پس بهمن بن اسفندیار بخت النصر را فرستاد
که بیت المقدس را یکباره ویران کن و آن جهودان را برهان و بکش و بخت النصر را بسیار روزگار اندرین رفت
پس ایزد تعالی بدل وی اندر افکند ویران کردن بیت المقدس پس وی بر آن حریص گشت و سپاه فرستاد پنجاه هزار
مرد به بخت النصر همه گرد آمدند و برفتند و گرد بیت المقدس بگرفتند بنی اسرائیل گرد آمدند و ارمیا را گفتند کجا شد آن
خدای تو که گفتی خدای بیت المقدس را ویران نکند بی حکم من ارمیا گفت خدای تعالی وعده خویش خلاف نکند
پس خدای تعالی فرشته فرستاد بر گونه آدمی که سوی ارمیا شو و بگو که من از بنی اسرائیلم و مرا کسها اند هر چند بجای
ایشان نیکی کنم ایشان با من خلاف تر گشته چه فرمایی مرا آن فرشته نزد ارمیا شد و همچنین گفت ارمیا گفت
باز گرد و نیکویی کن تا خدای تعالی آن بغض از دل ایشان بردارد فرشته بازگشت و ارمیا بنی اسرائیل را پند همی داد

چندی برفتند چون سالیان برآمد بخت النصر پادشاه بر در شارستان خونی دید که همی جوشید بپرسید گفت
این خون چیست گفت پیغمبری را کشته اند و این خون اوست بخت النصر بفرمود تا آن مردمان را بیاوردند
و بر سر آن خون همی کشتند تا آن خون از جوش بنشست گویند هفتاد هزار مرد را بکشت تا خون بایستاد خبر خواب
دیدن بخت النصر و پیغمبران و سبب هلاک شدن او و دانیال و خایل و میشایل همی گریستند چون بنی اسرائیل
چنان دیدند دعا کردند خدای عز و جل وحی کرد بدیشان که بنی اسرائیل بلیه کردند و مرحمت کرده بود بر ایشان
عرضه کردند آن نعمتهای خویش که ایشان را داده بودند پس گفت این روزگار نزدیک آمد پس بخت النصر
خوابی دید و او را عجب آمد آن خواب را فراموش کرد پس دانیال و همه پیغمبران را گرد کرد و گفت من خوابی دیده ام
و فراموش کرده ام اگر مرا بگویید و اگر نه گفتهای شما را باور نکنم ایشان زاری و دعا کردند ایزد تعالی ایشان را آگاه
کرد که آن خواب چیست بیامدند و گفتند صورتی دیدی که پای و ساق از سفال بود و زانوش از مس و شکم او از سیم
و بر اندرز و سر و گردن او از آهن سنگی بر سر او آمد و بشکست و گفت این دیدم تعبیر کن بگفتند صورت ملکان
باشند که همه پایند از یک دیگر افزون تر آن نخستین پای که دیدی از سفال آن ضعیفتر و آن دیگر که از مس بود نیرومندتر
و پیشتر و آنکه از سیم دیدی برتر و آنکه از زر دیدی برتر دیدی و آن از آهن دیدی از همه سخت تر آن سنگ که
دیدی که از آسمان بیامد پیغمبریست که بیاید و همه کارهای ایشان را بشکند و کارهای ملکان همه سوی او گردد آید
پس ایشان را گفت این خانه که من ویران کردم و این مردمان که من کشتم که بودند گفتند این خانه خدای بود و ایشان
پیغمبران بودند ستمکاره شدند و گردن کشیدند و اندر خدای تعالی عاصی شدند خدای ایشان را نیکو زمینه داشت
چون بیزاری کردند خدای تعالی ترا بگماشت و بر ایشان مسلط کرد تا همه را هلاک کردی گفت مرا بگویید که چگونه
کنم که بر آسمان بروم همچنانکه خلق او را کشتم او را نیز بکشم و آسمان ویرانی کنم چنانکه زمین ویران کردم گفتند این نتوانی
کردن گفت اگر شما حیله کنید تا من بر آسمان بر شوم و اگر نه شما را بکشم پس از وی زمان خواستند به دو روز مهلت
و دعا کردند خدای عز و جل پشه را بفرستاد تا به بینی وی اندر شد و مغزش همی خورد و از آن بشد بر خاصگان خویش بفرمود

و گفت

و گفت چون من بمیرم سر من بگشایید و بنگرید این چیست چون بخت النصر بمرد مغز سر وی بگشادند پشه دیدند خدای
عز و جل قدرت خویش بندگان را بنمود و بنی اسرائیل را از وی برهانید و از اول کارش تا آخر سیصد سال بود خبر ملکان
یمن از روزگار کیکاوس و ملکان عجم تا بروزگار بهمن از پس سلیمان و بلقیس و ملک سبا مردی بگرفت
از اعراب نام او یاسر بن عمر از فرزندان ملکان و اهل سبا و ایشان را نگاه داشت و دشمنان را قهر کرد و از بس مهمها
و کارها که بکرد او را یاسر انعم خواندندی و از حمیر بود که ملوک یمن بودند همه حمیران بودند پس از زمین سبا
بگذشت و زمین یمن شد و همه ملک پیش آمد و مردمان سبی شد چون آب پس گذر نیافت و هر که پس انجا رسیده بود
انجا بماند و ندانست که انجا چه کند پس یک مرد را اختیار کرد نام او عمرو بن عاد و گفت بدین میان ریگ اندر شو
تا چه بینی آن مرد بمیان ریگ رفت موج ریگ باز آمد و او را فرو برد و هیچکس خبر او نیافت و این ملک برب
آن رود بتی کرد از مس و آن بت را بر سنگی بدوخت و بر آن بت بکند این یاسر انعم الحمیری نگاشته است از
زمین مغرب پادشاه تا ابد و گذر نیافت هر که اید را آید باز گردد کز آن که از فیت و از انجا باز گشت و بیمن شد و بمرد
و از پس وی یاسر انعم الحمیری پادشاهی دیگر بنشست بر جای او که نام او در تاریخ گفته اند تبع بن زید بود و او از
این ملک بود و او را لقب ذو الاذعار گفتندی پس ذو المنار بن یس بن قیس بن صیفی بن سبا الملک و تخت بزرگوار
و کردگیش ملکی بود ابن تبع و هر جا که ملک بودند بیشتر همه از فرزندان او بودند و آن ملکان بودند ایشان را تبابعه خواندندی
اگر تبع نام بودندی و اگر نه و این تبع ذو دن کنا پس بن یاسر ملک بنشست کنیت او ابو کرب بود چون ملک یمن بر وی
راست شد آهنگ پادشاهی دیگر کرد و هر جای که بروی آمدی هر پادشاهی که بخواستی بگرفتی و از ملکان هر چه بخواستی ستدی
و او را زاید نام کردند و این ملک در ایام گشتاسب بود یا از پس او بایام بهمن و ایشان را ملک عجم داشتندی و او ملک یمن
پس از زمین سپاه بکشید و خواست که بزمین عراق شود از کوفه انان سو جانب انجای ماهیره خوانند بر گوشه
بادیه بیست چون انجا رسید متحیر شد و راه او ببستند و انجا بماند از آن پس حیره خوانند پس از انجا راه
بیافت و بعراق آمد و بگوشه انبار بر گذشت و لب آب دجله برگرفت و با سپاه با دریا دکان شد از راه موصل

وبارکان آذربادگان حرب کرد و از ایشان بسیار بکشت و برده کرد و باز گشت و آهنگ یمن کرد و بیم
را و یمن و موصل و انبار و حیره و بهر جای از سپاه وی از آن عرب که با او بودند از بنی لاذ و لخم و جذام و قضاعه
بهر شهری دست باز داشت تا آنجا بناها کردند و خود بیمن باز شد و همه ملکان جهان از وی بترسیدند و چند سال
برآمد و هر ملکی بدو رسول کرد و هدیه فرستاد و ملک هند بدو رسول و هدیه فرستاد و بر نیان و عود و عنبر
و چیزهای طرفه که او چنان ندیده بود و آن رسول را گفت این همه چیزهای طرفه از زمین هندوستان کند گفت این
آنجا بود و این چیزهای طرفه از زمین چین آورند گفت این چینستان چه جایی است آن رسول صفت کرد
از نیکوی و شهرهای بسیار و نعمتهای فراخ و چون رسول ملک هند باز گشت تبع آهنگ چین کرد با سپاه
بسیار و همه لشکر حمیریان یمن را با خویشتن ببرد و براه کابل بهندوستان برگذشت و بحد هندوستان اندر
نشست و سرهنگی را بفرستاد سوی ایشان نام او ثابت بن قیس با سپاه بسیار و حرب کرد و ملک چین او را
هزیمت کرد پس چون خبر به تبع آمد خود با همه لشکر برفت و راه ترکستان گرفت و روی بچین نهاد و چون تبت
برسید دوازده هزار مرد از لشکر خویش همه عرب تبت دست باز داشت تا اگر هزیمت شود باز ایشان
آید و ایشان پشت او نگاه دارند پس برفت و با ملک چین حرب کرد و ملک چین را بکشت و همه چین را غارت کرد
و خواسته آورد از سیم و زر و گوهرها که شمار آن کس ندانست و از راه ترکستان باز گشت و از راه هندوستان
باز گشت و بیمن شد و آن دوازده هزار مرد عرب همه بتبت بماندند و اکنون از نسل ایشان اندر تبت خلقی
بسیارست و آن وقت که تبع از یمن برفت و آهنگ چین کرد تا باز پس آمد با ظفر و با خواسته هفت سال
بود   وگفتیم اندر حدیث عجم که بهمن بنشست از پس او پس اسفندیار بود و او نسب
اردشیر دراز دست خواندندی گفتند این اردشیر بهمن اندر جهان بسیار آبادانیها کردی و بسیار عبادتها کردی
خدای عز و جل را و آتش پرستید و دین مغی را بزرگ داشتی و با تواضع بود و نامه نوشتی از خویشتن چنان
بیرون کردی من اردشیر عبدالله خادم الله السائس لامرکم ... داد و را کتابهای حکمت و عهدهاست او را از حکمت

و عهد وصیت اردشیر بابک داد را گفت او ساسان خواندندی و او را پسری بود نام او ساسان و بزرگ
شده و دختری بود نام همای و دانسته بود که رستم امیر سیستان پدرش را اسفندیار بکشت چون حرب اندر
اسفندیار بحرب او شده بود و مادری مر او را بود استور با نام از فرزندان طالوت ملک بنی اسرائیل
زنی با عقل و تدبیر چون کار ملک بر وی راست شد مادرش گفت با لشکر بسیستان برو که این اسفندیار را دستان
و برادر و پدر رستم بخواه او مادر را اجابت کرد و لشکر بکشید و بسیستان آمد و با فرامرز پسر رستم حرب کرد و
او را بکشت و دستان پدر رستم هنوز زنده بود و او را نیز بکشت و زواره برادر رستم نیز بکشت و رستم
خود مرده بود از پیش و پس سپاه از آنجا بکشید و باز بمملکت خویش آمد و پس از آن بسالی چند بزمین روم
شد با هزار هزار مرد مقاتل و ظفر یافت و باز آمد و در آخر عمر این دختر خویش همای را بزنی کرد چنانکه اندر دین
مغی کنند و این دختر از و بار گرفت و مرگ نزدیک آمدش آن دختر او را گفت اگر ترا کاری باشد ملک از
پس من توان داده که در شکم من است بهمن این تاج بر شکم او نهاد و مردمان از داد و عدل و بی خشندی او
و آن تدبیر که او کرد بپسندیدند و بهمن از پس او بچند روز بمرد و ملک او هشتاد سال بود بخبر امیون گویند که صد و
دوازده سال بود پس مردمان از پس او گرد آمدند و آن دختر او را تمامی ملک بنشاندند از بهر آنکه اندر شکم او بود
گفتند اگر پسر آید و بزرگ شود ملک بوی سپاریم تا او بزرگ شود دختری او بهمن نام او را بهمن دخت نهاد
و یک دختر دیگر ماند نام او فرنگ و آن خواهران همای را فرمان کردند و آن پسر بهمن که نام او ساسان بود چون
دید که مردمان ملک بخواهرش سپردند و او را نهادند از ملک نومید شد و از میان خلق بیرون رفت و در کوه
صومعه کرد و آنجا عبادت همی کرد و گوسفند اندر شبانی کرد تا بمرد و آن همای ملک بنشست و کودک اندر شکم او
شش ماهه بود چون بار بنهاد پسر آمد بترسید که اگر پسر آید و پیدا کنند مردمان و ملک بدو دهند خواست که مر آن پسر را
بکشد و او را از مردمان نهان کرد و گفت که کودک بمرد و او از من بخیار مردمان او را پرستاری داشته از دوستی
پدرش بهمن و پسر را بتابوتی نهاد و با او گوهرها و خواستها بسیار بنهاد و رقعه بنوشت که هر که این کودک را بپرورد

این خواسته او را حلال کردم و گروهی گویند که او را برود بلخ درافکندند در تابوت و یکی مرد آسیابان بود و
و آن زنش بدان جوی همیگردید تا آن تابوت بدست او افتاد و تابوت بگشاد آن خواسته دید و پسری بود نیکو
روی زن را گفت یا تا این پسر را بپروریم چه آن پسر را بپروریدند و همای خبر آن تابوت همی پرسید کسان آن تابوت
بدست مردی آسیابان افتاده است همای آن آسیابان را بخواند و گفت کودکی را یافتی اندر تابوتی با خواسته
بسیار در آب اندر آسیابان گفت بلی گفت آن کودک را بمن آور تا به چشم آسیابان برفت و کودک را
بیاورد چون فرزند خویش را دید آسیابان کودک را همی داشت چون همای کودک را بکنار گرفت و دیگر زنان گفتا
اندر داشت دارا را آسیابا بر انگشت از بن پستان آن کودک را و دارا نام کردند و هر جای آن کودک را
خواستی و از بهر آوردن از آن گشتی و آسیابا بر خواسته همی داد تا او بزرگ شد و همان آسیابان در نمود که آن
کودک معلم بسیار و مؤدب تا ادب بیاموزد آسیابان او را بعلم و مؤدب داد تا او را ادب آموختند دارا چون هفت
ساله شد همه ادب آموخته بود و ملک را شایسته شد همای او را بخواند و گفت تو پسر منی از بهمن بهمن و این
ملک و این ولایت تراست و من گناه و خطا کرده ام و اکنون پشیمان شدم و مردمان را بخواند و
ایشان را گفت او را استوار داشتند و گفتند اگر تو این کار بکردی این ملک را مر این کودکی دادی
تا امروز خود تو داشتی و او را نیکو بپروردی چون وقت آن بود که ملک را ارزانی شد ملک را بدو
سپردی و ترا اندر آن گناهی نیست پس دارا بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و مادرش با بعضی از سپاه
دستوری خواست که برود به پارس و آنجا بنشیند او را که از دارا همی ترسید که روزی دارا از آنکه
با او کرد یاد آید مر او را بکشد از خشم او زان سو ترشد و بزمین فارس شد و دارا ملک فارس را
بمادر سپرد و مادرش بملک اندر نشست و بر مردمان فارس بعدل و داد کوشید و جهان آبادان کرد
و شهر اصطخر را بپارس بنا کرد و در آنجا نشست و عدالت کرد و سی سال بملک فارس
بود و بعد از آن اجل فرا رسید و بمرد چون دارا خبر مرگ مادر را بشنید امرا را طلب نمود و از بلخ

بس

سپاه بکشید و بپارس آمد و آنجا بپادشاهی نشست **در ذکر خبر پادشاهی دارا**
پس داراب بپارس اندر بنشست و آنجا شهری بنا کرد و نام آن داراب کرد و آن شهر امروز آبادانست و فسای
هم او بنا کرده است و ایدون گویند که شهر شیراز او بنا کرد و گروهی گویند پادشاهی دیگر کرد و گروهی گویند زنگی کرد(?)
پس داراب برفت و بزمین عراق و بابل شد و نشست خویش آنجا کرد و ملک عجم تا در بلخ بروی راست شد همه
خراج بروی فرستادندی ملک ترک و سند و روم و ایشان او را تاینان خواندندی و چون فیلقوس ملک یونانیان بگرفت
او نیز بعبودیت بنشست و بزمین ایشان همه حکما بودند چون ارسطاطالیس و بقراط و سرس و کتب ایشان فلسفه و طب معروفست
ولیکن آن شهرها ویرانست و از آن حکما هیچ نماندند و فیلقوس در آن ایام زنده بود و داراب کس فرستاد سوی فیلقوس
و او ملک یونان بود و گفت خراج بفرست و اگر نه با تو جنگ کنم و او خراج همی فرستاد هر سالی چون فیلقوس بمرد او را پسری بود
نام او اسکندر رومی ملک اندر نشست و گویند که اسکندر دختر زاده فیلقوس بود و دختر فیلقوس زن داراب بود و او را علتی پیدا
شد و او را بنزد فیلقوس باز فرستاد و او با اسکندر آبستن بود چون فیلقوس بمرد اسکندر قائم مقام او شد و بمملکت اندر
بنشست و داراب را نیز پسری بود نام او دارا بن داراب الاصغر و این دارا بود که اسکندر با وی جنگ کرد و او را بکشت

در ذکر خبر پادشاهی دارا بن داراب

پس دارا بن داراب بمملکت اندر بنشست و همه
جهان آبادان شد و بروی راست شد و ملکان جهان خراج بوی همی دادند چنانکه بسوی پدرش و اسکندر بزرگ شد پس دارا
سوی او کس فرستاد که خراج بفرست وی سپاهی بر خویش گرد کرد و میان یونان و روسان نزدیک بود برفت و ملوک
روس را بکشت و باز آمد و مر دارا را خراج همی فرستاد و این دارا مردی ستمکاره بود و خلق او را دشمن گرفته بودند پس
اسکندر خراج از دارا باز گرفت و دارا دو سال صبر کرد پس رسول فرستاد با اسکندر که خراج بفرست که تو از پدر بزرگتری
و من از پدر تو خراج بستدم و خراج فیلقوس که بدارا فرستادی هر سالی از زمین یونان بیضه زرین نیز بودی چند بیضه شترمرغ
اندر جمله هر سال که با خراج بودی پس رسول دارا بنزد اسکندر آمد و گفت خراج بده اسکندر رسول را گفت او را بگوی که آن
مرغ که بیضه زرین کردی بمرد و تو آن مرغ از من بازیابی پس هرچه خواهی کردن بکن چون رسول باز آمد دارا جنگ را بساخت

ورسولی دیگر بوی فرستاد و اورا چوگانی و گویی و یک قفیز کنجد و رسول را گفت اورا بگوی که تو کودکی اینک گوی و چوگان
ترا فرستادم برو و بازی کن و این ملک را دست بازدار که تو نه اندر ملکی پس اگر خراج نفرستی جنگ را بیارای که من سپاهی دارم
که تو عدد آن ندانی چون رسول باسکندر رسید نامه را جواب کرد و گفت این گوی که فرستادی فال آنست که زمین همه
بمن سپردی و تو از ملک بیرون آمدی که زمین گردست همچون گوی و این چوگان چیزیست که مرد بوی بکشی بیایدم اقوتی دادی
از همه ملک زمین باین میکشم و یک قفیز سپندان فرستاد و گفت اگر سپاه تو در عدد چند کنجدست عدد سپاه من چند سپندانست
و سپندان تیز و تلخ بود و کنجد چرب و شیرین تو چیزی بمن فرستادی که اندر جهان از آن چرب تر نیست و من آن بتو فرستادم
که اندر زمین از آن تلخ تر و تیز تر نیست پس رسول باز آمد و دارا سپاه گرد کرد ششصد هزار مرد و از آنجا برفت سوی اسکندر
و اسکندر سپاه یونان عرض کرد ششصد هزار مرد و آهنگ دارا کرد و از ملک اسکندر سه سال گذشته بود و از ملک دارا
چهارده سال گذشته بود و همه سپاه از وی آزرده بود از بدی که کرده بود از کبر و جباری که داشت و هر دو لشکر
برابر گرد آمدند بحد عراق اندر زمینیست که آنرا جره خوانند آنجا که موصلست و شهرهای حدود موصل و عراق و میان ایشان
و هر دو برابر نشستند یکماه و جنگ کردند و از سپاه دارا خلق بزنهار آمدند پس اسکندر پرسید که از سپاه که بدو نزدیکتر
کس او را دو حاجبست بدو نزدیکتر و هر دو را دل بروی بدست اسکندر از نهان و آن حاجبان کس فرستاد و
ایشانرا خواسته بسیار داد که حیلت کنند تا دارا را بکشند ایشان اجابت کردند و بر آن نهادند که روز جنگ چون پشت اسب
بود او را بکشیم پس اسکندر روز عدو کرد و جنگ را چون آن روز بود سپاه هر دو برابر شدند و جنگ کردند و از هر دو سوی
بسیار خلق کشته شدند و آن روز مردی از لشکر دارا چو در لشکر اسکندر افکند و ضربتی زد اسکندر را اسکندر از آن بترسید
و جنگ بسر شد و شب آمد و هر دو لشکر بجای خویش باز شدند و حاجبان را یافتند که دارا را بر دندی اسکندر دیدند تا
که ایشان پشیمان شدند بر آن نهادند که دیگر روز صلح کنند و باز گردند و دارا نیز از لشکر اسکندر بترسید و نیت صلح کرد
چون روز دیگر بود دارا سپاه گرد کرد و گفت صلح کنیم یا جنگ کنیم حاجبان گفتند جنگ کنیم از بهر آنکه تا او را جنگ اندر کشند
و هر گاه این سپاه دل بر جنگ نهند جنگ کن پس دارا بر نشست و اسکندر آگاهی نداشت سپاه دید جنگ آمده بترسید

خواست

خواست که بهزیمت شود و چون سپاه دارا حمله کردند آن دو حاجب از پس در آمدند و او را طعنه چنان چابکانه و دلیرانه
زدند بر پهلوی وی و از دیگر سوی بیرون کردند و دارا از اسپ بیفتاد و آن دو حاجب بجستند و اسکندر را گفتند که دارا را
از اسپ اندر افکندیم و اسکندر با خاصگان خویش نزدیک دارا آمد و او را دید که بر خاک زمین اندر همی طپید و خون
از وی همی رفت اسکندر از اسپ فرود آمد و بر زمین بنشست و سر دارا بر کنار نهاد و خاک از رویش پاک کرد و او را
ملک خواند و گفت ای ملک نخواستمی که ترا چنین دیدمی الحمد لله که نه از من آمد بر تو که از کسان تو آمد اکنون هر حاجتی که داری
بخواه و بفرمای دارا چشم باز کرد و گفت مرا بتو سه حاجتست اول آنکه نگذاری که خون من باطل شود دوم دختر من
روشنک را بزنی کنی سوم مهتران عجم را نیکو داری و ایشانرا آزرده نکنی اسکندر گفت هر سه حاجت روا کنم پس
دارا بمرد و اسکندر او را بتابوت اندر نهاد و روز دیگر بر تخت دارا بنشست و سپاه خویش و از آن او عرض کرد هزار
هزار و چهارصد هزار مرد شمار آمدند و خلق را خطبه کرد و داد بگسترد و حاجبان دارا را بیاورد و هر دو خواسته که وعده
کرده بود ایشانرا بداد پس گفت من شرط کردم که شما را خواسته دهم و نگفتم که شما را نکشم و حدیث جان نکردم و اندر
سیاست روا نباشد که شما را دست باز دارم با این بیوفایی که شما کرده اید با ملک خویش و خون ملک باطل نشود
و هر که ملک را بکشد باید که او را بکشند پس ایشانرا بکشت و بدار بر کشید و منادی کرد که هر که ایشانرا پند باید که با ملک
خویش بیوفایی نکنند و آن روشنک را بزنی کرد و از سپاه وی حکیمان را [illegible] و حکما و علماء عجم را بیاورد و کتابهای ایشان
همه بنوشت و ترجمه کرد بزبان یونانی و بیونان فرستاد سوی ارسطاطالیس و هر چند بتوانست از شهر پارس و بابل و عراق
ویران کرد و حصارها بیفکند بیشتر آنکه بخت النصر کرده بود و [illegible] دارا را بسوخت و چون بخواست رفتن بهر شهری
مهتران شهرها را ملک کرد و از پس اسکندر آن ملکان [illegible] سال بماندند بهر طایفه ملکی و ایشانرا ملوک طوایف
خواندندی و همه مملکت بگرفت و اسکندر [illegible] ملوک نشانده بود برفت و سوی بلخ شد و بهر شهری از عجم که برسیدی
بکشتی و دیگری را بنشاندی و دختر [illegible] بیونان فرستاد و بشهر خویش و بشهر اصفهان شهری بنا کرد و برشال تخت
ی و اندر خراسان هری بنا کرد و [illegible] و سمرقند نیز و آهنگ هندستان کرد و ملک هندستانرا بکشت و بگشت

وپادشاهی او بگرفت و از آنجا بتبت شد و پس شد بسوی مشرق و همه شهرها را بگرفت و ملکها را قهر کرد و بکشت و
شهرها را ویران کرد و بدل هر شهری که ویران کرده بود شهری بنا کرد و آنجا ملکی بنشاند و بمغرب ... جنبستان و بجاب
ظلمات رسید و دانست که اندر تاریکی چشمه حیوانست که هر که از آن خورد مرگ نیابدش پس او با چهار تن از سپاه خویش
بظلمات اندر شد و هژده روز همی رفت خبر نیافت پس بازگشت و از ظلمات بیرون آمد و بعراق بازگشت و شهریست
... را حلوان آن را شهرزور خوانند آنجا برسید و فرمان یافت و او را بتابوت اندر نهادند و بشهر او بردند ... نزد مادرش و
پادشاهی سی و شش سال بود و گروهی گویند چهارده سال بود والله اعلم ... در ذکر خبر سد
که اسکندر ساخت در پیش یاجوج و ماجوج و از حدیث ذوالقرنین خدای عزوجل در قرآن گفته است
ویسئلونک عن ذی القرنین گفت ترا از ذوالقرنین میپرسند قل سأتلوا علیکم منه ذکرا بگو که من این خبر بر شما
بخوانم انا مکنا له فی الارض گفت او را ملکی همه زمین بدادم واتیناه من کل شیء سببا ...
طرقا گفت از هر رویی او را راه دادم بروی زمین و او بدان راه که او را دادم ... حتی اذا بلغ مغرب الشمس ...
بجایی که آفتاب فرو می شود و ذوالقرنین اول بمغرب رسیده بود چون بازگشت بمشرق رسید از سوی تبت و سد یاجوج
ماجوج ... کرد وجدها تغرب فی عین حمئة چون بمغرب رسید آفتاب را دید که ...
آفتاب ... فرو شود و آن چشمه سیاهست و ... دمان ... آبادانی دید ایشان ...
... قلنا یا ذا القرنین اما ان تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا گفتیم یا ذا القرنین ...
... و اگر خواهی عفو کن قال اما من ظلم فسوف نعذبه یعنی من گفت ثم یرد الی ربه فیعذبه عذابا نکرا یعنی شدید گفت
آنکه کافر است و مسلمان نشود او را بکشم پس چون بخدای عزوجل برود روز قیامت عذاب وی سخت تر است از کشتن واما من امن
وعمل صالحا فله جزاء الحسنی یعنی الحیوة فی الدنیا والجنة فی الآخرة وسنقول له من امرنا یسرا یعنی وعده او گفت آنکه ایمان
مردمان مؤمن شوند و کار نیک کنند او را پاداش نیکو کنم بدین جهان گرامی کنم و وعده های نیکو کنم و خدای تعالی بدان
جهان بهشت دهد ... ذوالقرنین یکسال بمغرب ... و اهل مغرب را ... همی خواند و کس ...

پس آن سد را بگشت ... یک تن و مردمانی از اهل علم ایدون گفته اند که ذوالقرنین باول ملک بود چون مملکتش تمام شد
و بمشرق و مغرب برسید خدای تعالی او را پیغمبری داد و این آیه گفتند که خدای تعالی همی گوید قلنا یا ذا القرنین و این خطا
وحی بود بظاهر آیة و آنجای که ایدون گفت قال اما من ظلم آن جواب وحی بود که خدا را جواب داد و بعضی گفتند که پیغمبر
نبود و این قول خدای تعالی او را الهام بود نه با وی مخاطبه کرد و لیکن اندر دلش افکند چنانکه گفت واوحینا الی ام موسی
و این وحی الهام بوده نه وحی پیغمبری و جای دیگر گفت واوحی ربک الی النحل این نیز وحی الهامست همچنانکه گفت
قلنا یا ذا القرنین پس خدای عزوجل گفت حتی اذا بلغ مطلع الشمس پس راه بر گرفت تا از مغرب بمشرق رسید آنجا که آفتاب
برآید وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها سترا یعنی لیس لهم بیوت ولا حیطان یستترون عن الشمس گفت مردمان
که بمشرق اند که آفتاب بر ایشان برآید هیچ چیز نیست ایشان را که خویشتن را از آفتاب بپوشند نه جامه و نه دیوار و نه خانه
زیرا که اندر بیابانی باشند بمیان ریگ اندر پناه نتوان کردن و جای ندارند که کشت کنند و نه بتوانند کشت و طعام از شهرهای
دیگر آرند و آنجا سرا بود و سخت و ایشان زنان و مردان همچنین برهنه ... کنند و حدیث کنند ... یکدیگر نه خانه و نه جامه
و نه ستری و آفتاب که برآید از مشرق با قوت برآید ایشان از آن گرمی ... یابند تا زوال کرده ... آفتاب از
ایشان برود ... باز ایشان ... و خدای تعالی گفت کذلک وقد احطنا بما لدیه خبرا یعنی علما ... این کر
کذلک وقد احطنا ... نزد علما و مفسران ایدون گویند اندرین تقدیم
باید ... ثم اتبع سببا حتی اذا بلغ بین السدین یعنی
... بحد مشرق دو کوه بلند بود و میان آن دو کوه ... مردمان مسلمان بودند بسیار و خدای تعالی گفت وجد من
دونهما قوما لا یکادون یفقهون قولا مردمانی بودند که لغت ذوالقرنین و زبان یونان ندانستند چون
ذوالقرنین آنجا شد با سپاه بسیار ایشان بطاعت او را پیش آمدند و دین اسلام پیدا کردند و ذوالقرنین با ایشان
نیکوی کرد و وعده های نیکو فرمود و آنجا بمیان آن دو کوه فرود آمد و بالای آن دو کوه ... چندانست که خدا را
... و از هیچ سوی راه نیست مگر آن کوه ... و از آن سوی آن کوهها ... آدمیان ایشان را

یاجوج و ماجوج خوانند و عدد ایشان خدای داند جل جلاله و دو گروه‌اند یک گروه از فرز[illegible]

یاجوج اند و ایشان دو برادر بودند از فرزندان یافث بن نوح پس از طوفان آنجا بجانب شرق افتادند و از ایشان [illegible]

فراک گرفتند و ایشان را نسل آمد و از پشت هر یکی از ایشان چندین هزار خلق آمدند و خلقی بسیار آنجا گرد آمدند و صورت

ایشان صورت آدمیست و لیکن بالای ایشان [illegible] گوش‌هاشان دراز در زمین می‌کشد [illegible] جامه ندارند

و برهنه باشند و چون بخسپند یک گوش را [illegible] و بستر کنند و یک

گوش دیگر لحاف و کشت [illegible] ایشان [illegible] و قوت [illegible] پس آن که [illegible]

و ایشان برگیرند و بکوبند و طعام سازند [illegible] و پس [illegible]

کم نشود و هر مردی هزار فرزند از پشت او بیاید و ایشان [illegible] آدمی و سوی مسلمانان [illegible]

همی کردندی و مردم را بگرفتندی و بخوردندی و طعامشان بخوردندی از گیاه و میوه [illegible] علمایان ایشان را

باز نتوانستندی داشت پس چون ذوالقرنین آنجا رسید ایشان را نیکو بسیار فرمود گفتند اگر ما خویش را از یاجوج و ماجوج

توانیم رهانیدن بنیروی این ملک توانیم [illegible] ذوالقرنین آمدند و گفتند **[illegible] یاجوج و ماجوج**

مفسدون فی الارض یاجوج و ماجوج [illegible] دوا [illegible] بردن **فهل**

نجعل لک خرجا علی ان تجعل بیننا و بینهم [illegible] سازی که ایشان

سوی ما بیرون نتوانند آمدن ذوالقرنین گفت **ما مکنی** [illegible] **مکنی من ارض خیر** مما

تجمعون من خراجکم و هدیتکم آنچه خدای تعالی مرا داد [illegible] ملک زمین از مشرق [illegible] مرا آنان بهتر که شما داد [illegible]

فاعینونی بقوة یعنی برجال اجعل بینکم و بینهم ردما گفت بیرون بسیار [illegible] تا من میان این دو بندی

کنم که ایشان بشمار رسند پس از ایشان خلقی بسیار گرد آمدند ذوالقرنین گفت **اتونی زبر الحدید** یعنی قطع الحدید زبود

ایشان را تا هر مردی پاره آهن بزرگ بیارد و آن آهنها میان آن دو کوه [illegible] دو کوه [illegible]

برسید **قال اتونی افرغ علیه قطرا** یعنی صفر ذائب همچنین که آنست روی آرید پس چون روی بیاوردند

اندر نهاد

اندر نهاد [illegible] بگداخت و آتش زیر آهن برنمودند همی دمیدند تا آهن از یک سوی بگداخت و از دیگر سوی

[illegible] و سرد و چون آهن گشت پس برنمود تا آن روی بگداخته بر طشتهای روی بن کردند و بر سر آن کوه بسیار ردند

و [illegible] اندر آویخت [illegible] تا سرد و سخت شد و از میان آن دو کوه

تا سر [illegible] و باد [illegible] خدای تعالی گفت **فما اسطاعوا ان**

یظهروه و ما [illegible] نتوانستند بیرون آمدن و آن را سوراخ نتوانستند

[illegible] خدای بود که شما را از ایشان

[illegible] خدای باید که ایشان آخر زمان بیایند

با مره [illegible] تعالی تصدیق سخن ذوالقرنین بقرآن اندر یاد کرد که چون

رستخیز نزدیک [illegible] آید **حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج و هم من کل حدب**

ینسلون چون رستخیز بود وعده حق که خدای تعالی کرده [illegible] نزدیک آید یاجوج و ماجوج بند بگشایند و از هر فرازی

و نشیبی بیرون آیند و بر روی زمین پراگنده [illegible] عباس رضی الله عنهما ایدون گفت تفسیر این آیت

اندر حتی اذا فتحت یاجوج و ماجوج از [illegible] چون بیرون آیند از ایشان [illegible]

زمین پر گردد [illegible] برخیزد و [illegible] چون بیرون آیند هر چه بر روی زمین طعامست همه بخورند

و هر چه بر روی زمین [illegible] آبست همه بخورند خشک گردد و بر سر چشمها بنشینند که آب از زمین بر آید همه آن آب بخورند

تا بر زمین آب [illegible] چنان شود که آنجا سیحون و جیحون و دجلاست اگر کسی بر کند روی زمین خشک گشته بیند چنانکه گویی

هرگز آنجا آب نبوده است و همه مردمان بقحط و گرسنگی اندر افتند و آنگاه اسرافیل صور اندر دمد نفخه

نخستین همه خلق بمیرند و از امیر المومنین علی رضی الله عنه روایت کنند اندر اخبار تفسیر گفت یاجوج و ماجوج همی کوشند

امروز که بیرون آیند و [illegible] شکنند لیکن نتوانند و هر روز که آفتاب بر آید هزار هزار و صد هزار

یکجای گرد آیند و بنشینند و بزبان همی لیسند که دیگر آن ندارند و چون آفتاب فرو شود آن را چنان کرده باشند

کوپوست تخم مرغ بتنکی و کویند فردا بامداد بشکنیم و بیرون آییم و نکویند ان شاء الله جون بامداد باشد باز
همچنان باشد که نخست بود و هر روز کار ایشان اینست جون وقت بیرون آمدن ایشان باشد یکی فرزند آید میان
ایشان مسلمان جون بیایند و بلیسیدن کیرند آن مسلمان کوید بسم الله جون شبانکاه باشد آن تنک شده باشد
کویند بامداد بیرون شویم آن مسلمان کوید بکویید ان شاء الله جون بکویند بامداد باز آیند همچنان باشد بشکنند
و بیرون آیند و پیغمبر را صلی الله علیه و سلم ابوجهل را و آن مشرکان را از قصه ذوالقرنین و سد یاجوج و ماجوج و قصه اصحاب
الکهف همه بکفت و راست آمد با آنکه جهودان کفته بودند جون پیغمبر صلی الله علیه و سلم کفت بکرویده ابوجهل کفت ما
ایدون کنیم سحران تظاهرا وانا بکل کافرون کفتند که جادو تویی و یکی موسی بود و ما بهیچ کدام نکرویم والله اعلم

در ذکر خبر آنکه پس از اسکندر ملک روم و عجم کرا بوده است

بدانکه از پس
ذوالقرنین لشکر یونانیان بیونان باز کشتند و جهان بدو نیمه شد و از لب دجله ازین سوی تا حد اصفهان و عراق و قهستان
و ری و جبال و طبرستان و کرکان و خراسان تا لب جیحون همه ملوک طوائف بود بهر شهری ملکی و مهتری نه کس مر کس را فرمان
کردی نه کس مر کس را خراج دادی و همه این زمینها یک ملک داشت و از لب دجله از آنسوی آنکه بیرون از عراق بود تا موصل
و جزیره و کوفه و بادیه و زمین شام و حجاز و یونان و یمن تا حد مغرب همه بدست ملک یونان بود از کروه اسکندر و اسکندر را
پسری بود نام او روس او را بیونان دست باز داشته بود و با ارسطاطالیس آن پسر بزرگ شده بود و علم و حکمت
آموخت جون سپاه باز بیونان رسید و اسکندر را بکور کردند آن همه سپاه بر پسر کرد آمدند و ملک بوی سپردند
او نپذیرفت و کفت من بعبادت خدای تعالی مشغولم و کار آن جهانی کنم مرا ملک بکار نیست و من بیش از پدر نروم و
آخرش مرک بود و از میان خلق بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول بود و آن سپاه چاره نیافتند از ملکی مردی از اهل البیت
ملوک بملک بنشاندند نام او لوعوش و آن سپاه بروی کرد آمدند و ملک یونان بکرفت و از مصر و مغرب و یمن و زمین
شام و عراق تا لب دجله و بنی اسرائیل را بزمین بیت المقدس نیکو داشت و یکتن از ایشان بهتر کرد برایشان
دین و شریعت توریة بپای داشت و این لوعوش بزرک بود و بزبان رومی بطلیموس بود و معنی این ملک بزرگ بود

و بزبان یونانیان چنانکه اندر زبان عجم ملک عجم را کسری خوانند ایشان بطلیموس خوانند و بزبان روم قیصر خوانند
و علم فلسفه و حکمت و نجوم و طب اندر پادشاهی یونانیان بسیار شد اندرین سالها و بطلیموس سی و هشت سال بزیست
و بطلیموس دیگر بنشست نام او دقیانوس و با خبار اندر خوانده ستم که این دقیانوس بود که اصحاب الکهف از وی بگریختند و کهف
افتادند و بدست بطلیموسیان این ملک بماند دویست و پنجاه سال بزیست پس ملک یونانیان شد از پس دویست و پنجاه
سال و بدست رومیان افتاد و اصل ایشان از روم بود فرزند عیص بن اسحق و از پس آن دقیانوس مردی دیگر بملک اندر
بنشست نام او عوسطوس پنجاه و شش سال بزیست جون از ملک وی پنجاه و دو سال بگذشت عیسی بن مریم از مادر بزاد و میان
عیسی و اسکندر سیصد و شصت و نه سال بود والله اعلم

در ذکر خبر ملوک اشکانیان

در پادشاهی ملوک طوائف و واقعات که میان ایشان بود

بدانکه از پس اسکندریان ملک عجم از لب دجله ازین
سوی که زمین عجم بود از حد عراق تا لب دریای جیحون همه بدست ملوک طوائف بود و هر شهری را پادشاهی بود و این
پادشاهی بدست ملوک طوائف اندر بماند بود پانصد و بیست و سه سال و هیچکس ایشان را قهر نتوانست کرد
تا اردشیر بابک برخاست از پس پانصد سال و همه را قهر کرد و ملک از دست ایشان بشد و این پادشاهی از لب
جیحون تا لب دجله بکرفت و بدین پانصد سال ملکان بودند که ایشان برخاستند از لب دجله ازین سوی زمین عراق
و سواد و مداین و اصفهان و ری بکرفتند و این ملوک طوائف کس را از ایشان طاقت نداشتند و ایشان را ملکان بزرگ
خواندند اول ایشان ارالاکر بود نام او اشک و اصل حدیث وی آن بود که جون ملک یونانیان از لب دجله تا از آنسوی
از دست یونانیان بدست رومیان افتاد چنین که کفتیم اندرین کتاب از روم ملکی بیامد و از دجله بکذشت و ازین سوی
نام وی انطیخس و از لب دجله ازین سوی سواد تا حد اهواز و فارس و ری بکرفت و بلبه ملوک طوائف او را فرمان نکردند
و مردی بود بر خویشتن ملک نکردند پس ارالاکر را پسری بود نام او اشک و بوقت اسکندر خرد بود جون
اسکندر رش برادرش را دارا الاصغر بکشت او جیزی نتوانست کردن پس انطیخس رومی بیامد و ملک از لب دجله
ازین سوی تا ری بکرفت و این اشک بزرگ شده بود برخاست و لختی سپاه او را کرد آمدند ملوک طوائف هر کسی او را

یاری کردند و سپاه و خواسته فرستادند تا ابطیحش را بکشند و او سپاه بکشید و جنگ کرد و ابطیحش را بکشت و ملک وی
بگرفت از آب دجله تا ری و ملوک طوائف او را فرمان کردند چون او را بشناختند که پسر دارا بود و ناجها کردند و نام او
بر عنوان پیش از نام خود کردند و او بر ایشان ناجها کرد و بپذیرفتند و ملک از دست ایشان بیرون نتوانست کردن و با ایشان
مدارا همی کرد و همان قدر ملک همی داشت که از دست ملک روم بیرون کرده بود و از آب دجله تا ری همی داشت پس چون سالی
چند ملک بداشت پس از روم ملکی بزرگ از رومیه به جنگ اشک آمد با سپاهی بسیار نام او قسطنطین و جای نشست ملوک
روم شهر رومیه بود اندر زمین روم و رومیه شهری بود بزرگ و اندر همه روم شهری از آن بزرگتر نبود و قسطنطین سپاهی
بسیار بیاورد و از روم بیامد و روی با اشک نهاد که با وی جنگ کند و کین ابطیحش باز جوید و خون از وی طلب کند و این
اشک دانست که با وی برنیاید و سوی هر ملکی از ملوک طوائف کس فرستاد و مدد خواست تا چهارصد هزار مرد بر وی
گرد آمدند و از ملوک طوائف ملکی بود که سوی اشک آمده بود و ملک خزر او داشتی و خزر جایست از سواد عراق و ملکی بود
بزرگ از ملوک طوائف خود بتن خویشتن بیامد و سوی اشک بایستاد از حق او را و اشک نیز حق او بشناخت چون
چهارصد هزار مرد گرد آمد بر اشک آن سپاه بملک خزر داد و او را بر ایشان اسپهسالار کرد و گفت که برو و با ملک روم
جنگ کن و خود بر جای نشست و ملک خزر آن سپاه بکشید و پیش قسطنطین شد و با وی جنگ کرد و او را هزیمت کرد و از رومیان
بسیار بکشت و دوره کرد و قسطنطین بگریخت و بزمین روم رسید بشهر خویش و ملک خزر از پس او بشد و رومیه را ویران
کرد و شهری دیگر بنا کرد با حصار استوار نام آن قسطنطنیه و ملک خزر باز گشت و اشک آن سپاهها باز بملوک
طوائف باز گردانید و خود بملک بنشست و از آب دجله تا ری داشت پس چون سالی چند دیگر برآمد بمرد و از پس وی هم
بر این پادشاهی او بسیار بنشستند و ملوک طوائف گروهی ایشان را فرمان بردند و گروهی نبردند و لیکن این قدر پادشاهی از دست
ایشان بیرون نکردند و این ملکان را اشکانیان خواندندی و ایشان را پدری بود اشکان نام از فرزندان یافث بن نوح و از
پس اشک بن دارا ملکت دویست و شصت سال داشتند نخستین کسی که از ایشان نشست از پس اشک بن دارا ملکی بود نام
او اشک بن اشکان و ده سال بملک اندر نشست و از پس وی شابور بن اشکان نشست بیست سال و بهرن بیست سال

اندر بود

اندر بود که بنی اسرائیل یحیی بن زکریا را بکشتند و خدای تعالی شابور را بر ایشان مسلط کرد تا همه را بکشت و دوره کرد بخت نصر
از آنکه بخت النصر کرده بود و شهر بیت المقدس و برکت را همه ویران کرد و خشتی بر خشتی نماند و چون از ملکت او چهل
سال گذشته بود و بجهان اندر عیسی بن مریم پدید آمد به پیغمبری و از پس این شابور برادرش نشست هم پس اشکانیان نام او جودرز
و او را جودرز الاکبر خواندند نوزده سال نشست و از پس وی هم از نسل اشکان ملکی نشست بعدی نام بیست و یک سال
نشست و از پس وی ملکی نشست نام او جودرز و او را جودرز الاصغر خواندند نوزده سال نشست و از پس وی اشکانی دیگر
نشست نام او اردوان الاکبر و اندر اشکانیان چند اردوان بودند و از پس این ملکی بود هم از اشکانیان نام او کسری
و چهل سال نشست و از پس وی اشکانی دیگر نشست نام او اشکس بیست سال و از پس وی اشکانی دیگر نشست
نام وی اردوان الاصغر سیزده سال و بعهد وی اردشیر بیرون آمد از پس سیزده سال و ملکت او بگرفت و او را بکشت
و ملک عجم همه بگرفت و ملوک طوائف را قهر کرد و ملک از دست ایشان بیرون کرد و از آب جیحون تا آب دجله همه بگرفت
و از آب دجله از آن سوی و بنه ملک موصل و شام تا مصر از دست رومیان بستد و عهد پادشاهی او را که گفتیم و از عهد وی تا
عهد ذوالقرنین پانصد و بیست سال گذشته بود و درین سالها ملک عجم از آب دجله از این سوی تازی اشکانیان داشتند
و از آب دجله از آن سوی یونانیان و رومیان چنانکه گفتیم پس اردشیر بابک بیرون آمد و اندر عهد ملک اشکانیان و رومیان
حدیثها بود اندر بنی اسرائیل یکی آن بود که خدای عز و جل زکریا را علیه السلام پیغمبری داد به بیت المقدس و مهتری
بیت المقدس بر برکت و بر عباد او را داد و دیگر مریم بنت عمران از مادر بزاد و مولود یحیی بن زکریا و دیگر عیسی بن
مریم علیهما السلام و مولود وی این همه پیش از اردشیر بود بوقت ملوک طوائف والله اعلم
در ذکر خبر زکریای پیغمبر علیه السلام اما خبر زکریا ایدون بود که بوقت اشک ملک شام بدست یونانیان افتاد
آن بطلیموسیان ایشان بیت المقدس و بنی اسرائیل نکو داشتند و بنی اسرائیل اندر نعمت افتادند و برکت بیت
المقدس آبادان شد و عباد اندر وی بسیار شدند و آزادگان بنی اسرائیل خواستندی بر ایشان ملک کردندی و بجز
اندر ایدون گویند که گاه بودی که از بنی اسرائیل برکت بیت المقدس اندر چهار هزار عباد بودی و پنج هزار بودی

که ایشان بروز روزه داشتندی و شب از کنشت بیرون نیامدندی و اندر میان ایشان پیغمبری نبود خدای عز و جل زکریا را
پیغمبری داد و ایشان باور نمی خواستند که اندر میان ایشان پیغمبری بود و زکریا یکی بود از آن عابدان که اندر کنشت بودی
و زکریا پدر یحیی بود و از فرزندان رحبعم بن سلیمان بود و از محرران بود و این چهار هزار مرد اندر کنشت همه آن بودند که محرر
بودند کنشت را چه اگر بکنشت اندر شدندی بعبادت و باز بیرون شدندی و محرر آن بود که مر بنی اسرائیل را عادتی بود هر که خواستی
که بخدای تقرب کند چون زنش بار گرفتی گفتی یارب اگر پسری آید او را محرر کنم و مادر همچنین گفتی و این نذر بودی که بر ایشان
واجب بودی چون فرزند بیامدی اگر دختر آمدی بر وی واجب نشدی که دختر محرر نشایستی و اگر پسر آمدی همان وقت
چون از مادر جدا شدی او را بعابدان سپردی و مادر می پروردی چون پنج ساله شدی او را بعابدان سپردی تا توریة و عبادت
دین بیاموختی و هم بادی بزرگ شدی و بجز عبادت چیزی ندیدی و از کار این جهان خبر نداشتی و هرگز از وی گناه و معصیتی
نیامدی نه ببزرگی و نه بکودکی تا هم اندر آن کنشت بمردی و هر که از بنی اسرائیل بمردی اگر چیزی داشتی چاره نبودی تا وقف کردی
و وصیتی بر کنشت را و هم منبر او طعام و جامه عابدان که اندر آنجا بودندی از محرران و از کعب الاحبار روایت کنند که سبب
رسم فرزند محرر کردن بر بنی اسرائیل اندر از آن افتاده بود که ایشان بتوریة اندر بیافتند که خدای عز و جل ایدون گفته است
موسی را یا موسی ان احب العباد من خلقی شاب لم یکن له جاهلیة گفت از بندگان نزد من آن دوستر که وی از جوانی تا
به پیری بعبادت اندر بر آمده بود که اندر جوانی بر وی گناهی نرفته بود پس ایشان فرزند را از کودکی بکنشت آوردندی و
محرر کردندی و معنی محرر آن بود که وی آزاد کرده است از شغل دنیا پس خدای عز و جل زکریا را پیغمبری داد و همه
محرران و عابدان عبادت بفرمان او کردندی و او امام ایشان بودی و او را پسر عمی بود از فرزندان سلیمان بن داود
نام وی عمران بن ماثان و با زکریا بعبادت بودی بیکجا و دوستان بودندی و مردی بود هم از خویشان عابدان نام او
فاقوذ بن قبیل و او را دو دختر بود هم از فرزندان سلیمان بن داود علیهما السلام و از آن دو دختر یکی بعمران بن ماثان داده
بود و دیگر بزکریا داده بود و آنرا که بزنی بزکریا علیه السلام داده بود نام او ایشاع بود و مادر یحیی بن زکریا بود و آنک
بعمران بزنی داده بود نام او حنه بود و مادر مریم بود پس زکریا می خواست که او را فرزندی آید نیامد و عمران را فرزند نیامد

تا چون زن بفرزند آخر بار گرفت زن عمران و پدر بمرد و نذر کردند که آن فرزند محرر باشد چنانک خدای تعالی گفت
اذ قالت امرأت عمران رب انی نذرت لک ما فی بطنی محررا فتقبل منی انک انت السمیع العلیم

در ذکر خبر مریم بنت عمران علیها السلام

پس چون زن بار گرفت عمران که پدر بود و مادر که حنه بود نذر کردند که محرر باشد
و زن گفت این که در شکم منست یارب ترا محرر کردم و خدای عز و جل این حکایة از مادر کرد که گفت یاد کرد که او محرر
پس چون فلما وضعتها قالت رب انی وضعتها انثی چون بار بنهاد دختر آمدش و شرم داشت از خدای تعالی که دختر محرر
نبود گفت یارب از من دختر آمد و چیزی نیامد که ترا بشایست خدای عز و جل گفت والله اعلم بما وضعت و من خود
دانستم که چه آمد و از شرم داشتن وی آن دختر به پسر قبول کرد چنانک گفت فتقبلها ربها بقبول حسن و خدای تعالی بسوی زکریا
وحی فرستاد که مادر مریم را بگوی که من این دختر را از تو به پسری قبول کردم و او را بکنشت آور و محرر کن و هرگز بکنشت اندر
دختر نبوده زیرا که زن حایض شود و زن حایض را بکنشت نشاید آمدن و مصحف بر گرفتن و مرد جنب را همچنان پس چون مادر
مریم را بکنشت آورد و بنهاد و عابدان و رهبانان کنشت عجب داشتند و منکر آمدشان گرد آمدند و گفتند این زن عمران
دختری محرر آورد و این چه چیزیست زکریا گفت این خدای فرموده است پس چون از قول پیغمبر بشنودند همه خاموش شدند هر کسی
گفت من این را بپرورم و بپذیرم زکریا گفت من اولیترم که خواهر مادرش زن منست و من شوهر خاله ویم گفتند اگر این را
نه بر هر کسی باز داشتندی از همه کس بدین حق تر بودی پس چون با زکریا علیه السلام خصومت کردند در دادن مریم
بدو بمریم بر زکریا را گفتند قرعه زنیم هر که قرعه بر وی آید او حق تر کنند روایت پس آن قلمها که بدان توریة نوشتندی
و کتب علم و حکمت هر کسی نام خویش بقلم خود نوشت و آن قلمها همه بیکجای بنهادند و دستاری بر وی پوشیدند پس یک تن را
گفتند دست اندر کن هر کدام قلم که بدست آید بر گیر و بیرون آر از آن هر که بیرون آید نام وی دانیم که او حق تر بدین باشد
وما کنت لدیهم اذ یلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم و قرعه زدند بسیار و هر بار بر زکریا آمد دانستند که وی حق تر
پس زکریا او را بپذیرفت چنانک خدای تعالی فرمود وکفلها زکریا یعنی وضمها الی نفسه پس زکریا علیه السلام
او را اندر کنشت حجره کرد جدا و او را می پرورد تا بزرگ شد و قفل بر در حجره او بر داشتی چون مریم پنج ساله شد زکریا

او را در آن حجره محرابی کرد و توریة بیاموخت و مریم بعبادت خدای اندر ایستاد و روز و شب زکریا بهفتاد و پنج سال
رسیده و فرزندش نبود و از خدای تعالی فرزندی می خواست و زنش پیر شده بود هم چند وی بسال چون فرزند نیامد و سال
بهفتاد و پنج رسید و حیض زنش بگشت و زکریا نومید شد و از دعا دست باز داشت که از زن حیض بریده و از مرد پیر ضعیف
شده فرزند نیاید و مهر فرزند بر مریم افگند و او را بچون فرزندی پرورد تا دوازده ساله شد و هیچ کس بجز زکریا نزدیک مریم اندر
نشدی و زکریا آب و طعامش میداد و چیزی از عبادت بوی می آموخت یک روز زکریا در بگشاد و زمستان بود و بسوی مریم
اندر شد میوه تابستانی دید بمحراب اندر و بجز اندر اید و نشست که ابخر یافت چنانکه خدای عز و جل گفت كُلَّمَا دَخَلَ عَلَيْهَا زَكَرِيَّا
الْمِحْرَابَ وَجَدَ عِنْدَهَا رِزْقًا قَالَ أَنَّى لَكِ هَذَا از و پرسید که این میوها از کجا آمده است گفت این رزقیست که از خدای تعالی آمده است
بزمستان و این سبب راست ذخت مریم بود تا زکریا را بر مریم تهمتی نیفتد که اگر آن میوه در وقت خود بودی هرچند کلید حجره با
وی بود گفتی مگر کسی حیلتی کرده است و سوی وی اندر آمده است پس مریم را گفت أَنَّى لَكِ هَذَا قَالَتْ هُوَ مِنْ عِنْدِ اللَّهِ
گفت از کجا ترا این میوه آمد بوقتی که مانند این نیست مریم گفت این از نزد خداست إِنَّ اللَّهَ يَرْزُقُ مَنْ يَشَاءُ بِغَيْرِ
حِسَابٍ زکریا دانست که این جز خدای بدید نتواند کردن اندر زمستان میوه تابستان هرچند نومید بود از فرزند بدانست
گفت پس قادرست که از من که پیرم و زن ضعیف پیر فرزند آفریند پس دعا کرد چنانکه خدای تعالی گفت هُنَالِكَ دَعَا زَكَرِيَّا
رَبَّهُ آنگاه زکریا خدای تعالی را از دل دعا کرد و گفت رَبِّ هَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ ذُرِّيَّةً طَيِّبَةً إِنَّكَ سَمِيعُ الدُّعَاءِ ۵
در ذکر خبر مولد یحیی بن زکریا علیه السلام اما حدیث مولود یحیی بن زکریا و بشارت
او خدای تعالی بیش از ده آیت بسوره آل عمران اندر یاد کرده است در یک جا و محمد بن جریر اندرین کتاب تمام گفته است
ولیکن ما تمام بگوییم خدای تعالی بسوره مریم اندر از ابتدا قصه زکریا گفت بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ كهيعص ذِكْرُ رَحْمَتِ
رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكَرِيَّا گفت خدای تعالی رحمت کرد بر زکریا تا آن وقت که خدای تعالی را بخواند از پنهانی بی آنکه خلق بدانست
و این دعا خفی از بهر آن بود که او و زن او هر دو پیر شده بودند شرم داشت از خلق که دعا کند و فرزند خواهد بدعا آشکارا
دو دو پس تا نگویند مراد دعا کند خدا را بخواند پنهان از خلق قَالَ رَبِّ إِنِّي وَهَنَ الْعَظْمُ مِنِّي گفت یارب پیر شدم و سپیدی

بسر آمد و هرگز هیچ دعا که ترا خواندم نومید نکردی وَإِنِّي خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَرَائِي گفت یارب مرا از قرابات خویش بترسم از
پس من یعنی بنی اسرائیل زکریا را خواسته نبود از پس وی ولیکن پیغمبری که فرمان یافتی و از پس وی پیغمبری بودی آن
قوم دین وی دست باز داشتندی و بدل کردندی و کتاب خدای تعالی را ضایع کردندی وی بترسید که چون از پس او پیغمبری
نبود و او را فرزندی نبود همچنین ضایع شود دین و مذهب منسوخ شود پس گفت فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا يَرِثُنِي وَيَرِثُ
مِنْ آلِ يَعْقُوبَ یعنی النبوة مرا پسری ده که میراث پیغمبری از من و از آل یعقوب بدو رسد وَاجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا تا او را
بشارت داد به پسری و زکریا بمحراب اندر نماز می کرد و جبرئیل او را آگاه کرد فَنَادَتْهُ الْمَلَائِكَةُ وَهُوَ قَائِمٌ يُصَلِّي فِي الْمِحْرَابِ
أَنَّ اللَّهَ يُبَشِّرُكَ بِيَحْيَى و اندرین سوره گفت يَا زَكَرِيَّا إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيَى او را یحیی خدای نام کرد که از میان دو پیر
آمد و پدر و مادر پیر چنانکه از میان دو مرده زنده بیرون آید و خدای تعالی پیش از یحیی را نام کرد کس را نکرد و کس را چنین نام
نبود و چنانکه یحیی را صفت اندر قرآن کرد کس را نکرد گفت مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ یعنی مصدق عیسی وَسَيِّدًا وَحَصُورًا
وَنَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ و خدای تعالی هیچکس را سید نخواند مگر یحیی را و علما تفسیر اندر این دو کلمه سیدا یعنی حلیما و یحیی را علم
آوید تا از خلق رنج وی ابی برگرفت تا همه گشت پس گفت وحصورا الذی قد جعل الله فی صلبه فلا یحتاج الی النساء
و لیس یعنی یعنی یحیی را چنان آفریدم که خویشتن را بهیچ زن مشغول نکند که خلق بزنان هلاک شوند و خویشتن را چنان باز
دارد که او را عبادت دارد و بزنش حاجت نباید پس گفت وَنَبِيًّا مِنَ الصَّالِحِينَ پیغمبری بود از نیکان زکریا چون این
بشنید عجب آمدش جبرئیل گفت أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَكَانَتِ امْرَأَتِي عَاقِرًا مرا پسر از کجا آید و من پیر شدم و زنم نیز پیر شده و حیض
از و باز ایستاده و گرد بی گشته زن او هرگز حائض نشده بود پس جبرئیل گفت كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ خدای هرچه خواهد
کند از شادی آن بشارت که جبرئیل گفت خواست که او را آیتی نماید تصدیق سخن جبرئیل او را ایدون گفت أَلَّا تُكَلِّمَ
النَّاسَ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ إِلَّا رَمْزًا به بشارت من که رسول و فرشته من گوید هم آیتی خواهی چرا چنین سخنی گفتی آیت آنست که
این زبان که بدان سخن گویی و آیت خواستی خاموش کنی از سخن گفتن تا سه روز با خلق سخن گفتن نتوانی مگر باشارتی بهر سخنی
که بگویی دست اشارت کنی پس سخن گفتار وی بلند اشت ولیکن زبان وی از ذکر خدای و از نماز ببست وَاذْكُرْ

رَبَّكَ كَثِيرًا وَسَبِّحْ بِالْعَشِيِّ وَالْإِبْكَارِ یعنی صلی الله بکرة وعشیا و بسورهٔ دیگر گفت ثَلَاثَ لَيَالٍ سَوِيًّا یعنی صحیحا من غیر علة
ولا خرس با خلق نتوانست سخن گفتن سه روز بی آنکه زبانش را لنگی بودی یا علتی یا بیماری پس زکریا از زبان بست
و سه روز با خلق سخن نتوانست گفتن و اندر مزگت بیت المقدس امام بود و چون وقت نماز بود و با ایشان سخن نگفت
و همه گرد آمدند و ندانستند که او را چه بوده است تا وی از محراب بیرون آمد و ایشان را اشارت کرد و گفت من سخن
نتوانم گفتن چنانکه خدای عز و جل گفت فَخَرَجَ عَلَى قَوْمِهِ مِنَ الْمِحْرَابِ پس یحیی علیه السلام از مادر بیامد و خدای تعالی او را
پیغمبری داد هم بزندگانی زکریا پیش از پیغمبری عیسی و عیسی علیه السلام از پس او پیغمبری یافت پس زکریا را بکشتند
از پس آنکه یحیی و عیسی پیغمبر گشته بودند و علما بکتب تفسیر اندر ایدون گفتند که یحیی از آن پیغمبران بود که از آسمان او را کتاب
آمد قوله تعالی يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ گفت ای یحیی این کتاب خدای را بگیر و جهد کن تا آنچه اندروی فرموده است آن را کار
کرد و بعضی گفتند بروی کتاب نیامد و معنی این کتاب را توریة خواست پس خدای تعالی او را بستود و گفت وَآتَيْنَاهُ الْحُكْمَ
صَبِيًّا گفت او را بکودکی معرفت دادم تا خدای را بشناخت و پیغمبران خدای را تصدیق کرد هم بکودکی اندر وَحَنَانًا مِنْ لَدُنَّا
وَزَكَاةً وَكَانَ تَقِيًّا یعنی رحمت و طهارت و را اندر ساد بر یحیی از رحمت خویش و او را اندر میان خلق پاک کردم از گناه و نجات
جماع کردن که هرگز هیچ زن او را حاجت نباشد و پرهیزکار بنده بود وَبَرًّا بِوَالِدَيْهِ و فرمان بردار بود مادر و پدر را وَلَمْ
يَكُنْ جَبَّارًا عَصِيًّا یعنی متکبر او را بر مادر و پدری فرمان دگر ذکرش نبود پس خدای تعالی یحیی را صفت کرد بدین نیکویها و خو
بروی درود داده آنکه ستایش تمام شود بدرود دادن و ایدون گفت وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ يَمُوتُ وَ
يَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا درود من بر یحیی باد آن روز که از مادر بزاد و بدین جهان اندر آمد و آن روز که بمیرد و ازین جهان برود و آن روز
که از گور بیرون آید و پیش من آید اکنون مولود عیسی علیه السلام بگوییم و محمد بن جریر تمام نگفته بود و من تمام بگوییم
تا حدیث عیسی نیز شنیده آید

در ذکر خبر مولود عیسی علیه السلام

و مردمان اختلاف کرده اند
اندر مولود عیسی صلوات الله وسلامه علیه گفتند یحیی از پس عیسی بشش ماه آمد و گروهی گفتند به سه سال و خدای تعالی قصه
عیسی بیاد کرد و قصه مریم اندر سورهٔ مریم یاد کرد و گفت وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ

مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا یاد کن قصهٔ مریم چون از مردمان جدا شد و بحجاب اندر شد از آفتاب تا کس او را نبیند فَأَرْسَلْنَا
إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا خویشتن بصورت آدمی او را بنمود و با خبار اندر ایدون آمده که مریم سیزده ساله بود
که حایض شد پس دو بار حایض شده بود سوم چون از حیض پاک شد خدای تعالی جبرئیل را بوی فرستاد و بعیسی بار گرفت
و عمران پدرش مرده بود و گروهی گفتند که عمران آن وقت وفات کرد که مریم هنوز بشکم مادر اندر بود و از پس آنکه عمران
بمرد مادر مریم نذر کرده و مریم را محرر کرد پس مریم بدست زکریا اندر بود اندر مزگت و هیچ کس بجز از زکریا پیش مریم اندر نشدی
و عم زادهٔ او بود یعقوب نام و این یعقوب پسری محرر کرده بود با مریم نام او یوسف چون بزرگ شد درودگری
بیاموخت و خادمی بیت المقدس همی کردی و هر کجا در مسجد مرمتی بایستی کردن همی کردی از کار چوب و درودگری
و زکریا نگذاشتی که هیچ کس مریم را بدیدی جز این یوسف که پسر عم مریم بود و وقتی که زکریا شغلی داشتی کلید حجره بیوسف
دادی تا او حاجات مریم روا کردی پس چون مریم حایض شد یک نوبت و پاک شد یوسف آب اندر حجره نهاد تا وی سر بشوید
و در حجره ببست و بیرون آمد و مریم بآفتابگاهی شد بر نشستن اندر آن حجره و خواست که سر بشوید و نیز جایی ببست چنانکه
خدای تعالی گفت فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا پس جبرئیل علیه السلام بیامد اندر آن حجاب و پیش مریم باز ایستاد چون وی
سر شسته بود و جامه پوشیده جبرئیل بر صورت آن یوسف پیش وی ایستاده از آنکه مریم از مردان خویشتن را بجز یوسف و
زکریا ننمودی و مریم پنداشت که آن یوسف است که برابر بنشسته است تا با وی کاری کند او را گفت أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ
مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا اگر تو مسلمانی زینهار خدای بر تو و از تو جبرئیل دانست که مریم بترسید او را گفت إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ
رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا گفت من رسول خدایم تا ترا پسری دهم غلامی پاک نه از پلیدی نطفه و از آب پشت مردان
ولیکن خدای تعالی او را از باد پاک بیافریند اندر شکم تو مریم چون دانست که او آدمی نیست پاره ای بیارامید و با او مناظره کرد و گفت
أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا یعنی زانیه گفت مرا پسر از کجا آید و هیچ کس بر من دست ننهاده است
نه بحلال و نه بحرام جبرئیل گفت كَذَلِكِ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ خدای چنین گفت که من این پسر را بی پدر بیافرینم و او را
آیتی خواهم کردن مر خلق را و این کاریست قضا کرده جبرئیل گفت نام او عیسی است هنوز نازاده خدای تعالی او را عیسی

مادر کرده است و مسیح نیز نام کرده است چون بباید تو نیز نامش همچنین کن یا مریم ان الله یبشرک بکلمة منه خدای ترا بشارة
میدهد که این فرزند اندر شکم تو خواهد آفریدن بی آنکه مردی از مردان و سخن خدای امر خدای بود گفت خدای این را بامر خویش
خواهد آفریدن که بگوید باش بباشد اسمه المسیح عیسی ابن مریم نام وی نزد خدای مسیح است و عیسی است و از بهر آن مسیح
خوانند او را که هر کجا دست مالد بر بیماری درست شود پس گفت وجیها فی الدنیا والآخرة جبرئیل چون این صفت عیسی
مریم را بگفت تا دل مریم خوش کرد پس گفت این پسر تو هم بزرگوار و روی شناس بود درین جهان و هم در آن جهان
ومن المقربین و نزدیک خدای از پیغمبران بزرگ بود ویکلم الناس فی المهد وکهلا و با مردمان بکودکی و بزرگی سخن
گوید و بکودکی ایشان را بخدای خواند ومن الصالحین و از بندگان نیک بود ویعلمه الکتاب والحکمة و خدای بوی
کتاب فرستد انجیل و حکمت آموزد او را ورسولا الی بنی اسرائیل و او را پیغمبری کند اندر بنی اسرائیل پس چون مریم این صفتهای
عیسی بشنید و بدانست که وی رسول خدایست و او را بزرگ خواهد کرد و نه آدمیست که با وی فساد کند دل مریم بیارامید
بسخن خدای و بدین وحی جبرئیل بگروید و راست گوی داشت و دلش اندر شک نماند که این فرمان خدایست وکانت من
القانتین و مریم خدای را از مطیعان بود پس چون جبرئیل دل مریم خوش کرد باد بمریم اندر دمید بامر خدای عز و جل و مریم از آن
باد پاک بار گرفت و بخبری اندر آمده است که چون مریم نماز کردی عیسی بشکم وی اندر تسبیح کردی و جهودان ایدون گفتند
که حدیث جبرئیل اندر میان نبود و آن یوسف درودگر با وی حرام کرد و مریم از او بار گرفت و عیسی پسر یوسف بود از حرام
و خدای تعالی مریم را ازین تهمت بیزار کرد و بروی ثنا کرد و گواهی داد والتی احصنت فرجها مریم ازین پاک بود و همه جهودان
بدین سخن کافر بودند و عیسی در زمین بادی بود و خدای تعالی خلق را بدو آزمایش کرد و خلق بسیار از بهر او بدوزخ
شدند و جهودان و ترسایان ندانستند که آن چه چیز بود که مریم از آن بار گرفت و قدرت خدای بحقیقت نشناختند تا مردم
بسه گروه شدند یک گروه گفتند المسیح ابن الله عیسی پسر خدایست و دیگر گروه گفتند ان الله ثالث ثلثة یکی خدای و
یکی مریم و یکی عیسی و دیگر گروه گفتند ان الله هو المسیح ابن مریم خدای خود عیسی است از آسمان فرود آمد و بشکم مریم
اندر شد و بصورت عیسی بیرون آمد و با آسمان باز شد و این مقالتهای کافرانست و مقالت اهل اسلام آنست که

عیسی اندرین جهان فرا پیدا آمد از نشانهای خدای تعالی که بی پدر اندر شکم مادر بار بود همچنانکه این چیزهای دیگر چنانک
آسمان و زمین و خلق و فرشته همه را بیافرید بامر خویش و خدای عز و جل هر چه بنا کند از اصل بکار نیاید
خواست که آدم پیدا کند او را از اصل پدر بکار آمد و نه اصل مادر از خاک او را بیافرید بی پدر و مادر و قرآن اندر ایا
ت اسلام را و این مقالت را گفت ان مثل عیسی عند الله کمثل آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون چون مریم
بار گرفت و وقت بار نهادن بود بیرون شد جایی دور از شهر چون لختی برفت مریم را آن درد که زنان را گیرد در وقت زادن
بگرفت و آن درد را مخاض گویند و طلق نیز خوانند پس از دور درختی خرما خشک شده بود و برگ ریخته و شاخ بر
شکسته مریم زیر آن درخت اندر نشست چنانکه خدای تعالی گفت فاجاءها المخاض الی جذع النخلة چون عیسی از وی جدا
از درد بزه و از شرم خلق گفت یا لیتنی مت قبل هذا ای کاشکی من پیش ازین بمردی وکنت نسیا منسیا و چیزی
بودمی که خلق از آن یاد نکردندی و کس مرا نشناختی فناداها من تحتها الا تحزنی یعنی جبرئیل من تحت قدمیها و
قبل ادنیها قد جعل ربک تحتک سریا چون عیسی از مادر جدا شد زیر آن خرما بن خشک اندر و آنجا نه آب بود
و نه جوی خدای تعالی چشمه آب از زمین بگشاید تا چون جوی برفت و مریم خود را و عیسی را بدان آب بشست پس گفت
وهزی الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا این درخت خرما را بجنبان تا خرما بیفتد مریم آن [illegible]
شد و بجنبانید آن درخت برگ برآورد و هم اندر ساعت خرما بیرون آورد و رطب از آن بیفتاد و مریم از آن بخورد و خرما گرم
بود و زن که کودک بزاید ضعیف شود و سرد مزاج شود و خرما گرمی کند و قوت دهد و از آن جهت که مریم که کودک آورده
مردمان او را خرما دهند با عصیده و آن ادب از خدای تعالی آموختند اندر کار مریم پس جبرئیل دل مریم خوش کرد و گفت فکلی
واشربی وقری عینا ازین خرما و ازین آب بخور و بیاشام و چشم روشن دار بدین فرزند که آوردی فاما ترین من
البشر احدا اما اگر کسی از آن آدمیان ببینی فقولی انی نذرت للرحمن صوما بگوی که من خاموشی نذر کردم که امروز سخن
نگویم و بشریعت توریة اندر بود الصمت اول العبادة پس همچنان که نماز و روزه عبادتست خاموشی نیز عبادت
چنانکه مردی ایدون گوید که نذر کردم که ده رکعت نماز بگزارم یا ده روز روزه دارم این بروی واجب شود همچنین

بود اندر شریعت تو یعنی که اگر مردی گفتی نذر کردم که امروز خاموش باشم آن خاموشی واجب شدی و آن عبادت بودی
و شریعت بوده ای عزّ و جلّ چنانکه اندر شریعت ما امروز اعتکاف است که مردی گوید نذر کردم که امروز معتکف
باشم بمزگت اندر و بیرون نیایم آن روز بر وی واجب آید و آن اعتکاف وی عبادت باشد پس این که جبرئیل او را گفت
فقولی انّی نذرت للرّحمن صوما یعنی روزه اندر صوم راحت خواند چنانکه نابغة الجعدی گفت شعر
خیل صیام و خیل غیر صائمة تحت العجاج و اخری تعلک اللجما پس چون مریم خرما بخورد و آب بیاشامید قوّت وی باز آمد
عیسی را برگرفت و بدان مزگت آورد سوی قوم فأتت به قومها تحمله پس آن عبّاد و زهّاد بدان مزگت اندر چون فرزند
مریم بدیدند عجب بماندند و زکریا نیز عجب بماند مردمان زکریا را ملامت کردند گفتند این را ضایع کردی تا زن جوان
زنا کرد و فرزند آورد زکریا گفت هیچ مرد با او صحبت نکرد گفتند پس او این از کجا آورد گفت ندانم از وی پرسید همه پیش
مریم گرد آمدند و گفتند لقد جئت شیئا فریّا ای مریم چیزی منکر آوردی یا اخت هرون ما کان ابوک امرأ سوء یعنی
مفسّران گفتند که این هرون بن عمران بود او را خواستند برادر موسی زیرا که پدر مریم از فرزندان سلیمان بن داود بود و
از فرزندان هرون بود همچنانکه مردی از قبیلهٔ بنی تمیم را گویند یا اخا تمیم یا زنی را یا اخت تمیم یعنی ای آنکه تو از قبیله و فرزندان
بنی تمیمی ایشان نیز مریم بدان معنی مریم را گفتند یا اخت هرون ای آنکه تو از قبیلهٔ هرونی پس با ایشان سخن نگفت اشارت کرد
بسوی عیسی که بپرسید او را گویند فأشارت الیه ایشان گفتند کیف نکلّم من کان فی المهد صبیّا بر ما افسوس میکنی با کودکی
اندر گهواره چون سخن گوییم خدای عزّ و جلّ اندر حال عیسی را بسخن آورد مر علامت نبوت را و پاکی مادرش او زکریا را و نبوت
و دو گرد ازان تهمت که بنی اسرائیل نهاده بودند گفت انّی عبد الله من بندهٔ خدایم و نخستین چیزی که عیسی گفت که خدای مرا اندر خلاف
دروغ ترسایان آتانی الکتاب یعنی مرا کتاب انجیل بیاموخت و بهمه خبرها چنانست که عیسی انجیل را اندر شکم مادر داشت
و مادرش چون نماز کردی وی اندر شکم او انجیل همی خواندی پس گفت وجعلنی نبیّا و مرا پیغمبری کرد هم بکودکی و هیچ پیغمبر را
از خدای وحی نیامد تا چهل سال تمام نشد مگر آدم و عیسی که هم آن روز که ایشان را بیافرید پیغمبری شان داد وجعلنی مبارکا این ما
کنت و مرا مبارک کرد هر کجا باشم از من علم و حکمت آموزند و من را یابند واوصانی بالصلوة والزکوة و مرا دین داد

و نماز و زکوة فرمود ما دمت حیّا مادام که زنده باشم برین وصایا باشم وبرّا بوالدتی و مرا فرمان بردار کرد مادر را
ولم یجعلنی جبّارا شقیّا و مرا بدبخت متکبر نکرد والسّلام علیّ یوم ولدت و یوم اموت و یوم ابعث حیّا و خدای
درود خویش برمن کرد آن روز که اندرین جهان آمدم و آن روز که ازین جهان بیرون روم و آن روز که مرا برانگیزانند و پیش
خدای شوم ذلک عیسی ابن مریم قول الحقّ الّذی فیه یمترون یعنی بشکوه این سخن که عیسی گفت انّی عبد الله این حقست
بر رد سخن ترسایانست که در آن بشک شدند و ندانستند که عیسی کیست و چیست و خدای را از بهر او نارها کشند و
خدای عزّ و جلّ گفت ما کان لله ان یتّخذ من ولد سبحانه پاک خدایست از زن و فرزند و انباز و از همه نارها اذا قضی
امرا فانّما یقول له کن فیکون چون کاری اندر میان خلق قضا کند آنرا گوید بباش بباشد بامر وی چنانک
خواهد و عیسی از آن کارها و از آن قضاها و امرهاست و بجز اندرست که آن روز که عیسی از مادر جدا شد اندر آن ساعت
جبرئیل هرچه بر روی زمین بت بود که خلق آنرا همی پرستیدند آنجا که بودند بر روی اندر افتادند و هرچه بر روی زمین
شیطان بود برابلیس گرد آمدند آن مهتران ایشان گفتند بر روی زمین حدیثی آمد و ندانیم که آن چیست ابلیس سه بار زود
بر روی زمین همی گشت تا بعیسی رسید او را دید از مادر آمده دانست که این حدیث خواست که فرا عیسی شود و دیگران
او را باز زدند زیرا که مادر مریم گفته بود مریم را و فرزندش را زینهار خدای داده بود و گفته بود آن روز که او را بزاد انّی
اعیذها بک و ذرّیّتها من الشّیطان الرّجیم خدای گفت فتقبّلها ربّها بقبول حسن مادر مریم را بوی پسرده بود و
بپذیرفت چنانک شیطان را ازوی باز داشت و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم گفت هیچکس را فرزندی نیاید که نه ابلیس دیو بروی
موکل کرد مگر عیسی بن مریم را پس ابلیس باز زد و شیاطین آمد و گفت این حدیث آنست که بر روی زمین پسری از مادر آمد
بی پدر و او پیغمبر خدای خواهد بود و اگر بتان زمین بر روی اندر افتادند باک مدارید که ما را ازین فرزند بر روی زمین شادی
بیش بود که از بتان گفت چرا گفت زیرا که خلقی بروی فتنه شوند و همه بدوزخ شوند بیش از آنکه بت پرستیدندی ۵

فصل در ذکر هجرت کردن عیسی با مریم علیهما السلام بجانب مصر

و خدای تعالی پیغمبران گرامی را بهجرت مبتلا کرد و از خان و مان گریخته از بیم چنانکه ابراهیم هجرت کرد از بیم نمرود بزمین شام و موسی از

مریم و فرعون و عیسی و پیغمبران صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین نیز هجرت کرده‌اند پس مادر عیسی او را برگرفت و از بیت المقدس
ببرد از پس آنک یک ماه بود که بزاده بود بسوی زمین مصر و حجاز و سی سال آنجا داشتش تا بزرگ شد و پیغمبری بدو داد
پس بزمین بیت المقدس باز آمد و خلق را پیغام خدای بداد و انجیل ایشان را بیاموخت و احکام انجیل بنمود و سبب
هجرت آن وقت بود که عیسی از مادر بزاد از پس ذو القرنین و وقت ملوک طوایف و زمین از لب دجله از این سوی تا مشرق ملوک
طوایف داشتند و از لب دجله از آن سوی تا مصر و زمین و حد مغرب ملوک یونانیان داشتند چنانک پیش گفتیم و بوقت
عیسی مردی بود نام او غسطوس از یونانیان و ملک بود و گروهی گفتند آن ملک روم بود و قیصر رومی بود و پنجاه و شش
سال ملک بود چون از ملک وی چهل و دو سال بگذشت عیسی از مادر بزاد به بیت المقدس و این ملک که بیت المقدس
او را بود نام او هردوس بود و بنی اسرائیل و بیت المقدس او را و عابدان آنجا نکو داشتی چون عیسی بی پدر از مادر بزاد
و این هردوس بشنید عجب آمدش چون روزی چند بر آمد مردمانی از شام سوی بیت المقدس آمدند که عیسی را ببینند
و خبر یافته که وی بی پدر بزاد و ایشان منجمان بودند و بستاره اندر بدانسته بودند و بکتب نجوم اندر یافته که فلان روز زنی
بزاید و پسری بی پدر بیارد بزمین بیت المقدس و این آیتی بود اندر جهان چون آنروز بود دانستند که آن پسر از مادر آمد
برخاستند و روی سوی بیت المقدس نهادند تا عیسی و مریم را ببینند و با خویشتن هدیه آوردند عیسی را [illegible]
پارهٔ زر و پارهٔ مر و پارهٔ کندر و مر داروی است تلخ همچون صبر که بر شکستگیها بمالند و ببندند بگیرد و درست شود و چون
بشهر بیت المقدس در آمدند این ملک هردوس را خبر آوردند که مردمان شام آمده‌اند و با ایشان زر و مر و کندر است هردوس
ایشان را بخواند و گفت شما بدین شهر چه کار آمده‌اید گفتند از زنی پسری آمده است بی پدر آمده‌ایم که او را ببینیم که اندر نجوم
همین نوع یافته‌ایم و این چند چیز او را هدیه آورده‌ایم و بجز اندر چنانست که ایشان را ملکی [illegible] از شهری از شهرهای شام
که اندر نجوم این خبر یافته بود و ملک گفت این هدیها چه معنی دارد گفتند زر برتر از همه گوهرهاست اندرین جهان همچنین این
پسر برتر از همه خلق است و مر داروییست که شکستگیها را ببندد و بیماریها و جراحتها را اختبار ساند و درست کند و این
پسر چنین کارها کند بدعا کردن و خدای تعالی از و دعا اجابت کند و کندر چیزیست که چون بسوزی بخار و دود آن بهوا اندر

و تا آسمان

و تا آسمان برسد و هیچ بوی بآسمان نرسد الا بوی کندر و این پسر چون بزرگ شود خدای او را بآسمان برد و مریم
چون سی سال و بیست ملک هردوس بر عیسی حسد برد چون آن مردمان باز گشتند ملک آهنگ کشتن عیسی کرد مریم را خبری آمد
گروهی گفتند خدای عز و جل مریم را الهام داد تا بدل وی اندر افتاد ترسیدن از ملک هردوس و گروهی گفتند فرشته
بیامد و مریم را آگاه کرد و بفرمود که عیسی را از بیت المقدس بیرون بر پس مریم برخاست و عیسی را پیش گرفت و یوسف
درودگر که پسر عم مریم بود با خویشتن برد و از آن زمین و مملکت هردوس بیرون گریخت و از حد شام بیرون شد
و بدیهی از مصر بنشست و عیسی را بنیکی و نعمت بپرورد و گویند که مریم آنجا خوشه چیدی با یوسف درودگر و عیسی را کس
استوار نداشتی و گهوارهٔ او بپشت اندر انداخته بودی و خوشه می چیدی و آن دیهی بود با نعمتهای بسیار و آبهای
روان بر سر تلی بلند و گروهی گویند که آن دیه از شام بود و از غوطهٔ دمشق و غوطه نام روستاست میان دمشق و رمله
اندر میان زمین شام و بدو اندر دیههای بسیار است با درختان و میوه‌های بسیار و آبهای روان همچون [illegible] سغد است
و اندر مسالک و ممالک آید و نبشته اندر خبر شهرها که بجهان اندر نزهت و خرمی را یکی سغد سمرقندست و دیگر
غوطهٔ دمشق است و سوم نهر الابله و این بصره است و چهارم شعب بوان و این بپارس است از روستاهای شهر شیراز
پس آن دیه که عیسی را در آن دیه پروردند از غوطهٔ دمشق دیهی بود بر سر بلندی با خرمی و نعمتهای لطیف و آبهای چنان
که خدای تعالی گفت وَجَعَلْنَا ابْنَ مَرْيَمَ وَأُمَّهُ آيَةً مریم را و پسرش را آیتی کردم اندر میان خلق وَآوَيْنَاهُمَا إِلَى رَبْوَةٍ
ای مکان مرتفع من الارض ذَاتِ قَرَارٍ وَمَعِينٍ یعنی ذات سکون و قیل ذات امن لانه لا یستقر علی الارض من لا تأمن
یعنی ماء طاهرا جاریا علی وجه الارض گفت مریم و پسرش را چون به بیت المقدس قرار نماند ایشان را از آن ملک هردوس
او را قرار دادم بدان دیهی خرم با آبهای روان و خوشها و میوه‌های فراوان پس مریم عیسی را بدان دیه همی پرورد
تا دوازده ساله شد و دهقانی بود در آن دیه مردمان درویش را بسیار چیز دادی و هر شب بخوان وی طعام خوردندی
و گاه بودی که بسیار کس بخانهٔ او بخفتندی تا دیگر روز چاشت بخوردندی و هرگز روز و شب در خانهٔ او بی درویش
نبودی و مریم و عیسی آنجا بسیار شدندی و آن دهقان ایشان را نیکوییها کردی و مریم را از و آزادی بودی پس

اول آیتی که از عیسی پیدا آمد آن بود که آن دهقان را دزدی کردند و دینار بسیار ازوی ببردند و او ندانست
که این دینارها که برد و آفته شد و شب بخانهٔ وی جز درویشان نبودندی ندانست تا کرا تهمت کند و مردمان نیز
آفته شدند عیسی چون مادر را آفته دید گفت چه بوده است مریم گفت که این دهقان که ما را نکو داشتی آفته
شده است از بهر این خواسته که ازوی بدزدیده اند اکنون این نیکوییها از ما بگسلد عیسی گفت من آن خواستهای
او پیدا کنم تو برو و او را بگوی که من این دزد را پیدا کنم مریم بیامد و او را بگفت دهقان از آن سخن شاد شد
پس عیسی آمد و آن دهقان را بگفت که هر درویشی که دوش بخانهٔ تو خفته است گرد کن همه را گرد کرد بمیان ایشان
اندر نابینایی بود بی چشم همه تن درست بود و دیگری مقعد بود جز پای همه اندام وی درست بود عیسی آن مقعد را
گفت بر گردن نابینا بر نشین بر پشت نابینا گفت برخیز گفت من ضعیفم این را بر نتوانم گرفتن گفت چرا دوش بر توانستی
گرفتن پس نابینا را بر پای کرد گفت دوش چنین کردی رسن اندر کتف خویش بستی و سر رسن بدست نابینا اندر نهادی و
بگردن نابینا بر نشستی و دست بدیوار خزانه زدی و ببام بر شدی و این نابینا بر کشیدی پس آن مقعد خویشتن را بر روزن
خانه اندر فرو هشت و خود فرود آمد ایشان هر دو بر آن مقر آمدند و آن دینارها باز آوردند و آن دهقان شاد شد و از آن
دینار نیمی مریم را داد و وی آن نستد او گفت بگیر و پسرت را ده نخواست و نگرفت گفت تو و پسرت بخانهٔ من اندر همی
باشید و جایی دیگر مروید مریم اجابت کرد و با عیسی بآن خانه اندر همی بود پس دهقان عیسی را خزینه دار خویش کرد
و دیگر آیتی که از عیسی آمد آن بود که آن دهقان پسرش را زن داد سوری بزرگ کرد و خلق بسیار را بخواند از هر دیهی و
طعام و شراب بسیار خواست و آنگاه می خوردن حلال و شریعت عیسی با نجیل اندر حلال بود تا خدای بر ما حرام کرد
بقرآن اندر پس آن سور بگذشت از پس آن بروزگاری چند مر این دهقان را دوستان بسیار بمهمانی آمدند و طعام ساخت
و شراب نیافت آفته شد و در خمخانها هیچ شراب نبود عیسی چون آن آفتگی او بدید در خمخانه رفت و دست بر سر خمها
و سر خمی که عیسی دست بر آن مالید پر از شراب شد و همچنین هر روز ازو آیتی پدید می آمد تا عیسی سی ساله شد و آن ملک هرودس
که عیسی از بیم او گریخته بود از بیت المقدس بمرد و پسرش کلادس بجای او بنشست او نیز بمرد و پسرش هرودس اصغر بنشست

و عیسی سی ساله تمام شد و خدای تعالی او را انجیل داد و احکام و مواعظ و حکمتها انجیل با توریت و آیتهای بسیار
خلق را از وی پدید آمد و خدای تعالی او را بفرمود که به بیت المقدس اندر رو و خلق را بمن خوان تا بتو بگروند و دین و شریعت
خویش و احکام انجیل آشکارا کن تا بپذیرند و عیسی با مریم به بیت المقدس شدند و آنگاه که عیسی و مریم از بیت المقدس
رفتند همان وقت بنی اسرائیل زکریا را بکشتند والله اعلم بالصواب

در ذکر خبر مقتل زکریا علیه السلام

چون مریم از بیت المقدس رفت و عیسی را ببرد و بزمین غوطه شد بنی اسرائیل گرد آمدند و زکریا را
گفتند تو پیغمبر بودی و لیکن کافر شدی و با مریم زنا کردی و او را فرزندی آمد اکنون بترسیدی که او رسوا شود او را بشام
فرستادی و خواستند که او را بکشند ملک هرودس آگاه شد و گفت این را بباید کشتن و هرودس عیسی را طلب کرد
تا او را بکشد چون بگفتند که زکریا او را جای کرد بفرمود که زکریا را طلب کنید و او را بکشید زکریا علیه السلام از شهر
بگریخت و روی سوی شام نهاد که از پس مریم برود و خلق از پس وی بیرون نهادند و بر در شهر درختی بود بزرگ
با آفت زکریا بآن درخت در شد ایشان پی همی آوردند چون آنجا رسیدند گفتند ندانیم اکنون کجا شد پس گفتند بدرخت اندر
چگونه تواند شدن ندانستند که میان درخت تهیست خواستند که از آنجا باز گردند ابلیس خویشتن را آشکارا کرد
و گفت درخت را ببرید اگر بمیان این درخت اندر است پدید آید و اگر نیست شما را زیان ندارد همه گفتند راست میگوید
پس اره بیاوردند و آن درخت را ببریدند تا خونش پدید آمد و آنگاه بدانستند و محمد بن جریر گفته است که خدای تعالی
آن درخت را بفرمود تا دو نیم شد و زکریا علیه السلام اندر آن میان شد و ابلیس ریش ردای زکریا بگرفت پاره ای بماند
و چون ایشان بیامدند آن ریش ردای زکریا را بدیدند و این حدیث نه درست است که آن خدایی که درخت را توانست
باز شکافتن زکریا را نیز با جامه پنهان توانست داشتن پس چون زکریا علیه السلام کشته شد پسرش یحیی پنهان شد
تا ملک هرودس بمرد پس بیرون آمد و خدای تعالی او را پیغمبری داد و پیام حق بگزارد از پس آنکه یحیی را سی سال تمام شده
بود بنی اسرائیل او را به پیغمبری بپذیرفتند و او را از آسمان کتاب نیامد و شریعت نو نیامد الا شریعت توریة و خلق را
بعیسی خبر همی داد که عیسی بیاید و آیتها آورد و از آسمان کتاب آورندش بجز توریة و شریعتی نو آورد و جز این شریعت

چون عیسی از زمین غوطه به بیت المقدس باز آمد نخستین کسی که بعیسی بگروید یحیی بود و او را ازان گوی داشت چنانکه
خدای تعالی گفت مُصَدِّقًا بِكَلِمَةٍ مِنَ اللَّهِ یعنی بعیسی ابن مریم **فصل** در ذکر خبر باز آمدن عیسی
به بیت المقدس و دعوت کردن او چون خدای عز و جل عیسی را به بیت المقدس فرستاد بنزد بنی اسرائیل باز آمد با مریم و او را
پیغمبری داده و انجیل با وی فرستاده بود و اندر بیت المقدس خلق را بخدای همی خواند و انجیل بر ایشان خواند و نخست
یحیی بگروید و بنی اسرائیل بدو نگرویدند و خدای تعالی از عیسی حکایت کرد که وی بنی اسرائیل را چه گفت اندرون گفت أَنِّي قَدْ
جِئْتُكُمْ بِآيَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ من پیغمبرم و شما را آیت آوردم از خدای تعالی گفتند چه آیت آوردی گفت أَنِّي أَخْلُقُ لَكُمْ مِنَ الطِّينِ
كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ فَأَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْرًا بِإِذْنِ اللَّهِ پس از گل صورتی بکنم که همچون مرغی باشد پس بدو اندر دمم باد و بپرد
بفرمان خدای عز و جل گفتند بکن تا ببینیم این مرغ که شب بپرد بکرد و بتازی آنرا خفاش خوانند و پیش ازین اندر جهان نبود
عیسی صورت از گل بکرد و در دمید و بپرید و بهوا شد و این مرغ عجبتر از همه مرغانست و او را پر نیست و بر تن وی هیچ
موی نیست و خایه ننهد بلکه بچه بزاید و شیر دهد ایشان گفتند هیچ آیتی دیگر داری گفت دارم وَأُبْرِئُ الْأَكْمَهَ وَالْأَبْرَصَ
و این آن باشد که از مادر نابینا زاید و اعمی آن بود که بینا بود پس نابینا شود و کروهی گفتند اعمی را بینا کردن عجب بودی
که این عمل از پزشکان باشد علامت پیغمبران و ابرص همچنین است زیرا که مرض برص چیزیست که پزشکان همه مقرند که
علاج نپذیرد برص و نه جذام علاج درست کردن آنها علامت پیغمبریست زیرا که همه خلق از وی عاجز شوند هر کرا آن کند
معجزه بود و معجزات علامت پیغمبر بود پس گفتند جز این چه داری گفت علامت بزرگتر آنست که وَأُحْيِي الْمَوْتَى بِإِذْنِ اللَّهِ
مرده زنده کنم بفرمان خدای تعالی اگر خواهید تا زنده کنم ایشان بنگریستند تا بر کسی که دیرتر مرده بود وی که بود هیچکس
نیافتند دیرتر مرده از نوح و فرزندان وی و به بیت المقدس اندر میان کوهها وادیست ایشان اخبار اندر گویند
که گور سام بن نوح بدان وادی اندر است و سام بن نوح پدر بنی اسرائیل بود زیرا که بنی اسرائیل فرزندان یعقوب بودند
و یعقوب پسر اسحق و اسحق پسر ابرهیم بود علیهم السلام و ابرهیم از فرزندان سام بن نوح بود گفتند سام بن نوح را گور
بدین وادیست و او پدر ماست او را زنده کن عیسی علیه السلام بر گوشه وادی بایستاد و همه بنی اسرائیل گرد آن وادی

ایستادند

ایستادند و عیسی آواز کرد و گفت یا سام بن نوح قم باذن الله آنجا که گور وی بود زمین بشکافت و سام بن نوح سر
بر کرد و بنشست و خاک از سر و رویش همی ریخت و ریشش سپید بود و پیش از ابرهیم کس را ریش سپید نبود بنی اسرائیل
گفتند این نشانست که این را ریش سپید است عیسی از وی پرسید که تو کیستی گفت من سام بن نوحم گفت من کیستم
گفت تو عیسی ابن مریمی پیغمبر خدای گفت چرا ریش تو سپید است که بوقت تو کس را ریش سپید نبود و همه خلق سیاه
موی بودند و لیکن چون آواز تو شنیدم پنداشتم که آواز اسرافیلست و روز رستخیز است از بیم رستخیز مویم
سپید شد گفت ای پیغمبر خدای اگر چه دیر بزیم هم بباید مردن و مرا تلخی مرگ هنوز بگلو اندر ست نتوانم دیگر باره مرگ
چشیدن خدا را دعا کن تا مرا باز بزمین برد همچنان که بودم پس عیسی دعا کرد و سام بگور اندر شد و زمین برو راست
شد و جهودان این حدیث را منکرند و گفتند و نتوانند گفتن که سام زنده نشد و لیکن گویند زنده نشد و یک ساعت بگور
اندر بنشست و همه خلق او را بدیدند بدین جهت و هیچ سخن نگفت و دیگر آیت عیسی این بود وَأُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ
وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ هرچه شب بخورید بگویم که شما چه خورده اید و چه نهاده اید هر کسی را بگفتی که تو چه طعام خورده
و چند مانده است إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَةً لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ گفت شما را اندرین آیتهاست اگر بگروید پس گفت وَمُصَدِّقًا
لِمَا بَيْنَ يَدَيَّ مِنَ التَّوْرَاةِ و توریة را که پیش از من بموسی آمد بخوانم وَلِأُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ و این سختیها که اندر
توریتست بر شما آسان کنم و بعضی از آنچه حرامست بر شما حلال کنم و از آنچه حرام بود و عیسی حلال کرد آن یکی پیه گوسفند
که پیه حرام بود مگر پیه پی گوشت و آن پیه که اندر شکم بود بر ایشان حرام بود و آن سخت دشوار بود مر ایشان را
حلال کردن و امروز شریعت جهودان همچنین است چنانکه خدای تعالی گفت وَعَلَى الَّذِينَ هَادُوا حَرَّمْنَا كُلَّ ذِي ظُفُرٍ الآية
و آن چربش که از گوشت بود و آن چربش که از مغز استخوان بود این حلال بود اما پیه که اندر شکم گوسفند و گاو بودی
حرام بودی چون شریعت انجیل بیامد آن همه حلال شد وَلِأُحِلَّ لَكُمْ بَعْضَ الَّذِي حُرِّمَ عَلَيْكُمْ من بدان آمدم تا شما را حلال کنم
بعضی از آن چیزها که اندر توریة حرام بود پس یکی از آن بعض پیه بود حلال کرد پس چون پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بیامد
همچنان حلال کرد و دیگر آن بعض که اندر توریة حرام بود و بانجیل حلال کرد ماهی گرفتن روز شنبه و کار کردن بر جهودان

روز شنبه حرام بود چون عیسی بیامد اندر شریعت انجیل حلال کرد پس گفت این شریعتها بیاورده‌ام فاتقوا الله واطیعون
این همه آیتها بدیدند و شریعتها بشنیدند و کافر شدند و گفتند این همه سحرست واذ قال عیسی ابن مریم یا بنی اسرائیل انی
رسول الله الیکم الآیة عبد الله بن عباس گفت که هیچ پیغمبر را پیغمبری تمام نشد از وقت آدم تا گاه عیسی که وی قوم خویش را
محمد صلوات الله وسلامه علیه نخواند و بشارت نداد و بر ایشان عهد نگرفت که اگر محمد بایام شما بیرون آید بوی بگروید و عیسی
قوم خویش را همچنین گفت خدای عز و جل فرمود فلما جاءهم بالبینات قالوا هذا سحر مبین چون بیامد با معجزات بوی نگروید
و در اخبار چنانست که عیسی ده سال در میان آن قوم بود و پیغام خدای عز و جل می گزارد و حکمتها و چیزها پنهانی می نمودند
و او سیاحی بود که هرگز بعد از نبوت دو شب در یکجای نبودی و کس او را بخانه ندید پس چون پیام خدای عز و جل به بیت
المقدس بگزارد و کس نگروید و کافر شدند و چون عیسی کفر ایشان بدید از میان ایشان بیرون رفت و شهر بشهر از شام و یمن
و مصر و حد مغرب بگشت و هیچ شهر نماند که وی آنجا نرسید و خلق را بخدای بخواند و با وی هیچ کس نبود و از اول که از زمین
بیت المقدس بیرون شد دوازده تن بودند از گازران و گازر را بتازی قصار خوانند و حواری نیز خوانند لانهم یحورون الثیاب
ای یبیضونها و آن زمان که عیسی دانست که بنی اسرائیل و اهل بیت المقدس کافر شدند با چندان عجایب که دیدند و گ
مردوس کافر شد عیسی از بیت المقدس بیرون آمد و روی بنهاد که برود و بر روی زمین همی رود تا کسی یابد که او را
بپذیرد و مصدق دارد فلما احس عیسی منهم الکفر قال من انصاری الی الله پس چون بیرون آمد گفت کیست که با من
روی بخدای نهد و دست از جهان باز دارد قال الحواریون نحن انصار الله آن گازران دوازده تن گفتند ما روی بخدای نهیم
و بخدای مؤمن شدیم ربنا آمنا بما انزلت واتبعنا الرسول فاکتبنا مع الشاهدین یارب ما بتو و بکتابهای تو که از
آسمان فرستادی و بانجیل گرویدیم و عیسی را متابع شدیم ما را از گواهان بنویس پس از گازری دست باز داشتند و با
عیسی برفتند و از آن پس بهر شهری قومی مسلمان می شدند و گروهی کافر می بودند و مسلمانان با عیسی برفتند و لیکن فضل
و سبق مر حواریان را بود و خدای عز و جل بقرآن اندر یاد کرد از ایشان و گفت یا ایها الذین آمنوا کونوا انصار الله
الآیة ای مؤمنان خدای را نصرت کنید یعنی متابع شوید محمد را و دین خدای را نصرت کنید همچنانکه عیسی بن مریم گفت مر حواریان را

که مرا نصرت

که مرا نصرت کنید از بهر ایزد تعالی حواریان گفتند ما نصرت کنیم و ایشان کمتر از سی بودند پس خدای عز و جل گفت از پس
حواریان گروهی کافر شدند و لیکن فضل حواریان را بود بیشتر و محمد بن جریر از این هیچ نگفته است و من این از تفسیر گفتم و نیز
از اخبار عیسی یک خبر خواهم گفتن هرچند محمد بن جریر گفته است و خدای تعالی اندر قرآن یاد نکرده است و آن حدیث مایده است
که بعیسی فرود آمد از آسمان و این حدیث مشهورست اندر قرآن و اندر اخبار معروف نزد مردمان با عجایب بسیار
و هر آنکه کتابها شنیده آید

قصه و ذکر خبر مائده که از آسمان آمد بعیسی علیه السلام و حواریان را

خدای تعالی گفت اذ قال الحواریون یا عیسی ابن مریم هل یستطیع ربک ان ینزل علینا مائدة
من السماء و عیسی علیه السلام هرکجا رفتی اندر جهان حواریان با او برفتندی و از شهری گروهی بسیار بدو گرویده بودندی
و گروهی با وی برفتند تا عجایب او بدیدند و سوی مغرب می شدند و بزمینی رسیدند از مصر نام آن اندلس و
خلق طعام نیافتند و گرسنه شدند سوی حواریان گرد آمدند و گفتند مر عیسی را بگوی تا ما را از آسمان مایده خواهد
بخوریم و سیر شویم از این گرسنگی و هم آیتی بود ما را حواریان مر عیسی را بگفتند او گفت اتقوا الله ان کنتم مؤمنین
قالوا نرید ان نأکل منها وتطمئن قلوبنا ونعلم ان قد صدقتنا ونکون علیها من الشاهدین گفتند ما
میخواهیم که از آن بخوریم و دل ما بآن بیارامد هرچند دانیم که تو پیغمبری دلهای ما بر آن بایستد که ما را این مقدار
از نزد خدای هست که از بهر ما از آسمان طعام فرستد و بدانیم راست گفتی تو و ما گواهی دهیم بدین پیش مردمان عیسی
ایزد تعالی را دعا کرد و گفت اللهم ربنا انزل علینا مائدة من السماء ای خدای ما را از آسمان مایده فرست و مایده
طعام بود آراسته مر خوردن را یا بر خوان یا بر سفره یا بر دستار و هر چیز که بروی نان نهند که آنرا بخورند آنرا مایده
خوانند تکون لنا عیدا لاولنا وآخرنا یعنی سرا و شادی بود ما را اندر وی و مفسران ایدون گویند لاولنا فی زماننا
و آخرنا لم یعد من اهل ملتنا وآیة منک و آیتی و علامتی بود مر خلق را از نبوت من و راست گفتن من وارزقنا و
انت خیر الرازقین ما را روزی ده که از همه روزی دهان تو بهتری قال الله انی منزلها علیکم فمن یکفر بعد منکم فانی اعذبه
عذابا لا اعذبه احدا من العالمین خدای تعالی گفت من این مایده بفرستم ترا و هر که از آن بخورد و کافر شود او را عذابی کنم که

کس را چنان عذابی نکرده باشم عیسی مر خلق را گفت دیا ایشان عهد کرد روز دیگر بود همه گرد آمدند و عیسی دعا کرد
و خلق روی سوی آسمان کردند و از سوا سفره دیدند که می آمد پران و بسوی عیسی و حواریان فرود آمد و دستاری بروی پوشیده
عیسی دست فراز کرد و آن دستار برگرفت بروی دوازده نان بود سپید بعدد حواریان و ماهی بزرگ بریان کرده برسر
نهاده بود و نمک سپید و تره و عبدالله بن عباس رضی الله عنه روایت کند که هرچه اندر جهان تره هاست همه بران خوان بود
مگر گندنا و سیر پس خلق بنشستند و همه سیر بخوردند و هر که لقمه نان همی شکست با آن ماهی و تره همچنان پیدا می آمد و آن روز همی
خوردند چون آفتاب زرد شد فرو رفت سفره همچنان با آسمان باز شد و آن روز یکشنبه بود پس دیگر روز وقت چاشتگاه
فرود آمد همه خلق از آن بخوردند و شبانگاه باز شد و روز سوم همچنین پس دیگر روز نیامد و منافقان بودند که آنجا از آن
خورده بودند گفتند آن جادویی بود و جادویی سه روز بیش نپاید پس چون بخشندان کسان که چنین گفته بودند دیگر روز
برخاستند همه خوک گشته بودند و خدای تعالی صورتهای ایشان مسخ کرده بود و بخبرهای دیگر آمده است که آن از آسمان نه
ولیکن عیسی مر حواریان را گفت که با شما چیزی از طعام هست یکی از حواریان برخاست نام وی شمعون و دو ماهی آورد بریان
کرده و پنج گرده نان و عیسی آن همه خرد کرد لقمه لقمه و دعا کرد خدای تعالی اندر آن برکت کرد تا چندین هزار خلق که با عیسی
بودند آن بخوردند و سیر شدند و هر کسی سه روز طعام برداشتند و شمعون آن دو ماهی و پنج گرده بماند که کم نشده بود
پس گروهی بدان کافر شدند و خدای تعالی ایشان را خوک گردانید سه روز بر صورت آن خوکان بودند پس همه بمردند زیرا
که مسخ عقوبت بود از خدای آن را که مسخ کرده بود زیست و او را نسل نبود گروهی از متکلمان گویند او را مائده نبوده و این را
منکرند و گویند مائده نیامد و حواریان بخواستند عیسی دعا کرد خدای تعالی شرط کرد که اگر کافر شوید شما را عذابی کنم سخت
چون این شرط بشنیدند همه خاموش شدند
در ذکر خبر طایفه از بنی اسرائیل که خدای تعالی
ایشان را مسخ کرد خدای تعالی دو گروه را مسخ کرد از بنی اسرائیل یکی اصحاب المائده را خوک گردانید و دیگر گروه پیش از داود
بود و اندر دیهی که روز شنبه ماهی داشتندی و شنبه را نگاه نداشتندی خدای تعالی ایشان را مسخ کرد و کپی و بوزینه
گردانید و قصه ایشان یاد کرد وَاسْئَلْهُمْ عَنِ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ حَاضِرَةَ الْبَحْرِ و گویند آن دیهی بود بر لب دریا میان مدینه

ومیان

ومیان شام آن دیه ایله اِذْ يَعْدُونَ فِي السَّبْتِ ایشان حکم شنبه دست باز داشتند و گروهی گویند این بعهد داود بود
و خدای تعالی بتوریة اندر فرموده بود که روز شنبه ماهی را مگیرید و خدای تعالی ماهیان دریا را الهام داده بود و روز شنبه
ایمن کرده بود از دست خلق چون روز شنبه بودی ماهیان خود را بلب دریا افکندندی تا بشادی هوا بر ایشان وزد اندر آن لب
دریا چون روز شنبه بگذشتی بقعر دریا باز رفتندی بجز روز شنبه کس ایشان را ندیدی چنانکه امروز بزمین حرم و مکه اندر آیند
و ایمن شوند و با خلق آمیخته شوند آهوان و ددگان چون از حرم بیرون شوند کس شان نبیند و اندرین آیت است که همه خلق بدانند
که خدای تعالی آن وحوش را الهام داد و از خلق ایمن گردانید اندر حرم و جز خدای کس ایشان را نیاموخت تا بدانند که حد حرم
از کجا تا کجا است چون بحد اندر آیند ایمن شوند و باز چون از حد بیرون شوند بترسند آن ماهیان نیز همچنین بودند بالهام
خدای روز شنبه پدید آمدندی بر لب دریا چنانکه گفت اِذْ تَأْتِيهِمْ حِيتَانُهُمْ يَوْمَ سَبْتِهِمْ شُرَّعًا پس ایشان حیلت کردند بر
پهلوی دریا حوضی کردند بزرگ و ماهیان خویشتن را از دریا بدان حوض خوش اندر افکندندی تا حوض پر شده و ماهی از آب تلخ
و شور چون آب خوش یابد خویشتن را اندر آنجا افکند پس چون حوض پر شد آن راه که میان راه دریا و حوض بودی ببستندی
چون ماهیان آهنگ دریا کردندی راه نیافتندی اندر آن حوض بماندندی روز یکشنبه بیامدندی و ماهی از حوض برگرفتندی
و تأویل کردندی که روز یکشنبه همی گیریم و بشام میان خلق اندر پیغامبری نبود و ملک شام رحیم بن سلیمان بود و مردمان علما
بودند اندر آن دیه و همی دانستند که این حیلت خطاست و ماهی روز شنبه گرفته می آید و این علما ایشان را پند همی دادند
و مردمان ایشان را گفتند لِمَ تَعِظُونَ قَوْمًا اللَّهُ مُهْلِكُهُمْ چرا پند دهید مردمانی را که خدای ایشان را بخواهیم هلاک خواهد کردن یا مرگ
یا بعذاب کردن علما گفتند مَعْذِرَةً إِلَىٰ رَبِّكُمْ ما از بهر عذر خویش را بگوییم که هر کجا عالم بود و کسی خدای را معصیت
کند یا منکری کند بر آن عالم واجب بود که آن منکر را نهی کند و آنکس را که این افعال کند پند دهد و خدای عز و جل گفت
وَالْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ و از پس نماز و روزه فاضلتر از آن نیست که امر معروف و نهی منکر کنند و این شرح
دین ما واجب است و مردمان اید و ن گویند که مردم اندرین جهان سه گروهند یکی سلاطین اند و دیگر علما و دیگر مردمان عیت
و عامه و بر هر سه گروه امر معروف و نهی منکر واجب است که از منکر نهی کنند یا بگفتار یا بکردار بگفتار بفرماید و هر که نکند

ادبا زخم ادب نهی کنند پس این علما کفتند مَعذِرَةً اِلی رَبِّکُم وَلَعَلَّهُم یَتَّقُونَ کفتند باپند میدهیم تا خدای تعالی عذر ما قبول کند
و مکر نیز ایشان از خدای تعالی بترسند و باز کردند پس یکسال اندرین بودند فَلَمّا نَسُوا ما ذُکِّرُوا بِه یعنی فلما ترکوا ما وعظوا به
جون از پند علما وست باز داشتند و یکسال بر دو دیگر کذشت دو سال أَنجَینَا الَّذینَ یَنهَونَ عَنِ السُّوءِ خدای تعالی علما را برهانید
وَأَخَذنَا الَّذینَ ظَلَمُوا بِعَذابٍ بَئیسٍ بِما کانُوا یَفسُقُونَ بئیس شدید فرمود که این ستمکاران را بعذابی سخت کرفتیم فَقُلنا لَهُم
کُونُوا قِرَدَةً خاسِئینَ یعنی صاغرین وقال بعضهم ساکنین اِخسَئُوا فیها یعنی اسکتوا پس خدای تعالی آن خلق را که نافرمانی کردند
از پس دو سال ایشانرا بوزینه و کپی کردانید و هفت روز بزیستند بعد از آن بمردند و اکنون با خبر این کتاب باز شویم که خدای
تعالی عیسی را جکونه باسمان برد

در ذکر خبر آنکه خدای تعالی عیسی را علیه السلام جکونه باسمان برد

و کویند عیسی سه سال در میان خلق بود و کتب اخبار انبیا اید و نشت بیرون ازین کتاب که دو سال پس با خر عهد
باز به بیت المقدس آمد از پس حدیث مائده جهودان بروی کرد آمدند و تدبیر کشتن او کردند و این مردو ملک اصفور با خویشتن یار
کردند و وی بر مذهب یونانیان بود و او را کفتند این جادوست و خلق را تباه میکند پس او را کفت بکشید وی را طلب کردند عیسی
پنهان شد بخانه و او را نیافتند پس یک شب بخانه اندر بود با حواریان ایشان آن شب همه بخفتند عیسی علیه السلام کفت نکنم
را بدعا یاری کنید ایشان کفتند مارا هر کز جنان خواب نکرفته است که امشب عیسی کفت شمارا بسیار اید و هم از شما باشد که از من
بیزار شود و ایشانرا بر من دلالت کند و رهنمون باشد و هم از شما باشد که مرا ارزان فروشد جون روز دیکر بود یکی را از ایشان
که شمعون خواندندی از حواریان بیرون شد و جهودان او را بکرفتند و کفتند یار عیسی است ما را راه نمای که وی کجاست
و اکر نه ترا بکشیم شمعون کفت از عیسی بیزارم و با وی ننشینم واز وی بیزار شد و کافر شد و از حواریان یکی دیکر بیرون آمد او را
کرفتند عیسی کجاست کفت اکر مرا جیزی دهید بکویم او را سی درم دادند و او عیسی را بسی درم بفروخت و ایشانرا بیاورد تا
آن خانه که عیسی اندر آنجا بود و او را بکرفتند و حواریانرا بجستند و عیسی را از کردن تا پای ببستند برسن او را کفتند تو مردمانرا جادوی
کردی و کفتی من مرده زنده کنم جرا اکنون خویشتن را از ما رهایی وان بند و رسن از خویشتن نکشایی او را ببردند و داری تراشیده
بودند که بر آن دار کنند و جهودان بسیار بروی کرد آمدند و ایشانرا مهتری بود نام او ایشوع جون عیسی را بکشادند خواستند

که او را بردار کنند خدای عزوجل عیسی را از میان ایشان ناپدید آورد و صورت وی بر ایشوع افتاد جون عیسی ناپدید شد ایشان
متحیر بماندند و کفتند جادویی کرد و خویشتن را از ما ناپدید کرد دیکر زمان تا خیر کنید و صبر کنید که جادویی یکزمان بردارد جون نکاه
کردند ایشوع مهتر را دیدند که بعیسی میمانست او را بکرفتند کفت من ایشوعم کفتند دروغ میکویی که تو عیسایی و بجادویی خویشتن را
از ما پنهان کردی اکنون جادویی کذشت و پیدا آمدی هرچند کفت سود نداشت او را بکشتند و بردار کردند خدای عزوجل
عیسی را باسمان برد جنانکه کفت وَما قَتَلُوهُ وَما صَلَبُوهُ وَلکِن شُبِّهَ لَهُم یعنی عیسی را نکشتند و بردار نکردند و لیکن کسی را
مانند او بود بردار کردند وَإِنَّ الَّذینَ اختَلَفُوا فیهِ لَفی شَکٍّ مِنهُ واین جهودان که کفتند ما او را بکشتیم هنوز بشک اندرند
تا امروز بیقین ندانند که او را بکشتند یا جیز او را مالَهُم بِهِ مِن عِلمٍ إِلّا اتِّباعَ الظَّنِّ بظن همی کویند بدین پس کفت وَما
قَتَلُوهُ یَقینًا بَل رَفَعَهُ اللهُ إِلَیهِ پس آن ایشوع هفت شبانروز بردار بماند و هر شبی مریم مادر عیسی علیها السلام بیامدی بزیر
دار اندر دار و زاری کریستی و ندانستی که او عیسی نیست جون شب هفتم بود خدای تعالی عیسی را از آسمان فرو فرستاد
بسوی مریم و آن زن که عیسی او را درست کرده بود با مریم بزیر دار آمدی هر شب با او بکریستی جون عیسی از آسمان
فرود آمد سوی مریم تا آن شب مریم او را بدید و بدانست که او کشته نشده است و دلش بیارامید و آن شب بخانه مریم
بود و یحیی بن زکریا را بخواند و حواریان را طلب کرد حواریان دوازده تن بودند یکی شمعون که او بیزار شده بود و دیکر آنک
عیسی را بسی درم فروخته بود و ده تن مانده بودند از حواریان عیسی آن شب ایشانرا طلب کرد و هفت تن از ایشان
بیافت و مر ایشانرا بپرسید و کفت یکی از شما مرا بسی درم بفروخت و جهودان را بر من دلیل کرد اکنون کجاست کفتند پشیمان
شد و دانست که کناه کرد و خویشتن را بکشت عیسی کفت اکر خدا را توبه کردی توبه وی بپذیرفتی که هیچ کناه نیست که عفو
خدای اندر نکنجد پس عیسی یحیی را وصیت کرد و هفت تن را از حواریان که دین وی نکاه دارند و خلق را از پس وی بخدای
خوانند و بدین او خوانند و هر کسی را بسوی از جهان فرستاد که هر ناحیتی خلق را بخدای خوانند و بشریعت انجیل دعوت را
بروم فرستاد بپادشاه روم و یونان یکی قرطس و دیکری یونس و ناحیت مغرب ایشانرا داد و یکی را از زمین بابل و عراق
فرستاد نام او یاس و ناحیت مشرق او را داد و یکی را بقیروان و افریقیه فرستاد نام وی قیس و یکی را باندقیا فرستاد

فرستاد آن شهر اصحاب الکهف نام وی یحنس و یکی را به بیت المقدس فرستاد با یحیی بن زکریا نام وی یعقوبس و یکی را
بزمین حجاز نام وی یلیاس چون عیسی یحیی و حواریان را خلیفه کرد همه را وصیت کرد و مریم را بدرود کرد و خدای عز و جل را
دعا کرد تا او را بآسمان برد و ترسایان امروز آن شب را بزرگ دارند که عیسی اندر آن شب از آسمان فرود آمد و باز بآسمان
بر شد و آن شب عید دارند و بویها کنند از کندر و دودهای بسیار کنند از بخورها اندر خانهای خود و اندر کلیساها پس چون
روز دیگر بود حواریان میان خلق اندر آمدند و گفتند دوش عیسی از آسمان فرود آمد و ما را وصیت کرد بخواندن خلق
و پیغمبری وی پس جهودان ایشان را بگرفتند و بردند و بازداشتند و عذاب همی کردند که از عیسی بیزار شوید و خبر ایشان
بملک روم شد و بیت المقدس هردوس الاصغر ملک بود و ملک روم را خبر شد که به بیت المقدس مردی بیرون آمد نام وی
عیسی و خلق را آیتها نمود و از مادر بی پدر آمده بود و جهودان از پس آنکه آیتها بدیدند او را بکشتند و بردار کردند اکنون
مردمان او را عذاب همی کنند که بیزار شوید ملک روم به پادشاه بیت المقدس کرد و از جهودان خلقی بسیار بکشت
و آن حواریان از دست ایشان بستد و بدین عیسی بگروید و آن حواریان که بزمین روم خلیفه بود تند ایشان را با خویشتن برد
و دیگر حواریان را بفرمود که بروید و دین وی اندر جهان پراکنید و خلق بدین عیسی خوانید چنانکه فرموده است و آن هردوس
الاصغر نیز دین عیسی بپذیرفت و آن یک تن از حواریان که با یحیی بود و به بیت المقدس خلیفه کرده بود بپذیرفت و سخن ایشان
بشنیدند و خلق بسیار از بنی اسرائیل بدین عیسی بگرویدند و امروز دین ترسایی اندر زمین روم و زمین شام آشکارا شد
و آن چوب را که گفتند عیسی را بر آن بردار کردیم ملک برگرفت و قبله ساخت و آن چلیپاست که ترسایان دارند و چون نماز
کنند اندر پیش خویش دارند و ترسایان ایدون دعوی کنند که عیسی را بر آن چوب بردار کردند و از آن چوب خدای
تعالی او را بآسمان برد و از بهر آن مر آن چوب را فاضل دارند و دروغ گویند که عیسی را بردار کردند که آن ایشوع مانند
عیسی بود و خدای تعالی عیسی را از زمین بآسمان برد نه از چوب چنانکه گفت وَمَا قَتَلُوهُ وَمَا صَلَبُوهُ پس چون دین
عیسی آشکارا شد ابلیس میان خلق تخلیط کرد و روزی از روزهای عیدشان خویشتن را آشکارا کرد به بیت المقدس
اندر و خلقی بسیار از متابعان عیسی گرد آمده بودند ابلیس با دو دیو دیگر بصورت مردم بمیان ایشان نشست و با

ایشان مناظره کردند و گفتند ما مردمانیم مرسپیر از زمین مغرب آمده ایم و دین شما همه بشنیدیم و صفت عیسی را خوش
آمد و گرویدیم چون مقالت شما بشنیدیم شما چه گویید که عیسی که بود یکی گفت بنی اسرائیل گفتند پیغمبر خدای بود و از روح پاک و پسر مریم
بی پدر بود ابلیس گفت پسر بی پدر نباشد چاره نیست که او را پدری بود و مرا بدل اندر ایدون همی آید که خدای عز و جل پدر وی
بود و عیسی پسر خدایست آن دیو دیگر گفت این سخن چیزی نیست خدا را زن نبود و بکار نباید ولیکن عیسی خود خدایست که
از آسمان بشکم مریم اندر شد و از وی بیرون آمد و خلق او را بدیدند و قدرت و عجایب وی بدیدند و بصورت آدمی بیرون آمد
از شکم و باز بآسمان بر شد و خدای قادرست هرجا خواهد رود و هرچه خواهد کند و خلق را بنماید دیو سوم گفت آنچه شما
گفتید هیچ چیز نیست خدای اندر شکم زنی نرود و خویشتن بخلق ننماید و بفرزندش حاجت نباشد ولیکن من ایدون گویم
که خدای مریم را دوست گرفت و عیسی را بیافرید و او را علامت و آیت خویش کرد اندر میان خلق پس او را و مریم را با
خویشتن انباز کرد تا هر دو را بزرگی بود و از بزرگی خدای چیزی کم نشود و مردمان آن بشنیدند و ابلیس با آن دو دیو ناپیدا شد
و مردمان را آن سخن اندر دل افتاد که چاره نیست که یکی ازین سه یکی بود پس ابلیس سه سخن اندر خلق افگند که آن هر سه فریشتگان
بودند و خدای تعالی ایشان را فرستاده بود تا اصل دین ما را بیاموزند پس ترسایان بر سه گروه شدند هر گروهی مقالتی
برگرفتند و از امروز باز این سه مقالت اندر میان ترسایان مانده است همه برین سه مقالت و همه بعیسی و خدای کافر شدند
و عیسی را اندر آن تهمت و محمد بن جریر گوید این حدیث سه دیو بروزگار عیسی بود و بخبری ایدون گفت که از پس عیسی بود والله اعلم

در ذکر خبر مقتل یحیی بن زکریا علیهما السلام

پس چون عیسی بآسمان شد و حواریان
دین عیسی آشکارا کردند و هر کسی بدان شهر که فرموده بود برفتند و یحیی با یعقوبس اندر زمین بیت المقدس بماندند و ملک
هردوس او را نیکو داشت و مریم از پس عیسی شش سال وفات کرد و یحیی بماند و ملک هردوس هرچه کردی بی فرمان او
نکردی و این ملک را دختری بود که برادرزاده او بود نام او سرداناه و بخبری نیز گفته اند دختر زن ملک بود و ملک آن دختر را
دوست داشتی و خواست که او را بزنی کند از یحیی بپرسید گفت نشاید او را بزنی کردن زیرا که اندر شریعت توریة
و انجیل چنین است که دختر برادر و دختر زن را نشاید بزنی کردن ملک را آن دختر آرزو همی کرد آن دختر و مادرش بر یحیی کینه گرفتند

و هر روزی نزد ملک این دختر را حاجتی روا بودی، و زن مادر دختر را بیاموخت که اگر ملک امروز گوید حاجت خواه
تو بگوی من سر یحیی خواهم، این دختر بیامد و بگفت، ملک گفت یحیی پیغمبر خدایست و او را نتوان کشتن، دیگر روز دختر همین حاجت
خواست، ملک اجابت نکرد، چون ملک اجابت نکرد صبر کردند تا روزی که ملک بشراب بنشست، مادر مر دختر را جامهای
نیکو بپوشانید و بیاراست و پیش ملک بیاورد تا ساقی کند، چون ملک مست شد بخانه اندر رفت و این دختر را خواند
گفت من خویشتن ترا ندهم تا سر یحیی پیش من ننهی، ملک بمستی اندر فرمود که سر یحیی ابا پیغمبر یا سر ببرید و بطشتی اندر پیش
ملک آوردند سر یحیی در طشت با آن ملک بسخن آمد و گفت نشاید و ترا حلال نیست، ملک عجب داشت و از آن پشیمان شد
و خون یحیی که آنجا ریخته بود بجوشید و باز نشست و ملک را خبر آوردند گفت خاک بر آن افکنید خاک بر آن می افکندند و خون از
زیر خاک بر می آمد و می جوشید تا آن خاک چند تلی بزرگ شد و خون از روی بر می آمد و می جوشید و ملکی بود از عجم از لب دجله از آن
سوی هم از ملوک طوایف از اشکانیان نام او خردوس در اخبار آمد که بنی اسرائیل پیغمبر خویش را یحیی نام بکشتند و پدر وی
زکریا را از پیش بکشتند و نیز پیغمبری دیگر را بکشتند و بر دار کردند نام او عیسی، ملک خردوس بر ایشان خشم گرفت و سپاه
بکشید و به بیت المقدس آورد و بر در شهر فرود آورد و عدد بسیار و سپهسالاری بود او را نام نیوذار او را بفرستاد
و بفرمود که از بنی اسرائیل می کش تا همه را بکشی و باید که از شهر خون بلشکرگاه رسد، نیوذار بیامد و از بنی اسرائیل زن و مرد
می کشت و خون بر زبر آن خون همی ریخت همچنان خون یحیی باز نشست تا هفتاد هزار کس را از بنی اسرائیل خون بریخت
از زن و مرد تا خون یحیی باز نشست، پس ملک خردوس را کس فرستاد که بیرون از شهر نشسته بود که چه فرمایی گفت تا
خون بلشکرگاه من نرسد همی کش، آن نیوذار بر بنی اسرائیل رحم کرد و گفت اگر من با شما آن کنم که ملک میفرماید از شما کس
نماند، هر چه شما را جانورست از گاو و گوسفند و اشتر و خر و اسپ همه گرد کنید تا آنرا بکشم تا خون بلشکرگاه وی رسد و
او پندارد که این خون مردمست، ایشان هر چه اندر شهر جانور بود گرد کردند و آن سپهسالار آن همه بکشت و خون از
در شهر بیرون می رفت و گویند کنده کنده بود مقدار نیم فرسنگ بر دار جوی از در آستانه شهر تا بلشکرگاه، و ملک
خردوس فرموده بود که همه اهل شهر را بر این آستانه شهر که این جوی کنده بودند می کش تا خون چون جوی آب بیاید

و بلشکرگاه

و بلشکرگاه رسد، چون جانور از همه بکشت و خون بلشکرگاه رسید فرمود که دیگر مکش و هر که مانده است آزاد کرده کن و
مزکت ویران کن، پس آن مزکت را ویران کردند و فرمود که هر کسی مرداری اندر مزکت افکند جیفه از وی برگیرند تا ایشان هر
کسی مرداری بیاوردند و بمزکت اندر افکندند و مزکت بیت المقدس ویران کردند و شهر نیز ویران کردند سخت تر از آن
که بخت النصر کرده بود بروزگار پیشین و هر چه از فرزندان پیغمبران بودند همه را برده کردند و گویند آن سپهسالار مسلمان
شد از پس وی و دین بنی اسرائیل گرفت و از ملک خردوس جدا شد و خردوس آن روزگار ملک خویش برد و همی داشت
و اندر ملک بود تا بمرد، بنی اسرائیل باز به بیت المقدس آمدند و آبادان کردند و کسی که اخبار نداند ایدون گوید که او
بخت النصر بود که خدای تعالی بر ایشان مسلط کرد و از پس زکریا و یحیی بود و ذو القرنین از پس عیسی و یحیی بود بسیصد
و شصت سال و محمد بن جریر ایدون گوید که مردمان اخبار گروهی چنین روایت کنند که این بخت النصر بود که از اسیران
بنی اسرائیل دست وی دانیال بود و پنج تن دیگر از فرزندان پیغمبران و بخت النصر ایدون کند که دانیال و یاران وی
دینی دیگر دارند و از کشتار تو نخورند و او بت پرست بود از ایشان بپرسید مقر آمدند که ما خدای خویش را پرستیم پس
بفرمود تا جایی فراخ بکندند یک نیزه بالا و ایشان را بدان چاه اندر افکندند و یک روز دست باز داشت و بفرمود
تا شیری نیز بیک جای اندر آن چاه افکندند چون شبانگاه آمد و بدید شیر را دید دور نشسته و ایشان بسلامت
و یک تن دیگر با ایشان بود و ایشان شش تن بودند و او هفتم بود پرسید که این هفتم کیست و آن فرشته بود
که شیر را از ایشان باز میداشت، پس آن فرشته بخت النصر را تپانچه بزد و وحشی گشت و برفت از ملک و با وحوش اندر
بیابان می بود و هفت سال زیست پس بمرد و محمد بن جریر رحمة الله علیه گوید که این خبر نه درست و این ملک
بخت النصر بود و بخت النصر پیش از اسکندر بوده است و یحیی از پس اسکندر بزاد آمد و لیکن این ملک خردوس بود
و هر ملک که اندر بنی اسرائیل ستمکاره بودی او را بخت النصر خواندندی که آیین ایشان چنین بود و بلغت ایشان شاید
که او را بخت النصر خواندندی والله اعلم

فصل در ذکر اخبار ملوک روم که از پس اسکندر بودند

گفته بودیم اندرین کتاب که از پس ذو القرنین تا وقت اردشیر بابک پادشاهی بدو نیمه بود، از لب دجله از آن سوی ملکان

روم‌ان داشتند یعنی بطلیوسیان و از پس ایشان رومیان داشتند یعنی قیاصره و عیسی علیه السلام اندر عهد رومیان بود
اول غسطوس چون از ملکش چهل و دو سال شد عیسی از مادر بوجود آمد و از پس ولادت عیسی غسطوس چهارده سال زیست
پس بمرد بتمامی پنجاه و شش سال پس پسرش طبارنوش بنشست و دعوت عیسی و بر شدن بآسمان و قتل یحیی علیه السلام همه
در عهد طبارنوش بود و او ترسا بود و ملک روم و شام مردی یکی شد و ملک بملک بی آمد نام او هرقل که پیغمبر صلی الله علیه و سلم
نامه بوی نوشت اما از ری تا آب دجله اشکانیان داشتند و از ری ازین سوی تا حد ترک و تا آب جیحون از پس اسکندر همه
ملوک طوائف داشتند و از پس ایشان عرب آمدند بجای ایشان که کار بر عرب تنگ بود اندر بادیه و حجاز و یمن پس بحرین
و یمامه آمدند چون ملوک اشکانیان از زمین عراق بشدند و بجای اشکانیان نشستند و لیکن ملک عرب چند ملک اشکانیان
نبود از آب دجله ازین سوی تاری نتوانستند آمدن و لیکن تا عقبه حلوان آنجا که بحد عراق و سواد است بیامدند و از عقبه
حلوان ازین سوی همه ملوک طوائف داشتند تا آب جیحون و عرب را فرمان نکردند و عرب ایشان را چیزی نتوانستند کردن و
عرب از آب دجله تا حیره و انبار همه بگرفتند و زمین شام تا روم همه ملوک رومیان بود و جهان همه برین قسمت بود تا اردشیر
بابک بود و ملوک طوائف را قهر کرد و ملک از ایشان بستد و از آب جیحون تا عقبه حلوان و تا زمین عراق و دجله و ملک
زمین بابل هر که از عرب بودند ایشان را نیز قهر کرد و همه را از سواد کوفه و حد و حیره بیرون کرد و ببادیه افکندشان و بحجاز
و بحرین و ایشان نیز هم آنجا مطاع بودند و خواست که شام نیز از رومیان بستاند شام و روم بدست ملوک روم بماند
و همه ملوک عجم که از پس اردشیر بودند شام از دست رومیان نتوانستند گرفتن و شام و روم مملکت مردی یکی بود از آن وقت
که عیسی علیه السلام بر آسمان شد تا وقت پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم اول ایشان طبارنوش بود و آخرشان هرقل و میان مردو
پانصد و هشتاد سال بود و اندرین سالها پنجاه و پنج ملک بودند از رومیان که شام با روم ایشان را بود و نام هر یکی
اندرین کتاب بگوید اول طبارنوش پسر غسطوس نشست بیست و سه سال و چون از ملک او هژده سال گذشته بود
عیسی را بآسمان بردند و از پس او پسرش جانوسوس چهار سال و از پس او پسری دیگر چهار سال و از پس او ملکی دیگر نام او
فروزی چهارده سال و این وقت از حواریان که عیسی ایشان را فرموده بود که بزمین شام و روم خلیفه من باشید ایشان تا وقت

این ملک

این ملک زنده بودند چون خبر او بشنیدند پیش او رفتند و او را بدین عیسی خواندند و ایشان را از آن کوشسار کرد تا بمردند و از
پس او ملکی دیگر نشست نام او نوطمانوس چهار ماه و از پس او ملکی دیگر نام او اسپغسانوس سه سال پس اسپغسانوس پسر
خویش را نام او سطوس ببیت المقدس فرستاد تا ویران کند و از بنی اسرائیل خلقی بسیار بکشد از خشم آنکه ایشان با
عیسی کردند پس سطوس برفت و همچنین کرد و از پس پدر بملک بنشست دو سال پس از پس او ملکی نشست نام او بطلیموس
شانزده سال و از پس او ملکی دیگر نام او سرمانوس بیست و یکسال و از پس او ملکی دیگر نام او طوطون بیست و دو سال
و از پس او ملکی دیگر نام او بطیادوس هفت سال و از پس او ملکی دیگر نام او مرقیانوس شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او اخسیدوس
سیزده سال و از پس او ملکی دیگر نام او بطیوس چهار سال و از پس او ملکی دیگر نام او محمانوس سه سال و از پس او ملکی دیگر
نام او حوردمانوس شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او فیلقوس هفت سال و از پس او ملکی دیگر نام او قاقوس پنج سال
و از پس او ملکی دیگر نام او یافوس شش سال و از پس او فرزندان قاقوس پانزده سال و از پس او ملکی دیگر نام او
طورس یکسال و نیم و از پس او ملکی دیگر نام او حالینوس و از پس او ملکی دیگر نام او بطیوس شش سال و از پس او ملکی دیگر
نام او بورووس [illegible] دو سال و از پس او ملکی دیگر نام او ربطانوس شش سال و از پس او ملکی دیگر نام او بحیانوس
دو سال و از پس او ملکی دیگر نام او قسطیطوس سی سال و از پس او ملکی دیگر نام او قوطیطس بیست سال و از پس او ملکی دیگر
نام او ایانوس دو سال و از پس او ملکی دیگر نام او یوسانوس یکسال و از پس او ملکی دیگر نام او ساد الیس الاکبر
هفده سال و از پس او ملکی دیگر نام او ایشان قیدنوس و انورنوس بیست سال پس دو ملک دیگر نام ایشان
ساد الیس الاصغر و طبانوس شانزده سال پس ملکی دیگر نام او مرقیانوس هفت سال پس ملکی دیگر نام او لاون شانزده
سال پس ملکی دیگر نام او رانون هژده سال پس ملکی دیگر نام او اسطاس بیست و هفت سال پس ملکی دیگر
نام او قسطنانوس هفت سال پس ملکی دیگر نام او طبارنوس شش سال پس ملکی دیگر نام او مرقش ده سال و از پس او
پسر دقیانوس بیست سال پس ملکی دیگر نام او قوطا هفت سال و شش ماه پس پسر او هرقل سی سال و با نام او
پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بیرون آمد بمدینه و نامه کرد و رسول سوی او فرستاد و الله اعلم

ذکر خبر اخبار ملوک عرب که از پس اسکندر و اشکانیان بودند تا وقت اردشیر بابک

و اندر مملکت اشکانیان همه عراق اندر هیچ کس از عرب نبود و همه عرب بزمین یمن و حجاز و بادیه بودند مگر آن گروه که بخت النصر پیش از اسکندر چون با عرب جنگ کرد و از ایشان بسیار بکشت و اسیر کرد و آن اسیران عرب را بیاورد از فرزندان معد بن عدنان و بزمین عراق آورد و ایشان را بحیره و انبار بنشاند و انبار روستایی بود از سواد عراق و کردی که انبار بدان خوانند که انبار ملوک اشکانیان بود و انبار آنجا کردندی و از آنجا سپاه را اجری دادندی و از پس ایشان اکاسره ملوک عجم انبارگاه غلهای عراق آنجا داشتندی پس بوقت اشکانیان بزمین عراق اندر از عرب هیچکس نبود مگر آنکه بانبار بودند از فرزندان معد بن عدنان از نسل آن اسیران بخت النصر دیگر همه عرب بزمین حجاز بودند بمکه و یمن و حدود مغرب پس سالی صد بر آمد آن عرب باز بزمین و بادیه پراکنده شدند اندر جهان و گروهی بسیار از ملکان عرب و مهتران حجاز ازین سوی آمدند و بزمین عراق بنارستند آمدن ایشان ملوک اشکانیان از حجاز ازین سوی بحرین نشستند و این بحرین دیهها و جایهاست میان بادیه و شهرستانهای بسیار است یکی را هجر خوانند و یکی را لحصا و شارستانست و قرامطه آنجا باشند از عرب ملکان بسیار آنجا گرد آمدند و از آن ملکان دو برادر بودند از بنی تیم الله بن الاسد الازدی از قضاعه نامشان مالک و عمرو ابنا تیم الله و دیگر مالک بن زهیر بن عمرو بن فهر بن تیم الله و دیگر حماد بن لوی بن عمیر بن معد بن عدنان و دیگر غطفان بن ابان و دیگر صبیح بن حرب بن آبان و با مردمانی قوی از آن بیامدند و ببحرین گرد آمدند و بحد عراق بنارستند آمدن و این مالک بن زهیر جذیمة الابرش خواندندی و او اندر عرب ملک زاده بود جذیمة بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس الازدی و پدرش مالک بود و جذیمه را نیز ملک خواندندی اندر عرب و او را لقب جذیمة الابرص خواندندی و او ابرص بود و لیکن از هیبت عرب او را ابرش خواندندی و گروهی گفتند جذیمة الوضاح ابرش و وضاح کنایت کردندی از آن علت برص که بروی بود و او را نیز اندر بادیه آنجا که بود عیش تنگ شد این مالک بن زهیر که ببحرین آمده بود جذیمه را نامه کرد و او را ببحرین خواند جذیمه آنجا که بود با مردم قوم از بنی الازد ببحرین آمد سوی مالک بن زهیر پس مالک جذیمه را بدید و رفت و خواهر خویش را دختر زهیر بجذیمه داد بزنی و ملوک عرب ببحرین گرد آمدند و آنجا نشستند و طعام

بر ایشان فراختر شد و با یکدیگر بیعت کردند که اگر ملوک اشکانیان در میان یا از عرب کسی تاختن کند ایشان همه دست یکی دارند و یکدیگر را نصرت کنند و ایشان را بنی طیان خواندندی پس سالی ببحرین همی بودند و گاه گاه کسی از ایشان بزمین عراق آمدی بناحیه انبار سوی این عرب که فرزندان اسیران بخت النصر بودند و از ایشان طعام و گندم خریدندی و ببحرین بردندی پس چون ملک اشکانیان را کار بکناره رسید پس قومی برخاستند از پس ایشان و بملک بنشستند و ایشان را ارمیان خواندندی و ایشان از نسل عاد بودند زیرا که عاد پسر ارم بود و پدر آن ملوک از قبیله عاد بن ارم بود بعراق و خواستند جای اشکانیان و املهای ایشان و مقدار ملک ایشان نگفته است اندرین کتاب زیرا که مدت نبود ملک ایشان را و ملوک طوایف ایشان را فرمان نکردندی و میان ایشان جنگ افتاد پس چون این عرب که ببحرین بودند آن اضطراب بدیدند بزمین عراق و خبر بدیشان شد که ملک عراق بر ارمیان مستقیم نمی باشد و ملوک طوایف ایشان را فرمان نمیدارند آن عرب از بحرین بیامدند و بحیره و انبار بنشستند و ملک عراق از دست ایشان بیرون آوردند و ایشان را قهر کردند و این نبطیان که امروز بروستاهای سواد عراق اندر همه از نسل ارمیان اند که عرب ملک از ایشان گرفت ایشان اندر آن دیهها پراکنده شدند و کشت و زراعت کردند و از ملک دست باز داشتند پس اول کسی که از بحرین بعراق آمد از جنس عرب حیا التنوخی بود با همه گروه خویش و باز غطفان بن عمرو و زهیر بن الحرث و صبیح بن صبیح با همه عرب که ببحرین بودند بیامدند و همه بحیره گرد آمدند و از آنجا بانبار آمدند و این مردمان عرب که بانبار بودند ایشان را یاری کردند تا ملک از ارمیان بگرفتند و موصل با جزیره با عقبه حلوان و نهاری و همدان و اصفهان و جبال و قومس و خراسان تا لب جیحون این همه ملوک طوایف داشتند و ایشان از زمین عجم بودند و عرب را فرمان نکردند و ملک سواد عراق بدست عرب بماند و هر روزی ایشان را با یکدیگر جنگ بودی و کشتن چنانکه رسم عربست و همچنین میبودندی آنگه تبع ملک یمن نامش اسعد و کنیتش ابو کرب از یمن بیرون آمد با سپاهی بسیار و آهنگ زمین حجاز و عراق کرد و خلق بسیار از عرب و حمیر و از اهل یمن و از بنی عدنان و از هر قبیله خلقی بسیار بعراق بماند بحیره و عراق و بهر شهری از عراق تا همه پر از عرب شد و از هر قبیله گروهی ملک عرب شد و ملوک طوایف قصد ایشان نکردند و عراق بدست ایشان بماند و از حلوان ازین سوی بدست ملوک طوایف بماند تا اردشیر بابک بیرون آمد و زمین عجم از ملوک طوایف بگرفت اکنون بدین روزگار که

گفت و وصی کردم گفت ترا زن که داد گفت ملک جذیمه دست بر پیشانی زدن گرفت عدی بترسید و از پیش وی بیرون شد و بر اسب برنشست و سلاح برگرفت و راه برگرفت و بقبیله خویش باز شد زمانی بگذشت جذیمه دست از پیشانی برگرفت عدی را ندید خواهر را بخواند و گفت شرم نداشتی که خود را بغلامی دادی خواهرش گفت تن من بدست من نیست و فرمان بر من تراست و تو مرا بوی دادی و نپرسیدی و اگر میپرسیدی او را پسندیدی چون تو پسندیدی من نیارستم فرمان ملک را خلاف شدن ملک دانست که او را گناهی نبوده است گفت رواست که وی نیز ملکزاده است و مهتر است در قوم خویش از وی عار نیست پس عدی را طلب کرد و نیافت گفتند بقبیله خویش باز رفت ملک را آرزوی وی سخت تر آمد خواست که کس فرستد و او را طلب کند باز در دلش آمد که از آن چون او را طلب کنی گردم مردمان گفتندی غلامی طلب همی کند اکنون گویند شوهر خواهر را طلب همی کند ننگ آمدش از آن حدیث دست باز داشت و طلب نکردش و عدی چون بقبیله آمد شد پدرش مرده بود و او سالی چند ببود و زنی دیگر بروی عاشق شد و عدی سوی آن زن همی شد برادران آن زن آگاه شدند و عدی را نگاه داشتند یک روز بصید شد با یاران برادران آن زن نیز برنشستند و بصید شدند و عدی را نگاه همی داشتند تا عدی از پس صیدی بر سر کوهی بر شد ایشان ناگاه او را تیر زدند و از سر کوه بکشت و بیابان کوه فرو آمد و گردنش بشکست و بمرد و این رقاش خواهر جذیمه بعد از نه ماه پسری آورد نیکو روی همچون پدرش او را عمرو نام کرد چهار سال او را پیش جذیمه نبردند چون پنج ساله شد مادرش او را بیاراست و پیش جذیمه فرستاد چون جذیمه او را بدید شاد شد و خواسته داد و مهر عدی بر وی نهاد و او را دوست بود با پسران خویش همی داشت و هم بکودکی اثر عقل از وی پدید آمد و بزبان وی سخنانی رفتی که امروز همه مثلست عرب اندر و از سخنان وی یکی آنست که ملک بوقت بهار هر سال بدشت بیرون شدی با خاصگان خویش و آنجا خیمه زدی و تا گرم نشدی آنجا بودی و از آن چیزها که از زمین بروید چون گیاها و ترشها از سمارخ و جز آن همی چیدندی و همی خوردندی پس یک روز ملک بدشت بیرون شد و پسرانش با عمرو بن عدی برفتند و سمارخ و جز آن از زمین همی کشیدند تا گرد کنند و پیش جذیمه آرند کا او آن همی خوردند هم خام و هم پخته این پسران هرچه بهتر بودی بخوردندی و آن دیگر بدامن اندر کردندی و عمرو هیچ

نخوردی و بدامن اندر نهادی چون پیش ملک آوردندی بنهادندی هر کسی آن خویش برگرفت ملک بنگریدی هرچه عمرو بن عدی آورده بود بهتر بود ملک با وی مزاح کرد چنانکه با کودکان کنند گفت ای عمرو چونست که خیار آنچه تو چیدی بهترست عمرو گفت هذا جنای و خیاره فیه اذ کل جان یده الی فیه یعنی این که من چیدم زیرا بهترست که هر کسی دست بدهن برد و من دست بدهن ننهادم و این سخن مثل شد اندر عرب و از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه روایت کنند که بیت المال در آمد و مال بسیار دید گرد آمده بوقت خلافت خویش دست با بار درم و دینار فراز نکرد و هیچ چیز برنداشت و این مثل گفت هذا جنای و خیاره فیه و کل جان یده الی فیه پس دست با بار درم فراز کرد و مشتی برگرفت و باز بیفکند هم آنجا و باز دست بدینار کرد و گفت یا حمراء و یا بیضاء احمری و ابیضی غری غیری ای سرخک و ای سپیدک جز مرا بفریبید که مرا نتوانی فریفت پس چون جذیمه از عمرو بن عدی این سخن بشنید شاد شد از فصاحت وی بفرمود تا از بهر وی طوقی از زر کردند و ملوک عرب را هرگز رسم داشتن طوق نبود ملوک عجم داشتند و اول کسی که او را طوق کردند در عرب عمرو بن عدی بود و آن طوق در گردن وی بود روز و شب و او را عمرو ذو الطوق خواندندی و جذیمه او را چنان گرامی همی داشت تا ده ساله شد یک شب دیوان او را ببردند بامداد برخاستند و عمرو را ندیدند جذیمه تافته شد سپاه برنشاند و گرد جهان او را طلب همی کرد و نیافت و او اندر بادیه بود و با دد و وحش انس گرفته تا مویش دراز شد چنانکه در زمین بکشیدی و جامه نبودش برهنه رفتی و خویشتن را بموی پوشانیدی و ناخنهاش دراز شده بود چون دوازده ساله بود از آن دیوانگی بهتر شد و گاه گاه ببادیه اندر براه آمدی و بر سر راه بنشستی چون مردم را بدیدی با مردم خوی کرد پس دو برادر از زمین شام با عقل و ادب و خرد و ملوک را خدمت کرده نام ایشان یکی مالک و دیگر عقیل و این مالک بن کعب العتبی از بنی اسد بود با برادر از قضاعه برنشستند و بخدمت جذیمه آمدند و با ایشان یک زن مغنیه که چون ایشان بمنزل فرود آمدندی آن زن ایشان را خدمت کردی و طعام پختی چون طعام بخوردندی آن زن ایشان را می دادی و ساقی گری کردی و رود زدی و سرود گفتی و با ایشان جز این زن هیچکس نبود چون از طرف شام همی آمدند بعراق آیند سوی جذیمه و ایشان خبر شنیده بودند که جذیمه را خواهرزاده از دو سال باز گم شده است نام وی عمرو بن

ذکر کرده می شود ملک عراق عرب بود وایشان را با یکدیگر جنگها افتاد بسیار و اندرین کتاب نامهای ملوک عرب و
جنگهای ایشان بگوید که میان ایشان افتاده است ونخستین کسی از عرب که بملک اندر نشست گویند که مالک ابن فهم بود و
خویش بحیره کرد و بانبار بدین دو میان اندر و ملوک عراق و عرب همه مشرک بودند و ملوک شام بودند و آن ملوک روم بر دین
عیسی بودند و ترسایی همی کردند و شریعت انجیل بپای همی داشتند و این ملک چون بملک بنشست عمرو بن فهم که برادر وی
بود از پس وی بملک بنشست و ملکوت پرستیدن آشکارا کرد و همه عراق او را اجابت کردند و از پس عمرو بن فهم جذیمة الابرش
نشست و مدة عمرو مالک و پسران فهم بسیار نبود و مدت عمرو ملک جذیمة الابرش بیشتر بود و همه بگوییم ان شاء الله

فصل در ذکر خبر جذیمة الابرش

چون این جذیمة الابرش بملک بنشست همه ملوک عرب که در
عراق و حجاز و بحرین بودند او را فرمان کردند مگر ملوک یمن و ملوک روم تا بجهة شام و ملوک طوایف بجملهم و از همه
ملوک عرب بتدبیر او بیشتر بود و سپاه و هیبت او زیاده و او را اعدا او تنها و جنگها بود و از آن جنگها یکی آنست که جماعتی از حد
بنی آباد بزمینی که آنرا چشمه اباغ خوانند فرود آمده بودند و آنجا نشست داشتند هم بحد عراق اندر و اباغ مردی بود از ملوک
عمالیق این چشمه از زمین بر آورده بود و آنجا دیهها کرده هم از حدود سواد عراق بود این چشمه اباغ و این مردمان که
آنجا بودند از آباد بودند و آباد خالان جذیمه بودند و مادر جذیمه از آباد بود و مردمان آباد را مهتری بود نام وی نضر بن
ربیعة بن عمرو بن حارث بن مسعود بن مالک بن عمان بن نمان بن لخم و این حی لخم مردمانی بودند بزرگ در عرب و
این حی آباد که ازین چشمه بودند هم از حی لخم بودند این نضر بن ربیعه را بر خویشتن مهتر کردند و این نضر را پسری بود نام او
عدی بن نضر بن ربیعه غلامی بود که اندر همه عرب و زمین حجاز و عراق چون او غلامی نبود پس خبر او در نیکویی بجذیمه
آوردند جذیمه کس فرستاد و چنین خواست که این عدی ابن نضر را نزد من فرستید ایشان نفرستادند پس جذیمه سپاه بکشید
و بجنگ ایشان شد و جذیمه را دو بت بود از زر نام هر دو بت ضیزن و جذیمه ایشان را پرستیدی و چون بجنگ شدی ایشان را
با خویشتن بردی و گفتی تا ظفر دهند بر دشمن و این جذیمه دعوی کاهنی کردی چون برابر حی آباد فرود آمد و لشکرگاه بزد
و آن بتان را خیمه از دیبا بر زده و مردی را موکل داده بود که آن بتان را چون خیمه بزدندی ایشان بر در خیمه بودندی چون

سپاه برگرفتی آن بتان را اشتران نشاندی و موکلان گرد اشتران همی رفتندی این حی آباد را سپاه بسیار نبود و [illegible]
که با وی بر نیایند حیله کردند و ده تن را از آن خویش بفرستادند بشب اندر سوی آن نگاهبانان آن بتان با هر مردی
خیکی پر می بیاوردند و آن شب با موکلان نشستند و می خوردند و ایشان را مست کردند و آن بتان را برگرفتند و بقوم
خویش بردند چون بامداد شد جذیمه خواست که بجو درود سوی بتان بخیمه اندر آمد و بتان را نیافت و موکلان را کشت
این بتان کجا اید گفتند ندانیم که دوش کجا شدند آن مردمان آباد سوی جذیمه کس فرستادند که خدایان تو دوش
سوی ما آمدند از تو بگله و همی گویند که تو ستمهای بسیار کردی بر خلق و ما را همی فرمایند که با تو جنگ کنیم و وعده همی کنند
که ما را بر تو ظفر دهند اگر تو با ایشان صلح کنی ما ایشان را خواهش کنیم تا با تو آشتی کنند و ایشان را باز بتو دهیم جذیمه متحیر
شد و از ضرورت با ایشان صلح کرد و بتان را باز پستد و ایشان را خواهش کرد و گفت هرچند خواهید از مال من بستانید
و این غلام مرا دهید که من خود بطلب وی آمده ام پس پدر غلام را خواهش کردند تا نرم شد و گفتند این ملک است و
پسر ترا از خدمت ملک ننگ نباشد و عدی را بستدند و سوی جذیمه فرستادند جذیمه عدی را برگرفت و سپاه را باز گردانید
و بجای خویش شد و این عدی را شرابدار خویش کرد و هیچکس نزدیکتر از عدی نبود پس چون سالی برآمد جذیمه را خواهری
بود رقاش نام و عدی بسرای زنان اندر شدی این رقاش عدی را دوست گرفت و او را بخویشتن خواند و عدی اجابت
نکرد و گفت من با ملک بیوفایی نکنم رقاش گفت مرا از ملک بزنی بخواه گفت من نیارم این سخن گفتن و برین حدیث سالی برآمد
و هر روزی دوستی رقاش زیاده همی داشت یک روز ملک بشراب نشسته بود با ندما و عدی ساقی بود و جذیمه را عادت
آن بودی که شراب با ندیمان راست خوردی و کم و بیش نخوردی این رقاش بعدی کس فرستاد و او را گفت ملک را شراب
صرف بده و ندما را آمیخته تا وی مست شود و ایشان مست نشوند پس مرا از وی بزنی بخواه چون بدهد ندیمان را گواه کن عدی همچنین
کرد ملک او را مستی اندر بعدی داد بزنی و ندیمان گواه بودند چون ملک مست بخفت رقاش عدی را نزد خویشتن برد و با وی
بخفت رقاش از عدی بار گرفت چون دیگر روز بود ملک عدی را بخواند بیامد و پیش ملک بنشست و از و بوی خلوق همی آمد
و عرب را رسم عروسی آن بودی که خلوق بر خود کردندی این زن عدی را خلوق بر کرد جذیمه گفت این بوی خلوق چیست عدی

عدی و دیوان او را بردند و جذیمه او را طلب کرد و نیافت چون ایشان بمنزل فرود آمدند بمیان بادیه و آن زن سفره
پیش ایشان بنهاد و بر سفره یکی بره بود بریان ایشان آنرا همی خوردند عمرو از دور بدید آمد با آن مویها و برهنه بود و برسید
چون بنزدیک ایشان رسید سلام کرد جواب دادند و گفتند طعام خور و از آن ناخن دراز گشته و مویهای بالیده او کراهت
داشتند و آن زن که ایشان را خدمت همی کرد نام او ام عمرو بود از آن بره لختی بکند و پیش او انداخت چنانک پیش
سگان اندازند عمرو آن استخوان بخایید و پس دست دراز کرد و از آن گوشت برگرفت که بخورد و گفت قد یعطی العبد کراعا
فیطمع فی الذراع و این سخن نیز مثل گشت بتازی چنین گویند و بپارسی گویند چون سگ را استخوان دهی گوشت طمع
کند پس آن زن خواست که دست وی از آن طعام کوتاه کند ایشان گفتند بگذار تا بخورد ندانستند که او چه حالست
پس چون طعام بخوردند آن زن خیکی می پیش آورد و یکی طاس اندر کرد و مالک را داد و عمرو پنداشت که دیگر او را دهد
نداد و سوم طاس مالک را داد و عمرو بن عدی این دو بیت شعر بگفت شعر صددت الکاس عنا ام عمرو
وکان الکاس مجراها الیمینا • وما شر الثلاثة ام عمرو • بصاحبک الذی لا تصبحینا • گفت ای ام عمرو ازین هر سه تن من بودم
که بدید از من اندر کد آشتی ایشان گفتند ای جوانمرد تو کیستی و از کجایی گفت ان تنکرانی تنکرانی فانی عمرو ابن عدی
ایشان برخاستند و او را در کنار گرفتند و ناخنهاش بچیدند و سرش بشستند و جامه پاک پوشانیدند و گفتند ما جذیمه را
ازین بزرگتر چیزی نبریم پس او را پیش جذیمه بردند و رویش سیاه شده بود نشناختش گفت ندانم که این عمرو است
گفتند [illegible] که او بدان حال بود که چون وی را بدیدیم گونه روی او ازین بتر بود ملک او را سوی خواهر فرستاد و گفت
بنگر که این پسرست مادر نیز نشناخت و گفت روزی چند او را بخانه اندر بدارید تا گونه روی او باز جای آید چون
مدت معلوم بگذشت پیش ملک فرستاد پیش ملک او را بشناخت و شادی کرد و گفت آن طوق که در گردن وی بود
بیاورید چون بیاوردند و بگردن وی افگندند مادرش آن طوق با خویش نگه داشت و گاه گاه که روی خواستی گریستن
آن طوق در پیش خود بنهادی و بگریستی آن طوق بیاوردند و بسرش اندر فگندند عمرو گفت کبر عمرو عن الطوق و این نیز
مثل گشت پس جذیمه مالک و عقیل را گفت مراد خواهید بر من حکم کنید ایشان گفتند بادی نشست ملک آییم جذیمه ایشان را

ندیم خویش کرد و تا وقت مرگ ندیم او بودند و این خبری معروفست و عرب اندر ایشان شعرهاست بسیار
و مثلها اندر گویند کندما جذیمه قال ابو خراش الهذلی شعر لعمرک ما ملت کبیبة طلعتی
وان ثوای عندها القلیل الم تعلمی ان قد تفرق قبلنا • ندیما صفا مالک و عقیل • و ابن نویره چون برادرش را مالک
ابن نویره بکشتند بسی بیت شعر چنین گفت شعر وکنا کندمانی جذیمة حقبة • من الدهر حتی قیل لن یتصدعا
فلما تفرقنا کانی و مالکا • لطول اجتماع لم نبت لیلة معا • تمام شد حدیث عمرو بن عدی

در ذکر خبر حرب جذیمه با عمرو بن ظرب و پادشاهی دختر عمرو بن ظرب الزباء و هلاک کردن او جذیمه را بمکر

و حیلت و گویند اندر عرب ملکی بود نام او عمرو بن ظرب بن حسان از فرزندان عمالقة از زمین جزیره و او را بود میان
شام و عراق از آن سوی و چون شام روی مملکت نشست شهری را موصل خوانند و دیگر حدیثه و دیگر شهر قوه و دیگر
و حد یحمی سام و میان هر شهری دیهها و روستاهاست و آن حد را جزیره خوانند که از یک سوی دجله همی رود و دیگر
سوی رود فراتست و این شهرها در میان دو رودست و این عمرو بن ظرب سپاه بسیار داشت بیامد که با جذیمه جنگ
کند و ملک عراق از وی بستاند جذیمه سپاه گرد کرد و پیش وی شد و جنگ کرد و عمرو بن ظرب را بکشت و سپاهش را
هزیمت کرد و این عمرو را دختری بود زنی بزرگ با خرد و تدبیر نام او نایله و لقب او زبا خواندندی و او را از بهر آن زبا
خواندندی که موی زهارش دراز بود و هر که موی زهارش دراز بود عرب زبا خوانند چون سپاه بجزیره باز آمدند زبا را گفتند
جذیمه پدرت را بکشت زبا خواسته بیرون کرد و سپاه را داد و از ایشان بیعت خواست تا بجنگ جذیمه رود و خون
پدر طلب کند آن سپاه با وی بیعت کردند و زبا درم بداد و از بیعت بداد و او را بملک بنشاندند و او بجای آن ملک
بگرفت و پنج سال اندر آن پادشاهی بود تا مملکت بر وی راست شد و از دل سپاه آگاه شد و او را خواهری بود نام او
زینب و همچون زبا با خرد و تدبیر بود و زبا خواهر را کوشکی کرده بود بر لب رود فرات و با وی بودی تابستان کردی پادشاهی
کشتی و زمستان بکوشک با وی بسر بردی چون زبا کار پادشاهی راست کرد و سپاه گرد کرد و آهنگ جذیمه کرد خواهرش گفت
گفت الحرب سجال و حوادثها لا یحال جنگ کار بر این بود و کار بر آن و هر که بجنگ بر اندر آید و بیند هرگز بر نخورد

و تو زنی و او مرد و مرد بظفر نزدیکتر بود و اگر این ظفر او را بود این ملک از دست تو برود و هرگز باز نیاید و زن خدیعه
ملک و سپاه دارد خون کشته طلب نکند و نتواند کرد و لیکن حیلت کن تا مگر بمکر او را بچنگ توانی آوردن زبا خواهر را
شکر کرد و گفت راست میگویی نصیحت کردی پس تدبیر جنگ باز داشت و تدبیر مکر ساخت رسول بجذیمه فرستاد
با هدیهای بسیار و نامه نوشت و گفت من بدین ملک از بهر آن دست دراز کردم و درم بدین سپاه پراکندم تا ملک از این
خاندان نرود و زن اگرچه قویست هم ضعیفست و مردمان از فرمان کردن زنان ننگ آید اگرچه زنی بزرگ باشد و او را
از این چاره نباشد که بر سری رود و مرا چاره نباشد از آنکه شوی کنم و این ملک بدو سپارم و از این ملکان
کس نیست که من خویش او را سپارم الا تو زیرا که از همه ملکان زمین کس از تو بزرگتر نیست و بعقل و مردی و سپاه
و خواسته و ملکت. برخیز و بسوی من آی تا من این ملکت بتو سپارم و هر دو ملکت یکی شود جذیمه چون این نامه
برخواند شادی کرد و خوش آمدش و رای کرد و وی بشهر رقه بود از جمله عراق هم اندر وی سپاه بود و بکرد و انبار
کس و سپاه و همه سپاه از پادشاهی عراق گرد کرد که برود و زبا را بزنی کند و ملک وی بگیرد و او را سرهنگی بود نام وی
قصیر بن سعد هم از بنی لخم بود از قرابت وی و مولی زاده جذیمه بود پدرش پرستاری از آن جذیمه بزنی کرده بود و این
قصیر از آن پرستار بود و جذیمه او را بزرگ داشتی و با وی مشورت کردی پس قصیر این حدیث را مخالف شد و گفت
این دروغست و بازی گفت رای فاتر و غدر حاضر و این سخن نیز مثل گشت و دیگر گفت رایک فی الکن لا فی الضح
گفت تدبیر تو اندر خانه بکار آید نه در آفتاب پس همه مردمان قصیر را مخالف شدند و گفتند ایها الملک بدالام
لیس بالحارکا این کاریست که بدو جفت و طاق نیست و این نیز مثل شد اندر عرب جذیمه مر عمرو بن عدی را گفت
تو چه بینی وی همچون دیگر مردمان گفت باید شدن جذیمه گفت سپاه زبا اندر آباد و بسیارند و چون مرا پیش سوی
من آیند قصیر گفت بگفتار زن غره مباش و خود را بدست وی اندر منه او را کس فرست اگر ترا خواهد سوی تو آید
رسولان زبا گفتند هرگز رسم نیست که زن سوی مرد آید جذیمه گفت لا یطاع لقصیر امر هر که کوتاه بود فرمان او نرود و
این نیز اندر عرب مثل گشت پس جذیمه عمرو بن عدی را بخواند و همه کدخدایی خانه و کار خاصه و کار عیال بدو سپرد

دو دی

و چون بود اندر سپاه نام او عمرو بن عبد الجن الجرمی پسر عم وی مردانه بود و بیازرد جذیمه ملکت بدو سپرد و او را سپهسالار
کرد و خود با خاصگان خویش برفت و قصیر را با خویشتن ببرد از شهر رقه و عرب بمثل اندر گویند ببقة ابرم الامر
و نهشل ابن جری ابن صحرة التیمی شعری گوید اندر کسی که فرمان او نکرد تا باز پس آمدش و کار از دست وی گذشته بود
شعر ومولی عصانی واستبد برأیه کما لم یطع بالرقتین قصیر فلما استدعا امری واحزمه ولقت بالاعجاز الامور صدور
تمنی خلیلی ان یکون اطاعنی وقد حدثت بعد الامور امور و جذیمه از حد عراق بیرون شد پس تا بآب رود فرات
همی رفت و بحد جزیره اندر تا بشهر وجیه برسید دلش بزد و پشیمان شد قصیر را گفت چه بینی گفت ببقه ترکت الرای برقه
است باز داشتی پس دیگر منزل آمدند رسولان زبا بیامدند با هدیهای بسیار جذیمه قصیر را گفت خطیر یسیر فی خطر
کبیر از کار بزرگ که خواهد بودن این هدیه اندر خطر وی اندکیست و این نیز مثل شد و رسولان زبا جذیمه را گفتند که ملکه
زبا گفت که همه سپاه فردا پیش ملک آیند چون بمنزل فرود آمدند جذیمه قصیر را بخواند و گفت مرا دل بجنبد و ترسم که
سخن تو راست شود و کار از دست رفت اکنون چه حیلت باید ساخت قصیر گفت فردا چون سپاه پیش آیند اگر پیش تو
فرود آیند و زمین بوسه دهند و زانو برزنند بدانکه کار نیکوست و اگر سپاه گرد تو اندر آیند بدانکه کار تو نیکو نباشد
جذیمه گفت اگر چنین بود چه کنم و مر جذیمه را اسپی بود نام او عصا و اندر همه عرب هیچ اسپ پای بشتاب او نداشتی
و آن اسپ بجنیبت پیش او همی بردند قصیر گفت اگر سپاه گرد تو اندر آیند و ترا در میان گیرند عصا بخواه و برنشین و تازیانه
بزن و از میان بیرون رو و او ترا ببرد و هیچ اسپ ترا نیابد و ترا برهاند و هم بر آن تدبیر بودند دیگر روز برنشست
و براند که بشهر زبا اندر آید چون لختی برفت سپاه بسیار از دور پدید آمد چون فراز آمدند و برسیدند اندر پیش او فرود نیامدند
و پیش وی سجود نکردند و با وی لختی براندند پس از دست راست و چپ پراکندند و پیش و پس او اندر گرفتند
جذیمه دانست که کار نه نیکوست جنیبت عصا پیش خواست تا برنشیند ایشان نام آن اسپ شنیده بودند
گفتند نباید بر این اسپ نشستن قصیر بدید که ایشان او را از اسپ باز داشتند دانست که وی اندر ماند با سپاه تا کشته
اندر گذشت پس بر آن عصا برنشست و تازیانه بزد و از میان ایشان بیرون رفت و روی باز پس کرد و هیچ کس از پس

وی شد گفت مثل خیر ما جاءت به العصا. چون یک میلی گرد بر پشت اسپ و قصیر اسپ براند و از میان سپاه
بیرون رفت و جذیمه چون دانست که اندر ماند و قصیر شد گفت مثل خیرنا جری به العصا. و این نیز مثل گشت پس چون
قصیر فراز رسید و از اسپ فرود آمد در ساعت اسپ بیفتاد و بمرد و بگسسته بود اندر آن ماندن و آن دیه را امروز برج
العصا خوانند پس جذیمه برفت و آن سپاه گرد وی اندر آمد و جذیمه را روی ابرص بود از بهر آن او را ابرش خواندندی
و زبا را موی زهار دراز بود و طره بیافتی چنانکه موی سر چون زبا جذیمه را پیش خود بار داد و جذیمه پیش وی بایستاد زبا گفت
سوی بچه کار آمدی جذیمه گفت بعروسی زبا شلوار فرو کرد و موی زهار او را بنمود و گفت آنکس که موی زهار وی چنین
بود او را عروس نکنند با آنکس که سر و روی او چون تو بود او را ابد اماد یخوانند و من ترا بدان خواندم تا خون تو بخون پدر
خویش قصاص کنم و بفرمود تا او را بکشتند و ملوک کردن نزدندی از حرمت مگر آنکه بجنگ اندر کشته شدی زبا فرمود تا
نطعی بیاوردند و رگ سر دو دستش بزدند و طشت در پیش میداشتند تا خون وی اندر آنجا میشد چون دستها
سست شد خون از آن طشت بیرون دوید زبا گفت لا تضیعوا دم الملک فان دم الملک لا یضیع. خون ملک ضایع مکنید
که خون ملک ضایع نبود جذیمه گفت دعوا دما ضیعه اهله. و این سخن نیز مثل شد و این آخر سخن بود که جذیمه گفت و هلاک شد
زبا آن طشت خون پیش آورد و پنبه زده بسیار طلب کرد و اندر آن طشت افکند تا آن پنبه همه خون برگرفت و آنرا
خشک کرد و بصندوق اندر نهاد و همی داشت و میگفت این قصاص خون پدر منست و خبر کشتن جذیمه بقصیر رسید بدان
دیه که وی بود از آن دیه برفت و بعراق شد سوی عمرو بن عدی و عمرو بن عبد الجن و ایشان بیره بودند خبر جذیمه بداد پس
سپاه ایشان بدو نیمه شدند نیمی سوی عمرو بن عدی و نیمی سوی عمرو بن عبد الجن و فتنه خاست میان ایشان و خواستند
که جنگ کنند قصیر میان ایشان صلح کرد و عمرو بن عبد الجن ملک بعمرو بن عدی سپرد و خود بطاعت وی ایستاد و قصیر بعمرو بن
عدی گفت من نپسندم تا خون خال خود از زبا طلب کنی والله اعلم

قصه در ذکر خبر عمرو بن عدی در پادشاهی و خون خواستن او از زبا بجهت خاله

پس چون خبر بزبا رسید که عمرو بن عدی بملک اندر بنشست
و سپاه او را بیعت کردند دانست که خون باز خواهد خواست غمناک شد و زبا را یکی کاهن [illegible] بود گفت کهنی

او را گفته بود که هلاک تو بر دست غلامی بود نام او عمرو و ملکزاده بود و ملک تو بوی باز شود و او ترا نتواند کشتن
تو خود را بکشی زبا خویشتن را بر حذر همیداشت و نشست خویش بکوشک خاصه کردی و دیگر شهر بشهر نشدی و مردی را
بخواند که صورتها نقش کردی او را خواسته بسیار داد و گفت بدر عمرو بن عدی رو و با مردمان او دوستی گیر و ایشان را
صورتها نقش کن تا بدانند که تو نقاشی پس صورت عمرو بن عدی را ببین و صورت او نقش کن بکاغذی و ایستاده و با
جامه تابستان و زمستان پس آن صورتها نزد من آور تا اگر روزی بر من تاختن آورد من او را بشناسم پس نقاش
بدر عمرو بن عدی رفت و یکسال ببود تا او را بهر حال بدید و نقش کرد و آن صورتها منقوش نزد زبا آورد و زبا بفرمود
تا از بهر او اندر آن شارستان که بود بزمین راهی کردند تا اندرون حصار تا اگر روزی کاری افتد یا اندر آن کوشک
حالی واقع شود او خود را بدان راه بیرون افکند و بحصار اندر شود چون سالی برآمد قصیر عمرو را گفت خون خال را
طلب کن و ضایع مکن که وی چنان ملکی بود که خون وی ضایع کنند گفت چگونه کنم و انها امنع من عقاب الجو گفت
زبا از من دورتر است از عقاب اندر هوا و این سخن نیز اندر عرب مثل است قصیر گفت بینی من ببر و بر پشت من
تازیانه زن و مرا با وی دست باز دار عمرو گفت من سر گران کنم و تو از من چنین ارزانی نیستی گفت مثل
خل عنی اذا و خلاک ذم دست از من باز دار و هر چه خواهم کنم و هیچ عیب نیست و این سخن نیز مثل شد پس عمرو قصیر را گفت
هر چه خواهی کن قصیر بینی خویشتن ببرید و پشت خویش بتازیانه نشان کرد و گفت لامر ما جدع انفه قصیر بینی خویش کاری
برید و این سخن نیز مثل شد و عرب در شعر بسیار کنند و مثلش نیز اینچنین گفت مثل ومن طلب الاوتار ما جدع انفه
قصیر و حاص الموت بالسیف بیهش. پس قصیر دارو کرد تا بینیش بهتر شد برخاست و از عراق بیرون آمد پیاده و پای برهنه
با جزیره شد بدر زبا پس زبا را گفتند قصیر آمده است سر و پای برهنه و جامه دریده و بینی بریده و تازیانه زده زبا او را
بار داد و گفت ای قصیر این چه حالت گفت مرا عمرو بن عدی چنین کرد و گفت تو خال مرا بفریفتی و هلاک کردی و مرا یکسال
بزندان کرد و بزندان بازداشت اکنون من از زندان وی بگریختم و سوی تو آمدم و دانستم که من پیش هیچ ملک
خدمت نکنم که بر عمرو سخت تر آید از آنکه بر تو زبا او را نیکویی کرد و بنواخت و وعدها کرد و بپذیرفت و خواسته بسیار داد

او را گفته

و هر روزی او را نیکوتر داشتی و آنجا همی بود و زبّا دانست که وی حافظست و با رای و تدبیر اندر کارها با وی مشورت
کردی و قصیر او را نصیحت کردی تا زبّا را دل بروی ایمن شد و او را از جملهٔ وزیران همی داشتی تا سالی بر آمد و دل زبّا
بروی بیارامید یک روز نشسته بود جامهای عراق بروی عرضه همی کردند زبّا گفت اینچنین جامه بخزینهٔ من اندر نیست
قصیر گفت ای ملکه اینچنین جامه بزمین عراق اندر بسیارست و اگر ملکه مرا اجازتی کند چیزی که از جزیره و خزینهٔ من بعراق برم
و بازرگانی بزمین عراق روم چنانکه کس نداند و بازرگانی همی باشم تا از بهر تو جامه که از عراق خرد و از هر طرائفی
بخرم و نزد تو همی آرم و چنان بفروشم که ترا خواسته بسیار بود قصیر از زمین جزیره هر چیزی که دانست بخرید و زبّا کاروانی
اشتر او را داد قصیر آن کاروان بسوی عراق برد و آن متاع هر چه داشت بفروخت و آنچه بایست از طرائف عراق
همه بخرید و بشب اندر پنهان بسوی عمرو بن عدی رفت و او را خبر کرد و از وی نیز بسی طرائف عراق بگرفت و بغایت و
نزدیک زبّا آمد و آن وقت که او از نزد زبّا رفته بود خواهر زبّا مر زبّا را ملامت کرده بود گفت این خواسته که بدین مرد دادی
فساد کردی و این مرد هرگز بر تو نیاید زبّا گفت اگر باز آید وفا کند و اگر باز نیاید آنگه بوی رسید از بهر من که بینی من بریدند و بر
پشت تازیانه زدندش و این خدمت که مرا کرد این خواسته که بوی رسید هست او را سزاست او را باد چون قصیر باز آمد
زبّا شاد شد و آن جامها و طرائفها بپسندید و آنچه او را بایست برداشت و دیگر قصیر را گفت بفروش قصیر آن باقی با نزد [illegible] فروخت
و بسیار مال سود کرد و سالی دیگر همچنین و سال سوم همچنین پس چهارم سال زبّا هزار اشتر خویش قصیر را داد قصیر گفت ای ملکه بار
خوارها باید از موی بافته بزرگ تا در وی بار بسیار رود و اشتر از آن آسانتر بود بفرمود تا از بهر خوارها بافتند بزرگ و محمد
بن جریر از محمد بن السائب رحمة الله علیهما روایت کند که اول کسی که اندر جهان غراره کرد قصیر بود و هزار اشتر بار کرد و ببرد
و باز بعراق شد و عمرو بن عدی را گفت اگر خون خال طلب خواهی کردن اکنون کن و اگر نه هرگز نتوانی گفت چه کنم گفت بهر غراره
مردی نشان با سلاح تمام تا دو هزار مرد بر این اشتران برگیریم و ببریم و بحصار اندر شویم لشکر از غرارها بیرون کنیم و بکوبیم تا
بخروشند و شمشیر اندر نهیم و هر کس از ایشان که بینیم پی کنیم و او را یکی راست در زیر زمین که بحصار اندر بیرون راه دارد
تا بر آن راه نشانم اگر زبّا بر تو آید که از آن راه بگریزد تو او را بکش عمرو بن عدی گفت روا [illegible] همچنین کردند و بهر

غراره

غراره دو مردی بنشاندند و روان کردند تا بشهر زبّا رسیدند قصیر نزدیک زبّا شد و او را بشارت داد که امسال بارها آوردم
زبّا از شادی بر نشست و از شهر بیرون آمد تا کاروان ببیند چون دید آن شتران گران همی رفتند از گرانی مردان و
سلاحها زبّا گفت شعر ما للجمال مشیها وئیدا اجندلا یحملن ام حدیدا ام صرفانا باردا شدیدا
ام الرجال کانوا قعودا ام الرجال فی المسوح سودا پس چون زبّا بشهر اندر آمد هر شهر دربانی بود مردی نبطی چون آخر
اشتری بگذشت حربه بغراره اندر زد به پهلوی آن مرد اندر آمد که در غراره بود بادی از آن مرد رها شد دربان گفت
بارها تنگست پس چون بمیان شهر اندر آمدند و اشتران بخوابانیدند بیکبار آن مردان بخروشیدند و از غرارها بدر
آمدند و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند و قصیر عمرو بن عدی را بر آن راه زبّا رهنمونی کرد و گفت واقف باش که البته
زبّا بیاید و بدان راه بیرون خواهد شدن تو او را بکش چون زبّا بدانست بدوید پیاده و بدان راه آمد عمرو را دید
آنجا ایستاده با شمشیر زبّا او را بشناخت بدان صورت که نقاش او را داده بود و بدست زبّا انگشتری بود زهر زیر نگین
او انگشترین را بخایید و زهر بخورد و گفت بیدی لا بید [illegible] و زهر بحلقش فرو شد و بمرد و عمرو فراز شد و تمام بکشتش
و ملک بگرفت و خزینهٔ زبّا همه برداشت و پاسش با عمرو بن عدی بیعت کردند و عرب او را فرمان کردند و صد
و بیست سال ملک اندر بزیست پس بمرد و ملک بدست فرزندش بماند و عراق و جزیره و بادیه و حجاز
بفرزندان او همی شد صد سال دیگر و ایشان را ملوک آل نصر خواندندی تا اردشیر بابک بیرون آمد و ملوک طوایف را
قهر کرد و زمین عجم و خراسان از ایشان بستد و ایشان را زمین بادیه و بحرین و حجاز فرستاد و ایشان آنجا بطاعت وی
بودند و همه عرب بطاعت ملوک عجم بود و بعضی از زمین یمن و شام بدست رومیان همی بود و ملوک آل نصر از پس اردشیر
بماندند زیرا که اردشیر چون ایشان را بزمین بحرین و حجاز و بادیه بداد یک فرزند آل نصر را بر همه عرب ملک کرد و نشست
ملوک آل نصر بحیره بود و ملکشان از حیره بود و از سواد و بادیه و دشت ملوک عجم بعد ازآن بود و مملکت ایشان زمین عراق
و جزیره و ری و جبال و خراسان تا لب جیحون بود و ملوک عجم که از پس اردشیر بابک بودند همچنین کردند آن زمین
بحرین و بادیه و حجاز عرب که کشته شدندی یکی از فرزندان عمرو بن عدی بر ایشان ملک کردندی و آخر ایشان نعمان

بن منذر بود که پرویز بن هرمز او را بکشت و نسب او نعمان بن منذر بن نعمان بن عمرو بن عدی بن ربیعة بن نصر بوده و نیز [illegible]
جذیمه و خواهرزادهٔ وی عمرو بن عدی اندر وقت ملوک طوائف بود و اندر آن روزگار حدیثهای بسیار بود و عجم هر چون
و هم بشام زیرا که ایشان چهار صد سال بماندند از وقت اسکندر تا وقت اردشیر بابک یکی از آن حدیثهای بود و دیگر حدیث
طسم و جدیس که ملک یمن حسان بن تبع بر ایشان تاختن آورد و ایشان بیمامه بودند و این هم اندر وقت بود که جذیمه ملک بود

ذکر خبر طسم و جدیس و واقعهٔ ایشان و حدیث حسان بن تبع

و طسم و جدیس
دو قبیله بودند از عرب بیمامه بوقت جذیمه و از دست وی بر ایشان ملکی بود نام وی عملوق و او از طسم بود و مردی
ستمکاره بود و کارش بیدادی بدان رسیده که فرموده که هیچکس مباد که دختر و پسر بشوی دهد از قبیلهٔ جدیس تا نخست
بمن نیارد تا او دوشیزگی او بستانم و مردمان از دست وی بیچاره شدند چون روزگاری بر آمد یکی مرد بود نام وی اسود
بن غفار و مهتر جدیس بود و مهتران را بخواند و جوانان را در سر و نهان گفت که با چه سختی و عذاب اندریم و سگان بدین حال
اندر صبر نکنند و من از شما یاری خواهم تا ازین ظالم برهیم همه قبیله گفتند چه فرمایی گفت من ملک را با همه مهتران طسم مهمانی کنم
و شما نیز بخوانم هر مردی از ایشان دو مرد از ما و هر کسی از شما باید با شمشیری و آن شمشیر زیر بساط اندر پنهان کنید
و ایشان بی سلاح آیند و چون اندر آیند شما شمشیرها برکشید من ملک را بکشم و شما هر یکی مردی را بکشید چون مهتران را
بکشیم دیگران را چه خطر بود که کنند فرمان برداریم پس آن ملک را مهمان کرد و ملک و مهتران را بکشتند یکی مرد از طسم بجست
نام او ریاح بن مره و برفت و پیش حسان بن تبع شد و یمن الملک او بود از تبعان که ملوک یمن بودند ریاح او را آگاه
کرد که قبیلهٔ جدیس چه کردند حسان بن تبع سپاه برگرفت و قصد قبیلهٔ جدیس کرد و چون سه روزه راه رسید ریاح
او را گفت مرا اینجا خواهریست و از قبیلهٔ جدیس شوی دارد و بجهان اندر کسی نیست تیزچشم تر از وی و از سه روزه ببیند
و نامش یمامه است و او را زرقاء الیمامه خوانند و کبود چشمست و عرب اندر معروف بزنان سپاه را تا هر کسی درختی برکند
و پیش خویشتن برد تا او چون بنگرد درختان بیند بجهان گردند ایشان یمامه را گفتند بر مناره رو و بنگر تا چه همی [illegible]
همی بینم که درختان همی روند صورت ایشان صورت درخت و رفتن ایشان رفتن مردم او [illegible] پنداشتند و بکردند

گفتند

گفتند بنگر تا چه بینی گفت مردی همی بینم از پس درختی پاره‌ای گوشت از استخوان همی کند و همی خورد و نعلین همی دوزد و درختی دارد و وی
رود و آن درخت همی برد گفتند چیزی نیست او را استوار نداشتند تا حسان بن تبع ناگاهی رسید و ایشان را بکشت
و شهر جامه را خراب کرد و این زرقاء الیمامه بنت مریم بود او را بگرفتند و حسان او را پیش خواند و گفت چه حیلت است
که چشم تو چنین روشنست گفت هرگز شب نخفتم که سرمه بچشم نکردم حسان بفرمود تا چشمهاش بکندند و در چشمهای او رگها یافتند
سیاه با سرمه پیوسته و از آن سرمه سیاه شده پس حسان بیمن باز شد و جذیمه آگاه شد سپاهی از عراق و عرب او فرستاد
اندر وی رسیدند و جنگ کردند جذیمه را هزیمت کردند و خود برفتند و حسان ملکی بود از ملوک تبابعهٔ یمن و پسر تبع بن
اسعد بود و پدرش را تبع الاکبر خواندندی و این حسان را نیز پسری بود هم تبع نام و ملک یمن بود و او را تبع الاصغر خواندندی
و این آن بود که با سپاه بمکه آمد بوقت حج و بمکه اندر غارتیست میان دو کوه بعرفات و آنرا شعب المطابخ خوانند
زیرا که او مطبخهای خویش بفرمود تا آنجا بنهادند و همه اهل موسم را طعام داد آن سال و کعبه را یک دست جامه پوشید
از کسوهٔ تن خویش حلهای که کسی قیمت آن ندانست الا خدای عز و جل و کس چنان جامه ندیده بود و اهل یثرب بیامدند
اوس و خزرج و گله کردند از جهودان خیبر و فدک و قریظه که این جهودان بیامدند از شام گریخته و پیش ما فرود آمدند
و ایمن شدند اکنون بر ما ستم همی کنند وی سپاه از مکه بکشید و روی بیثرب نهاد سوی مدینه تا نزدیک رسید و بمنزلی
فرود آمده بود و آنجا سپاه فرستاد تا از جهودان بسیار بکشتند و او بمکه باز گشت و سوی یمن شد و او بود که سپاه
بچین فرستاد تا آنجا غارت کردند و از یک سو پسرش بهندوستان شد و بسیار کشتن کرد و از یک سوی دیگر سرهنگی بفرستاد
نام او شمر و لقب او را ذو الجناح خواندندی از بهر آنکه چون او را بجنگ فرستادندی چنان رفتی که گفتی پرداره
بخراسان آمد و از آنجا آهنگ ترکستان کرد که بزمین ترک شوند بحد چینستان تا این پسر را که حسان فرستاده بود یاری
یاری کنند سمر بسمرقند آمد و آن وقت سمرقند را از چینستان داشتندی و سمرقند را حصارهای استوار بودی و آن حصارها
بگشاد و بسیار بکشت و شهر ویران کرد و بنام خویش کرد و پیش از آن نامی دیگر بود پس مردمان شهر آبادان کردند
و آن را بپارسی سمر کند نام کردند و کند بزبان ترکی شهر بود و چون بعربی گردانیدند سمرقند گفتند پس سمر پیش حسان

شد باسپاه خویش و باحسان بن ربیع گرد آمد و بطرف حبستان گشتند و غارت کردند و از آن جانب خواسته بسیار آوردند
و باز بولایت یمن شدند و این همه واقعات بوقت ملوک طوائف بود

فصل در ذکر خبر اصحاب الکهف و ملک دقیانوس

و از عجایبها که بوقت ملوک طوائف بود یکی حدیث اصحاب الکهف است که خدای
تعالی بقرآن اندر یاد کرد و گفت اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْکَهْفِ وَالرَّقِیْمِ و این اصحاب الکهف مردمانی بودند بشهری
از شهرهای شام و ملک آن شهر بت پرست بود با مردمان آن شهر و مر ایشان که اصحاب الکهف بودند خدای عز و
جل راه نمود و آن ملک را نام دقیانوس بود از ملوک یونانیان وقتی که ملک بدست یونانیان بود از پس ذوالقرنین
تا بروم میان افتاد ایشان از میان همه مسلمان شدند و خدای را بشناختند و شش تن بودند پس خبر ایشان بدقیانوس گفتند
دقیانوس ایشان را بخواند و گفت شما کرا پرستید ایشان کیش خویش پیش دقیانوس آشکارا کردند و خدای عز و جل
دل ایشان نگاه داشت تا نترسیدند گفتند خدای ما خدای آسمان و زمینست و بجز او خدای را نخواهیم و ندانیم و اگر جز این
گوییم باطلست چنانکه خدای عز و جل فرمود وَرَبَطْنَا عَلٰی قُلُوْبِهِمْ اِذْ قَامُوْا فَقَالُوْا رَبُّنَا رَبُّ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وربطنا
یعنی شددنا علی قلوبهم اذ قاموا علی ارجلهم لَنْ نَدْعُوَا مِنْ دُوْنِهٖ اِلٰهًا لَقَدْ قُلْنَا اِذًا شَطَطًا یعنی جورا و باطلا هٰؤُلَاۤءِ
قَوْمُنَا اتَّخَذُوْا مِنْ دُوْنِهٖ اٰلِهَةً لَوْلَا یَاْتُوْنَ عَلَیْهِمْ بِسُلْطٰنٍ بَیِّنٍ ملک را گفتند این قوم که غیر خدای بادارند چرا حجتی
بیارند و گفت ستمکاره تر از آنکه بر خدای دروغ گوید و ایشان را بر روی زمین پیغمبر نبود ملک را یکی قاضی بود از یونانیان
و پسر او اندر دین اسلام آمده بود و پیدا نیارست کردن قاضی را گفت چه بینی ایشان را چه کنم گفت این همه ملک زادگانند
بکشتن ایشان شتاب نتوان کردن ایشان را یک شب زمان ده تا مگر چند بیشند و باز حق آیند ملک ایشان را پند داد و زمان داد
و باز گشتند خدای تعالی ایشان را بقرآن اندر جوانمرد خواند و گفت اِذْ اَوَی الْفِتْیَةُ اِلَی الْکَهْفِ و دیگر گفت اِنَّهُمْ فِتْیَةٌ اٰمَنُوْا
بِرَبِّهِمْ ایشان جوانمردان بودند که بخدای بگرویدند بی آنکه کسی ایشان را بخدای خواند و راه نمود مر ایشان را تا بشناختند
و اندرین باب سخن گفت بسیارست و لیکن دراز نتوان کردن و مفسران چنین گفتند که خدای تعالی کسی را جوانمرد نخواند مگر دو تن
یکی ابرهیم و دیگر اصحاب الکهف ابرهیم را گفت قَالُوْا سَمِعْنَا فَتًی یَّذْکُرُهُمْ یُقَالُ لَهٗۤ اِبْرٰهِیْمُ و اصحاب الکهف را گفت اِنَّهُمْ

فتیة

فِتْیَةٌ اٰمَنُوْا بِرَبِّهِمْ پس چون شب اندر آمد ایشان بترسیدند که ملک شان بکشد و ایشان شش تن بودند و بشب
از شهر بیرون شدند و بنزدیک شهر کوهی بود نام آن کوه نخلوس و نام این شش تن اینست اول مکسلمینا و او مهتر ایشان
دوم مجسلمینا سوم یملیخا چهارم مرطوس و بروایتی دیگر فطوس پنجم سرطوس و بروایتی دیگر قرینوس ششم سروس پس
روی بدان کوه نهادند و بنزدیک کوه شبانی دیدند با گوسفندان نام او دینوس او را گفتند در کوه جایی هست که
ما در آنجا پنهان شویم روزی چند شبان گفت شما چه مردمانید گفتند ما دینی داریم خلاف دین دقیانوس مردم شهر
و خدای را پرستیم جز از این بتان ایشان و از همه گریخته ایم از بیم جان جایی همی خواهیم که پنهان شویم شبان گفت
خدای شما کیست و دین شما چیست ایشان دین خویش بر او عرضه کردند شبان دین ایشان بپذیرفت و گفت من نیز
با شما بیایم گفتند روا است پس شبان گفت بدین کوه اندر شکافیست و آزادی هست و اندرونش فراخ و من
شبانم چون شبی تاریک بود باران و سرما برخیزد از بیم تلف گوسفندان را اندرون آن غار برم پس شبان گوسفندان را
بگذاشت و با ایشان برفت و ایشان شبان را گفتند که این سگ را باز گردان که سگ چون گرسنه شود آواز کند
مردمان آگاه شوند شبان هرچند آن سگ را بزد باز نمی گشت و بزبان فصیح با ایشان بسخن در آمد و گفت مرا چه می زنید
که من نیز بدان خدای که شما گرویده اید گرویده ام و آن نشانی بود ایشان را و آیتی بود از خدای تعالی پس برفتند
و بغار اندر شدند غاری دیدند بزرگ و فراخ وَهُمْ فِیْ فَجْوَةٍ مِّنْهُ در آنجا شدند و بخفتند سگ نیز در آمد و دستها پیش
دراز کرد و دهن بر سر دست نهاد چنانک عادت سگ باشد وَکَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَیْهِ بِالْوَصِیْدِ والوصید اسم
الغار وقیل اسم الجبل الذی کان فیه الغار پس خدای تعالی خواب بر ایشان افکند و بخواب اندر جان از ایشان بستد
و جان نیز از سگ بستد و دیگر روز ملک ایشان را طلب کرد و نیافت گفتند از این شهر برفتند دست از طلب باز داشت
و ایشان سیصد و نه سال در آن جای بماندند و خدای تعالی هر چندی فرشته را بفرستادی تا ایشان را ازین پهلو بدان پهلو
گردانیدی تا زمین گوشت ایشان نخورد و اندام ایشان نریزد چنانک گفت وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْیَمِیْنِ وَذَاتَ الشِّمَالِ و
چون آفتاب از مشرق برآمدی از دست راست کهف رفتی و چون شدی از چپ کهف فرو شدی وَتَرَی الشَّمْسَ

اذا طلعت تزاور عن كهفهم ذات اليمين واذا غربت تقرضهم ذات الشمال و در کهف سوی ناحیه شمال بود و چون
چنین بود که بر آمدن خورشید بر دست راست بود و چون فرو شود از دست چپ کهف بود و باد شمال و سوا اندر رود
نامرده. اندر وی نوسید و ایشان درین سیصد و نه سال در آن غار بودند و دقیانوس بمرد و ملکان دیگر آمدند بشام از
یونانیان و باز ملک از دست ایشان بشد و بدست رومیان افتاد نخستین ملک روم شام بگرفت و عیسی بن مریم
علیه السلام از زمان بیرون آمد و حدیث اصحاب الکهف بنی اسرائیل را گفت و گفت باز زنده شوند و خلق ایشان را ببینند
و باز بمیرند تا خلق را پدید آید و مر گروهی را که اندر بعث که خدای تعالی مرده زنده کند در بعث یقین شود و بدانند که
وعدهٔ خدای تعالی حقست که ایشان را زنده کند پس یک تن زنده شد وقت نماز پیشین آفتاب در گذشته بود نام او
کمسلینا آنکه مهتر بود ایشان را آواز کرد و ایشان زنده شدند آن سگ نیز زنده شد و بر پای خاست چنانکه از خواب خیزند
قال قائل منهم کم لبثتم از ایشان یکی گفت چند بود که ما اینجاییم قالوا لبثنا یوما چون آفتاب دیدند گفتند او بعض یوم
یا روزی یا بعض از روزی پنداشتند که دوش بدین غار آمدند و خفتند پس گفتند ربکم اعلم بما لبثتم
خدای داند که ما اینجا چند بودیم و با ایشان چند درم بود بمهر دقیانوس و آن بزرگتر ازین درمها بود که درین ایام بود
فابعثوا احدکم بورقکم هذه الی المدینة گفت یک تن را با این درم بشهر فرستید تا طعام پاکتر کجا بیند شما را بیاورد
تا زاد بر گیریم و امشب بجای دیگر رویم ولا یشعرن بکم احدا و کس را ازین حدیث شما آگاه نکند یملیخا را بفرستادند
چون یملیخا بشهر اندر آمد خانها و بازارهای شهر را نمی‌شناخت و مردمان را دید که نماز همی کردند عجب آمدش گفت بیک
روز این همه خلق چنین شدند بنزدیک نانوا شد و آن درم بیرون کرد و آن درم بزرگ بود و منا از ضرب آن زمانی مرد
نانوا گفت این درم از کجا آوردی گفت این درم ازین شهر از مهر این ملک گفت بدین شهر اندر این درم نیست و این
ملک ما چنین درم نزند و شمار درمان بیابانی می‌نمایند مگر گنجی یافته‌ای از درمهای پیشینان یملیخا گفت ای مرد من این
درم دی روز ازین شهر بیرون بردم از مهر دقیانوس نانوا مردی عام بود و دقیانوس را نشناخت گفت این ملک
من ندانم که تو همی گویی ملک ما فلانست گفت چه دین دارد گفت ... اندرین ... از سر شکان

ملک شهر در رسید و سخن ایشان شنید و یملیخا را نزد ملک بردند ملک قصهٔ او بشنید و آن درم بدید و بدانستند که او اصحاب
الکهفست که در انجیل قصهٔ ایشان خوانده بودند علما و خوانندگان انجیل گرد کردند تا آن قصه از یملیخا بشنیدند و گفت
که من و یاران من دی روز ازین شهر بیرون رفتیم از بیم دقیانوس و از وی بگریختیم و بفلان کوه بغاری اندر شدیم و امروز
من برخاستم و بیامدم که بدین درم ایشان را طعام خرم و زاد برگیریم و امشب برویم آن انجیل خوانان بدانستند که ایشان
اصحاب الکهف اند پس ملک یملیخا را گفت ای جوانمرد بشارت باد ترا که دقیانوس بمرد و از روزگار او تا این ساعت
سیصد و نه سالست خدای عز و جل پیغمبری فرستاد نام او عیسی با کتاب خویش از آسمان و قصهٔ شما در انجیل بدیدیم
و ما خدای را پرستیم و بدین عیسی اندریم و شما را همی جستیم و چشم میداشتیم تا کی بیرون آیید از کهف اکنون یاران
تو کجااند یملیخا گفت بکهف اندرند ملک برنشست با همه سپاه و بیرون آمد و با یملیخا همی آمد تا در کهف رسید ملک
یملیخا را گفت ایشان خبر این جهان ندارند پندارند که دقیانوس هنوز زنده است و آمد تا ایشان را هلاک کند
دستوری تراست تا اول در آیی و ایشان را خبر دهی تا شاد شوند و بیرون آیند ملک یملیخا را اندرون فرستاد
و ملک و مردمان همه دیدند پس یاران یملیخا را گفتند چه خبرست یملیخا خبر این جهان و مرگ دقیانوس و خروج عیسی
بگفت و یملیخا بیفتاد و بمرد و یاران و سگ نیز بیفتادند و بمردند و ملک بر در کهف بماند و شب وا آمد و ملک
هم آنجا بماند چون روز شد یملیخا بیرون نیامد ملک بغار اندر شوید تا کیست کس بغار اندر نیارست آمدن از
هول آن غار و مذاپستند که چه کنند گفتند ابنوا علیهم بنیانا اینجا بنایی کنید و علامتی تا مردمان بدانند که این کهف ایشانست
و خدای بهتر داند بایشان پس مزگتی بکردند بر در کهف و بسنگ اندر نقش کردند قصهٔ اصحاب الکهف را
تا مردمان بدانند که این کهف ایشانست و ایشان بچه وقت درین کهف شدند و چند سال بماندند و بعهد
کدام ملک بیرون آمدند و آنکه خدای تعالی فرمود ام حسبت ان اصحاب الکهف والرقیم و رقیم آن نوشته ایست
که ایشان بنوشتند و همه اهل اخبار و مفسران متفق‌اند که ایشان هفت تن بودند و هشتم سگ یکی از خبر دیگر از کتاب
اما خبر آنست ... عکرمه از ابن عباس روایت کند که او بدون گفت انا من القلیل الذی استثناه الله

فی عدد اصحاب الکهف فقال ما یعلمهم الا قلیل سالت رسول الله علیه الصلوة والسلام عن عددهم فقال کانوا سبعة نفر
واما آن دلیل که در آیت ثلثة رابعهم کلبهم وخمسة سادسهم کلبهم وجون بهفتم رسید مقالت ختم را
ابدون کفت سبعة وثامنهم کلبهم ومعنی واو اندر لغت ابتدا بود واو را معنیهای بسیارست لیکن یکی از معنی او
نزد اهل لغت ابتدا را بود والله اعلم بالصواب

خبر ذکر خبر یونس ابن متی علیه السلام

واز عجایب که بوقت ملوک طوایف بود یکی دیگر حدیث یونس ابن متی بود ویونس از بنی اسرائیل بود واز پیغمبران مرسل بود
چنانک خدای تعالی کفت وان یونس لمن المرسلین وخدای تعالی او را بشهر نینوی فرستاد اندر زمین موصل وایشان همه
بت پرست بودند واو پیام خدای بکزارد ایشان نپذیرفتند ونکرویدند وروزکار بسیار برآمد ویونس دعا کرد وخدای
تعالی وعده کرد که اکر نکروند ایشانرا عذاب کنم وبلا فرستم وبکفت که در کدام روز عذاب فرستم پس یونس ایشانرا
وعده کرد که فلان روز از آسمان بلا آید جون آن روز بود یونس از میان ایشان بیرون آمد خدای تعالی ابری سیاه تر
از آتش فرستاد تا بر سر ایشان بایستاد وزبانه آتش از آن ابر بیرون همی آمد ملک وهمه شهر دانستند که عذاب آمد ملک کفت
یونس را طلب کنید تا بخدای بکرویم که خدای او راست است که ما او را راست کوی نه داشتیم یونس جون آکاه شد که
که او را طلب همی کنند از خشم که از ایشان آمدش که جرا تا امروز نکرویدند از ایشان بکریخت وروی ایشانرا نمود اذ ابق الی
الفلک المشحون وجای دیکر کفت اذ ذهب مغاضبا یعنی من اعمال قومه در رفت ولب دریا شد تا ایشان او را در نیابند
پس جون یونس را نیافتند وآن عذاب از ایشان همی بود ملک با همه خلق از شهر بیرون آمد وعددشان بیشتر از صد هزار
مرد بود وارسلناه الی مائة الف او یزیدون وایشانرا جهارپایان بود از کاو وکوسفند واسپ وخر واشتر وآنچه بدین ماند
همه را از شهر بیرون آوردند ملک بایستاد وروی بر خاک نهاد وخلق را بر خاک برپای کرد وکفت یارب اکر یونس پیغمبر تو برفت
وما را دست بازداشت تو دست از ما باز مدار واکر از او نا امید شدیم از تو نا امید نشدیم وبتو خدای بکرویدیم و
وبه پیغمبر تو ایمان آوردیم وبفرمود تا آن بتانرا بیاوردند وبشکستند وبفرمود تا فرزندانرا از مادر وپدر جدا کردند هم از مردم
وهم از جهارپای طفلان بانک کردند وفریاد برآوردند ومادران را خواستند وفریاد آدمیان وجهارپایان وخروش

جوانان

جوانان وزاری پیران وآواز ودعای ایشان بر آسمان شد وتوبه کردند بدلهای پاک چنانک زمین وآسمان بنالید وفرشتکان
بکریستند وبر ایشان ببخشودند جون روز جهارم بود خدای تعالی بر ایشان رحمت کرد وعذاب از ایشان بازکردانید
وهرکز خدای عز وجل هیچ امتی آن نکرد که ایشانرا جون عذابی فرستادی بازنکردانیدی وتوبه شان در آن وقت سود
نداشتی الا قوم یونس را جنانک خدای عز وجل کفت فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الا قوم یونس پس ایشان ایمان
بپذیرفتند وبخدای تعالی بکرویدند ویونس نبود که ایشانرا شریعت آموختی تا عبادت کردندی جشم همی داشتند که خدای
تعالی یونس را بدیشان باز فرستد ویونس آنجا که بود جشم همی داشت زمان تا زمان که خبر وی او بیاید پس کس بیامد واز
وی خبر پرسید کفت جون آکاه شدند که یونس برفت وناکاه عذاب آمد همه برفتند ودعا کردند خدای تعالی عذاب
از ایشان برداشت وتوبه شان بپذیرفت یونس علیه السلام جون این بشنید غمکین شد وخشم بدو اندر آمد وچنین نمود
که تو دروغ زن شدی بقوم خویش یونس سوکند خورد که من باز پیش ایشان نروم که مرا طعنه زنند که تو دروغ کفتی پس
برفت خشم آلوده بعبادت کاه خویش واز ایشان بکریخت بی فرمان خدای عز وجل وندانست که آن خود کناه بود وخدای
او را عقوبت خواهد کردن قوله تعالی وذا النون اذ ذهب مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه پس جون لب دریا رسید
دید که کشتی همی آمد بترسید که قوم بطلب او آیند وباز برندش اندر کشتی نشست وکشتی برفت جون میان دریا رسید
خدای تعالی آن ماهی که یونس اندر شکم وی بازداشت از قعر دریا برانکیخت تا زیر کشتی آمد وکشتی را بر جای بداشت
وخلق بدعا وزاری اندر افتادند ودل بر هلاک بنهادند وآن ماهی کرد کشتی همی کشت کفتند اندرین میان مردیست
که وی کناهی کرده است یونس کفت آن کناهکار منم مرا در دریا اندازید ودر آن ساعت یونس علیه السلام بدانست
که وی کناه کرده است وبدلش اندر آمد که مکر من که از قوم بکریختم کناهی کرده ام واکر مرا بجستند من بکریختم خدای تعالی
آن از من نپسندید که من از ایشان جدا شوم وبکشتی اندر خلق بسیار بود اذ ابق الی الفلک المشحون یعنی ملوا من الناس
والاحمال ایشانرا کفت این ماهی مرا طلب همی کند کفتند تو کیستی کفت من پیغمبر خدایم بسوی اهل نینوی یونس ابن متی وازیشان
همه کناهکارترم مرا بدریا اندازید وشما بسلامت بروید ایشان کفتند ما پیغمبر خدای بدریا نیفکنیم وماهی مر آن کشتی را

می جنبانید یونس گفت مرا میخواهد کشید قرعه زنیم هر که قرعه بر وی آید او را در دریا اندازیم گروهی گفتند یعنی سفال بعد هر مردی
که اندر کشتی بود بهر پاره نام مردی نوشتند و برین گونه قرعه زدند سه بار هر سه بار بر یونس آمد فساهم فکان من المدحضین
یعنی من المغلوبین بالقرعة گفتند یا رب از ما هر کرا خواهی او را بر سر آب آور پس آن پاره‌های سفال به آب انداختند همه فرو شد
و نام یونس بر سر آب بماند پس دیگر بار قرعه زدند تا هر سه بار بر نام یونس بر سر آب ایستاد پس یونس را گفتند تو بهتر دانی یونس
بلب کشتی شد و خویشتن را به آب افگند خدای عز و جل ماهی را فرمود که فرو برش ماهی دهن باز کرد و او را فرو برد چنانکه خدای
تعالی خبر داد فالتقمه الحوت وهو مليم پس خدای بدان ماهی وحی کرد که آن نه روزی تست او را نیکو دار یونس علیه السلام
نگاه در شکم ماهی بنماز ایستاد و از بزرگی ماهی یونس هیچ پدید نیامد و یونس نماز بسیار کردی و خدای عز و جل
گفت فلولا انه كان من المسبحين يعني من المصلين للبث في بطنه الى يوم يبعثون گفت اگر نه آن بودی که یونس از نمازگزاران
بودی و خدای نمازگزارانرا دوست دارد تا رستخیز یونس اندر شکم ماهی بماندی پس یونس علیه السلام چهل روز در شکم
ماهی بماند و چهل روز و شب آن ماهی طعام نیارست خوردن از بیم آنکه یونس هلاک شود و خدای تعالی آن ماهی را و آن
جنس او همه را میان مهتر گردانید تا رستخیز و آن نوع ماهی را پشت بلندست چون گنبدخانه معروفست آن ماهی [illegible]
آن مردمان که بدریا صید کنند و صیادان و غواصان گوشت او را حرام دارند و صید نکنند از وی و اگر بدام اندر افتد
باز بدریا اندازند پس چون چهل روز تمام شد خدای تعالی خواست که او را برهاند بدل اندر افگند تا خدای را یاد کند شب
اندر مذاکره در میان تاریکی شب و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی در میان سه تاریکی فنادى في الظلمات ان لا اله الا انت
سبحانك اني كنت من الظالمين بر خدای تعالی مقر آمد و بر تن خویشتن ستمکاری پس خدای عز و جل گفت فاستجبنا
له ونجيناه من الغم اجابت کردیم و از غم برهانیدیم او را وكذلك ننجي المؤمنين و همچنین مؤمنان را هر که او را بخواند
اندر سختی من او را فریاد رسم و برهانمش پس خدای فرشته را بفرمود تا آن ماهی را از قعر دریا برانگیخت و بلب دریا
آورد آنجا که یونس بکشتی نشسته بود و از لب دریا تا شهر نینوی سه روزه راه بود ماهی بلب دریا آمد و سر از آب برکرد
و یونس را از گلو برافگند و یونس چنان شده بود که چون کودکی که از شکم مادر بیرون آید [illegible] شده بود

و چهل شبانروز از طعام و شراب بازماند چون بیماری فنبذناه بالعراء وهو سقيم يعني القيناه على البسيط پس
خدای تعالی درختی برویانید ابن عباس گفت این درخت کدو بود و گفته اند که یقطین درختیست که او را [illegible] خوانند
و قول ابن عباس رضی الله عنه بهترست که آن کدو بود و از بیخ او شیر آمدی و یونس از وی همی خوردی تا نیرو
گرفتی و قوت گرفت و موی برآورد و گوشت سخت کرد و استخوانهاش محکم شد وانبتنا عليه شجرة من
يقطين گردی گویند آهویی بیامد و او را شیر همی داد اندر آن بیابان و بلب دریا بالهام خدای عز و جل و یونس
علیه السلام بپهلو افتاده بود و نیروش رفته بود که بر خود نتوانستی جنبیدن و آن آهو پستان بدهان او نهادی و
یونس شیر همی مکیدی و چون سیر شدی آهو برفتی و شب باز آمدی و چون آفتاب گرم شدی و بر تن او تافتی تنش [illegible]
خدای تعالی آن درخت کدو برویانید و جوی بود بر لب دریا خشک شده و آن کدو بر آن چوب برست و برگ پهن
پهن کرد و آن برگ اندر ساعت پدید آمد و یونس را چهل شبانروز سایه کرد تا یونس قوت گرفت و برخاست و نماز
کرد پس یونس علیه السلام یک روز رفته بود بجایی چون باز آمد درخت خشک شده بود یونس بگریست و اندوه
آمدش که آن سایه از وی بستد خدای تعالی وحی فرستاد و گفت ای یونس ترا این درخت که نکشتی و نه تو رویانیدی
غم همی خوری و میگویی پس آن چه رنجی بود که صد هزار تن را هلاک خواستی و از بهر ایشان غم نخوردی پس یونس را
بقوم خویشتن باز فرستاد وارسلناه الى مائة الف او يزيدون پس یونس بکنار شهر آمد شبانی با گوسفندان بدید
دید پرسید که خبر این شهر چیست شبان گفت یونس بن متی پیغمبر بود بر ایشان خشم گرفت و برفت خدای
تعالی بر ایشان عذاب فرستاد پس مردمان بخدای تعالی بگرویدند و اکنون یونس را طلب همی کنند تا ایشان را شریعت
آموزد یونس گفت منم یونس برو و مردمان شهر را بگوی شبان گفت ای پیغمبر تو کجا باشی یونس گفت من بدین
کوه اندر باشم شبان گفت که مرا [illegible] رهنمون باشد یونس گفت این بز تو ترا ره نماید گفت مرا پیش قوم که گواهی
دهد که من گویم ترا دیدم گفت این سنگ شبان بشهر اندر آمد و سنگ با وی برفت و مردمان را آگاه کرد و سنگ گواهی
داد و همه خلق بیرون آمدند خرد و بزرگ چون بدان کوه رسیدند بز بیامد و پیش ایستاد و ایشان را بدان

کوه اندر آورد و یونس نماز همی‌کرد خلق ایستادند تا یونس نماز کرد و با ایشان بشهر اندر شد و آن خلق همه بوی بگرویدند
تا وقت وفات یونس فَآمَنُوا فَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ و خدای تعالی یونس و امتش را بپذیرفت فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ
الصَّالِحِينَ و مصطفی صلی الله علیه وسلم را گفت وَلَا تَكُن كَصَاحِبِ الْحُوتِ **فصل** در ذکر خبر اصحاب
الْقَرْيَةِ واز عجایب که اندر روزگار ملوک طوایف بود دیگر آن بود که خدای عز و جل اندر قرآن یاد کرد و گفت وَاضْرِبْ
لَهُم مَّثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ و آن دو شهر بود در انطاکیه اندر زمین موصل و شام و آن سه پیغمبر
بودند که خدای تعالی سوی ایشان فرستاد یکی را نام صادق و دوم را صدوق و سوم را سلوم پس این دو را از اول
دروغ زن کردند و بدان شهر ملکی بود از زمیان نام او بطلخند و بت پرست بود خدای عز و جل سدیگر پیغمبر را فرستاد و
هر سه پیغام بگزاردند و محمد بن جریر گوید که این هر سه از حواریان بودند نامشان تومار و قالوس و شمعون بود و خلق را بخدای
همی خواندند و مردی بود در آن شهر دروگری کردی نام او حبیب و بدیشان گرویده بود و غریب بود و بکنار شهر
نشستی و هر چه کسب کردی بهری عیال را نفقه کردی و بهری درویشان را دادی پس باران از شهر باز ایستاد و
قحط افتاد اندر میان ایشان پیغمبران را گفتند إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ شما بر ما شوم آمدید از شهر ما بیرون روید و اگر نه شما را
رجم کنیم پیغمبران گفتند طَائِرُكُم مَّعَكُمْ شومی خود با شماست که گناه کردید و بت پرستید پس همه گرد آمدند بر کشتن آن
پیغمبران چون دروگر بشنید بیامد چنانکه گفت وَجَاءَ مِنْ أَقْصَى الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَىٰ یعنی حبیب النجار قَالَ يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا
الْمُرْسَلِينَ اتَّبِعُوا مَن لَّا يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُم مُّهْتَدُونَ ایشان دروگر را گفتند انت معهم تو متابع آن گروهی دروگر
گفت وَمَا لِيَ لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ و آن پیغمبران را گفت إِنِّي آمَنتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمَعُونِ ایشان همه بر دروگر
گرد آمدند و گفتند تو مردی غریبی و نان و آب از شهر ما میخوری اکنون تو با ایشان یکی گشتی پس حبیب نجار را چندان
لگد بر شکم زدند که هر چه در شکم وی بود از گلوش برآمد و بمرد و خدای تعالی او را ببهشت فرستاد پس چون او آن
نعمت بهشت بدید گفت يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي ای کاشکی بدانستندی که خدای تعالی مرا بدان بیامرزید
که قوم را مخالف شدم و پیغمبران را متابع شدم و گور حبیب نجار امروز بانطاکیه است پس [illegible] تعالی مر جبرئیل را

بزد و بانگی کرد و آن بت پرستان همه بر جای بمردند إِن كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ
در ذکر خبر شمعون عابد و دیگر از عجایب که اندر وقت ملوک طوایف بود یکی قصه شمعون عابد است و او پیغمبر
نبود ولیکن مسلمان بود و بشهری بود از روم و خدای را پرستیدی و مادرش چون بوی بار گرفته بود نذری کرده
بود و او را بخدای سپرده بود و خدای عز و جل او را چندانی قوت داده بود که خلق بر وی چیره نتوانستندی گرفتن
و اگر او با چیزی بایستادی اگر چه سخت استوار بود از او بگسستی و هیچ چیز او را باز نبستی و مردمان آن شهر بت پرست
بودند و شمعون را خانه از بیرون شهر بود به یک فرسنگ و گاه گاه بشهر اندر آمدی و ایشان را بخدای خواندی
و هیچکس نگرویدی و با وی جنگ کردی و او تنها بودی و سلاح او زنخدان اشتر بود و بدان جنگ کردی و ایشان را بزدی
کردی و همی کشتی از ایشان بدان زنخدان اشتر و ایشان را از شهر بیرون کرد و سه روز راه نکرد که بشهر اندر آمدندی
و بسیار خلق اسیر کرد و خدای عز و جل از آن سوراخ زنخدان اشتر طعام و شراب بیرون می‌آوردی او را و آن گاه که او را
تشنه و گرسنه بیداشتی و از نیم او بشهر نیارستندی شدن پس همه بکار وی اندر بماندند و بیچاره شدند و
هیچ حیلت نیافتند و زن شمعون هم از شهر ایشان بود برفتند و او را خواهش کردند و خواسته قبول کردند
و او را رسنی استوار بدادند و گفتند چون شمعون بخسپد او را بدین رسن محکم ببند و آن زن بشومی طمع چنان کرد
و شمعون بخفت شمعون بیدار شد و دست بزد و رسن را بگسست و زن را گفت چرا چنین کردی زن گفت قوت
ترا آزمودم تا چندست که مردمان با تو بسنده نمی‌باشند پس آن مردمان غلی از آهن بدان زن فرستادند و آن
زن شمعون را بدان غل ببست شمعون آن غل را بگسست پس آن زن گفت چیست که ترا بآن بتوان بست
که ترا بدان دست کار نکند شمعون گفت مرا بموی سر من شاید بستن و شمعون مویی دراز داشت چون
شمعون بخفت آن زن لختی از موی او ببرید و او را بدان ببست چون شمعون بیدار شد هیچ گونه خود را نتوانست
گشادن آن زن برفت و کافران را آگاه کرد ایشان بیامدند و گوش و بینی وی ببریدند و چشم وی برکندند
ملک آن شهر بر منظری بگریست شمعون دعا کرد و خدای تعالی چشم و بینی و اندام او باز داد و دست شد

پس برفت و کافران آگاه شدند و دست بستون آن منظر بر زد و بجنبانید و همه را در هم بشکند و ملک و همه خلق که با ملک
بودند همه هلاک شدند و شمسون را هیچ الم نرسید و همه آن شهر را برهم زد و ویران کرد

در ذکر جرجیس پیغمبر علیه السلام

وجرجیس هم بایام ملوک طوایف بود از پس عیسی ابن مریم و پیش از اردشیر
بابک بود و مردی پارسا بود و مسلمان و بر دین عیسی علیه السلام بود و از اهل فلسطین بود و دین از حواریان عیسی آموخته
و جرجیس بازرگانی کردی شهر بشهر از خواسته خویش چون سال تمام شدی شمار خواسته خود برگرفتی و سود کرده همه
بدرویشان دادی و باز بسرمایه باز رفتی و گفتی اگر نه از بهر صدقه بودی من خواسته نخواستی و بزمین موصل ملکی بود
نام او دادیانه و جباری بود و ملک موصل و شام بود و بت پرست بود و بتی داشت نام او افلون و همه شهر بت پرست
بودند و گروهی نیز مسلمان بودند بر دین عیسی و مسلمانی پنهان همی داشتند و این جرجیس مردی بود هم بر دین عیسی
و جرجیس و یارانش غمناک بودند از بهر آنک مسلمانی پنهان بود و طلب کسی همی کردند که اندر زینهار او باشند تا کسی
مر ایشان را چیزی نگوید جرجیس ایشان را گفت از این همه ملکان این ملک بزرگترست که بموصلست نام او دادیانه من او را
هدیه بسیار برم و بدر او شوم تا خویشتن و شما بزینهار او دهم تا در شام ایمن باشیم و کس ما را چیزی نتواند
گفتن پس جرجیس بایاران او بیامد سوی دادیانه و خبر بود بار نداشتند که اندر شهر تو کسانند که بت نپرستند
و این دادیانه با خشم خویشتن بیرون رفته بود و افلون را بیرون برده بود و آتشی بلند بر کرده بود و هر کسی که اندر شهر
آمدی افلون را سجده نکردی ملک او را باتش انداختی پس جرجیس بیامد بدلش اندر افتاد که این ملک اینچنین جور
میکند من خویشتن را از جمله آن نکنم فراز شوم و او را بخدای خوانم تا مرا عذاب اندر بکشد و من بهشت بیوم بهتر از آنک
مر ابت پرست باید مردن پس بازگشت و همه خواسته با یاران داد و بیامد و ملک خشم آلود بود و پیش ملک
بایستاد ملک گفت تو کیستی و چه خواهی گفت بنده خدایم بیامدم تا ترا بگویم که از این بندگان خدای چه خواهی که ایشانرا
عذاب کنی و تو ضعیف ترین خلق و ترا خدای آفریده است و روزی می دهد اکنون تو خلق خدای را می گویی که بجود پیش
بت کنید که ترا الذوی نه نفعت و نه ضر ملک گفت تو کیستی و از کجایی و چه نام داری جرجیس گفت من بنده خدایم

واز خدا شام

واز خدا شام همی آیم و نام من جرجیس است و آمده ام تا ترا بخدای خوانم و نصیحت کنم تا بت پرستی که این بت
نه بشنود و نه بگوید ملک گفت این بت را سجده کن گفت من ملک آسمان و زمین را سجده کنم ملک گفت اگر چنین است
که تو همی گویی کار تو بهتر ستی و این مردمان که بت همی پرستند همه توانگرانند و اینک فلان بنده این بت است
و او را چندین خواسته است و چندین را نام برد یکی طوبیان و دیگر فیلون و دیگر سالم بنده بت چنین اندک
هر کسی با صد هزار دینار رند ترا چیست و خدای تو کیست تا من بدانم و این دین دست باز دارم و دین تو
گیرم جرجیس بخواسته و زینت مشو که خواسته این جهان چیزی نیست خدای مرا پیغمبرانست چون عیسی که مرده زنده
کند و چون موسی که با خدای سخن گفت و چون ابراهیم که آتش بروی سرد گشت و چون اسحق که قربان او را فدا
فرستاد و بنده خالق چنین باشد ملک این دین که همی گویی حدیثست بیار از این همه که میگویی یکی و اگر نه همه
دروغست و اندرین جهان چیزی بنشاید بودن جرجیس گفت تو اینجا نتوانی دیدن مگر که دین ایشان بپذیری
ملک گفت این دین و حجت تو همه حدیث است و نه درست حجت من ظاهرست اگر این بت را سجده کنی حجت
من بدید کنی چنانکه من بدان حجت بینم و اگر نه ترا عذابی کنم از این همه سخت تر جرجیس گفت حجت من پرستش
خدایست که وی این بت را آفریده است پس ملک بفرمود تا چوبی بزرگ بزمین فرو بردند و جرجیس را بر آن
چوب بستند و برهنه کردند و میخهای آهنین بیاوردند و بتنهای او فرو بردند و هر چه بر تن او گوشت بود
همه فرود آوردند و او نمرد و در حال درست شد پس آن میخ آهنین اندر آتش سرخ کردند و بسرش فرو بردند
هم نمرد پس بفرمود تا بدیک رویین آب جوشانیدند و بر آن فرو بردندش هم نمرد پس ملک گفت از این عذابها
همی درد نیابی گفت خدای عز و جل درد از من دور همی کند پس ملک بفرمود تا او را بزندان اندر کردند و بروی
اندر افکندندش و چهار میخ آهنین دستها و پایهاش بزمین فرو بردند و سنگی بود رخام در آن زندان مقدار
پانصد من بر پشت جرجیس نهادند پس چون شب اندر آمد خدای تعالی فرشته را سوی جرجیس فرستاد و گفت
ای بنده بیم مدار و غم مخور که این دشمن من چهار بار ترا بکشد و من ترا زنده کنم و بار چهارم ترا بپذیرم و او را تو

ظفر نیابد و آن فریشته آن سنگ از پشت جرجیس برداشت و دست و پایش بگشاد و او را از زندان بیرون آورد
دیگر روز بامداد جرجیس پیش ملک ایستاده بود ملک گفت ترا بدین خانه اندر که آورد و از زندان من که بیرون
آورد جرجیس گفت آن خدای که مرا و ترا آفرید و این حجت کرداند بکردن تواند تا را بتحیر پس ملک بفرمود تا او را بردند
چوب بر بستند و او را بدو نیم کردند و هر نیمی بهفت پاره کردند و او را در دو خانه شیران مردم خوار بردند در هر خانه
هفت شیر جرجیس را پیش افکندند شیران او را ببوییدند و نخوردند چون شب اندر آمد خدای تعالی پارهای او را باز
هم آورد و او را زنده کرد چون بامداد بود فریشته او را از آن شیر خانه بیرون آورد جرجیس بیامد و پیش ملک بایستاد
و گفت ای ملک خدای آسمان و زمین را پرست که او چنین تواند کردن پس ملک وزیران خویش را گفت این را چه باید
کردن گفتند وی جادویست جادوان را بباید آوردن تا او را قهر کنند ملک چهل جادو را گرد کرد و بیاوردند پیش ملک
جادوی کردند گاوی بیاوردند و زمین را بشکافتند و تخم در وی پراکندند و کشته هم در ساعت بر آمد و بزرگ گشت
و زرد گشت و بدروند و پاک کردند ملک آن کار ایشان را بپسندید و گفت اکنون خواهم که این جرجیس را سکی کنید
پس آن جادوان قدحی پر آب کردند و بدمیدند و جرجیس را دادند تا بخورد جرجیس بستد و گفت بسم الله الذی لا
یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء و بخورد و هیچ گزندش نبود جادوان گفتند ایها الملک این کار او از دست
جادوی نیست و این کار او نه جادویست پس یکی از سرهنگان ملک گفت این کار جرجیس جادوی نیست و اگر
جادوی بودی مرده زنده نتوانستی کردن ملک گفت کدام مرده زنده کرده است مرد گفت بجلت یکی گنده پیر
و او را یکی گاو بود و زندگانی او ازین گاو بود پس آن گاو بمرد گنده پیر از غم آن گاو بگریست و آن گاو همه دان
بخوردند و سرش بجای بود جرجیس عصای خویش مر آن گنده پیر داد و گفت این عصا ببر و بر آنجا که سر او است بنه
و چادر بر سر او پوش بر عصا و بر سر گاو پس آن گنده پیر همچنان کرد گاو بر پای خاست و زنده گشت اکنون آن زن
همان گاو دارد و من بر دین جرجیس برفتم ملک چون این بشنید گفت زبانش ببرید و این قصه اندر شهر افتاد
آن روز چهار هزار مرد بجرجیس بگرویدند پس ملک آن چهار هزار مرد را بیاورد و همه را بعذاب [illegible] و جرجیس را گفت

اگر خدای تو بر حقست بگو تا دست من از بندگان خود کوتاه کند جرجیس گفت ایشان بر حق افتادند و ایشان را بدین
عالم حاجت نیست پس چون دیگر روز بود ملک بر خوان نان می خورد و چهارده تن از وزیران پیش او نشسته و
هر یکی کرسی چوبین زیر پای نهاده جرجیس را گفتند اگر خدای تو بر حقست بگوی تا این همه کرسیهای ما را بدان درخت باز برد که
ازو بوده است و سبز کرده و ما از آن میوه خوریم پس جرجیس گفت این بر خدای آسانست و دعا کرد هم در ساعت همه برگ
بر آوردند و سبز گشت و میوه بیرون آورد و ایشان از آن میوه بخوردند پس گفتند این جادویست پس یکی از وزیران
گفت او را بمن ده تا من او را بکشم چنانک هرگز زنده نگردد ملک جرجیس را باو داد پس آن وزیر بفرمود تا صورتی از
روی بکردند برگونه اسپی و میان او تهی بود و بفرمود تا میان آن صورت پر نفط و سرب و زرنیخ و گوگرد کردند و جرجیس را
بمیان آن صورت اندر کردند با نفط و گوگرد و بزیر او آتش اندر بستند سه شبانروز تا هر چه بود همه بگداخت و جرجیس
همه خاک گشت پس بادی بیامد و ابری سیاه بر آورد و گرد بر خاست و آتش باریدن گرفت و رعد و برق پیدا شد
و جهان سیاه و تاریک گشت و همه خلق بترسیدند و سه شبانروز همچنان بماندند متحیر و ندانستند که چه خواهد بودن
پس خدای تعالی میکاییل را بفرستاد تا آن صورت بر زمین زد و بشکست و مرغی بر آمد که همه خلق بشنیدند و بیهوش
گشتند و ملک بیهوش گشت پس چون بهوش باز آمدند نگاه کرد جرجیس بیامد و پیش ملک بایستاد و آن وقت که
جرجیس را بدان صورت اندر کردند تاریکی در جهان پدید آمد و چون جرجیس باز زنده شد و بیامد بانگ از آسمان بنشست
و آفتاب بیرون آمد و جهان باز حال خویش شد مردی از ندیمان گفت ای جرجیس خدایت را بگوی تا این گورستان
مرده را زنده کند تا با ایشان سخن گوییم و بپرسیم و ترا گواهی دهند و در پیش او گورستانی بود کهن جرجیس گفت
خدای این بکند تا حجت بر شما درست کند پس دعا کرد از آن گورها هفده تن بر آمدند نه مرد و پنج زن و سه کودک
و اندر میان ایشان پیری بود ملک او را گفت چه نامی گفت نوبیل شمار کردند چهارصد سال بود تا مرده بود ندیمان
ملک را گفتند که هیچ عذابی نماند که جرجیس را بدان عذاب نکردند مگر گرسنگی پس ملک جرجیس را بگرسنگی عذاب کرد
و بخانه گنده پیری بنشاند که او را هیچ نان نبود پس آن گنده پیر همی گریست جرجیس گفت چرا می گریی زن

گفت از گرسنگی من همی گریم و بدان خانه اندر ستونی بود به سقف خانه نهاده جرجیس دعا کرد آن ستون سبز شد و بار آورد
و هر چه اندر جهان میوه بود همه از آن بیرون آمد و هر که بایستی از آن درخت همی خورد پس یک روز ملک بر آن محله بگذشت
آن درخت سبز دید گفت هرگز درخت بدین نیکویی و سبزی ندیدم گفتند این جادو که بدین خانه اندر است این درخت او رویانید
و این میوها او بیرون آورد ملک فرمود این برکنید و خانه زن ویران کنید چون خواستند که برکنند درخت خشک شد و باز
جای خویش شد ایشان دست از آن خانه باز داشتند و جرجیس را از آن خانه بیرون آوردند و آن زن را یکی پسر بود بی چشم و گوش
و بی زبان و بی دست و پای آن زن جرجیس را گفت خدا را دعا کن تا این پسر مرا درست کند جرجیس بگوش پسر
اندر دمید شنوا شد و بچشم او اندر دمید بینا شد آن زن گفت زبان و دست و پایش را دعا کن گفت تا وقتی دیگر
جرجیس را بیرون آوردند و پیش ملک بردند و ملک را گردونی بود که از آن چهل گاو کشیدندی ملک بفرمود تا بر آن
گردون شمشیرها و کاردها و درفشها در بستند و او را در زمین بخوابانیدند و آن گردون بیاوردند و گاوان
آن بستند و بر جرجیس براندند همه اندام او پاره پاره شد و ملک بفرمود تا آن پارها گرد کردند و بسوختند و خاکستر آن
دریا بردند و باد بر دادند [illegible] و بفرمود تا آن خاکستر را بر لب دریا آورده و ایشان همی دیدند پس جرجیس
زنده شد و از میان خاکستر بیرون آمد ایشان باز پیش ملک آمدند و جرجیس نیز بیامد ملک ایشان را پرسید که چگونه
دیدید پس او را اصحت کردند ملک گفت ای جرجیس من از کار تو بستوه آمدم با من یکی شرط کن بیا و بتان مرا سجده
کن تا من بخدای تو بگروم جرجیس را روا بود و جرجیس آن همی خواست تا ملک را علانیه بیاید ملک جرجیس را بخانه برد
و گفت تا مردمان بدانند که من با تو آشتی کردم جرجیس آن شب نماز کرد و توریة و انجیل بخواند و آن زن ملک
مسلمان شد دیگر روز خبر بشهر اندر افتاد که ملک جرجیس را بخانه برد و بعمال او را بفریفت و جرجیس افلون را سجده خواهد
کند و خلق روی بنظاره نهادند و آن گنده پیر که جرجیس در خانه وی بود و آن درخت وی سبز گشته بود پسر را برگرفت
و پیش جرجیس آورد و گفت تو با من وعده کردی که پسر ترا دعا کنم پس جرجیس علیه السلام دعا کرد و دست و پای
و زبان آن پسر درست شد پس جرجیس رفت و آهنگ آن بتخانه کرد پس چون در آمد آن همه بتان را گفت همه در پیش من

بروی افتید بتان همه بروی در افتادند و طراق از افلون بر آمد و زمین بطرقید و آن بتان بزمین فرو شدند و گروهی گویند
جرجیس آن پسر گنده پیر را گفت بدان خانه بتان در آی و آن بتان را پیش من خوان و اندران خانه هفتاد و یک بت بود و
هر یکی بر کرسی زرین نهاده آن پسر مر بتان را گفت جرجیس شما را همی خواند بتان از کرسیها فرو افتادند و بر زمین همی
کشیدند تا پیش جرجیس آمدند جرجیس پای بزمین زد و آن بتان بزمین فرو شدند و ابلیس از میان بتان بیرون آمد
و آنجا بایستاد جرجیس گفت ای ملعون چه خواهی ازین بندگان خدای ابلیس گفت آن خواهم که همه بندگان خدای را
هلاک کنم و همه را با خویشتن بدوزخ برم و ناپدید گشت پس ملک گفت ای جرجیس مرا بفریفتی و خدایان مرا هلاک
کردی گفت از بهر آن کردم تا بدانی که ایشان نه خدایانند و آن همه مردمان که بدین او آمده بودند شادی کردند و
دین خویشتن پیدا کردند و هفت سال بود تا جرجیس در میان ایشان بود و سی و چهار هزار مرد بدو گرویده
بودند پس آن زن ملک که مسلمان شده بود پیش جرجیس آمد و ملک را گفت مسلمان شو با چندین عبرت که تو
از کار جرجیس بدیدی ملک گفت چندین وقتست که با وی همی کوشم و دین وی نگرفتم و تو بیک زمان دین
وی گرفتی پس ملک بفرمود که آن زن را بشانه آهنین بکتف فرو بردند و همه گوشت از تن او بر گرفتند و بکشتندش
و اندران وقت آن زن جرجیس را گفت خدای را دعا کن تا این درد مرا آسان کند جرجیس گفت سوی آسمان
نگر بنگریست و بخندید که حلهای بهشت دید پس اندر آن عذاب جان از تن او جدا شد جرجیس علیه السلام
گفت یا رب این ملک بس دیر است و مسلمان نمی شود و مرا سه بار کشت و تو مرا زنده گردانیدی یا رب
اکنون ایشان را هلاک کن پس شهر بدو گروه شدند گروهی هوای جرجیس کردند و گروهی هوای ملک کردند
پس از آسمان آتشی آمد و بکافران در افتاد و همه را بسوخت پس آن آتش آمد کافران شمشیر برگرفتند و
جرجیس را با همه مسلمانان بکشتند و از ایشان هیچ کس نماند و از پس این پادشاهی ملوک طوایف سپری شد

فصل در ذکر خبر پادشاهی اردشیر بابک بعد از ملوک طوایف

بازآمدیم بحدیث پادشاهی
ملوک عجم از پس اسکندر و ملوک طوایف بحدیث بابک بن ساسان و اردشیر و محمد بن جریر اندرین کتاب یاد

گفته‌اند که چون از حد [illegible] سکندر چهارصد سال و بقولی ساسانیان پانصد و بیست سال و بقول مغان دویست و شصت
سال بگذشت اردشیر بابک بیرون آمد بزمین پارس بشهر اصطخر و اردشیر از فرزندان بهمن بن اسفندیار بود و نسب وی
اینست بود اردشیر بن بابک بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار و اردشیر چنان دعوی کرد که اسکندر را باید
و دارا بکشت و ملک از دست وی بیرون کرد بستم و دارا پسر عم اردشیر بود زیرا که دارا بن دارا بن بهمن
الملک و اردشیر گفت من خون دارا طلب کنم و این ملک را بجای خود برم و از دست ملوک عرب و طوایف
بستانم و ستم اسکندر را از ملک بردارم و اصطخر را روستایست نام وی طیرود و اردشیر از آن دیه بود و ساسان
جد اردشیر مردی بود مبارز با هشتاد و هشتاد سوار بر آمدی و ملک نبود ولیکن برین دیهها و روستاها مهتر بود
و آتشخانه اصطخر بدست وی بود و مردی جلد بود و او را زنی بود [illegible] نام از نسل بازرنجیان که ملوک پارس بودند
پس ساسان را پسری آمد او را بابک نام کرد و این بابک چون از مادر بیامد موی او دراز بود تا [illegible] گفت این پسر را
کاری شاید بودن پس چون [illegible] ساسان بمرد و بابک بجای پدر [illegible] بمهتری آن روستاها و نگاه داشتن
آتشخانه و همه اصطخر و بزرگی او را بزرگ همی داشتی پس بابک را اردشیر بیامد و اندر پارس ملکی بود نام او جوهر و
این ملک را خصی بود که او را پرورده بود نام او پیری و مملکت داراب گرد بدو داده بود و داراب گرد شهریست
اندر پارس که دارا آنرا بنا کرده است چون اردشیر هفت ساله شد بابک او را بسوی جوهر برد ملک پارس و از وی
بخواست که اردشیر را بپذیرد و بسوی پیری فرستد بداراب گرد تا او را بپذیرد و بپرورد و آداب آموزد و از
پس پیری ملک داراب گرد او را بود ملک جوهر او را اجابت کرد و اردشیر را بپذیرفت و ملک داراب گرد او را
از پس پیری دیرین بجای بنوشت و [illegible] اردشیر را بسوی پیری فرستاد و بر خود وی تا او را نیکو
دارد پیری اردشیر را بپسری بپذیرفت پس چون پیری بمرد اردشیر داراب گرد بگرفت و در میان مردمان داد کرد
و تواضع و رعیت او را دوست گرفتند و اردشیر [illegible] خود بخارا بنمود همه گفتند ملک زمین بیشتر بتو رسد و اردشیر
یکشب بخواب دید که فرشته از آسمان فرود آمدی و وی را گفتی خدای عز و جل ملک تو خواهد دادن ساخته باش اردشیر

بیدار

بیدار شد و شاد گشت و نیرو گرفت بدان خواب و اول کاری که بکرد آن بود که بنزدیک داراب گرد شهری بود نام او جوبانان
و آنجا ملکی بود نام او [illegible] اردشیر از داراب گرد تاختن برد و آن ملک را بکشت و آن شهر را بگرفت و از آنجا تاختن
کرد بشهری نام آن شهر منوچهر و از آنجا بشهری شد نام آن ارزیز و آن نیز بگرفت و بابک هنوز زنده بود با اصطخر
و برادری بود اردشیر را مهتر از وی نام وی شابور و مبارز و دلیر بود و بابک شابور را از اردشیر دوستر داشتی
چون اردشیر این شهرها بگرفت از پارس و آن ملکان را بکشت و ملک اصطخر بگرفت وی شابور را بمملکت بنشاند
و از اردشیر خیره شد و اردشیر را تاجی بود زرین بابک آن تاج بر سر شابور نهاد و هم بدان روزگار بابک
بمرد و شابور باردشیر نامه کرد که سوی من آی که من بملک حقترم و من برادر مهترم چون این سخن بگوش اردشیر رسید
اردشیر نیامد شابور خشم گرفت و او را بجز از اردشیر برادران بودند بزرگتر از وی بسال شابور سپاه گرد کرد
و برادران را بخواند و گفت بجنگ اردشیر روید با سپاه بسیار رفتند و ایشان اردشیر را از شابور دوستر داشتند
چون شابور از اصطخر بیامد باز گشتند و شابور را بند کردند و اردشیر [illegible] بند پس اردشیر سوی ایشان
آمد آن تاج و تخت و مملکت باردشیر سپردند اردشیر با اصطخر آمد و بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و ملک
پارس بگرفت و مردی بود نام او سام بن دختر او را وزیر کرد و یکی مرد عالم و حکیم بود نام او ماهان او را
موبد موبدان کرد و هر کسی بمرتبه بنشاند و کار راست کرد پس او را خبر آمد که برادران او را خواهند بستن
و با کردی سپاه بیعت کرده اند او برادران را و مخالفان را و آن سرهنگان را که در بیعت ایشان بودند همه بکشت و
ملک بروی راست شد پس خبر آمدش که داراب گرد از طاعت او بیرون شد با سپاه بسیار بسوی داراب گرد شد
و هر که او را نشست که او مخالف بود همه بکشت و هیچ کس او را مخالف نماند و بپارس اندر بهر شهری سپاه بنشاند
چندانکه بایست و خود سپاه بکشید و بکرمان شد و آنجا ملکی بود نام او بلاش با سپاهی بسیار پیش وی آمد و جنگ
سخت کردند اردشیر بلاش را بشکست و او را بگرفت و کرمان نیز بگرفت و بسواحل کرمان ملکی بود نام او [illegible]
با سپاهی بسیار و ملکی قدیم بود و گنجهای بسیار داشت اردشیر او را نیز بگرفت و بکشت و سپاه بکشید [illegible] ملک سواحل

بگرفت و از گنج خانه بلاش بسیار خواسته برداشت و خلیفه خویش بنشاند و هم اندر پادشاهی وی شهری بود و در وی
ملکی بود نام وی مهرک و نام آن شهر اردشیر خوره بود آن ملک بوی نامه کرد و او را بطاعت خویش خواند پس
اردشیر تاختن کرد و او را نیز بگرفت و بکشت و سپاه بکشید و بپارس باز آمد و بشهر زور بنشست و از آنجا بجور آمد و
این جور شهریست که اندر پارس خرمتر از آن نیست با اسپرغمها و میوه‌ها و درختان و آبهای روان و این گلاب پارسی
از جور آورند و اردشیر را مراد بود که آنجا شهر خویش بجور کند و گروهی گویند که آنجا شهر نبود و این شهر خود اردشیر بنا کرد
و خویشتن را کوشکی و حصاری ساخت نام آن طیرک و آتشخانه کرد و آنجا بیارامید و ملکان کرمان و پارس و سواحل
همه را بکشت و مردی بود بهستان و اصفهان از آنسوی پارس و جبال همه او داشت نام او اردوان و از اهل
بیت ملوک بود از عجم و آن جوهر که ملک اصطخر بود که بابک او را بکشت از دست او بود و این ملوک طوائف اردوان را
بزرگ داشتندی پس اردشیر بار دیگر از اردشیر خوره ایمن نشسته بود از اردوان نامه آمد که تو مقدار خویش نشناختی
و از مقدار خویش برگذشتی تو یکی کودکی از روستا اصطخر پدرت بابک که مهتر روستا بود مقدارش چندان نبود که
بشهر آمدی ترا که فرمود که اصطخر را بگیری و ملوک پارس و کرمان را بکشی و ترا با تاج و تخت و ملک چه کار است و من ملک
اهواز را نامه کردم تا بسوی تو آید و ترا بند کند و بسوی من فرستد اردشیر نامه بخواند و او را جواب کرد که مرا این
تاج و تخت و ملک خدا داد و برین ملکان ظفر داد و امید دارم که بر تو ظفر دهد و سرت را برگیرم و همه گنج خانه تو بر آتشخانه
هزینه کنم و اردشیر از آنجا با اصطخر آمد و مردی را آنجا خلیفه کرد نام او سام با سپاه و از آنجا رفت پس روزگاری بر نیامد که
نامه آمد از سام باردشیر که ملک اهواز آمد بجنگ و من او را بشکستم و باز گردانیدم و باصفهان ملکی بود از دست
اردوان نام وی شاه شابور اردشیر سپاه بکشید و باصفهان آمد و شاه شابور را بکشت و ملک اصفهان نیز بگرفت
و خلیفه خویش آنجا بنشاند پس لشکر بکشید و بحد اهواز رفت ملک اهواز نام وی [illegible] از پیش اردشیر بگریخت
و اردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت و برام هرمز شد بزرگتر شهری از اهواز و آنجا بنشست و غنیمت بسیار گرد کرد و
شهری بنا کرد نام آن سوق الاهواز و امروز اندر اهواز شهری نیست از آن بزرگتر با خلقی بسیار و خلیفه خویش با سپاهی

تا رومیان

تا رومیان بیایند که ایشان دانند بنا کردن و شادروان این شهر بنا کنند چون تمام شود ترا آزاد کنم آن ملک روم
کس فرستاد و استادان روم بیامدند شابور ایشان را بفرمود که گرد اگرد این شهر شادروان خواهم که بکنید که
زمین شهر بر آن بود و روی زمین بسنگ و گچ و آجر راست کنید چنانکه پهنای شادروان هزار ارش و درازی او همچنان ایشان
همچنان که فرمود بکردند و همه خواسته از آن ملک روم بود که از روم همی آوردند و بر آن هزینه میکردند تا بنا تمام شد
پس آن ملک روم را بینی و لب زیرین ببرید و دست باز داشت و گفت چاره نیست این داغ و نشان من بر
روی تو باشد و آنجا سپاه بسیار بگذاشت و نام آن شهر تکریت کرد و هم از حد عراق و هم از حد شام و شابور
بدان باز آمد و جایی دیگر بود که آنرا حضر خواندندی و از عرب بود از قضاعه و سپاه بسیار و پادشاهی حضر را حصاری
بود و نام آن ملک ساطرون بود و لقب او ضیزن خواندندی و حصار او طلسم کرده بودند از آن دور که بنا کرده
بودند هرگز کسی آنرا نگشاده بود و هر کس که بدان حصار شدی کس بر او ظفر نیافتی و آن وقت که شابور از پارس
بحد اهواز رفت و بنصیبین شد او را خبر آمده بود که از خراسان دشمن آمد باز گشت و او را بکشت چون شابور
بجنگ آن دشمن مشغول شد آن ضیزن ملک حضر از حضر با سپاه بحد عراق آمد و پادشاهی شابور از حد سواد
عراق همی بگرفت چون شابور باز آمد و از ملک روم و موصل بپرداخت آهنگ حضر کرد با سپاهی که کس عدد آن نداشت
و هرگز هیچ ملک را از ملوک عجم و عرب آن سپاه نبود و از بسیاری سپاه که داشت عرب او را شابور الجنود گفتندی
پس این ضیزن بحصار شد و شابور با سپاه بدر حصار فرود آمد و چهار سال آنجا بماند و آن حصار نتوانست گشادن
و نیز باز نتوانست گشتن و از پس چهار سال حصار بگشاد و سبب گشادن حصار آن بود که ضیزن را دختری بود نام
او نضیره و در عرب از او نیکو روی تر نبود یک روز آن دختر بدیوار حصار بر آمد شابور را دید بر نشسته گرد اگرد
حصار همی گشت و شابور سخت نیکو روی بود این دختر بر شابور عاشق شد حیلت کرد و بدو کس فرستاد که این
حصار طلسم دارد اگر تو صد سال اینجا بنشینی نتوانی گشادن ولیکن اگر قبول کنی که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که این
حصار را چگونه باید گشادن شابور بپذیرفت و پیش رسول او سوگند خورد آن دختر گفت این حصار را گوی

زنی گر به چشم دوشیزه که حیض بر آن باشد بر دیوار افکنی این حصار را بتوانی گشادن و چنان باید که رگونی حیض زنی بدین
صفت که گفتم بر سر دیوار افتد و دیوار این حصار بلندست دست کس بدو نرسد من حیلتی سازم دختر بر سر دیواری
که فاخته آشیانه کرده بود یکی از آن فاخته بگرفت و بخانه برد و رگونی چنانکه گفته بود بر پای او بست و رها کرد فاخته
در برج خود نشست و آن رگونی بر دیوار برج افتاد و لرزید و از هم فرو ریخت و دختر با شاپور میعاد کرده بود و شاپور
سپاه بحصار اندر افکند و حصار بگرفت و کشتن همی کرد و سپاه … بر پای کرد و گفت هر که نزد شما آید اندر …
و با سپاه آهنگ صیدن کرده او را بکشت و آن عرب که با وی در حصار بودند همه را بکشت چنانکه یک تن زنده
و هر که بجست چون بر ضیزن حصار آمد لشکر شاپور او را بکشتند تا هیچ نماند و اندر عرب و حجاز و بادیه و بحرین و یمامه
و شام و یمن … بود که قومی کشته بودند و اندر آن قبیلها مصیبتها بود و این حال بجهای عرب اندر بدیهت
که ایشان چندین سال مرثیه میکنند که این کشتگان عرب را از حضر شعرها اندرین مصیبت بسیارست و شاپور از آنجا که
بازگشت و آن حصار حضر را دیوارها افکنده و در زیر پای پیلان ویران کرد و شهرها ایشان نیز خراب کرد و پس سپاه
بعین البقر برد و لختی آنجا دست باز داشت از حد جزیره و این دختر ملک حضر که نظیره نام بود با او عروسی کرد شبی با او
خفته بود و جای او همه پرنیان بود و دختر آن همه شب می نالید که این چه چیزست که اندر جامه است که پهلوی من تباه
کرد چون بامداد بود و شاپور برخاست جامهای خون آلود دید در بستر نگاه کرد بر پهلوی زن آنجا که خفته بود یکی برگ
مورد پهلوی زن بریده شاپور در تعجب ماند و مغز استخوان آن زن پیدا بود او را گفت ای زن پدر ترا چه طعام
دادی گفت مغز استخوان گاو بیرون کردی و با روغن گاو درآمیختی و انگبین سفید فرود کردی و مرا دادی و لختی
آرد حریر با آن بریان کردی بروغن گاو و بجای نان مرا آن دادی و بجای آب می روشن پنج ساله دادی و من
هرگز نان و آب نخورده ام شاپور گفت ای زن پدرت ترا چنین پرورد با او وفا نکردی و حق او نشناختی پس هیچکس را بتو
امید نباشد و این زن موی دراز داشت بزمین اندر کشان شاپور بفرمود تا اسپی بیاوردند توسن و شموس و موی آن
زن بدنب آن اسپ در بستند و اندر بیابان دست باز داشتند تا همی دوید و او را همی کشید تا او را پاره پاره

کرد و شاپور

کرد و شاپور شهرهای بسیار بنا کرد یکی بپارس نام آن شاد شاپور و با سواد شهری از آن آبادتر نیست
و تابستان و زمستان سبز بود و گویند چراخور بود چون شاپور آنجا رسید و سبزی و گیاه فراوان دید فرود آمد
که جای چشم و شهری بنا کرد و آنجا شبانی دید پیر او را بخواند و گفت چه نامی گفت بیل گفت اینجا شهری توان کرد گفت
اگر از اینجا شهری آید از من دبیری آید شاپور در تعجب بماند آنجا فرود آمد و آن پیر را بوزیر خویش داد و
گفت بهیچ حال از اینجا نروم تا این پیر را دبیر نکنی و وزیر یکسال زمان خواست شاپور زمانش داد و خود با همه
سپاه و آن صحرا فرود آمد و وزیر آن پیر را بمعلمی داد و گفت این پیر را تیمار کردن بیاموز و هر روز اندک اندک
بیاموز هر روز یک مسئله بیاموز تا یک سال سیصد و شصت مسئله بیاموخت بدان علم عالم بود پس چون یکسال
برآمد شاپور از احوال آن پیر بپرسید وزیر آن پیر را بنزد خود خواند و پیش شاپور آورد و پیر در آن یک سال بسیار
دانش آموخته بود و دبیر شده پس شاپور گفت از اینجا شهری آید یا نه گفت ای ملک هر چه خواهی آید تو که من پیر دبیر
توانستی کردن اینجا نیز شهر توانی کرد پس شاپور آنجا شهر بنا کرد و از آن جند شاپور نام کرد و آن پیر را قیم کرد
بر نشات و خراج آن و خود بدان شد و مردمان آن شهر را بیل خوانند نام آن پیر و این شهر بزندگانی شاپور تمام
شد و شاپور در ملک سی و یکسال بماند پس بمرد و پسرش بجای او بنشست فصل در ذکر خبر
پادشاهی هرمز بن شاپور بن اردشیر و از پس شاپور هرمز بنشست و هرمز را یکدست نبود سبب بی دستی وی آن
بود که اردشیر آن وقت که ملوک طوائف را هلاک کرد شاپور را بر مقدمه خود داشتی شاپور بشهری شد نام آن اردشیر
خوره و آنجا ملکی بود نام او مهرک او را بکشت و منجمان اردشیر را گفته بودند که از پشت مهرک فرزندی آید که ملک تو
بوی شود اردشیر آن مهرک را بکشت تا ایمن شد و کس نماند بر روی زمین از نسل او و مهرک را دختری بود بغایت
نیکو روی بگریخت و سر بدشت بیرون نهاد خیمه دید از دور بدان خیمه اندر شد آنجا پیری دید با گوسفندان و عیال
و این مرد شبان بود آن دختر شبان را گفت من دختر مهترم که بر تو آمدم شبان آن دختر را بپذیرفت و او را همی داشت که تا
خویش و اردشیر بدانست که از مهرک هیچکس نماند است پس یک روز شاپور بصید آمده بود و از سپاه جدا افتاده

بود آن در خیمه رسید و گرمای گرم بود شاپور بدر خیمه آمد که آب خورد و سخت تشنه بود آب خواست آن دختر او را آب داد شاپور
بروی دختر نگریست از نیکو رویی او تشنگی فراموش کرد گفت این دختر کیست شبان گفت دختر منست شاپور آب بخورد
و آنجا بود تا سپاه فراز آمدند شاپور آن دختر را از نی خواست آن شبان دانست که او ملکست چیزی نتوانست گفتن دختر
بوی داد شاپور آن دختر را بشهر آورد و جامهای نیکو او را در پوشانید و شاپور را از وی پسری آمد و او را هرمز نام کرد و اردشیر را
خبر آمد شاد شد و ندانست که مادرش کیست پنداشت که او از کنیزکی آمده است پس یک روز دختر درازبانی همی کرد شاپور
گفت چرا چنین بیهوده گویی ندانی که شبان زادگان بر پادشاهان درازبانی نکنند زن گفت اگر تو ملک زاده من نیز ملک زاده ام
گفت چگونه بگوی تا دختر کیستی گفت من دختر مهرکم چون زن این سخن بگفت شاپور بترسید که اگر ملک بداند این زن را بکشد
و اردشیر زنده بود و زن را و پسر را پنهان کرد تا پسر شش ساله شد یک روز اردشیر بخانه شاپور آمده بود و هرمز بمیان
سرای اندر بازی همی کرد اردشیر گفت این پسر کیست شاپور گفت فرزند منست گفت مادرش بگوی تا کیست شاپور زمین
بوسه داد و گفت یا ایها الملک من این خطایی کرده ام باشد که ملک این خطا از من بخشد اردشیر گفت چه بوده است شاپور
قصه مادرش بگفت اردشیر گفت ای پسر الله که این پسر از پشت تو است و آن پسر را بنواخت و بسیار چیز داد و گفت
منجمان مرا گفته بودند که از نسل مهرک فرزندی آید که این ملک تو بدست وی شود اکنون قول منجمان بجان آمد که من اندیشیدم
پس چون اردشیر بمرد و هرمز بزرگ شد و شاپور بملک اندر نشست هرمز را امیری خراسان و سپاه داد هرمز بخراسان سپاه
بسیار گرد کرد پس مردمان حسد کردند بکار هرمز و شاپور را گفتند که هرمز سپاه گرد همی کند تا بر تو بیرون آید و ملک از تو
بستاند شاپور پنداشت که این حدیث راست کس فرستاد و هرمز را بخواند هرمز … که پدرت ترا چرا پیش
خود همی خواند هرمز از آن کار بی گناه بود و عجم مر آنکس را که بروی عیبی بودی یا نقصانی در اندام او بودی او را
ملک شاهی ندادی پس هرمز دست خویش ببرید و بسفطی اندر نهاد و سوی شاپور فرستاد و نامه نوشت و گفت من
چنین شنیدم که ملک را رسانیده اند که من چنین خواهم کردن آن روز مباد که من چنین کنم و اینک یک دست خویش
ببریدم و سوی ملک فرستادم تا بداند که من شایسته ملک نیستم و طلب ملک نمیکنم نه از پیش ملک و نه از پس ملک

و هر که ملک

و هر که ملک خواهد او را ولی عهد خود کند شاپور چون آن دست بریده دید دلش بروی بسوخت و گفت نبایستی که وی چنین
کردی و نامه نوشت که ای هرمز چرا چنین کردی و من دانستم که آن حدیث دروغست و تو ولی عهد منی و اگر همه اندام خویش
لخت لخت کنی و بسوی من فرستی مرا جز تو ولی عهد خویش نیست و او را ولی عهد خویش کرد و بدرگاه خویش خواند
پس چون شاپور بمرد هرمز بجای پدر بنشست و همان سیرت پدر نگاه میداشت و آن عاملان پدرش همان کارهای
پدرش داده بود نعمان بن منذر بن عمرو بن عدی را بر عرب امیر کرد زیرا که اردشیر عمرو بن عدی را حیره و ملک عرب
داده بود و او را پسری بامه منذر بن عمرو شاپور ملک عرب او را داد و گفت اردشیر ملک از خاندان عمرو بیرون نبرد
ما نیز نبریم و منذر بن عمرو ده سال بملک عرب اندر بنشست پس بمرد و او را پسری بود نعمان بن منذر بملک عرب بود
و هرمز یکسال بملک بود و بمرد و پس پسرش بهرام بملک بنشست والله اعلم در ذکر خبر
پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور پس چون بهرام … هرمز بپادشاهی بنشست همه عمال هرمز را بر جای که داشت
و نعمان بن منذر را هم بر ملک عرب دست باز داشت و نعمان ترسا شده بود و بت پرستیده و دین عرب رها کرده
بود و دین ترسایی گرفته نعمان بملک عرب اندر چهارده سال بنشست و با ایام وی چهار ملک در عجم بنشست
نخست هرمز بن شاپور و باز بهرام بن هرمز و باز هرمز بن بهرام و هر ملکی از عجم که بنشستی ملک عرب بنعمان بست باز داشتی
و این بهرام بن هرمز مردی بود بارای و کفایت و … و مردمان بملک وی شاد شدند و مانی زندیق با ایام شاپور بیرون
بیرون آمده بود و خلقی بزندقه خوانده و او را متابع شده بودند و مذهب وی گرفته و با ایام هرمز پنهان بود و با ایام بهرام
پدید آمد که مذهب وی باطلست بهرام او را بگرفت و بکشت و پوست او را پر کاه کرد و بر در شهر بیاویخت و هر که از
متابعان او یافت بکشت تا زمین از ایشان پاک شد و سه سال و سه ماه بهرام بملک اندر بود پس بمرد و پسرش
هرمز بن بهرام بجای او بملک بنشست و تاج شاهی بر سر نهاد و داد و عدل بمیان خلق بگسترد و همان بر سنت
پدر دادگستری و رعیت پروری کرد در ذکر خبر پادشاهی هرمز بن بهرام بن هرمز
پس چون هرمز بن بهرام بملک بنشست و تاج شاهی بر سر نهاد و خویشتن را شاهنشاه نام کرد و او را در ایام …

ملک بود در سیستان پس پدر او را بخواند و ولی عهد کرد و از پس پدر چهار سال ملک داشت و او را فرزند نبود
برادری بود ش نرسی نام از پس او بملک اندر نشست و عدل کرد و هشت سال در ملک بود و پسرش هرمز بن نرسی
بر ندگانی پدر ولی عهد بود و بدخوی و درشت خوی بود و مردمان از او زرم نداشت و نه سال بملک اندر بماند پس بمرد
و بوقت مرد مان از او وصیت کرد که اگر مرا پسری شود او را شابور نام کردم و ملک بوی دادم زیرا که او را هیچ پسر نبود
و زنش آبستن و بچه در شکم داشت بدین جهت گفت که اگر از وی پسری آید ملک باشد پس او بمرد و ملک عجم ضایع شد
شش ماه برابری و وزیری آن ملک همی داشتند و کار همی راندند تا آن زن بزاد و پسری آورد و همه خلق شاد شدند و
او را شابور نام کردند و تاج از بر گهوارهٔ او همی داشتند و ملک بدو دادند و خبر او بجهان اندر پراگند و آن وزیر کار
همی راند و عمال و ایران بر جای همی بودند و این شابور ذو الاکتاف بود و خبر او بعالم در افتاد و ملک بر نام وی بماند
و ملک ترک و ملک عرب و ملک روم را خبر شد که شابور بر رضاعت و ایشان را ملک نیست و کودک بگهواره
کرا ملک کرده اند و ملک بر وی نگاه ... تا بزرگ ... دو ندانند که بزرگ شود یا خود بمیرد

و در ذکر خبر آنکه ملوک از هر جانبی قصد عجم کردند از پس هرمز بن نرسی و پادشاهی شابور ذو الاکتاف پس این

ملوک را که نام بردیم اندر ملک عجم طمع کردند و هر کسی از زمین عجم آنکه نزدیک بود بگرفت و از همه کسان بدین ملک اعراب
بیش طمع کردند ... گرسنه تر بودند و جمعی بسیار از عرب گرد آمدند از بحرین اولاد عبد القیس و از بحرین و حدود
دریا بپارس آمدند و مردمان را خواسته ها ستدند و چهارپایان براندند و شهرها بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت
و سالی چند بماند که ملک نام کودکی بود و کس هیبت نداشت و هیچ سپاه گرد نیامد تا شابور بزرگ شد پس چون پنج
سال برآمد عقل و تدبیر اندر وی بدیدند و نخستین چیزی که از آثار عقل بر وی بدید آمد آن بود که یک شب اندر بام خفته بود
تا بپستان بکوشک اندر بخلق نام و طیسفون و مداین بر لب دجله نهاده است و دجله بمیان شهر اندر همی رود
نیمی از این سوی و نیمی از آنسوی بچون بغداد و این دجله مداین همان دجله بغداد است شابور هیچ گاه از خواب
بیدار شد غلغلهٔ مردمان شنید گفت این چه فریاد است گفتند خلق بجسر گذر همی کنند و انبوهی در دریا روی آید یکی از این سوی

دیکی از آنسوی و در هم افتند و فریاد کنند پس چون روز شد وزیر را بخواند و گفت جسری دیگر کن بر دو دجله تا یکی روند
و دیگری آیند تا انبوهی نکنند مردمان همه شاد شدند بر آن عقل وی و جسری دیگر بکردند هم اندر روز تا دیگر شب مردمان بر دو
جسر همی گذشتند و آن فریاد و غلبه نبود و هر روز که شابور بزرگتر شدی آن وزیر از کار ملک بر وی عرضه کردی تا بیاموختی
دانستی و تدبیر همی کردی یک روز وزیر شابور را گفت که این سپاهها که بکارهٔ مملکت بنشاندیم پیش دشمنان
آمدند از هر طرف چون ترک و روم و عرب و خزر و هندوستان همه سپاه آنجای بر رفتند و شهرها دست باز داشتند
و دشمنان چیره شدند و فرا آمدند و کنارهٔ پادشاهی همه بگرفتند و غارت کردن و فساد و خون ریختن آغاز نهادند
شابور گفت بر هر مملکت چون پادشاهی دانا و دادگر نباشد فتنه و بیدادی و فساد بسیار افتد اکنون هیچ غم مخور
و اندیشه مدار که این کار آسانست نامه کن از من بدان سپاهها که از هر جا بنشاندم که من آن خبر و حال شما پرسیدم و
درست شما بدان جهت پیش دشمن اندر مانده اید هر که از شما خواهد که بشهر خویش باز شود دستوری
دادم و هر که خواهد که برود دل وی کسی نبستم و هر کسی که آنجا باشد تن بدبیرون ... حق وی بشناسم و پاداش وی
بدهم و آن وزیر و همه دبیران شاد شدند و گفتند اگر کسی سالها تدبیر کند و ملک باشد و تجربها کند او را چنین
تدبیر یاد نیاید و نیکوی در خورد این ترتیب نامها نوشتند و آن سپاهها همه بار امید بدند و شرم داشتند
آنجا ناکام بایستادند تا شابور شانزده ساله شد و باسپ برنشست و سوار شد و سلاح ... مهتران
رعیت و سپاه را گرد کرد و ایشان را خطبه کرد و آگاه کردشان که من هم بر آن مذهبم که پدر من بود از عدل بر شما
و آبادان کردن زمین و دشمنان را از مملکت براندن و از این همه دشمنان عرب بدترند ایشان آمدند بپادشاهی
فارس فساد کردند و خواستها و چهارپایان غارت کردند و مردمان را کشتند و من آهنگ ایشان خواهم کردن
و از همه سپاه چهار هزار مرد مرا بس چنانکه من برگزینم و با ایشان بروم تا پادشاهی راست کنم و خلیفت نشانم تا من
باز آیم مردمان همه برخاستند و او را ثنا کردند و گفتند ملک را از جای نباید رفت و سپاه بسیار دارد و سرهنگان
بزرگوار هستند یکی را سپهسالار کند و با سپاه بفرستد و خود بجای خویش باشد تا پادشاهی راست کند ایشان را

اجابت نکرد و چنین گفتند همه سپاه با خویشتن برگرفت و بجهت بکارت هیچ پاسخ نداد و چهار هزار مرد گزید از سپاه خاصگی
سروری با صد مرد جنگ کردی و گفت من خواستها و غنیمتها ایشان بر شما حرام کردم مگر آنچه من دهم شما را چون بجنگ
اندر ظفر یابید خون بریزید و کس را زنده مگذارید و دست فرا زخواسته مکنید پس برفت و بکار پادشاهی پارس ش
و بر آن عرب تاخت که ... آمده بودند از بحرین از سوی دریا و آن شهرهای پارس گرفته بودند ایشان را همه بکشت و هیچکس را
باز زنده نگذاشت پس بدریا اندر نشست با آن چهار هزار مرد و ببحرین آمد و بهر شهری که اندر شد نخست مهتران را بکشت
و از عرب هر که را یافت میکشت و باز بشهر هجر شد و بهجر اندر عرب بود از بنی تمیم و بکر و ایل همه را بکشت و عبد القیس و هجر
ایشان را بکشت تا خون بشهر اندر رفت چون رودی و کس از وی نجست و خون بدریا اندر شد پس ببلاد عبد القیس شد و هر
عرب که آنجا یافت همه را بکشت و هر که بجست بریگ بادیه بمرد و کس دست فرا خواسته نکرد تا گران بار نشود پس ببادیه اندر
شد و روی بیثرب نهاد و هر کرا از عرب که در بادیه می یافت میکشت و بهر جایی که بگذشت در بادیه که عرب از آنجا
آب خوردندی همه ویران کرد و پر از خاک کرد پس از آنجا رفت بزمین شام و در ثعلب برگذشت و هر که را از عرب که
می یافت میکشت و میان شام و عراق بیابانیست و آنجا قبایل عرب بسیار بودند از ایشان بسیار بکشت و بسواد
عراق آمد و بنشست و شهری بنا کرد نام آن برزخ در اسوار و دو شهر بنا کرد یکی را ایران شهر نام کرد و دیگر را سوس
نام کرد و بشام اندر شد و آنجا کشتهای بسیار کرد و غارتها پس بپارس آمد و شهری بنا کرد و آن را بشابور نام کرد
و بعراق باز شد و بدان وا اندر روم ملکی بود نام او الیانوس و از اهل قسطنطین بود بر دین ترسایی و دین
خویش را دست باز داشت و اهل روم را بت پرستی خواند همان دین که رومیان بر آن بودند پیش از عیسی
علیه السلام و کلیساها بروم اندر ویران کرد و چلیپاها بشکست چون شابور بزمین روم آمد بکرانهٔ مملکت کشتن
و ویرانی کرد و بگذشت الیانوس سپاه گرد کرد از روم و از خزر و هر که در عرب از دست شابور گریخته بودند همه بروم
با او آمدند و از وی دستوری خواستند که با وی بروند و با شابور حرب کنند پس همه برفتند و کس فرستادند بزمین
بحرین و بادیه و شام و هر کجا شابور برگذشته بود همه را بخواندند و سپاه گرد کردند و ملک روم از جای خود بیرون آمد

با سپاهی که عدد ایشان خدای دانست و سپاه عرب عرض کرد صد و شصت هزار مرد آمد ایشان را بر مقدمه کرد و سرهنگی
روی بر ایشان مهتر کرد نام او یوسانوس و او را بر مقدمه بفرستاد با سپاه عرب و خود با سپاه روم و خزر برفتن آمد
و بحد عراق اندر آمد و خبر بشابور رسید شابور بترسید و سول آمدش بدان جاسوسان بفرستاد بلشکر روم اندر تا او را
خبر آورند تا عدد ایشان بدانند جاسوسان برفتند و خبرهای مختلف آوردند شابور بر آن دل ننشست خود بر خاست
و از لشکر بیرون آمد با صد مرد از ثقات خویش بدان که خود بجاسوسی شود و از آن خبر پرسید چون بنزدیکی لشکر روم رسید
یوسانوس بر مقدمه فرود آمده بود و شابور ده تن از آنان که با وی بودند بجاسوسی فرستاد و رومیان همه را بگرفتند و نزدیک
یوسانوس بردند بکان یکان را پیش خود خواند و گفت اگر مقر آیید که شما کیستید و از بهر چه آمده اید دست باز دارم
و من شما را تنها از بهر آن خواندم تا درست کنم و اگر راست نگویید یکی از شما که مقر آید او را رها کنم و دیگران را بکشم از
ایشان هیچکس مقر نیامد مگر یک تن که آخر مقر آمد و گفت ما را شابور فرستاد بجاسوسی و شابور خود آمده است
از لشکر خویش بفلان جای با نود مرد و ما را بایشان فرستاد پس شابور از این حال آگاه شد از آنجا که بود بازگشت
و بلشکرگاه خویش باز آمد یوسانوس هزار مرد بتاختن بفرستاد بدان جای که آن مرد گفته بود شابور رفته بود و نیافت
باز گشتند و آن ... و گفت شما دروغ گفتید الیانوس ملک کس فرستاد و همه سپاهها گرد آمدند و جنگ
شابور را بیاراستند هر چه عرب بود همه گرد آمدند و پیشرو آمدند و جنگ شابور از وی خواستند و گفتند این
جنگ ما راست که ما را با شابور کینه است ملک اجابت کردشان و صد و شصت هزار عرب بر مقدمه آمدند الیانوس
با سپاه روم از پس ایشان و عرب با شابور جنگ کردند و شابور را بشکستند و مردمان او را برده کردند و الیانوس
بیامد و همه خزینهای شابور برگرفت و شابور بگریخت از طیسفون و بزمین عراق آمد و عرب از سپاه او بسیار بکشت
و برده کرد و خزینه برگرفت و بمداین بنشست و شابور نامها کرد و هر چه در پادشاهی او سپاه بود از عراق و پارس
و خراسان گرد کرد و باز بجنگ الیانوس شد و او را هزیمت کرد و طیسفون و مداین از وی باز گرفت و الیانوس باز گشت
بر لب دجله فرود آمد و سپاه بیرون برد و در برابر شابور آمدند و هم آنجا بودند یک ماه و رسولان همی فرستادند بیکدیگر

برای صلح را یک روز نماز دیگر الیانوس در سراپرده ایستاده بود بر در باب با خاصگان خویش برابر سپاه شاپور
و اندر ایشان همی نگریست تیری از لشکر شاپور بر دل الیانوس آمد و از اسپ بیفتاد و هر دو سپاه متحیر بماندند پس گرد
گرد آمدند که یوسانوس را ملک کنند او بپذیرفت و گفت من ترسایم و شما الیانوس از ترسایی بیرون آورد دیدم من چگونه شما
بپذیرم همه ایشان سوگند خوردند که دین ما همه ترسایست و ما از بیم الیانوس ظاهر دست باز داشته بودیم پس ملک بپذیرفت
و شاپور چون دانست که الیانوس هلاک شد پنداشت که آن سپاه ازوی باز گردیدند چون خبر آمدش که یوسانوس را
ملک کردند عجب آمدش کس فرستاد بدیشان که خدای ملک تان هلاک کرد و شما بدیگری ملکی دیگر نشاندید امید دارم که
شما را هم اندرین زمین عراق تشنه و گرسنه هلاک کند و یکی از شما بروم نرسد و ما را کس را شمشیر از نیام بر باید کشیدن اگر
ملکی دیگر گردید عاقلی سخن گوی بر من فرستید تا با وی سخن گویم اگر صلح باید کرد صلح کنم و اگر جنگ باید کردن جنگ کنم
یوسانوس گفت خود بروی شوم گفتند ای ملک ترا نباید شدن کسی بفرست وی فرمان نکرد و خود با هشتاد تن از بزرگان
روم برفت و سوی شاپور آمد شاپور چون شنید که ملک بتن خویش آمد شاد شد و پیش وی بیرون آمد از میان لشکر
با پنجاه تن از مهتران عجم چون بهم رسیدند از اسپ فرود آمدند و بر یکدیگر سلام کردند و زمین بوسه دادند شاپور بفرمود تا
بمیان لشکر اندر بساطی بیفگندند و بنشستند و طعام شاپور بیاوردند و آنجا بخوردند و رامش کردند چون دیگر روز بود
شاپور مر یوسانوس را گفت اگر رومیان بجز تو کسی دیگر ملک کردندی مرا با ایشان جز جنگ نبودی و اما از بهر آن صلح کردم
جنگ بر گیرم و من آهنگ جنگ شما نکرده بودم آهنگ عرب کرده بودم که ایشان بپادشاهی من اندر آمده بودند بوقت
کودکی من و اکنون من بجنگ ایشان آمده ام ولیکن با شما صلح کردم و شما اندر زمین ملک من آمده اید و چندین کار بازفسا[د]
کردید و درختان بزدید و کاریزها خشک کردید یا قیمت این مرا دهید یا شهر نصیبین مرا دهید بعوض و شهر نصیبین
از پادشاهی اهواز بود ولیکن رومیان گرفته بودند یوسانوس با آن هشتاد مرد اجابت کردند که نصیبین باز دهند و
صلح کنند و شرط کردند که عرب را با خویشتن ندارند و بزمین روم اندر نگذارند و سپاه روم باز گشت و نصیبین شاپور
دادند و عرب را از میان خویش بیرون کردند و مردمان نصیبین را خبر آمد که رومیان اندر شدند و نصیبین خالی بماند

و شاپور ده هزار خانه در آورد از پارس و اصطخر و آنجا بنشاندند و آهنگ عرب کرد و هر کجا یکی از عرب یافتی بکشتی یا سر دو
کتفش بیفگندی و او را شاپور ذوالاکتاف خواندندی و خواست که بر روی زمین عرب نماند و یوسانوس ملک روم
بازگشت صلح کرده و ایمن شده و پنج سال بملک اندر بماند پس بمرد و رومیان ملکی دیگر بنشاندند و شاپور عرب را طلب
همی کرد و همه عرب از بیم او بگریختند و بروم اندر شدند و شاپور بسوی ملک روم کس فرستاد که من با رومیان
صلح بدان کردم که عرب را بمیان خویش راه ندهید و هر که از من بگریزد رومیان او را بپذیرند عرب را بیرون کنید
و اگر نه جنگ را بیارایید ملک روم عرب را باز نداد و شاپور سپاه جمع کرد که بجنگ رومیان رود پس خواست
که ملک را از سر حال باز داند و صورت وی بشناسد کس را امین ندید که بزمین روم شود و این خبرها باز داند و باز آرد
خود تنها برفت و پادشاهی بخلیفه سپرد و کس را آگاه نکرد که کجا میروم و بروم اندر شد بصورت درویشی و یکسال بروم اندر
همی گشت همه خبرها پرسید و بدانست و خبر شهرها و حصارها و سپاهها همه بشناخت و جاسوسان بیامدند و ملک
روم را خبر دادند که شاپور از میان خلق ناپیدا شد و کس نداند که کجا شد است ملک روم از وی بترسید و بدانست
که او بزمین روم اندر است پس ملک رسولی بفرستاد و همه خلق روم از شهریان و مهتران گرد کرد شاپور نیز آنجا شد
با درویشان تا ملک روم را ببیند و صورت او بداند چون شاپور پیش تخت ملک ایستاد در میان آن سرهنگان
کسی بود که روز جنگ شاپور را دیده بود ملک را آگاه کرد این ملک شاپور را بگرفت و بفرمود تا پوست از سر او باز کنند
وزیری داشت گفت پادشاهان را نباید کشتن در چرم باید دوخت پوست گاو بیاوردند و هم اندر زمستان او را
پوست گرفته و چون سرش بدید نبود و آن پوست بر اندام او خشک شد و نتوانست بیرون آمدن و ملک روم سپاه
گرد کرد و بپادشاهی پارس و اهواز بیرون آمد و شاپور را با خویشتن بیاورد و همچنان در پوست می بود و شهرها
بود که شاپور و اردشیر بنا کرده بودند ویران همی کرد و خلق بسیار بکشت و درختان میوه دار بزد و از پارس باهواز
آمد و آنجا نیز همچنان کرد و شارستان جندی شاپور حصاری بود که شاپور بن اردشیر کرده بود از آن ویران کرد و چشم ترم
آنجا را بگشت و هر که اسیر شدی بموکلان شاپور سپردی و آن موکلان یک روز از شاپور غافل شدند و نزدیک شاپور

خیکهای روغن بود شاپور آن بزرگان اسواران را که با وی بودند گفت ازین روغن برین پوست من بریزید ایشان آن
خیکهای روغن بر شاپور بریختند آن پوست نرم گشت چون وقت سحرگاه بود خویشتن را از آن پوست گاو بیرون
کشید بود و در نرم نرم همی رفت تا در شارستان جندی شاپور شد و آن در باز کرد گفت که من شاپورم ایشان دانستند که
شاپور بلشکر روم اندر است چون او را بدیدند بشناختند او را در شهر در آوردند و خلق بروی گرد آمدند و خروش
کردند و ملک روم آگاه شد و تافته گشت و شاپور هر چه بشهر اندر سپاه بود همه را گرد کرد چون روز بود خویشتن را
از شهر بیرون افگند و جنگ کرد و سپاه روم را هزیمت کرد و بسیار از ایشان بکشت و ملک روم را بگرفت و او را با آهن
گران ببست و او را گفت تا هر کجا که ویران کرده بودند همه را آبادان کرد و ملک روم رومیان را بخواند تا آن همه آبادان
کردند و بجای هر درختی که کنده بود درخت زیتون بنشاندند و آن درختان بیرآمد آنگاه شاپور ملک روم را بند برگرفت و از روم
خاک آورد تا بناها کردند و ده سال ملک روم بدست شاپور اندر مانده بود چون بناها کردند و ده سال ملک روم
بدست شاپور اندر مانده بود چون بناها همه تمام کرده شد و درختان بیرآمد شاپور ملک روم را بند برگرفت و
پی پاشنه هر دو پای او ببریدند و بر خری نشاندند و بروم باز فرستاد و شاپور بملک اندر بنشست و عرب بزینهار
وی آمدند و خلق را زینهار داد اکنون هر چه بکرمان عرب است از قبایل تغلب و بکر و آل عبد القیس اندر همه آن عرب
بکرمان شاپور فرستاد و ملک عرب بحیره اندر امرء القیس بود از فرزندان عمرو بن عدی و شاپور او را باز نشسته بود
همچنانکه پدرانش کردند و چون عمرو بمرد پسرش امرء القیس را پادشاهی پدر داده بود بحیره و بادیه همچنانکه پدرش بود
و او همه پادشاهی شاپور بماند و از پس شاپور نیز بعهد ملوک عجم تا سی سال بماند و هر که از ملوک عرب تخت همی نشست
ملک عرب بر عمرو و فرزندان وی همی داشت و شاپور هفتاد و دو سال اندر ملک بزیست پس بمرد و او را دو پسر
ماند خرد یکی را نام شاپور بن شاپور و دیگر بهرام بن شاپور و شاپور را برادری بود بزرگتر اردشیر نام و هرمز پدر
شاپور این اردشیر را از خود باز داشتی و آنرا وصیت کرده بود که هنوز در شکم مادر بود چون هرمز بمرد این اردشیر
پنداشت که مهتران و موبدان عجم ملک بدو دهند که کسی دیگر نبود که شاپور هنوز از مادر نزاده بود و ایشان نکردند و

مرز نگاه داشتند و صبر کردند تا شاپور از مادر بیاید و ملک بدو دادند و اردشیر برادر شاپور بر آن مردمان
عجم کینه داشت پس چون شاپور بمرد این اردشیر ملک بگرفت و بسیار از هر کردی بر او گرد آمدند زیرا که پسران
شاپور هنوز خرد بودند چون بزرگ شدند مهتران و موبدان گرد آمدند و اردشیر را بخواستند اردشیر بگریخت پس
شاپور بن شاپور بملک بنشست او خرد بود والله اعلم

در ذکر خبر پادشاهی شاپور بن شاپور

چون شاپور بن شاپور بملک بنشست مردمان شاد شدند و او سیرتی نیکو داشت و عدل کرد و مردمان
با وی بیارامیدند و این عمش اردشیر که او را از ملک بیرون کرده بودند او را مطیع شد و پنج سال اندر ملک بود
پس یک روز نشسته بود بخیمه سپاه بروی بشوریدند و خیمه بر سر وی فرود آمد و چوب خیمه بر سرش آمد و بمرد پس
برادرش بهرام بن شاپور بجای او بنشست والله اعلم

در ذکر خبر پادشاهی بهرام بن شاپور

و بهرام بن شاپور را کرمانشاه خواندندی زیرا که شاپور او را پادشاهی کرمان داده بود و بکودکی
آنجا فرستاده بود پس چون بملک بنشست خلق شاد شدند و مردمان او را مطیع شدند و ملک بروی راست
بایستاد و یازده سال بملک اندر بزیست پس روزی سپاه بروی بشوریدند و همه گرد آمدند و او را در میان
گرفتند پس تیری بر وی زدند و کشته شد و کس ندانست که آن تیر که زد و پس او پسرش بملک اندر بنشست
یزدجرد و او را یزدجرد الاثیم خواندندی از بس بیدادی بسیار و ستمها که او کرده بود

در ذکر خبر پادشاهی یزدجرد الاثیم

گروهی گفتند این یزدجرد پسر بهرام بود که پسر شاپور برادر بهرام بود
و مردی با علم و تیز بود و چون ملک بوی رسید از آن همه بگشت و ستم و بیدادی کرد و عجب و کبر و بر اهل علم
استخفاف کرد و بر سپاه و بر رعیت خواری نمود و اگر چه خود گناهی از کسی بیافتی و اگر بسهو آمدی عفو نکردی
و بر گناه خرد عقوبت بزرگ راندی و اگر چه نزدیک و مقرب او بودی شفاعت نتوانستی کردن و هیچ مهتر سخن
نگفتی و گفتی تو رشوت ستاینده و هیچ کس را از هیچ کار ایمن نداشتی و اگر کسی بجای او نیکویی بسیار کردی
پاداش نکردی و هر کس را بچیزی تهمت کردی و مردمان از وی بخدای بنالیدند و از ستم و بیدادی او بخت بد شدند

دهری را وزیر کرد نام وی نرسی سخن گوی و با خرد و بزرگوار و مردمان از و شاد شدند و چنان گمان بردند که
یزدجرد سخن وی بشنود سخن وی نشنید و بیدادی افزون کرد و خواری و خون ریختن بیشتر کرد و رعیت در دست
وی چنان شدند و هیچ حیلت نتوانستند خدای را بخواندند و زاری کردند و او از مداین بپارس شد و از پارس
بگرگان و قصد خراسان کرد و بهر شهری که برسید ستم همی افزود و بیست و یک سال اندر ملک بود و خلق
از بیدادی او خدای را همی خواندند و چون اجلش برسید روزی با لشکر بدشت شده بود اسپی تازیان برهنه بیامد و بر
در سراپرده او بایستاد که هرگز کس اسپی از وی نیکوتر ندیده بود خبر بیزدجرد بردند یزدجرد بفرمود که زین بر وی نهید
هر چند کوشیدند کس فراز آن نتوانست شدن و هیچکس را دست نداد یزدجرد را گفتند خود برخاست و بیرون آمد
و فراز اسپ شد و او را بنواخت اسپ خاموش شد تا او را بزین درآورد و تنگ برکشید و لگام بر سر کرد و خواست
که پاردم درافکند اسپ هر دو پای بر سینه اش زد و درهم شکست و یزدجرد بیفتاد و بمرد و اسپ زین و
لگام بینداخت و بتاخت چنانکه هیچ کس او را ندید که کجا شد و اندر نیافتند و مردمان گفتند این فرشته بود
و خدای تعالی او را فرستاده بود تا جور وی از ما برداشت و ما را از ظلم او برهانید و از پس او پسرش بهرام گور نشست
و آن وقت که یزدجرد بمرد بهرام آنجا نبود بیمن بود که آنجا پرورده بود و قصه عجایبی وی از پس این قصه بگوییم که بس
عجبست والله اعلم بالصواب

در ذکر خبر بهرام گور و آغاز ولادت و پرورش او

و گویند یزدجرد الاثیم را هر چند فرزند آمدی بمردی و ملک عرب بگاه شاپور عمرو بن امرؤ القیس را بود پس چون عمرو بمرد او را پسری بود نام
او امرؤ القیس و از پس شاپور ذو الاکتاف بمرد و برادر شاپور ملک عرب بامرؤ القیس داد و بوقت بهرام بن شاپور امرؤ
القیس بمرد و او را پسری بود نام او نعمان بن امرؤ القیس و بهرام شاپور ملک عرب بدین نعمان داد چون یزدجرد بملک نشست
ملک عرب نعمان بن امرؤ القیس بود این ملک بر نعمان بداشت و یزدجرد را هیچ فرزندی نزیست تا آخر او را بهرام آمد
که از پس وی ملک بود این فرزند را نام بهرام کرد و تدبیر کرد که او را از عجم بشهری دیگر فرستد تا مگر آن هوا او را موافق
بود و بزید پس اتفاق افتاد که او را بزمین عرب باید فرستادن کس فرستاد و ملک عرب بخواند از حیره و این نعمان بن

امرؤ القیس بیامد و یزدجرد او را گرامی کرد و خلعت بخشید و گفت این فرزند را بپرور بدان هوای بادیه و حیره تا مگر بزید
نعمان بهرام را برگرفت و بجای خویش برد و او را دایگان آورد سه دایه یکی از عجم بگزید و با خویشتن برد تا او را اندر
او را شیر دهد و زنی بزرگ‌زاده بهم اندر با عقل و تن درست و چون بحیره برد دو زن دیگر از بزرگان عرب با شیر بگزید
با عقل و تن درست و هر سه دایگان را بر کاشت تا هر یکی بنوبت او را شیر دادندی و می پروردندی و هوای حیره خوشتر
و پاکتر از همه هواهاست در جهان و نعمان فرمود که کسی را طلب کنید که بنا اندر کردن که اندر جهان مثل او نباشد
تا استادی آمد من یکی خورنق بنا کنم و این کودک را بر بام آن جایگاه پرورم تا هوا خوشتر بود و خورنق کوشکی بود
بلند چون گنبدی چنانکه در باغها کنند اندر و خانه و حصار و دیوار بلند را بپارسی خورنه خوانند و بتازی خورنق
پس از برای این معنی بجستند و مردی رومی یافتند که در همه شام و عراق او را همتا نبود و بناها کردی بر صنعت بناهای
روم و او را سوی نعمان آوردند نام او سنمار نعمان او را گفت که بدست من اندر پسر ملک عجمست و میخواهم که
بنایی که از آن بلندتر نبود بکنی تا این کودک را بر سر آن بنا برم تا هوای وی خوشتر باشد و این کودک تن درست‌تر بود
و از گرانی زمین دور بود خواهم که خورنقی بنا کنی بالای وی دویست ارش و بر سر وی بنایی کنی که مردم آنجا باشند
بتابستان و زمستان و دیوار آن چنان خواهم که بهر کار کرده باشند از راستی چنانکه در همه شام و روم چنان بنایی
نباشد و هیچ پادشاه جز مرا نبوده باشد سنمار گفت من ترا بنایی کنم که در روی زمین از مشرق تا مغرب چنان
بنایی نباشد پس یاران طلبید و آلت خواست و گچ که پخته و آجر که او را بیشتر کرد و پنج سال اندر آن بنا همی بود و گروهی
گویند بیست سال و بنایی کرد که در شب چون ماه بتافتی و هر که بروز چشم بر وی افکندی در تعجب بماندی نعمان بیامد و آن را
بدید و سنمار را گفت چنان آوردی که من از تو اندر نتوانستی خواستن سنمار گفت اگر بدانستمی که تو حق من بشناسی
دریغ من ضایع نکنی بنایی کردمی که با آفتاب بهر گونه بودی اگر آفتاب سرخ بودی وی سرخ بودی و اگر آفتاب زرد بودی
وی زرد بودی و چون ماه بر آمدی هم بر گونه ماه شدی نعمان گفت تو از این بهتر توانی کردن سنمار گفت من
بسیار از این بهتر دانم نعمان بیندیشید گفت وقتی ملکی او را بدید او بنای کند خوبتر از این و جای نکوتر از این

پس سنمار را گفت تو از این بهتر بنا توانستی کردن چرا نکردی که نام ملک را باز داشتی پندار کرد و بهتر از من نعمان را
خشم آمد و بفرمود تا سنمار را از سر آن بنا بردند و از آنجا بینداختند تا بمرد و حدیث وی مثل گشت بعرب اندر چون کسی
مر کسی را پاداش کند بد اندر خور کردار او گویند جزاء سنمار و بزبان عرب در کتابی بیتست که مثل زنند و گویند شعر
جزانی جزاه الله شر جزائه · جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب · و کسی نداند کرا این بیت که گفتست و سبب این بیت چه
بوده است و این دو بیتست در کتاب امثال و محمد بن جریر درین کتاب نگفتست قصه این قصیده و من قصه
این قصیده که قصه او غریبست و سبب او عجب بگویم حکایت چنین بوده است که ملکی بوده است از ملوک بنی غسان
از پس این ملوک بسیار سال بعضی از زمین شام داشت نام حارث بن ابی شمر الغسانی و مردی بود از حی بنی کلب نام او
عبد العزیز بن امرؤ القیس بن ارخیلان بن کلب سوی او آمد و او را اسپی هدیه آورد که اندر همه عرب چنان اسپ نبود و این
ملک غسانی اسپ بپسندید و این عبد العزیز را برکرد و بر درگهی داشتی و با وی دو پسر بود یکی را نام عبد الحارث و دیگر
شرحبیل و آن [illegible] پسرانش اجری رانده بود تا آن وقت که و را بزرگ [illegible] شرحبیل [illegible] این ملک غسانی را
پسری بود بدایگان داده بود و در بنی کلب [illegible] کجا عبد العزیز ازانجا بود تا او را همی پروردندی و ملکان را آیین
چنان بودی که پسران خود را بمهتران عرب دادندی و پروردندی و بزرگ شده و ادب آموخته و سواری و چوگان
و هر چه ملکان را بکار آید همه تمام آموخته پیش ملک باز آوردندی پس این ملک غسانی را خبر آمد که پسر او را حی بنی کلب
مار بگزید و بمرد و این ملک تهمت کرد که این مردمان حی پسر او را بکشتند این عبد العزیز را بخواند که از آنجا آمده بود و او را
آن اسپ آورده بود و گفت برو و همه مهتران آن حی را بند کن و بیار او گفت آن قرابات منند من ایشان را بند نتوانم کردن
ملک گفت اگر نروی ترا بکشم و سوگند خورد عبد العزیز گفت جزای من از تو همچنان آید که جزای سنمار از نعمان صاحب خورنق
ملک از وی خشم گرفت و او را بکشت پس عبد العزیز هر دو پسر خویش با حی بنی کلب فرستاد تا مردمان را آگاه کردند که ملک بر شما
چه می اندیشد تا مردمان حذر کردند و این قصیده بنوشت و سوی ایشان فرستاد بدست پسران خویش شعر
جزانی جزاه الله شر جزائه · جزاء سنمار و ما کان ذا ذنب · سوی رصه بنیانه عشرین حجة · یعل علیها بالقرامد والسکب

فما رای البنیان تم سحوقه · ارض کمثل الطود ذی الباذخ الصعب · فاتمه من بعد عشرین حجة · وقد هزه اهل المشارق والغرب
وظن سنمار به کل حبرة · وفاز لدیه بالمودة والقرب · فقال اقذفوا بالعلج من فوق برجه · فهذا لعمر الله من اعظم الخطب
فما کان الا عند ابن جفنة ما علموا من الذنب ای بما علی کلب · لنلتمسن بالخیل عرصة بلادهم · تحلل کیف العرق والکلب المزب
ودون الذی منی ابن جفنة نفسه · رجال یریدون الظلوم من الشغب · فهذا رایسا من قبلک المرء حارثا · فقودوا مغلولا لذی الاکم الضرب
پس نعمان بهرام را بر بام خورنق بپرورد و دیهی بود برابر وی نام وی سدیر هم اندر حیره و ببام خورنق رفتی از یک سوی
بادیه بود و هوا از و خوشتر بود و از یک سو سواد عراق بود و دیهها و خرمیها و رود عراق ببین جایی که مثل آن نبود
و نیکوترین چیزی که چشم بر وی افتاد و عرب مر نعمان را رب الخورنق والسدیر گفتندی و بهرام را بر سر آن خورنق همی
پرورد تا ده ساله شد و نعمان دین عرب داشت و بت پرستیدی و او را وزیری بود از زمین شام و بر دین عیسی بود
روزی نعمان با وزیر بر بام خورنق نشسته بود و بنگریست بجهان اندر وقت بهار بود و از راست و چپ و نیکویی
و رود فرات و سواد عراق گرد وی اندر و نعمان بیست و نه سال بود تا ملک بود و وزیر را گفت جایی به
اندر جهان چشم را از این نیکوتر وزیر گفت این نیکوست ولیکن نیست که بماند گفت چه چیز بماند گفت آن جهان و
دین خدای تعالی و عبادت نعمان از خورنق فرود آمد و بر دین عیسی بگروید و پلاس اندر پوشید و از این جهان بگریخت
و از ملک دست باز داشت و آن شب پنهان شد و دیگر روز هیچکس او را ندید و کس ندانست که وی کجا رفت
و بگذاشت و او را پسری بود نام او منذر بن نعمان و بجای پدر بملک اندر نشست و یزدجرد ملک عرب او را داد و
او را منذر بن ماء السماء خواندندی که نام مادرش ماء السما بود و منذر بهرام را همی پرورد تا دوازده ساله شد و
گروهی از اصحاب اخبار گویند که یزدجرد بهرام را بدین منذر سپرده بود از پس آنکه نعمان مرده بود و خبر درست‌تر
آنست که بنعمان سپرده بود و رب الخورنق والسدیر نعمان بود که خورنق از بهر بهرام بنا کرده بود چنانکه گفتیم و
مر منذر را پسری بود نام او هم نعمان از پس پدر ملک بگرفت و نعمان بن منذر هم چند بهرام بود و بهرام با وی
بزرگ شده بود و چون بهرام دوازده ساله شد منذر را گفت استادان بیار در تمام ادب آموزند و سواری و

انداختن و علم و فرهنگ منذر گفت ترا وقت استادی نیست که تو کودکی ترا لعب و شادی باید کردن بهرام گفت اگر من
بسال خردم بعقل بزرگم اگر مرا وقت علم آموختن نیست اکنون طلب باید کردن تا چون وقت آید علم با من بود که هر چیزی
که نه بوقت طلب کنی اندرو آن متعذر بود منذر چون این سخن بشنید شاد شد برغبت او اندر علم و ادب و فرهنگ آموختن
و حکماء عرب و عجم و روم بیاورد و پیش او بنشاند تا هر چه خواست بیاموخت تا پانزده ساله شد پس معلمان را باز کرد
و منذر با هر کسی برگرد و بهرام بفرمود که سواران با من برنشانند تا سواری بیاموزم و تیر اندازان بیار تا تیر انداختن
بیاموزم منذر همچنان کرد چون دانست که سزا تمام آموخت منذر را گفت مرا اسپی بیاور که در همه عرب بهتر از آن
نباشد تا من آرام کب خویش سازم بفرمود تا هر چه در عرب اسپ بود همه بیاوردند و بر بهرام عرضه کردند بهرام گفت
اسپ را بآزمایش توان دانستن بفرمود تا اسپان را از شهر بیرون بردند و سواران برنشستند و بدوانیدند تا کدام
اسپ پیشتر بود از اسپی و منذر را سرافراز همه اسپان عرب آنجا حاضر کرد بهرام آن را از منذر بخواست منذر آن را به بهرام
بخشید بهرام بدان بخت شاد شد و بیشتر بر آن اسپ نشستی هر گاه که بصید بیرون رفتی — در ذکر
خبر شکار بهرام گور یک روز بهرام با سپاه عرب و منذر بصید شده بود از دور گوری دید که در آن بیابان
همی دوید بهرام آهنگ او کرد منذر با همه سپاه از پس او برفت و بهرام کمان بزه داشت و تیری بپیوست چون بگور رسید
شیری دید خود را بر گوری افکنده و گردن گور بدندان گرفته و او را خواست کشتن بهرام تیر بگشاد و به پشت شیر زد تیر از
شکم شیر بیرون آمد و به پشت گور در نشست و از پشت گور بزمین اندر محکم شد تا نیمه و یک ساعت همی لرزید و گور و شیر
هر دو بیفتادند و بمردند منذر با آن خلق همه متحیر بماندند و بهرام بفرمود تا آن گور و شیر و تیر و زمین صورت کردند بر
دیوار آن خورنق بمجلس گاه او و تا امروز بهرام را از آن بهرام گور خوانند و چون بهرام دانست که بلاغت مردان بسر
و بهمه سواری و ادب تمام شد منذر را گفت چاره نیست از طلب ملک و بسوی پدر شدن و خدمت نمودن چندی
تا وی زنده است تا ملک از پس او مرا بود پس منذر او را جهازی نیکو ترتیب کرد و بسوی پدر فرستاد چون بهرام
سوی یزدجرد آمد از بدخویی که پدرش را بود بهرام چنان نداشت که بایست بهرام یک سال پیش وی بود بر آن گونه

دلش

دلش تنگ شد پس قیصر ملک روم برادر خود را سوی یزدجرد فرستاد با هدیهای بسیار تا صلح کند یزدجرد او را گرامی
کرد چون باز خواست گشتن بهرام از وی درخواست تا از پدرش یزدجرد دستوری خواهد تا بهرام بنزد منذر باز شود
پس او را دستوری داد و بهرام بنزد منذر رفت و آنجا همی بود چون یزدجرد را اجل آمد و بگذشت بهرام آنجا
بود بزمین عرب بود مردمان عجم در آمدند و گفتند ما از جور یزدجرد برستیم و از بلا و بدخویی او بستوه بودیم و او را
پسری است در عرب بزرگ شده و خوی عرب گرفته و اگر او بیاید ما او را ملک نکنیم که او بدتر از پدر باشد پس همه
متفق شدند که ملک بهرام را ندهند و یک تن بود از فرزندان اردشیر بیان ایشان اندر نام او کسری برفتند و او را
ملک کردند و بدان ایوان آوردند و بنشاندند و موبد موبدان تاج بر سر وی نهاد پس خبر به بهرام شد که ایشان چنین
کردند منذر همه سپاه عرب را گرد کرد و ایشان را گفت بنگرید تا بهرام چه فرماید بهرام گفت شما دانید که ملوک عجم و
پدران من با شما چند نیکویی کرده اند و دانید که یزدجرد با بدخویی وی از نیکویی با شما چه کرده و دانید که ملک از
پس پدر مرا حقست و اهل عجم کسی را داده اند از آن که من غایب بودم اکنون بر شماست مرا نصرت و یاری کردن
تا من این ملک باز ستانم منذر با همه سپاه سلام کردند بر ملکی او و گفتند ملک عرب و عجم تراست و با همه فرمان برداریم
و جانهای ما فدای تست و منذر بپذیرفت و گفت من بیارام تا ملک تو باز دهم و ترا بر تخت مملکت نشانم و تاج
بر سر تو نهم بهرام شاد شد و ایشان را سخن نیکو گفت و منذر را شکر کرد و یک روز منذر نعمان پسر خویش را با ده هزار
سوار عرب بفرستاد و بفرمود که بمداین رو تا آن شهر که کسری ملک عجم آنجاست نزدیک آنجا فرود آی و خبر گیران
بفرست اگر پیش تو بیرون نیایند تو پیش مرو و اگر بیرون آیند و جنگ کنند با ایشان جنگ کن و از ایشان اسیر
آورده کن و تا توانی در کشتن تقصیر مکن پس نعمان بن منذر بیامد با آن سپاه تا بنزدیک مداین و طیسفون هینة الملک
و بدان حد سواد بنشست و عجم بدو کس فرستادند که چه کار آمدی بگوی و مر یزدجرد را صاحب رسایلی بود
نام او جوانوی مردی با عقل و تدبیر بود هر گاه یزدجرد را رسول بایستی فرستادن او فرستادی و عجم گرد آمدند و
او را سوی منذر رسول فرستادند تا بدانند که نعمان را چه کار فرستاد با سپاه چون رسول سوی منذر آمد منذر گفت

من نعمان را فرستادم که نعمان را بهرام فرستاده است که شما میراث او و ملک او کسی دیگر را داده اید او حق و ملک خویش
طلب میکند و رسول را گفت برو و ملک را ببین تا خود ترا چه گوید و او را با کس خویش سوی بهرام فرستاد چون رسول
بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت او بهرام در آن وقت بیست ساله بود و رسول از دور بر پیش آمد بهرام سخن گفت
و با وی عتاب کرد که شما حق مرا باز داشتید و میراث من بکسی دیگر دادید که او را حق نبود پس او را وعدهای نیکو کرد
که من بگردار شما ننگرم که شما از یزدجرد در هراس بودید از بدخویی و بدمعاملتی وی شما چنان پنداشتید که مذهب من چون
مذهب پدرست و من نزد او شدم و یکسال با او بودم و مذهب و سیرت وی بدیدم نتوانستم با وی شکیبایی کردن
و آن بیداد و بها نتوانستم دیدن پس از بدخویی او از پیش او برفتم و با اینجا باز آمدم و با خدای تعالی نذر کردم که چون ملک
بمن رسد من آن مذهب وی کار نبندم و هر چه وی بدی کرده است من نیکویی کنم و امروز هم بر آنم پس رسول از پیش وی
بیرون آمد و گفت اگر مردمان عجم بدانستندی که فضل و خرد و تمیز این ملک چنین است و نیت او با ما راست است هر گز
بروی کس دیگر نگزیدندی منذر گفت باز گرد و هر چه از ملک شنیدی ایشان را بگوی رسول باز گشت [illegible] روز سوم منذر با
سی هزار مرد عرب با بهرام از پس رسول برفت پس چون منذر و بهرام با سپاه بر در شهر فرود آمدند پیران عجم و حکما
و موبدان بیرون آمدند و سوی منذر شدند منذر گفت بسوی ملک روید تا چه فرماید ایشان بسوی بهرام شدند و منذر با ایشان
بیامد بهرام گفت من سپاه آورده ام و لیکن نه بجنگ آمده ام که شما همه پدران و برادران منید و مرا بیگانه اید و تا بتوانم
با شما جنگ نکنم و خون کس نریزم و من حق خود طلب همی کنم و شما دانید که ملک حق منست فردا همه عجم گرد کنید
مهتران سپاه و رعیت و حکما و موبدان تا من با ایشان و این مرد که او را ملک داده اید سخن گویم اگر حق من باشد شما
همه فرمان من کنید و من مذهب نیکو کار بندم و هر چه یزدجرد کرد از بدخویی و بدمعاملتی من آن نکنم و اگر حق من نباشد
باز گردم مردمان از آن سخن نیکو گفتن او شاد شدند و باز گشتند دیگر روز بهرام و منذر با سپاه گرد آمدند بر در شهر
و همه بزرگان و مهتران عجم بیرون آمدند و کسری بیرون آمد و تخت زرین بیرون آورد و موبد موبدان تاج بیرون آورد
و بهرام بر تخت بنشست و از کس نپذیرفته شنیده دستوری بخواست و منذر را بر دست راست بنشاند و کسری همه عجم را

بار داد

بار داد و بودند همه زیر تخت او بنشستند بهرام گفت هر که در مجلس سخن داند گوید گفت بگویید علما بیامدند یکان یکان و هر کسی
سخن گفتند اول سخن یزدجرد پیدا کردند و خوی بد او و مذهب او که با خلق داشت و خون بناحق او که بسیار خلق در زمان او
کشته شد و ملکتها و زمینها ویران شد چون خلق از وی برنجیدند گفتند ما این ملک فرزند وی را ندهیم که همچون پدر باشد
مردی را آوردند از اهل بیت ملوک و این ملک بدو سپردند منذر گفت من گفتار شما شنیدم و جواب این بر ملکست
بهرام بسخن در آمد و گفت من شما را دروغ زن نکنم بر آنچه گفتید از مذهب یزدجرد که من یکسال که با وی بودم از مذهب
و سیرت او آگاه شدم و برین رعیت همی بخشودم و با خدای تعالی نذر کردم که چون این ملک بمن رسد مذهب وی نگیرم
و راه وی نروم و هر چیزی که وی تباه کرده است من آن را نیکو کنم و هم بر آن نیتم و خدای را بر خویشتن گواه کردم
و شما را و موبد موبدان که تاج بر دست اوست بر خود گواه کردم یکسال درین ملک بنشینم اگر بر این سخن خویش
وفا کنم و شما سیرت من بپسندید نیک و اگر نه از ملک بیرون آیم و تاج بموبد موبدان باز دهم تا بر سر هر که خواهید
بنهند و شما از طاعت و بیعت من بیرون شوید و این کسری که شما او را ملک کردید و میراث من او را دادید
خویشتن را بمردی با او بیازماییم این تاج را میان دو شیر گرسنه بنهید اگر او بیاید و این تاج برگیرد او بملک سزاوارتر است
و من باز گردم و اگر من بیایم و برگیرم من بملک حق تر باشم همه سخن و گفتار او فرو ماندند و متحیر شدند بر آنچه او گفت
بسنده کردند و بپراکندند دیگر روز گرد آمدند و همه عرب و عجم و کسری بیامد و آن تاج را بیاوردند موبد موبدان را
اسپهبدی بود نام او بسطام که شیر از ملک عجم داشتی او را بفرمودند تا دو شیر بیاورد با مردم ناآموخته و سر دو را
بزنجیر بگردن اندر بسته و تاج بر زمین بنهادند و یک شیر از این سوی تاج کردند و دیگر از آن سوی و آن زنجیر را
و راز بیفکندند و بهرام کسری را گفت تو تخت فراز روی یا من گفت تو فراز رو که دعوی ملک همی کنی و از دست من
تو خواهی ستدن بهرام سنگی بر گرفت و با سنگ بشیران شد موبد موبدان او را گفت از خدای بترس و از بهر ملک
خویشتن را هلاک مکن و بدان گناه که خدای ترا بدین جای آورد عقوبت آن مر خدای را توبه کن که این از عقوبت گناه است
که ترا از حرص ملک بدین جای آورد که خود را هلاک کنی اگر شیران ترا هلاک کنند ما از خون تو بیزاریم بهرام گفت

شما از جون من بزارید پس آهنگ شیران کرد جون نزدیک شیران رسید یک شیر آهنگ او کرد جون فراز آمد بهرام
دست فراز کرد و از زمین بر جست و بپشت وی بر نشست و گوشهای او بگرفت و سنگ بر سر او همی زد شیر دیگر آهنگ
وی کرد بهرام بیک دست آن شیر را که بنگاه همیداشت ران بر وی بیفشرد تا شیر در زیر ران بهرام اندر بمرد پس گوشهای آن
شیر دیگر بگرفت و بر سر آن شیر همی زد تا هر دو را مغز از سر برون آورد و هر دو بیفتادند و بمردند بهرام دست فراز
کرد و آن تاج از زمین برداشت و بر سر خویش نهاد و آن هر دو را پیش مردمان بیفداخت مردمان در تعجب بماندند

در ذکر خبر پادشاهی بهرام گور

پس بهرام بر تخت نشست و تاج بر سر نهاد و کس را پرسید
نخستین آن کسری که او را ملک کرده بودند گفت این ملک تراست از مشرق تا مغرب همه ترا انزا وارث موبد موبدان بر وی سلام
کرد و همه خلق عجم بر وی سلام کردند و او را بپسندیدند و بهرام ملک بگرفت و سنت هر روز بنشستی و خلق را بار
دادی و همه را وعدهای نیکو کردی و بهرام آن روز بیست ساله بود روز هفتم منذر را باز کرد اینه و چندان نعمت
خواسته داد که آنرا اندازه نبود و پسرش را نعمان همچنین خواسته داد و همه لشکر او را بمقدار و اندازه هر یکی
خواسته داد و ملک عرب او را داد و از پس او پسرش نعمان را و او را اجازت داد تا بازگشت و بهرام بر رعیت داد بگسترد
و ایشان را برای خویش دست باز داشت تا هر چه خواست کردند و هر کس از رعیت و سلطان هیچ انکار نکرد و خود بلهو مشغول
شد تا مملکت ضایع شد و ملکان کردا کرد او اندر مملکت طمع کردند و هفت سال بر آمد ملک ترکان نام او خاقان با دویست
هزار سوار ترک بحد عجم اندر آمد و ویرانی کرد بسیار و بپارس نزدیک آمد پس موبد موبدان و مهتران پیش بهرام آمدند
و او را اعلام کردند و گفتند تو ببازی مشغول شده و صید همی کنی تا مملکت بباد دادی و ملک ترک آمد و اطراف
[illegible] کشتن و غارت کردن گرفت و فسادهای بسیار شد اکنون چاره ایشان کردن سپاه و پیش او شدن
[illegible] بهرام گفت خدای جهت ما را بدشمن بسپارد ایشان را اجابت نکرد چنانکه ایشان خواستند چون از نزدیک
بیرون شدند گفتند این مرد را عقل نیست یا از دشمن بترسیده است و با وی جنگ نخواهد کردن و پیش وی
بیارد رفتن و بهرام همچنان بلهو و طرب مشغول بود پس چون سپاه ترک اندر آمد بهرام برادر خود نرسی را بر سپاه و پادشاهی

خلیفه کرد و خود آهنگ شکار کرد و با سیصد مرد برخاست و برفت و روی سوی آذربایجان نهاد و دشمن را از
سوی مشرق دست باز داشت ایشان تدبیر کردند که سوی خاقان رسول فرستند و هدیه و ساو و باژ بپذیرند تا
او باز گردد و در مملکت ایشان فساد نکند جاسوسان خبر بخاقان بردند که بهرام بگریخت و از ملک دست باز داشت
و تدبیر همی کنند که ساو و باژ پذیرند خاقان هم آنجا بنشست و بیاسود و ایمن شد و بهرام از آذربایجان شکارکنان همی رفت
و جاسوس بلشکر خاقان فرستاد و خبر آورد که خاقان ایمن نشست و خبر ندارد که تو گریختی و بهرام بیامد با آن سیصد مرد
که همراه او بودند و سپاه خاقان هزیمت کرد و بهرام کور خاقان را بدست خویش بگرفت و بکشت و در آن لشکرگاه چندان
خواسته بماند که آنرا نهایت نبود و بر تاج خاقان چندان مقدار گوهر نشانده که قیمت آن کس نداند و دیگر روز بهرام آن
خواسته را بر گرفت و بسوی برادر فرستاد با پنجاه مرد و خود با دویست و پنجاه هزار مرد بشد و همی کشت و همی شد
تا از حد عراق بحد خراسان شد و تا لب جیحون شد و سپاه او را لب جیحون اندر یافت و وی سرهنگی بزرگ از سرهنگان را بفرمود
تا با سپاه از جیحون بگذشت و با ترکان جنگ کرد اندر ماوراء النهر و کشتن بسیار کرد تا همه ترکان ماوراء النهر بزنهار آمدند
و بهرام را طاعت نمودند و رسولان فرستادند که باید که میانه ما حدی باشد تا ایشان آن حد را نگاه دارند و از آنجا
نگذرند و بر سر حد مناره بفرمود تا بنا کردند و بازگشت و بمملکت اندر نشست و هر چه اندر تاج خاقان بود و خزینه
او از خواسته و یاقوت و مروارید و هر چیزی بفرمود تا با تشخانه آذربایجان بردند و آنجا بیاویختند و از همه
آتشخانها آنرا بزرگتر داشتند و نرسی برادر را سوی بخراسان فرستاد با سپاه و بفرمودش که بلخ بنشیند
و حد ترکان نگاه دارد تا ترک از جیحون از آن سوی نرود و زن خاقان خاتون بزرگ اسیر افتاده بود بدست
او او را بفرستاد تا خادمی آتشخانه آذربایجان کند و هیچ چیز از آن خواستها و غنیمتها و آن گوهرها دست فراز
نکرد و خبر فتح او و ظفر بر خاقان و شبیخون با سیصد مرد و رفتن او و کشتن خاقان و هزیمت کردن سپاهش
و رفتن از پس سپاه خاقان با دویست و پنجاه مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد و رسیدن او بلب جیحون
و آن کارها اندر زمین ترک کردن بهمه شهر نامه نوشت بفتح تا خبر بجهان اندر پراکند و آنگاه مردمان مملکت را گرد کرد

و مهتران و ایشان را خطبه کرد و خدای را حمد و ثنا گفت و ایشان را گفت بدانید و آگاه باشید و چنان مپندارید که من
بلهو و صید مشغولم که من بتدبیر مملکت اندرم و نه غافلم ولیکن من این ملک نه بنیروی شما گرفتم و بتدبیر شما بلکه
این همه بنیروی خویش گرفتم و مرا از شما نیز دبایدی نه بتدبیر و هر گاه که من غایب شوم از مملکت بتدبیری شما گوید او
ببازی مشغولست و یا بگریخت و این ملک دست باز داشت و شنیدم که چون بآذربایجان شدم شما گفتید وی
بگریخت از دشمن و همی خواستید که رسول فرستید بخاقان و او را ساو و باژ دهید و من شما را آزرم همی دارم تا شما
مرا طاعت آرید و هر گاه که نیز از شما بی ادبی آید عقوبت بیشتر کنم از آنچه یزدجرد کرد و اول ملکی برفق کرد چون
شما شرط بشکستید او نیز با شما عهد بشکست و اگر من دیگر غایب شوم و شما بی ادبی کنید یا را جنین افکنید
من شما را عقوبت کنم چون پدرم پس دو سال بملک اندر نشست و خواسته بسیار بدرویشان داد و بفرمود تا اندر
شهرها بنگریدند تا بر اهل مملکت او خراج چند است و باقیها سنتاد بار هزار هزار درم باقی بیرون آمد و آن همه بدیشان
بخشید و جریده آن باقی بسوخت شکرانه خدای را که فتح خاقان بکرد و اهل بیوتات را و کسانی که ایشان را نعمتها بوده است
و باز بسته است آنها را خواسته بسیار داد و مردی بود اندر عجم نام او مهر نرسی با اصل از فرزندان اسفندیار
از اهل بیت ملک و بعجم اندر کسی از وی بزرگتر نبود و همچون ملک داشتندی او را و او را بلقب هزاربنده خواندندی از
بس بندگان بسیار که او را بودی و یزدجرد او را وزیر کرده بود بهرام او را وزیر خود کرد و کارها همه بدو سپرد و همه
خلق بدان شاد شدند و دو سال دیگر در میان مردمان همی بود پس این وزیر را گفت که مرا آرزوست که شهرهای هندوستان
و آن شهرها که گرداگرد مملکت منست ببینم و باز آیم و آن کارها بوزیر سپرد پس چون بهرام نرسی بن ارش بن منوچهر زاد
بن کوه یار بن بیسار بن دکی بن اشک بن دارا بن داراب بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسب را وزیر خود
کرد و او را بر کارها و کدخدایی خویش بگماشت خود برفت چنانکه هیچ کس او را نشناخت و بهندوستان اندر شد
و بشهر ملک شد و آنجا فرود آمد و هر روزی بصید شدی و از سواری که داشتی همه وقت شاد بشکار رفتی اندر بیابان
و مردمان او را نشناختندی و از سواری وی عجب داشتندی و خبر وی بملک هندوستان بردند که یکی سوار از عجم آمده است

باروی نیکو و قد و بالای او و تیر انداختن و مبارزت و مردی و قوت هرگز چون او ندیدیم زیرا که هندوان تیر انداختن
و چوب و شمشیر کنند و سواری ندانند پیاده جنگ کنند از وی عجب داشتند بهرام یکسال آنجا بماند و ملک را ندید خبر افتاد
اندر شهر که اندر مرغزاری یکی پیلست و آنجا پیلان ناآموخته بسیارند و این پیل بزرگتر از همه پیلان بود و هر روز بره
آمدی و هر که را یافتی بکشتی تا آن رهگذر و مردمان تباه شد و خلقی بسیار کشته شد و ملک سپاه فرستاد و هیچ
سود نداشت و در آن هیچ حیلت ندانستند کردن بهرام برخاست و بجنگ آن پیل رفت پس خبر برداشتند که آن
سوار عجمی بجنگ آن پیل خواهد شدن ملک کس خویش بفرستاد تا آن خبر باز آرد که چه کند بهرام برفت و آن کس که ملک
فرستاده بود بنگرید تا بهرام با آن پیل چه کند در آن مرغزار آمد و بدرختی بر شد تا بنگرد که پیل با بهرام چه کند بهرام فراز رفت
و تیری بر کمان نهاد و بانگ بر پیل زد پیل آهنگ بهرام کرد بهرام تیری بمیان دو چشمش اندر زد چنانکه تا سوفار در سر
پیل شد و پیل بدان مشغول شد بهرام پیاده در آمد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و در کشید و پیل بر روی در افتاد بهرام
بشمشیر سر او از تن جدا کرد و سرش با خرطوم برگرفت و بر گردن نهاد و از آن مرغزار بیرون آمد و بر راه بکدار مردمان
افکند و هر که آنرا بدید عجب بماند رسول ملک بازگشت و آن قصه پیش ملک بگفت ملک را نیز از آن سخن عجب آمد
از مردانگی او بهرام را بدید از شکل او ملک را خوش آمد گفت ای جوانمرد تو کیستی گفت من مردی ام از عجم از فرزندان
مهتران و ملک عجم بر من خشم گرفت و بترسیدم اینجا آمدم بشهر ملک تا ایمن باشم ملک او را بنواخت و آفرین کرد و خواسته
بسیار داد و از ندیمان خاص خود کرد و بشکار و گوی باختن و بهر حالی با ملک همی بود و ملک هر روز از وی مردیها
و مبارزیها همی دید و عجب همی داشت پس دشمنی پدید آمد ملک را از ملوک چین با سپاه بسیار و ملک از وی بحرب
و با وی جنگ زیارت کردن خواست که ساو و باژ بوی دهد بهرام گفت او را مده و از وی میندیش و بفرمای تا ملک
سپاه گرد کرد و بجنگ آن دشمن بیرون رفت و چون سپاه روی با روی آمدند و صف برکشیدند بهرام پیش دشمن
بیرون شد تنها و هر شمشیری که بزدی مردی بدو نیم کردی و هر تیری که بینداختی مردی را بیفکندی تا آن سپاه دشمن
بهزیمت شد و ملک ظفر یافت چون بخانه آمد دختر خود را بزنی ببهرام داد و خواسته بسیار بوی داد و خواست که ملک بدو

بسیار و همه خلق با آن گواه کند بهرام پیش وی خود را پدید کرد و گفت من بهرام ملک عجم و آوازه او بگوش ملک رسیده
بود و مردیها و مبارزت او شنیده بود که او را بهرام گور کشتی چون گفت من بهرام ملک هندوستان از وی
بترسید و گفت مرا چه دنیایی بهرام گفت مرا بملک حاجت نیست ولیکن خواستم که ترا ببینم و شهرهای تو و مردمان
و سلاح و سپاه ترا اکنون من بمملکت خویش باز شوم این شهرهای مملکت تو که بنزدیک منست بمن ده ملک شهرها
سند و زمین مکران و هر پادشاهی که بنزدیک ملک عجم بود ببهرام داد و همه مهتران پادشاهی خویش را بر آن گواه کرد
بهرام آن همه شهرها بملک باز داد و گفت تو خلیفه من باش بدین شهرها و خراج بمن همی فرست و خود دختر بر گرفت
و بمملکت خود باز رفت و پادشاهی بدست مهرنرسی یافت بسلامت بعد از دو سال و آنگاه مهرنرسی را با سپاه
بملک روم فرستاد تا شهرهای روم بگشاد و خراج بر ملک روم نهاد و مهرنرسی را سه پسر بود بهرام ایشان را از وزیران
بزرگ خویش داشت هر یکی اندر کاری مهتر کردندی یکی را نام زرادند بود علم دانست و کار دین و حکمت و هنرمند
بود و موبد و نام پسر دوم جکشن بود و حساب و شمار دانست و در دبیری استاد بود بهرام او را بزرگ کرد و دیوان
خراج مملکت بدو داد نام پسر سوم اسمکان سواری و مبارزت دانست بهرام او را سپهسالار خود کرد و مهرنرسی
برفت با سپاه ملک روم صلح کرد و ساو و باژ پذیرفت و او نزد بهرام باز آمد بسلامت بهرام شاد شد و او را
بزرگ کرد و او در مملکت پشت و همه مملکت او را میسر شده بود و خراج روم و ترک و هند و سیستان معین کرد و
مهرنرسی دستوری خواست از بهرام که سال بسیار بر آمد و پیر شد اکنون عبادت کنم و کار آن جهان سازم و پسران
خود را پیش بهرام بر پای کرد بر خدمت و بهرام او را دستوری داد و بشهر خویش باز شد و نام آن شهر
اردشیر خره بود و آنجا نشست و عبادت میکرد و چهار ده دیه بنا کرد و اندر هر دیهی آتشکده بنا کرد یکی مر خویشتن
و سه مر پسران او و بهر دیهی باغی بزرگ بنا کرد و در هر باغی هزار درخت سرو بنشاند و هزار درخت زیتون و هزار درخت
خرما و هر باغی بر آتشکده وقف کرد و عبادت میکرد و این ملکان هر سال خراج می فرستادندی و بهرام بملک اندر
سی سال بود روزی بصید بیرون شد و آنجا بمرد **در ذکر خبر عاقبت بهرام گور**

وانچنان

وآنچنان بود که روزی بهرام بصید بر نشسته بود و از دور آهویی را بدید اسپ را بگفت و هی تاخت اندر آن بیابان
چاهی کهن بود ناگاه پای اسپ بهرام بدان چاه فرو شد و او را هم آن چاه افکند و مردم گرد شدند و خواستند که او را
بر کشند اسپ را بر کشیدند و او را هر چند که جستند نیافتند پس مادر بهرام بیامد و درم و دینار آورد و بر سر آن چاه آمد
و بنشست و ستوه آمد و باز گشت با درد دل و هیچ اثر نیافت و بهرام را پسری بود نامش یزدجرد او را بعد از وی
بپادشاهی بنشاندند **در ذکر خبر پادشاهی یزدجرد بن بهرام** پس چون یزدجرد بن بهرام
بپادشاهی بنشست از پس پدر مردمان مملکت شاد شدند و او را بر تخت مملکت بنشاندند و همه مملکت بروی مسلم شد
و تاج بر سر نهاد و خلق را بار داد و مردمان بروی گرد آمدند و ثنا گفتند و همه را جواب نیکو داد و گفت از من مردیها
نبینید چنانکه از پدرم بهرام ولیکن برای و تدبیر این مملکت بدارم و مذهب و سیرت نیکو کار بندم و داد بگسترد
و آبادانی کرد در جهان و ملکان همه خراج بدو دادند همچنانکه بپدرش دادندی و این مهرنرسی که وزیر پدرش بود او را
بپیش خود آورد و وزیر کرد و کارش بتدبیر او راست شد پس چون سالی بر آمد از ملک او ملک روم خراج از وی باز
گرفت و وی مهرنرسی را فرستاد با سپاه چنانکه پدرش فرستاده بود تا ملک روم را بلطافت باز آورد و اندر
ملک هژده سال بماند و او را دو پسر بود نام پسر مهتر فیروز و پسر کهتر را هرمز و پدر فیروز را بسیستان فرستاده
بود و ملک آنجا داده اش و هرمز با خویشتن داشت چون یزدجرد بمرد از پس او هرمز سالی بر آمد برادر کهتر که پیش
پدر بود ملک بگرفت و آن پسر مهتر از سیستان بسوی ملک هیاطله رفت بتخارستان و طخارستان و بلخ و جز
خویش بگفت که برادر کهتر ملک بگرفت و حق منست و از وی سپاه خواست ملک او را طالقان داد و کرامی کرد
ولیکن سپاه نداد که بجنگ شدی و وی چند روز آنجا همی بود و نام ملک هیاطله خوشنواز بود چون سالی چند بر آمد
هرمز با خلق ستم آغاز کرد و دست به بیدادی برد و مردمان عجم از وی بگریختند و سوی فیروز شدند بطالقان و آنجا
بسیار خلق گرد آمدند چون ملک هیاطله این خبر بشنید گفت خدای بر خلق نپسندد و ملک با ستم پای ندارد پس ملک هیاطله
فیروز را سپاه بداد و فیروز برفت با هرمز برادرش جنگ کرد و هرمز را بگشت با سه تن از اهل بیت وی و ملک بگرفت

و سپاه عجم بروی راست شد و آن سپاه هیاطله باز گردانید بطخارستان با خواسته و نعمت بسیار و هیاطله جمع هیطال باشد
و هیطال بزبان بخارا مرد قوی باشد و نیرو را بزبان بخارا هیطال خوانند و تازی گردانیده اند هیطال به هیطل
در ذکر خبر پادشاهی فیروز بن یزدجرد پس چون فیروز بن یزدجرد بپادشاهی بنشست و
ملک روم بوی مسلم شد سیرت نیک کار بست و داد کرد و بیست و هفت سال اندر ملک بود و چون از ملک وی هفت
سال بگذشت باران باز ایستاد از آسمان بزمین عجم و آن سال اندر پادشاهی وی قحط بر خاست و طعام تنگ شد و
فیروز بهر شهری کس فرستاد تا طعامها از دست توانگران بیرون کردند و بدرویشان دادند و مهتران را بهر شهری نامه
کرد که طعام هر شهری بدرویشان دهید و طعام از شهری بشهری برید و اگر بشهر اندر کسی از گرسنگی بمیرد بدل وی
توانگری را بکشید پس مردمان طعام بدرویشان قسمت کردند و آن سیاست و نیکویی کار بست و دو سال همچنان قحط
بود و هیچ باران نیامد و از زمین هیچ نبات نرست سال دیگر فیروز وظیفه خویش از مملکت برداشت و از مردمان
هیچ نگرفت و آنچه خواسته او بود بیرون آورد و بدرویشان بخشید و بکارداران خویش نامه کرد تا همچنان کردند و خراج
و مؤنتها بر گرفت و توانگران از فرمود تا بدرویشان مواسا کنند و در آن هفت سال قحط هیچ کس در پادشاهی از گرسنگی نمرد مگر
یک مرد بفرمود تا صد هزار درم جنایت کردند و بدرویشان دادند از جهت آن مرد و فیروز از اول ستمکاره و بدکیش بود
چون این قحط بیامد توبه کرد پس خدای عز و جل آن تنگی بر گرفت و باران آمد و چشمها بگشاد و آن وقت رسم خراج بود
پس از آن قباد بن فیروز بنا کرد و زمینها مساحت کرد و از پس قباد نوشیروان خلق را خراج در نهاد و هم
ایشان پیدا کنیم که آن را اصل چه بود و رسم چنان بود که از هر زمینی از آنچه بر آمدی از دانه و انگور و میوه طبقی بر گرفتندی
و عشر بستانیدندی و بودی که خمس گرفتندی و چهار یک باندازه آب و دوری و نزدیکی آب و تنگی زمین و بسیاری
و اندکی آب فیروز وظیفه سال دیگر و تنگی و مؤنت از رعیت برداشت و مردمان اندر آسایش و امانی بماندند
و چون چهار سال بر آمد و دانست که اندر دست خلق چیزی نماند خزینها بگشاد و هر چه اندر گنج خانه او بود از زر و سیم
همه بیرون آورد و خروارهای درم و دینار همی فرستاد بسوی ملکان هر شهری چون ملک روم و ملک هند و ملک

ترکه

ترکه و ملک حبشه و از هر جایی طعام با بخروارها همی آوردند و بپادشاهی خویش مردم را بتقدیر و اندازه همیداد
و هفت سال آن قحط بداشت در مملکت عجم و اندر پادشاهی وی درین هفت سال هیچ کس نمرد از گرسنگی نه مرد و نه زن
و نه خرد و نه بزرگ از نیکویی تدبیر و سیاست وی و ملکان دیگر را عجب آمد از سیاست او و تدبیر او و حفظ لشکر و رعیت
کردن و هر سال آن قحط سخت تر میشد تا چنان شد که بدجله و جیحون اندر آب نماند و هر چه اندر پادشاهی وی چشمه
آب بود و کاریزها و مرغزارها خشک شد و هیچ گونه گیاه نرست و وحوش بیابان و مرغان همه هلاک شدند تا بدان
مملکت اندر مرغ نماند و اندر بیابانها هیچ مرغ نپرید و هیچ دد و چنده نماند و او جانهای خلق بتدبیر نگاه
میداشت و طعام بتدبیر و تقدیر و اندازه خلایق را همی داد و کس از آن پادشاهی او بیرون نشد و فیروز همی شنید
که رعیت همی گفتند که این ملک شومست و تا جهان بوده است هرگز اینچنین سختی نبوده است هر چند رعیت اینها همی
گفتند او از طعام دادن و احسان سست نشد و از آن صدقه که همی داد باز نگرفت خدای تعالی دعا و تضرع خلق بشنید
و چون هفت سال سپری شد خدای تعالی باران فرستاد و چشمها و کاریزها آب گرفت و از زمین نبات برست
و درختان بر آمد و بار داد و کشت و کار جهان راست بایستاد و خلق جهان بفراخی افتادند و سالی دو سه بر آمد
تا هر چه در پادشاهی وی شهری بود و یا دیهی یا جایی که در آن زمان قحط ویران شده بود مردمان رفته همه آبادان کردند
و هر جایی را که خداوندش قدرت آن نبود و خواسته نداشت که آبادان کردی او از خواسته خویش آبادان کرد تا همه
پادشاهی او آبادان شد و سه شهر اندر پادشاهی خویش بنا کرد یکی اندر حدود ری نام آن رام فیروز و دیگر اندر
حدود جرجان نام آن روشن فیروز و دیگر اندر حدود آذربایگان نام آن رام فیروز و همه مملکت باز آبادان کرد
و همه جای فراخی پدید آمد و ملک همه جای بروی راست بایستاد چنانکه همه ملکان او را مطیع شدند پس چون هفده سال از
ملک او بگذشت با ملک هیاطله او را جنگ افتاد اکنون حدیث آن جنگ بگوییم که چگونه بود
در ذکر خبر جنگ فیروز با خشنواز که ملک هیاطله بود چنین گوید محمد بن جریر رحمة الله علیه که چون
بر فیروز همه مملکت راست بایستاد و خلایق با او بیارامیدند آن ملک هیاطله بدان زمین بلخ و طخارستان

وکرستان و آن پادشاهی خویش بر مردم ستم کرد و مذهب قوم لوط پیش گرفت و مصادر افعال خبیثه و بیشک
و هر کرا پسری نیکو روی بود او را از پدر بستم و زور بگرفت و پیش خویش میداشت ببندگی و با او فساد کردی پس مردمان
بیشتر از پادشاهی او بگریختند و سوی فیروز آمدند و زنهار خواستند فیروز سوی آن ملک پیغام فرستاد که ترا بر من حجت
و لیکن حق خدای بیشترست و این خلق سوی من آمدند بزینهار خواستن از تو اگر این سیرت بد بگردانی و دست باز داری ترا نیک
آید و اگر نه من سپاه فرستم بجنگ تو پس فیروز یکدبار سوی آن ملک رسول فرستاد و او قبول نکرد و چهار پنج سال بر آمد
مردمان سیاطله بر فیروز بسیار گرد آمدند فیروز سپاه عجم را گرد کرد و آهنگ جنگ ملک سیاطله کرد چون نزدیک
بلخ رسید میان وی و دشمن بیابان بلخ بود و آنجا که بیابان اندر وی خوانند ملک سیاطله سرهنگان را بخواند و گفت چه تدبیر
کنم که سپاه ما با سپاه عجم تاب ندارد و بجنگ با ایشان طاقت نداریم یکی از آن سرهنگان مردی بزرگوار بود و پیر شده
برخاست و گفت ایها الملک اگر با من عهدی کنی که فرزندان و یاران مرا نیکو داری و ایشان را خواسته دهی تا تو اگر شوند
من جان خویش فدا کنم و سپاه او را هلاک کنم و از تو باز کردانم ملک گفت چگونه کنی گفت مرا دست و پای ببر و بر کنار
بیابان بفکن بدانجا که راهگذر فیروز است تا وی با سپاه بر من گذر کند من گویم که با وی نصیحت کردم و با من چنین کرد
داد تو گله کنم پس او را گویم من ترا راهی نمایم بسوی او به بیابانی که بر او شبیخون کنی و بی آگاهی او را فرو گیری تا
او را با همه سپاه اندر آن بیابان آرم بر او بی راه تا همه هلاک شوند و اگر من نیز هلاک شوم شاید و اگر مرا بکشند روا باشد
ملک سیاطله گفت چون ترا بکشند چه سود باشد اگر ظفر مرا بود گفت من مردی پیرم و جهان بسیار دیدم خواهم که چون
از این جهان بیرون شوم مرا بدین جهان اندر اثری ماند و فرزندان من از پس من نیز بمانند ملک او را خواسته داد و دست
و پایش ببرید و بر کناره بیابان آنجا که راهگذار فیروز بود بفکندند چون فیروز با سپاه آنجا رسید فیروز را گفتند اینجا
مردیست دست و پای بریده فیروز او را پیش خواست و از وی قصه و حال بپرسید گفت من کیستم و با فیروز کس بود که
او را بشناخت از آن مردمان که بزنهار خواستن آمده بودند او را بشناختند و گفتند این سرهنگی بزرگست از آن
خوشنواز آن مرد گفت من ملک سیاطله را گفتم بر رعیت ستم مکن و از خدای تعالی بترس و اگر ملک عجم بیاید ترا با سپاه در تاب

نبود مرا چنین کرد و بفرمود تا مرا بکناره بیابان آوردند و بفکندند تا بمیرم فیروز را بر وی رحم آمد و گفت غم مخور که من
ترا با خویشتن ببرم و با وی جنگ کنم و او را بکشم و ترا بخان و مان خویش رسانم آن دست و پای بریده فیروز را
دعا گفت پس گفت ای ملک اگر خوشنواز نصیحت من نپذیرفت تو بپذیر که حق تو بر من واجب شد بدین نیت نیکو که تو
کردی اندر کار من و میان من و تو و خوشنواز بیست روزه راهست و چون بدو رسی او سپاه گرد کرده است
و با تو جنگ کند و کار جنگ با خطرست و نتوان دانست که ظفر کرا بود و من اندر بیابان راهی دانم بی راه که تو به پنج
روز بر سر وی باشی و بر وی شبیخون کنی و با او جنگ کنی و او را بگیری و او جنگ نتواند کردن و ترا هیچ سختی
نیست اندرین راه مگر پنج روزه راه آب بر باید گرفتن و روز ششم سوی آبادانی رسی پس فیروز را از وی خوش آمد و با فیروز
پنجاه هزار مرد مقاتل بودند همه سپاه عجم فیروز بفرمود تا پنج روزه راه آب بر گرفتند و مردمان فیروز را نصیحت کردند
و می گفتند ای ملک این تدبیر خطاست و بیابان خطری بزرگست فیروز گفتار ایشان نشنید و سخن آن مرد قبول
کرد و می گفتند این جای خوفست و شاید که خوشنواز با ما غدری کرده باشد و این مرد را بغدر فرستاده بود تا
ما را از راه راست باز دارد و اندرین بیابان هلاک کند فیروز گفت این کی شاید بودن که اگر خوشنواز از بهر من غدر کند این
مرد از بهر او دست و پای فراز ندادی تا ببریدند و اگر ما هلاک شویم و ملک خوشنواز بماند این مرد را چه سود بود از پس آنکه
مرده باشد و فیروز کس را استوار نداشت و با همه سپاه بدان بیابان اندر شد و این مرد او را همی برد براهی درازتر
و دشوارتر و بی آب تر تا پنج روز بود و شش روز و هفت روز بگذشت و هر روز گفتی اینک یک زمان مانده است
و فردا بآب رسیم و پس فردا تا پانزده روز بر آمد و آب ایشان سپری شد و خلق بیفتادند و می مردند و چهارپایان
از تشنگی افتادن گرفتند و آن ملعون هر روز گفتی که اینک می رسیم و فیروز می خواست که او را بکشد باز گفتی از کشتن او
چه صواب آید کشتن این که از بهر جان خویش سر چون که بود حیلتی کند و ما را از جای بیرون برد و اگر او را بکشیم همه
اندرین بیابان متحیر بمانیم و همچنین می بود آن شخص ایشان را هر روز گفتی فلان منزل غلط کردیم زیرا ما را چنین دراز شد
و هر روز بهانه همی کرد ... بسیار خلق همی مرد چون بیست روز تمام شد آن دست و پای بریده نیز بمرد

فیروز متحیر شد و دل بمرگ بنهاد و آن مردمان که از سپاه او با وی مانده بودند همه را گرد کرد و گفت هرچند من فرمان شما
نکردم شما نصیحت خویش از من باز نگرفتید و این بلا بر همه آمد چنانکه اگر من بمیرم شما را رسید بلکه شما نیز هلاک شوید
ایشان گفتند ای ملک ما گفتیم که این عداوتست فرمان ما نکردی تا امروز که در ماندی اکنون ما را حیلت آنست که برویم چشم
که اگر بر جای باشیم بمرگ اندر شک نیست که ما این همه راه باز نتوانیم گشتن ما را پیش باید رفتن که هم بیم مرگست
و هم امید راحت که جایی بآبادانی بیرون آییم و اگر بمیریم با وی حیلت خویش کرده باشیم فیروز برفت سه روز دیگر
همچنان پس بآبادانی رسید بحد ولایت خوشنواز و از آن پنجاه هزار مرد که با وی بودند هزار مرد بیش نمانده بود چون بآبادانی
رسید و آب و نان بخوردند و سه روز ببودند آن مردمان که باقی مانده بودند فیروز را گفتند ای ملک ما را هیچ حیلت نیست الا آنکه
بزنهار خوشنواز رویم که اندر پادشاهی وی اسیر مانده ایم و هر جا که بگریزیم ما را بگیرد خویشتن را بوی باید دادن
تا مگر بر ما رحم کند و جان بماند فیروز گفت صوابست رسول بخوشنواز فرستاد و گناه خویش پیدا کرد و عذر خواست
و زنهار خواست خوشنواز او را ملامت کرد و گفت بجای تو چندین نیکویی کردم و تو نزد من آمدی و من ترا نیکو داشتم و
پادشاهی باز دادم و سپاه دادم تا تو او ما غلبه کردی و ملک باز گرفتی و حق نشناختی و بر من سپاه آوردی و مردمان
از من بگریختند و سوی تو آمدند و ترا بفریفتند و تو سخن ایشان نوشتی و حق من گذاشتی و آن مرد که ترا اندر آن بیابان
آورد من او را نشناسم و ندانم که وی که بود مگر فرشته بود و است که خدای از آسمان فرستاده است بر آن صورت تا ترا
گرفتار کند بناسپاسی نعمت من امروز بگناه خویش مقر آمدی ترا عفو کردم و زنهار دادم و بجای فرزندی برگزیدم
و ملک خویش باز فرستم بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که دیگر بجنگ من نیایی و سپاه نفرستی و
هیچ دشمن مرا یاری ندهی و میان پادشاهی خویش و آن تو مناره بکنم و ترا بر آن برم و سوگند دهم که هرگز نه تو و نه هیچکس
از تو از آن مناره بدین حد نیاید و اگر تو بیوفایی کنی و غدر کنی خود سپاه از تو بگردند و خدای تعالی ترا لعنت کند
چون سوگند بدروغ کنی و رسول بنیکویی باز گردانید و طعام فرستادش و هدیه بسیار و فرش و اوانی و جامه
و ستوران و او را گفت هم آنجا که هستی باش تا من کس فرستم و بر سر آن حد مناره کنم و ترا بر آن مناره برند و سوگند

دهند و عهد و میثاق گیرند چون رسول بیامد و آن هدیها و بیاورد ایشان شاد شدند بدانکه ایشان را بخشید
و زنهار داد و او اجابت کرد بسوگند خوردن ملک سیاطله بفرمود تا سنگ از کوهها بکندند و بدان بیابان بردند و بر
سر آن حد مناره کردند همه از سنگ یک لخت چنانکه جاودانه بماند و شش ماه در آن روزگار شد و فیروز با یاران
خود آنجا بنشست و هر ماه او را خوشنواز هدیه نیکو دادی و چون مناره تمام شد خوشنواز امیران لشکر و حکما و علما از
طخارستان سوی فیروز فرستاد تا او را سوی آن مناره فرستادند و آن مردمان که با او بودند و سوگند دادش که هرگز
ازین حد مناره نگذری و این نشان از پای نکنی و سوگند بخورد و عهدنامه نوشتند و آن پیران بر خود گواه
گرفتند و خطها بر زدند و خوشنواز او را هدیها داد گوناگون و خواسته بخشید و فیروز باز گشت و ننگش آمد که
بدان صفت باز گشت و همه سپاه گفتند ای ملک این خوشنواز سخت نیکویی کرد بجای تو و بجای ما و او خاموش می بود
و بملک بنشست و چهار سال بر آمد و کار بروی راست ایستاد و نتوانست بدان عار اندر صبر کردن موبد موبدان را
بخواند و او را بگفت هرچه در دل داشت و گفت من با این عار صبر نتوانم کردن و من سپاه خواهم بردن سوی ملک
طله موبد موبدان گفت نشاید این عهد و میثاق شکستن و سوگند بدروغ کردن و خدای تعالی نپسندد
نصرت ندهد و سپاه ترا یاری نکند و اگر بشکنم ایشان را بهری جنگ نکنند فیروز گفت من حیلت دانم کردن که مرا سوگند
دروغ نشود موبد موبدان گفت کار سوگند بحیلت نیکو نشود فیروز سخن موبد نشنید و سپاه گرد کرد و این معنی با ایشان
بگفت ایشان جواب دادند که موبد موبدان جواب گفت و تو نشنیدی سخن ما نیز نخواهی شنید پس فیروز یکسال با زجنگ
همی کرد مردی بود نام او سوفرای مردی بزرگوار بود اندر عجم از فرزندان منوچهر بود و اهل عجم او را بزرگ داشتندی
و امیر فیروز بود از دست فیروز و مردی پیر بود با تدبیر و امانت فیروز را بر وی ایمنی بود و او را از سیستان طلب کرد
و بر همه مملکت خویش کدخدای کرد و گنج خانه و عیال و سپاه که آنجا بماند همه بوی سپرد تا کار همی برد و فیروز را دو پسر
بود یکی را نام بلاش و دیگری قباد و دختری بود و فیروز را نیکوی با عقل و تدبیر و فیروز دیر او را بزرگ داشتی و تدبیر
با وی کردی نام او فیروزدخت آن دختر را با خود ببرد و هر دو پسر را بدین سوفرای سپرد و پادشاهی نیز مهتران

سپاه و موبدان کنند این تدبیر و رای خطاست که دختر را بجنک بری و سپاه را بکذاری فیروز سخن نشنید و از موبد خشنید
فیروزدخت را با خود ببرد و سپاه بکشید و صد هزار مرد و پانصد پیل برکرفت تا بدان سرحد که مناره بود بنشست و آن مناره از
سنک کرده و روی کداخته چنانک یک لخت شده بود فیروز کفت مرا سوکندست که ازین سوی مناره نشوم و این را ویران
نشاید کردن این را برکنید و بر زمین افکنید ایشان همچنین کردند و بر زمین افتاد پس بفرمود تا کردونها بیاوردند و آن
مناره برآنجا نهادند و بجای پیل سیصد مرد بر وی موکل کردند تا آنرا همی کشیدند و کفت مرا سوکندست که ازین سوی مناره
نروم در پیش من همی کشید تا من از پس همی آیم تا سوکند دروغ نشود و کروهی کویند آن مناره بهرام کور کرده بود میان
خراسان و ترکستان چون فیروز این حیلت بساخت موبد او را کفت ای ملک این حیلت هیچ نیست و ترا سود ندارد و سوکند
دروغ شود و اکر این حیلها روا بودی خود هرکز صلح نکردندی با کسی فیروز سخن موبدان نشنید و سپاه از پس مناره همی راند
چون خوشنواز این سخن بشنید بر سرحد بلخ آمده طخارستان و سپاه کرد کرد و لشکرکاه بزد و دانست که با فیروز بر نیاید
و سپاه او با سپاه عجم طاقت ندارد پس از پشت لشکرکاه خویش کنده کرد بزرک بالا ده ارش و پهنا بیست ارش
و پر آب کرد و آنرا بچوبهای ضعیف بپوشانید و بر خاک کرد و آن کنده را پنهان کرد و راهی دیکر باریک بساخت و خود
با سپاه خویش بدان راه باریک همی کذشت و بلشکرکاه خویش نشست چون فیروز با سپاه خویش برابر آمد و خوشنواز
آن سپاه بدید و آن مناره سهمش آمد تنها برنشست و از لشکرکاه خویش بیرون آمد و میان لشکر بایستاد و بانک کرد
کفت منم ملک خوشنواز این فیروز را که ملک عجمست بکویید تا تنها بیرون آید تا با وی سخنی بکویم که این کدورت از میان
لشکر برخیزد لشکر عجم بکرایست بودند از جنک و بضرورت آمده بودند فیروز را کفتند بیرون رو تا وی چه میخواهد و
این مرد تنهاست تو نیز تنها بیرون رو فیروز تنها برنشست و بیرون رفت و برابر خوشنواز بایستاد و کفت منم فیروز
ملک عجم خوشنواز بدو بنکرید و هرکز ندیده بود مکر بدان دو بار که بدرکاه وی آمده بود و هرکز با وی ننشسته بود مردی
نیکو روی دید و سواری تمام بالا خوشنواز را از دیدن آمد او را کفت ای پسر تو مرا فرزندی و اکر تو از پشت من
بودی من بجای تو بیش ازین نکردمی تا اکنون کردم دو بار جان تو بازدادم و ترا بملکت رسانیدم و هر دو بار تو

حق من نشناختی و نعمت مرا ناسپاسی کردی و غدر کردی و عهد بشکستی و سوکند بدروغ خوردی و خدای تعالی این بار ترا
بکیرد و این حیلت که تو کردی اندر کار مناره هیچ نیست اکنون باز کرد و بدین سپاه فریفته مشو که ایشان از اول با تو یکی
نیست و خدای ترا نصرت ندهد و من دانم که تو این از ننک کردی این دو بار که اندر من کذشتی یا کشتی که من جان ترا
بخشیدم و اکر خواستمی آن وقت که تو از بیابان برآمدی ترا و سپاه ترا توانستمی کشتن ولیکن چون بکناه خویش فرا آمدی
عذرت بپذیرفتم و جان ترا بخشیدم عار بود اکنون عهد بشکستی و سوکند بدروغ کردی و ندانی که عیب ملکان باز میکردند
کار بصلح دکاه بهزیمت و من خدای را بر تو کواه کردم اکر بپذیری ترا بهتر فیروز سخن وی نشنید و کفت از جنک چاره
نیست و هر دو باز کشتند و خوشنواز بخواست که سپاه بدانند که وی بطلب صلح رفته است و اجابت نیامد سپاه را کفت
این فیروز دو بار بدر من آمد و من او را اندیدم اکنون دیدم و دانستم که خدای تعالی البته او را هلاک خواهد کردن بدین
غدر خواستم که پیش از آنک هلاک شود من او را بپرسم پس دیکر روز فیروز سپاه برنشاند و صف راست کرد و
خوشنواز همچنین کرد و سپاه روی باروی آمدند و خوشنواز آن صلح نامه که فیروز نوشته بود و پیران بر خود کواه کرده
بر سر نیزه کرد و میان دو صف درآمد و کفت ای مردمان عجم بترسید از خدای آسمان و زمین که بر خود او را کواه
کرد بدین نامه و اندرین نامه عهد نوشته است و نسخه آن صلح نامه برخواند تا همه بشنیدند و کفت من جان او بخشیدم
و جان آن هزار تن که با او بودند و از بیابان برآمده بودند و خدای را برین کواه کرد و سوکند بخورد و امروز
غدر کرد و سوکند دروغ کرد و خدای تعالی البته او را هلاک کند بدست من اندر جنک که هرکز هیچ ملک اندر قدم
عهد نشکست و غدر نکرد که هلاک نشد هر که از شما از خدای بترسد از لشکر این مرد جدا شود که من ایشان را
زینهار دادم و هر که نشود و جنک کند خدای تعالی او را بدست من هلاک کند و او را بنزدیک من هیچ آب
نبود و خون وی حلالست پس از لشکر عجم بسیار باز کشتند فیروز چون دید که لشکر باز کشت هم بر جای فرود
آمد تا آنجا که سوای او خوشنواز چون دید که فیروز بر جای فرود آمد و شب اندر آمد سپاه برکرفت و از آن
کنده بکذشت بدان راه باریک که خویشتن با دیکر سپاه را ترتیب کرده بود و از کنده دور شد مقدار یک

فرسنک و آنجا فرود آمد چون فیروز خوشنواز را بدید که بهزیمت شد خود برنشست و از سپاه خیل بکشید و با خاصکان
خویش برفت و از پس خوشنواز بشد چون بدان کنده پوشیده رسید ندانست خویشتن را بدان افکند آن چوبها
باریک بشکست و فیروز با خلقی بسیار که با او بودند بکنده درافتادند و هلاک شدند و خوشنواز بازکشت بدان راه
باریک و بر کنده بکذشت و بسیار خلق اسیر کرد و بکشت و موبد موبدان و فیروزدخت را اسیر کرد و آن خواسته
که با فیروز بود همه بکرفت و از سپاه عجم بس کس نماند از آنکه با فیروز آمده بودند مکر کشته شدند یا اسیر و برده کشتند
و خوشنواز بازکشت و بر سر کنده آمد و فیروز را از آنجا مرده برکشید و بکورستان فرستاد و بر بازوی فیروز تعویذی
یافت بزر اندر کرفته بود و ذکر همه کنجهای وی در آن بود و خوشنواز آن تعویذ از بازوی او باز کرد و بکرفت و آن
خواسته طلب همیکرد تا بجای آورد

در ذکر خبر جنک سوفرای با خوشنواز

پس خبر
پیش سوفرای آمد که فیروز را چه افتاد سپاه عجم را کرد کرد و کفت چاره نیست تا خون فیروز طلب نکنم و موبد موبدان را
و خون که ریخته است و فیروزدخت را رها کنم سپاه عجم او را اجابت کردند و پسرانش قباد و بلاش را بجا کذاشت
که وی تاب ندارد و ملک معطل فرو نشست و کس انداد و کفت مرا خود خون ملک طلب کردن فریضه تر که ملک نکاه داشتن
و سوی خوشنواز آمد با سپاهی بی عدد خوشنواز دانست که با وی تاب ندارد سپاه خویش را کرد کرد و بر جای
همی بود و طلایه بیرون کرد و سوفرای نیز طلایه بیرون کرد پس یک سوار خوشنواز پیش سوفرای آمد سوفرای تیری
بر پیشانی اسپ او زد و اسپ بیفتاد و بمرد سوفرای آن مرد را اسیر کرد و او را پرسید که تو کیستی کفت من یکی از طلایکان
خوشنوازم سوفرای کفت برو و خوشنواز را بکوی که چنین زخم تیر را آماده باش فردا و دست از وی بازداشت
و سوفرای برفت و سوی لشکر خویش باز آمد و آن سوار نزدیک یاران رفت و آن تیر و اسپ برکرفتند و پیش
خوشنواز بردند چون خوشنواز آن زخم و تیر بدید بترسید و سپاه طلبید حرب کنند تیر نتوانند انداختن رسولی فرستاد
نزدیک سوفرای و صلح خواست و کفت کناه فیروز را بود که غدر کرد و سوکند بدروغ کرد و عهد بشکست تا خدای او را
بکرفت و سپاه عجم از آن جهت بازکشتند که بر همه روشن شد که وی ستم و غدر کرد سوفرای کفت سپاه عجم همه بازنوشت و

تن فیروز باز ده تا بشهر خویش باز برند خوشنواز آن همه را اجابت کرد و آن خواسته باز داد و چون تن فیروز باز داد
سوفرای کفت بر بازوی فیروز تعویذی بسته بود بزر اندر کرفته و آن دیوان نامه بود هم خواسته و برابر چه بودش از زر
و جامه و کوهر و فرش و ستور و سلاح اکر با خویشتن داشت چون بلشکر آمد و آن ذکر کنجهاست و ما امروز
کنج نامه وی ندانیم تا آن دیوان نامه نیابیم باز نکردیم تا آن بما ندهی خوشنواز آن دیوان نامه را باز فرستاد و صلح
کرد و سوفرای بازکشت و عجم او را بزرک داشتند و خواستند که ملک او را دهند نستد و کفت از فرزندان فیروز
یکی را نشانید مردمان بلاش را نشاندند و قباد بکریخت و سوی خاقان شد تا از وی سپاه بخواهد و ملک از برادر
بازستاند

در ذکر خبر پادشاهی بلاش بن فیروز

پس چون بلاش بتخت نشست
و تاج بر سر نهاد مردمان را بار داد و خطبه کرد و ایشان را وعدهای نیکو فرمود و سوفرای را خلیفه کرد بر مملکت و
کار و تدبیر همه بوی سپرد و اندر جهان آبادانی و عدل کرد و نپسندید که اندر پادشاهی وی هیچ جای ویران شود
و هر خانه که ویران شدی و خداوند جای از آنجا بشدی وی مهتر آن محله را عقوبت کردی و کفتی چرا آن مرد را
نکاه نداشتی یا مرا آکاه نکردی تا نفقه بدادمی و بسواد اندر شهری بنا کرد و آنرا بلاش آباد نام کرد و چهار
سال ملک بداشت پس برادرش قباد سوی خاقان رفته بود که سپاه آرد پنج تن از مهتران عجم که سوای وی خواستند
یکی زرمهر نام بود پس سوفرای چون بیرون شد براه اندر بحد نشابور رسیدند فرود آمدند بخانه دهقانی در آن ده
و قباد سخت نیکو روی بود و هر که او را بدیدی بدانستی که ملک زاده است و آن دهقان را دختری سخت نیکو
روی بود قباد بر آن دختر عاشق شد نتوانست از خانه آن مرد رفتن سه روز آنجا بود زرمهر کفت ای ملک
از اینجا بباید رفتن قباد قصه خویش با زرمهر بکفت و کفت امروز مرا نه از ملک یاد است و نه از جهان بجز این دختر
زرمهر بترسید که قباد آنجا بماند و تدبیر آن کرد که بنزدیک خاقان شود و نباید که کار تباه شود و کروهی کفتند این
ده اصفهان بود زرمهر آمد و آن دهقان را و مادر دختر را کفت که این مهمان مردی بزرکست و ملک زاده است و او را
کاری افتاده است و اندر راه کذرست و این دختر شما را همی خواهد کفتمان کیست و او را چه کار افتاده است

و بجای بوده زرمهر گفت من قصه او نتوانم گفتن و لیکن مردی بزرگست و از شما بیش است و شما چون او داماد نیابید
و چون کارش نیکو شود شما را خود پدید آید پس ایشان را بزبان نرم کرد تا اجابت کردند و دختر را بزنی بقباد دادند
بدو سپردند قباد آن دختر را انگشتری داد نگین آن یاقوت سرخ که بشب چون آفتاب تافتی و کس قیمت آن ندانستی
و چند روز آنجا ببود پس برفت باز زرمهر سوی خاقان و مادر و پدر دختر گفت این ملکیست یا پسر ملکیست و ما را زین
بسیار شادی بود اگر باز آید آن دختر پس از نه ماه پسری بزاد او را انوشروان نام کردند و همی پروردند و قباد
چهار سال پیش خاقان بماند پس او را سپاه داد تا بمملکت خویش باز آمد چون بیامد مادر را بکدرهم بر آن دیه کرد و پدر
دختر او را به پسر بشارت داد و او را انوشروان نام کردند قباد شاد شد و او را پیش خواست سخت مانند بود بقباد
پس دیگر روز خبر آمد قباد را که بلاش مرده است و عجم بی ملک مانده و او را چشم میدارند قباد شاد شد و گفت این زن و فرزند
بر من مبارک آمدند پس پسر را با مادر برگرفت و ترتیب تمام با خویشتن بمداین برد و برفت و بی جنگ و خصومت
بملک اندر نشست و سپاه خاقان را باز فرستاد با هدیه‌های بسیار و تمامت ملک عجم او را مسلم شد

در ذکر خبر پادشاهی قباد بن فیروز پس قباد بملک اندر نشست و سوفزای را خلیفه کرد و او را فرمود کردن و گفت
تو با من نبودی و پدرت با من بود و حق وی واجب شد بخدمت که مرا کرد اندرین راه و ترا نیز حق بر من واجب است که پدرم
ترا استوار داشت و ملک تو سپرد و دیگر آنکه خون فیروز را طلب کردی و آن خواسته‌ها باز ستانیدی و همه کار تو
بیرون برده بدو سپرد و سوفزای کار میراند و شهرها بنا کرد و هیچ ملک چندان بنا نکرد بجد و ده اسوار که او کرد و شهری
بنا کرد نام آن ارجان و هم بپارس اندر شهری بنا کرد نام آن شهر کازرون و حلوان نیز او بنا کرد بجد و جیلان
قباد آباد نام کرد و امروز آنرا قرادبان خوانند و ترمذ نیز او بنا کرد و شهریست اندر تتمة البلدان او بنا کرد و آنرا
وزم خوانند و نیز آنرا قبادیان خوانند بر لب جیحون چون از ملک قباد پنج سال بگذشت سوفزای همان کار میداشت
و مردمان و سپاه بر وی گرد آمده بودند و هیچ کار آن ملک بدست قباد نماند و سوفزای خود هیچ کار بدو دست
باز نداشته بود قباد آنرا بر نتوانست داشتن و او را بنده همی تهاونت کردن که همه سپاه سوفزای داشت

پس

پس قباد حیله کرد و مردی بود که او را شابور خواندندی و سپهبدی بود بدیهی نام آن مهران قباد شابور را بخواند
و سپهبد سالار باشد بزبان پارسیان پس این شابور با همه سپاه خویش انصری بیامد و قباد او را گرامی کرد و با وی
خلوت برای مشورت اختیار کرد و از سوفزای بنالید سپهبد گفت من ملک را از وی برهانم پس چون دیگر روز بود سوفزای
پیش قباد ایستاده بود و سپهبد درآمد و ایستاد و حدیث همیکرد و سپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد و سوفزای
با وی جنگ کرد و قباد خاموش همی بود و سپهبد کمر بگشاد و بگردن سوفزای افکند و از پیش قباد او را بیرون کرد و بزندان
برد و سوفزای پیر بود و سپهبد جوان سوفزای با وی بنیامد دیگر روز او را بکشت و قباد از سوفزای برست و کار
ملک بخود گرفت و تدبیر خود کردی و داد بگسترد و گویند زرمهر را نیز بکشت و لیکن درست است و سپهبد کار نیز
و او را مهربان نیز خواندندی و لیکن مهران نام آن دیه بود و قباد صد هزار مرد گرد کرد و بسوی ملک خزران شد و سپهبد را
سالار کرد و جنگ کرد و ظفر یافت و غارت و کشتن کرد و با غنیمت بسیار باز آمد و بحد ارمینیه شهری بنا کرد نام آن آمد
و بجای خویش باز آمد و بعدل و داد بنشست و دو پسر بودش و از ایشان بهتر انوشروان را گرامی تر داشت و او از همه
داناتر و عاقل تر بود و با رای و تدبیر و کفایت تمام و زیرک و با ادب بود والله اعلم فصل

در ذکر خبر مزدک حکیم در عهد قباد پس چون دوازده سال از عهد قباد بگذشت مردی بیامد بسوی او نام او مزدک
از زمین خراسان از شهر نسا و دعوی پیغمبری کرد و ایشان را هیچ شریعتی ننهاد مگر همان شریعت مغی و همان مادر و دختر
خواهر بحلال داشتن و نکاح از زن نکنند و ملک از خواسته برگرفت و گفت خدای جهان میان خلق راست نهاده است
کس را کم و بیش نداد چنان باید که همه کسی با زن و خواسته باشد و هر کرا خواسته نتوانست که گویدم آنرا که خواست
مذهب و زن همچنین و همه زنان همه مرد را حلال است هر که خواهد همیکرد و جوانان و بی خردان و اهل غوغا را این مذهب
خوش آمد و خلق متابع او شدند و خبر او بقباد بردند داشتند قباد او را بخواند و از مذهب او پرسید و او مردی بود بزبان
گرونده ذکر ندید این مذهب او را خوش آمد بدو بگروید و او را دست قوی داشت تا این مذهب آشکارا شد
و هر کرا خواسته نبود از دیگران همیگرفت و زن دیگر کس را می گرفت و تا خواستی همیداشتی پس رها کردی موبدان

قباد را گفتند این مذهب خطاست نپذیرفت و مزدک را قوی همیکرد و هر روز این مذهب همی افزود و مردمان بعذاب اندر
همی بودند و متابعان مزدک افزون همی شدند و خلقی از آن ستوه آمدند پس پیش موبد موبدان آمدند و گفتند این مردمان بسیار
گشتند و کس ایشان را قهر نتواند کردن و ملک خود از ایشانست موبد موبدان گفت من این کار را هیچ حیلت ندانم کردن
مگر این ملک را عزل کنیم و ملکی دیگر بنشانیم تا این مردمان را قهر کند گفتند تدبیر جز این نیست پس سوی قباد آمدند و تاج از سرش
برداشتند و او را از تخت ملک فرود آوردند و بزندان بازداشتند و سرهنگی را بر وی موکل کردند با خیل خویش تا او را
نگاه دارد و برادری بود قباد را نام او جاماسپ او را بملک بنشاندند و تاج بر سر وی نهادند و مزدک را گرفتند و خواستند
که او را بکشند پس متابعان گرد آمدند بسیار و مزدک را باز ستدند پس گفتند تا قباد را نکشیم این حال بهتر نشود قباد را
خواهری بود که اندر ملک عجم از وی خوبروی تر نبود و قباد را از وی فرزندی آمده بود آن خواهر آگاه شد بزندان آمد تا او را
ببیند موکل زندان از آن زن خوش آمد او را گفت اگر تو خویشتن با من دهی قباد را بتو بنمایم آن زن او را وعده کرد و گفت
آنچه مراد تو باشد آن کنم پس او را بسوی قباد راه داد خواهر قباد مر قباد را گفت که مردمان بکشتن تو تدبیر کردند قباد
گفت چه حیلت کنم خواهر گفت بدان آمدم تا ترا حیلتی سازم و خواهر آن شب پیش قباد بود و کس فرستاد تا او را اسماط آوردند
و جامهای شب نیز آوردند و قباد بخفت چون از شب لختی بگذشت موکل آن زن را گفت پیش من آی زن بیرون آمد
و گفت من بر جان وعده‌ام که ترا گفتم و لیکن حایض شده‌ام و امشب زنان را نکنیت فردا شب با تو باشم و عجم نیز
چنین دست بازنان حایض نکردندی موکل بدین سخن او را استوار داشت و یکزمان حدیث کردند پس آن خواهر با قباد
بخفت چون روز دیگر شد خواهر قباد را در میان جامه خواب بپیچید و غلامی قوی را داد و گفت این بخانه بر و خود از پس او
بیرون آمد موکل گفت ای غلام این چیست بر سر تو گفت جامه شبست که قباد میگوید برگیر و بخانه بر که نخواهم که جامه زنان
حایض با من باشد و زن هم برین سخن بود موکل را گفت امروز پاک شدم ساخته باش تا غسلی کنم و امشب در کنار تو آیم موکل
گفت برو آن زن قباد را بیرون برد و پنهان کرد چنانکه هیچکس ندانست که او کجا شد و چون مردمان آگاه شدند موکل را
بکشتند و قباد را طلب همیکردند و نیافتند و مزدک او را همی دید و یکسال پنهان بود و مزدک قباد را گفت متابعان من

بسیارست

بسیارست و سپاه ملک با ایشان نه بس بوند من ایشان را گرد کنم تا ترا بیرون آرند و با سپاه تو جنگ کنند قباد گفت این
متابعان اگرچه بسیار شدند همه عامه‌اند و اهل غوغا با سپاه جنگ نتوانند کردن مرا هم سپاه باید تا ایشان را بشکنم
و او را باز گردانید و همی بود تا دانست که او را طلب نکنند پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویند مادر انوشروان را
درین سفر بخواست چون قباد برفت ملک بر جاماسپ راست شد و قباد سوی ملک ترک شد و جاماسپ
خرد بود و او نتوانست داد دادن و مردمان با داد قباد عادت کرده بودند ایشان را آرزوی قباد خواست و قباد
سوی آن ملک پنج سال بماند پس او را سی هزار مرد داد و باز آمد و مردمان بآرزوی او بودند ملک بدو سپردند
و از وی عذر خواستند قباد عذرشان بپذیرفت و جاماسپ را عفو کرد و بمملکت بنشست و جاماسپ شش سال
اندر مملکت مانده بود و قباد داد بگسترد و سیاست نیکو بنمود و کس را از سیاست نکشت و مزدکیان را آن
تقویت نکرد که بروزگار پیشین از پنهان دل با ایشان همیداشت و در آشکارا ایشان را قوت نکرد و چهل و یک سال
بملک اندر بود با این شش سال که برادرش جاماسپ بود پس چون کارش بآخر رسید پیش از مرگ انوشروان را ولیعهد
کرد و او را عهدنامه نوشت که از همه پسران او کافی تر بود و با ادب و فرهنگ تر چون کار قباد بآخر رسید انوشروان
بر تخت ملک بنشست و عدل آغاز کرد و باژ و ساو بر خلق نهاد و بر دشمنان فصل

در ذکر خبر خراج که در عهد قباد انوشروان چه گونه نهاد و پیش از قباد در جهان خراج نبود مگر ده یک و پنج یک
و چهار یک و جای بود که بیست یک گرفتندی بر مقدار آبادانی و نزدیکی و دوری آب پس قباد همه مملکت را بفرمود تا مساحت
کردند تا خراج نهند و خمس و ربع و عشر بردارند چون مساحت آغاز کردند قباد بمرد و وصیت کرد مر انوشروان که
این مساحت تمام کن و خراج بنه و مردمان را از سختی ده یک و پنج یک برهان و این را سببی بود که قباد چنین کرد و محمد بن
جریر تمام نگفته است و من بگویم روزی قباد برنشسته بود در روستای سواد اندر همی شد و موبد موبدان با وی بود
پس قباد تنها از پس صیدی شد و وقت انگور رسیدن بود و قباد بسر کوهی برسید نظر کرد بزیر آن کوه دیهی دید
چشم او بر زنی افتاد که بر سر تنوری ایستاده بود و نان همی پخت و پسرکی خرد سه ساله پیش وی ایستاده ناگاه بباغ در آمد

و خوشه انگور بگرفت و خواست که بخورد آن زن پسرک را بزد و نگذاشت و آن انگور از وی باز ستد و بر شاخ رز بست
قباد را عجب آمد از بخیلی آن زن از کوه فرود آمد و بدر آن باغ رفت و آن زن را گفت این رز از آن کیست گفت از آن
من گفت این کودک از آن کیست گفت از آن من گفت آن انگور از وی چرا باز گرفتی و او را بزدی و این مقدار انگور بر
فرزند خود روا نداشتی زن گفت ما را بر خواسته خویش امر نیست زیرا که ملک را اندرین نصیب است تا کس ملک نیاید
و بهره ملک بنگرد و جدا نکند و جز نکند ما دست بدین نیاریم کردن قباد گفت این که تو همی گویی در همه پادشاهی همچنین است
گفت همه جای چنین است قباد را دل بسوخت بر رعیت و بر سر کوه بر شد تا سپاه فراز آمد و موبد موبدان بیامد قباد
این قصه بگفت و گفت من این نپسندم که کس خواسته خود را تصرف نیارد کردن از جهت من و درخت بنشانند و بار
آورد و از بهر من بر آن دست نیارند کردن این را تدبیری کنید که مرا بر ایشان وظیفه بود و خواستهای ایشان
بر ایشان مباح بود تا هر چه خواهند کنند موبد موبدان و وزیران گفتند این را تدبیر آنست که زمینهای همه مملکت
را مساحت کنی که هر یک چند جفت بود و درختان بار آور بشمری تا چند بود پس هر جفتی زمین و جفتی رز و بر هر درختی
بار آور خراج معین کنی بر هر جفتی زمین یک درم یا دو یا سه کم بیش چنانکه واجب آید بحکم تنگی زمین و نزدیکی وی
آب تا هر چه خواهند کنند و وظیفه بر ایشان درم بود و هر گاه که خواهد بستاند قباد گفت چنین کنید و بخانه شد و فرمود
که مساحان را گرد کنید تا همه مملکت را مساحت کنند و این بآخر عمر قباد بود و او را مرگ فراز آمد و هنوز مساحت تمام
نکرده بود و پس چون دانست که خواهد مردن انوشیروان را اندرز بود که این مساحت را تمام کن و این وظیفه خراج بنه
انوشیروان مساحت تمام کرد و خراج معین کرد و این در اخبار انوشیروان گفته شود ان شاء الله تعالی

خبر

در ذکر اخبار ملوک عرب در عهد قباد بن فیروز بن یزدجرد در اخبار انوشیروان پیدا کرده ام که مرگ
قباد چون بود و محمد بن جریر گوید که عرب او را بکشت و سبب کشتن قباد آن بود که وی زنی بگرفت و خون نریختی
و با کس جنگ نکردی و مزدک او را بر آن داشت پس سپاه او از دل ملوک بشد چون از حرب او ایمن شدند همه ملکان
طمع در پادشاهی او کردند و ملک عرب بدست وی بود که نام وی نعمان بن منذر بود و نشست وی بحیره بود و ملکی

بود و بشام نام او حارث بن عمرو بن حجر الکندی از دست ملک یمن آن تبع که بیمن بود این حارث از شام بکوفه آمد بحیره و نعمان را
بکشت و ملک عرب بگرفت و قباد او را کس فرستاد که این ملک بی فرمان من بگرفتی و لیکن من ترا بار زانی دارم باید که با
من دیدار کنی تا همان رسم که مر نعمان را داده بودم ترا دهم و حد زمین عرب و مملکت تو پیدا کنم تا عرب از آن حد اندر نگذرد
حارث بیامد و با قباد بحد سواد عراق نزدیک مداین دیدار کرد و بیکجای بنشستند قباد غلامی را گفت که چیزی شیرین
بیار تا بخوریم و بیکجای هم طعام شویم غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد آن نیمه که سوی قباد بود دانه بیرون
کرده و بجای دانه مغز بادام کرده و آن نیمه که سوی حارث بود با دانه بود چون قباد خرما برگرفتی و بدهن بردی هیچ
دانه بیرون نیاوردی و حارث خرما خوردی و دانه بیرون آوردی پس قباد حارث را گفت که این چیست که از دهن
بیرون همی اندازی حارث گفت این دانه خرما نزد ما اشتر خورد و من آدمی ام نه اشتر قباد خجل شد چون خرما تمام شد
قباد و حارث را حد نهاد که حد عرب از بادیه است تا کوفه و تا لب رود فرات ازین سوی سواد عراقست و نباید که از
لب رود فرات هیچ کس از عرب ازین سوی آید و حارث قبول کرد و پراکندند پس حارث سخن قباد را خوار داشت
و عرب را نگاه داشت و عرب ازین سوی فرات آمدند و روستاهای سواد را تاراج کردند و چون خبر بقباد آمد کس
سوی حارث فرستاد که سخن مرا نگاه نداشتی حارث گفت این دزدان عرب اند که روز و شب همی تازند از هر سوی
من ایشان را نگاه نتوانم داشتن تا مرا ساز نبود و نیروی آن نبود ایشان را چون باز دارم پس قباد از روستاهای سواد
که بر لب فرات بود بشرویه بزرگ بحارث داد حارث بگرفت پس از آن عرب را نگاه داشت تا از لب فرات و تبع
ملک یمن که ملک عجم زبونست و او را نظری نیست و من با وی چنین و چنین کردم و اگر تو با سپاه یمن بیایی ملک
عجم بگیری تبع سپاه بسیار گرد کرد و بیامد و بر لب فرات فرود آمد و بحیره بنشست که نتوانست شدن از بسیاری
سپاه بدهی آمد نام آن نجف از دیههای کوفه و از فرات رودی برید تا بحیره اندر آمد و بنجف آمد و آنجا بنشست
و تبع برادر زاده بود او را نام شمر او را با سیصد و بیست هزار مرد بجنگ قباد فرستاد و قباد بجست و بهزیمت
شد و بری شد و شمر از پس وی بیامد بری و او را بکشت و به تبع نامه کرد تبع گفت برو و با سپاه بخراسان شو و همه شهرها

بگشای و هر شهری که بگشایی آن ترا است و از رود جیحون بگذر و بجنگ ترک اندر رو و ملک چین را بگیر و تبع را پسری بود نام او
حسان او را با سیصد و بیست هزار مرد بفرستاد و بچینستان براه دریا از زیر لب عمان فرستاد و گفت از عمان بدریا اندر نشین
و بچینستان شو و هر که بگیرد ملک چین او را است و برادر زاده دیگر بود تبع را نام او یعفر او را نیز با پانصد هزار سوار
بروم فرستاد و گفت هر شهر که بگشایی آن ترا است برفت و بسیار شهرها بگشاد و تا ملک قسطنطینیه بشد و همه
ملک روم بگرفت و حسان بدریا نشست از عمان و بچین شد و ملک چین بگرفت و شمر نیز از جیحون بگذشت و بسمرقند
آمد و آن حصاری محکم بود ملک بحصار اندر شد شمر یکسال بر در حصار بنشست هیچ نتوانست کردن یکشب بر در حصار
میگشت مردی را بگرفت از دربانان حصار و بلشکرگاه خویش آورد و او را گفت که این شهر چه مردیست بدین زیرکی
و هشیاری که از یکسال باز حیلت میکنم و این حصار نمیتوانم گشاد گفت این ملک را هیچ دانایی نیست که وی بجز ابله تر شد
و دیگر با هر خوردن کاری نیست و شب و روز مست باشد و لیکن او را دختریست که این تدبیر وی میکند و این حصار و سپاه
وی همیدارد شمر گفت بدل خود اندر که بتدبیری که زنان کنند آن کار آسان بود آن مرد را گفت آن دختر شوی دارد گفت نه
شمر آن مرد را هدیه داد و گفت مرا بتو حاجتیست که پیغام از من بدختر رسانی مرد گفت روا است و گفت تا یکی جعبه
زرین بیاورد و پر از یاقوت و مروارید و زمرد کرد و گفت بگیر و بدان دختر ده و او را بگوی که من از بهر طلب تو آمدم مرا
این پادشاهی بکار نیست زیرا که همه خراسان و عجم مراست باید که خود را بزنی بمن دهی و با من چهار هزار تابوت زر است
آن همه بتو فرستم و این شهر بپدرت بخشم چون این کار بر آید و تمام شود مرا از وی پسری آید ملک عجم و چینستان
او را باشد و من بشب نخست این تابوتها بوی فرستم پس آنگاه او را بخواهم آن مرد همان شب بسمرقند در آمد
و این سخن با دختر گفت دختر بدان قرار داد و همان شب آن مرد را باز فرستاد باجابت کردن و سخن بر آن بنهادند که فردا شب
آن تابوتها بفرستد و بشب بشارستان اندر آید چنانکه کس نداند و سمرقند را چهار در بود بگفت که کدام در شهر بگشایم
و دیگر روز چهار هزار تابوت بیاورد و بهر تابوتی دو مرد اندر نشاند با سلاح تمام چون شب تاریک شد هر تابوتی
بر خری نهاد و بر هر تابوتی مردی موکل کرد با سلاح تمام بمقدار دوازده هزار مرد بسمرقند اندر فرستاد و ایشان را گفت

من سپاه بر نشانم و همه را گرد اگرد حصار بپای کنم چون شما بشهر اندر رسید سرهای تابوت بگشایید و بیرون آیید
و جرسها بزنید تا من بدانم و هر مردی را جرسی داده بود پس در حصار بگشایید تا من با سپاه اندر آیم و چون نیم شب بود
رسول دختر فراز آمد و آن تابوتها بر خران نهاده در حصار آورد و شمر با سپاه بر نشسته بود و چون بدر حصار رسید آن
مردان از تابوتها بیرون آمدند و جرسها بزدند و در حصار بگشادند و شمر با سپاه بشهر اندر آمد و شمشیر بر آوردند تا بروز
همی کشتند تا خون چون جوی برفت و ملک را بکشت و دخترش بگرفت و یکسال آنجا بماند و اندر کتاب نتیجة البلدان
ایدون نبشت که سمرقند را آن وقت چین خواندندی و چنان بود تا آنجا در و کاغذ چنان نهادند و شمر آن شهر بنام
خویش نهاد و بپارسی شمر کند و بترکی کند شهر بود و بتازی سمرقند پس شمر سپاه بکشید و بترکستان شد و بچینستان حسان را
یافت بسه سال بیشتر از و آنجا رسیده و ملک بگرفته پس هر دو آنجا بودند و از آنجا بر او یمن بعوب باز شدند تبع
بیمن باز شده بود و رسیدن تبع بیمن آن بود که چون شمر بری فرستاده و قباد را بکشت و شمر از آنجا بسمرقند آمد و
پسر را بسوی دریا بچینستان فرستاد و یعفر را بروم و خواست که خود ملک عجم بگیرد و بجای قباد بنشیند عجم گرد آمدند و
انوشیروان با سپاه عجم آهنگ تبع کرد و تبع بیمن باز شد و حارث بن عمرو بشام شد و انوشیروان منذر بن نعمان الاکبر را
بیاورد و ملک عرب بدو داد و پادشاهی بر انوشیروان راست بایستاد و همه دشمنان اطراف را از مملکت خویش براند

خبر

در ذکر خبر پادشاهی انوشیروان بن قباد چون انوشیروان بمملکت اندر نشست
داد کرد و در روزگار پدرش مردمان از وی عدل و تدبیر دیده بودند چون انوشیروان بر تخت نشست همه مردم شاد شدند
و بخت بر نمود تا مزدکیان را بکشتند و هر مالی که در دست ایشان بود و آنرا خداوند نبود بدرویشان داد و هر زنی که
ایشان داشتند بخداوندان داد و هر درویش را فرمود که کاری کنید و از مردمان چیزی نخواهید و هر که تن درست بود
گفتی کشاورزی کن و اگر نابینا بود او را از خزانه خویش چیزی داد و گفت نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود
و کشاورزان را فرمود تا هیچ زمین را بی کار نمانند و هر که تخم نداشت از آن خود بداد و هر جا که زمین ویران بود بفرمود
تا آبادان کردند و هر زنی که شوهر نداشت و او را بشوهر حاجت بود او را بشوهر داد و هر زن که درویش بود او را از خزانه

جهاز کرد و بنمود که خداوندان ساز و برگ زن داوند و سپاه را بنگریست و ایشان را دو زیبها داد و صلت بخشید و
آتشخانها را تعهد کرد و سر مسند از چیزها داد و حکما و کاروانان را بگزید مردمانی پارسا و ثقه و کارهای دین راست کرد
و در پنج سال ملک بروی راست شد و جهان را آبادان کرد و سر چهارده شهر بابک راکب بود و سیرتهای نیکو و صیت و عهد
همه بنوشت و بکار داشت پس سپاه بکشید و با نطاکیه شد و آنجا در حساب شامات و بدست ملک روم اندر بود آنرا
بگشاد و ویران کرد پس گفت این شهر نیکوست لیکن بنمود تا شهر را و بنای آنرا بر کاغذی صورت کردند پس بپادشاهی
خویش اندر شهری بنا کرد بنزدیک مداین و آنرا رومیه نام کرد و مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد و چنان بساخته بود
بازارها و محلتها رومیه که هر که از انطاکیه آنجا آمد چنان دانستند که آن خود شهر اوست از راستی و نیکوی که بنا
کرده بود و هر کسی بخانه اندر شد و نشست پس سپاه بکشید و بجنگ هرقل شد ملک روم و بسیار شهر بگشاد و هرقل قسطنطینیه
بسوی انوشیروان کس فرستاد و باژ و ساو قبول کرد پس سپاه از روم بیرون آورد و بخزران شد و آنجا کشتهای بسیار کرد بدل
تباهی و ویرانی که ایشان کرده بودند اندر عجم بوقت پدرش و آنجا باز نیز رفت و زمین گرگان و آنرا بگشاد پس باز بمداین
آمد و همه پادشاهی راست کرد و چون مملکت بر انوشیروان راست شد آرزو آمدش که ببلخ شود و ملک هیاطله را بکشد
که فیروز را کشته بود و طخارستان و غرجستان بگشاید و زمین بلخ بازمین ترک نزدیک بود و میان خاقان و انوشیروان دوستی
بود نخست بخاقان کس فرستاد و دختر او را بزنی خواست و بسیار هدیه کرد تا دختر بیاورد و با خاقان عهد کرد پس از آن
بیکسال نامه نوشت و از و سپاه خواست برای کار ملک هیاطله خاقان سپاه بسیار از ترکستان بفرستاد سوی بلخ و
انوشیروان سپاه بکشید و ببلخ شد و از یک سوی ترک اندر آمد و سپاه هیاطله را در میان گرفتند و ملک هیاطله را بکشت
و خواستها او همه غارت کرد و پادشاهیش غارت کرد و از آنجا بترکستان شد پس بپادشاهی خویش باز آمد و چهل
و هشت سال اندر ملک بود و ملک عرب بمنذر بن نعمان الاکبر داد و بحیره بنشاندش و هفت سال بر آمد و باز به پسرش
منذر بن نعمان بن منذر بن ماء السماء و نام مادرش ماء السماء بود و منذر را دو دشمن پدید آمد یکی از سوی مشرق و یکی از سوی
مغرب با هر دو جنگ کرد و بر هر دو ظفر یافت خویشتن را ذوالقرنین خواند و بعربی اندر او را ذوالقرنین خواندندی

وچون

وچون او بمرد نوشیروان پسرش را که عمرو بن منذر بود ملک عرب داد و مادر عمرو را هند نام بود و عرب او را عمرو بن هند
خواندندی چون عمرو بن المنذر بمرد ملک عرب بنعمان بن المنذر داد و برادر عمرو و این همه ملوک از اکاسره بودندی
و بحیره نشستندی و از حیره تا موصل و جزیره و بعضی از زمین شام هیچ کس را از ملوک عرب نبود تا با آخر بدست انوشیروان
افتاد و بعضی از زمین بادیه ملوک حیره داشتندی و زمین حجاز و مکه و مدینه و از آنسوی تا یمن بدست ملوک عرب بود
بلکه بدست انوشیروان نیز نبود اما در آخر کار بدست انوشیروان افتاد و سبب آن بگویم که چه بود و ملک یمن از دست
ملوک حمیر چون بشد و بدست ملوک حبشه چگونه افتاد و سیف بن ذی یزن سوی انوشیروان آمد و سپاه خواست و ملک
یمن بگرفت از قبل نوشیروان و از پس آن کارداران انوشیروان یمن بازشدندی و پیش از آن ملک یمن بدست ملوک
حمیر بود و آن تبعان بودند و هر یکی از ایشان که بنشستندی او را تبع خواندندی و این زمینهای حجاز و مکه
ملک نبود و ملک را تهامه خواندندی و مدینه را حجاز و تهامه را ملک عرب بزرگ داشتندی ولیکن خراج ندادندی
و کس را امیری نپذیرفتندی و مهتر مکه عبدالمطلب بود و اوس و خزرج مدینه داشتندی و ایشان دو قبیله بودند
و از ایشان یکی بر مدینه مهتر بودی و آن عرب که اندر مدینه بودندی بهر حی مهتر بودندی و همه حجاز بت پرست بودند
و ملوک که بگرد مکه و مدینه بودندی هیچ کس ایشان را رنج نداشتی نه ملوک شام و نه ملوک یمن و نه ملوک حبشه و نه ملوک
حیره و نه ملوک عجم زیرا که ایشان درویش بودند بمکه و مدینه و بادیه اندر عیش کردندی و بتجارت بشام و حبشه شدندی
و ببازارگانی و از آنجا طعام آوردندی و هر یکی را جدا گنبدی بود و ستدار و قوم و ملکان ایشان را عطا دادندی
و گاه گاه از ملکان یمن و حمیر چون ملکی بزرگ بودی و سپاه بسیار داشتی بیرون آمدی از یمن و بحجاز برگذشتی
ایشان گفتندی با طاعت تو آمدیم و از آنجا بسوی روم و شام شدندی و هیچ ملک آهنگ آنجا نکردی پس چون
از پادشاهی ایشان حکایتی روشن نبود و از پادشاهی انوشیروان بیست سال بگذشت عبدالمطلب که مهتر مکه بود
او را پسری آمد نام او عبدالله و او پدر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بود چون بیست و دو ساله بود پیغمبر ما صلی الله علیه
و سلم از وی پدید آمد و از ملک انوشیروان چهل و دو سال گذشته بود و اندر آن سال بود که ابرهه حبشی سپاه و پیل

آورد که خانه کعبه را ویران کند و آن ملک حبشه بود و سبب آن چنان بود که ملک یمن از دست ملوک حمیر بدست حبشه
افتاد و قصه آن بگویم و آن پیش از روزگار انوشیروان بود بوقت اردوان ملک یمن حبشه داشت و از ملوک حمیر و آن
تبع شده بود

ذکر خبر ملوک یمن و تبعان که بودند بعهد اردوان الاصغر

و این حدیث بباید دانستن که چون بود که ملک یمن از دست حمیران بدست ملوک حبشه افتاد و پس چه سبب بود که آن
حبشی که بیمن بود سپاه و پیل بیاورد بر خانه کعبه و سبب این آن بود که اندر یمن ملکی بود از حمیریان نام او اسعد و او را تبع
الاکبر خواندندی که از پس وی تبع نبود و ملک یمن بدست وی شد و او را اندر یمن بسیار سپاه گرد آمد که از یمن بیرون آید
و آهنگ زمین عجم کند تا ملک روم و شام و ملک عجم از وی بترسیدند و زمین عرب و حجاز او را فرمان کنند چنانکه آن تبعان
پیشین کردندی و از یمن برفت و روی بزمین حجاز نهاد با سپاهی بسیار و او بت پرست بود و همه زمین عرب و حجاز
و مکه بت پرست بودند و بحوالی مکه و مدینه جهودان بودند از شام پدرانشان گریخته بودند از دست بختنصر و از آنجا آمده
بودند بحجاز و دیهها کرده بودند چون خیبر و فدک و قریظه و وادی القری و بنی النضیر و ینبوع و این همه جهودان داشتند
و بر دین موسی علیه السلام بودند و بدین زمینها کس از اهل دین نبودند مگر این جهودان و جهودی آن وقت منسوخ بود
و حق آن زمان دین عیسی بود و شریعت انجیل و لیکن دین عیسی بزمین روم بود و سوی مشرق و دیگر همه پادشاهان بت پرست
بودند پس تبع با سپاه بسیار از یمن برفت و این پیش از قباد بود و پیش از ملوک عجم بدین سالها و پیش از حدیث
الابرش تبع از یمن بیرون آمد و بزمین حجاز آمد و بر مکه بگذشت شهری دید میان کوهها بی آب و بی درخت آهنگ
وی نکرد چون بمدینه رسید شهری دید خرم با بوستانها و درختان و نخلستانهای بسیار مهتر ایشان مردی بود
از بنی النجار از قبیله خزرج نام وی عمرو بن ظلم تبع چون بمدینه رسید خوش آمدش پس خویش خود را آنجا بنشاند و خود بگذشت
و از مدینه دور شد مردمان مدینه ایشان را بکشتند تبع چون بشنید بزمین شام بود نیت کرد که چون مکه و مدینه را
ویران کند و همه خلق را بکشد هر جا توانست شدن بشد پس بازگشت و سپاه گرد مدینه فرود آورد و مردمان
مدینه را بحصار گرفتند و یک مرد از آن وی بحایطی اندر شد ... بر شد و خرما باز کرد خداوندان حایط آن

مرد را بکشت

... را بکشت و بچاه فرو افکند تبع چون بشنید دیگر روز سپاه بجنگ آورد و یکماه با ایشان جنگ کرد و هیچ کار نتوانست
کردن هر روز تا شب جنگ کردندی و شب بلشکرگاه باز شدندی و مردمان مدینه شب در حصار گشادندی و خوردنیها
... بلشکر دشمن فرستادندی چون یکماه بر آمد لشکر تبع را گفتندی تا چون جنگ کنیم با مردمانی که بروز با ایشان جنگ
کنیم و شب ما را مهمان دارند تبع گفت این مردمانی بکرمند و دلش بجنگ ایشان سست شد پس دو تن از عالمان جهودان
سوی تبع آمدند و گفتند ای تبع تو این شهر ویران مکن که نتوانی گفت چرا گفتند زیرا که از قریش پیغمبری بیرون خواهد آمدن
... محمد صلی الله علیه و سلم زمین مکه و او را قریشیان از مکه بیرون کنند و او بمدینه آید و قرار گیرد و خان و مان وی
... بود و ... خدای عز و جل برای وی این شهر نگاه دارد و ما در توریة چنین یافتیم تبع گفت توریة چه باشد گفتند کتاب خدای
از آسمان آمده است سوی موسی و او را از دین موسی صفت کردند تبع را آن دین خوش آمد پس دین موسی بپذیرفت و
از بت پرستی بیزار شد و همه سپاه خویش را بدین موسی خواند همه بپذیرفتند و این دو جهود را گفتند شما را با من بزمین یمن
باید آمدن تا همه یمن را بدین دین خوانید ایشان اجابت کردند که با وی بروند تبع ایشان را انعام کرد و خواسته بسیار
داد و گفت چرا مردمان مدینه را بدین دین نخوانید گفتند ایشان دین خدا بگردند تبع سپاه بکشید و روی بیمن نهاد
و آن دو عالم را با خویشتن ببرد چون بمکه رسید اعراب بنی هذیل خواستند که او را تباه کنند که با وی بجنگ نتوان آمدن
سوی او و گفتند ای ملک اگر خواسته بسیار خواهی گوهرهای زر و سیم بدست مردم مکه چندانست که بدست هیچ کس
نیست مکه را ویران کن و کعبه را دیگر بار بکش تو اگر شوی و ایشان را از این سخن آن خواستند که وی آن بکند و
... شود تبع عالمان جهود را بخواند و این سخن با ایشان بگفت ایشان گفتند ای ملک اینها همی خواهند که تو هلاک شوی
این خانه خدایست و کس بر این مسلط نکند سخن ایشان مشنو و بمکه اندر شو و گرد خانه طواف کن و سر تراش و
خانه را تعظیم کن و از آنجا بگذر تبع سخن ایشان بشنید و هذیلیان بیاورد و دست و پای ایشان ببرید و خود با سپاه بمکه
اندر شد و طواف خانه کرد و سر تراشید و قربان کرد و آن بتان که در کعبه بودند بفرمود تا همه را برداشتند و
خانه را پاک کردند و جامه پوشانید و پیش از ... پوشانیده بودند و این رسم وی نهاد و از آنجا بیافت ... عالمان

جهودان و بیمن شد و اهل یمن را گرد کرد و گفت ما ترا بیمن اندر نگذاریم که تو دین ما بگردانیدی و از بت پرستی ما
باز داشتی تبع با همه این جنگ نتوانست کردن و بزمین یمن آتشی بود که میان ایشان حکم کردی و آن آتش
در کوهی بود بزمین صنعا و در کوه غاری بود بزرگ هرگاه که دو تن را با یکدیگر خصومت بودی و حق از باطل پدید نبودی آن
ملک هر دو خصم را با کس خویشتن بدان کوه فرستادی تا ایشان بدان غار بنشستندی پس آتشی از غار بیرون آمدی و آن
ستمکار را بسوختی و ستم رسیده را زیان نداشتی و آتش بدان غار باز گشتی و کس ندانستی که آن آتش از کجا آمدی و بکجا
شدی ملک گفت بحکم سوی آتش شویم اگر حق از آن شما باشد ما بگرویم و اگر حق از آن ما باشد شما بگروید برین راضی شدند
و ملک عالمان جهود را بخواند و این سخن بر ایشان عرضه کرد گفتند رواست پس مردمان یمن همه بتان را بدر غار بردند
و تبع با همه سپاه آنجا شد و عالمان مصحف توریة بگردن افکندند و بر در غار بنشستند و توریة همی خواندند پس آتشی از آنجا برون
آمد که هرگز چنان ندیده بودند و بدان بتان اندر افتاد و همی سوخت و عالمان جهودان همه بسلامت باز گشتند و اکنون بمیان
دین موسی علیه السلام بپذیرفتند و بت پرستی برخاست و جهودی آشکارا شد در زمین یمن و یکی بتخانه بود ایشان را که از آنجا
آواز آمدی و با ایشان حدیث کردی و هر چه بخواستندی اجابت کردی و هیچ کس را ندیدندی تبع آن عالمان جهودان را
خبر آن بتخانه بگفت ایشان گفتند آن دیوست که ایشان را بفریبد و این جهودان برفتند و بر در آن بتخانه بنشستند و بسیار
توریة بخواندند و تبع نیز با ایشان بیرون شده بود پس سگی سیاه دیدند که از آن بتخانه بیرون دوید و بگریخت و بزمین
فرو شد آن جهودان گفتند آن دیو بود که ایشان را حدیث کردی پس تبع آن بتخانه را ویران کرد و همه یمن دین موسی علیه السلام
گرفتند و تمام شدند و تبع بجهودی اندر همی بود تا بمرد و نامش اسعد بود و کنیت او ابو کرب و لقب تبع خواندندی
از ملوک حمیر و تازی تبع خوانند و این تبع را سعد نام داشت و تبع الاکبر خواندندی و هیچ کس از حمیریان چندان ملک نبود
کردی که پدرش حسان و عرب حسان را تبع الاصغر خواندندی پس این تبع اندر یمن جهودی آورد و همه اهل یمن جهود بودند
و او را سه پسر بود نام یکی حسان و دیگر عمرو و دیگر زرعه و هر سه خرد بودند ملک را نشایستندی مردی برخاست از بنی
لخم نام وی ربیعة بن نصر اللخمی و ملک یمن بگرفت و دین جهودی داشت و اهل یمن بروی گرد آمدند و این ملک آن بود که

آن خواب

آن خواب بدید و از سطیح و شق پرسید فصل در ذکر خبر خواب ربیعة بن نصر اللخمی
چون این ربیعة بن نصر بپادشاهی بنشست وی نیز هم بر آن دین جهودی بود و کار ملک حمیر اند و آن پسران اسعد هر سه
خرد بودند و این ربیعه را نیز فرزندان بود و چون سالی چند برآمد بر ملک وی آن ملک خوابی دید و علما و معبران
و کاهنان را بخواند و کاهن آن باشد که هر چیزی که خواهد بودن بگوید و چیزهای نادیده بجای آورد و چیزی که از وی
خواهی پرسید ناپرسیده ترا جواب دهد و خوابی که دیده باشی پیش از آنکه بگویی او بگوید که ایدون دیدی آنگه تاویل
آن نیز ترا بگوید و اینچنین مردمان را بعرب اندر کاهن گویند و کاهنان باشند که گویند ما را پری آید و از چیزها آگاه کند
و از زن و مرد چنین گویند که پری ما را خبر دهد تا مردمان را خبر دهیم و اندر یمن بسیار بودند از کاهنان و از استادان
ایشان دو تن بودند یکی سطیح بود و دیگر شق و هر دو پری گرفته و کاهن بودند چون ربیعه این خواب دید همه کاهنان را
گرد کرد و گفت مرا بگویید که من چه خواب دیدم سطیح گفت تاریکی دیدی و از میان تاریکی انگشتی بیرون آمد و بیابان
و بزمین افتاد و آتش گشت و همه مردمان یمن را بسوخت و خاکستر کرد ایند گفت رواست گفتی همچنین دیدم اکنون
تعبیر کن سطیح گفت از زمین حبشه ملکی بیرون آید و مملکت یمن را بگیرد و خلق را قهر کند و دین جهودی را بگرداند و ملک
یمن بحبشه افتد و حبشیان بزمین یمن غلبه گیرند ملک گفت ای سطیح از پس این دیگر چه باشد گفت از پس این مردی بیاید نام او
سیف بن ذی یزن و ملک از حبشه بستاند و یا او را بکشد و پیغمبری از عرب بیاید و دینی آورد و مردمان یمن همه دین وی بگیرند
و تا رستخیز آن دین بماند پس دیگر آن کاهن که نام وی شق بود بیامد ملک او را تنها بخواند و خواب از وی پرسید شق خواب
گفت و تاویلش کرد چنانکه سطیح کرده بود و سخن هر دو یکی بود پس آن ملک بترسید و فرزندان خویش را از زمین یمن بزمین عراق
فرستاد سوی ملک عجم و نامه کرد بشابور بن خراد و این پیش از اردشیر بود و از فرزندان ربیعة بن نصر بود که جذیمة الابرش
او را ببرد و خواهر بدو داد پس عمرو بن عدی بیامد و ملک عرب از جذیمه بدیشان ماند و این همه گفته آمده است در اخبار
پیشین و این ملکان عرب چون عمرو بن عدی و فرزندانش و امرء القیس الکندی و منذر بن نعمان و این همه ملوک از
فرزندان عمرو بن عدی بودند و همه از فرزندان ربیعة بن نصر بودند و از لخمیان آنکه از یمن ایشان را بحیره فرستاده بود

از سر آن خواب که سطیح گزارده بود پس این ربیعة بن نصر سالی چند بملک بنشست در یمن و بمرد و فرزندانش بحیره بماندند
و بیمن کس نبود از ایشان و مردمان یمن گرد آمدند و آن پسران ربیعه هر سه بزرگ شده بودند حسان و عمرو و زرعه بیاوردند و
مهتر ایشان حسان بود ملک بدو دادند و همه بروی گرد آمدند و حسان بملک اندر بنشست و از پس آن برادرش عمرو و او را
بملک اندر بنشست و از پس وی این قصه بگوییم ان شاء الله فصل در ذکر خبر پادشاهی حسان بن تبع
چون حسان بپادشاهی بنشست و سپاه همه با وی بایستادند و ملک همه بروی راست شد و او همچنانک پدرش بود تبع نام کرد
و او را تبع الاصغر خواندندی و چون پنج سال اندر مملکت آرزوش آمد که از یمن بیرون آید و بزمین عرب و حجاز و شام گردد
چنانکه دیگر تبعان مردمان و سپاهش گفتند نباید رفتن که ملوک یمن را از جای خود رفتن مبارک باشد و فرمان ایشان نکرد و
بیرون آمد و سپاه از یمن بیرون آورد و این برادر که نام او عمرو بود با خویشتن ببرد و آن برادری که نام وی زرعه بود
او را بیمن بگذاشت که هنوز خرد بود و بزمین شام اندر آمد و مردمان بکراهیت بودند از رفتن او و بترسیدند که ایشان را
چیزی پیش آید از ملوک شام یا از ملوک عجم و روم پس چون بشهرهای جزیره رسیدند میان موصل و جزیره بنزدیک شام
همه سپاه بر عمرو برادرش گرد آمدند و گفتند تو برادرت حسان را بکش تا مملکت بتو دهیم و با تو بیعت کنیم و بیمن باز شویم
و او بگفتار ایشان برادر را بکشت و سپاه همه با وی بیعت کردند و او بیمن باز شد و ملک یمن بر عمرو راست شد و بعد از آن
هیچ گونه خواب نیامدش و خواب از وی برفت بروز و شب پس چون کارش دشوار شد طبیبان را گرد کرد و هر علاج که همی
دانستند کردند و هیچ سود نداشت پس کاهنان و عالمان که در یمن بودند همه را گرد کرد و از ایشان بپرسید همه گفتند این عقوبت
خدایست بدانکه برادر را بی گناه بکشت و بجور ملک از وی بگرفتی پس هر کسی را از سپاه و سرهنگان و آنکه او را بر کشتن برادر داشته
بودند همه را بکشت و سود نداشت و بمرد و برادر کهترش زرعه بماند و ملک را لایق نبود و ملک ضایع بماند و از حمیریان و اهل
بیت کسی نماند در ذکر خبر پادشاهی لخنیعة بن غالم پس مردی برخاست از اهل بیت ملوک
نام او لخنیعة بن غالم و پشتم کرد و مردمان را قهر کرد و ملک بروی قرار گرفت چون دو سال برآمد ستم و بیدادی بسیار کرد و
مذهب قوم لوط داشت و اندر یمن هر غلامی که بشنودی که نیکوست کس فرستادی و نزدیک خویش آوردی و با وی فساد

کردی

کردی پس دست باز داشتی و هیچ غلام زن نیارستی خواستن تا وی نخست با وی نبودی و خلق اندر آن کار بیچاره شده
و یکی منظری بود چون او را غلام بیاوردندی در آن منظر داشتی و سپاه و نوبتیان بر در منظر نشسته بودندی یکی خانه
بودی نگارین آنرا روزنی بود که سر بدان روزن بیرون کردی و وقتی که کار خود کرده بودی چون سر بدان روزن بیرون کردی مردمان
بدانستندی که وی کار خود تمام کرده و باز مسواک کردی تا دربانان و نوبتیان در منظر بگشادندی تا غلام بیرون شدی
و آن ملک را اندیدندی که مسواک همی کردی در منظر بگشادندی یعنی که کار خویش کرده چنان آمد که آن پسر کهتر ربیعه که نام او
زرعه بود بزرگ شده و سخت نیکو روی بود چنانکه در آن زمان چون وی نبود این ملک کس فرستاد و او را بخواند زرعه دانست
که او را بچه کار همی خواند کاردی با خویشتن برداشت و پنهان کرد و برفت خبر آن منظر شنیده بود و آنچه کردی با غلامان چون زرعه
بدر منظر رسید او را بر منظر فرستادند و دربانان بنشستند آن ملک آهنگ زرعه کرد زرعه گفت ای ملک با من فساد مکن مرا از
همه غلامان عفو کن که من از اهل بیت ملوکم و پدرم و برادرانم ملک بوده اند و من بدین ملک از تو حق ترم پادشاهی
بتو گذاشتم تو نیز تن مرا از فساد با من گذار و مرا ببخش ملک گفت اگر فرمان نبری بفرمایم تا گردنت بزنند بر بن منظر
بردار کنند زرعه کارد برکشید و بر شکم ملک زد و او را بکشت و سرش برگرفت و دست راستش ببرید و مسواک
بدستش نهاد و سرش بدان روزن اندر نهاد چون دربانان بنگرستند او را با مسواک دیدند پنداشتند که کار خویش
کرده همچنانکه با غلامان دیگر در منظر بگشادند زرعه از منظر فرو شد و برفت چون دربانان آمدند ملک را دیدند بدان گونه
دانستند که زرعه کرده است فرود آمدند و سپاه را و خلق را آگاه کردند مردمان شاد شدند و برفتند و زرعه را بیاوردند
گفتند تو بدین ملک سزاوارتری که ما را ازین فاسق خلاص کردی و برهاندی پس همه گرد آمدند و زرعه را ملک کردند و
ملک یمن بدو سپردند زرعه بملک اندر بنشست و همه مملکت بروی مسلم داشتند و او نیز دین جهودی داشت و زرعه را
لقب ذو نواس خواندندی و از ملوک عرب هیچ کس با بیت ترا زوی نبودی و خویشتن را یوسف نام کرد و بسیار سال
بملک اندر بماند و ملک یمن از وی و از حمیریان بشد و بدست حبشیان افتاد و او بود که سپاه بنزدیک نجران برد بزمین
نجران و نجران همه ترسا بودند بر دین عیسی برفت و ایشان را بدین جهودی خواند اجابت نکردند و ذو نواس اندر زمین

چاهی دراز بکندند و آتش اندر آن افکندند و هر که اندر دین جهودی نیامد او را با آتش اندر انداخت و آن چاه را بتازی اخدود
گویند قال الله تبارک و تعالی قُتِلَ اَصْحَابُ الْاُخْدُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ و میان موصل و جزیره شهریست که آنرا نجران خوانند
و گرد ایشان همه بت پرست بودندی و ایشان ترسا بودند و اکنون باید که بدانی که ملک ذو نواس که از یمن برفت و از همه
عرب برفت چه سبب بود و ترسایی از همه عرب بزمین نجران چگونه افتاد

در ذکر خبر فیمیون با اهل نجران

و آن مردمان هم از عرب بودند و گرد ایشان همه عرب بت پرست بودند و سبب آن بود که ایشان از بیرون شهر
درختی بود خرما قوی بزرگ و هر سال ایشان را یک روزی جشنی بودی و آن روز همه خلق گرد شدندی و جامها پوشیدندی
مر آن درخت را از دیبا و همه بتان را بزیر آن درخت آوردندی و بگرد آن درخت طواف کردندی و بازگشتندی پس مردی
از زمین شام از فرزندان حواریان عیسی بود نام او فیمیون بزمین عرب افتاد و همه خلق را بت پرست دید و دین خود را
پیدا نیارست کرد ترسید که ویرا تباه کنند پنهان می بود و رفتی و مزدوری همی کردی و شبانگاه مزد همی ستدی و
بخوردن و پوشیدن خود دادی و همه شب خدای را پرستیدی و نماز کردی چون مردمان بدانستند که وی بت نپرستیدی
از آن دیه برفتی بدیهی دیگر و روزگار گذرانیدی و همچنین بزمین موصل و جزیره و حد سواد عراق روزی تنها همی رفت
در وی چند پیش آمدند او را گفتند تو بنده و از خداوند بگریختی او را بند کردند و بزمین نجران بردند و بفروختند
مردی او را بخرید و هر چه فرمودی او را کردی و شبانگاه بخانه آمدی نماز کردی خداوند وی خواست که بداند که
وی در خانه تنها چه میکند نیم شب گذشته بود فراز شد روشنایی دید که از آن خانه همی تافت خداوند پنداشت که فیمیون
چراغ دارد نیکو نگریست فیمیون را دید که نماز همیکرد و انجیل همی خواند و همه خانه نور و روشنایی گرفته بود و چیزی
همی خواندی خداوند از وی پرسید که تو چه دین داری گفت من دین عیسی دارم و آنچه همی خوانم انجیل بود کتاب خدای
تعالی آن مرد گفت دین تو بهتر از دین ماست فیمیون گفت بلی دین من از دین شما بهتر است زیرا که دین شما باطل است
و این آن خدایند و این درخت نه خدایست پس آن مرد که خداوند وی بود قصه وی با مردمان بگفت قوم را
گفتند که تو چه دین داری گفت من دین عیسی دارم و آن دین بر ایشان عرضه کرد ایشان را خوش آمد گفتند ما را چه

دلیلت بر آن که این دین تو حقست گفت دلیل آنکه من خدای خویش را بخوانم آن درخت را هلاک کند گفتند اگر چنین است
بدین تو آییم فیمیون بیرون آمد و بزیر آن درخت بایستاد و دعا کرد خدای تعالی چنانکه همه خلق بدیدند فرمان داد تا آن
درخت از زمین برآمد از بیخ ایشان همه بت را بشکستند و دین عیسی بپذیرفتند و آن خداوند فیمیون را آزاد کرد پس همه
اهل نجران ترسا شدند و انجیل بیاموختند و فیمیون آنجا نشست چون معلم تا انجیل آموختند و مردمان فرزندان را بنزد او فرستادندی
تا انجیل آموختی و مهتری بود در نجران نام وی تامر و او را پسری بود نام او عبدالله بزرگ شد او را بر فیمیون فرستاد تا
انجیل آموزد و او را بسیار شاگردی کرد فیمیون نام بزرگ خدای دانست و هر حاجتی که از خدای خواستی روا کردی و
اگر بیماری آوردندی از خدای حاجت خواستی روا کردی و درست شدی ببرکت نام خدای این عبدالله مر فیمیون را بسیار
خواهش کرد که مرا این نام بیاموز نیاموخت گفت این نام از نامهای خداست که در انجیل است ولیکن ترسم که اگر ترا بیاموزم
احتمال نتوانی کرد که تو کودکی و جوانی باشد که خدای را بچیزی ناپسندیده خوانی و هلاک شوی و عبدالله این نام چون از
فیمیون نومید شد بخانه اندر نشست و تنها بود حیلت کرد و روزی شنیده بود که اگر نام خدای عز و جل در آتش اندازی
نسوزد بنشست و هر چه در انجیل نام خدای بود همه بیرون کرد و هر جایی می نوشت پس هر نامی بر یکی چوب بنوشتی و با آتش
می انداخت تا آن چوبها بسوخت مگر یک چوب که نام خدای تعالی بر آن نبشته بود عبدالله این نام بدانست که آن نام خدایست
برفت و فیمیون را بگفت که من چنین کردم گفت اسراف نگاه دار تا هلاک نشوی و خدای عز و جل را بدان معصیت
نخوانی یا بر ناشایستی که ناشایست خدایست پس فیمیون وفات کرد و عبدالله بجای وی اندر نجران همی بود و دین
عیسی بپای همی داشت و هر که بیامدی از بیماران بنا خدای عز و جل بدان نام همی خواندی و شفا می یافت
و چنانهمی شدندی و ترسایی بنجران اندر محکم شد و چنان استوار شد که همه نجران کسی را نهشتندی که نه ترسا شدی
کردی و هر که اندر نجران آمدی یا بکشتندی یا ترسا شدی مردی از جهودان یمن با دو پسر بزمین نجران آمدند و او را
بگرفتند و گفتند تو با پسران ترسا شوید یا شما را بکشیم و او از زمین یمن بود از پادشاهی ذو نواس آن پسران ترسا
شدند هر دو را بکشتند و پدر بدین ترسایی درآمد و او را نکشتند و دست از وی بازداشتند پس آن مرد دین بازشد

و بجهودی بازگشت و پیش ذو نواس رفت و خبر اهل نجران و قصه ایشان بگفت و حال پسران خویش پس ملک ذو نواس
خشم گرفت و بتوریة سوگند خورد و بدین جهودی که من سپاه برم بزمین نجران و کلیسا ویران کنم و چلیپا را بشکنم
و هر که از ترسایی باز نگردد و بجهودی نیاید او را با آتش بسوزم و پنجاه هزار مرد گرد کرد و از یمن بیرون آمد و روی بنجران
نهاد و توریة با خویشتن برد پس ایشان را اخدود بکند و با آتش اندر بسوخت و این اصحاب الاخدود که خدای تعالی بر ایشان
لعنت کرد اندر بنی اسرائیل این ملک ذو نواس و جهودان یمن بودند که خدای تعالی گفت قُتِلَ اَصْحَابُ الْاُخْدُودِ ای لعن اصحاب
الاخدود گفت لعنت باد بر اصحاب اخدود که بیامدند و آن چاه بکندند اندر زمین اِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ و بر آن چاه
بنشستند و خلق را بستد با آتش همی سوختند

در ذکر خبر ملک ذو نواس با اهل نجران

چون ملک ذو نواس با چندین سپاه بزمین نجران آمد هر چه آنجا کلیسا بود ویران کرد و چلیپاها بشکست و بسوخت و خلق را
بجهودی خواند و اجابت نکردند و این عبدالله را بجهودی خواند اجابت نکرد بفرمود تا او را بسر کوهی بردند و از آنجا فرود
افکندند و از جای برخاست و اندامش هیچ نیازرد و باز پیش ملک آمد و او را بترسایی خواند ملک چوبی بدست داشت
و بر سرش زد و سرش بشکست و خون بیرون آمد عبدالله دست بر سر زخم نهاد و بدان بمرد و او را بگور کردند و چاهی بکندند
دراز همچون گوری بالا یک نیزه و پهنا فراخ و پر هیزم کردند و آتش اندر افکندند و خلق را یکان یکان همی خواندند
هر که بجهودی بدو نگرویدی او را بآن آتش همی انداختند تا هشتاد هزار مرد را بسوختند بدین بهانه و دیگران بگریختند و هر چه
از شهر مانده بود ویران کرد و چلیپاها و انجیل همه بسوخت و آنگاه بیمن باز شد و باخبار عمر بن الخطاب که بوقت او
چون مردان نجران را بخواند همه ترسا بودند و مسلمانی بر ایشان عرض کرد نپذیرفتند و جزیه بپذیرفتند و صدقات مضاعف
دو چندان که مسلمانان دادندی و عمر رضی الله عنه با ایشان صلح کرد و کارداری را بفرستاد که آن صدقات از ایشان
بستاند که آن کاردار با امیرالمؤمنین عمر رضی الله نامه کرد که مردی کشاورز بزمین نجران چاهی بکند در آن چاه مردی مرده یافتم
او دست و دست بر سر نهاده و هر گاه که آن کشاورز دست از سر او برگرفتی زیر آن دست جراحت جهودی و خون اندری همی دیدی
باز چون دستش راست کردی و دست او بر سر او نهادی خون بازایستادی مردمان از آن عجب داشتند که آن کیست

دار امیرالمؤمنین عمر پرسیدند ندانست و از امیرالمؤمنین علی سؤال کردند علی رضی الله عنه گفت آن عبدالله بن تامر است که ملک
یمن ذو نواس صاحب الاخدود او را بکشت بدان چوب که بر سر وی زد و سرش بشکست و خون از وی آمد و او را بگور کرد
و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم علی را آگاه کرده بود پس عمر رضی الله عنه فرمود که آن مرد را همچنان رها کنید و خاک
بروی راست کنید و بر سر آن گور مناری بر آورید تا هیچکس دیگر او را باز نکند و همچنان کردند پس چون ذو نواس خلق را با آتش
بکشت و بسوخت پادشاهی بحبشیان افتاد و ایشان بیامدند و ملک یمن بگرفتند و سبب آن نیز بگوییم که چگونه بود ان شاء الله
تعالی

در ذکر خبر آمدن لشکر حبشه بیمن و ملک گرفتن از حمیران

و سبب رفتن
ملک یمن از دست ملک یوسف ذو نواس و از همه حمیران آن بود که چون ذو نواس از نجران بازگشت و بیمن آمد از ترسایان
مردی بود که نام وی دوس بود و بگریخته بود و با اسپی نام وی ثعلب از بخنی که آن اسپ دویدی و این دوس را باخبار اندر دوس
ذو ثعلبان خوانند بدان اسپ صفت اضافه کنند که بدان اسپ بجسته بود چون ذو نواس بازگشت بیمن این دوس بنجران
آمد و این مردمان که مانده بودند از متواری بیرون آورد و گفت شما کلیسا آبادان کنید و ترسایی آغاز کنید که من بیایم
تا این کینه بستانم و بدان اسپ برنشست و روی سوی قیصر نهاد و انجیل سوخته با خود ببرد و پیش قیصر و ملک روم آن وقت
پیروز بود و آتش پرست بود و او را خبر آمد که ملک یمن آمد بزمین نجران و ترسایان را بسوخت و وی از این خبر باک نداشت و این
دوس ذو ثعلبان سوی قیصر شد و خبر نجران او را بگفت و آن انجیل سوخته پیش او بنهاد و قیصر را از آن اندوه آمد و بگریست
و گفت اگر نزدیک آمده بودی من پیش وی شدمی و با او جنگ کردمی بدین کینه ولیکن چون او بیمن رسید میان من و او راه دور است
و بادیه در میانست و زمین حجاز و عرب و سپاه آنجا دشوار تواند گذشتن ولیکن ملک حبشه بدان نزدیک است و بدین
ترسا است و من ترا نامه دهم تا بدو بری و بدین آوی آنجا سپاه فرستد و کینه باز خواهد پس قیصر نامه نوشت بسوی
نجاشی ملک حبشه و این دوس ثعلبان را با آن انجیل سوخته آنجا فرستاد و دوس برفت و بزمین حبشه شد و نامه قیصر بنجاشی برد
و آن انجیل سوخته و خبر اهل نجران بگفت نجاشی بگریست و اهل حبشه را گرد کرد و همه بگریستند و دین ترسایی را هم خود
و آهنگ کردند که با سپاه بسیار بروند و با ذو نواس جنگ کنند و با جهودان بر آن کنند نجاشی سپاه عرض کرد

هفتاد هزار مرد مقاتل بیرون کرد و بیمن فرستاد و از سرهنگان خود مردی نام او ارباط بر آن لشکر سپاه سالار کرد و این در
ثعلبان بیامد و میان حبشه و میان یمن دریایست بزرگ و یمن شهرهای بسیارست و خوشتر از همه جهانست و نیز اقالیم
هم بحری و هم بریست و هم سهلی و شهرست که بر سر کوهست و شهرست که در زیر کوهست و شهرست که در میان بیابانست
و شهرست که بر لب دریاست و شهرست که گرمسیرست و این همه شهرها سواحلی که بر لب دریاست شهر عدنست و حضرموت
پس سپاه حبشه بدریا اندر آمدند سوی یمن بحضرموت بر آمدند و یوسف چون خبر ذو نواس بشنید کس فرستاد بکارداران
خود که در شهرهای یمن سپاه گرد کنند و گفت این دشمن بسیارست که روی بما نهادند و ما را با ایشان طاقت نیست و ما ایشان
بر نیاییم بحیلت ایشان را تباه باید کردن هر کسی از شما بشهر خویش بنشیند با سپاه خویش تا من حیلت کنم تا این دشمن بهر شهری
بجی بیایند آنگاه هر کسی از شما با آن سپاه خویش بدیشان زنید تا هلاک کنید شان گفتند صوابست پس سپاهها بپراگند
بنشست و این ذو نواس بفرمود تا هزار کلید گرد کردند و بنهادند چون این سپه سالار حبشه ارباط نام با سپاه اندر بار آمد
بحضرموت این ملک یمن بدو نامه کرد که من با تو جنگ نکنم و من دانم که ملک نجاشی را با من عداوتی نیست و اگر ملک خواهد کلید همه گنج
نزدیک وی فرستم و خود نزدیک تو آیم با آن قدر مرد که با منست و سپاه با خویشتن گرد نکنم تا دانی که با تو جنگ نخواهم کردن
پیش تو آیم و کلیدها بتو سپارم و اگر خواهی پیش تو خدمت کنم و اگر خواهی سوی ملک نجاشی روم ارباط گفت من از تو پیش
کاری نتوانم ساختن تا از نجاشی دستوری نخواهم بحضرموت بنشست و نامه کرد بنجاشی و از آن حیلت او را آگاه کرد و
نامه ذو نواس بدو فرستاد نجاشی چون نامه خواند شاد شد و بارباط نامه کرد که آن کلیدها از وی بپذیر و او را بدین فرست
ارباط نامه کرد بیوسف که ملک نجاشی میگوید بدر من آی و کلیدها آر. ذو نواس از صنعا برخاست و آن کلیدها بر ستورها بار
کرد و بحضرموت آمد پیش ارباط و او را با سپاه بصنعا برد و هر چه اندر صنعا خواسته بود بدو سپرد و گفت آن دیگر گنجها
بشهرهای دیگرست بهر شهری امیری هست با لختی سپاه تا کلید گنج خانه بشهر بود دهم تا وی برود و آن شهر بگیرد
ارباط همچنان کرد چون سپاه حبشه پراگنده ذو نواس نامه کرد از پس ایشان بهر شهری که آن سپاه حبشه را جایی
بکشید همچنان کردند و همه را بکشتند چون این خبر بارباط رسید سخت غمناک شد و از صنعا بحضرموت شد و بدریا

نشست و بنزد نجاشی باز شد و او را از آن حال آگاه کرد نجاشی تافته شد و صد هزار سوار و پیاده دیگر بیرون کرد
و سرهنگی را بر ایشان سالار کرد نام او ابرهة بن الصباح و کنیت او ابو یکسوم و از خاندان ملک حبشه بود و از فرزندان ملکان
و این ابرهه را ابرهة الاشرم خواندندی و اشرم بتازی بینی بریده باشد و بینی وی در جنگ یمن بریده بود و بینی بریدن
وی پیدا کرده آمده است فرود این قصه و ابرهه بیامد با صد هزار مرد چون اندر دریا بر آمد بزمین حضرموت رسید ذو نواس دانست
که با وی تاب ندارد و سپاه با وی یاری نکنند و مر این ذو نواس را اسپی بود و بدریا اندر شناوری کردی بر آن
اسپ بر نشست و خویشتن را بدریا اندر افکند و آن اسپ لختی شناو کرد پس غرقه شد و ابرهه بشهر صنعا آمد و
ملک یمن بگرفت و سپاه حبشه برگماشت بر زمین یمن تا بهر شهری چندان بکشتند که اهل یمن از ایشان بستوه بودند و ترسایی
آشکارا کرد و کلیساها را آبادان کرد و جهودان را بترسایی همی خواند و هر که اجابت نکرد و جزیت نپذیرفت کشتن
فرمود پس نجاشی پنداشت که ابرهه از خواسته یمن چیزی بوی فرستد فرستاد نجاشی را گفتند او از طاعت تو بیرون
آمده است و ملک خویشتن را گرفته است نجاشی نامه کرد و او را باز خواند ابرهه جواب داد که من یمن بگرفتم و این پادشاهی
برای او گشادم بسختی و خون ریختن و اگر من بخدمت بیایم این پادشاهی از دست من برود باید که سپاهی فرستد
و کسی که این پادشاهی بدو سپارم و خود بخدمت آیم نجاشی ارباط را فرستاد با چهار هزار مرد که مملکت
بوی سپارد و ابرهه را گفته بود که بدرگاه آی چون ارباط بیرون آمد ابرهه پذیره وی آمد و گفت بچه کار آمدی
گفت بدان که ملک فرموده است که سپاه و مملکت از تو بستانم و ترا بدر ملک فرستم ابرهه گفت اگر نه هم چه کنی گفت
با تو جنگ کنم تا من و هر که با منست کشته شویم ابرهه گفت کشتن سپاه چه سود دارد تنها با من بیرون آی هر که
پیروزی یابد مملکت بگیرد ارباط گفت رواست روزی وعده کردند که فلان جای تنها جنگ کنیم و این ابرهه را غلامی بود
حبشی مبارز نام وی عتوده و حبشیان همه بحربه جنگ کنند چون وعده جنگ آمد ابرهه را گفت چون من با وی بجنگ آیم
تو کمین نشین پنهان آنگاه اندر آی و او را بزن و بکش پس ابرهه بجنگ بیرون آمد با ارباط هر دو سپاه اندر همی نگریستند و آن
غلام پنهان شد پس ارباط ابرهه را حربه بزد بر سر و بر سر ابرهه خودی بود آهنین آن حربه خود را بدرید و بر روی ابرهه فرود آمد

و لختی از بینی ابرهه ببرید و ابرهه را از آن اشرم خواندند پس غلام ابرهه اندر آمد و حربه بارباط زد و از اسپش اندر افکند و
بکشتش و لختی از لشکر او را بکشتند و لختی خویشتن را بدریا افکندند و غرقه شدند و گروهی بنزد نجاشی باز شدند و ابرهه
بملک اندر بنشست و آن غلام را گفته بود که اگر تو ارباط را بکشی هر چه تو بر من حکم کنی رواست چون بملک اندر بنشست آن غلام
آن وعده از وی بخواست ابرهه گفت چه خواهی گفت هر زنی که بشوهر دهی دختر دوشیزه بخانه شوهر برند تا نخست نزدیک من بیارند ابرهه
گفت این زشت باشد حکمی دیگر بکن گفت بجز این نخواهم بفرمود تا فرمان روان کردند و یکسال اندر یمن دختر بشوهر ندادندی
تا نخست نزد آن غلام نبردندی پس مردی برخاست و آن غلام را بکشت و مردمان یمن از ابرهه بترسیدند پس ابرهه
مردمان را گرد کرد و گفت مرا سخت می بایست کشتن این غلام و لیکن از سخن خویش باز نتوانستم ایستادن که شما او را بکشید
مردمان شاد شدند و او را دوست گرفتند و این خبر بنجاشی بردند که ارباط را چه آمد سوگند خورد بخدای و عیسی و انجیل و
چلیپا که خاموش نباشم تا خون ابرهه نریزم و پای بر خاک یمن ننهم و سپاه را گرد کرد خبر بابرهه شد و دانست که با وی بسنده
نباشد و آن سپاه حبشه دل با وی دارند و با ملک خویش جنگ نکنند و مردمان یمن او را یاری نکنند رسولی بیرون کرد
بعذر و گفت من یمن بگرفتم و ارباط نیز رهی بود فرمان من کرد من او را گفتم صبر کن تا من پادشاهی بتو سپارم مرا زمان نداد
پس غدر کرد و مرا بخواند که حدیث کند و بر من حربه انداخت که مرا بکشد غلام من او را حربه زد و کشته شد و اگر دو رهی ملک
جنگ کنند و خدای تعالی یکی را گرفتار کند ملک را از جای جنبیدن حاجت نباشد و من همان رهی ام که بودم و هر که فرماید بدرگاه
آیم و لیکن ترسم که ملک یمن از جای برود و نیز نتوان دریافتن و بسیار سپاه و مال باید تا باز بجنگ آییم یا نیاریم و من
فرمان بردارم و عذر خواست نجاشی دانست که او را خواسته بسیار باید تا سپاه بیمن برد و مخاطره دریا عذر وی
بپذیرفت و کس فرستاد که مرا سوگندست که خون تو بریزم و خاک یمن را زیر پای آرم ابرهه رگ زد و خون در شیشه کرد
و یک انبان از خاک یمن پر کرد و سوی نجاشی فرستاد و گفت اینک خون من بریز و این خاک از زمین یمن است پای
بر وی نه تا سوگند تو راست شود نجاشی شاد شد و از سوگند بیرون آمد و از ابرهه خشنود شد و ملک یمن بدو دست باز
داشت و ابرهه ترسایی می کرد بیمن اندر و این ابرهه آن بود که پیلان با سپاه از یمن بمکه آورد که کعبه ویران کند و خدای

تعالی او را هلاک کرد و بقرآن یاد کرد و گفت «الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل» پس قصه آنکه ابرهه قصد خرابی کعبه کرد بگوییم
که چگونه بود

فصل در ذکر خبر آمدن ابرهه بکعبه تا خراب کند و هلاک شدن او با سپاه

و سبب این آن بود که چون نجاشی از ابرهه خشنود شد و پادشاهی یمن بدو گذاشت ابرهه شاد شد و خدای تعالی شکر کرد
و خواسته‌ها بدرویشان داد و کلیساها بهر شهری در شهرهای یمن بنهاد و یکی کلیسا بصنعا اندر بنا کرد و او را ذو القلیس نام
کرد و خبر آن بجهان اندر پراکندند و بنجاشی نامه کرد که من یکی کلیسا بر آوردم بنام ملک که اندر جهان آن را همتا نیست شکر آن را
که خدای تعالی ملک را بر من رحم کرد و صورت آن پیش وی فرستاد و همه روم و شام هر جا ترسا بود بدانجا آمدند و چیزی
دیدند که هرگز چنان ندیده بودند و نشنیده و هر کسی آنجا قربانی کردند و آن کلیسا را خواسته دادند و خبر بقیصر روم برد
و او نیز آنجا چیزها فرستاد و نامه کرد بنجاشی که آن کار را از تو چیزی کرده است در یمن که هرگز کس نکرده است و فر آن ترا است
و همه جای بجهان اندر چنان بنا نیست و هیچ جای چنان کلیسا نیست نجاشی شاد شد بدان و بابرهه نامه کرد با آزادی
و ابرهه بسوی نجاشی نامه کرد که بعرب اندر بمکه یکی خانه است و گویند خانه خدایست و مردمان آنجا حج کنند و گرد آن طواف
کنند و این کلیسا که من کردم از آن صد هزار بار نیکوترست و من نیز اهل یمن را بفرمایم تا این کلیسا را حج کنند و عرب را نیز بفرمایم
تا حج خویش از آن خانه اندر آرند تا فر آن جاودانه ملک را بود نجاشی بدین سخن شاد شد و ابرهه بیمن ترسا بود و جهودان را
و ثمود تا اندر آن خانه نماز کردند و از عرب دو برادر آمده بودند از بنی سلیم سوی ابرهه نام برادر مهتر محمد بن خزاعی
و دیگر نام او قیس بن خزاعی و از بزرگان عرب بودند و عرب ایشان را فرمان بردندی و حال را ایشان تنگ شد بزمین حجاز
و تهامه و مکه سوی ابرهه آمدند با جماعتی از قوم خویش و آنجا همی بودند و ابرهه ایشان را نیکو داشتی چون تدبیر آن
کرد که عرب را حج کلیسا خواند و از کعبه باز دارد این محمد خزاعی را نیکویی کردی و ملک عرب بدو داد و بادیه و حجاز و امیری
مکه و تاج بر سرش نهاد و بمکه فرستاد و بفرمود تا عرب را بفرماید تا حج بدان کلیسا آیند و بگوید که این کلیسا از آن خانه
کعبه نیکوتر و فاضلترست که ایشان در آن خانه بتان دارند و آن را پلید کردند و این کلیسا کس پلید نکرده است و محمد
خزاعی با برادر شد قیس برفت با قوم خویش و خبر بمکه آمد و ریاست مکه بقریش و همه بطون قریش بنی کنانه را بود و

وایشان عبد المطلب را رئیس کرده بودند و مکه بر قریش چون محمد خزاعی بقبیله بنی کنانه آمد ایشان مردی را از کرده
از بنی هذیل نام وی عروة بن عیاض تا او را بنیزه بزد و بکشت و برادرش قیس بگریخت و بنزدیک ابرهه شد و او را خبر کرد و گفت
ابرهه گفت مرا کی چاره باید که ایشان را بدین دین خوانم بروم و آن خانه را ویران کنم تا چاره بمانند و اگر خواهند و اگر نه اینجا
آیند و بنی کنانه را بکشم پس سپاه گرد کرد از یمن پنجاه هزار مرد و قصد کرد که بمکه رود و عرب بادیه بشنیدند مردی از بزرگان عرب
از بنی کنانه تا بیمن شد و آن کلیسیا که ابرهه کرده بود بدید آن مرد برفت چون آنجا رسید دربانان او را عرب دیدند و اندیشه
کردند که او نه ترساست گفتند چه خواهی گفت مرا خبر آمد که ملک درین کلیسیا کرده است و ما را می خواند تا حج کنیم مرا بفرستاده اند تا
این را ببینم که خود چه گونه است و خبر با ایشان باز رسانم تا بیایند و حج کنند خبر با ابرهه بردند بفرمود که او را ببرید و همه کلیسیا او را
بنمایید پس او را در کلیسیا راه دادند تا درآمد و چیزی که دید که هرگز چنان ندیده بود از نقشها و گوهرها که اندر وی آویخته
بودند متحیر فرو ماند آنجا در نماز ایستاد و گریستن گرفت و دستوری خواست که امشب اینجا باشم و نماز کنم او را دستوری
دادند تا آن شب آنجا بود و همه شب نماز کرد چون سحرگاه بود حدث کرد و بدست خویش محراب آن کلیسیا اندر بمالید
و بیرون آمد و دستوری خواست که بروم و وضو کنم و بگریخت چون مردمان اندر شدند که نماز کنند آن حال بدیدند خبر با ابرهه
بردند که آن اعرابی چنین کرد و عرب او را بدین کار فرستاده بودند ابرهه سوگند خورد که من باز نگردم تا کعبه را خراب نکنم
و از پس ویرانی حرم تا او وی حدث کنند و نجاشی را پیلی بود محمودی نام که هرگز هیچ جنگ اندر پیش نبرده بود که نه ظفر
یافتندی و از هیچ جنگ روی نگردانیده بود الا بفرخی و فیروزی و پیلی بزرگ بود و چنانک اندر حبشه از آن پیل بزرگتر نبود
و ابرهه را از پیلان حبشه سیزده پیل بود اندر یمن ابرهه بنجاشی نامه کرد و قصد عرب و آنکه کرده بودند و آهنگ کردن او آنجا
بگفت و آن پیل محمودی از وی خواست نجاشی آن پیل بدو فرستاد و ابرهه سپاه بسیار بکشید و از یمن برفت با پیلان چون
بحجاز آمد و عرب مردی بود نام او ذو نفر و از مردی که داشت چنان بود که بهزار سوار اسپ افکندی و عرب او را فرمان کردندی
و اصل او از حمیر بود و با عبد المطلب دوست بود ده هزار مرد از عرب گرد کرد و پیش ابرهه بجنگ آمد و ابرهه او را
هزیمت کرد و از عرب بسیار بکشت و ذو نفر را اسیر بگرفت و خواست که بکشد وی خواهش کرد و گفت مرا مکش که از کشتن

من ترا سودی نبود مرا پیش خویشتن دار تا ترا خدمت کنم نام و مردی من شنیده شاید که من ترا جایی بکار آیم و کاری کنم که
تو از من خشنود گردی ابرهه او را نکشت و با خویشتن همی کشید پس برفت تا لشکر بدو داشتند و نزدیکتر آمد مردی از بنی خثعم
نام وی نفیل بن حبیب مهتر بنی خثعم بود و خثعم دو قبیله بود یکی را شهران خواندندی و دیگری را ناهس و نفیل سر هر دو مهتر بود
و هر دو قبیله پنجاه هزار مرد بود وی از ایشان ده هزار مرد مقاتل بگزید و پیش ابرهه آمد و جنگ کرد ابرهه ایشان را هزیمت
کرد و نفیل را اسیر گرفت وی نیز خواهش کرد و گفت ای ملک مرا بجان زینهار ده که مقدار من اندر عرب دانی و آن قبیله من
پنجاه هزار خانه است بفرمان من آن همه باشند خویشتن کن و ترا اندر بادیه دلیل باید تا بمکه شوی که بدین زمین عرب بی دلیل سپاه
نتوان اندر رفتن و من ترا دلیل باشم ابرهه او را عفو کرد و اسیر همی داشت با ذو نفر و سپاه برگرفت و پیشتر آمد و عرب چون
خبر این دو جنگ بشنیدند بترسیدند و هیچکس پیش او نیارست آمدن پس چون ابرهه بطائف رسید مهتران طائف همه از
بنی ثقیف بودند و مهترشان مسعود بن معتب الثقفی بود با اهل طائف پیش ابرهه شد بطاعت ابرهه ایشان را نیکویی کرد
و دلیلی خواست تا بمکه رود و مردی او را داد کنیت او ابو رغال و ابرهه لشکر برگرفت و سوی مکه شد مردمان مکه بترسیدند
بنزدیک عبد المطلب شدند عبد المطلب گفت ما را با این مردمان تاب نیست و چون او بمکه نزدیک آید ما همه برخیزیم با زنان
و فرزندان و بدین کوهها اندر شویم وی بهتر داند با این خانه که این خانه را خداوندی است از ما قویتر اگر خواهد ایشان را
باز دارد و اگر خواهد مسلط کند و ابرهه سپاه از طائف بکشید و بمنزلی فرود آمد نام او مغمس بر یک منزلی مکه و این ابو رغال
دلیل آنجا بمرد و گور وی آنجاست و تا امروز هر که بر گور وی بگذرد لعنت بر او کند و سنگ اندازد و آن گور است چند
کوهی از بسیاری سنگ که آنجا گرد آمده است ابرهه از آن منزل مغمس سرهنگی فرستاد نام او اسود بن مقصود از حبشیان با
پنج هزار مرد و گفت بمکه اندر شو و هرچه اندر گرد مکه چارپایانست بیاور و هرچه مردم یابی اسیر کن آن سرهنگ برفت و
چارپایان و شبانان و هر که یافت بیاورد و بمیان چارپایان دویست اشتر خاصه عبد المطلب بود که برانده بودند ابرهه
بفرمود تا آن اسیران را بپرسیدند که مردمان مکه چه خواهند کردن شبانان گفتند مردمان مکه برانند که شهر را بملک بسپارند
تا هرچه خواهد بکند مهترشان عبد المطلب ایشان را گفت جنگ مکنید ابرهه مردی را بمکه فرستاد و از حمیریان که با وی بودند

نام وی حناطه گفت برو و مکیان را بگوی که مرا خون شما بکار نیست من بدین آمدم تا خانه را ویران کنم و سوگند خورده ام شما
ایمن باشید از من بخون و خواسته و مهترشان بیار تا من او را ببینم حناطه بیامد و پیام ابرهه با اهل مکه داد و عبد المطلب را
سوی ابرهه آورد و چون بلشکرگاه رسید روز بیگاه بود خبر با ابرهه بردند که مهتر مکه آورده اند و آن شب ابرهه را نتوانست
دیدن عبد المطلب را با ذو نفر و نفیل مهتران عرب که جنگ کرده بودند فرود آوردند و عبد المطلب با ذو نفر دوست بود
عبد المطلب گفت مرا هیچ یاری توانی کردن گفت من چه یاری توانم کردن مردی اسیرم و در بیم کشتن مانده ولیکن این که پیل بزرگ
دارد صاحب خبر ابرهه است نام او انیس مردی نیکست و دوست منست او را گویم تا خبر تو بر دارد و از مقدار و محل تو
ابرهه را آگاه کند و عبد المطلب مهتر همه عرب بود زیرا که قریش مهتران عرب بودند و او مهتر قریش بود و همه عرب اندر مردی
از وی سخی تر نبود و او با سخاوت با باد شمال برابر کردی چون باد شمال وزیدی اشتر بکشتی و گوشت بخلق دادی و اگر دیگر
روز بامدادی باد شمال وزیدی دیگر اشتر کشتی و اگر مثل صد روز باد شمال وزیدی او اشتر همی کشتی و گوشت بخلق همی دادی
و هرچه اندر شکم شتر بودی بر سر کوهها بردی و بیفکندی تا سباع و وحوش بخوردندی و استخوان بفرمودی تا بشکستندی و
سگان بخوردندی و او را لقب مطعم الناس و السباع خواندندی و این ذو نفر آن پیلبان را که صاحب خبر بود آن شب وصف
عبد المطلب بگفت و از وی درخواست کرد تا وی را صفت کند پیش ابرهه تا مگر او را چیزی نگوید و آن پیلبان دیگر روز ابرهه را
آواز کرد ابرهه بفرمود که او را بار دهید و ابرهه چون خواستی که بار دادی مر سپاه و رعیت را بر تخت نشستی و هیچ کس بر تخت
وی نشستی از مرتبه پس ابرهه نخواست که عبد المطلب را پیش سپاه حبشه بر تخت نشاند که جاداوا گویند که ملک از وی بترسید
و او را نیکویی کرد پیش از سر وی و نخواست که از خویشتن فروتر نشاند که اندر مقدار وی نقصان کرده بود از تخت فرود
آمد و بر بساط نشست و سپاه را بار داد و چون عبد المطلب درآمد پهلوی خویشتن نشاندش و عبد المطلب مردی دراز بالا
و منظری با هیبت و نیکوروی بود ابرهه او را بدل خوش آمد ترجمان را گفت با وی سخن گوی چون سخن بگفت بزبان فصیح
ابرهه نیت کرد که خانه کعبه او را ببخشد و باز گردد و عبد المطلب را گفت چه حاجت داری بخواه عبد المطلب گفت دویست
اشتر مرا گرفته اند ملک بفرماید تا باز دهند ابرهه گفت دریغا که تو غلط کردم پنداشتم که عقل تو بیشتر از اینست من آمدم که خانه

کعبه را ویران کنم که فخر تو و از آن همه عرب اندر آنست تو بایستی که از من آن حاجت خواستی که آن ویران نکردمی و ترا بخشیدمی
و مال بیحد فخر آن ترا بودی و فرزندان ترا بحدیث دویست شتر مشغول شدی و این شتران را چه خطر است و اگر این سخن تو باز گفتی
تا صد چندان بهای شتر باز دادمی مقدار خویش از من ببردی عبد المطلب گفت من خداوند شترم مرا حدیث شتر خویش
باید کردن که خانه کعبه را خداوندی است از من قویتر اگر خواهد آن خانه نگاه دارد و ترا از آن باز تواند داشتن ابرهه گفت شتران
او باز دهید عبد المطلب شتران برگرفت و بمکه باز آمد و مکیان را گفت راه کوهها برگیرید و از خانه دست باز
دارید و خود با کسان خود بکوههای مکه بیرون شد و مردمان نیز بکوهها شدند و مکه خالی کردند و ابرهه بیامد و بدر مکه
فرود آمد و دیگر روز آن پیل محمودی را در پیش کرد و او را گفت اندر مکه کس نماندست گفت پیلان را اندر فرستید تا کعبه را
ویران کنند و خانه مکه خراب کنند تا هم از آنجا باز گردیم پس آن پیل بزرگ را بحد حرم بردند چون پیل بحد حرم رسید بایستاد
و یک گام پیش نرفت هرچند زدند البته پای پیش ننهاد و هرچند چوب و آهن بر سرش زدند سود نداشت و همه پیلان بجای
بایستادند پس خدای عز و جل مرغانی را بفرستاد بچون خطاف که آن را پرستوک خوانند تا بلب دریا شدند و هر یکی سه پاره
گل برگرفتند دو بپای و یکی بمنقار و بهوا اندر پریدند و بر زبر سر آن لشکر بایستادند و ایدون گویند که از دوزخ بفرستاد
تا آن گل را در منقار و پایهای ایشان سنگ گردانید پس فرو هشتند بر سر هر مردی اگر یک سنگ از آن بر سر آمدی آتش بتن وی اندر
افتادی و گوشت و اندام وی لخت لخت شدی و همه تن او آبله بر دمیدی و ایشان بتن خویش مشغول شدندی چون
همه سنگها بیفکندند آن مرغان باز گشتند و ایشان را خارش اندر تن درافتاد و تنهاشان بریزید و آن پیل را هرچند زدند پیشتر
نشد چون روی سوی یمن کردندی برفتی و چون روی بسوی حرم کردندی بایستادی پس سپاه همه باز گشتند و پیلان را
همه باز گردانیدند و هر کرا آن سنگ بر آمده بود همه تن وی بردمیده بود و پوست و گوشت وی باز افتاده تا بیمن
رسیدند همه مرده بودند و ذو نفر و نفیل که اسیر بودند در دست ابرهه برستند و بکوههای تهامه شدند و عبد المطلب
و اهل مکه را آگاه کردند و بمکه باز آمدند و از پس آن عبد المطلب را بزرگ داشتندی و گفتندی او از اهل حرم خدایست
و خدای عز و جل شر را از وی باز گردانید و این روایت آنست که اندرین کتاب گفته است و این سوره اندر شان ایشان فرو آمد

بسم الله الرحمن الرحيم الم تر كيف فعل ربك باصحاب الفيل الم يجعل كيدهم في تضليل وارسل عليهم طيرا
ابابيل ترميهم بحجارة من سجيل فجعلهم كعصف مأكول ودر تفسیر چنین است که آن لشکر را چون این سنگ بر سر آمد
در حال بمردند و خواستهای ایشان غنیمت گشت مکیان را واندر کتب تفسیر ایدون خواندم که آن پادشاه نجاشی بود باسپاه
حبشه نام او اسود بن مقصود و بزبان حبشه نجاشی پادشاه بزرگ باشد گفت نجاشی با همه سپاه حبشه آمده بود و ابرهه
مرو را باج و خراج همی داد و از ایدون خواند بکلیسای صنعا و لیکن ابرهه چون این کلیسای بنام نجاشی کرد چنان آمد که مانند آن بحسن اندر
جهان نبود و آن از بیرون صنعا بود بدشت ساده و ابرهه ترسایان را بفرمود تا آنجا حج و طواف کنند و خبر آن بهمه جهان
پراکند هرکه بردین عیسی بودند هر سال آنجا آمدندی و طواف و قربان کردندی همچنانکه عرب بخانه مکه اندر چون شب
آمدی دربانان و موکلان در ببستندی و سالی چند برآمد و آن حج برسم ترسایان واجب شد و قضا کاروانی از عرب
یمن می‌شد با اشتران بسیار بصنعا رسیدند و بر در آن کلیسا فرود آمدند و آن اشتربانان گرد آن کلیسا اندر آمدند و هیزم
بسیار بر یکدیگر نهادند و آتش کردند شب بود بار کردند و برفتند و آتش بسیار در پس دیوار بگذاشتند و باد آن آتش را
بدیوار کلیسا زد و اندروی افتاد و آن چوبها اندر گرفت و آبخار و غنهای که ساخته بود همه اندر گرفت و مردمان بیرون
آمدند و هر حیلتی که شایست کردن بکردند و نتوانستند نشاندن چون بامداد بود آن کلیسا همه سوخته بود ابرهه از پس
آن کاروانیان اسپ تازان فرستاد و همه را بیاوردند و گفتند که شما این بعمد کرده اید و شما را فرستاده بودند تا شما
این کلیسا را بسوزید و بدان بهانه همه را بکشت و آن شتران و خواستهاشان بآتش بسوخت و آگاهی آن
بنجاشی رسید تافته شد و سوگند خورد که خانه کعبه را ویران کند و از حبشه سپاه آورد و آن پیل که نامش محمود بود بیاورد
و بیمن آمد و ابرهه با سپاه حبشه که باوی بودند با ایشان بیامد چون بمکه اندر آمدند عبدالمطلب پیش وی شد
و آن اشتران خویش باز ستد و مکیان شهر بپرداختند و ابرهه لشکر فرود آورد و مهتری بود از طائف که از بنی ثقیف
بود نام او مسعود مردی پیر و دانا و با رای و تدبیر و بسیار کار دیده بود و نابینا شده و دوست عبدالمطلب بود و
هر گاه که بمکه آمدی بخانه عبدالمطلب فرود آمدی چون مکیان بکوه تهامه شدند و بعضی بکوه عرفات بمکه اندر جز

عبدالمطلب و مسعود

عبدالمطلب و مسعود کسی نماند پس مسعود را گفت همه مکیان از مکه برفتند و من از بهر تو بازماندم چه تدبیر
بکنی اگر خواهی بدین کوهها اندر آی تا ببرمت و اگر بخانه باز خواهی شدن تا بر شتری نشانمت و یکتن با تو بمانم
مسعود گفت من نیز با تو بر سر کوه باشم و ایشان هر دو بر سر کوه ابوقبیس شدند و آن شب لشکر نجاشی آنجا فرود آمده
بودند بر آنکه آن روز و آن شب آنجا باشند و تا لشکرگاه حبشه یک بانگ آواز بود و چنانکه ایشان از کوه آواز مردمان
می‌شنیدند از روزها مراد بود که ایشان بر سر کوه برفتند و نجاشی با سپاه و ترتیب آن بود که گفت از آن اشتران
صد شتر هدیه کن و مر آن خانه اندر دل کن اگر خدای تعالی این خانه را از دشمن فرج آرد صد شتر مر این خانه را قربان
کن و آن اشتران را از شهر بیرون کن تا سوی لشکرگاه شوند و ایشان آن اشتران قربان را بکشند و خدای تعالی بر ایشان
خشم گیرد و شتران عبدالمطلب نزدیک بودند وی برفت و شتران را بیاورد و قربان نامزد کرد و سوی لشکرگاه حبشه
ایشان را براکند حبشیان آن اشتران را بگرفتند و بکشتند و عبدالمطلب از سر کوه بدید مسعود را گفت وی گفت فردا
نگاه کن که خدای تعالی با ایشان چه کند چون روز بود مسعود را گفت گرد خانه نگاه کن و سوی آسمان بنگر تا چه می‌بینی بنگریست
گفت مرغان همی بینم خرد بهوا اندر همی پرند که بر زمین اندر چنان مرغان ندیدم و سوی دریا شدند و بر لب دریا نشستند
گفت چشم دار تا از آنجا کی شوند چون یکزمان بود عبدالمطلب گفت آن مرغان از لب دریا برخاستند و در هوا همی شدند
و روی سوی لشکرگاه نجاشی نهادند مسعود گفت آن مرغان اندر زبر آن لشکرگاه همی گردند پس تاریک شد و هر دو
بر سر کوه همی بودند نه آواز مردمان شنیدند و نه آواز ستوران و چون آفتاب بلند برآمد مسعود گفت دست من گیر تا
از این کوه بلشکرگاه روم که سپاه خدای دوش کار کردند عبدالمطلب دست او بگرفت و بلشکرگاه آمدند و همه را دیدند
بر جای مرده و خشک شده با اسپ و پیل و ستوران قوله وارسل علیهم طیرا الآیه و بر سر هر مردی یک مهره گل از
سفال چنانکه گل را بریزی و آن را سفال کنی بر یک چند پشکل گوسپند و بر هر گل بر نام آنکس نوشته و ابرهه را دیدند
بر جای خشک شده عبدالمطلب خواست که بکوه اندر شود و مکیان را باز خواند مسعود گفت شتاب مکن بار اول مراد
خود را تو اندر کن که اگر مکیان بیایند تو و من هیچ نشد اندرین لشکرگاه بگرد و در زر بجوی و بیاور عبدالمطلب چنان

گرد یکی بر عبدالمطلب و یکی مسعود برگرفت و گفت یکی چاه بکن مر خویشتن را و من یکی بکنم پس آن روز هر دو بکندند چون
شب درآمد هر دو آنجا بودند دیگر روز مسعود گفت این خواسته هر دو چاه بیاکن و خاک بر افکن تا بزمین راست شود
چنانکه کس نداند عبدالمطلب همچنان کرد پس مسعود گفت من آن چاه خواهم که تو خود اکندی عبدالمطلب گفت روا است
مسعود بر سر آن چاه بنشست و عبدالمطلب را گفت تو اکنون مردمان مکه را از کوهها فرود خوان عبدالمطلب همچنان کرد
و مکیان را آگاه کرد تا همه بیامدند و آن خواسته که بلشکرگاه حبشه بود همه برداشتند و مردمان مکه همه توانگر شدند روز
هفتم بیامدند و آن خواستها که پنهان کرده بودند برکشیدند از چاه و توانگری عبدالمطلب از آن بود و مهتری مسعود
در طائف از آن بود پس بارانی آمد از آسمان بهیبت و از آن کوهها سیلی فرود آمد و هر مرداری که آنجا بود ببرد
و بدریا افکند و زمین که از آن پلیدیها پاک کرد و دشت و از پس آن همه تازیان از عبدالمطلب و از مکیان شکوه گرفتند
و ایشان را مهتر کردند و ایشان را القاب کردند هم سکان بیت الله و اهل حرم الله و ابرهه را یمن دو پسر بود بزرگتر را
نام یکسوم و کهتر را نام مسروق و ابرهه چون از یمن برفته بود یکسوم را خلیفه کرده بود و سپاه و پادشاهی بوی داده بود
چون آگاهی هلاک ابرهه آنجا رسید یکسوم بپادشاهی بنشست و سپاه حبشه با وی بیعت کردند و از پس وی مسروق بنشست
و باز سیف بن ذی الیزن آمد و آن وقت که ارباط از یمن جای ساخت و از حبشه بدان جای افتاد تا آن وقت که پادشاهی
از حبشه شد و از مسروق نیز بشد هفتاد و دو سال بود و این همه سالها پادشاهی حبشه را بود و اندر یمن و چهار ملک از
حبشیان بنشستند ارباط و ابرهه و یکسوم و مسروق و ابرهه در زمان انوشروان بود والله اعلم
در ذکر خبر ذوالیزن حمیری پس چون یکسوم بن ابرهه بپادشاهی بنشست مر حبشه را همچنان بر کار داشت بر یمن چنانکه
ابرهه بر زنان و فرزندان و خواستهاشان دست یمن اندر مردی بود از فرزندان ملوک حمیر از تبعان پیشین و وقت از
وی برفته و صبر میکرد و خاموش همی بود و نام او عاص و کنیت وی ابومره و لقب او ذوالیزن و از بهر آنکه از فرزندان ملوک
پیشین بود او را حرمت داشتندی و او را زنی بود از فرزندان علقمة بن اکل المرادی آنکه ملک یمن بیابان او را بود و
در همه یمن زنی از وی نیکوتر نبود و بخت یاری و تدبیر بود چنانکه ملک و ملکزادگان باشند و او را پسری آمده بود از

ذوالیزن

ذوالیزن دو ساله شده بود نام وی معدیکرب و لقب وی سیف ابرهه را آگاه بود و ذوالیزن را بخواند و گفت این زن را
دست بازدار و اگرنه ترا بکشم ذوالیزن آن زن را از بیم جان دست بازداشت و ابرهه آن زن را بزنی کرد و او را بخانه برد
با آن پسرک خرد و سر دو را امید داشت با عیالان خویش و سیف را چون فرزند خویش داشتی سیف بزرگ شد و پنداشت
که پدر وی ابرهه است و ذوالیزن چون زن از وی بشد از شرم و ننگ در یمن نتوانست بودن از آنجا برفت و هرچه داشت
برگرفت و بزمین روم شد بدر قیصر و او را آگاه کرد که مردمان من که حبشی اندر ند از حبشه و نسب خویش بگفت که من از حمیرم
از فرزندان فلان تبع که ملکان یمن بودند چندین سال و از قیصر سپاه خواست تا باز یمن را بگیرد و قیصر را ساو و باژ دهد
و ملک روم و یمن هر دو قیصر را باشد پس قیصر جواب داد که ابرهه هم دین ماست و با رسم و دینان خویش سپاه نفرستیم و اگر
تو سپاه خواهی نامه دهم تا از تو ستم بردارد و ذوالیزن گفت آن ستم بر گرفت بنامه تو از من نشود پس بازگشت و روی
با نوشیروان کرد چون بحیره رسید نعمان بن منذر آنجا ملک بود بر عرب ذوالیزن نزدیک وی شد و نسب خویش بگفت
نعمان جد خویش را بشناخت و ایشان از حمیر بودند از فرزندان ربیعة بن نصر اللخمی و گروهی گفتند این ملک عمرو بن هند بود و هم از
دست انوشیروان بود و ذوالیزن را نیکویی کرد و از اول کار و حال وی بپرسید و وی قصه خویش بگفت که بسر من چه رسیده است
و بدر قیصر شدم و از وی مرا کاری برنیامد نعمان گفت من بسالی یکبار بدر انوشیروان روم و ماهی بباشم بخدمت او پس
بیایم تو با من بباش تا وقت رفتن من تا من ترا با خویشتن ببرم ذوالیزن پیش نعمان ببود چون وقت رفتن نعمان بود
ذوالیزن با وی برفت و بدر انوشیروان شد پس نعمان پیش شد و رسم خدمت بگزارد و روزی چند حدیث همی کرد
تا با وی گستاخ شد چنانکه رسم بود بطعام و شراب و صید و چوگان پس آنگاه مرد ذوالیزن را گفت من حدیث تو با
انوشیروان بگویم و حسب و مقدار و محل تو بگویم و ترا باز خواهم تا پیش او در آیی اما سخن تو نتوانم گفت که این کار آمده
و بتو چه رسیده است و لیکن اگر با تو برکند و سخن گوید تو او را از حدیث خویش آگاه کن و حاجت خواه پس نعمان دیگر روز
بدر انوشیروان شد انوشیروان نعمان را زیر تخت خود نشاندی پس چون حدیث کرد نعمان قصه ذوالیزن او را بگفت و مقدار
و محل او یاد کرد و گفت با من اینک بدرگاه آمده است انوشیروان بفرمود تا او را بار دادند و انوشیروان بر تخت زرین نشسته

وچهار پایهٔ تخت یاقوت بود و فرش دیبا و تاج را زمرد و یاقوت و مروارید در نشانده بود و گرانی چنان بود که کس
بر نتوانستی داشتن و سلسلهٔ زرین از سقف خانه آویخته بود باریک چنانکه کس ندیدی اندر زود تخت تا نزدیک او نشدی
و چون انوشیروان بر خاستی تاج هم آنجا آویخته بودی و این رسم انوشیروان آورد و فرزندان او را و پدران او را
این رسم و مقدار نبود پس چون ذوالیزن در آمد و آن تاج دید و آن هیبت و سیاست و تخت متحیر شد و عقل از وی بشد
و پس در آمد و بروی در افتاد ترجمان گفت برداريد او را که از هیبت ملک متحیر شد و عقل از وی بشد و برداشتندش
چون نزدیک انوشیروان آوردند ترجمان نزدیک انوشیروان نشسته بود و بجز او کس دیگر نشسته بود ترجمان ذوالیزن را
بخواند و بالاتر از خود بنشاند انوشیروان دانست که وی مردی بزرگست پرسید که حال چیست و بچه کار آمدهٔ ذوالیزن
بزانو در آمد و قصه آغاز کرد و گفت ما مردمانی بودیم که ملک یمن بدست ما بود و پس از دست ما در ما نم بستدند و حبشه یادند
و آن پادشاهی از ما بردند و خواستهای ما بگرفتند و ما را ذلیل کردند و بر رعیت ستم کردند بسیار و ما را این خواری
پنجاه سال شد که صبر همی کنیم کار بدان جای رسید که صبر نماند و چیزها رسید بما که در مجلس ملک شرم دارم گفتن
و اگر ملک بداند که بر ما چه رسیده است از فضل خود واجب داند که ما را فریاد رسد و از دست آن بی ادبان برهاند
و من امروز بدین امید بدرگاه ملک آمدم بزینهار و از تو فریاد خواهم اگر رای ملک صواب بیند امید مرا وفا دارد
سپاهی با من بفرستد تا من دشمن را قهر کنم و آن رعیت را از ایشان برهانم و ملک عجم و یمن پیوسته کرده و مملکت یا حد
منسوب برسد مرا و همه آل حمیر را بندگان خود کند و نصرت خویش بر ما صدقه کند انوشیروان را سخن وی خوش آمد
و دلش بروی بسوخت و آب بر چشم آورد و ذوالیزن را ریش سپید بود و سخت پیر بود انوشیروان گفت ای پیر نیکو سخن
گفتی و دلم را بسوخت و دانم که ستم رسیده و این از در گفتی و لیکن از عدل و سیاست جهان واجب آید که تخت ملک
مملکت خویش نگاه دارد پس دیگر طلب دارد و این زمین تو از مملکت ما دورست و میان بادیهٔ حجازست و از دیگر
سوی دریاست و سپاه را بادیه فرستادن و سوی دریا خطر جان باشد و این پادشاهی پیش تو است بپاشد دل
از پادشاهی آنجا بردارد و هر چیزی که مراد است از ملک و خواسته با ما در آن انباز باش انوشیروان بفرمود تا او را بخانهٔ نیکو

فرود آوردند و او را ده هزار درم داد چون درمها بگرفت از در انوشیروان بیرون شد و آن درمها بر ریخت و مردمان
می چیدند تا بخانه رسید هیچ درم نمانده بود خبر بانوشیروان بردند گفت شاید بودن که ملک زاده است که همی بزرگ
دارد پس بفرمود انوشیروان تا او را باز آوردند او را گفت ای پیر مردمان عطای ملکان چنین نکنند که تو با آن درم کردی
گفت چون بخانه رسیدی با تو چیزی نمانده بود گفت ای ملک آن شکر خدا را کردم که روی ملک مرا بخود و زبان
تو با من سخن آورد و از آنجا که من آمده بودم خاک همه زر و سیمست و اندر آن زمین کم کوهست که در وی زر و سیم نیست
و چون من اندر ملک باز گردم و یاری و نصرت وی با من بود حسرت و درد دل کمتر شود و انوشیروان را دل بر وی بسوخت
او را گفت باز گرد و شکیبایی کن تا در حاجت تو بنگرم و ترا چنان باز گردانم که مراد تو بود و او را عطا داد و بسیار
نیکویی کرد و ذوالیزن ده سال بر در انوشیروان بود و هم آنجا بمرد و سیف بن ذوالیزن بکنار ابرهه با پسرانش بزرگ
شد و او را با فرزندان خویش داشتی و سیف چنان دانست که پدر وی ابرهه است چون ابرهه هلاک شد یکسوم بملک
بنشست و او را با مسروق برابر یکی داشتی و یکسوم چهارده سال در ملک بماند پس بمرد و مسروق بملک بنشست و سیف را
خوار کرد یک روز ایشان را جنگ افتاد با یکدیگر مسروق سیف را گفت لعنت بر تو باد و بر آنکه تو از پشت وی آمدی
سیف خشم آلود بخانه اندر شد و مادر را گفت پدر من کیست گفت ابرهه پدر یکسوم و مسروق و مرا جز وی شوی دیگر
نبوده است گفت دروغ نگوی که مسروق مرا و پدر مرا لعنت کرد و کس پدر خویش را لعنت نکند و اگر در نسب من چیزی
ندانستی چنین نگفتی پس شمشیر بکشید و گفت راست بگوی که پدر من که بوده است و اگر نه خود را بدین شمشیر فرو بلم تا دیگر
راست بگوی مادرش بگریست و شمشیر از دست وی بگرفت و او را از قصهٔ پدرش آگاه کرد و رفتن پدرش بدر قیصر
و انوشیروان همه او را بگفت سیف چون این بشنید مادر را و شمشیر گرفت و از یمن خواست که بدر کسری شود مرگ
پدرش یاد آمد بر در او پس برفت و بدر قیصر شد و نسب خویش یاد کرد و حدیث جور و ستم که بر اهل یمن بود از حبشه
بگفت و از قیصر نصرت خواست قیصر او را گفت ایشان هم دین منند و با هم دینان خویش سپاه نفرستم و اگر خواهی ترا
نامه دهم تا اگر بر تو ستمی رسیده است برکنند و پدرت آمده بود او را یمن جواب دادم سیف گفت اگر دانستی که

پدر من از در تو نا امید برگشت خود بدر تو نیامدی سیف از آنجا روی بدر کسری نهاد و گفت اگر از
وی سپاه بازیابم نیک و الا بر سر گور پدر بنشینم تا هم آنجا بمیرم چون سیف بدر انوشیروان آمد یکسال بر در او
بماند و بار نیافت و هر روزی بدر کسری شدی تا با حاجبان و دربانان آشنا شد که وی پسر ذوالیزن
یمانیست و هیچ کس خبر وی با نوشیروان نیارست کردن چون یکسال بر آمد یک روز انوشیروان بر نشست
چون بیرون آمد سیف بر پای خاست و گفت السلام علیک ایها الملک العادل دو در ملک بزرگوار از
ملک زادهٔ ذلیل و بیچاره بر درگاه تو از یکسال باز مانده انوشیروان در وی بنگریست و اسپ براند و کس نیارست
حدیث وی گفتن پس چون باز آمد سیف بر پای خاست و همچنان گفت و گفت عدل تو بهمه جهان رسیده است
و مرا بسوی تو حق میراثست بفضل خویش دادم بده انوشیروان بسرای اندر شد و از اسپ فرود آمد و او را بخواند
و گفت ای جوانمرد ترا چه حق میراثست بر من گفت من پسر پیر یمانی ام که بدر تو آمد و از تو نصرت خواست و سپاه
داو را وعده کردی و بامید آن ده سال بر در تو بود پس بمرد بدان امید که او را فرمودی مرا میراثست هم بفضل
خویش مرا آن وعده راست کن انوشیروان را دل بروی بسوخت گفت ای پسر راست گفتی صبر کن تا بکار تو بنگرم و بفرمود
کرا او را ده هزار درم دهید بداد همچنانکه پدرش کرده بود او نیز آن درم براه اندر همه بریخت تا بخانه رسید هیچ درم با
وی نمانده بود پس انوشیروان او را گفت چرا درم براه اندر چنین بریختی گفت ای ملک از آن شهر و زمین که من آمده ام
خاک همه درم است و آن درم بدان ریختم تا چون ملک مرا نصرت کند و من بملک باز رسم خاک این شهر همین کنم
کسری گفت گواهی دهم که تو پسر آن پیری که پدرت نیز چنین کرد چون او عتاب کردی او نیز جواب چنین داد صبر کن تا
حاجت ترا روا کنم دیگر روز سرهنگان و مهتران و موبدان را گرد کرد و ایشان را گفت مرا چاره چیست که این جوان را
نصرت کنم و نتوانم سپاه خویش را خطر کردن سوی دریا چه تدبیر کنم بگویید و گفت این سپاه که خویش را بخشد
و برود همه سپاه خاموش همی بودند پس موبد موبدان گفت این را سوی من تدبیریست اگر ملک بفرماید بگویم
گفت بگو گفت بزندان تو اندر بسیار کسست که کشتن بروی واجبست ایشان را بفرست اگر کشته شوند

از ایشان بری و اگر ظفر یابند خود پادشاهی ترا باشد و ایشان را عفو کن انوشیروان را خوش آمد گفت نیکو گفتی
و جریدهٔ زندانیان نگاه کردند ششصد تن را یافتند که بر ایشان کشتن واجب بود ایشان را بیرون کرد و بسوی
دریا فرستاد و تا را ایشان آسانتر بود هشت کشتی بکرد بهر کشتی اندر صد مرد بنشاند و مردی بود از جملهٔ سپاه
انوشیروان و او را وهرز خواندندی پیری بود هشتاد ساله و بهمه عجم اندر تیر انداز تر از وی نبود و انوشیروان
او را برابر هزار مرد مبارز داشتی و هر جا که او را فرستادی گفتی هزار سوار فرستادم و پیر و ضعیف شده بود
و از کار باز مانده و ابروانش بر چشم خانه فرود آمده بود او را بخواند و بران لشکر سپاه سالار کرد و این ششصد
مرد همه تیراندازان بودند ایشان را سلاح داد و هر چه بایست از ستور و جامه و دینار همه بداد و سیف را
با ایشان بفرستاد و برفتند چون بمیان دریا رسیدند دو کشتی بشکست و دویست مرد غرق شدند و آن
ششصد مرد که مانده بودند برفتند تا بعدن رسیدند و از دریا بر آمدند مسروق را خبر دادند جاسوسان بفرستاد
چون اندکی سپاه ایشان بدانست عجب آمدش و خوار داشتشان و گویند دشمن را خوار مدار پس مسروق کس فرستاد
نزدیک وهرز که من دانم که تو غلط کردهٔ و آن کودک که ترا و ملک ترا بفریفت او نیز غلط کرد و تو مردی پیری
اگر مقدار من و سپاه من بدانستی اکنون بدانکه بدین سپاه که آوردی مرا ننگ می آید با تو حرب کردن
اگر خواهی که باز گردی ترا زاد و نفقه بدهم و باز گردانم بنیکویی و اگر خواهی که باشی من ترا نیکوتر دارم از آنکه
ملک عجم وهرز او را جواب داد که یک ماه زمان ده تا بنگرم و تدبیر آن کنم و بدین آن خواست تا همه بیاساید
و ساخت تمام بکند و مسروق جواب داد که نیکو گفتی و او را یک ماه زمان داد و نزل و علوفه فرستاد و وهرز
طعام و علف بپذیرفت و گفت اگر ترا رای جنگ آید ما را چنان باید کردن چون طعام تو خورده باشم جنگ نشاید کردن
چون صلح کنم آنگاه طعام تو بپذیرم پس وهرز سیف را گفت مرا چه نیرو و توانایی کردن گفت هر که از فرزندان حمیرند
و ملک زادگانند همه یار منند مردمانی مرد و سوارانی نیک و اسپان تازی همه را گرد کنم و دامن با دامن تو بندم
و اگر ظفر یابی با تو باشم وهرز گفت انصاف دادی پس سیف هر که از حمیران بودند همه را کس فرستاد تا سوی

وی آمدند مقدار پنج هزار مرد چون سپاه تمام شد مسروق بدو کس فرستاد که چه تدبیر کردی او هرز گفت که تیر جنگ
کردم مسروق را پسری بود گفت ای پسر من ننگ دارم پیش این مقدار سپاه شدن ده هزار مرد ببر و با ایشان جنگ کن
چون ظفر یابی سر کرا خواهی آنست او را بکش و پیلبان را بکش او هرز را نیز پسری بود او را بفرستاد با تیراندازان عجم
و هم اندر پیش ایشان کس تیرانداز ندیده بود چون هر دو لشکر برابر آمدند لشکر عجم تیرباران کردند و سپاه حبش
باز گشتند از بیم آن تیرباران و بسیار کس کشته شد و تیری بر پسر مسروق آمد و بمرد و از سپاه او هرز بسیار کشته شد
زیرا که سپاه حبش مجرب و شمشیر جنگ کنند و پسر او هرز را اسب بمیان حبشیان اندر افکند و او را بکشتند پس او هرز را
درد پسر گرفت و او هرز را آتش بکشتگان اندر زد و هر جامه که داشتند بسوخت و هر طعامی که بیرون از یک روزه
بود بسوخت و آن ششصد مرد عجم را گرد کرد و گفت ایشان را از بهر آن سوختم تا شما بدانید که شما را باز پس شدن راه نیست
اگر جنگ کنید زندگانی افزون شود و بدین سبب طعامها بسوختم تا بدانند که ما را طعام بیش از یک روز نیست
و اگر بر ما ظفر یابند از ما چیزی بایشان نرسد و چون جنگ نکنید من خویشتن را بدست دشمن نیفکنم و لیکن بر خویش
بدست خویشتن بکشم پس شما بنگرید که از پس من کارتان چگونه بود ایشان با وی بیعت کردند و سوگند خوردند
که تا جان بتن ما اندرست جنگ کنیم پس دیگر روز مسروق با سپاه پیش آمد صد هزار مرد حبشی و او هرز یاران را از [?]
که تا آن طعام که داشتند بخوردند و صف کشیدند کار نبرد کردند و کمان او هرز چنان بود که کس نتوانستی کردن
پس چون کمان بزه کرد عصابه بخواست و بر پیشانی بست و چشمش ضعیف شده بود و ایشان را گفت مسروق بمن
نمایید گفتند بر پیل نشسته است و تاج بر سر دارد و بر پیشانی تاج یاقوتی سرخ است و همی تابد چون آفتاب او هرز
آن یاقوت از دور بدید گفت صبر کنید که پیل مرکب بزرگانست زمانی بود مسروق فرود آمد گفتند از پیل فرود آمد و بر اسب
نشست و تاج زرین بر سر دارد گفت اسب نیز مرکبی بزرگست پس گفتند بر استری نشست گفت استر بچه
خرست و خر مرکبی ذلیلست اکنون کمان مرا دهید کمان بگرفت و تیر در آن نهاد و گفت قبضه کمان بدست من
برابر کنید و برابر آن یاقوت راست بدارید و چون من تیر بیندازم اگر سپاه بجنبند از جای بدانید که تیر خطا شد

بزه دیگر زدم ابهید

تیری دیگر زود مرا دهید و اگر ایشان از جای بجنبند و گرد وی اندر آیند بدانید که تیر بجز زده باشد و بدو مشغول
باشند همه تیرباران کنید و بیکبار حمله کنید پس دست او هرز چنان یاقوت راست کردند و کمان بکشید و تیر بینداخت
آن تیر بر آن یاقوت آمد و بدو نیم شد و تا بن اندر رفت و به پیشانی مسروق اندر شد و از پس سرش بیرون آمد
پس مسروق از استر بزمین افتاد و سپاه از جای بجنبیدند و گرد وی اندر آمدند و سپاه عجم تیرباران کردند و خلقی را
بکشتند و سپاه حبش هزیمت شدند سیف ذی الیزن او هرز را گفت بدین سپاه حبش اندر خویشان من و ملک
زادگان بسیارند و از چاکری با وی بپایدند بجای تا ایشان را نکشند حبشیان را بکشتند او هرز بفرمود تا سپاهیان
و حبشیان را بکشتند و آن روز کشش همی کرد تا از سپاه حبش بس کسی نماند و بهر طرف جوی خون برفت دیگر روز
او هرز لشکر را برگرفت و بصنعا اندر آمد بدانجای که مسروق بودی و آنجا بنشست و ملک برگرفت و سیف بن
ذی الیزن پیش او ایستاد و او هرز هر که از حبش بیافت بکشت و فتح نامه با نوشروان فرستاد جواب آمد که ملک یمن
بسیف بسپار و خود باز آی او هرز سیف را بنشاند بر تخت زرین بپادشاهی و تاج بر سر وی نهاد و سیف او هرز را
چندان خواسته داد که خیره بماند و نزدیک انوشروان بسی خواسته و گوهر بدست او هرز بفرستاد پس او هرز
بکشتی بنشست و باز گشت و سیف بصنعا بپادشاهی بر تخت بنشست و او را کوشکی بود و آنرا غمدان خواندندی
از آن ملوک حمیر و تبعان که بنا کرده بودند و پدران سیف آنجا نشستندی و بر سر آن منظری بود و اندر جهان آن بنا را
همتا نبود و سیف بر آن منظر بنشست بغمدان و ملک بر وی راست شد و هر کرا همی یافتی از حبش همی کشتی و سپاه عرب
و حمیر و یمن همه بروی گرد آمدند و گروهی که از حبشه زنده مانده بودند و جوانانی که پدرشان کشته بودند ایشان چریانه
ایشان را بپای کرده بودند به بندگی و چون برنشستی پیش وی اندر رفتندی با چوبها چنانکه رسم حبشه بود و ایشان را
بجز دربانی و دویدن هیچ کار نفرمودی و عرب و حمیر را دیوان نهاد و از ایشان بهر شهری از یمن کارداری و
امیری بفرستاد و از زمین حجاز و زمین عرب مردمان همه بتهنیت وی آمدند و سیف ایشان را بزرگ داشت و عطاها
داد و شاعری بود نام وی امیة بن الصلت از بنی ثقیف او را مدحی گفته است و از آن قصیده محمد بن جریر

رحمه الله علیه دو سه بیت بیش نگفته است و ما آن ابیات بگوییم

شعر

لیطلب الوتر امثال ابن ذی یزن | وثم فی البحر للاعداء احوالا | اتی هرقل وقد فارقهم | فلم یجد عنده بعض الذی قالا
ثم انتحی بعد کسری سابعة | من السنین لقد ابعدت اعالا | حتی اتو بنی الاحرار یحملهم | انک لعمری لقد اطولت قلقالا
من مثل کسری شهنشاه الملوک له | او مثل وهرز یوم الحرب اذ یالا | لله درهم من عصبة خرجوا | ما ان اری لهم فی الناس امثالا
وجحاجح بیض مرازبة | اسد ترب فی الغیضات اشبالا | یرمون عن شدف کانها غبط | فی زمخر یعجل المرمی اعجالا
ارسلت اسدا علی سود الکلاب فقد | اضحی شریدهم فی الارض فلالا | فاشرب هنیئا علیک التاج مرتفقا | فی راس غمدان دارا منک محلالا
واطل بالمسک اذ شالت نعامتهم | واسبل الیوم من بردیک اسبالا | تلک المکارم لا قعبان من لبن | شیبا بماء فعادا بعد ابوالا

و گوید بدین بیت بازپسین اندر که حدیث نیکویی و ذکر نیک که از پس ملکان بماند تا مردمان یاد کنند چنین بود که تو
کردی که ملک صنعا دو ساله از پدران تو شده بود و باز بخویشتن آوردی ملک چنین بود که تویی نه چنانکه پدر پیشینه
ملک از پدران میراث یابد و بنعمت اندر غافل باشند و بنشینند و بخورند تا ملک از وی بشود چنانکه مسروق بن ابرهه
کرد یعنی پادشاهی کردن نام نیک از پس خویش و دست باز داشتن است والله اعلم

فصل

در ذکر خبر کشتن سیف بن ذی الیزن

چون سیف بملک بنشست از حبشه کس بیمن اندر نهشت
مگر گروهی از فرزندان ایشان که پدرانشان کشته بودند و پیش وی با حربها بدویدندی کر چیری و دیگر همه زنان
بودند و کودکان خرد که سلاح برنتوانستندی داشتن و سالهای بسیار بر پادشاهی وی بر آمد و سوی
انوشروان رسول فرستاد و خواستهای بسیار و دایم این حبشیان پیش وی بودند و ایشان را نیکو داشتی
و نترسیدی که با وی بدی کنند پس بر ایشان ایمن شد و روزگاری بر آمد روزی بصید همی شد این حبشیان با حربها
پیش وی بودند سیف تنها از پس ایشان اسب همی دوانید سپاه وی از پس بماندند و حبشیان با اسپ وی
همی دویدند سیف تنها از پس ایشان اسپ همی دوانید چون سپاه را دور دیدند سیف را در میان گرفتند و بکشتند
و سپاه همه پراکندند و حبشیان از هر جای سر بر کردند و از حمیریان هواداران ملکت یمن و از خویشان سیف بسیار

بکشتند ازوی ملک بید

بکشتند و گروهی گویند ملک سیف یکسال بود و گروهی گویند بیست سال بود پس چون او را بکشتند و حبشه بر آمد
کس بملک بنشست و هیچ کس اطاعت نداشتند خبر بانوشروان رسید تافته شد و باز او هرز را بیمن فرستاد
با چهار هزار مرد و بفرمود که هر حبشی که اندر یمن است از خرد و بزرگ و نر و ماده همه را بکش و هر زنی که اندر شکم بار دارد
بکش و هر که اندر یمن موی او جعد است بکش چنانکه از حبشیان باشد و هر که سوای حبشیان خواهد و بدیشان میل کند
بکش پس او هرز بیمن آمد و همچنین کرد و نامه بانوشروان کرد که آنچه فرمودی همچنان کردم و یمن پاک کردم
از حبشه و از نسل ایشان انوشروان نامه کرد با وی و گفت صواب آمد و ملک یمن با و هرز داد و او چهار سال
بیمن اندر بود پس بمرد و او را پسری ماند نام او مرزبان نوشروان ملک یمن بمرزبان داد تا آن وقت که
انوشروان بمرد مرزبان هر سال خراج یمن بوی فرستادی پس مرزبان نیز بمرد از پس چند سال و او را پسری ماند
نامش بیجان هرمز پس از انوشروان مملکت یمن بیجان داد و سالی چند بود بیجان نیز بمرد و پسری ماندش نام وی
خور خسرو هرمز آن ملک بدو داد و سالیان بر آمد هرمز بر خور خسرو خشم گرفت و کس فرستاد بیمن تا او را بند کرد و
خواست که او را بکشد و یکی جامه بود مهتری از مهتران فارس را که انوشروان وقتی او را خلعت داده بود و آن
جامه را آن مرد بیاورد و بر خور خسرو افکند هرمز حرمت آن جامه را او را نکشت و مردی دیگر را بیمن فرستاد
نام او باذان و این باذان ملک یمن بود تا آن وقت که پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بیامد و تا عهد وی بزیست
و با مردمان یمن همه مسلمان شدند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس از باذان معاذ بن جبل را آنجا فرستاد تا ایشان را
گرد و صدقات بگرفت و این همه حوادث که گفتیم از حدیث پیل تا حدیث مسروق همه اندر وقت انوشروان بود
و پادشاهی او چهل و هشت سال بود و عام الفیل آن وقت بود که از پادشاهی انوشروان چهل و دو سال گذشته بود
و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بعام الفیل از مادر آمد و بوقت پرویز پسر هرمز به پیغمبری بیرون آمد والله اعلم

فصل

در ذکر خبر حد و دو ممالک انوشروان که از کجا تا کجا بوده است

چون انوشروان سیف بن ذی الیزن را بملک بنشاند خواست که ملک شام نیز او را بود تا ملک عرب پیوسته بود و بروم

اندر ملکی بود نام او عطا نوشیروان سپاه فرستاد بروم ملک روم کس فرستاد بنوشیروان و صلح کردن خواست
انوشیروان صلح او را قبول کرد بدان شرط که زمین شام او را بود و زمین عراق و حجاز و بادیه خود نوشیروان را بود و
ملک روم هدیها بفرستاد و ملک روم را بزمین شام مردی بود نام او جبلة بن ایهم غسانی از غسانیان که ملک شام
او را بوده بود و انوشیروان بزمین عرب منذر را ملک کرده بود و بحیره نشانده بود و جزیره و حیره و موصل و حجاز و
طایف و تهامه و عمان همه او را بود و ملک انوشیروان از عراق تا یمن پیوسته از سوی بادیه و حجاز و دو سال هم
برین بود پس این جبله ملک شام بر در ملک روم ملک شام به پسرش داد خالد بن جبله از شام تاختن کرد با سپاه
بسیار و بحد جزیره و بحد منذر اندر آمد و کشتن و غارت کرد و خواسته برد و منذر بسوی انوشیروان بدین حدیث نامه کرد
بملک روم که این عامل تو از شام بحد ما اندر آمد و دانم که بفرمان تو بود این کار روا ندارم تا آن خواسته بمنذر باز
دهد و دیت آن کشتگان بدهد و اگر نه من از صلح بیزارم و جنگ را آراسته باش ملک روم از نامه انوشیروان بخندید
نوشیروان تن خویش از عراق برفت با صد هزار مرد و منذر را از عراق برفرستاد با پنجاه هزار مرد و بموصل
پیش وی باز آمد نوشیروان روی بشام نهاد و مدینه رها و دمشق بگرفت و بشهر حمص و قنسرین و حلب و انطاکیه
و نامیه و حمص این همه از شهرهای شامست که ملک روم داشت همه را غارت کرد و ملک روم کس فرستاد و صلح
خواست و هدیها فرستاد و گفت من نامه ترا خوار نداشتم لیکن بدیگر آن مشغول بودم که خالد بن جبله را بدر خویش
خوانم که آن بی آگاهی من کرد و این بردگان و این دیت کشتگان از وی بستانم انوشیروان گفت من صلح نکنم
مگر بدان شرط که این شهرها که بگرفتم از شام باز ندهم و از شهرها که از روم باز مانده است ترا باز فروشم بخواستهای
بسیار ملک روم بنده کرد و آن شهرها که بدست انوشیروان بود که از شام گرفته بود بوی گذاشت و آن دیگرها از وی باز
خرید و بسیار هدیها فرستاد و نوشیروان بمداین باز شد بعراق و ملک شام او را شد و ملک موصل و جزیره و بادیه
و حجاز و یمن و طایف و بحرین و یمامه و عمان از سوی عرب او را شد و هیچ کس را از ملوک عجم این نبوده بود پس
انوشیروان را آرزوی آمد که از زمین هندوستان لختی او را بود و آن سراندیب است که ملک هندوستان آنجا نشیند

و سپاهی بزرگ با سرهنگی نامی بیرون کرد و بفرستاد سپاه برفت تا سراندیب و چون بعمان رسید از آنجا بفرمود
که براه دریا روید و با ملک سندوستان حرب کنید ملک هندوستان نامه کرد با نوشیروان و رسول فرستاد
و از وی صلح خواست و آن شهرهای سندوستان که نزدیک عمانست و بایام بهرام گور آن شهرها او را بود آن
شهرها همه با نوشیروان داد و انوشیروان سپاه از هندوستان باز گردانید و با خاقان ترک نیز صلح کرد و دختر او را
بزن کرده بود و هرمز پسرش از وی بود پس از حد ترکستان و ماوراءالنهر و از حد مشرق تا زمین خراسان و دربند
خزران و دیار طبرستان و گرگان و پارس و کرمان و سندستان و عراق و قهستان و جزیره و شام و عمان و بحرین
و یمامه و یمن تا حدود مغرب بر انوشیروان راست بایستاد و بآبادانی جهان مشغول شد و خراج بر حد عراق
وی نهاد و پیش از انوشیروان ده یک ستدندی و شش یک و پنج یک چنانکه رسم آن شهرها بودی و چنانکه آبادانی
زمین بودی و قباد خواست که این رسمها برگیرد و عدل بنهد و آن وقت عدل آن بود که هر سالی زمین پیمودندی
و از آبادانی خراج گرفتندی و از ویرانی نگرفتندی فصل در ذکر خبر عدل انوشیروان و
خراج نهادن بر ولایتها چون انوشیروان بپادشاهی نشست بفرمود که آن مساحت که قباد وصیت کرده بود
تمام کنند تا خراج نهند و ده یک برخیزد و رعیت را منفعتی بود پس آن مساحت را تمام کردند و جریده آن بپرداختند
بعدد زمینهای آبادان که در پارس و عراق بود و بر زمین همی پیمودند تا چند جفت آید و بهر جفتی یعنی تخمی درمی
خراج نهادند و یک قفیز غله که از آنجا آید زبیر ابن ابی سلمی گوید شعر فتغلل لکم ما لم تغل لاهلها
قری بالعراق من قفیز و درهم و هر کجا درخت بارور بود بر سر درختی چیزی نهاد و بر جهودان جزیت نهاد و بر مردم
توانگر بیشتر و بر درویش کمتر از شش تا هشت تا دوازده تا بیست و چهار درم تا چهل و هشت درم و این
همه جریده کرده و بده جفت بنهفت زمین و جزیت نام بنام پس هر چه اندر پادشاهی عراق و پارس کسی بودند
از مهتران سرگردهای از خداوندان ضیعت و مهتران سپاه و پیران و حکما و علما و موبدان کس فرستاد و بخواند
و روزی میعاد کرد که بدرگاه وی گرد آیند تا وی این حدیثها بر ایشان عرضه کند و آن خراجها بنهد پس روز

میعاد همه را بار داد و هر کسی بجای خویشتن بنشستند و آنرا که رسم ایستادن بود بایستاد و انوشیروان بر خدای تعالی
شکر و ثنا کرد و ملکان پیشین را بستود و گفت ای مردمان بدانکه نعمتهای خدای تعالی بر ما بیش است از آنکه
بر پدران ما بود و ما را ملک افزون داد باید که داد ما از داد ایشان افزون بود و من نگاه کردم اندر کار خلق چاره
نیست ملک را تا او را بیت المال نبود برای نیروی او را و نگاه داشت رعیت را از دشمن تا چون دشمنی از طرفی
پدید آید و آن مملکت از وی بخواهد ستدن و بر رعیت وی ستم خواهد کردن از سپاه چاره نیست که مملکت
سپاه نگاه دارد و سپاه را از خواسته چاره نیست و آن خواسته از رعیت باید گرفتن و آن وقت که بسپاه حاجت
آید اگر از رعیت انگاه ستانی اندر آن شتاب بر رعیت حمل افتد هر سالی همی باید ستانیدن و به بیت المال نهادن
تا بوقت حاجت بکار آید نگاه کردم از هر چیزی که همی ستانند و به بیت المال آورند نه بروی داد بود و پدران ما
خواستند که این داد باز آرند و روزگار نیافتند و بپادشاهی راست کردن مشغول بودند و خدای تعالی
پادشاهی ما راست کرد و ما بدین داد برسیدیم و همه زمینهای پادشاهی مساحت کردیم و بر هر جفتی زمین که
خراجی نهادیم از هر جفتی کشتمند یک درم و یک قفیز از آن غله زمین و از هر درختی و ضیعتی معلوم و از هر سری
از مخالفان ما که ایشان را در مملکت خویش همی داریم و خون و خواسته ایشان نگاه داریم چیزی معلوم و جریدها
کردیم تا آگاه کنیم ایشان را و بر شما آن واجب کنیم و هر شهری را کارداری برگزینیم مردی با سپاه و استوار و
بفرماییم تا عنایت کنند و خراج آن شهر ببهر کنند و بیکسال بستانند هر چهار ماه یکباره بیرون کنند تا بر خلق آسانتر بود
شما چگونه بینید خاموش شدند و کس جواب نداد پس انوشیروان گفت مرا جواب دهید که من خواهم که این برضای شما
کنم تا داد بود پس مردی از میان مردمان برخاست نه از مهتران و کس او را نشناخت و گفت ای ملک خراج چیزی
باقی بود و جاودانه بماند و مردم فنا شود و چیزی باقی بر فانی نتوان نهادن بر زمین آبادان خراج نهی فردا از
پس آن زمان آن زمین ویران شود و آن خراج بماند و بر مردی خراج نهی و بمیرد و آن خراج بر زمینهای خراب بماند
و بر فرزندان وی انوشیروان گفت ای ابله نادان ندانی که خود چه باید هر سالی آن زمینها به پیمایند و هر

ویران بود و خراج بیفکند و هر زمینی که از دست رفته باشد خراج همان دهد که خراج زمین آبادان و آنرا که از دست او
رفته باشد چه پس او را گفت از کدام گروهی گفت از دبیرانم گفت دبیران فضول باشند گفت دوات بر سر او زنید
تا بمیرد هم درین مجلس و در آن مجلس دبیران بسیار بودند هر یکی با دوات او را همی زدند تا بمرد و همه گفتند ای ملک ما از
سخن او بیزاریم و تدبیر آنست که ملک گفت و داد کرد و صواب دید و انوشیروان آن جریدها بیرون آورد و جمله بر ایشان
خواند همه بپسندیدند و بپذیرفتند و بهر شهری کارداران بفرستاد تا خواسته گرد کردندی و به بیت المال فرستادندی
و آن رسم بماند تا آن وقت که ملک از عجم بشد بوقت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه چون عمر زمین عراق بگشاد و خلق
مسلمان شدند هیچ رسم نیافت از عدل نیکوتر از خراج و مساحت هم بدین رسم دست باز داشت و این رسم
هنوز در عراق هست والله اعلم فصل در ذکر خبر ترتیب دادن انوشیروان اقطاع
بر سپاه خویش پس انوشیروان از خراج فارغ شد با خویشتن گفت کار خراج و مملکت راست شد و آنچه خلل
اکنون کار خراج سپاه باید راست کردن تا چنانکه همیدانم که این خواسته از کجا همی آید نیز دانم که کجا همی رود و
آن خواسته که بیرون رود بسپاه رود و کار این سپاه بستدن خواسته شوریده است این نیز راست باید کردن
مردی را بخواند از دبیران بزرگ با اصل از دبیران اردشیر نام او بابک بن نیروان و او را گفت این خواسته بدین سپاه
همی دهند یکسان ناحق و سزاوار آنجا که نزاست باز همی گیرند این راست خواهم کردن این دیوان عطا و عرض بتو سپردم
تا تو این درجها بدانکس دهی که سزاوار بود و چندان دهی که باید داد و کس هست که قیمت وی هزار درم است وی صد
درم ستاند و کس هست که وی اسپ ندارد و نیز روزی سواران ستاند و کس هست که اسپ دارد و سواری نداند
و کس هست که تیر نتواند انداختن و روزی تیراندازان بستاند و از آن نیزه و نیزه و شمشیر نیز همچنین گفت از ایشان
بر من ستم است و همچنانکه بر رعیت و سپاه ستم نکنند و از ایشان ستم نپسندند و من دست تو برین مطلق کردم
و حکم تو روان کردم و بر در سرای خویش ترا میدانی سازم و عرضگاه سپاه را بر خویشتن عرض کن و از ایشان
اسپان بخواه و حیلت مردان و همه را بنویس و جریده کن و نزدیک ایشان بدار و از هر سواری سلاح تمام

بخواه زره پوشیده و زیر آن جوشن تمام با رکاب و سر خود و سلسله و ساقین و اندر دست ساعدین آهنین و برگستوان
بر اسپ و یک نیزه و یک شمشیر و یک سپر و کمری بر میان و تبرزین و کمر اندر عمودی آهنین بیکسو و سه تبرزین و از پس آن کمان
دانه بود و کمان و بر کمانی دو زه و تیرهای آموزه و دیگر از فتراک بیاویزد و چون مردی با این سلاح بدیدی بفرمای تا
بمیدان اندر اسپ تازد و از اسپ با سلاح فرود آید و بر نشیند تا بدانی که وی در سواری چه پایه دارد پس بفرمای
تا هر سلاحی کار فرماید پس بدان مقدار که دانش وی بینی او را روزی ده و منویس از صد درم تا چهارصد درم و اگر چه
پیاده باشد کم از صد درم مده و این کار بدو بگذاشت و او را خلعت داد و بفرمود تا بر در سرای بر صفه نیکو او را بنشاند
و آن مجلس گاه را به بساط نیکو بیاراست و او را کرسی بنهادند که بر آن کرسی نشستی و سپاه عرض همی
کردی و منادی فرمود کردن بر همه سپاه خویش که خویشتن بر وی عرض کنند هر وقت که وی فرماید با آن
سلاح که وی خواهد و چنانکه وی شمار او روزی کند حکم وی جایز کردم بابک دیگر روز بیامد و بدان مجلس
بنشست و منادی کردند که هر کسی که خواهد که روزی از ملک بستاند و نام خود اندر جریده عطا درست کند
بدیوان عرض آید با ساز و سلاح تمام چنانکه بجنگ شوند و از هر مردی سلاح تمام خواهد و هر مردی آن سلاح
برد که آنرا کار تواند بستن و سه روز شمار از مان دادم آنکه سلاح تمام ندارد آنرا بسازد و تمام کند و روز
چهارم بابک بعرض گاه بنشست و سپاه گرد آمد بابک گفت باز گردید که آنکس که بهتری باید نیامده است
همه بازگشتند و خبر با نوشیروان برداشتند نوشیروان پنداشت که مهتران لشکر نیامدند و آن همی خواهد که ایشان را
کم بر سر جریده کند دیگر روز سپاه بیامدند بابک همچنین کرد و باز خبر با نوشیروان برداشتند بدانست که او
کرا خواهد منادی کرد که فردا همه لشکر بعرض آیند و آنکه تاج و تخت و ملک دارد او نیز بعرض آید و اندر جریده
بخت نام وی آید و روزی از بیت المال که وی نیز یکی از لشکر است خبر با نوشیروان برداشتند وی دانست که
وی را می خواهد گفت غایت عدالت دیگر روز انوشیروان خود بر سر نهاد و سلاح تمام بپوشید چنانکه خواسته بود
و آن دو زه کمان که فرموده بود که از پس پشت فرود آویزد فراموش کرد برنشست و بعرض آمد و پیش بابک آمد

با همه سپاه آنجا بایستاد

و با همه سپاه آنجا بایستاد چون بابک را کمان عرض آمد بابک برخاست و گفت ای خداوند تخت و تاج اسپ
بگردان و خویشتن را بر من عرض کن تا ترا به جنگ و اسپ و سواری ببینم نوشیروان اسپ بگردانید بابک
آن دو زه ندید گفت هرچند ملکی و فرمان تراست اندر مجلس داد ترا اینجا بایست و اندر سلاح تو نقصان میبینم
فرموده تا دو زه کمان آوردند و از پس خویش آویخت آنگاه بابک جریده بر گرفت و نام نوشیروان نوشت که
انوشیروان ذوالتاج پس گفت ای خداوند تاج هر کسی که بزرگ و جنگی باشد و به سلاح تمام او را بیش از چهارصد
درم ننویسم و ترا حق ملکیت و تاج بر سر تست حق ملک را افزون باید چند خواهی که افزون کنم نوشیروان گفت
چندانکه تو بینی بابک گفت یک درم افزون کردم تا بر بیت المال نقصان نیاید نوشیروان گفت پسندیدم و او را
چهارصد و یک درم بنوشت در دیوان پس انوشیروان بسرای اندر شد و بیست بابک بدل سپاه
اندر گرفت و گفت چون ملک را آزرم نداشت کس اندازد و بابک سپاه را عرض کردن گرفت و روزی
می نوشت چندانکه هر کس را سزا دید دیگر روز سوی انوشیروان شد و انوشیروان بر تخت نشسته بود بابک زمین را
بوسه داد و گفت ای ملک استهزا ای ملک از آن کردم تا هیچ کس از من محابا توقع ندارد بنقصان سلاح و آن
یک درم افزون از بهر آن کردم تا هیچ کس افزون چشم ندارد بر چهارصد درم انوشیروان گفت نصیحت تو
بشناختم و همه برین رسم بنه و این جریده درست کن و خواسته بر مقدار هر کسی قسمت کن و این
کار ترا دادم تا زنده باشی و او را خلعت داد و نیکویی کرد بابک بیرون آمد و آن کار عرض تمام کرد
و کار انوشیروان از دخل و خرج راست کرد و داد و کار رعیت تمام شد پس بدان سال شکالی بزمین عجم
اندر پیدا شد و هرگز آن نبوده بود و بزمین ترکستان بودی و بانگ ایشان با هول بود و هر دیهی
بانگ کردندی و هر روز پدید بودندی مردمان از آن بترسیدند و ندانستند که آن چیست خبر
با نوشیروان بردند و او آن بانگ بشنید بفرمود که طلب کنند و برا اثر بر دید هر چند جستند نیافتند
نوشیروان موبد موبدان را بخواند و گفت این چه شاید بودن گفت من اندر کتاب ایدون خوانده ام که چون

ملک بیدادی و ستم کند از آسمان بانگ آید چنانکه خلق بشنوند و نبینند و من هیچ چیز نشناسم بر
روی زمین میان رعیت و ملک که تو آزار کرده و عدل و داد و ندانم که این بانگ چرا همی آید و چنان دانم
که این کارداران خراج بر رعیت ستم همی کنند و چیزی بیشتر همی ستانند از آنچه ملک فرموده است انوشیروان
گفت چه باید کردن گفت بهر شهری که موبدانست آن کارداران را بر آن جریده نگاه باید داشت که
چیزی افزون نستانند نوشیروان همچنان کرد پس مردمان حیلت کردند شب و روز و دامی فرو کردند تا شکالی
بگرفتند و پیش انوشیروان بردند نوشیروان گفت خلقی بدین ضعیفی با این بانگ و سهم این عجبست پس از آن مردمان
دیگر از بانگ شکال نترسیدند و انوشیروان پادشاهی ایمن بنشست و پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم بپادشاهی
وی از مادر بزاد و گروهی گفتند از ملک انوشیروان چهل سال گذشته بود و گروهی گویند چهل و دو سال
و بعام الفیل بی اختلاف بزاد و پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود اکنون ذکر ولادت رسول خدای
صلی الله علیه و سلم بگوییم بعون الله و توفیقه

در ذکر خبر ولادت خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و صحبه و سلم

… و مولود پیغمبر ما صلی …
و پیل بدر خانه کعبه آورده بود و هلاک گشت رسول خدای صلی الله علیه و سلم آن سال در وجود آمد روز دوشنبه
دوازده روز از ربیع الاول گذشته بود و مادرش آمنه بنت وهب بن عبد العزی از بنی زهره بود و پدرش عبد الله
بن عبد المطلب بود و گروهی گویند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم در شکم مادر بود که پدرش وفات یافت و گروهی گویند
دو ساله بود و سرایست بر کنار مکه که آنرا دار ابو یوسف خوانند آن سرای پیغمبر صلی الله علیه و سلم بوده و در آن سرای
از مادر بزاد و آنجا بزرگ شد تا بمکه اندر بود بدان سرای بودی پس چون بمدینه هجرت کرد امیر المومنین علی رضی الله عنه را
برادری بود بدان سرای بودی عقیل نام پس عقیل آن سرای بفروخت به بیست دینار بمردی از قریش و عقیل پیغمبر صلی الله علیه
و سلم را گفت آن خانه را بفروختم پیغمبر علیه الصلوة و السلام را از آن اندوه آمد چیزی نگفت و خاموش بود پس چون روز
فتح مکه بود چون نزدیک مکه رسید عباس را گفت این منزل بمکه کجاست گفت ربا عقیل مستطار است سرای تو

اینجا که

اینجا که از مادر بزادی پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرمود و هل ترک لنا عقیل من رباع عقیل کجا ما را سرایی دست باز داشت
و این بحق پیغمبر صلی الله علیه و سلم عرب بمثل اندر کار بستند پس پیغمبر صلی الله علیه و سلم بعقیل بخشید چون از مکه
برفت و از پس عقیل بدست ورثه وی بماند تا وقت حجاج بن یوسف و چون حجاج عبد الله بن زبیر را بمکه اندر بکشت
گرفت و بکشت و مکه بگشاد عبد الملک بن مروان مکه و حجاز و مدینه حجاج را داد و حجاج برادر خود محمد بن یوسف را
آنجا امیر کرد و خود بعراق می بود محمد بن یوسف آن سرای از فرزندان عقیل بخرید و بر مکه اندر گرفت
همچنان می بود تا وقت هارون الرشید چون هارون بخلیفتی بنشست او را مادری بود روی نام او خیزران
و آن کنیزک پدرش بود مهدی این کنیزک بمکه درم و پشیمان بسیار تا مزکت مکه آبادان کردند و بفرمود
تا آن سرای محمد بن یوسف که بمزکت اندر آورده بودند از مزکت جدا کنند و همچنان کردند اکنون آن سرای
هم بپهلوی مزکت است و بسرای محمد بن یوسف مشهور است و او بر مکه و حجاز چنان غلبه شد که آن سرای بعقیل
باز خوانند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم مادر پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه گفت که چون او بشکم من اندر بود
و نه ماهه شد وقت بیرون آمدن نزدیک شد یک شب اندرش بخواب دید که یکی فرشته از آسمان فرود آمدی
و او را گفتی که این که بشکم تو اندر است سید همه خلایق است و چون از تو جدا شود او را محمد نام کن و
بگوی اعیذه من شر کل حاسد مادرش این خواب دیگر روز بعبد المطلب بگفت پس چون از مادر جدا شد
روشنایی دید که همی تافت از یکسوی تا شام و مادرش بر کوشکهای شام اندر نگه کرد و بدان روشنایی بدید
و نوری از وجود پیغمبر صلی الله علیه و سلم بر آمد که تا ستارگان برشد دیگر روز مادرش عبد المطلب را بگفت و
عبد المطلب او را محمد نام کرد و بخبری دیگر اید دست که آن شب که پیغمبر صلی الله علیه و سلم از مادر جدا شد
هر چه اندر مکه و اندر روی زمین بت بود همه بروی اندر افتادند و نگونسار شدند و همه آتشکدههای مغان
آتش اندر بمرد و آن آتشها بمرد و گویند آن شب انوشیروان بخواب دید که از کنگرهای کوشک وی چهارده
کنگره بماندی و باقی همه بر زمین افتادی و همان شب نیز موبد موبدان بخواب دیده بود که اشتران بختی

با اشتران اعرابی بعد دگر از آن بختی با یکدیگر جنگ کردندی و آن اشتران اعرابی بختیان را هزیمت کردندی و از
دجله گذر کردندی و خویشتن را بمیان عجم اندر افکندندی و پراکنده شدندی موبد دیگر روز بر خاست و آن خواب
کس نگفت روز سوم از پارس نامه آمد که آتش بمرد همان شب که انوشیروان آن خواب دیده بود پس انوشیروان
آگاه شد و همه سرهنگان خویش و موبد را بخواند و آن خواب با ایشان بگفت و آن نامه که از پارس آمده بود
در مردن آتش پیش ایشان بخواند پس انوشیروان نعمان بن منذر را نامه کرد و گفت مردی را طلب کن با دانش
بسیار و سوی من فرست تا تعبیر این خواب بگزارد و مردی بود نام وی عبد المسیح بن عمرو بن حسان بن ثعلبة الغسانی
و از فرزندان ملوک شام بود و این عبد المسیح سیصد و شصت سال بزیست تا بوقت عمر بن الخطاب رضی الله عنه
تا سالش سیصد و شصت سال تمام شد و عبد المسیح بسیار علم آموخته بود نعمان او را سوی انوشیروان فرستاد
پس انوشیروان و موبد خوابها پیش او باز گفتند عبد المسیح گفت این علم سوی سطیح است گفتند برو و از سطیح تعبیر این
خواب بپرس عبد المسیح برفت چون بسطیح رسید سطیح اندر نزع بود عبد المسیح گفت من سوی تو آمده ام بمسئله سطیح گفت
تو بیامدی که ملک عجم ترا فرستاده است و او چنین و چنین خواب دید و موبدش چنین و چنین دیده و ترا بخواند و تأویل آن
از تو باز پرسید و تو ندانستی و آتش آتشخانها اندر بمرد و ترا بر فرستاد تا از من بپرسی او را بگوی که از عرب پیغمبری
بیرون آمد که ملک او و دین او بر عجم ظاهر شود و ملک از دست عجمیان برود و از پس وفات او بر دست قوم او
و از عجم چهارده ملک بنشینند پس از آن و از آنگاه ملک و دین ایشان منسوخ شود و دین آن پیغمبر بزمین اندر آشکارا شود
و وقت آنست که آن پیغمبر از مادر بوجود آید یا خود آمده است عبد المسیح باز گشت و سطیح این بگفت و جان تسلیم کرد
و عبد المسیح سوی کسری آمد و شوی گفت با خویشتن براه اندر سه بیت بغایت نیکو و مردمان جز بیت آخرین ندانند
و شعر اینست   شمّر فانک ماضی الهم شمّیر لا یفزعنک تفریق و تغییر ان کان ملک بنی ساسان افرطهم
فان الدهر اطوار دهاریر فانهم ربما اضحوا بمنزلة یهاب صولهم الاسد المهاصیر منهم اخو الصرح بهرام و اخوته
والهرمزان و شابور و شابور والناس اولاد علات فمن علموا ان قد اقل فمحقور و مهجور وهم بنو الام اما راوا نشبا

فداک

فذاک بالغیب محفوظ و منصور والخیر والشر مقرونان فی قرن فالخیر متبع والشر محذور پس عبد المسیح سوی انوشیروان آمد
و آنچه سطیح او را گفته بود همه بگفت کسری را دل این شد و گفت تا چهارده ملک از ما بنشینند روزگاری باید و بسی کارها
بود و الحمد لله که بروزگار من چیزی نبود والله اعلم

فصل

در ذکر اخبار طفولیت حضرت رسالة علیه الصلوة والسلم

پس چون پیغمبر صلی الله علیه وسلم از مادر بزاد عبد المطلب او را محمد نام کرد و یک
قول آنست که پدرش مرده بود دو چهار ماه از وفات او گذشته و عبد المطلب مهر پدری بر وی افکند و مهتران
مکه را رسم چنان بود که فرزند را بدایه دادندی و بیرون مکه او را پرورده ندی که هوای مکه با طفلان سازگار نبود
و بدان کوهها دو روزه راه مردمانی بودند از بادیه و ایشان را بنی سعد بن بکر بن هوازن منصور گفتندی و ایشان
مردمانی درویش بودند و هر سالی بهار آمدندی و هر کودک شیرخواره که در مکه بودی ببردندی و شیر دادندی و بزرگ
کردندی و بهوای آنجا کودک تن درست تر و فصیح تر آمدی و پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت انا افصح العرب پس عبد
المطلب چشم داشت تا پیغمبر صلی الله علیه وسلم را با ایشان دهد تا شیر دهندش و سوز وقت آمدن ایشان نبود
که چهار ماه دیر بایست و عبد المطلب را یکی دایه بود که پرستارش ایشرداده بود پس زنان بنی سعد
بن بکر بطلب کودکان آمدند و یکیان کودکان با ایشان دادند و بدان سال اندر بقبیله بنی سعد
سختی و تنگی بود و زنان ایشان آن سال بمکه بیشتر آمدند و درمیان ایشان زنی بود نام او حلیمه بنت
ابی ذویب آن ابی ذویب را نام ابو الحارث بود و حلیمه را شوی بود نام او حارث بن عبد العزیز
بن رفاعه هم از بنی سعد و پسری آمده بود او را ازین حلیمه نام او عبد الله بن الحارث و زن و شوی هر دو درویش
بودند و مردمان بمکه پیش آمدند بدانکی حلیمه شوی را گفت مرا نیز هر تا کودکی بستانم تا مگر حال ما بهتر
شود و شوی حلیمه را اشتری بود ماده و از وی شیر دوشیدندی و آن اشتر ضعیف شده بود از آنکه خشک سال
بود و ماده خری ضعیف نیز او را بود و لختی گوسفند بود و پسری بود ایشان را که گوسفندان داشتی مر حلیمه را
دو دختر بود یکی را نام انیسه و دیگر را نام حارثه و این همه بدان پسر بزرگ پرورده خود و شوی و آن پسر

که عبد الله نام بود برداشتند و سوی مکه شدند حلیمه بر آن خرک ماده نشست و پسر را پیش گرفت و شویش بر آن
شتر ماده نشست و برفتند با زنان دیگر و هیچ چیز نداشتند و هر شبی شوی حلیمه آن شتر را بدوشیدی و از وی اندکی
نه بسیار شیر آمدی و زن و شوی از آن شیر لختی بخوردندی و اندر پستان حلیمه شیر نبود و چون همی آمد براه اندر
خر و شتر همواره باز پس بودندی پس چون بمکه در آمدند هر زنی کودکی بگرفت و یکی و هرکه پیغمبر صلی الله علیه
وسلم را بر وی عرضه کردندی قبول نکردندی و گفتندی این یتیم است و دادگار از نفع از پدر بود و عبد المطلب
ایشان را نمی نواخت و عطاها نیکو همی داد و ایشان استوار نداشتندی پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر حلیمه
عرض کردند او نیز نپذیرفت و گفت مرا درویشی خویش بس کودکی یتیم نیز نخواهم تا زنان بنی سعد بیامدند و همه کودکان
بگرفتند پس حلیمه و شوی پیش عبد المطلب آمدند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم را برگرفتند و باز گشتند و حلیمه هم بر آن خرک
برنشست و پیغمبر را علیه الصلوة والسلام پیش گرفت و پسر خویش را بشوهر داد پس آن خرک که حلیمه بر نشسته بود
تیز رفتن گرفت و پیش کاروان اندر همی رفت آن زنان بنی سعد حلیمه را گفتند این خرت را چه کردی که روان شده است
پس چون آن شب بمنزل فرود آمدند حلیمه هر دو پستان خویش را پر شیر یافت بی آنکه چیزی خورده بود پستان راست
پیغمبر را صلی الله علیه وسلم داد و پستان چپ پسر خویش را و هر دو از شیر سیر شدند پس حلیمه شوهر خویش را
گفت که این کودک بر ما مبارک آمد و هر روز برکت پیغمبر صلی الله علیه وسلم بر ایشان پدید همی شد و هر روز
شتران و گوسپندان حلیمه که از صحرا آمدندی سیر خورده و پستان پر از شیر بودی و گوسپندان مردمان دیگر
خشک بودی و شبانان را گفتندی چرا گوسپندان را آنجا نچرانیدی که گوسپندان حلیمه می چرند شبانان گفتندی
گوسپندان ما نیز هم آنجا می چرند ولیکن هر جا که گوسپندان حلیمه دهان می برند سبز میگردد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم
بیک روز چندان بزرگ شدی که دیگران بیک ماه پس چون دو ساله شد او را او را از شیر باز کردند و پیغمبر
صلی الله علیه وسلم حمید و پدر حلیمه او را سوی عبد المطلب آورد تا او را بدید و دایه را بسیار چیز داد و فرزند ایشان
را چیز بسیار داد و گفت این پسر من بزرگ شد این را بر من دست باز دار حلیمه گفت تا سه سال

اورا

او را با من دارم آنگاه بتو دهم که ما را بهم چنین است پس پیغمبر را صلی الله علیه وسلم باز برد یکسال
دیگر پس چون سه ساله شد هر روزی بدشت بیرون شدی و آن عبد الله هم شیر با وی بودی پس روزی
بدشت بیرون شد و آن همشیر با وی بود سه تن از کوه فرود آمدند و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم در ربودند
آن هم شیر در پی ایشان می شد و خواهش میکرد که او یتیم است و از کشتن او شما را چیزی نیاید او را عفو
کنید ایشان از وی نشنودند و پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بخوابانیدند و از شکم تا سینه و ناف او بشکافتند
آن پسر حلیمه چون آن بدید بترسید و گریان از کوه بزیر آمد و بسوی مادر شد و این خبر بگفت پس حلیمه و
شوی او هر دو گریان شدند و دوان بسر کوه شدند پیغمبر را صلی الله علیه وسلم دیدند درست نشسته
و زرد شده او را گفتند ای پسر ترا چه شده است فرمود که سه تن بیامدند با ایشان طشتی زرین بود و
ابریقی زرین و شکم مرا از ناف تا سینه بشکافتند و هرچه اندر شکم من بود اندر آن طشت بشستند و بجای
خویش باز نهادند و مرا گفتند پاک آمدی بدین جهان و اکنون پاکتر شدی پس یکی از ایشان دست بشکم من
اندر کرد و دلم را بیرون آورد و بدو نیم کرد و خونی سیاه از آنجا بیرون کرد و بینداخت و گفت این
این بهره شیطانست و اندر همه آدمیانست ولیکن از تو بیرون کردیم پس دلم را هم بر آن جای که بود باز
نهاد و بانگشتری مهر کرد و سه مرد دیگر برخاستند و شکم من بدست فرو مالیدند و باز درست شد
و بر خاتم دستم و سوز این سردی آنکه بشستند بدل من اندر است حلیمه او را برگرفت و از کوه
فرود آورد و بخانه بردش پس شوهر حلیمه را گفت این کودک را با مادرش ده که بباد دیوان او را بر نخچیش
از آنکه تباه شود حلیمه گفت من این را سوی کاهنان برم و از حال وی بپرسم پس حلیمه و شوی او را پیش
کاهن بردند و گفتند ما این کودک را از مکه آوردیم و بپروردیم اکنون دیوان او را عذاب همی کنند
این را بنگر تا چه گونه است و آن کاهن بت پرست بود حلیمه را گفت از علامت دیوانگی بر این کودک هیچ
ظاهر نیست حلیمه آن قصه او را بگفت کاهن برجست و او را بر اندر گرفت و بانگ کرد و گفت ای جماعت

عرب این آمنت که ایشان شمار انگونسار کنند و دشمن دین شما پیغمبر است او را بکشید و مرا نیز با او بکشید حلیمه پیغمبر صلی
الله علیه وسلم را در ربود و گفت تو دیوانه شده کسی را طلب کن تا ترا بکشد که ما فرزند خود را نکشیم پس
برخاستند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمکه باز آمد پس آمنه او را گفت تو چنان حریص بودی برین کودک اکنون چه
افتاد که او را باز آوردی حلیمه آن قصه آمنه را بگفت آمنه گفت هیچ کس پسر مرا نتواند کشت تو مترس و دیو و پری
برو نیارد آمدن که چون وی بشکم من اندر بود بخواب چنان دیدم که کسی از آسمان فرود آمدی و مرا گفتی که این کودک
که بشکم تو اندر است او بهتر و گزیده ترین خلقست او را احمد نام کن و بخدای سپار و چون از من جدا شد روشنایی
از من بتافت که تا شام برسید چنانکه من کوشکهای شام بدیدم و محمد را دیدم بسجود افتاده و انگشت بر آورده
و سر سوی آسمان کرده پس حلیمه او را بمادر داد و چون پنج ساله شد آمنه مادر بمدینه خالان بود از بنی النجار و گور
پدر پیغمبر صلی الله علیه وسلم در مدینه بود که از مکه بمدینه رفته بود بیازرگانی و آنجا وفات کرد و او را در گورستان مدینه
در گور کردند بجایی که آن را ابنا خواندند چون از راه خراسان میروی بر دست راست است پس مادر
پیغمبر صلی الله علیه وسلم از عبد المطلب دستوری خواست تا او را بمدینه و خالان را بوی بنماید و گور پدر را زیارت کند
دستوری دادش پس پیغمبر صلی الله علیه وسلم با مادر بمدینه رفتند یکچند و باز بمکه آمدند و براه اندر منزلیست
که آن را ابوا گویند چون آنجا رسیدند آمنه وفات کرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم بمکه باز آمد سوی عبد المطلب و شش ساله
گشته بود پس عبد المطلب او را همی داشت تا ده ساله شد پس عبد المطلب بمرد و پیغمبر صلی الله علیه وسلم با بوطالب
سپرد و از همه فرزندان عبد المطلب ابوطالب بهتر بود و میر قریش نیز مهتر بود و پیغمبر صلی الله علیه با وی همی بود
تا خدیجه را بزنی کرد

در ذکر خبر وفات انوشیروان بن قباد و پادشاهی هرمز

چون پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از مادر بیامد از ملک انوشیروان چهل سال گذشته بود و انوشیروان هشت سال دیگر بزیست
از پس مولود پیغمبر علیه الصلوة والسلام پس انوشیروان بمرد و هرمز پسرش ملک بگرفت و هرمز از دختر خاقان ترک بود
آنگاه که انوشیروان دختر خاقان بخواست و رسول فرستاد و او را ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ و دیگران از

زن دیگر و خاتون دختر ملک منصور بود که عم خاقان بود پس چون رسول انوشیروان بیامد ملک ترک هر ده دختر
پیش رسول بپای کرد همه آراسته الا این دختر که از خاتون بود رسول آن دختر را اختیار کرد و گفت اگر انوشیروان را
فرزندی آید اصیل باشد پس رسول او را بیاورد و انوشیروان را از وی هرمز آمد و هرمز همه ادبها بیاموخت و ملک را
شایسته گشت انوشیروان او را ولی عهد کرد پس چون انوشیروان بمرد هرمز ملک بگرفت و همه کارها بروی راست
شد و داد هرمز چنان بود که از داد انوشیروان درگذشت و ملک عجم بروی راست شد و درویشان و ضعیفان را
نیکو داشتی و قویان را شکسته داشتی تا قوی و ضعیف همه راست شدند قوی بر ضعیف ستم نیارست کردن
و چنان از داد وی برسد سالی با سپاه بشدی از عراق بسوی دینور و نهاوند و تابستان آنجا بودی
و چون برفتی منادی بانگ کردی که هیچ کس مباد که اسپ بزمین کسی اندر راند و سرهنگی بزرگ را بر آن کار
کرده بودی و هر که فرمان نبردی او را عقوبت کردی تا از سپاه وی بشدن و آمدن هیچ کس زیان نبودی پس یکسال
همی رفت و مرکب پسرش پرویز بزمین کسی اندر شد خداوند کشت آن اسپ را بگرفت و نزد آن سرهنگ برد
سرهنگ از پرویز بترسید پس چون آن خبر بهرمز بردند هرمز آن سرهنگ را فرمود تا آن اسپ پرویز را گوش و دم
ببرد و گفت هر زیانی که خداوند کشت را شده است باز ستان یا تاوان ده پس پرویز خواهش بدان سرهنگ کرد
که این اسپ مرا گوش و دم مبر تا من خواهش کنم از هرمز دیگر پدر آن سرهنگ با ایشان تا کسانی که محتشم بودند
همه اندر آن خواهش کردند و سود نداشت تا گوش و دنب آن اسپ ببرید و سرهنگ را از آن کار باز کرد
از آنکه بفرمان وی تاخیر کرد و دیگر روز با سپاه همی شد سرهنگی بزرگ برز مردی بگذشت و آن رز بر سر راه
دیوار بر کرده بود بسوی راه و وقت غوره بود و از آن غوره بسیار آویخته بود و آن سرهنگ از آن غوره خوشه
باز کرد و بر پشت اسپ همی خورد چون سپاه فرود آمد خداوند باغ سوی سرهنگ آمد و گفت مرا زیان کردی
من این خبر بهرمز بردارم سرهنگ دیناری او را بداد نگرفت و هر چند دینار بروی عرض میکرد راضی نشد و
سرهنگ را گفت خبر بردارم سرهنگ گفت صبر کن تا بمن برسد کمری دارم در وی گوهرها نشانده آن ترا دهم پس آن

کمر او را داد تا خشنود شد و نیز گویند موبدان قصه برداشتند و گفت اندر میان ما جهودان و ترسایان
بسیارند ایشان را از پادشاهی بیرون باید کردن هرمز گفت پادشاهی بزرگ را از مخالف چاره نیست
و پادشاهی بزرگ اندر از هر گونه مردم باشند و در ملک عجم هرگز بعدل و داد و انصاف هرمز هیچ ملک نبوده و لکن عیب
آن بودش که مردمان بزرگ را خوار داشتی و حق ایشان نشناختی و درویشان و حقیران را برکشیدی بمرتبه بزرگ و گفتی
که بر ضعیفان ستم نکنند و هر که بر ضعیفی ستم کردی او را بکشتی تا بشمار آمد سیزده هزار از مهتران و بزرگان عجم کشته بود
و بدین سبب درویشان او را دوست داشتندی و مهتران و بزرگان عجم او را دشمن داشتندی و سپاهسالاران
پادشاهی نشانده بود تا دشمنان اندر نیایند و آن سپاهها سستی کردند و دشمنان از هر سوی سر کردند و در پادشاهی
وی طمع کردند چون ده سال از پادشاهی او بگذشت ملکان از هر سوی بپادشاهی او اندر آمدند و لشکرهای وی
بگریختند و کارهای پادشاهی او بگرفتند از سوی ترک ملک ترک بیامد پسر خال هرمز نام وی شابه شاه و خاقان فرزند بود
و ملک شابه برسید و از جیحون بگذشت و به بلخ آمد و از سوی مغرب ملک روم بیامد با صد هزار مرد و شام بگرفت
آنچه انوشیروان داشته بود و گفت این نه از خدیعت که ملکت روم است تا حد نصیبین و از سوی ارمینیه و آذربایگان
ملک خزران بیامد با سپاه بسیار و آن حد بگرفت و از سوی بادیه از دو جانب عرب بیرون آمدند یکی را نام عباس
الاحول و دیگر را عمرو بن الازرق و شهرهای پارس بگرفتند و فساد کردند و هرمز بمدائن اندر بماند و از هر سوی
گرد وی اندر گرفتند و کار بروی سخت شد و موبد موبدان و سرهنگان را بخواند و گفت چه تدبیر کنید هر کسی تدبیری
کردند و موبد موبدان خاموش همی بود هرمز او را گفت تو نیز تدبیری بکن و ما را برای و تدبیر معاونت کن که
و تدبیر پیران مبارک باشد گفت ایها الملک از همه دشمنان تو ترک تندترین و دیگران نه دشمنند این ملک روم حق خویش
همی خواهد و پادشاهی خویش طلب میکند که انوشیروان از وی بستده بود آن شهرها هرگز از آن پادشاهی عجم
نبوده است و آن مردمان ترسا اند آن شهرها بدو باز ده و با وی صلح کن تا از تو باز گردد و اما عرب بادیه مردمانی ضعیف
و درویش اند و اندر بادیه قحط بود و از آن اینجا آمده اند ایشان را طعام و خرما پسته فرست که ایشان خود باز گردند

و بادیه و ستر دارند از شهرها و اما این مردمان که از خزران آمده اند بدان آمده اند که چیزی بربایند نامه
کن بعمال ارمینیه و آذربایگان تا ایشان را از آنجا برانند و با ایشان جنگ کنند که ایشان از بیم آن خواسته که دارند
جنگ نکنند و خود بجنگ ترک توجه کن که هیچ دشمن بتر از ترک نیست یا خود برو یا سپاه بفرست با سپهسالاری
جلد و مبارز تا با وی کارزار کند ملک هرمز گفت احسنت نیکو گفتی و رسولان فرستاد سوی قیصر و با وی
صلح کرد و آن شهر که انوشیروان از وی گرفته بود باز داد پس ملک روم باز گشت و هرمز نامه بعمال
ارمینیه و آذربایگان تا سپاه خزران از آنجا برانند و سوی اهل بادیه طعام و خواسته فرستاد بر دست
مردی نام او هوده بن علی حنفی و این هوده از بنی حنیفه بود از ملک زادگان بحرین و یمامه و عرب
او را بزرگ داشتندی و او را هوده ذو التاج خواندندی و اصل این آن بود که چون انوشیروان وهرز را
بیمن فرستاد و ملک یمن او را داد از پس سیف بن ذی یزن و او هر سالی خراج یمن با انوشیروان همی فرستاد
چون بحد بنی تمیم رسیدند نزدیکی بحرین و یمامه بنی تمیم بیرون آمدند و آن مال را غارت کردند و آن رسولان را
برهنه کردند و آن رسول بشنید که ببحرین مهتری است نام او هوده و او را ملکی نیست و لیکن دولتی است
با خواسته بسیار و آن رسول برهنه پیش هوده آمد و هوده او را بنواخت و خلعت داد و هر که با وی بود
خلعت داد و پس رسولان پیش انوشیروان آمدند و پیش وی آزادی کردند پس انوشیروان نامه نوشت
و هوده را شکر کرد و بدرگاه خویش خواند و هوده بیامد و انوشیروان او را بنواخت و بسی لطف و انعام
فرمود و نامه بداد بمردی که از یمامه و بحرین بود از دست انوشیروان نام وی آزاد رو و عرب او را لقب
مکعبر خواندندی از بهر آنکه دزدان را گرفتی و دست و پای ببریدی و هرگز عرب آن ندیده بودند پس انوشیروان
مر این مکعبر نامه کرد که با بنی تمیم جنگ کن تا آن خواسته باز ستانی و هوده را بفرمود تا با وی یاری کند و مردمان بحرین
گرد کند هوده باز گشت از در انوشیروان با نیکویی و خواسته بسیار سوی مکعبر و گفت این بنی تمیم را قهر همی باید کرد
مکعبر گفت بنی تمیم بسیارند و با ایشان تاب نداریم بجنگ و هر سالی چون خرما و رطب رسد ببحرین گرد آیند

مهتر و کهتر ایشان از بهر طعام که بخرند و باز برند چاره شان نبود ازین آمدن صبر کنید تا آن وقت که بیایند پس همه
بگیر و بزندان کن تا آن خواسته باز آید بی جنگ و شغل سوده بدین نامه نوشت سوی انوشیروان که مکعبر چنین
صواب می بیند انوشیروان را این رای خوش آمد جواب کرد که رای مکعبر صوابست چنان باید کرد پس صبر کردند تا
وقت رطب فراز رسید چون بنی تمیم بهجر آمدند مکعبر همه را بگرفت و بزندان کرد و بسیار را از ایشان بکشت و آن
همه خواسته ها باز داوند و بنزدیک انوشیروان باز فرستادند بدست سوده نوشیروان بدان شاد شد و سوده را بسیار
چیز داد و خلعتها داد و یکی عصابه داد وش از زر و گوهر و یاقوت و مروارید اندروی نشانده تا بر پیشانی بر بندد و بحرین
باز فرستادش و ملک بحرین هم بمکعبر بدست باز داشت و اهل بحرین هرگز مثل آن عصابه ندیده بودند پنداشتند که تاج
ملک عجم است و سوده را بخشیده است و سوده را از جهت آن عصابه ذو التاج خواندندی و شعرا اندرین باب شعر
بسیار است و سوده به بحرین اندر همی بود تا انوشیروان برده و هرمز ملک اندر نشست پس سوده بدر هرمز آمد و بخدمت
آنجا بنشست و چون بوقت هرمز عرب از بحرین بیامدند و بکنار پادشاهی هرمز فساد کردند هرمز ایشان را طعام
داد و خواسته فرستادش از گندم و آرد و خرما و میوه بدست سوده و سوده را بنواخت و ملک بحرین بدو داد
و سوده برفت و آن عرب را بحرین باز گردانید و دل هرمز بی غم گشت و ملک روم بصلح باز گشت و سپاه خزر
باخزران شدند و هرمز از دشمن بپرداخت پس مهتران ملک را گرد کرد و موبد موبدان گفت که خدای تعالی کارها
نیکو کرد و همه دشمنان ما را باز گردانید این شابه شاه ماندست که بمیان پادشاهی ما اندر آمده است چه گوید که
چه شاید کرد و که را بجنگ او فرستیم همه گفتند که این کار را بجز بهرام چوبین نشاید و او بهرام بن بهرام بن جشنس بود
و اصلش از ری بود و از ملک زادگان و سپهبدان ری بود و اندر آن وقت مردی اندر وی مردانه تر و مبارزتر نبود
و بگونه سیاه چرده و بالا دراز و تن خشک بود بدین جهت او را چوبین خواندندی و گروهی گویند او را شوبین
خواندندی نه چوبین و اصل این آن بود که بکودکی بجنگ شده بود بدر ری و مردی را ضربتی زده بود و از سر تا کوهه
زین فرود آورده و مردمان بنظاره آن میشدند و با یکدیگر میگفتند شوبین آن ضربت بزد پس او را این لقب کردند

واین

و این دست زشت و در همه ملوک عجم و ملک را بمبارزی و مردی نام بردندی یکی بهرام گور و یکی بهرام چوبین
و حدیث بهرام گور گفته شد پیش ازین و نوشیروان بهرام چوبین را از ری آورده بود و ملک ارمینیه
و آذربایگان بوی داده بود و او سپهبد و مرزبان ری بود و جبال و جرجان و طبرستان این همه بدو داده بود
و او را بارمینیه فرستاده بود و هرمز همان مملکت بهرام یله کرد و مردمان گفتند این جنگ را جز بهرام چوبین
نشاید هرمز گفت امروز بنگرم که چه گونه باید کرد در ذکر خبر بهرام چوبین و خواندن
هرمز بهرام را و فرستادن بجنگ شابه شاه و محمد بن جریر رحمة الله علیه حدیث بهرام چوبین تمام نگفته است
و من بکتاب اخبار عجم تمام یافتم و بگویم پس چون دیگر روز هرمز مهتران را گرد کرد و از ایشان مشورت خواست
که این جنگ ترک را که شاید همه گفتند بهرام چوبین را که وی مردی مبارزست و دلاور پس مردی از میان مردمان
برخاست نام وی مهران از مهتران بزرگ و گفت زندگانی ملک دراز باد ملک مر پدر مرا که مهران ستادست
شناسد و خدمت وی داند مر ملک انوشیروان را و اکنون پیر شده است و بخانه اندر مانده بخدمت نتواند آمدن
که از کار باز مانده است هرمز گفت نیک دانم پدر ترا و او را بدین جهت که وی بود رسول انوشیروان بخاقان ملک
ترک جد من که مادر مرا بیاورد سوی انوشیروان گفت من دوست دارم که ملک هرمز مهتران را گرد کرده است
و کسی همی جوید که وی پیش سپاه ترکان شود وی ایدون گفت که اندرین کار مرا علتیست اگر مرا خواند و بپرسد
من او را بگویم هرمز فرمود تا او را بخواندند وی ضعیف شده بود و بر اسپ نتوانست نشستن بمهد او را بیاوردند هرمز
او را حرمت کرد و بنواخت و بسی انعام و تشریف داد و گفت ترا بر من حق بسیارست و بسبب تو بود مادر مرا از نزد
انوشیروان آوردن و محل تو بدان جای است که با تو مشورت کنم در کارها که در ملک افتد و همی بینی که ما را از خللها
و آن چه پیش آمد چون خاقان برده پسرش سپاه آورده و اندر پادشاهی ما آمده و حق ما نشناخت و از حق حرمت
دست باز داشت اکنون ما را کسی می باید که با سپاه بجنگ وی فرستیم چه علت بنزدیک تو ازین باب مهران ستاد
گفت زندگانی ملک دراز باد آن روز که انوشیروان مرا بنزد خاقان فرستاد با من پنجاه تن بودند از مهتران عجم سرهنگان

و نامه کرد او را تا همه دختران بر من عرضه کند تا من یکی از ایشان بگزینم و آن روز که من نزد خاقان شدم وی مرا پیش خواند
و با من بسی لطف کرد و دیگر روز ده دختر آراسته بیاورد آنها که از دیگر زنان بود مادر همه را بسیار است و آنگاه از خاتون
بود او را نیاراست بجهان با جامه خلق بیاوردش تا من او را خوش نبینم و من او را دیدم بر تخت ملک نشسته
هم پهلوی خاتون و این همه دختران پیش من بپای کرد و مرا گفت کدام خواهی من دختر خاتون که مادرت گزیدم
زیرا که بخاتون مانند بود پس چون خاتون دید که من دختر او را گزیدم روی ترش کرد و ناخوش آمدش مرا گفت ازین
نیکوتر هستند من گفتم اگر حاجت من روا خواهند کردن من این دختر را خواهم خاقان خاتون را خوارش کرد تا اجابت
کرد بسپردن دخترش و آن دختر را بانوشیروان دادند و من ببردم با خواسته بسیار که آن را عدد و اندازه نبود و من
بیاوردم و خاقان را منجمی بود داناترین آن زمانه چون خواستم که بیایم او را بخواندند و گفتند بنگر که کار این دختر
چگونه بود سوی انوشیروان که او را بدو همی فرستیم منجم گفت او را ازین دختر پسری آید و بزرگ شود و مردی بود
پیوسته ابرو دراز و نه کوتاه و از پس انوشیروان ملک عجم بود پس گفت از ترکستان بدین ملک که ازین دختر آید لشکر
بسیار آید و آن پسر که ازین دختر آید سپاه فرستد با مردی از بزرگان عجم از ملک زادگان نام او بهرام و نام پدرش
هم بهرام و مردی بود بالا دراز و تن خشک و بگونه سیاه چرده و ابروان پیوسته و با سپاهی اندک بترکستان
اندر آید و آن سپاه بشکند و آخر کش هم بترکستان بود موبد موبدان گفت ایها الملک این صفت که وی کرد
صفت بهرام چوبین است که نام وی بهرام بن بهرام است که بارمینیه است پس چون این حدیث همی کردند
مهران ستاد اندر مجلس جان بداد و هرمز را از آن عجب آمد و موبد موبدان گفت این پیغامست که کسی را از آسمان
وحی آید که خدای تعالی از چندین گاه باز این مرد را زنده همی داشت تا این سخن ترا شنواند پس مرگ دادش هرمز
هم از روز کس فرستاد و بهرام را بخواند بهرام بی توقف بیامد و هرمز او را گرامی کرد و نزدیک کرد و بهرام را گفت میدانی که
جد من خاقان عمرش باخر رسید و ملک او به پسر رسید که خال ما و لیکن حق قرابت نشناخت و سپاه آورده است و
جای گرفته ما را کسی باید که بسپاه برود و او را از اینجا براند و اگر جنگ کند و ما را دل برتو افتاد از اصل و مردی [illegible]

و دلیر

مر خدمت انوشیروان را و اثرهای نیکویی تو اندرین دولت پس بهرام گفت من رهی ملکم و فرمان بردار و شمشیری ام
از شمشیرهای ملک هر کجا فرستد جان فدا کنم هرمز را سخن بهرام خوش آمد و او را بجایی فرود آورد و بفرمود دیگر روز که
تمام سلاح کرده و بجنگ خواهی پوشیدن بپوش و بر اسپ نشین و بیا و هرمز بمیدان اندر بایستاد با سپاه پس
بهرام بیامد بر اسپ و با سلاح تمام چنانکه بجنگ روند هرمز بدو اندر نگرید و آن قد و قامت بدید بپسندید و با وی
بسی نیکویی کرد دیگر روز او را بخواند و گفت دست تو مطلق کردم اندر بیت المال و از سپاه آنچه خواهی بگزین و هر
شهری که آرزو کنی بتو ترا دادم بهرام خدمت کرد و از نزدیک هرمز بیرون آمد دیگر روز سپاه را گرد کرد و از جمله
سپاه دوازده هزار مرد بگزید مردمانی مبارز و جنگی نه پیر و نه جوان میانه مقدار چهل ساله و ساخت و سلاح و ستور
تازی و آنچه بدین باید تمام بداد شان جز ملک برداشته او را گفت آن دشمن که تو بجنگ وی میروی سیصد هزار
مرد دارد و تو با دوازده هزار مرد چگونه پیش وی شوی بهرام گفت ای ملک از بسیاری سپاه ظفر گرانی نباشد و
کمترین سپاه چهار هزار مرد است و بیشترین تا دوازده هزار مرد و رستم با دوازده هزار مرد بود که بجنگ
مازندران شد و اسفندیار با دوازده هزار مرد بود که بجنگ هفت خوان شد و بدین قدر بسیار کس از ملوک عجم
برشمرد که با دوازده هزار مرد بجنگهای بزرگ رفتند زیرا که کار جنگ نه بمردیست و سپاه بسیار بلکه بدولت و نصرت
موقوفست هرمز گفت چرا مردان جوان نگزیدی بهرام گفت زیرا که کار جنگ سختست و جوانان را نه تجربت و خرد
و نه آزموده کار باشند و نه رسم جنگ دانند و نه پیر و نه رای و نه کفایت تمام دارند و مردمان بداد برآمده هم
تجربت و بخرد و در رسوم جنگ و تدبیر و رای و کفایت دارند هرمز این سخن ازوی بپسندید و بفرمود تا روزی
اختیار کردند تا برود و لشکر بیرون برد و ملک هرمز را منجمی بود هم نجوم دانستی و کاهن بود او را بفرستاد که با
بهرام بیرون شو با لشکرش و بنگر تا وی چه کند و تو آن فال را چه کنی آن مرد با بهرام بیرون شد و مردی پدید بهرام
آمد بر ارازی برسر سپندی بر سر نهاده پر از سرهای گوسفند چنانکه همی آسان بود بر و بهرام نیزه از نیزه داری
بگرفت و دست دراز کرد و از آن سپند و سر گوسفند برداشت و نیزه راست کرد یک سر از آن بستد

بازافتاد و دیگر سر بر نیزه بماند بهرام همچنان با آن سر بر آن نیزه برفت آن فال کوی بازآمد و هرمز را گفت
هرمز گفت این چه باشد گفت این دو سر دو ملک باشند که بهرام یکی را بکشد و یکی را دست بازدارد یا ازوی بگریزد و
بملک خویش شود و برحکی آن مرد آنست که بهرام بر تو بیرون آید و بر تو عاصی شود ملک هرمز آشفته شد و آن سخن
دو دیگر روز نامه بهرام کرد که مرا با تو حدیثی بود خواستم که بنمایم فراموش شد سپاه را هم آنجا دست بازدار و
خود تنها بازآی تا ترا این سخن بگویم و بیک بازگرد چون نامه بهرام رسید یک منزل رفته بود و هرمز خواست که کس
دیگر فرستد و بر آن لشکر سپاه سالار کند و بهرام را بازدارد بهرام جواب نامه کرد که بدین کار که ملک فرا او پیش
بازگشتن صواب نبود و من نخواهم که روی ملک به بینم تا دشمنان ملک هلاک نکنم و هر فرمانی که هست مرا بنامه فرمای
تا کار بندم و از آن منزل برخاست و برفت با سپاه ملک هرمز از آن کار تافته دیگر روز موبد موبدان را بخواند و حدیث
آن فال و نامه فرستادن و جواب بازآمدن او را بگفت و گفت چگونه کنم که کار از دست رفت موبد ملک را گفت
بهرام را حریص دیدم بر طاعت ملک و حرب دشمنان و فال راست باشد دروغ بود او را باز مخوان که خدای تعالی
بدولت تو او را نصرت دهد بر دشمنان تو و دل او را به بهرام خوش کرد و بهرام برفت و از سواد سوی اهواز
براه اندر زنی پیش وی آمد و گفت سواری ازین لشکر کاه از من بگرفت و گواه بر آن برپای کرد بهرام بفرمود تا آن سوار
را گردن بزدند و جز آن بهر فرشد شاد شد بداد وی آن وقت که شابه شاه بهری آمد هرمز ترسید که سپاه وی
رود و اندر آید بملکت وی مردی را بفرستاد نام وی خراد برزین بس سرهنگی بزرگ بود با مکر و دستان و فریب
هرمز او را پیش شابه شاه فرستاد با لختی سپاه که برو و شابه شاه را بمکر و حیلت همیدار تا لشکر برسد و بگوی او را
که ملک با تو صلح خواهد کردن و رسول خواهد فرستادن و خراج خواهد پذیرفتن تا او را بدین همیدارد و نگهدارد تا پیش آید
تا غارتی و فسادی نکند تا هرمز سپاه راست کند و این خراد برزین برفت و شابه شاه بهزیمت بدین بهانه
یکسال او را بلخ همیداشت تا هرمز سپاه راست کرد و بهرام چوبین را بفرستاد و بهرام بلخ شد براه راست
و لیکن از اهواز بطلیس شد و از آنجا بهستان بیرون آمد و براه شد و از آنجا بگیلان شد و از حد و بیرون آمد

باسپاه بشتاب بجای خود

تا سپاه شابه شاه آگاه نشود پس چون ملک ترک خبر بهرام شنید کس فرستاد بخراد برزین که با من مکر کردی و مرا بفریب
خراد برزین از آن لشکر گاه گریخته بود و پیش بهرام آمد بهرام از یک منزلی بلخ ازین سوی فرود آمد پس ملک
ترک امیر خراسان را بخواند و گفت برو و خبر بهرام بمن بیاور ترک با وی سپاه چندست و کیستند و با چه
سلاح‌اند و مهترشان کیست وی برفت باده سوار چون بنزدیکی لشکر بهرام رسید بهرام با پنج سوار
از لشکر خویش بیرون آمده بود آن مرد مر بهرام را گفت این سپاه چند باشد گفت همانا ده هزار باشد
گفت با سیصد هزار مرد چون جنگ خواهند کرد بهرام گفت چنین همیگوید آن امیر خراسان بازگشت و شابه شاه را
آگاه کرد خراد برزین دیگر روز پیش بهرام اندر آمد و گفت ای سپهبد با این مقدار سپاه که با تست با این
ترک جنگ نکن صلح به و من میان اندر سخن گویم تا صلح شود بهرام او را دشنام داد و گفت خاموش باش
که زبانت بریده باد از آن دیه که تویی جز ماهی گیران بیرون نیایند جنگ چه کار تست برو و ماهی گیر و مردی
دبیر بود اندر لشکر بهرام نام وی برزک دبیر و بهرام او را از هرمز خواسته بود بهرام را گفت بجنگ شتاب مکن
با دشمنان بهرام گفت خاموش باش که مادر از تو تهی نشستاد تا زاد و قلم بکار آید جنگ چه دانی
دیگر روز شابه شاه ایلچی بسوی بهرام فرستاد و گفت اگر تو بطاعت من آیی من ملک عجم بتو دهم و ترا
خلیفه خویش کنم بزمین عجم بهرام گفت برو و او را بگوی که بندگان و خدمتکاران ملک از پیش ملک بیرون
نیایند الا بفرمان روز دیگر مردی بهرام فرستاد که ملک عجم مردی فرستاده بود سوی من نام وی خراد برزین
و از یکسال باز پیش من بود و خواهش همیکرد برانکه صلح کنیم تو نیز صلح کن یا صبر کن برانکه من بسوی او رسم
و بنگرم که رای او چیست بهرام گفت او بر تو افسوس همیداشت و من همداستان نباشم که روز تو بسر رسد
تا سر تو برگیرم و بملک عجم بفرستم شابه شاه را خشم آمد بفرمود تا بوق بزدند و سپاه را بار خویشتن عرض کرد
و آن روز تا شب همیکرد و مقامی برکرد وی را بدیدار کرد و عزم کرد که فردا جنگ شود بهرام نیز آن روز سپاه
خویش تعبیه کرد و میمنه و میسره و قلب و جناح بدید کرد و چون صبح بدمید و روز بر آمد بهرام را خواب بگرفت

۲۶۵

هم بر پشت اسب بخفت و بخواب دید که با لشکر ترک جنگ کردی و هزیمت بر بهرام بودی بهرام بیدار شد و ترسیده بود
خاموش بود و کس را از آن خواب آگاه نکرد تا مردمان را دل نشکند چون آفتاب برآمد سپاه برابر شد و بهرام سپاه را
بجنگ برد و خود بر پشت خویش بر سوی می شد و ایشان را نصیحت میکرد و میگفت یک امروز کارزار کنید و نام و ننگ را
و مرا خجل مکنید و چون خویش باطل مکنید که از اینجا تا خانه شما دورست و اگر باز گردید از کسان شما کس زنده و از شمشیر
دشمن بازخانه نرسد و بدین گونه سخن می گفت و سرهنگی را با پانصد سوار از پس سپاه اندر بداشت و گفت
اگر کسی بازگردد و خواهد گریختن هم برجای گردنش بزن و ملک ترک چهل هزار سوار بگزید و برتلی شد و بر تخت زرین نشست
و آن چهل هزار مرد را گرد خویش بداشت و دویست و شصت هزار سوار دیگر بجنگ بهرام فرستاد و سپهسالار را
بفرمود تا سپاه گرد کردند و تعبیه کردند و پیش بهرام راست ایستادند و بجنگ شدند و با ملک ترک دویست
پیل بود کارزاری و سیصد شیر مردم خوار شابه شاه گفت پیلان و شیران را پیش صف اندر کشید همچنان کردند
چون بهرام پیلان و شیران از پیش صف اندر بدید بفرمود سپاه را که حمایت یاران کنند و گفته بود که دست بچشم
پیلان دارید ایشان تیرباران کردند و آن پیلان و شیران برگشتند از درد آن تیرها بهرام نفاطان را بفرمود تا
آتش اندر پیلان و شیران زدند ایشان روی باز پس نهادند و خود را بلشکرگاه خود اندر افگندند و خوشان و مقدار
سی هزار مرد را پایمال کشتند و بهلوی دیگر وی چون آتش همی سوختند بهرام چون دید که تعبیه ترکان شکست و
لشکر از جای بجنبید خود با سپاه حمله کرد و ترکان روی بهزیمت نهادند و خویشتن بر شابه شاه افگندند
ملک ترک چون حال چنان دید اسپ خواست که برنشیند و بگذارد گفت اسپ برای گریختن خواهی یا برای جنگ شابه
شاه را خنده آمد و گفت اسپ گریختن و از تخت خویش برجای خاست پس بهرام اندر رسید و او را با تاج و تخت
دیده دانست که او ملک است تیر برکمان نهاد و بر سینه شابه شاه زد و از پشتش بیرون شد و ملک از تخت بیفتاد
و سیصد هزار مرد سپاه ترک هزیمت شدند و باز پس کشتند بهرام از پس ایشان همی شد و همی کشت و اسیر همی گرفت
تا شب آمد بهرام بلشکرگاه ترکان اندر آمد و آن مال و غنیمت ایشان را بفرمود تا همه برگرفتند و تاج و تخت زرین

وی برگرفت

وی برگرفت و مقدار آن مال خدای تعالی دانست و آن غنیمت و برده بلشکرگاه خویش برد و آن شب آنجا بود و دیگر
روز سپاه عرض کرد و هیچ کس کم نبود مگر یک سرهنگ نام وی بهرام سیاوشان و این بهرام سرهنگی بزرگ بود و اما بهرام
چوبین و خواهرزاده بهرام بزنی داشت و بهرام چوبین او را دوست داشتی چون او را اندید تافته شد پنداشت که وی
کشته شده است بفرمود که طلب کنندش در میان کشتگان چون ساعتی برآمد بهرام سیاوشان همی آمد با ترکی اسیر مردی
سرخ روی کربه چشم و کوسه بهرام چون او را بدید شاد شد و گفت این اسیر کیست که آوردی گفت این را خواستم کشتن
گفت مرا سوی ملک خویش بر که من علمی دانم که شما را بکار آید بهرام او را گفت چه علم دانی گفت ترا از کشتن برهاند گفت
من جادوام و اندر همه ترکستان از من جادوتر نیست و چون با ملکی باشم که او را با دشمنی جنگ باشد من آن
دشمن را بخواب چنان نمایم که وی بهزیمت شد و بخواب او را ترسانم و علامت این آنست که ترا دوش صبحگاه بخواب
چنان نمودم که لشکر تو بهزیمت شدی بهرام با خویشتن گفت خداوند خرد سخن وی نپذیرد و بگفتار وی نگرد و پس
گفت این نه طلبیست و ترا کشتن واجبست اگر مرا بخواب نمودی مرا چه زیان داشت و لشکر ترا چه سود
داشت بفرمود تا گردنش بزدند پس بهرام یکماه ببلخ بود و آن غنیمتهای ترکان که یافته بود و آن چیز که بملک هرمز
خواست فرستادن بفرستاد و آنچه بر سپاه خویش قسمت خواست کردن جدا بنهاد و نابخشید بر ایشان پس
بهرام را خبر آمد که ملک ترک را در ترکستان پسریست و سپاه گرد میکند و آن سپاه که از بهرام گریخته بودند برفتند و همه
بروی گرد آمدند بجستن خون ملک و با پانصد هزار مرد همه سوی بهرام بجنگ خواستند آمدن
در ذکر خبر صلح بهرام چوبین و هرمز با پسر شابه شاه پس بهرام برجای نشست تا پسر ملک ترک
فراز آمد با پانصد هزار مرد چون لشکر بدو نزدیک فرود آمد بهرام نیز لشکر خود بیرون برد و خود بر تلی شد و بلشکرگاه ترکان
نگاه کرد چون فرود آمد سپاه خویش را گفت این لشکر ترک از عدد بسیارست و لیکن دلشان نیست و از ایشان
هیچ کار نیاید چون دیگر روز بود از هر دو جانب سپاه تعبیه کردند و بهرام حمله کرد با همه سپاه و سپاه ترک را هزیمت
کرد و روی برگردانیدشان و پسر ملک ترک با هشت هزار خاصگان خود بایستاد و جنگ کرد آن روز تا شب چون

شب آمد بنزدیک وی حصاری بود خود با سپاه در آن حصار رفت و بهرام بر در حصار بنشست دیگر روز کس بهرام فرستاد
و زینهار خواست بهرام بر آن زینهار دادش که او را با دیگر اسیران سوی هرمز فرستد پس ملک ترک گفت روا نیست
که ملک هرمز پسر عمه منست و من پسر خال ویم اکنون من حق وی شناختم او حق من شناسد پس صاحب بریدلشکر
هرمز برفت و هرمز را خبر گفت و نامه بهرام ببرد و هرمز شاد شد و خدای را شکر کرد و مردی بهرام فرستاد و گفت چنان کن
که رای تست چون بهرام پیغام هرمز بشنید دیگر روز پسر ملک ترک را با شش هزار مرد اسیر از بزرگان ترکان پیش هرمز
فرستاد بدست هرسنگی نام او مردانشاه با دو هزار و پانصد مرد و هرچه یافته بود از غنیمت و زر و سیم و گوهرها و تخت
زرین و تاج و ساختهای دیگر و سلاحها و فرشها همه بوی فرستاد و گروهی گویند دویست و پنجاه هرسنگ بار بودند
و دویست و پنجاه و شش اشتر بار از زر و گوهرها و چون این پسر ملک ترک بمدائن رسید هرمز برنشست و پیش وی
بیرون آمد از حرمت قرابت که پسر خالش بود چون برابر وی آمد مردانشاه با سپاه فرود آمد و پیش او زمین بوسه داد
و پسر ملک ترک نیز فرود آمد و او را بپرسید پس هرمز برنشست پس ملک ترک خواست که برنشیند مردانشاه بلند کردش
و دستش بگرفت و پیش ملک هرمز پیاده برفت تا در ایوان پس هرمز هرکه با وی بود همه را بسرایهای نیکو فرود آورد
و اجری برایشان براند و چهل روز بداشتشان تا ماندگی سفر از ایشان بشد و بسیار لطف و نیکویی کرد و با وی عهد و پیمان
بست و باز صلح کرد و ملکی ترکستان بدو باز داد و او را خلعتها و صلتها بسیار بخشید و بدست مردانشاه سوی بهرام
فرستاد و بهرام نامه کرد که نیکویی او را بترکستان برسد و تا باش تا من بگویم که چه کنی قصه

در ذکر خبر عاصی شدن بهرام چوبین بملک هرمز بن انوشروان

و چون هرمز خاقان چین را بمردانشاه
پس رد و بنزدیک بهرام فرستاد مردانشاه خبر برداشت که این غنیمتها که با ماست کمی از آن نیست و ملک کسی
بفرستاد تا این از من بستاند هرمز دیگر روز بتخت ملک بنشست و تاج بر سر نهاد و وزیران و سرهنگان را گرد کرد و موبد
موبدان را بخواند و او را وزیری بود مهتر وزیران نام او یزدان بخش او را نیز بخواند و آن هدیها یکان یکان عرضه کردند
هرمز شاد شد و بخشم بسیار آمدش هر دو باز گفت در کار بهرام چه بینید و با مانت وی همه او را بستودند این یزدان بخش

وزیر گفت

وزیر گفت ای ملک این غنیمت بسیارست این یک نواله ایست از آنکه بهرام برگرفته است و آن سوری بوده که بهرام یافته
بوده بنگر که آن سور چه بوده است که یک نواله وی چنین بوده است هرمز را این سخن در دل افتاد و بر بهرام خشم گرفت
و او را بدست مردانشاه غلی فرستاد و دو کدانی پر دوک و پنبه و نامه نوشت که جنایت کردی و سوی من از خواستها
آن فرستادی که از تو پیش آید و نعمت مرا ناسپاسی کردی این غل بر گردن نه عقوبت جنایت را و این دوک بریس
چنانکه زنان که ناسپاسی نعمت کار زنان باشد و تو از آن بتری چون رسول نزد بهرام آمد و نامه برخواند روز دیگر بهرام
برنشست و غل بر گردن نهاد و دوک پیش خود بنهاد و همه سپاه را بار داد چون درآمدند گفت این چیست گفت
دوک و پنبه پاداش آنچه من کردم بجای هرمز مرا خلعت فرستاده است خواستم تا شما ببینید و مرا پیام چنین و چنین کرده
آن سپاه بار هرمز دل تباه شد گفتند اگر پاداش تو چنین است ما را نیز همین بود و اگر کردار تو نشناخت آن ما
نیز نشناسد و ما از وی و شاهی وی بیزاریم و هم از وزیر او و اگر با ما چنین کند بیزار شویم بهرام گفت چنین مگویید که او را
اندرین گناه نیست این آن وزیر کرده است که نامش یزدان بخش است و مرا حسد کرده است شما را از این زیان
ندارد همه گفتند ما از هرمز بیزاریم و هم ازین وزیر و اگر با ما مساعد نباشی از تو نیز بیزار شویم بهرام با ایشان مساعد شد
و همه با جملگی با هرمز مخالف شدند بهرام بفرمود تا دوازده هزار کارد کرد گرد کردند و همه سرهای کارده کژ کردند
و آن کاردها را سوی هرمز فرستاد تا وی بداند که آن دوازده هزار مرد برگشتند و با هرمز مخالف شدند
چون آن کاردها بهرمز رسید همه را بشکست و باز بهرام رسید بهرام سپاه را گفت شما را میگوید که همه را سرها
ببرم چنانکه این کاردها بشکستم ایشان همه غمگین شدند و خشمشان بر هرمز بیشتر شد و سخت تر پس روزی بهرام بشکار
بیرون آمد و خراد برزین و بزرگ دبیر و جماعتی از یاران با وی بودند بهرام از پس گورخری بتاخت آن گورخر بغاری
درآمد بزرگ دبیر و یاران از پس وی شدند چون مرغزار پیری شد یکی وادی پیش آمد اندرو بوستانها و آبهای
روان و کوشکها اندر وی کوشکی بدید آمد بزرگ بهرام بتاخت و بدر آن کوشک شد و یاران فرود آمدند بهرام در رفت
و ایشان را گفت یکجا بر در باشید تا من اندر روم و اسپ خویش ایشان را داد و ایشان بر در آن کوشک بنشستند

و بهرام بکوشک اندر شد و زمانی بود غلامی از آن کوشک بیرون آمد و اسپان ایشان بگرفت و علف داد و باز بیرون
آمد و طعام آوردشان چون طعام بخوردند شراب آورد زمانی دیر برآمد بهرام بیرون نیامد مردانشاه بکوشک اندر شد
بهرام را دید با کنیزکی نشسته که از آن نیکوتر نبود نه از آزاد و نه از بنده و با وی بهرام حدیث همی کرد بهرام او را
گفت خاموش تا من بیایم مردانشاه بنشست و زمانی بود بهرام بیرون آمد و آن کنیزک تا بدر کوشک بیرون آمد تا همه
یاران او را بدیدند و بهرام برنشست و آن کنیزک بکوشک اندر آمد پس دیگر روز خراد برزین و بزرگ دبیر از نزد بهرام
بگریختند و سوی هرمز آمدند و قصه کنیزک او را بگفتند هرمز موبد موبدان را گفت این چیست گفت آن کنیزک از پریانست
و بر بهرام عاشق است و هرکجا بهرام با سپاه بایستد پیش صف دشمن آن کنیزک با یاران خویش دشمنان
بهرام را دفع کند و هزیمت شوند و هرمز را پسری بود پرویز نام و او را ولی عهد کرده بود و ملک از پس خویش بدو
داده بود بهرام و آن سپاه که با وی بودند از هرمز بیزار شدند و او را بجای اندر خلع کردند و بهرام سپاه برگرفت از
بلخ و بری آمد و هرمز تدبیر کرد که پرویز را با سپاه بسیار بجنگ بهرام فرستد بهرام خواست که میان پرویز و هرمز بد
گوید بفرمود سپاه را تا دعوی کردند و خبر افکندند که ما از آن پرویزیم و از هرمز بیزاریم و مردم را بفرمود تا از
سرهنگان بزرگ که سپاه او را نشناختند غریب تا سوی بهرام آمد که من رسول پرویزم ترا چنین میفرماید که مرا بیعت کن
با همه سپاه که با تواند و هرمز پدرم را خلع کن و پرویز خود ازین آگاه نبود هر روز بوقت بار دادن خاص و عام بانگ
کردندی که بیعت اگر رسول کسری پرویز است او را بیارید و بفرمود تا بری اندر صد هزار درم بزدند و پیکر پرویز
بر آن نقش کردند و بوقت ملوک عجم رسم چنان بودی که یک روی درم پیکر ملک را نقش کردندی چنانکه اکنون نام ملک نقش
میکنند و دیگر روی نام خدای تعالی مینویسند و یک سوی نام پیغمبر و دیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوک عجم هر دو روی
درم پیکر ملک نگاشتندی از یک سوی ملک بر تخت نشسته و تاج بر سر نهاده و از یک سوی ملک بر تخت نشسته و نیزه
بر دست صد هزار درم بزد بر نقش پرویز و بازرگانان را بفرمود تا بمدائن بردند بهر شهری هرمز چون مردمان
درم دیدند بنقش پرویز خبر بهرمز بردند بازرگانان را بخواندند و گفت این درم از کجا آوردند گفتند این درم بهرام همی زند

اندرری

اندر ری همی گویند که این درم را پرویز فرموده است هرمز گفت که شما را گناهی نیست بروید پس پرویز را بخواند و گفت
بزندگانی من اندر طمع همی کنی و بهرام کس فرستی تا درم بنقش تو میزنند و ترا دعوی همی کند بملکی پرویز زمین بوسه داد
و گفت که ای ملک این مکر و دستان بهرام است و بهرام مردی مکار و پر فریب است و میخواهد که مرا بر دل ملک
سرد کند و با من دشمنی کند هرمز گفت نشاید بودن پرویز را استوار نداشت و پرویز از پدر بترسید و شب بگریخت
و بهزیمت و بسوی آذربایگان شد خبر بهرمز بردند که پرویز بگریخت پس آن تهمت بر پرویز درست شد و پرویز را
دو خال بود هرمز ایشان را بگرفت و بزندان کرد و گفت که شما گردید تا پرویز بر من تباه شد اکنون مرا بگویید که وی
بکجا رفت گفتند ما ندانیم و پرویز بآذربایگان رسیده بود و بآذرگشنسب اندر شده و عبادت همی کرد
و هیچکس پرویز را نشناخت که پسر هرمز است و بهرام چون بشنید که پرویز بگریخت دانست که حیلت وی
کار کرد و بهرام از پرویز همی بترسید که با وی جنگ کند که دانست که سپاه هوای وی کنند و جنگ نکنند
و بهرام سپاه را گفته بود که ولایت پرویز راست چون دانست که پرویز بگریخت ایمن شد و سپاه را گرد کرد
و گفت هرمز چون دانست که ما مخالف وی شدیم و پرویز را بشاهی بپذیرفتیم او را بکشت پس این سپاه
بر هرمز تباه شدند و گفت چه بینید که ما برویم و با هرمز جنگ کنیم و او را بکشیم و پسر خویش شهریار نام او را
بملک اندر بنشانیم همه سپاه بهرام را گفتند صواب اینست که تو گفتی بهرام سپاه از ری برگرفت و روی بدان
نهاد چون هرمز بشنید تافته شد و دانست که خطا کرد اندر کار بهرام و شتاب زدگی سپاه و رعیت
و موبد را از آگاه کرد و گفت بهرام آمد با سپاه بر مخالفت ما چه گویید و چه بینید درین همه خاموش شدند موبد موبدان
گفت ملک اندرین چه بیند گفت من دانم که در کار بهرام شتاب کردم و خطا کردم و پاداش وی نه آن بود که من
کردم و گوش بسخن یزدان بخش کردم که وی آن روز که آن غنیمتها عرضه کردند دل من بر وی تباه کرد اکنون
ایدون بینم که یزدان بخش را نزد بهرام فرستم و گویم این بود که دل من بر تو تباه کرد و اینک سوی تو فرستادم
خواهی بکش و خواهی ببخش و عفو کن و بهرام مردی کریمست چون یزدان بخش را بیند که از وی عذر خواهد او را

عفو کند و عذرش بپذیرد چون پیام من بدو رسد بطاعت باز آید موبد موبدان گفت نیکو تدبیریست همه
پسندیدند و هرمز یزدان بخش کس فرستاد و بخواندش و بدان مجلس و این سخن بروی عرضه کرد وی گفت
زندگانی ملک دراز باد جان من فدای چیست من بردم و سپاس دارم اگر بهرام از من خشنود شود خود کار نیکو
شود جان و تن من فدای ملک باد هرمز او را شکر کرد و ویرا بستود و بنمود که بسازد بروی بی آنکه کسی با تو
بود جز نامه من یزدان بخش بیرون رفت و ساز سفر راست کرد و پسر عمی بود او را بزندان هرمز اندر بسبب
گناهی چون این خبر بشنید که یزدان بخش بشهر رود رقعه بنوشت بدو از زندان که تو همی روی و دل من با تو بماند
و ترا هیچ خویش از من نزدیکتر نیست مرا از ملک بخواه تا با تو درین سفر بیایم و بمرگ و زندگانی با تو باشم
یزدان بخش بملک هرمز نامه نوشت و او را بخواست هرمز آن مرد را بدو بخشید پس آن مرد با وی برفت چون
بهمدان رسیدند و فرود آمدند خبر او ببهرام رسید بهرام بر در ری لشکرگاه زده بود شاد شد و نیت کرد که عذر
وی بپذیرد و او را خواسته دهد و با هرمز صلح کند پس یزدان بخش بسرای فرود آمد خداوند سرای را گفت بدین
شهر شما هیچ کاهن هست یا هیچ پری گرفته او را بخواند گفت زنی هست او را بیاوردند یزدان بخش تنها با وی بنشست
و او را پرسید که کار ما در آخر این سفر چه باشد و آن ملک که نزد او همی شوم با من چه معاملت کند زن گفت از آن ملک
چه ترسی و تو هلاک خویشتن با خود داری آن زن درین حدیث بود که پسر عمش در سرای باز کرد و باندرون آمد
آن زن نرم نرم گفت هلاک تو بر دست این باشد چنانکه وی نشسته و یزدان بخش را مولد گرفته بود و منجمان و حکم
کرده که هلاک تو بیمنی بود که از زبان تو بر آید بمجلس ملک اندر و کشتن تو بدست پسر عم تو بود چون زن این سخن
بگفت او را از منجمان یاد آمد آن زن را گفت راست میگویی و زن برخاست و بیرون شد و پسر عمش بنشست
یزدان بخش گفت مرا با ملک هرمز سخنی افتاده است که بجز من و وی کسی نداند که داند و مرا نزد وی نامه باید نوشتن
اندر آن و هیچ کس امین ندارم که آن نامه ببرد جز تو و تو بدان آمدی با من که بتن خویش معاونت کنی چون مرا حاجتی
افتد باید که این نامه تو ببری و بدست خویش ملک را دهی و جواب باز آوری و بمن دهی چنانکه بهرام نداند اگر تو بیایی

و من زنده باشم حق تو بگزارم پسر عم گفت فرمان بردارم دیگر روز رفتن را بساخت و یزدان بخش سوی ملک
هرمز نامه کرد که این مرد که از ملک بخواستم اینک باز فرستادم باید که ملک هم در زمان او را بکشد که مردی بدست
و کشتن را شاید و نامه مهر کرد و بپسر عم داد و پسر عم نامه بگرفت و از پیش وی بیرون آمد و با خود اندیشید
که پیش هرمز چگونه روم و سالها بزندان وی اندر گرفتار بودم و سوی وی نامه چگونه برم و چه دانم که حال وی کار
وی چگونه بود نامه را باز کرد و بخواند و خشم آمدش بازگشت و بخانه اندر آمد و شمشیر برکشید و پیش یزدان بخش
آمد یزدان بخش چون او را بدید گفت ای پسر عم شتاب مکن بر من تا با تو سخن گویم بسخن او ننگریست و شمشیر بزد
و ویرا بکشت و سوی بهرام آمد بری و سر یزدان بخش سوی وی برد و گفت این سر یزدان بخش است
آن فاسق که دل هرمز بر تو تباه کرد و اکنون آمد و خواست که مرا بفریبد و هلاک کند و من از بهر این همراه شدم
و وقت نگاه داشتم و او را بکشتم از تعصب تو و سرش بنزدیک تو آوردم بهرام را سخت اندوه آمد و بدین
صلح باز افکند و گفت ای حرامزاده فاسق تو که بودی که ویرا با آن فضل و بلاغت بکشی که از ملکی بچاکری همی آمد
بصلح و همی آمد که عذر خواهد هم اندر زمان بفرمود تا او را بکشتند پس چون خبر یزدان بخش بمداین رسید
همه وزیران و دبیران و امیران و موبدان غمناک شدند از بهر آنکه وی بر همه کسان مهتر بود و از همه کسان داناتر
و بزرگوارتر بود و همه هرمز را ملامت کردند و گفتند که یک سخن که وی گفت از نصیحت چرا بایستی ویرا
نزدیک دشمن فرستادن تا براه اندر او را تباه کردند و بر دست سگی کشته شد پس همه مهتران تدبیر کردند
و با هم گفتند تا کی بود بلای این ترک بر ما و خون ریختن او همه را دلها بر وی تباه شده بود و بندوی و بسطام خالان
پرویز که اندر زندان باز داشته بود و ایشان خبر بشنیدند بندوی سوی مهتران لشکر کس فرستاد که تا کی بلای
وی کشید او را از ملک باز کنید و پسرش پرویز از آذربایگان بیاورید و بپادشاهی بنشانید و ما هر دو شما را
فرمان برداریم و پذیرفتاریم از پرویز بهمه نیکویی پس مردمان را این سخن خوش آمد و اجابت کردند و روزی
را میعاد بنهادند که گرد آیند پس چون روز میعاد بود همه سپاه گرد آمدند و در زندان بشکستند و بندوی

و بسطام را از زندان بیرون آوردند و از آنجا برفتند و سوی هرمز شدند و تاج از سر وی برگرفتند و او را از تخت
نگونسار کردند و هر دو چشمش کور کردند و دیگر روز تاج بدست بندوی سوی پرویز فرستادند باذربایگان تا بلشکرگاه آید
بزرگ و او را باز خواندند بملک و پرویز در آتشخانه عبادت میکرد و بندوی تاج بر سر پرویز نهاد و مردمان آگاه شدند و
لشکر گرد آمدند خدایرا و همه پرویز را سلام کردند و زمین را بوسه دادند دیگر روز بندوی پرویز را برگرفت و بمداین آمد
و بر تخت پادشاهی بنشاندند

فصل در ذکر خبر پادشاهی پرویز و جنگ او با بهرام چوبین

پس چون پرویز بملک بنشست و تاج بر سر نهاد و همه خلق بروی ثنا کردند و همه را بحرمت جواب داد و نیکویی کرد و خطبه کرد
و داد و عدل امیدوار گردانید و خلق پراکنده شدند و پرویز از تخت فرود آمد و نزد پدر شد پیاده و هرمز را زمین بوسه داد
و بسیار جزع کرد و بگریست تا آنگه بوی رسید و سوگند خورد که آن حدیثها که بتو برداشتند و آنان آن دردها که بهرام
زده بود آگاه نبودم و نداشتم و نفرمودم و آن بهرام کرد و خواست که مرا از تو ببرد و ازین کار که مردمان کردند
من نپسندیدم و نخواستم ولیکن اگر ملک بپذیرفتی مردمان ملکی ازین خاندان بیرون بردندی و از فرزندان تو بشدی پس
هرمز عذر وی بپذیرفت و گفت دانستم که از آن کار که بهرام کرد تو خبر نداشتی و این بدی که مردمان با من کردند نپسندیدی
و نیک کردی که ملک بپذیرفتی و من با تو تدبیر کنم بملک اندر ولیکن حاجت من بتو آنست که این مردمان که مرا از تخت نگونسار
کردند و حق من نشناختند و چشم من کور کردند داد من ازین و جان ایشان بستانی پرویز گفت فرمان بردارم ولیکن
بر ایشان شتاب نتوانم کردن که مردمان از من متنفر شوند و دشمنی کنند چون بهرام نزدیک است و طمع بملک کرده است
تا کار من با وی نکو شود و من از وی ایمن شوم و ملک بر من راست بایستد داد تو بستانم هرمز را دل خوش شد و او را
شکر کرد و خبر ببهرام شد که مردمان هرمز را چشم کور کردند و ملک بپرویز دادند بهرام دل بر آن نهاده بود که با هرمز صلح کند
و بطاعت وی باز آید از برای این کار دل از صلح برگرفت و با پرویز دل بد کرد و تهمت کرد پرویز را بدین بدی که با هرمز
کردند و نیت کرد که با پرویز جنگ کند و ملک از وی بستاند و بهرمز دهد و خود پیش هرمز بایستد و سپاه گرد کرد و خبر
هرمز بگفت ایشان را که بروی چه رسید مردمان را دل بسوخت و بگریستند و بهرام نیز بگریست و گفت ای مردمان اگر هرمز

با ما بد کرد بدل نیکویی که بود ما را از در خویشتن با چندان سپاه و خواسته کسی کرد و آن بدعای هرمز بود که از یزدان بخش
بود پس آخر ویرا سوی ما فرستاد و بعذر و حق وی بر ماست که ما برویم و با پرویز جنگ کنیم که او ستمکار است و این همه
وی ساخت تا ملک هرمز را چنین افتاد که ما با وی جنگ کنیم و ملک از وی بستانیم و باز بهرمز دهیم مردمان گفتند فرمان تراست
و صواب آنست که تو دیدی و همه با وی بیعت کردند و بهرام بساخت و سپاه از ری برگرفت و روی بعراق نهاد
پس خبر بپرویز رسید که بهرام آمد و کین هرمز طلب میکند و ملک بهرمز باز خواهد داد پرویز سپاه را گرد کرد و پیش
بهرام شد و بهرام بعقبه حلوان فرود آمد و هر دو سپاه بدشت حلوان فرود آمدند دیگر روز پرویز تنها از سپاه
جدا شد و سوی لشکرگاه بهرام آمد و با بندوی و بسطام برابر لشکرگاه بایستاد و گفت بهرام را بگویید تا تنها بیرون آید
با سلاح تمام بهرام بیامد و بهرام سیاوشان و مردانشاه با وی بودند و هر دو برابر یکدیگر ایستادند پرویز گفت
با بهرام که ای سپهبد خراسان و سالار لشکرهای ملکان من دانم که ترا با من چه دوستیست و دانم که ترا درین عداوت چه حجت
و هرمز حق تو نشناخت تا خدای تعالی او را چنان کرد و پاداش داد و ملک از وی بگردانید و اگر تو بطاعت من باز آیی
ترا بمرتبه برادران رسانم و حق تو بشناسم بهرام گفت تو کیستی که مرا بمرتبه بزرگان رسانی گفت من کسری پرویزم گفت مع
نیکویی اگر تو پسر هرمز بودی مر پدر را آن نپسندیدی و مردمان را بگذاشتی تا او را کور کردند و از تخت نگونسار کردند
و ملک خود بگرفتی و هرگز پسر با پدر این معاملت نکند که تو کردی پرویز را خشم آمد گفت مردمان دانند که من این نکردم و اگر خواهی
که بهانه جویی تو بهتر دانی بنگرم تا چه خواهی کردن گفت داد هرمز از تو بستانم و از بندوی و بسطام و از آن کسان که
بر هرمز ستم کردند و ملک بهرمز باز دهم که حق ویست و خود پیش وی بایستم پرویز گفت ای فاسق ترا با این ملک
دادن و ستدن چه کارست و تو از اهل ملک نه باشی و این تهمت تو بر هرمز تا اکنون کجا بودی که با وی عاصی شدی
و دست از طاعت وی بداشتی بهرام گفت از تو بود که من او را عاصی شدم که مرا حسد کردی و او را از من بدگمانی
و نگذاشتی تا حق من شناسد من اکنون حق وی بشناسم و ستم از وی بردارم و ملک از تو بستانم و بدو باز دهم پرویز
گفت لا و لا کرامة یا فاسق و هم برین وجه باز گشتند چون روز دیگر هر دو سپاه برابر یکجا فرود آمدند بهرام

از سپاه خویش بیرون آمد و نزدیک سپاه پرویز شد و گفت شرم ندارید ای سرهنگان عجم و بیم از خدای ندارید که ملک
خویش هرمز را با آن سیرت نیکو و با آن همه داد او را از ملک باز کردید و خویشتن را رسوا کردید اکنون من از خدای نصرت خواهم
پس همه لشکر گفتند بهرام راست میگوید که این کار ما کردیم هر که کس نکرد پس لشکر پرویز روی بگردانیدند و بخشم برفتند
پرویز متحیر بماند با ده تن و دو خال خویش گستهم و بندوی و بزرگ دبیر او را گفتند که ای ملک بی این سپاه نمانده ای که جنگ
توانی کردن او می بینی که همه سپاه از تو بشدند باز گرد پرویز باز گشت و روی به مداین نهاد بهرام از پس او اندر همی تاخت
و چون نزدیک رسید پرویز روی باز پس کرد بهرام را دید تنها که از پس او همی آمد پرویز تیر در کمان نهاد و بهرام با سلاح بود
و گفت اگر تیر بر بهرام زنم هیچ کار نکند بنگریست سینه اسپش برهنه بود و برگستوان داشت کمان بکشید
و تیر بر سینه اسپش زد اسپ بیفتاد و بهرام از اسپ جدا شد و با وی جنیبت نبود بایستاد تا اسپ جنیبت
فراز رسید پرویز از بهرام میانه کرد بهرام نعره بزد و گفت ای حرامزاده بجایم ترا تا چه بینی پرویز بمداین درآمد و پدر
را گفت همه سپاه سوی بهرام شد و من تنها بماندم با ده تن چاره نیافتم از باز گشتن و گفت که بهرام ترا بملکت خواهد
نشاید پس گفت ای پدر اکنون بکار روم تا مرا نصرت دهد سوی خان روم یا نه هرمز گفت سپاه عرب درویش است و نعمت ترا
خواستست که بتو دهد و یاران تو ایشان نتوانند از ملک چند یشند بسوی قیصر رو ملک روم که بادی هم سپاه است
و هم خواسته و هم سلاح و او ترا یاری کند و ملک تو باز دهد و مرا با وی دوستی است که ملک شام بوی باز دادم و با وی
صلح کردم حق تو بشناسد پرویز پدر را بدرود کرد و بیرون آمد و خالان را گفت روی سوی قیصر نهیم که پدر چنین فرمود
و برفت و خالان از پیر دو آن ده تن با وی برفتند و خالانش بایستادند و گفتند این نه تدبیر است که ما کردیم اکنون
بهرام بمداین اندر آید و هرمز را بپادشاهی بنشاند و خود کار بگیرد و از پس ما کس فرستد و ما را بگیرد و اگر نیابد
هرمز بقیصر کس فرستد صواب آنست که ما هرمز را از پیش زمین کم کنیم ایشان پرویز را گفتند تو برو که ما بشهر باز
خواهیم شدن تا کاری سازیم و آنچه باید کردن آن را بکنیم و عیالان را بدرود کنیم و از پس شما بیاییم و نگفتند که ما چه خواهیم
کردن پرویز پنداشت که ایشان از وی باز همی ایستند و سوی بهرام خواهند شدن اسپ براند و برفت با آن ده تن

وازخلان

و از خالان آزرده بود ایشان باز گشتند و بشهر اندر آمدند و بکوشک اندر شدند زنان و کودکان را دیدند که بگریستن
مشغول شده از بهر رفتن پرویز و هر کسی بشغلی ایشان گفتند ما را با شاه حدیثست شما و بیایی آوردیم از پرویز و اندر
شدند و کس اندر سرای از زاری و مصیبت با ایشان نپرداخت و هرمز را دستها ببستند و عمامه بگردن اندر
افگندند و او را قتل کردند و بیرون آمدند و از پس پرویز برفتند و او را دریافتند پرویز بآمدن ایشان شاد شد و ایشان
او را گفتند ما از خانه نفقات برگرفتیم و عیالان را بدرود کردیم پس بشتاب برفتند به روز از سواد بیرون
شدند و روز و شب همی تاختند تا بحد شام برسیدند پاره ایمن تر شدند و پرویز اندر صومعه راهبی را دید آنجا شد
و با یاران فرود آمد راهب ایشان را بشناخت لختی نان خشک آورد ایشان آن نان بآب تر کردند و بخوردند
پرویز را خواب گرفت که سه روز بود تا نخفته بود سر بر کنار بندوی نهاد و بخفت و هر کسی بخفتند و از این سوی بهرام
چوبین بمداین اندر آمد چون بشنید که هرمز را بکشتند تدبیر وی تباه شد و پرسید که پرویز از کدام سوی رفت
گفت از سوی شام بروم رفت نزدیک قیصر و ولایت او بهرام چوبین بمداین اندر یک ساعت بود پس بهرام چوبین
بهرام سیاوشان را بخواند و چهار هزار مرد بوی داد و گفت از پس پرویز برو برین اسپان آسوده بتاختن هر کجا او را
بیابی با یاران او را باز گردان و پرویز با یاران در صومعه راهب خفته بود راهب ایشان را بیدار کرد که برخیزید
که سپاه آمد گفتند کجاست گفت بدو فرسنگی همی بینم ایشان هم بر جای بر دست و پای بمردند و دانستند که
بطلب ایشان آمدند دل بمرگ بنهادند پرویز گفت چه کنیم مشورت کنید که خداوند عقل هر چند که متحیر شود تدبیر کار بادی
بما ندهد بندوی گفت من یکی حیلت دانم کردن که ترا برهانم و خود اندر بمانم و کشته شوم پرویز گفت ای خال باشد که کشته
نشوی که جان دست خداست اگر کشته شوی و من برهم ترا خونبهای این فرزندان تا جاودان و اگر برهی ترا عوض بیش باشد
بندوی گفت همه جامهای خویش بیرون کن و مرا ده و خود برنشین با یاران و برو و ایشان را زین باز کداد پرویز
جامهای شاهانه از تن برکند و بندوی را داد و خود با بسطام و یاران برفت بندوی جامه پرویز در پوشید و راهب را
گفت اگر این سخن بگویی بکشمت راهب گفت هر چه خواهی بگوی که من نگویم بندوی جامهای گرانمایه از زربفت در پوشید

و حمایل برابست و بر بام صومعه بایستاد و در صومعه ببست تا سپاه فراز رسید بنگریستند او را دیدند با آن
جامهای زربفت که اندر آفتاب همی تافت شک نکردند که وی ملک است سپاه گرد صومعه بر آمدند پس بندوی
از بام بزیر شد و جامه خویش در پوشید و بر بام آمد و بانگ کرد بر سپاه که منم بندوی امیر آن بگویید تا اندر فراز
آید تا پیامی از کسری بوی دهم که فرمانی همی فرماید بهرام سیاوشان از میان لشکر بیرون آمد و نزدیک صومعه شد
بندوی بر وی سلام کرد و سلام پرویز برسانید و گفت کسری ترا سلام همی دهد و میگوید که الحمد لله که تو آمدی
از پس ما که تو از یاری بهرام او را بشناخت و گفت من رهی پرویزم بندوی گفت پرویز چنین همی گوید که امروز
سه روزست تا من اسپ همی تازم و غمگین شده ام و دانم که با تو بباید آمدن و خویشتن بقضای خدای سپردن
اگر مصلحت بینی یک امروز فرود آی تا بشبانگاه تا ما بیاساییم و تو نیز با مردان خویش بیاسایی چون شب اندر آید
برویم بهرام سیاوشان گفت فرود آمدم [illegible] که ملک پرویز از من درخواستست و فرمان بردارم و ملک
او راستست آن روز بگذشت چون آفتاب فرو شد بندوی بسر دیوار صومعه بر آمد و بهرام را بخواند و گفت پرویز ایدون
همی گوید که تو امروز با ما نیکویی کردی و صبر کردی تا شب اندر آمد و تاریک شد باید که امشب نیز صبر کنی تا بامداد
بگاه برویم بهرام گفت روا باشد سپاه را گرد صومعه بخوابانید چون سپیده دم بود بهرام سیاوشان سپاه را برنشاند
و بندوی را آواز داد که بباید رفتن بندوی گفت اینک همی آید تا آفتاب فراز بر آمد و خواست که نیمروز شود بهرام
تنگدلی کرد بندوی در صومعه بگشاد و بیرون آمد و گفت اینک منم شاه پرویز از دی روز باز رفتست و من خواستم
تا یک شبانروز شما را بدارم تا او دورتر شود اکنون اگر شما را از وی شوید او را در نیابید هر چه خواهید با من کنید
بهرام متحیر بماند و با خود گفت اگر من بندوی را بکشم چه سود دارد او را نزدیک بهرام برم پس او را سوی بهرام آورد
بهرام گفت ای فاسق آن نه بس بود که پادشاه هرمز را بکشتی که آن حرامزاده نیز از دست من برهانیدی من ترا
چنان بکشم که هرچه زارتر و بدتر که همه خلق از تو عبرت گیرند لیکن آنگاه کشم که پرویز و بسطام را گرفته باشم پس همه را
بیکجای بکشم بهرام چوبین بندوی را به بهرام سیاوشان سپرد و گفت این را بزندان همی دار تا جنگ ترجابی تا

خدای

خدای تعالی ایشان را بدست من باز آرد بهرام سیاوشان بندوی را بخانه خود برد و آنجا باز داشت و نیکویی با وی
کرد پرویز او را بخانه اندر همی داشتی و شب با وی مجلس شراب داشتی و می خوردندی و حدیثها همی کردندی بامید
آنکه مگر روزی پرویز باز رسد و او را نیکو دارد پس چون ماهی چند بر آمد بهرام بملک اندر همی بود و هرمز را پسری بود
نام او شهریار بهرام ملک خویش را دعوی نکرد گفت این ملک بر شهریار بن هرمز نگه میدارم تا وی بزرگ شود آنگاه
بوی سپارم یک شب بندوی با بهرام سیاوشان می خوردند و حدیث همی کردند بندوی گفت من یقین دانم که
این ملک بر بهرام بنپاید و راست نشود که وی بغصب این ملک گرفتست خدای تعالی داد از وی بستاند بهرام
سیاوشان گفت من نیز دانم و خدای او را عقوبت کند و من امید دارم که خدای مرا نیرو دهد تا بهرام را بکشم
بندوی گفت این کار کی خواهی کردن گفت هرگاه که وقت باشد و راه یابم گفت فردا وقتست بندوی گفت
راست نیکویی و بر آن بنهادند که فردا این کار بکنند دیگر روز بهرام سیاوشان برخاست و زره اندر پوشید
و بر زبر وی صدره و چوگانی برگرفت که بمیدان شود بندوی گفت اگر این کار خواهی کردن بند از دست من بردار
و سلاح بمن ده که من ترا بکار آیم اگر ترا کاری افتد بند از بندوی برداشت و او را اسپ و سلاح داد و خود برنشست
و برفت با چوگان و بندوی خود بخانه بهرام سیاوشان همی بود و خواهرزاده بهرام چوبین زن بهرام سیاوشان
بود این زن کس فرستاد سوی بهرام چوبین که شوهرم امروز جامه چوگان زدن پوشید و با چوگان بیرون شد
و در زیر صدره زره دارد ندانم این چیست خود را از وی نگاه دار بهرام چوبین از وی بترسید پنداشت که بهرام
سیاوشان با همه سپاه بیعت کردست و برگشتن وی برپشت و چوگان بدست گرفت و بر سر میدان
بایستاد و هر که بروی بگذشتی چوگانی نرم بر پشت وی زدی تا هیچ کس زره نیافت و دانست که تدبیر وی شاه
ساختست و شمشیر بر میان داشت چون بهرام سیاوشان رسید بهرام چوگان بر پشت وی زد آواز زره
یافت گفت ای روسپی زاده در میان چوگان زدن چرا زره پوشیده شمشیر برکشید و سرش بینداخت چون خبر
به بندوی رسید که او کشته شد از آنجا اسپ برنشست و بگریخت و آذربایگان شد بهرام دیگر روز بندوی را

طلب کرد کشته بگریخت بهرام دریغ بسیار خورد و ناکشتن او پس دیگر روز بهرام بشنید که اندر سپاه گفت وگوی بسیار
و هر کسی همی گوید که ملک بهرام را نه سزاوار است بفرمود تا سپاه گرد کردند و بالشهای دیبا بر یکدیگر نهادند بر آنجا
بهرام بر نشست و همه سپاه او را دیدند و تاج بر سر نهاد و خدای را حمد و ثنا گفت و بر انوشروان و ملکان دعا گفت
پس گفت ای مردمان شما هرگز شنیده اید که کسی با پدر آن کند که پرویز کرد با هرمز که چنان پدری را بکشت و خدای تعالی
ملک از او باز گرفت و بدان جهان نیز عقوبت کندش و هیچکس هرگز کس را بدان نیکویی نداشت که من بهرام سیاوشان
را داشتم با من غدر کرد و خواست که مرا بکشد تا خدای تعالی او را بر دست من هلاک کرد ای مردمان من این ملک
خود را خواهم و اما پرویز که پدر را بکشت او را اندر ملک پدر بهره نیست و در میراث پدر حق ندارد مردمان غلغل اندر گرفتند
گروهی گفتند پسندیدیم بهرام را ملک تا شهریار بزرگ شود و گروهی گفتند پرویز بملک اندر احق است که وی را در کشتن
هرمز گناه نبود و پرویز نخواست و نفرمود که هرمز را بکشند چون بهرام دید که مردمان اختلاف کردند ایشان را گفت
خاموش باشید تا من یک سخن بگویم بداد همه خاموش شدند بهرام گفت این ملک شهریار راست و بدو سپارم
چون بزرگ شود و پرویز را در ملک پدر حق نشناسم و بدو ندهم و شما که هوای پرویز همی کنید بکشم و با شما جنگ نکنم و شما
اندرین معذورید هر کسی که هوای وی خواهد و ملک شهریار را نپسندد از ملک وی بیرون رود بسلامت و هر کجا
که خواهید بروید و سه روزتان زمان دادم اگر از پس سه روز ازین مخالفان کسی را درین پادشاهی بگیرم البته بکشم
پس مردمان همه برین سخن پراگندند و روز سوم هشت هزار مرد از مخالفان بهرام از مداین بیرون شدند و روی باذربایگان
نهادند سوی بندوی و با وی گرد آمدند و بندوی ایشان را گفت پرویز سوی ملک روم شده است و من او را چشم
همیدارم زمان تا زمان که با سپاه فراز آید و با بهرام جنگ کند شما نیز بنشینید و چشم همیدارید سپاه آنجا
بنشستند و بهرام ملک گرفت و ایمن بنشست و کارداران بشهرها فرستاد و بر تخت زرین بنشست و تاج
بر سر نهاد و خلق را بار داد و شهریار را بخانه اندر همی داشت و بخلق ننمودی تا بزرگ شد و خویشتن را ملک خواندی
سوی عمال چنین نوشتی من بهرام بن بهرام بن جشنس القیم بالملک و همه خراجها بگرفت و روز نهاد داد و همه مملکت

بسیاست و داد همیداشت

بسیاست و داد همیداشت و هیچکس بروی عیبی نتوانست کردن تا آن روز که پرویز از روم بیامد و با وی جنگ کرد

فصل در ذکر خبر حدیث پرویز با ملک روم و باز آمدن او و بمداین جنگ بهرام چوبین و گریختن بهرام از خسرو پرویز و رفتن بترکستان

پس چون پرویز از آن صومعه راهب جامه بندوی را داد و بر
بالا آن در تن و با بسطام خال خود سه شبانروز همی آهسته تاختند و گرسنه شدند بمرغزاری رسیدند بر لب آب فرات
پرویز یاران را گفت درین مرغزار بگردید مگر صیدی یابید که همه گرسنه شده ایم یاران در آن مرغزار پراگنده شدند
و گاه نماز کردند هر چند که بگشتند هیچ چیز نیافتند و بیرون آمدند گرسنه و ضعیف شده اعرابی را دیدند بر شتری نشسته
و براه همی رفت پرویز او را بخواند و گفت تو از کجایی گفت از بنی طی پرویز زبان تازی دانست و کتب عربی خوانده بود گفت
از کدام قبیله طی گفت از بنی حنظله گفت چه نامی گفت ایاس بن قبیصه و مردی بزرگ بود و از بزرگان گفت نام تو
شنیده ام پرویز را گفت تو کیستی گفت من پرویزم بن هرمز ایاس فرود آمد و زمین را بوسه داد گفت ای ملک
ترا چه بوده است گفت هرمز سگی از سگان پدر بر من بیرون آمد و سپاه را بر من تباه کرد و من از پیش او بگریختم
و من و این یاران چنان گرسنه ایم که نتوان گفت امروز ما را بطعام مهمان دار ایاس گفت نعم و کرامة بیایید با من بحی طی
گفت حی تو کجاست گفت نزدیک است وی برفت و یاران از پس وی همی رفتند تا حی طی پس قبیله دید و مردمان که او را
ایشان را فرود آوردند و اسپان ایشان را زین فرو گرفتند و بجای بردند پرویز گفت ما ترسیم که از عقب ما کس آید بطلب
ایاس گفت تا درین حی باشی ایمن باش پرویز بخندید و گفت ای اعرابی اگر از پس کس آید اینجا این حی و با ایشان کار
برآید ما را زود چیزی ده تا بخوریم و برویم ایاس کاسه برگرفت و پر از پست کرد و خرما گفت بخورید ایشان لختی
بخوردند پس بفرمود تا اشتری کردند آنجا که شتربانان و شبانان در صحرا بودند و بره بکشت و بریان کردند و پیش ایشان آوردند
تا بخوردند و سیر شدند و بخفتند تا شب پس چون شب در آمد خواستند که بروند ایاس بن قبیصه از اینجا تا بادیه سه روز
راهست و شما را چاره نیست از طعام سه روزه و دلیلی که با شما باشد تا بادیه برسید و ستوران آسوده باید که
این ستوران شما مانده شده اند پرویز گفت این زاد و ستوران چنین ما را که دهد ایاس گفت هیچ غم مدار امشب اینجا بخسپید

تا بامداد این همه نیکو کرده باشم پرویز با یاران آن شب آنجا بخفت ایاس بفرمود تا سه گوسفند بکشتند و بپختند و سه تا نان
بکردند بزرگ و دوازده شتر جمازه بیاوردند و بر ده شتر ایشان نشاندند و بر یکی آب و علوفه و غلامی برنشاندند و بر یکی خود
برنشست و هر روز یک نان و یک گوسفند ایشان را همی داد تا روز سوم بابادانی رسیدند پس بر اسپ خویش برنشستند
و اشتران ایاس باز دادند پرویز گفت تو بجای من نیکویی کردی باید که چون از در ملک روم باز گردم و این ملک بمن باز آید
سوی من آیی تا ترا مکافات کنم ایاس گفت ما مردمان کریمیم چون کسی را چیزی دهیم از وی مکافات چشم نداریم و طلب
آن نکنیم و لیکن اگر ملک بتو باز آید و تو بملک بنشینی من بیایم و حق تو بگزارم پرویز خجل گشت از آن سخن که گفته بود و ایاس
باز گشت و بحی خویش باز آمد و ایشان برقه آمدند و آن در دست ملک روم بود ایمن شدند و سه روز آنجا بودند و بیاسودند
پس اندر قبه برفتند در راه صومعه راهبی بود آنجا فرود آمدند تا آسوده شدند راهب ببام صومعه آمد و فرو نگریست و
گفت شما چه کسانید و کجا میروید گفت من رسول ملک عجمم و سوی ملک روم میروم راهب گفت تو نه رسولی که خود ملکی
و از هرمز سگی از آن خود بگریختی و سوی ملک روم همی روی تا نصرت تو کند و سپاه ترا دهد پرویز گفت اگر سوی من فرود
آیی ترا چه زیان دارد راهب سوی ایشان آمد پرویز گفت مرا معذور دار که من ندانستم که ترا چنین علمیست
پس بگو تا کار من با قیصر چگونه بود گفت قیصر دختر خویش را بزنی بتو دهد و پسر خویش را با هفتاد هزار مرد با یاران تو بفرستد
تا با آن هفتاد هزار مرد و یاران خود بروی و ملک را باز ستانی پرویز گفت کی باشد که من بملک بنشینم گفت هژده ماه شده باشد
پرویز گفت چند باشد این ملک بر من گفت سی و هشت سال پرویز گفت تو از کجا دانی گفت از کتب دانیال پیغمبر علیه
السلام که شمار ملکان عجم را گفته است که هر یکی را ملک چند بود و چه وقت بود پرویز گفت از پس من ملک کرا
بود گفت پسر ترا شیرویه نام ماهی چند نه بسیار پس از وی دختر تو دو سال آنگاه پسر پسرت باشد و نام وی یزدجرد پس
ملک عجم از دست وی بشود و بعرب افتد بفرزندی از فرزندان اسمعیل بن ابرهیم علیهم السلام و بزمین عجم بنشینند
و طعامهاشان شیر بود و خرما و گوشت و تا رستاخیز این ملک و دین ایشان بماند پرویز گفت حال من چگونه بود با
در ملک عجم و روم گفت ترا ظفر بود تا سه سال بعد از آن روم را بر عجم ظفر بود پرویز گفت مرا از که حذر باید کردن گفت از

خال تو

خال تو نام وی بسطام از وی حذر باید کرد که او ملک بر تو تباه کند پرویز بسطام را گفت می بینی که این راهب چه
میگوید بسطام گفت دروغ میگوید پرویز گفت پس با من عهدی کن که با من خلاف نکنی و سوگند خور که با من غدر نکنی
دیگر نباشی بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود و از آنجا برفتند و بانطاکیه شدند و نام ملک روم قیصر موریق
بود پرویز از انطاکیه نامه بوی نوشت و خود آنجا بنشست و بسطام با پنج تن بروم فرستاد و در نامه نوشت
که من سوی تو زینهار آمده ام از هرمز سگی نام وی بهرام چوبین که او سپاه را بر من بشورید و تباه کرد و ملک از من
بگرفت و امید بتو دارم که مرا بسپاه و خواسته یاری کنی تا ملک خویش بگیرم ایشان برفتند بقسطنطنیه و بدرگاه آمدند
و بار خواستند پس قیصر را خبر دادند که رسولان ملک عجم آمدند ایشان را بار داد و هر یکی را کرسی زرین نهاد
ایشان نامه پرویز بدادند قیصر فرمود که بنشینید گفتند ما خداوندان حاجتیم و خداوندان حاجت را نشستن
روا نبود چون حاجت ما روا کنی بنشینیم قیصر بزبان رومی بندگان خویش را گفت مردمان بخردند پس چون نامه خوانده
آمد از قبل پرویز ایشان را گفت هرمز برادر من بود و پرویز برادرزاده منست تا حاجتش روا نکنم نیاسایم
و او را سپاه و خواسته دهم ایشان بر قیصر ثنا کردند و بر کرسیها نشستند زمانی پس برخاستند و بیرون شدند
قیصر بفرمود که ایشان را بکوشکهای کدام نیکوتر فرود آورند پس سرکاران را گرد کرد و نامه بخواند و گفت چه بینید
یکی گفت ای ملک دانی که روم از عجم چه بلاها دیده است از پس اسکندر رومی و چند سپاه بما فرستادند و چندان را
کشتند اکنون ایشان بخویش مشغول اند و با یکدیگر کارزاری کنند ما بسلامتیم بگذار تا همچنین باشند تو نیز برین باش
و نه بر آن همه مردمان گفتند ای ملک راست میگوید و اسقف بزرگ خاموش همی بود ملک او را گفت تو چه گویی
گفت ملک را نشاید که پشتی رسیده آید بدر او و فریاد خواهد و ملک بناحق از وی رفته باشد و بر تو آید که بفریاد رسی
واجب کند که تو او را نصرت کنی امروز او را بتو حاجت افتاد و حاجت آید ملک گفت راست میگویی
پس بفرمود سپاه را که بسازید و هفتاد هزار مرد را نام کرد و ایشان را همه روزی بداد و پسر خویش نیاطوس را
گفت ترا بر ایشان سالار کردم و امیری لشکر بتو دادم و نامه کرد بپرویز او را بخواند تا بیاید و دیدار کند چون

پرویز بیامد قیصر دختر خویش را بدو داد و او را زناشویی نام آن دختر مریم و آن سپاه با سلاح و خواسته تمام بدو عرض
کرد و اندر جمله آن سپاه مردانی بودند که ایشان را هزار مرد خواندندی هر یکی را بهزار مرد نهاده بودند و هر یکی هزار مرد
خواستی فرستادن از آن یک مرد فرستادی پس قیصر دختر را به پرویز سپرد و حال آن سپاه و مردمان هزاره بگفت
و ایشان را با او بفرستاد با مال بسیار و قیصر سه منزل تشییع شد پس بازگشت و پرویز از روم بیرون آمد با سپاه و دختر
ملک روم و با شصت هزار مرد و خواسته بسیار و راه آذربایگان گرفت چون بحد آذربایگان رسید بندوی
با یک سوار از لشکر خویش بیرون آمده بود و پیش همی رفت پرویز با بسطام از پیش لشکر بیرون آمدند پس هر دو
گروه نزدیک یکدیگر شدند پرویز بسطام را گفت آن دو سوار که می آیند چه کسند بسطام گفت آن یکی برادر منست
بندوی و آن دیگر غلام پرویز گفت با تو هوش نیست بندوی را همان ساعت که از بام صومعه را بفرود آمده
یا اسیر یا کشته باشند چون نزدیک تر آمدند بندوی پرویز را بشناخت از اسب فرود آمد و زمین را بوسه داد
پرویز چون او را بدید شاد شد و او را بنشاندند و هر سه همی رفتند و پرویز احوال از وی همی پرسید وی احوال خویش
بگفت از آن وقت باز که او را از صومعه بزیر آوردند و حال بهرام سیاوشان بگفت که چه رسید او را پرویز از بهر او
غم بسیار خورد پس بندوی خبر مخالفان بهرام بگفت که اینک آمده اند بیست هزار مرد بهواداری تو پرویز گفت
بتو شادترم از آنکه بدین سپاه پرویز آمد و بشهر بسر نزد و آمد و آن شهریست بزرگ از آذربایگان و در و آتشکده ایست
بزرگ و امروز نیز هست و خبر بهرام آمد سپاه عرض کرد و با صد هزار مرد از مداین بیرون آمد و روی بآذربایگان
نهاد تا بیک فرسنگی لشکر پرویز برابر رسید و صف آراست کردند و جنگ را بیاراستند و بهرام بقلب اندر ایستاد
بر اسپی ابلق و پرویز او را بشناخت و بلشکر بهرام اندر سه ترک بهادر بودند و آرزو که بهرام با سپاه ترک جنگ کرده بود
ایشان بزینهار سوی بهرام آمده بودند و اندر لشکر ترکستان از آن سه مرد مردانه تر نبود ایشان از لشکر بهرام بیرون
آمدند پرویز را کشند تا انصاف دهیم دیگران یکان یکان ترا جنگ کنیم بیرون آی تا تو با ما جنگ کنی و مردی با بیازمایی پرویز
بیرون شد ناطوس بگفت بیرون مشو که ملک را بجنگ بیرون نباید شدن پرویز گفت خدای ندا را بجنگ خواهش

نباید که پای باز کشد و چون بار از خیرهٔ خدای عز و جل بار بر جنس باید نهادن پس پرویز بیرون آمد یک ترک پیش
او آمد و پرویز او را بکشت و دیگر ترک را بنیزه از اسپ برگرفت و بیفکند و شمشیر برکشید و او را بکشت دیگر
ترک پشت برگردانید و پرویز از پس وی شد و شمشیر بر کتف وی زد و نیمی از تن او جدا کرد و بلشکرگاه خویش باز آمد
و مردمان روم و عجم بدانستند که پرویز چندین قوت و مردی دارد شاد شدند و ناطوس از اسپ فرود آمد و رکابش
ببوسید و سر لشکر بوسه دادند و از آن ده هزار سوار یکی بیامد و گفت ای ترک ترا چندین دلیری و مردیست چرا از سگی
از سگان خویش بگریختی پرویز را اندوه آمد و خاموش بود و این هزار مرد گفت که امست این سوار که تو از بیم
وی بروم آمدی تا من ترا از وی برهانم پرویز گفت آنست که اسپ ابلق دارد آن هزار مرد اسپ بیرون افکند
و پیش لشکر بهرام شد و او را بجنگ خواند بهرام بیرون آمد و با این هزار مرد بگشت و زخمی بزد این هزار مرد را بر سر
و تا گوشه زین ببرید زره و جوشن و خفتان تا شکم اسپ مرد نیمی از این سوی افتاد و نیمی از آنسوی پرویز بقهقهه بخندید
و ناطوس و رومیان را از آن اندوه آمد که پرویز بخندید پس ناطوس گفت چرا خندیدی که چنان مبارزی کشته شد گفت
بدانکه مرا سرزنش کردی بهرام تا خدای تعالی ضربت بهرام او را بنمود پس پرویز بفرمود تا آن مرد را از خون برداشتند
و صبر و کافور و زنگار بر اندودند تا خشک شد بر جازگان سوی قیصر بردند و نامه نوشت بملک روم که مردمان تو
مرا سرزنش میکردند که من از سگی از آن خویش بگریختم و این مرد را بسوی تو فرستادم تا دانی که آن مرد که من از
وی بگریختم ضربت او چنین است خاصه که همه لشکر را دل بر من تباه کرد و روی از من بگردانیدند پس آن روز مردم تا بشب
جنگ کردند و بسیار کس کشته و خسته شدند و شبانگاه باز گشتند دیگر روز بامدادان برخاستند و بجنگ شدند و بسیار
کشته شدند پس روز سوم پرویز بر میان پس فرستاد که شما فردا بیاسائید تا این بیست هزار سوار عجم جنگ کنند و
ایشان را مهتری بود نام او موسیل الارمنی و از سرکشان عجم بود دیگر روز پرویز او را گفت برو و امروز جنگ کن برفتند
و جنگ کردند و بسیار خلق از هر دو جانب کشته شدند و شب باز گشتند بهرام سوی پرویز کس فرستاد که فردا جنگ میان ما
مرد و است تن بتن تا من ترا بکشم یا تو مرا پرویز اجابت کرد و گفت نعم و کرامه دیگر روز بسطام و بندوی گفتند ما شنیدیم که تو

بجنگ بهرام شوی پرویز گفت چه باشد اگر مرا بکشد که من از خویشتن بترسم و هم شما از من بترسید که دیر شد که شما از من بعذابید
اندر بدین هر چند خواهش کردند سود نداشت روز دیگر صفها برکشیدند و بهرام از لشکر خویش بیرون آمد و بر یکدیگر
حمله کردند بهرام خویشتن را بر پرویز افکند و خواست که ضربتی بزند پرویز از پیش او بگریخت و خواست که بلشکرگاه خویش
رود و بهرام پیش وی اندر آمد و راه وی بگرفت پرویز میان دو لشکر اندر ماند پس سر بنهاد و بتاخت تا بنزدیک کوهی
که از جانب راست لشکر بود چون نزدیک کوه رسید بهرام بانگ کرد و گفت ای حرامزاده کجا میروی پرویز از اسپ
فرود آمد و اسپ را بگذاشت و سلاح بیرون کرد و سر بکوه نهاد و همی رفت چون میانه کوه رسید بماند که بالای بلند بود و
نتوانست بر شدن بهرام اندر رسید و کمان بزه کرد که او را تیری بزند پرویز سر سوی آسمان کرد و گفت یارب تو دانی که بر
من ستم همی کند مرا فریاد رس ازین ستمکاره پس قوتی بتن پرویز در آمد و بشتافت و بر سر کوه بر شد تا بهرام کمان بزه بر کرد
پرویز از چشم وی ناپیدا شده بود بهرام خواست که بر سر کوه بر شود نتوانست و مغان گویند فرشته آمد و دست پرویز بگرفت
و او را بر سر کوه برد و این سخن دروغست پس بهرام فرود آمد از آنجا و برگشت و بسوی سپاه خویش آمد زمانی بود پرویز
از کوه فرود آمد و سوار شد و بلشکرگاه خویش آمد و دو لشکر روم و عجم هر دو یکی گرد آمدند و تا شب جنگ کردند و بسیار
کس کشته شد و هر دو لشکر باز گشتند بندوی مر پرویز را گفت ای ملک این سپاه بهرام از سپاه تو اند و از آن هر چه بود با هم
از ایشان بیگانه اند از بیم سوی تو نیارند آمدن ایشان را زینهار ده گفت روا باشد بندوی اندر شب بیامد و برابر لشکرگاه
بایستاد و گفت ای مردمان عجم من بندویم خال کسری پرویزم او شما را همه زینهار داد هر که امشب بزینهار آید وی ایمنست
از همه گذشتها بهرام آواز وی بشنید بر اسپ نشست و نیزه بدست گرفت و آهنگ بندوی کرد بندوی چون او را
بدید بگریخت و بلشکرگاه پرویز باز آمد و آن شب همه لشکر بهرام سوی پرویز آمدند چون بامداد بود از آن صد هزار مرد جز
چهار هزار مرد با بهرام نمانده بود مردانشاه گفت بباید رفتن بفرمود تا بار بر نهادند و راه خراسان گرفت با آن چهار هزار مرد
و پرویز بمداین باز آمد و مردی از سرهنگان خویش با سه هزار مرد از پس بهرام فرستاد آن سرهنگ برفت و روز سوم بهرام
بیافت بهرام با ایستاد و با وی جنگ کرد و لشکرش را هزیمت کرد و او را اسیر کرد و خواست که بکشد وی خواهش کرد گفت

مرا مکش تا هر کجا که باشی با تو باشم بهرام او را یله کرد و گفت بنزد خداوندت باز شو که مرا بتو حاجت نیست و بهرام
برفت تا بحدود همدان رسید بدان روستا بدیهی فرود آمد بخانهٔ پیرزنی با غلامان خاصه خویش و آن زن سخت درویش
بود و شب تاریک بود و بهرام صندوق خورش خواست و بفرمود تا طعام بیرون آوردند و لختی بخوردند و آنچه مانده بود
مر آن گنده پیر را داد و شراب خواست و بخوردند و آنچه مانده بود مر آن گنده پیر را داد و قدحها بجایی دیگر بود گفتند
نتوانیم بیرون کردن بهرام گنده پیر را گفت چیزی داری که ما در آن شراب خوریم آن زن یکی کدوی شکسته بیرون
آورد و گفت من آب درین خورم بهرام آن برگرفت و وی را آن کرد و همی خورد پس نقل خواست غلام نقل بیاورد و پیش
وی بر زمین بریخت گفت طبق نداری گفت بصندوق اندرست نتوانم بیرون کردن بهرام آن گنده پیر را گفت طبقی داری
تا این نقل را در آن کنیم آن زن طبقی کلین بیاورد با سرگین آمیخته چنانکه زنان درویش کنند و پیش بهرام نهاد و گفت
من نان درین خورم بهرام نقل در آنجا کرد و همی خورد و بوی سرگین از آن همی آمد پس شراب اندر بهرام کار کرد و آن زن
پیش وی نشسته بود و از آن کدو بوی ناخوش همی آمد و بهرام صبر میکرد پس بهرام آن زن را گفت چه خبر داری از کارهای
این جهان گفت چنین شنیده ام که بهرام از سپاهی که از روم پرویز آورده و با بهرام جنگ کرده بهرام گریخته است و
هزیمت شده است بهرام گفت مردمان چه میگویند که بهرام این خطا کرد یا صواب گفت میگویند خطا کرد بهرام را با ملک چه کار
او از اهل بیت ملک نبود بهرام را همان چاکری بایستی کردن تا خوش زیستی بهرام گفت ای زن از آنست که از نبید
بهرام بوی کدو می آید و از نقلش بوی سرگین پس دیگر روز سپاه برگرفت و بری شد و از آنجا بخراسان شد چون بقومس
رسید بحدود دامغان کوهستانست میان قومس و جرجان و بدو اندر دیههای بسیارست و آنجا مردمان کوهیار باشند
و ایشان را آنجا ملکی بود نام او قارن و از ملک زادگان بود و نوشیروان آن مملکت بدو داده بود از آنکه بزرگوار بود و
و مال انوشیروان او را دستوری داده بود که بر تخت زرین نشیند و او پیر بود و آن کوهها را همه بدو باز خواندندی
و تا بامروز هم بفرزندان وی باز خوانند بهرام چون آنجا رسید از وی دستوری خواست تا بگذرد قارن او را دستوری
نداد و با سپاه پیش بهرام باز آمد و راه بهرام بگرفت و پسر را با دوازده هزار مرد پیش بهرام فرستاد بهرام سوی او کس

فرستاد که مرا راه ده تا بروم و ترا نیازارم و پاداش من از تو نه اینست که من با سپاه بسیار گذشتم و ترا نیازردم قارن
گفت ترا راه که تو بر خداوند عاصی شده و همه جهان پر آشوب کردی من ترا باز به پرویز فرستم تا بطاعت او آیی یا تو
جنگ کنم و اسیر گیرم و بفرستم قارن چون سخن بهرام قبول نکرد بهرام جنگ را بیاراست با چهار هزار مرد و سپاه
قارن دوازده هزار مرد بود بهرام همه بشکست و بسیار بکشت و پسر قارن کشته شد و قارن را اسیر گرفت و خواست
که بکشد قارن خواهش کرد و گفت مرا بجنگ تو آن بس آورد و پسر خود کشته شد و من مردی پیرم مرا عفو کن بهرام او را بگذاشت
و بخراسان شد و از جیحون بگذشت و بترکستان اندر ملکی بود منوشن پرویز نام او خاقان بهرام سوی او بزینهار شد
خاقان او را بپذیرفت و نیکویی داشت و بهرام بسیار کارها اندر ترکستان بکرد و پرویز حیلها کرد تا بهرام بترکستان اندر بکشتند
و خواهری بود بهرام را نام او گردیه بیامد و بزن پرویز شد و قتل بهرام پس ازین بگوییم انشاالله تعالی

در ذکر خبر پادشاهی خسرو پرویز از پس گریختن بهرام چوبین بترکستان چون پرویز فتح نامه نوشت سوی
قیصر و از بناطوس و از سپاه روم بسیار آزادی کرد قیصر شاد شد و پرویز را دستی خلعت فرستاد از جامه خاصه خویش
دیباهای منقش بنقش چلیپا پرویز آن خلعت را پیش مردمان باز کرد و همه را بنمود بناطوس گفت ای ملک این خلعت را
در پوش تا چلیپا در عرب بیند پرویز گفت اگر بپوشم سپاه من پندارند که من ترسا شدم و بر من بشورند بناطوس
گفت اگر نپوشی قیصر را خوار داشته باشی و حق تو بر وی این واجبست پرویز موبد را پرسید که چه گویید
گفت مردمان دانند که تو دین خویش را دست باز نداری اگر این جامه بپوشی آن مردمان ببینند حق قیصر گزارده باشی
و بناطوس و همه رومیان شاد شوند روا باشد پرویز دیگر روز طعام ساخت و مهمانی بزرگ کرد و همه سپاه
عجم و روم را بخواند چون بخوان بنشستند پرویز آن جامه را در پوشید و پیش مردمان بیرون آمد و بر سر خوانها
می گشت و مردمان طعام می خوردند و بندوی و بسطام و بناطوس بر پای بودند و مردمان با یکدیگر می گفتند
همانا پرویز بدین قیصر اندر شد که این جامه چلیپا پوشید بندوی نرم نرم پرویز را گفت که مردمان چنین همی گویند
بر سر خوان رو و کاره دیگر رو زمزمه بستان و این نقش چلیپا را زیر آر مردمان بدانند که تو از دین خویش برنگشتی

ورسم

ورسم چنانست اهل عجم را که چون جامی نان خورند یکی کاردی برگیرد و بدست هم از آن زمزمه گیرد و ایشان را
دعا کند و خاموش شود و مردمان نان خورند و تا نان خورند سخن نگویند بوقت نان خوردن پرویز بیامد بدان جامه
رومی و بر سر آن خوان بایستاد و خواست که آن نقش بازگیرد بناطوس فراز آمد و آن کارد از دست پرویز بگرفت
و بر آن خوان بنهاد و گفت با جامه چلیپا زمزمه نتوان گرفت بندوی بناطوس را گفت نه که پرویز بدین شاد دلست
که او بر دین خویش است و چلیپا را بر چشم وی قدری نیست بناطوس گفت بچشم من قدر هست با یکدیگر جنگ
کردند و بهم برآویختند بناطوس کسری را گفت پاداش من اینست که تو کردی بندوی بناطوس را طپانچه زد
کسری بدید و نادیده آورد بسطام فراز آمد و ایشان را از یکدیگر جدا کرد بناطوس خشم گرفت و برفت و هر رومی
که بر آن خوان بودند برخاستند و با بناطوس برفتند و آن جشن پرویز تباه شد چون روز دیگر بود همه سپاه
روم بلشکرگاه خویش باز آمد و بناطوس کس فرستاد سوی کسری که بندوی را پیش من فرست تا دستش ببرم
که وی طپانچه بر روی من زد و اگر نه جنگ را بیارای و این حال مر کسری را سخت آمد سوی مریم شد و گفت ببین که
برادرت پادشاهی بر من تباه کرد و امروز چنین میگوید مریم گفت ای ملک من برادر خویش را دانم و او مهربان
و جوانمردست تو بندوی را بفرست و بگوی که اگر خواهی دستش ببر و اگر خواهی سرش ببر که وی بندوی را نیازارد
و باز نزد تو فرستد بسلامت پس کسری بندوی را بفرستاد و از وی عذر خواست بناطوس همچنان کرد که مریم گفته بود
و از بندوی خشنود شد و سپاه را بفرمود تا فرود آمدند دیگر روز کسری بزرگ دبیر را بفرستاد تا نام سپاه روم
بنوشت و هر کسی را بمرتبه خویش جدا جدا خلعت فرستاد و درم و دینار بسیار داد و نزد بناطوس هزار دانه
مروارید سوراخ ناکرده روشن و تابان چون آفتاب و خوشاب و هزار جامه زربفت هر تاری ده هزار درم و هزار
اسپ تجارت و هزار اسپ تازی و هزار استر بردعی و هزار اشتر بختی بنام قیصر فرستاد و بناطوس را چندان
خواسته داد که متحیر شد و آن نه سوار که هزار مرد خواندندی همچنین و آن یکی که کشته شده بود بهره وی بوارث وی
داد و بناطوس را گسیل کرد و با ایشان یک میل تشییع برفت و همه را بنیکویی عذر خواست و خود بمداین آمد و

بمملکت بنشست و آن ده تن که با وی بروم رفته بودند ولایتها شان داد و آن بیست هزار مرد که با بهرام مخالفت
کرده و بهرام ایشان را از مداین بیرون کرده بود همه را خواسته بی عدد داد و بندوی را خواسته بی شمار داد
و بسطام را بخراسان فرستاد و ملک طبرستان او را داد و خود بر تخت ایمن بنشست

در ذکر خبر کشته شدن بهرام چوبین در ترکستان و چون خاقان بهرام را بترکستان زینهار داد و خاقان را
برادری بود نام او بیغو و او بر خاقان زبان درازی کردی و گفتی من بملک حق ترم که با قوت ترم و خاقان از وی اندوه
آمدی پس بهرام مر خاقان را گفت اگر خواهی من ترا ازین برادرت برهانم گفت خواهم ولیکن نباید که بداند که من فرموده ام
پس چون بیغو اندر آمد و زبان درازی همی کرد بهرام گفت چرا چنین بی ادبی بیغو گفت ای گریخته تو باری چیستی بهرام
جواب وی باز داد و او را دشنام داد بیغو آهنگ زخم بهرام کرد بهرام گفت این نه جای جنگ است اگر سوی
جنگ داری بیرون آی بیغو گفت روا بود بصحرا بیرون شدند بیغو اندر آمد و ضربه زد کار نکرد بهرام تیری زد بر
شکم بیغو و از پشت وی بیرون گذرد و او را بکشت و خاقان از آن سپاس داشت چون رخاست که بر جای خاتون
بزرگ کاری کند و خاتون را کنیزکی بود و او را از سی برده بود اندر کوه بهرام برفت و آن کنیزک را بیاورد و خاتون نیز
بهرام را بزرگ داشتی پس پرویز آگاه شد که ملک ترک بهرام را نکو همی دارد از وی بترسید و سرهنگی را بفرستاد نام او
خراد برزین و گفت حیلت کن و او را بکش خراد برزین بیامد و خلعتها آورد مر خاقان را پنهانی بهرام و نامه بداد
خاقان گفت من هرگز این نکنم خراد برزین نزد خاتون آمد و آن هدیها آورد و پیری ترک خونخواره ناپاک بود خاتون
او را بخواند و بیست هزار درم داد آن ترک در مهار ابخانه برد و کودکان خود را داد و ایشان را بدرود کرد و دیگر روز
نزد بهرام آمد بادشنه زهرآب داده و بار خواست و آن دشنه پنهان در آستین همی داشت بهرام بار داد و گفت
خلوت کن که از خاتون پیغامی آورده ام باید که هیچ کس را اندرین پیغام وقوف نباشد بهرام همچنان کرد آن ترک
نزدیک بهرام شد و آن دشنه بپهلوی بهرام زد بهرام او را بگرفت و آواز داد گروه بهرام اندر آمدند و او را بگرفتند
و پیش خاقان بردند خاقان از وی پرسید که تو بهرام را کشتی آن ترک گفت مردی مرا بیست هزار درم داد که بخاتون

آمده

آمده بود خراد برزین را طلب کردند وی گریخته بود پس آن ترک را بکشتند و چون شب در آمد بهرام بمرد و گردیه
که خواهرش بود و زنش بود و مردی چون بهرام بود او را با تابوت اندر کرد و بزمین قومس آورد و آنجا که پسر
بعد از آن گردیه بمداین آمد و پرویز او را بزنی کرد و از غم بهرام برست والله اعلم در ذکر

خبر آخر پادشاهی خسرو پرویز پس چون بهرام را بکشتند پرویز بیست و هشت سال ملک بود و هیچ ملک اندر عجم
چندان خواسته نداشت که او و از همه بیشتر او را گنج آمده بود و او را تختی زرین بود بالای او صد ارش و آن را تخت
طاقدیس خواندندی و آن را چهار پایه از یاقوت سرخ بود و در هر پایه صد دانه مروارید هر یکی مقدار بیضه گنجشکی و
او را اسپی بود شبدیز نام از همه اسپان جهان بچهار دست اوزون تر و بلندتر و از روم بدست وی آمده بود و چون
نعل بستندی بر دست و پای وی هر یکی بهشت میخ زر بستندی و هر طعام که خسرو خوردی شبدیز را همان دادی چون
آن اسپ بمرد بفرمود تا صورت آن بر سنگ نقش کردند و پرویز را هر وقتی که آرزوی دیدن شبدیز خاستی آن
نقش را بدیدی و همی گریستی و امروز همچنان هست بکرمانشهان و پرویز را بر آن شبدیز نقش کرده اند و او را زنی
بود شیرین نام کنیزکی از روم که اندر همه ترک و روم از و نیکوتر و خوش خوی تر نبود و خسرو صورت وی نقش کرده بود
و بترک فرستاده بود و بهمه ترکستان چون او نیافته و این شیرین آن بود که فرهاد بر وی عاشق بود و از بهر شیرین بیستون
بکندن از سنگ پراکند و هر پاره که فرهاد از آن کوه بکند است بده مرد بلکه بصد مرد از جای بر نتوانند داشت
و امروز آن همچنان هست و پرویز را گنجی بود که آن را گنج بادآورد گفتندی و این آن بود که ملک روم بحبشه می فرستاد
و سبب آن بود که ملک را ملک بر وی بشوریده و خزانها کرد کرد و بفرستد بحبشه که بدانجا ایمن بود هزار کشتی با [illegible]
زر و گوهر و مروارید و یاقوت و دیباهای گوناگون آن کشتیها را باد بر هم زده بود و موج آورده و بدست پرویز
افتاده و آن را گنج بادآورد نام کرده بود و پرویز گفت بدین گنج من سزاوارترم که باد این را سوی من آورد و پرویز را
پنجاه هزار اسپ بود و استر که توبره بر سر ایشان آویختندی و از جمله آن اسپان هشت هزار اسپ مرکب ساخته بود
و هزار پیل بود سفید و گوشک او را دوازده هزار کنیزک بود و هزار آزاد و رامشگر و دوازده هزار استر سفید بود و ش

که آزاد کی خوانند و دیگر چیزها بود و او را که هیچ ملک را نبود و دستاری داشت که دست ستردی بروی و بر آتش
افکندی و نسوختی و هرچه بدان آلوده بودی آتش بسوختی و پاک شدی و مطربی داشت باربد نام که هرگز کس چون او
ندیده بود و چون از ملک پرویز بیست و پنج سال بگذشت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم بمکه اندر بیرون آمد و چون
سی و شش سال تمام شد هجرت فرمود و از آیتها و علامات معجزات او بعضی بگویم ان شاء الله تعالی فصل
در ذکر خبر علامات و معجزات پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم در آخر عهد پرویز نخستین علامات آن بود که
طاق ایوان مداین دو بار بشکست و هر باری پانصد هزار درم آنجا خرج شد و صفت آن چون صفت تاج و تخت
طاقدیس است پس پرویز منجمان را گفت این چه شاید بود گفتند چیزی نو پدید آید اندر عالم و نیز پلی بود بر کناره دجله
و آن پل را نیز آب ببرد و پرویز آنرا دو بار عمارت کرد و بر آورد و بر آن پل نیز پانصد هزار درم خرج کرد و دیگر
روزی پرویز بخانه اندر نشسته بود بوقت قیلوله مردی اندر خانه اندر آمد چوبی بدست او و گفت این محمد پیغمبری
هست اگر بدو نگروی دین ترا بشکنم چنانکه این چوب را بشکنم و آن فرشته بود و دو بار باز آمد و دیگر علامات
پیغمبر صلوات الله علیه آن بود که مردمان روم گرد آمدند و ملک روم موریق را بکشتند و آن موریق آن بود که بجای پرویز
آن نیکوی کرده بود و پسر خویش را با سپاه بوی فرستاده بود تا بهرام را بکشت و ملکی دیگر را بنشاندند نام او قوفا
این بناطوس بگریخت و بسوی کسری آمد و گفت که بر پدر من چه رسید و پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی
نام وی فرخان تا با بناطوس بروند و ملک بدو سپارد و سرهنگی دیگر فرستاد نام او صهدران تا به بیت المقدس رود
و باز بروم آید سوی فرخان بناطوس برفت و این ترسایان چلیپا پنهان کرده بودند زیر زمین پس صهدران کجای
آورید و سه هزار ترسا از علما بکشت تا بیامدند و آن چلیپا باز آوردند و آنرا پیش پرویز فرستادند و پرویز
آنرا در خزینه نهاد و فرخان برفت و همه روم بگرفت و به بناطوس سپرد رومیان گرد آمدند و گفتند ما پسر
موریق نخواهیم که وی فردا همچون پدر بود و خون پدر طلب کند و از آن خویشان پس این فرخان همی بود بمملکت
از دست رومیان و کافران مکه برین شادی همیکردند و گفتند عجم اهل کتاب نیستند و ما نیز اهل کتاب نیستیم

و عجم

و عجم با ما یکیست اکنون روم را غلبه کردند هرگز هیچکس دیگر بروم پادشاه نکرده و آن وقت که این جنگها بود پیغمبر
صلی الله علیه وسلم دعوت همیکرد و خلق را بخدای همی خواند و مسلمانان و یاران پیغمبر صلی الله علیه وسلم از آن اندوهگن
بودند خدای عز وجل آیت فرستاد بسم الله الرحمن الرحیم الم غلبت الروم فی ادنی الارض
وهم من بعد غلبهم سیغلبون فی بضع سنین والبضع فی اللغة فوق الثلاثة الی العشرة پس بدین آیت یاران
پیغمبر صلی الله علیه وسلم شاد گشتند و ابو بکر رضی الله عنه برفت آمد و این آیه بر قریش خواند ابی بن خلف گفت این
چیزی نیست و محمد دروغ میگوید و هرگز روم بر عجم غلبه نتوانند کرد ابو بکر گفت من با تو پیمان بندم پس پیمان ببستند تا
سه سال پیغمبر صلی الله علیه وسلم آگاه شد و گفت یا ابا بکر تا سه سال ببند که بضع از سه بود تا ده ابو بکر رضی الله عنه برفت
و گرو افزون کرد و روزگار افزون تا نه سال پیمان بستند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت یا ابا بکر زد فی الخطر وابعد
فی الاجل پس اجل نه سال کردند و شتر صد کرد خطر گرو و ابی بن خلف گفت شرم داشت از دروغ خویش و این گرو ایشان
پیش از آن بود که قمار و گرو حرام کرده و پیغمبر صلی الله علیه وسلم پنج سال بمکه بود پس بمدینه شد چون دو سال ببود روم
بر عجم غلبه کرد و ملک روم از دست عجم بشد و باز به هرقل افتاد پس چون هرقل را روم صافی شد و فرخان از روم هزیمت شد
و هرقل بیامد از پس فرخان و با ملک عجم جنگ کرد و ملک عجم هزیمت شد و بگریخت و بدستکره آمد آنگه براه حجازت و آنرا
دستکره ملک خوانند و آنجا حصاری بزرگ و استوار بود و بسواد عراق اندر از آن شهر بزرگتر نبود پس قیصر با پرویز
صلح کرد و قیصر بروم باز گشت خدای تعالی فرمود ویومئذ یفرح المؤمنون بنصر الله و معنی این آیه چنانست که
چون ترسایان بروم غالب شدند مؤمنان شاد شدند از بهر آنکه کافران قریش را دل بشکست و بدان ایام که رومیان
غلبه کرده بودند کافران سپاه آوردند بجا بدر چون خبر رومیان شنیده بودند و هلاک شدند و خدای تعالی ایشان را مقهور
کرد و سبب غلبه رومیان آن بود که فرخان نه سال روم را بداشت پس آنگاه هرقل وقتی بکلیسا اندر خفته بود بخواب
دید که مردی پیش او بر تخت نشسته بود که نشد او ملک عجم است پرویز یکی فرشته از آسمان فرود آمدی و این ملک عجم را
که پرویز بود رسن گردن اندر کردی و بدست هرقل دادی و گفتی هر چه خواهی بکن پس هرقل از خواب بیدار شد و

هفتاد هزار مرد عرض کرد و همه عجم را از روم بیرون کرد و هزیمت کرد و منجمان پرویز را گفته بودند که از پشت پسری از پسران تو
فرزندی آید ناقص الخلقة و این ملک بر دست او برود پس پرویز بفرمود تا همه پسران او بحصار باز داشتند و موکلان برگماشتند
و هیچ زن بنزدیک ایشان نگذاشتند تا دل ایشان بر پرویز تباه شد پس پرویز دو سرهنگ از مهتران عجم یکی را نام فرخان
و دیگری شهربراز هر دو را بجنگ روم فرستاد و ملک روم ایشان را هزیمت کرد و ایشان ملک خبر کردند پرویز همه را باز
داشت و بزندان کرد و گفت چرا جنگ نکردید و هزیمت شدید و دل ایشان نیز بر پرویز تباه شد پس پرویز با ملک روم
صلح کرد برآنکه شام و روم ملک روم را باشد و صلح نامه نوشتند بر آن و ملک روم بازگشت و بروم شد و دیگر علامات
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم جنگ ذی قار بود که گفته آید ان شاء الله در ذکر خبر حرب ذی قار که در
میان عرب و عجم بود در عهد خسرو پرویز و سبب این جنگ آن بود که بر در خسرو پرویز از وقت انوشروان باز
و پیش از وی نیز بر در هر ملوک عجم که بود ترجمانی بود فیلسوف و هر ملکی که نامه نوشتی بملک عجم او برخواندی و جواب باز کردی
و جواب نامه هم او نوشتی و در عرب مردی بود که هم زبان تازی و هم زبان پارسی میدانست و پیوسته در خدمت پرویز بود
تا چون از ملک عرب نامه آمدی و رسول او سخن رسول شنیدی و بپارسی پرویز را ترجمه کردی و نامه را بپارسی برخواندی
و همچنین از بهر ملک روم ترجمانی و از خزران و ترکستان و سندستان هر ملکی را ترجمانی داشته بودند و این ترجمان که از بهر
ملک عرب بود او را عدی بن زید العبادی خواندندی و مردی هم از اهل بیت ملوک و دبیر بود و او را شعرها بسیار است
و خان و مانش بحیره بود و آنجا که ملک عرب نشستی نعمان بن منذر و هر سالی سه ماه از کسری دستوری خواستی و بیامدی
و کدخدایی خویش راست کردی و با نعمان بن منذر همی بودی و پدرش زید بن ایوب هم ترجمان پرویز بوده و آن کار
ایشان را میراث گشته بودی و او را برادری بود ابی نام چون عدی از در کسری بخانه باز شدی این برادر را خلعت دادی
و ترجمانی بداشتی بخلافت خویش و مردی بود در حیره نام او اوس بن حرن و با عدی دشمنی داشت و تعصب و
نعمان بن منذر این اوس را نیکو داشتی یک روز این اوس با نعمان نشسته بود و حدیث کسری همی کردند اوس
مر نعمان را گفت عدی بن زید بدر کسری چنین همی گوید که من این ملک بر نعمان راست کردم و کسری را مشورت کردم

تا نعمان را

تا نعمان را ملک دادم و اگر خواهم ملک از وی باز پس ستانم نعمان گفت این مرا که گفت اوس گفت من از وی شنیدم نعمان
این سخن بدل اندر گرفت چون عدی بیامد بخانه نعمان او را بزندان کرد عدی ندانست که چه گناه کرده است و دو بیت
شعر گفت سخن نیکو و سوی او فرستاد شعر ابا منذر کافأت بالود سخطة وهذا جزاء اللحن مثلی کرامة
و ان فراقی جنک کرامة فلست بودنک المتوص و نعمان ازین سخن نیندیشید و او را در زندان همیداشت
و بتدبیر کشتن او همی گرد پس عدی نامه کرد سوی برادر خود که کسری را آگاه کن این ابی مر کسری را آگاه کرد و کسری بر نعمان خشم
گرفت و هم آنگه رسولی بیرون کرد از سرهنگان خویش مردی بزرگ و سوی نعمان فرستاد و نامه نوشت که عدی را از زندان
بیرون کن و سوی من فرست نعمان چون دانست که رسول همی آید و او نامه و فرمان کسری مخالفت نتواند کردن کس
فرستاد بزندان و عدی را بخفه بفرمود کشتن پس عدی را بکشتند و هم از زندان بیرون کردند دیگر روز چون رسول کسری بیامد
و نامه بنعمان داد نعمان گفت من او را بمزاح باز داشته بودم چرا بایست بدین سخن کسری را آگاه کردن پس رسول را گفت
تو بزندان رو و او را با خویشتن بیرون آور رسول چون بزندان آمد او را مرده یافت زندانبان گفت او از
دی باز مرده است و ما نعمان را نیارستیم گفتن رسول سوی نعمان آمد و او را جنگ کرد و گفت تو او را کشتی
و من کسری را بگویم نعمان رسول را هزار دینار بداد و گفت کسری را مگوی و نیکوی گوی که عدی را بنامه تو از
زندان بیرون آورد و در بیرون برد رسول باز گشت و پرویز را همچنین بگفت و عدی را پسری بود بحیره نام او
زید بن عدی از پدر ادیب تر و فصیح تر زبان تازی و پارسی آموخته و دبیر بود هم بتازی و هم بپارسی چون نعمان مر
عدی را بکشت زید بن عدی بترسید و از حیره بگریخت و بدر کسری شد و قصه حال او با کسری بگفت و او را
پیش کسری برد و پرویز او را بجایگاه پدر بنشاند و خلعت داد و بنواخت و سالی دو سه برین برآمد و زید راه
همی جست که چگونه نعمان را بدگویی کند و کسری هر سالی رسولی را بولایتها کسی بروم و یکی بخزران و یکی بترکستان
تا از بهر وی کنیزکی آوردندی کسری صفت آن کنیزکان بنوشتی از سر تا پای و فرمودی که بدین صفت خواهم آن
کنیزک که او را این صفت باشد تا ابد ببایدکردن آن صفت برفتی اگر کنیزک بدان صفت بدیدی بخریدی اگر آزاد

واگر بنده و اگر درویش و اگر توانگر یا دختر ملکی هر که بودی بیاوردندی تا کسری او را بزنی کردی و رسم ملوک عجم که پیش
از پرویز بودند از وقت نوشیروان باز چنین بود و اصل این صفت آن بود که آن منذر که او را ابن ماء السماء خواندندی
که ملک عرب بود از قبل انوشیروان او بشام شد و شام را غارت کرد و ملک شام حارث بن ابی شمر غسانی بود او را بشکست
و در سرای او کنیزکی یافت از ملک زادگان و بدست او چندی افتاده بود اندر همه روم و عجم زنی نبود از و نیکوروی‌تر
و منذر آن کنیزک را با نوشیروان فرستاد و صفت بتازی بنوشت و ترجمه آن صفت را بپارسی کرد از بهر انوشیروان و نوشیروان
صفت او بشنید و خوش آمدش و سخت جایگیر بود و بموقع بود انوشیروان صفت آن کنیزک نوشت و بخزانه اندر نهاد
هر که انوشیروان کنیزکی طلب خواستی کردن همیاز آن فرستادی و آن نسخه با ایشان دادی تا بدان صفت کنیزک آوردندی
و این رسم بماند و هرمز چنین کردی و صفت کنیزک بتازی چنین بود **ذکر صفت کنیزک بعربی** جاریة معتدلة الخلق و
القوام نقیة اللون والبدن والشعر بیضاء قمراء وطفاء دعجاء حوراء عیناء قنواء شماء زجاء اسیلة الخد بهیة القد جثلة الشعر
عظیمة الهامة بعیدة المهوی الفرط عطاء ناهدة الصدر کاعب الثدی ضخمة مشاشة المنکب و العضد حسنة المعصم
لطیفة الکف سبطة البنان ظمیاء البطن خمیصة الخصر غرثی الوشاح رداح الکفل رابیة الکفل لفاء الفخذین ریاء الروادف
ضخمة المأکمتین عظیمة الرکبة مفعمة الساق مشبعة الخلخال لطیفة القدم والکف قطوف المشی مکسال الضحی بضة المتجرد سموع
للسید لیست بخنساء ولا سفعاء دقیقة الانف عزیزة النفر حصان برزة حلیمة رکینة کریمة الخال تقتصر بنسب ابیها
دون فصیلتها و بفصیلتها دون جماع قبیلتها قد احکمتها الامور فی الادب فرأیها رای اهل الشرف و عملها عمل اهل الحاجة
صناع الکفین لطیفة البیان رهوة الصوت ان اردتها اشتهت وان ترکتها انتهت تحملق عیناها ویحمر وجنتاها و یذبذب
شفتاها وسادرت الوثبة و کلاها موفقه **ذکر صفت کنیزک بپارسی** معنی اینچنین است که کنیزکی را خلقت
تمام بالا نه دراز و نه کوتاه سپید روی و با گوشت و همه تن با شناخت پاسپیده سپیدی که او بسرخی زده و غالب
بگونها و آفتاب ابروان طاق چون کمان و میان دو ابرو گشاده و چشم فراخ سیاهی سیاه و سپیدی سپید
مژگان سیاه و دراز و کش بینی بلند و باریک روی نه دراز و نه سخت گرد موی سیاه و دراز و کش سرش میانه

بزرگ

بزرگ و نه خرد گردن نه دراز و نه کوتاه گوشوار بر کتف نزدیک نه بهن و گرد پستانی کوچک و گرد و سخت سرگشته
و بازوان معتدل و جای دست او بحق فربه انگشتان دست باریک نه دراز و نه کوتاه و شکم با بر راست دو کون
پس پشت بلندتر و میان باریک جای کردن بند بر کردن باریک ران‌ها فربه و آگنده و زانوها گرد و ساقها سطبر شالنگها
پای خرد و گرد و انگشتان پای خرد و گرد چون رود کابین بود از فربهی فرمان بردار که جز خداوند خود را فرمان نبرد
هرگز سختی ندیده و جسته و جاه بر آمده شرمگین و با خرد و با مردی و نسبت از سوی پدر پاک و از جانب مادر کریم
اگر نسب او نگری به از روی و اگر بروی‌اش نگری به از نسب و اگر بخلقش نگری به از خلق و اگر بخلقش نگری به از
خلق با شرف و بزرگی بکار کردن حریص بدست پرهنر کار و حریص پختن و رشتن و دوختن و نهادن و برگرفتن
و بزبان خاموش و کم سخن و خوب سخن و چون سخن گوید خوش سخن و خوش خوی و خوش زبان و خوش آواز باشد
اگر آهنگ او کنی آهنگ تو کند و اگر از وی دور شوی از تو دور شود و اگر با وی نباشی رویش و چشمهاش سرخ شود از
آرزوی تو پس انوشیروان این صفت را در خزانه نهاده بود تا کنیزکی بدین صفت بخرند و این نسخه بتازی نوشته بود
و بدست زید بن عدی بود پس روزی کسری خواست که کنیزکی بدین صفت بخرد و نسخه کردن مرزبان را فرموده بود
بپارسی نوشتن پس زید بن عدی مر کسری را گفت من در جهان کس ندانم و ندیدم بدین صفت مگر دختر نعمان بن منذر
نام او حدیقه و بپارسی بستان باشد و روی آن دختر چون بستانیست و او دانست که دختر بدین صفت نیست
ولیکن او را این بود که کسری مر آن دختر را نپسندد که او دروغ زن شود و هرگز نعمان آن دختر را بزنی بکسری ندهد
که عرب هیچ دختر هرگز بعجم ندهند پس کسری را دل بدختر نعمان میل کرد و زید بن عدی را گفت نامه نویس بنعمان تا آن
دختر را با خادمان سوی من فرستد پس خادم را گفت چون سوی نعمان روی نامه بده و تو بردم رو تا تو باز
آیی او برگ دختر ساخته باشد و تو او را با خویشتن بیاوری پس زید مر کسری را گفت اینچنین کنیزک در روم
بسیارست و اگر تو دختر نعمان را نخواهی روا باشد که عرب مردمانی بی ادب‌اند و دختر را بعجم ندهند و خداوند مملکت را
زشت باشد و اگر نخواهد بهتر باشد پس کسری پنداشت که زید میل نعمان دارد گفت من بخرد دختر نعمان را خواهم

و تو بردم رو و از آنجا سوی نعمان رو و اگر دختر بدهد بیاور و اگر ندهد باز گرد و زید گفت تو نامه بنویس چنانکه من گویم
زید نامه نوشت بنعمان و خصی برفت و نامه بداد نعمان جواب داد که دختران عرب سیاه روی باشند و بی ادب و بی
خدمت ملوک را نشایند و در جواب نامه الطاف نوشت و خصی گفت ملک را بگوی که این دختر را چنان یافتم
که شایسته ملک بود و اندر نامه نوشت ان فی مها العراق لمندوحة للملک عن سواد اهل العرب و این سخنی لطیف
و نیکوست ولیکن زید بترجمه کردن زشت گردانید از بهر آنکه مها بتازی گاو کوهی باشد و نیز گویند که اندر جهان
از مردم و چهارپای هیچ چیز را چشم از چشم گاو کوهی نیکوتر نباشد و عرب زنان گاو چشم را مها گویند و بچشم گاو
اضافت کنند و بدین معنی اسودان سیاهان باشند و سود مهتری باشد و سید مهتران باشند و معنی سخن نعمان آن
باشد که ملک را بعراق اندر چندان فراخ چشمان و سیاه چشمان هستند که او را بسیاهان عرب حاجت نیست و این
معنی را بترجمه بگردانید و مها را ماده گاوان باشد و سوادان مهتران و چنان باز نمود که ایدون همیگوید که ماده گاوان عجم
ملک را چندان هستند که مهتر زادگان عرب او را بکار نیاید پس زید گفت که نعمان بی ادبست و فضول شده است
تا چه اندر سر دارد و من دانستم که او آن دختر را ندهد کسری را خشم آمد و سوگند خورد که نعمان را از ولایت معزول کنم
و ملک عرب کسی دیگر را دهم و نعمان را بکشم یا بخدمت خویش خوانم و اگر نیاید ببندم بیاوردش پس بر در کسری بود مردی
نام او ایاس بن قبیصه الطائی با چهار هزار مرد معین کرد تا برود و نعمان را پیش کسری آورد و این ایاس مردی بود که چون
کسری از پیش بهرام بگریخت و بزمین شام همی شد و براه اندر گرسنه ماند این ایاس او را پیش آمد و کسری را مهمانی
برد و توشه بیابان دادش و خود برسم دلیل با او برفت و این قصه گفته شده است پیش ازین و چون کسری بمملکت
اندر نشست این ایاس را بدرگاه خواند ایاس با پنجاه تن از اهل بیت خویش بخدمت کسری آمد و کسری او را با چهار
هزار مرد که بدرگاه او بود سالار کرد و مهتری داد چون پرویز بر نعمان خشم گرفت ایاس را بخواند و او را سپاه بسیار
از عرب و عجم داد و گفت برو و ملک حیره را بگیر و آنجا بنشین و نعمان را گردن ببند و بفرست چون نعمان این خبر بشنید
از پیش ایاس بگریخت با عیالان و اهل بیت و زنان خویش و اسپ و سلاح و آنچه داشت و آن دختر بردی بسپرد

نام او

نام او هانی بن مسعود از بنی شیبان ببادیه اندر و اندر آن قبیله از و بزرگتر مردی نبود و از آن بیشتر مردمان در آن قبیله
نبودند گفت این عیال و خواسته و فرزند بزنهار آوردم پیش تو و اندر سلاح خانه او چهار صد پاره جوشن بود
و در اصطبل او چهار صد اسپ تازی و خواسته بسیار از هر گونه جمله بهانی بن مسعود سپرد و خود بازنش حیره
برفت و بقبیله خویش شد طی و او را طی دستگاه بسیار بود بزنهار ایشان شد ایشان او را نپذیرفتند از بیم کسری
نعمان در کار خود متحیر بماند و ندانست که چکار کند و زنش گفت برخیز و بدر کسری شو و از وی عذر خواه و تو کاری نکرده
که او ترا بکشد پس اگر بکشد بهتر بود از این ذل و خواری که از هر کسی همی بینی نعمان گفت راست میگویی برخاست و بدرگاه
کسری شد و دانست که کار او زید بن عدی پیش کسری تباه کرده است پس چون پیش کسری آمد زمین بوسه داد و آفرین کرد
و عذر ها خواست و کسری را گفت این غلام یعنی زید نامه بتو جز آن ترجمه کرده است که من نوشته بودم و دروغ
گفت بر من زید گفت هر گاه که بر تخت بنشیند و تاج بر سر نهد و نبید خورد پندارد که دوست اوی نه خداوندگار
نعمان را گفت تو گفته بودی بحیره که بر تخت نشسته بودی که ملک عجم بمن آید یا بر فرزند من و برین سوگند خورد در پیش
کسری که او چنین گفت کسری فرمود تا نعمان را باز داشتند سه روز و روز چهارم در پای پیلان انداختند حدیث
دختر نعمان چون این خبر بشنید دلتنگ و غمگین شد و نعمان و فرزندانش همه ترسا شده بودند و دین عرب رها کرده بودند
پس حدیقه چون بشنید که پدرش بکشتند برخاست و بصومعه هند شد و هند دختر منذر بزرگ بود و آنکه او را ابن ماء السماء
خواندندی و ترسا شده بود و صومعه کرده بود و هم آنجا عبادت میکرد و تا بترسایی بمرد و امروز آن صومعه را دیر هند
خوانند و ان حدیقه آنجا نیز شد و تا آخر عمر ترسایی میکرد پس چون کسری نعمان را هلاک کرد با ایاس بن قبیصه نامه کرد که ترکه
نعمان را طلب کن و بفرست ایاس کس فرستاد بهانی بن مسعود و گفت باید که ترکه نعمان بفرستی جواب داد که تا
جان دارم ترکه نعمان کسی را ندهم ایاس نامه کرد بکسری و گفت گروه بنی شیبان و گروه بنی بکر و بنی عجل مردمانی بسیارند
و حربی و مبارز و ملک را معلوم باشد و اگر با ایشان جنگ کنم سپاه بسیار باید کسری چون این بشنید خواست که
سپاه بفرستد مردی بود بر در کسری نام او نعمان بن زرعه گفت ای ملک ایشان اندر زمستان پراکنده و دشوار ایشان را

توان یافتن و این هانی تابستان ببرآبی آید نام آن ذی قار با همه بنی شیبان و این آب میان بصره و مداین است
و چاره نیست هم بنی شیبان و هم بنی بکر را و هم بنی عجل را و این همه قبایل بر سر آن آب همه را بیکجای توان یافت اکنون
سپاه بفرست کسری گفت راست پس کس فرستاد سوی ایاس که جنگ عرب را آراسته باش که سپاه خواهم فرستادن
پیش تو ایاس را این سخن سخت آمد از جنگ کردن با عرب و نیارست چیزی گفتن پس مردی بود از بنی شیبان نام او قیس
بن مسعود و کاردار کسری بود بر سواد عراق و مهتر بود اندر همه عرب و با سپاه بسیار بود کسری بدو نامه کرد که
سپاه را گرد کن و همه عرب را که با تو اند اندر سواد عراق برگیر و سوی ایاس شو که خلیفه منست بر ملک عرب و اورا
و اورا یاری کن بجنگ کردن با بنی شیبان و بنی بکر و هانی بن مسعود چون این نامه بقیس بن مسعود رسید او را
سخت آمد با همه قبایل عرب و خویشان خود جنگ کردن و از بیم کسری هیچ نیارست گفتن پس دو هزار مرد از عرب گرد کرد
و سوی ایاس رفت بحیره کسری مردی بیرون کرد از بزرگان عجم نام او هامرز با دوازده هزار مرد و بسوی
حیره فرستاد و از پس او سرهنگی دیگر بیرون کرد نام او هرمزخراد با هشت هزار مرد و او نیز سوی ایاس بن قبیصه
آمد و همه بحیره گرد آمدند و ایاس بن ... همه سپاه حشر کرد و جنگ او را داد و بفرمود که لشکر بکش و بجنگ رو ایاس
لشکر بکشید و برفت و سوی ذی قار شد و هانی بن مسعود با بنی شیبان و بنی بکر و بنی عجل بذی قار نشسته بودند چون
خبر سپاه بشنیدند هانی مردم خویش را گرد کرد و گفت چه بینید کسری این سپاه که فرستاد از بهر زنهاریان و ترکه نعمان
کرا هست و با ایشان چهل هزار مرد است و ما کم از ده هزاریم و ایشان را مهتری بود نام او حنظله بن ثعلبه بن شیبان
هانی را گفت که تو زنهاری را بدار و ما جانها بدهیم و زنهاری ندهیم چون ایاس فرود آمد هر دو لشکر برابر نشستند
و عجم آب ده روزه داشتند و ایشان خود بر سر آب بودند پس ایاس حیلت کرد و از چاه آب فراز آورد و دیگر روز
جنگ کردند و لشکر عجم تیر باران کردند و عرب هزیمت شدند و آن مال و خواسته همچنان با خود بردند لشکر عجم چون آب
نیافتند و مانده شده بودند از پس ایشان نرفتند هم آنجا فرود آمدند و آب چاه همه بخوردند و آن شب بر سر چاه ذی قار
بماندند پس چون هانی یک روزه رفته بود دانست که کسی از پس ایشان نمی آید فرود آمد و جمله قبیله خویش را گرد کرد

وگفت

وگفت ما کجا همی رویم پیش ما بیابان و بادیه بی آب و همه از تشنگی بمیریم من این خواسته نعمان با ایشان بسپارم
شما خویشتن در بادیه هلاک مکنید ایشان را این سخن عار آمد گفتند تو زنهار را مشکن که باز کردیم و تا جان داریم جنگ
کنیم پس بازگشتند و پیش سپاه ایاس آمدند و آن روز جنگ کردند و عجم و سپاه ایاس همه تشنه شدند و هر که از عرب
با سپاه ایاس بود همه را اندوه آمد که هانی و سپاه عرب همه هزیمت شده بودند و ایاس از چاه دیگر آب طلب کرد و هیچ
نیافت و سپاه عرب و عجم همه گرد آمدند ایاس پیش هانی کس فرستاد و گفت از سه کار یکی بکنید یا ترکه نعمان باز دهید
تا باز گردیم و من از کسری گناه شما بخواهم تا این کردارهای شما عفو کند یا چون شب در آید بگریزید و هر کجا خواهید بروید
تا ما بهانه کنیم که همه بگریختند و ایشان را در نیافتیم یا جنگ را آراسته باشید ایشان همه با هانی و حنظله گرد آمدند و گفتند
اگر زنهار بسپاریم تا باشیم اندر میان عرب سر بر نتوانیم آوردن و تا جهان باشد ازین عار نرهیم و اگر بگریزیم عاری
عظیم تر باشد و دیگر اگر بادیه است همه هلاک شویم و دیگر آنکه رهگذر ما بر بنی تمیم است و میان ما و ایشان عداوتهاست
و ما را همه بکشند پس ما را جز جنگ کردن روی نیست سوی ایاس رسول فرستادند و گفتند با جنگ خواهیم کردن تو نیز
جنگ را مهیا باش که اگر در جنگ کشته شویم دوستر داریم که در بادیه هلاک شویم از تشنگی و آن شب حنظله بن
ثعلبه رسنهای هودج پاک ببرید از بهر آنکه سپاه هانی تابستان بذی قار بودندی و زن و عیال آنجا داشتندی
چنانکه رسم عرب باشد در عماریها و هودجها و آن رسن که عماری بدان باز بندند بتازی وظین خوانند و حنظله آن
رسنها ببرید تا عرب بیک[illegible] بر جنگ نهند و حنظله را از آنگاه منقطع الوظین نام کردند و هانی آن شب چهارصد
اسپ و چهارصد زره بر قوم خویش بخشید و گفت اگر ظفر ما را بود باز جای نهیم و اگر ظفر ایشان را بود این نیز
گو هلاک شو چون دیگر روز بود همه سپاه صف بر کشیدند و میمنه و میسره راست کردند و ایاس بر میمنه خویش هامرز را
بداشت با عجم و بر میسره هرمزخراد بپای کرد و خود اندر قلب بایستاد و هانی بر میمنه خویش یزید بن هاشم
الشیبانی را بپای کرد و او مهتر بنی بکر بود و بر میسره حنظله بن ثعلبه را و او مهتر بنی عجل بود و خود اندر قلب بایستاد
و اول کسی که خود را از میمنه ایاس بیرون افکند و بمیان هر دو صف ایستاد هامرز بود و مبارز خواست بزبان

پارسی مردی بر میسره هانی بود نام او یزید بن سهیل گفت ما یقول هذا الکلب یعنی این سگ چه میگوید گفتند
میگوید رجل برجل فقال انصفته و عدل پس مردی از لشکر هانی خود را بیرون افکند پیش هامرز نام او یزید بن
حارث البکری مردی مردانه و دلیر اندر جنگ بایکدیگر بکشیدند پس یزید هامرز را شمشیری بزد بر کتف
راستش و نیمه تن از وی جدا شد و هامرز از اسپ بیفتاد و بمرد و نخستین کسی از لشکر عجم او کشته شد و هانی
و لشکر عرب شادی کردند و فال زدند ظفر را و آن روز جنگ کردند و اندر عجم تیر اندازان بسیار بود و تیر باران
کردند و بسیاری از عرب بکشتند و عجم همه تشنه شدند و آب نیافتند و صبر همی کردند تا شب اندر آمد و هر دو سپاه
فرود آمدند و این قیس بن مسعود که با ایاس بود دلش با هانی بود از بهر آنکه قرابت یکدیگر بود خواست که ظفر
ایشان را بود پس بشب اندر سوی ایشان کس فرستاد و هانی و حنظله و عرب را گفت مرا با شما از دل و جان
پیوندست و همی خواهم که ظفر شما را بود نه ایاس را و نه عجم را که ایشان بیگانه اند و شما قرابت و لیکن بسوی شما
بزنهار توانم آمدن که ندانم که ظفر کرا بود و آن دوستر داریم که امشب بگریزیم تا اگر عجم بهزیمت شوند یا آن
خواهید که چون فردا صف جنگ راست شود و جنگ در پیوندد ما پشت بدهیم و روی بهزیمت نهیم تا عجم جملگی
عاجز و حیران شوند و ایشان نیز بهزیمت روند هانی و حنظله و جمله عرب گفتند ما آن خواهیم که فردا در صف جنگ
هزیمت شوید و عرب بدین خبر شاد شدند و نشاط کردند و فال زدند بر کشتن هامرز سالار لشکر عجم که ظفر مر عرب
را باشد و عجم را کتابیست بیرون از اخبار و آن را کتاب فال گویند هر چیزی که آن را در ایام عجم فال کرده اند در آن کتاب
یاد کرده است و اندرین معنی چنین گفته است که کسری هامرز را بدین جنگ فرستاد و بنام او فال کرد و گفت باید که
ظفر ترا بود بر آن سپاه که با هانی گرد آمده است و هانی بزبان پهلوی و پارسی آن بود که بنشین و ملوک عجم وا کا
این زبان گفتندی و معنی هامرز آن بود که برخیز پس کسری بدین فال کرد و هامرز را گفت نام تو چنین است که برخیز
و معنی نام دشمن تو اید و نست که بنشین اکنون باید که برخیزی و ظفر ترا بود و خود این فال راست نیامد
و نخست هامرز کشته شد پس لشکر عرب چون خبر قیس بن مسعود بشنیدند بر جنگ حریص شدند و دل بمرگ

نهادند

نهادند که فردا از جان گذشته بزنیم پس حنظله هانی را گفت که فردا پانصد مرد در کمین گاه بنشانیم جایی که کس نبیند و ما
بجنگ رویم و جنگ در پیوندیم پس ایشان خویشتن را بر عرب افکنند تا مگر هزیمت شوند و هانی مردی را از بنی بکر بخواند
نام او یزید بن حیان و او را پانصد مرد بداد و در کمین گاه بنشاندند و این جنگ در آن وقت بود که مصطفی صلی الله علیه وسلم
بمدینه آمده بود و هجرت کرده و با مشرکان روز بدر جنگ کرده و ظفر و نصرت او را بود و هانی و حنظله با همه سپاه
گفتند شنیده ایم که از عرب پیغمبری بیرون آمده است نام او محمد و او را دو سه جنگ بوده است و همه ظفر او را بوده است
و میگویند که هر که نام او ببرد حاجتش روا شود و کسی که در بیابانی هلاک می شود یا شتری گم میکند و نام او ببرد
باز راه می آید و آن گم شده را باز می یابد شما فردا درین جنگ نام محمد علامت دارید تا نصرت ما را بود همه لشکر عرب
این سخن را بجان قبول کردند چون روز دیگر صف برکشیدند لشکر هانی بیکبار نعره بر آوردند و گفتند محمد یا منصور
یعنی محمد با ماست و نصرت و فیروزی ظفر ما را بود چون این بگفتند حنظله بفرمود که حمله کنید لشکر هانی بیکبار حمله
کردند و خویشتن را بر لشکر عجم زدند و آن پانصد مرد نیز کمین بگشادند و نام پیغمبر صلی الله علیه وسلم بگفتند و آن
لشکر عرب که با ایاس بودند هزیمت شدند و ایاس تنها بماند و عجم چون هزیمت ایشان بدیدند از تشنگی
بی طاقت بودند و دل شکسته چون آن پانصد مرد کمین بگشادند و عجم را اندر میان گرفتند و شمشیر اندر ایشان
نهادند و از پیش و پس و عجم روی بهزیمت نهادند و لشکر عرب از ایشان می کشتند تا چندان کشته شدند که بهیچ
جنگ و حرب این مقدار کشته نشده بودند و لشکر عرب از عجم داد خود بستاندند و اندر آن ساعت که جنگ
بکردند جبرئیل علیه السلام پیش پیغمبر صلی الله علیه وسلم نشسته بود و حدیث جنگ ایشان میکرد که عرب
بجنگ اندر بنام تو شمشیر میزنند و نام تو علامت کرده اند و ایزد سبحانه و تعالی عرب را بر عجم نصرت داد و میان
مدینه و ذی قار بسیار منزل بود جبرئیل پر خویش را از گرد مدینه تا ذی قار همه حجابها دور کرد تا پیغمبر صلی الله
علیه وسلم از جای خود تا جنگ گاه بدید و در هر دو صف ایشان نگاه میکرد و یاران همه آنجا نشسته بودند
چون عجم شکسته شدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت الله اکبر الله اکبر هذا اول یوم انتصف العرب من العجم و بی

گفت این اول روز بود که عرب داد از عجم بستانیدند و بنام من نصرت یافتند که علامات خویش نام من کردند و یاران
و دوستان پیش او نشسته بودند و پیغمبر صلی الله علیه و سلم این قصه با ایشان گفت و مردمان و یاران هانی بسیار
در مدینه بودند و از عرب بادیه مدینه بسیار آنجا بودند پس اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و سلم آن روز و آن ساعت را که
حضرت با ایشان گفت بنوشتند و چون مردمان عرب از مدینه که بدین بودند باز آمدند این حکایت از ایشان
باز پرسیدند همچنان صفت کردند که پیغمبر صلی الله علیه و سلم فرموده بود و اندر آن روزها نیز مر ایاس را دریافت و خواست
که او را بکشد خطا او را رها کرد و ایاس بهزیمت می شد تا بدر کسری و آن حکایت نام پیغمبر صلی الله علیه و سلم
با کسری گفت کسری کین آنحضرت در دل گرفت و بجز اندر اید و نیست که پیغمبر علیه الصلوة و السلام از پس ذی قار
که کار کسری ضعیف شده بود و عرب بران لشکر عجم غلبه کرده بودند نامه نوشت و به پرویز فرستاد و آن نامه این بود
والله اعلم **در ذکر حدیث نامهٔ پیغمبر صلی الله علیه و سلم که بخسرو پرویز نوشته**
بود بسم الله الرحمن الرحیم من محمد رسول الله الی پرویز بن هرمز اما بعد فانی احمد الیک الله لا اله الا هو الحی
القیوم الذی ارسلنی بالحق بشیرا و نذیرا الی قوم غلب علیهم الشقاء و سلب عقولهم من یهدی الله فلا مضل له و من
یضلل فلا هادی له ان الله بصیر بالعباد لیس کمثله شیء و هو السمیع العلیم اما بعد فاسلم تسلم و اذان من الله و رسوله ولم
یعجزا چون آن نامه بکسری رسید خشم آمدش گفت این کیست که نام خویش پیش از نام من نوشته و آن نامه را بدرید
و رسول را خوار داشت چون این خبر به پیغمبر صلی الله علیه و سلم رسید فرمود که آن ملک خویش درید و اید و ن خواندم
اندر اخبار مغازی که چون کار پیغمبر علیه الصلوة و السلام قوی شد کسری دو رسول بیرون کرد و نزد پیغمبر علیه السلام فرستاد
از مهتران عجم و نامه کرد به باذان که ملک یمن بود از دست کسری و این رسولان یکی نام با نوره بود و یکی دیگر خرخسره و اندر
نامه باذان نبشت که چون این نامه برخوانی کسی فرستی بزمین یثرب سوی آن مرد که آنجا دعوی پیغمبری میکند و نام وی محمد
و بفرمای تا او را ببندند و سوی من آرند و بسوی صلی الله علیه و سلم نامه نوشت و رسولان بیرون کردند و بفرمود که
نخست بمدینه روید و آن مرد را سوی من خوانید تا سخن او بشنوم و اگر بیاید با او باز گردید و اگر نیاید از و بگذرید

و بمن شوید و نامه بباذان دهید تا کس فرستد و او را ببندد و نزد من فرستد و این نامه در آخر عمر کسری بود پس
سرد و رسولان برفتند به پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم آمدند و ریشها سترده و سبلتها دراز رها کرده بودند پیغمبر علیه الصلوة
و السلام چون ایشان را بدید عجب آمدش گفت چرا چنین کردید گفتند خدایگان ما را چنین فرمود که ریش تراشید و سبلت
بجای رها کنید و ترجمان سلمان فارسی بود میان ایشان و پیغمبر صلی الله علیه و سلم پس پیغمبر از سلمان پرسید که چه میگویند
گفت میگویند امرنا ربنا ان نقص اللحیة و نعفو عن الشوارب مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود امرنی ربی ان احفی
الشوارب و اعفو اللحیة گفت مرا خدای چنین فرمود تا سبلت بسترم و ریش عفو کنم پس ایشان پیغام کسری به پیغمبر
صلی الله علیه و سلم بگفتند ایشان را اجابت نکرد و دو کرد و ایشان را بخانهٔ سلمان فرود آورد و قوت ایشان فراخ کرد
از پست جو و خرما و هر روزی پیش پیغمبر صلی الله علیه و سلم میرفتند و شتاب میکردند و آنحضرت ایشان را وعده
نیکو می داد و بمدارا می داشت تا شش ماه آنجا بماندند و رسولان کسری بعد از شش ماه دلتنگ شدند پس جبرئیل علیه
السلام در شب آمد و پیغمبر را علیه السلام آگاه کرد که شیرویه مر کسری را بکشت دیگر روز با سلمان بیامدند
و گفتند ما را بیش ازین صبر نماند یا با ما بیا یا ما را دستوری ده تا برویم سلمان مر آنحضرت را ترجمه کرد پس پیغمبر صلی الله
علیه و سلم گفت بلی صبر کنید ایشان برپای خاستند و دلتنگی نمودند و گفتند خدایگان ما از چندین درنگ خسته
و این سخن سلمان با آنحضرت ترجمه کرد و فرمود که بگو ان الله ربی عز و جل قد قتل ربکما سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی
قتله البارحة سلمان ایشان را گفت پیغمبر صلی الله علیه و سلم میگوید که خدای تعالی خدایگان شما را بکشت و شیرویه
پسرش را برو مسلط کرد تا او را بکشت دوش شب ایشان باز گشتند و گفتند ما را روی نیست با این مردمان
بودن و او را استوار نداشتند و سوی کسری بیارت شدن نزد باذان رفتند بیمن و نامهٔ کسری بدادند و نامهٔ
شیرویه بوی آمده بود که پرویز بمرد و من ملک بنشستم هر چند سپاه با تواست اندر یمن بیعت من از ایشان بستان
و آن مرد را که بزمین یثرب دعوی پیغمبری میکند و کسری در حق او نامه بتو کرده بود که او را سوی من فرست او را
بجان تا امر من بتو آید و آن رسولان نزدیک باذان بماندند و آخر کسی که از جهت ملک عجم بیمن آمد باذان بود

و از پس او هیچ کس دیگر از عجم نیامد **قصه در ذکر خبر کشتن شیرویه پرویز را و پادشاهی**
شیرویه بعد از پرویز پس چون کار پرویز بآخر رسید و کارهای خطا می کرد و سپاه و رعیت و همه خلق از دل بر
خود تباه کرده بود و آن سپاه که از هزیمت قیصر روم باز پس شده بودند همه پیش او گرد آمدند و او همه را گرفت
و بزندان کرد با فرزندان برآنکه همه را بکشد و گفت من شما را سی سال پروردم و اندر نعمت من می بودید از
بهر این روز شما را امید داشتم و با من وفا نکردند و با دشمن من جنگ نکردید و خون شما بر من حلالست و
مقداری بیست هزار مرد از ایشان همی داشت و هر شب امیر حرس را می فرمود تا پنجاه پنج کس همی کشت
و امیر حرس مهتر از آن می کشت و تاخیر میکرد و کمتر از آن در پیش میداشت و میکشت تا سپاه نشورد و دل سپاه
بر و تباه شد و آن مرد را که نام او فرخ زاد بود بر بقایای خراج موکل بود تا بقیهای خراج بیست ساله و سی ساله
بخواری همی گرفت و دل رعیت نیز بر پرویز تباه شد و فرزندان را در خانه می داشت محبوس کرده از بهر آنکه منجمان
او را گفته بودند که ترا پسری بود و اندامی ازان او ناقص بود و ملک تو از اهل بیت تو از دست او بیرون شود و این
یزدجرد پسر شهریار بود و کسری پسران خویش را در حصار کرده بود و موکل بر ایشان گماشته تا هیچ زنی
پیش ایشان نشود و ایشان سیزده تن بودند پسر و کردی کنند مهتر تن پسر بودند و همه بزرگ شده بودند و
ایشان را بزن حاجت افتاد و تنگدل شدند و از همه پسران مهتر شهریار بود سوی شیرین فرستاد و از پنهانی زنی
خواست که نزد او فرستد هر کس که باشد و شیرین را پرستاری بود و حجامت کردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را
حجامت همیکرد پس شیرین آن سیاه را پیش شهریار فرستاد تا شهریار بدو نزدیکی کرد و آن سیاه حجام از و بار گرفت
و اگر وی گوید او را از بهر حجامی فرستاده بود و گفته بود تا با وی سخن نگوید تا شهریار نداند که او زنست چون دست
بر سر کردن شهریار بنهاد بدانست که او زنست که زن دست زنان نه چنان باشد که آن مردان پس شهریار دست
باو دراز کرد چون شیرین بدانست آن کنیزک را بخانه باز داشت او را پسری آمد یزدجرد نام کرد و پنهان همی بود تا
او را از مداین بیرون بردند و دایگان بروی بر گماشت تا او را می داشتند چون پنج ساله شد او را بشیرین باز آوردند

شیرین او را در خانه پنهان همیداشت یک روز پرویز با شیرین حدیث همیکرد پس گفت بهرزه نسل خود را برهم
و فرزندان از زنان بداندم و از آن کار ایشان پشیمان شده بود شیرین گفت خواهی تا از نسل خود پسری ببینی
از آن پسران گفت خواهم یزدجرد را پیش پرویز برد پرویز گفت این پسر کیست شیرین گفت این پسر از پسران
شهریارست و من از پنج سال او را همی پرورم پرویز بدو شادی کرد و او را بر کنار خویش نشاند و بنواخت
و بسیار خوش پسته او را داد پس آن سخن منجمان او را یاد آمد که او را پسری بود و بر اندام وی نقصان
بود و ملک عجم بر دست او برود پس شیرین را گفت او را برهنه کن تا همه اندام او بنگرم او را برهنه کرد همه
اندام او درست بود مگر دو کوهه چپ او کمتر از آن راست بود گفت اینست که مرا از وی حذر باید کردن و
او را اندر زر بود و خواست که بر زمین زند شیرین او را بگرفت از وی و گفت اگر ایزد تعالی قضایی کرده است
تو آنرا باز نتوانی داشتن و باشد که آنکه تو از وی میترسی نه این باشد پرویز گفت راست اینست اکنون
این را از پیش من ببر که هرگز نخواهم که چشم من بروی افتد شیرین او را بسواد فرستاد و پرویز کار بر آن پسران
سخت تر گرفت و موکلان را بیشتر داشت و همه پسران از دل بر وی تباه شد و از خطاهای او نیز یکی این
بود که او را سرهنگی بود بزرگوار و بطاعت او بود و خدمت او کرده بود و از آن پدرش نیز کرده بود
بسیار سال و مردمان عجم او را بزرگ داشتندی هم سپاه و رعیت نام او مردانشاه و پرویز او را امیری
بابل داده بود و شهرهای عراق و شهریت در آن بیابان نام او بابل همه در شهر نیمروز نشستندی و
این مردانشاه آنجا امیر بود و پرویز بآخر عمر بدو سال پیش از آنکه بمرد بمنجمان پرسید که آخر کار من چگونه بود ایشان
گفتند مرگ تو بر دست مردی بود که از سپاه تو بود و او امیر بابل و نیمروز بود پرویز بر اندیشید و از مردانشاه
بترسید که مردانشاه مردی مردانه بود و پرویز دل بر آن نهاد که مردانشاه را بکشد نامه کرد بدو که سپاه را آنجا
بدار و خود با خاصگان بیا تا چیزی که گفتنیست با تو بگویم مردانشاه بیامد پرویز بروی او در نگریست آن
پیری و خدمتها و نصیحتهای وی یاد آمدش و نیز گناهی نکرده بود شرم داشت از وی و از آن مردمان که او را بکشد

پس تدبیر کرد که دست او را پستش ببرد و او را خواسته بسیار دهد و باز جای خویش فرستد تا بی دست بزید و کری
از وی این شود و او بسر ولایت باز رود پس بفرمود تا دو دستش ببریدند و بخانه باز فرستاد مردانشاه دست بریده
خویشتن بکنار نهاد و همی گریست و همی گفت الهی بزیادی گناهان بس دیدم و بخشیدی و سه روز طعام نخورد
و نخفت کسری بخانهٔ او کس فرستاد و ازوی عذر خواست و خواسته بسیار داد و او گفت این قضا بود و برفت و
من دانم که ترا هیچ گناه نیست و بعد ازین ترا چندین خواسته دهم که خشنود شوی مردانشاه گفت مرا هیچ خواسته
نمی باید مرا بتو یکی حاجتست اگر روا کنی دل من خوش کرده کسری گفت روا کنم گفت موبد بزرگ را بخوان و بر خویشتن
گواه کن و عهدی کن که آن حاجت که مراست اگرچه گران باشد روا کنی کسری از شرم آنکه چنان معاملت با وی کرده
بود موبد موبدان را بخواند و سوگند خورد و عهد کرد پس گفت حاجت خواه که سوگند خوردم گفت حاجت من آنست
که مرا بکشی کسری از بهر آن سوگند چاره ندید بفرمود تا او را بکشتند پس پسر او را که نام او مهر هرمز بود خواست که
بعوض پدر بیابد بپستند هرچند گفت او نرفت و از لشکری توبه کرد و از این سبب دل همه عجم بر کسری تباه شد
از بهر مردانشاه و همه گرد آمدند و از کسری حاجت خواستند که بیست هزار مرد محبوس را یله کن اجابت نکرد گفتند
اگر ایشان را رها کنی این هزار مرد که سرهنگانند یله کن هم نکرد و سوگند خورد که همه را بکشم پس لشکر و سرهنگان همه متفق
شدند و تدبیر کردند که ملک ازوی باز ستانند و یکی از پسران وی را دهند پرویز را پسری بود از مریم دختر قیصر نام او
شیرویه اجابت کرد و پرویز خال خود را کشته بود با چندان رنجها و محنتها که او از برای پرویز کشیده بود و نیز بسطام
را از خراسان باز خواند تا بکشد بسطام عاصی گشت و نیامد و او بندوی را بکشت بعوض آنکه پدرش را کشته بود
تا مردمان را معلوم شود که او را بکشتن پدر رضا بود نیست و پسر بندوی با پرویز بد بود مردمان او را نیز با خود یکی
کردند و ملک پرویز سی و هشت سال تمام شده بود پس شبی تدبیر کردند باتفاق و چون نیم شب بود همه سپاه
گرد آمدند و در زندان بشکستند و آن بیست هزار مرد محبوس را بیرون آوردند و آنگاه نزد شیرویه رفتند و او را
بملک بنشاندند و خواستند که همان شب پرویز را از سرای بیرون آورند شیرویه گفت رها کنید که بشب تا بامداد

مردمان بر شیرویه گرد آمدند و هم در آن شب با او بیعت کردند روز آذر اندر آذر ماه و همه باز گشتند و بر در
آن سرای بایستادند بر پشت اسپان که پرویز اندر آنجا بود تا روز گشت در بگشادند و عجم را عادت چنان بود
که همه شب پاسبانان بانگ کردندی بر بام کوشک ملک و نام ملک بردندی تا مردمان دانستندی که ملک بسلامتست
پس در این شب که بانگ می کردند که پرویز شاهنشاه و همه ملوک عجم را رسم چنین بود چون ملک بشیرویه آمد
امیر حرس پاسبانان را گفت نام شیرویه بگویید هرچند وی اندر کوشک نیست پاسبانان بانگ کردند که شاد باد ملک
شیرویه شاهنشاه پرویز سحرگاه از خواب بیدار شد و این حدیث بشنید و دانست که وی معزولست و ملک بشیرویه
داده اند و با وی بیعت کرده اند هم اندر شب با کنیزکان بر بام کوشک برآمد و بفرمود تا او را بدیوار فرو هشتند
و پیلوه برفت و بدان باغ خویش شد از شهر بیرون و پنهان شد چون روز بود در کوشک بگشودند و مردمان
در رفتند که پرویز را بیرون آورند او را نیافتند پس او را طلب داشتند اندر باغ یافتند و بگرفتند و طناب بگردن
وی کردند و بشیرویه دادند و شیرویه فرمود تا او را اندر خانه باز داشتند و شیرویه او را جامهای پادشاهانه
فرستاد و فرش زربفت در زیر او افگندند و موکلان بروی بپای کرد و ازوی عذر خواست که من طلب ملک نکردم
و ملک نه برضای من بمن دادند از بهر آنکه از تو آزرده بودند و من از بهر آن پذیرفتم تا از خاندان ما بیرون نرود و
سه روز بود مردمان چنان دانستند که او پدر را بکشد چون نکشت مردمان گرد آمدند و گفتند دو ملک در یک
کوشک روا نباشد تو او را بکش و اگرنه ملک بوی باز دهیم تا او خود ترا بکشد شیرویه تافته شد و سه روز زمان خواست
گفت او را بزندان فرستم که دو ملک در یک جای خوب نباشد شیرویه پرویز را یکی جامه بر اندر کشید و بر اسپی
نشاندند و سرهنگی با پانصد مرد بر وی موکل کرد و گفت او را همچنین سرپوشیده بخانهٔ سرهنگی نام او مارانسفند برید
پرویز را سرپوشیده بیرون بردند اندر راه بدکان کفشگری رسیدند آن کفشگر دانست که او پرویزست و
دشنام داد بر وی و کالبدی بدو انداخت و بر سر او آمد و آن سرهنگ بازگشت و گفت ای کم از سگ تو که باشی که
بر ملوک دست درازی کنی و کالبد اندازی شمشیر زد و سر کفشگر بدو رانداخت و پرویز را ببردند بخانهٔ مارانسفند

بنشاندند و شیرویه او را جامهٔ زربفت فرستاد و سرهنگی بروی موکل کرد نام وی جالینوس مردی مردانه و بزرگ و با قدر
او را بفرمود تا بر در خانهٔ ماراسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام چون میعاد که کرده بود بگذشت مردمان شیرویه را گفتند
اگر تو ملکی بایدت تا پرویز را بکشند و اگرنه دستوری ده تا ما برویم و او را بکشیم شیرویه گفت یک امروز دیگر زمان دهید تا نزد
او پیغامی چند بفرستم و سرزنش کنم او را بدان گناهان که کرده است تا چه حجت آورد و چه جواب دهد شیرویه مردی را بخواند
نام او اسعاد حسین با علم و حکمت و از مهتران دبیران بود او را گفت کسری را از من پیام ده و بگوی که این بلا بتو رسید
از تو بود نه از من و نه از کسی دیگر گناه تو کردی و خدای ترا گرفت و ملک از تو بستاند اول آن بود که پدرت را کور کردی
و بکشتی دوم فرزندان بزرگ را بخانه اندر کردی و نسل از ایشان باز داشتی و آنچه خدای تعالی بر خلق حلال کرده است بر ما
حرام کردی سوم بیست هزار مرد را بزندان اندر باز داشتی و بخواستی کشتن بهانه آنکه از در روم باز گشتند ایشان دیر
توقف نکردند و هزیمت شدند و جنگ گاه برین بود و گاه بران و اگر خدای تعالی ترا نصرت نداد ایشان را چه گناه بود و
اندر سیاست آن واجب بودی که ایشان را بنواختی و همه را درم و سلاح دادی تا برفتندی و جنگ کردندی چهارم آنکه
در زندان تو هر کس که بود بخواستی کشتن و هر شبی چکان و شکان همی کشتی و ایشان را آن ذل و محنت بس بود که در زندان تو
بودند کشتن نمی بایست کردن و هرچه اندر جهان خواسته بود همه را در خزانهٔ خویش نهادی و کس را هیچ ندادی تا خزانه
از زر و سیم پر شد و چندان جواهر و گونه گونه خواسته بنهادی که عدد آن کس ندانست و هیچ ملک را چندان خواسته
گرد آمدی که ترا پنجم چندین هزار زن آزاد در کوشک خویش باز داشتی و بهمه نرسیدی و بهیچ وسه یکی آن نتوانستی
رسیدن و ایشان را از آرزو باز داشتی و خود را بشیرین مشغول کردی ششم مردی ظالم را بر گماشتی بر رعیت تا بقایای
خراج بیست ساله و سی ساله بزخم ضربت و شکنجه ستانید هفتم ملک روم با تو چندان نیکویی کرد و ترا سپاه داد و پسر خود را
با تو فرستاد تا تو بهرام را هزیمت کردی و دختر خویش بزنی بتو داد و چون ترا دست بود بر روم غلبه کردی و چوب چلیپا
بدست تو افتاد و از تو باز خواست آن را نفرستادی و حق نعمت او نشناختی هشتم پسر شهریار یزدجرد را بخواستی کشتن
و بر بالای سر بردی تا او را بر زمین زنی تا شیرین از تو بگرفت و پنهان کرد نهم نعمان بن منذر را بپای پیل و بی گناه او را

بکشتی از بهر خشمی و جد او منذر بن امرؤ القیس الکندی بود که بهرام گور را پرورده بود و پادشاهی بهرام گور وی داده
بود و آبا و اجداد ما حق او را می شناختند و تو حق او نشناختی و بدروغ دبیری او را بکشتی از بهر آنکه دختر را بتو نداد
و خدای تعالی ترا بدین گناهان بگرفت دهم مردانشاه امیر بابل بخواستی کشتن بی گناه دست او را ببریدی تا او از غایت
انگه خواست تا خود را از عقاب تو برهاند مرگ خویشتن از تو بخواستی و عهد خواست تا او نیز کشته شد این همه
بی حسابیها در عالم کردی تا بافعال بیستهٔ خود ما خود کشتی و ملک از تو بشد و خدای عز و جل خلقی را کاشته کرد تا امروز ما را
نیکو بینند اگر تو او کشتی با نخست ترا بکشم اگر حجت داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی و مرا حجت باشد و جواب
ایشان تا آن باز توانم دادن دبیر برفت که پیغامها بگزارد چون بزندان پرویز رسید آن پانصد مرد با سلاح که موکل
بودند چون رسول را دیدند برخاستند و رسول بنشست و آن سرهنگ که سر موکلان بود گفت خویشتن را با سلاح
گران رنجه چه داری که نه کسی با تو جنگ خواهد کردن و ملک بر شیرویه راست ایستاد و همه خلق او را مطیع شدند
موکل گفت ای رسول راست گفتی ولیکن این مجلس است نه مجلس بلکه این مجلس سلاح است چنین باید که ادب این مجلس
نگاه داشته باشم و بهر مجلسی که باشی آلت آن مجلس را با خویشتن داری نیکوتر بود و مردم چون بمجلس شراب نشینند
توانند که بی نقل و آلت آن شراب بخورند ولیکن اسپرغمها و میوها برای جمال مجلس بنهند تا حق آن مجلس گزارده شود مجلس
سلاح نیز همچنین است چون رسول بنشست موکل را گفت از ملک شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم در رو و از وی دستوری
خواه موکل درآمد و دستوری خواست پرویز گفت اگر ملک شیرویه است مرا بجای نباشد و اگر بجای هست پس ملک
منم پس رسول را بار داد رسول درآمد و پرویز را سجده کرد پرویز او را گفت سر بر گیر و آبی در دست داشت و آن را
بر بالش نهاد و خود راست بنشست از آن تکیه که کرده بود و آن آبی از بالش در گذشت و از مصلی در گذشت و بر بساط
بگذشت و بخاک افتاد و پرویز آن را بفال بد داشت و غم آمدش پس رسول آن آبی برگرفت و از خاک پاک کرد و پیش ملک
پرویز بنهاد پرویز گفت این آبی از نزدیک من دور بر و رسول را گفت بنشین رسول بنشست پرویز سر برآورد و
گفت هر کاری که باز گردد آن را حیلت و چاره سود ندارد و این بفال مرا چنان نمود که این ملک از من برود و بدست کسی

کی از من بدو برسد نماند و دیگر کس و بسدیگر کس هم نماند و از فرزندان من بیرون شود و بکسانی رسد که ایشان نه
از اهل بیت مملکت باشند پس رسول را گفت بگو که چه گفتند رسول آن جوابها را باد پرویز گفت شیرویه را بگوی که
ای مسکین کوته زندگانی مرا برین کارها که گوئی حجت است و اگر حجت بود ترا بایستی که بر من ازین گناهها بشمردی
که هیچکس را نرسد که گناه دیگری برشمارد الا آنکه خود معصوم بود و کس معصوم نیست اما آنچه گفتی از گناهان پدرم هرمز
نه خیانت که گفتی و تو هنوز از مادر نزاده بودی که میان من و پدر جدایی افتاد و من هنوز بردم زرفته بودم که بهرام چوبین
بر من حیلت کرد و بنام من درم زد و نقش من بردرم کرد تا پدر را تهمت کرد و من از پدر بگریختم و با آذربایجان رفتم
و آنجا در آتشخانه بنشستم و بعبادت خدای مشغول شدم و همه مردمان دانستند که آن تهمت که بپدرم رسید نه بتدبیر من بود
و نه بهوای من چون خود غایب بودم و چون باز آمدم پدر را بر حالی دیدم که ملک را شایسته نبود چشم برفته و تن تباه
شده و اگر او تن درست بودی من هرگز ملک او نخواستی چون از پیش بهرام چوبین برفتم و بروم شدم خال من بندوی
بازگشت من ندانستم و فرمودم و نپسندیدم که او پدر مرا کشت و چون ملک بمن باز آمد و کار بمن راست شد من خال
خویش بندوی را بکشتم و اهل بیت ایشان را چیز کردم و از ملک خود دور کردم و مردمان آن حال میدانند اما آنچه از بهر
خویش و برادران خویش گفتی که شما را اندر خانه باز داشتم بدان باز داشتم تا ادب آموزید و کار ملک را شایسته شوید
شما را ادب می بایست آموخت نه لهو و طرب و بر شما اجری تمام داشتم از خوردنی و پوشیدنی و آنچه شما را بکار
می بایست و زن از شما از بهر آن باز داشتم که منجمان مرا گفته بودند که از اهل بیت تو و از فرزندان تو فرزندی آید که مملکت عجم
بر دست وی برود خواستم که آن نسل نباید تا من زنده باشم و منجمان اندر مولود تو مرا گفته بودند که تو باشی که ملک از
من بستانی بروز آذر اندر ماه آذر در سال سی و ششم از ملک من در مولود تو چنین حکم کرده اند و بهر صفت و بدست شیرین
داده ام اگر خواهی بخواه از وی چنان واجب کردی که چون این بدانستی ترا بکشتی و لیکن نکشتم از بهر فرزندی و از پس
آنکه تو بزرگ شدی ملک هندستان بمن نامه کرد و هدیه فرستاد و شما را هر یک جداجدا نوشته بود و من آن نامه برخواندم
و از بهر تو نوشته بود که این ملک بدست تو آید بروز آذر اندر ماه آذر و آن نامه را مهر کردم و بشیرین را دادم اگر خواهی

بستان

بستان و آنرا بخوان و چندین علامتها مرا از تو پدید آمد و ترا نکشتم و بخشم و بند نداشتم و ترا ازین آگاه نکردم از بهر
فرزندی و دیگر آنکه دانستم که قضای خدای تعالی را کس نتواند گردانیدن و دیگر از شفقت پدری دلم نداد که ترا بکشتی
و دریغ نیامدم که این ملک بتو رسد اما آنچه گفتی که بیست هزار مرد از سپاه اندر زندان باز داشتی جرا که این مردمان
بودند که من ایشانرا پروردم سی سال اجرا و عطا دادم تا روزی با دشمن من جنگ کنند ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت
افتاد هزیمت شدند و مرا یاری نکردند و حقوق مرا نشناختند و خون ایشان بحکم سیاست حلال باشد که مرا با ایشان
هیچ امید نماند علما را گرد کن و بپرس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلالست یا نه و من همی شنوم که تو ایشانرا عفو خواهی
کردن و نام ایشان در دیوان خواهی آوردن و تو هرگز از ایشان منفعت نبینی و بر زندانیان از آن رحمت نکردم که من
هیچکس را بزندان باز نداشتم الا که کشتن برو واجب بود و جریدها و قصه گناهان ایشان بخوان تا بدانی که ایشان اهل کشتن اند
و هر روزی که من در کشتن ایشان تقصیر کرده ام فضلی بوده است که من با ایشان کرده ام اما آنچه گفتی که خواسته گرد کردی
چندان که هیچ ملک را نبود بدان و آگاه باش که ملک بی سپاه نتوان داشتن و سپاه بی بسیاری مال نتوان
داشتن و توانگری سپاه بزرگی ملک برد و توانگری ملک قوت دل سپاه بود و قوت سپاه آبادانی ملک و بر ملک سپاه
انگهی دل نهند که او را دوست دارند و امید دارند و ملکان دیگر از وی بترسند و بپادشاهی او نتوانند آمدن هرگاه که
کاری افتد دست بدان خواسته کنند و ملک درویش را هیچ مقداری نباشد میان سپاه و رعیت و پست بود و نه
در دل دشمن و تو جهد آن کن که آن خواسته نگاه داری و دیگر فرا آوری و نگر تا آنرا پراگنی میان اهل غوغا که ترا ملک نشناسند
و نگر تا بجز ایشان خزینه تهی نشوی تا تهی دست و درویش نمانی که آن خواستها بروزگار بسیار و قصهای عجب گرد آمده است
و تو چنان نتوانی گردن که ترا نه چندین قوت و نه چندین روزگار بود اما آنچه از بهر زنان گفتی که بسیار اندر سرا گرد کردم
و لذت مردان از ایشان باز داشتم بدانکه من ایشانرا بداشتم بنعمت و کامرانی و خواسته بسیار که ایشان هیچ مرد بر
من نگزیدند و نیز هر سالی شیرین را بفرمودی تا همه را گرد کردی و هر که از ایشان شوی خواستی و رغبت کردی که از سرای من
بیرون آید او را جهاز کردی و بشوهر دادی و خود کس نخواست که از سرای من بیرون رود از بسیاری نعمت من و ایشان

و امروز که من بهلاک شوم و ایشان شوهران کنند هم بدان حال که با من بوده اند دوستتر دارند اما آنچه گفتی که مردی
برعایای خراج برکاشتی و بیست ساله و سی ساله بستدی این خراج چیزی واجبات ملک بخراج در بیت شود
و این واجبات بر رعیت و بیت المال را و این نه بدعتیست که من آورده ام و این خراج بر خلق انوشروان
نهاد که ملک را از خواسته چاره نیست و رعیت همه را گرد کرد و همه زمینها را مساحت کرد و بهمداستانی رعیت
آن خراج نهاد که هر سالی سه بار یا چهار بار بدهند بهر سه ماه دهی یا بهر چهار ماه ثلثی و از بهر آن بود که این خراج را
خراج همداستانی نام کردند یعنی بال الرضا و این نام انوشروان نهاد و این هر درم او بود شاهنشاه ملک دادگر
انوشروان و آن سرایی که خراج اندر و بستانند آزاد سرای شمرده نام کردند و آنکس که خراج نداد و بخویشتن
جمع کرد حق است بر ملک که جان او بستاند و او را عقوبت کند که ویرانی بیت المال خواسته است و من
حق از ایشان بستدم و کسی را عقوبت نکردم که اگر کارداران از ایشان چیزی بستدندی که ایشانرا نا دادنی بود
بر من بیش از آن نبود که بردر خویش دودکان کردم و آزادگان داد نام نهادم و هر ماهی دو روز تا نیم آنجا
بنشستمی و در قضا حاجتهای خلق همی نگرستمی و نگه کردمی تا هر داد خواهی بگفتی و می شنیدمی و هر که داد نخواست
ستم او بر خویشتن کرده بود اما آنچه گفتی که حق ملک روم نشناختم اگر مرا سپاه داد و با من پسر فرستاد و
دخترش را مریم بمن داد من چون بهرام چوبین هزیمت کردم چندان مال و نعمت بوی فرستادم که هرگز چشم وی ندیده بود
و نه بدل اندیشیده و پسرش را چندان خواسته دادم که متحیر بماند و هر کسی از سپاه او همچنین و چون چلیپا بدست من
افتاد او را بدیشان چیز کی بود از بهر آن بدیشان باز ندادم که تا آن چوب بدست ما بود و نزد اماما را بر ایشان
دست بود و ایشان ذلیل و مقهور باشند و نگر تا آن چوب بدیشان باز ندهی که تو ایشانرا بر مملکت خویش مسلط
کنی اما آنچه گفتی که من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن و او را برگرفتم که بر زمین زنم و بکشم بدان سبب بود که منجمان
مرا گفته بودند که از فرزندان تو فرزندی آید که این ملک عجم بر دست او برود و بر عرب افتد و علامتی که گفته بودند
بدین یزدجرد پیدا بود چون من او را بدیدم یقین شد که اینست و واجب بود مرا که او را بکشتمی که بر روی

زمین

زمین فرزندی نزاد و شوم تر از آن فرزند که ملک چند سالها پدر بر پدر از دست او برود و شما همچنین باید که او را
دشمن دارید و هر کجا یابید او را بکشید اما آنچه گفتی از نعمان بن منذر که او را کشتم و حق او و پدران او نشناختم از بهر
زنی بدروغ دبیری او را هلاک کردم من او را نه از بهر زن کشتم و نه بگفتار دبیر و لیکن من آن وقت که از دست بهرام
چوبین بگریختم و بروم شدم براه اندر که همی رفتم راهبی را دیدم و این همه کارها که تا امروز دیدم مرا گفته بود که این ملک
از خاندان ما برود و بدست مردی بزرگ شود از عرب و گفت که آن مرد کیست و من اندر عرب از و بزرگتر کس ندیدم
و ندانستم جز آن بود که این عرب او بود و برو بهانه جستم و او را از بهر صیانت ملک بکشتم و نگاه داشتن
ملک بر اهل بیت خویش و بدین معنی کردم و جایی که تهمت کردن ملک بود آنجا هیچ حق را جای نماند و من
این همه که کردم بحجت کردم اکنون من دانم که کار من بکرانه رسید و روزگار من تباه شد و لیکن خواستم که ترا آگاه
کنم تا بدانی من حمل نکنی و مرا ملامت بهرزه کردی و حجت من ندانستی مرا بر تو دل همی سوزد که چون تو مرا بکشی
از ملک من نخوری که همه خلق جهان اندر همه دینها متفق اند چون جهودان و ترسایان و مغان که هر که پدر را خود بکشد
میراث پدر بر وی حرام شود و اگر بگیرد از آن برنخورد و کمترین ملکی که اندر جهان باشد و کمترین روزگار
ملکی کردن تو باشد والله اعلم **تمام شد سؤال و جواب شیرویه و پرویز** پس آن رسول بازگشت و
آن پیغام حرفا بحرف با شیرویه بگفت و حدیث آن نیز همی با او شرح داد شیرویه بگریست و درد آمدش
از کشتن پدر دیگر همه سپاه نزدیک او گرد شدند و رسول بخواندند عرض کن آنچه در سؤال و جواب شیرویه و پرویز
گفته است رسول همه آنکه او گفته بود پیش سپاه و بزرگان عجم باز گفت شیرویه گفت هر آنچه با پیدا است
که او خطا کرده است همه حجت پیش آورد و خون او ریختن حلال نیست او را هم آنجا می باید داشتن مردمان
سپاه این سخن نپسندیدند و گفتند پادشاهی بدو ملک راست نشود و اندر میان رعیت بیشتر آنند که
پدرت را میخواهند اگر تو او را نکشی ما این ملک بدو باز دهیم از بهر آنکه ایشان خلاف کنند و حیلت
انگیزند میان مردمان اندر و این ملک بر تو راست نشود و چون ملک بدو باز دهند تو دانی که با او در کشتن تو

باکسی مشورت نکند و نکذارد که یک روز بر تو بکذرد تا ترا بکشد شیرویه متحیر شد و دانست که اکر در ملک خویشتن
هم در ساعت اورا بکشد از آن سرهنکان بزرک یکی را بفرمود که برو و اورا هلاک کن آن مرد با سلاح برفت و اندر پیش پرویز
ایستاد پرویز اورا کفت ترا بچه فرستاده اند کفت مرا فرستاده اند تا ترا بکشم پرویز کفت برو که تو آن مردی که مرا
کشتن و کار مرک من بدست تو نیست آن سرهنک بازکشت بسوی شیرویه و آن سپاه همچنان نشسته بودند شیرویه
مردی دیکر را بفرستاد پرویز اورا همچنین بکفت پس شیرویه بمیان مردمان اندر نکریست پسر مردانشاه را دید آن مردانشاه
که پرویز دست او بریده بود اورا کفت برو و پرویز را بکش و نام پسر مردانشاه مهر هرمزد بود پس آن مهر هرمزد پیش
پرویز رفت پرویز کفت تو مرا خواهی کشتن که منجمان مرا کفته بودند که مرک من بردست کسی باشد از ولایت نیمروز
و ندانستم که تو خواهی بودن و ترا نشناختم و پدرت را بکشتم و تو پسر اویی و هر که کشنده پدر را بکشد او حرامزاده بود
و من پدرت را بدین تهمت کشتم و ندانستم که این بردست تو خواهد بود مهر هرمزد تبرزینی بر کتف او زد کار نکرد که
بازوی پرویز مهره بسته بود که آهن بروی کار نکردی پرویز دانست که تبرزین بروی کار نکند مهره بینداخت مهر هرمزد
به تبرزینی دیکر کار پرویز آخر کرد و پیش شیرویه آمد و کفت کشتمش کفت ترا چه کفت کفت کشنده من تو خواهی بودن که هر که
کین پدر باز نخواهد حرامزاده بود و سپاه همه آفرین کردند و بازکشتند و شیرویه کریستن کرفت و آن روز تا شب همی کریست
و چون شب اندر آمد مهر هرمزد را بخواند و اورا بکشت و کفت کشنده پدر را نتوانم دید خاصه پیغام اورده باشد که هر که کشنده
پدر را نکشد حرامزاده بود پس دیکر روز شیرویه بر تخت بنشست و تاج بر سر نهاد و سپاه را کرد کرد و بزرکان را بار داد
و آن کسان را که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود همه را بنوشت و خواسته داد و زندانیان را از دست باز داشت
و برمک بن فیروز که جد برامکه بود وزیر کرد و خراج آن سال از رعیت باز داشت و عدل و داد کرد و کفتند که اورا شانزده
برادر بود همه پسران پرویز و شیرویه مقدم بود و مهتر ایشان بود همه را بکشت تا ملک بدو بماند و او اندر ملک
نه ماه بزیست و ماه هشتم بمرد و پرویز با آخر عمر پیش از آنکه اورا بکشتند بیکسال رسول پیش پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
فرستاده بود آنکه که نامه پیغمبر صلی الله علیه وسلم سوی او آمده بود و کفته بود کیست این کی نامه سوی من فرستاده است

دای

بود یکی فراز آمد و اورا طعنه زد بر نیزه از جانب راست بر پهلو و از اسپش اندر افکند پس دیکران در آمدند و بزخم
اورا بکشتند آنگاه رسنی بیاوردند و بپای او اندر افکندند و بهمه محلتها بکشیدند و منادی بانک کرد که هر که نه از خاندان
ملوک باشد و دعوی پادشاهی کند جزای وی این باشد و همه پادشاهی شهرایران چهل روز بود و از پس او از اهل بیت ملوک
کس نیافتند مکر دختران پرویز را پس لشکر عجم باتفاق یکدیکر کرد آمدند و توران دخت را در کشور عجم بپادشاهی بنشاندند

فصل در ذکر خبر پادشاهی توران دخت بنت پرویز پس چون توران دخت بپادشاهی
بنشست عدل و داد کرد و جور و ستم برکرفت و آن مرد که شهرایراز را کشته بود بخواند و بنواخت و او از خراسان بود
نام او سفروخ توران دخت اورا وزیری بداد و نامه نوشت بهمه سپاهها تا همه بحضرت او کرد آمدند و آن نامه بر ایشان
بخواندند و از آن نسخه نامه بهر شهری نوشتند و اندر آن نامه چنین نوشته بود که این پادشاهی نه بمردی توان داشتن
بلکه بعنایت حق سبحانه و تعالی و ملک بعدل و سیاست پادشاه نکاه توان داشتن و به سپاه دشمن نتوان
شکستن مکر بعطا دادن سپاه و سپاه نکاه نتوان داشت مکر بداد و عدل و انصاف و چون پادشاه داد کند
ملک تواند نکاه داشتن و اکر مرد بود و اکر زن و من چنان امید دارم که شما عدل و عطا از من ببینید چنانکه از هیچکس
ندیده باشید و بفرمود که هر چه در ولایت بر مردم از روزکار پرویز بقایای خراج بمانده بود همه بیفکنند و آن دفترها
بشستند و داد و عدل بکسترانید چنانکه هیچ روزکار ندیده بودند و آن چوب چلیپا که از روم آورده بود و
پرویز باز نداده بود آنرا بملک روم باز داد تا اورا بتوران دخت میل افتاد و رها نکرد که کسی در پادشاهی او
جهد رود و بروزکار او پیغمبر صلی الله علیه وسلم از دنیا مفارقت کرد و ابو بکر رضی الله عنه بخلافت نشست و توران
دخت یک سال و چهار ماه پادشاه بود و آن سفروخ خراسانی وزیر او بود و چون توران دخت بمرد مردی از خویشان
پرویز نام او جسید از پس توران دخت بملک بنشست و یکماه بود پس بمرد و پادشاهی بآزرمی دخت رسید

در ذکر خبر پادشاهی آزرمی دخت بنت پرویز پس چون آزرمی دخت بملک اندر نشست عدل و داد کرد و کس را
وزیر خویش نکرد و پادشاهی خود نکاه میداشت برای و تدبیر خویش و در همه آل کسری از او نیکو روی تر نبود و

اندر عجم که از وی بزرکتر نبود با بل مردی و اسپهبدی بزرک بود و پرویز امارت خراسان اورا داده بود و نام او فرخ
هرمزد بود و او بدر پرویز خدمت همیکرد و پسر خویش رستم را بخلیفتی خویش بخراسان فرستاده بود و وی آن رستم بود
که اندر آن عهد در عجم کسی از وی مردانه تر نبود و از پس آنکه یزدجرد بملک بنشست عمر رضی الله عنه سپاه بعجم فرستاد یزدجرد
این رستم را سپهسالار کرد و با سپاه عجم پیش لشکر عرب فرستاد و اندر همه عجم مردی از وی مردانه تر نبود و این قصها
همه بجای خویش کفته آید و این فرخ هرمزد سپهبدی بزرک بود و امیر خراسان و پدر رستم بود آزرمی دخت را
کس فرستاد که چه باشد اکر تو مرا قبول کنی بشوهری آزرمی دخت کفت اکر پیش از این کفته بودی قبول کردمی لیکن
ملکه جهان نشاید که شوهر کند بظاهر در این کار ملک اندر چون تویی البته می باید و من نیز ترا خواهانم پس این چنان
باید که امشب با تو کرد آیم چون شب تاریک شود تو بدر من تنها بیا تا من امیر حرس را بکویم که مرا با تو تدبیری است
اندر کار ملک تا ترا پیش من آرد و من امشب با تو شادی کنم فرخ هرمزد همچنین کرد پس آزرمی دخت امیر حرس را بخواند و کفت
امشب چون فرخ هرمزد بیاید مرا خبر کن چون شب تاریک شد فرخ هرمزد بیامد تنها و امیر حرس را کفت ملکه مرا خوانده است
امشب بکاری امیر حرس در آمد و آزرمی دخت را آکاه کرد که فرخ هرمزد بر در است ملکه کفت برو و سرش برکیر
و پیش من آر امیر حرس بیامد و سر فرخ هرمزد برکرفت و پیش ملکه آورد پس آزرمی دخت بفرمود تا سرش با تن بجای
بر درکاه بیفکندند دیکر روز چون سپاه بدر ملکه آمدند فرخ هرمزد را کشته دیدند و فرخ هرمزد معروف بود
بزن خواستن و مولع بود بزنان سپاه بترسیدند و امیر حرس را کفتند که او چه کناه کرده بود که مستوجب کشتن بود پس
بدانستند که آهنک ملکه کرده است خاموش شدند و فرخ هرمزد را بر آن ملامت کردند و رستم پسر فرخ هرمزد
در خراسان خلیفه بود بجای پدر از این حدیث آکاه شد و از خراسان سپاه بکشید و بدر مداین آمد و با آزرمی دخت
جنک کرد و اورا کرفت و از وی داد خویشتن بستد پس هر دو چشمش کور کرد بعد از آن اورا بکشت و آن امیر حرس را
کشت و پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بود و چون او هلاک شد از پس او کس نیافتند که اورا بملک اندر
[illegible] نی والله اعلم **فصل در ذکر خبر پادشاهی کسری بن اوریس** پس عجم هر جای کس

بیافتند

و این قصه کفته شده و نامه بملک یمن نوشته بود تا پیغمبر را صلی الله علیه وسلم بفرستد بر بسته و رسول خویش را کفته بود
نخست پیش محمد رو و اورا بیاور و اکر نیاید بیمن رو پیش ملک یمن تا اورا بنده کند و بفرستد و رسول پیش پیغمبر صلی الله
علیه وسلم آمد و پیام پرویز بداد پیغمبر علیه الصلوة والسلام رسولان پرویز را کفت فردا بیایید تا جواب کویم
همچنین تا شش ماه بر آمد ایشان دلتنک شدند و کفتند اکر جواب دهی فبها و الا ما پیش ملک یمن رویم پیغمبر صلی الله علیه
وسلم کفت فردا جواب شما باز دهم پس در شب جبرئیل آمد و اورا خبر داد که شیرویه پرویز را بکشت دیکر روز چون
رسولان پرویز بیامدند پیغمبر صلی الله علیه وسلم کفت **ان ربی قتل ربکما البارحة** کفت خدای من خدای شما را دی شب
بکشت رسولان کفتند چه کونه کفت **سلط الله علیه ابنه شیرویه فقتله** خدای تعالی پسر اورا شیرویه بروی مسلط کرد
تا اورا بکشت رسولان پرویز چون این خبر بشنیدند متحیر شدند و کفتند چه میکویی اکر راست نباشد هلاک شوی
پس این سخن بنوشتند و دیکر روز سوی ملک یمن باذان شدند و نامه پرویز بدادند و کفتند باذان را که محمد چه کفت
در حق پرویز باذان کفت بنکریم اکر راست بود بدو بکرویم و اکر دروغ بود خود دانیم که با او چه باید کردن پس رسولان
آنجا بماندند و شیرویه کار ملک راست کرد پس بهر شهری نامه کرد و کفت بیعت من از همه سپاه بستانید و از
خویشتن نیز که پرویز را خدای تعالی در فلان وقت هلاک کرد و در نامه باذان یاد کرده بود که آن مرد که بزمین شما
بیرون آمده است و کسری اورا خوانده اورا مجنبان تا آنکاه که من ترا بکویم پس باذان در سخن پیغمبر صلی الله
علیه وسلم عجب بماند و آن رسولان پرویز را بخواند و نامه شیرویه بدیشان عرضه کرد و تاریخ بدیدند و از آن
وقت که پیغمبر صلی الله علیه وسلم کفته بود و ایشان نوشته بودند راست آمد باذان کفت واجبست که ما بدین او
بکرویم پس باذان بکروید و کس فرستاد به پیغمبر علیه الصلوة والسلام و اورا از اسلام خود آکاه کرد و همه اهل
یمن مسلمان کردند و پیغمبر صلی الله علیه وسلم شاد شد و بروی دعا کرد پس چون باذان بمرد پیغامبر معاذ بن جبل را
فرستاد بیمن تا مردمان را اسلام و شریعت و قرآن بیاموزد و صدقات از ایشان می ستاند پس چون شیرویه پدر را
بکشت هیچ فرزندی از فرزندان پرویز نمانده بود مکر دو دختر یکی را نام توران دخت و یکی را آزرمی دخت ... دو

دختر پرویز بودند و توران مهتر بود و آذرمی آن بود که پدر رستم را بکشت و رستم آن بود که یزدجرد بن شهریار را بملک
بنشاند و یزدجرد بن شهریار بروزگار خلافت عمر رضی الله عنه بود و این قصه بجای خویش یاد کنیم پس این هر دو خواهر پیش
پیش شیرویه آمدند و او را بسیار ملامت کردند و گفتند حرص تو بجایی رسیده است بملک اندر که پدر خویش را بکشتی
و برادران و این همه بیچارها کردی و این عمل کردی که جاودان بملک اندر بمانی و اگرچه بسیار بمانی آخر بمیری و خدای
تعالی ترا از این ملک برخورداری مدهاد و بر و نفرین کردند و او بیمار شد و از تن خویش اندر ماند و هیچ لذت از ملک نیافت
و تا تمامت هفت ماه بزیست پس بمرد و او را پسری ماند هفت ساله و نیز گویند یک ساله و نام او اردشیر بود بملک اندر نشست

در ذکر خبر
و یزدجرد بن شهریار بسواد بود آنجا که پدر او را فرستاده بود و الله اعلم

اردشیر بن شیرویه پس چون اردشیر بن شیرویه بملک اندر نشست و دانستند که او خرد است و تدبیر مملکت
نتواند کردن مردی را بیاوردند نام او مه‌حسین و این بروزگار پرویز خوانسالار بوده و مردی بود با تدبیر و رای و دانش و
نیک مرد و او را وزیر کردند و تدبیر ملک بدو دادند تا آنچه صواب بیند همی کند تا اردشیر بزرگ شود و او تدبیر همی کرد و ملک نگه
همی‌داشت و اردشیر را نصیحت میکرد و بشوروم اندر مردی بود از سرهنگان پرویز نام او شهرایران با سپاهی بمقدار شش هزار مرد
نگه همی‌داشت چون شیرویه بملک اندر نشست او را بزرگ داشتی و هر کاری که کردی از وی تدبیر خواستی و چون ایشان
اردشیر را بنشاندند با وی مشورت نکردند و از وی نپرسیدند او را اندوه آمد و مخالف پادشاهی اردشیر شد و سپاه بکشید
و بمداین آمد و اردشیر را بگرفت و بکشت و بسیاری از بزرگان عجم بکشت بتهمت اگرچه پرویز را از پادشاهی بیفکندند و
بگرفتند و آن وزیر که مه‌حسین نام داشت هم بکشت پس شهرایران ملک گرفت و از نسل پرویز کس نمانده بود پس او ملک عجم بخویشتن
برگردانید و همه عجم را از و ننگ آمد و بر تخت ملک نشست و تاج بر سر نهاد و او از اهل بیت ملوک نبود و ملک اردشیر یک سال [illegible]

در ذکر خبر پادشاهی شهرایران پس چون شهرایران بملک اندر نشست همه سپاه عجم از و
ننگ داشتند پیش او سجود کردن و کمر بستن و ایستادن و انقیاد نمودن و رسم عجم چنان بود که چون ملک بار دادی همه سپاه
سماطین زدندی و بر پشت بایستادندی تا ملک بیرون آمدی پس شهرایران بنشست و بیرون آمد و سپاه همه سماطین زده

نیافتند که از ملوک باشد و او را بیاوردند و بملک بنشاندند و راهوا زمردی یافتند که او را کسری مهرجشین نام کرده
بود و از فرزندان اردشیر بن بابک بود و او را بتخت ملک بنشاندند و تاج بر سر او نهادند و چون چند روز
برین برآمد بتدبیر ملک نتوانست کردن و مردمان او را نتوانستند داشتن او را بکشتند و مردی دیگر بیاوردند
از نصیبین نام او خراد خسرو و از فرزندان پرویز بود و از دست شیرویه گریخته بود او را بملک
بنشاندند و همچنان بسامان نیامد او را نیز دور کردند و گفتند این پسر فرزند نیست باز طلب کردند و دیگری
یافتند از فرزندان انوشروان نام او فیروز بن مهران او را بیاوردند و ملک بوی دادند و او گفت
من این تاج نمی‌خواهم که تنگ است مردمان گفتند این ملکی را نشاید و این خود نه فرزند ملکان است
پس او را براندند و بعد از وی فرزندی یافتند از شهر مغرب از فرزندان پرویز نام او فرخ‌زاد خسرو و [illegible]
هم از پیش شیرویه گریخته بود او را بیاوردند و ملک بوی دادند و چون شش ماه برآمد او را هم بکشتند و هیچکس [illegible]
نیافتند که ملکی را شایستی و خدای عز و جل میخواست که آن ملک را از ایشان بشود و مسلمانی ظاهر گردد و
کار عجم ضعیف شده بود و عمر سپاه فرستاد بمداین و جنگ کردند و یزدجرد بگریخت و مرو اندر کشته شد
و ملک عجم بدست مسلمانان افتاد و حدیث یزدجرد و جنگهای او بسیار است و اندر خلافت عمر گفته
شود اکنون بحدیث مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باز گردیم و اخبار آن حضرت و ابوبکر و
عمر بگوییم و باز قصه یزدجرد در خلافت عمر گفته شود که چگونه ملک از دست او برفت و ابتدای
او از انساب پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم پیدا کنیم

تمت المجلد الاول من تاریخ طبری بعون الله و حسن توفیقه
والحمد لله رب العالمین و الصلواة و السلام
علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین